دانلود
کتاب

کوه جادو

نویسنده : توماس مان

توماس مان

کوه جادو

ترجمهٔ دکتر حسن نکوروح

کوہ جادو

توماس‌مان

کوه جادو

جلد دوم

ترجمهٔ دکتر حسن نکوروح

توماس‌مان
کوه جادو «جلد دوم»
ترجمهٔ دکترحسن نکوروح
چاپ اول ۱۳۶۸

فصل ششم

دگرگونی‌ها

زمان چیست؟ یک راز ـ اثیری و نیرومند. لازمهٔ جهان پدیده‌ها، یک حرکت، درآمیخته و در پیوند باهستی اجسام در مکان و با حرکتشان. ولی اگر حرکت نبود، زمان هم نبود؟ اگر زمان نبود، حرکت نبود؟ هر چه می‌توانی بپرس! یعنی زمان از مکان پدید آمده؟ یا برعکس؟ یا این هر دو یکی است؟ باز هم بپرس! زمان فعال است، ماهیتی پدید آورنده دارد. پدید آورندهٔ چه؟ دگرگونی. «اکنون» «آن‌گاه» نیست، «این‌جا» «آن‌جا» نیست، که میانشان حرکت است. ولی چون حرکتی که زمان را بدان می‌سنجند دورانی است، بدون آغاز و پایانی، پس همچنین آرامش و سکونش نیز می‌توان خواند؛ «آن‌گاه» همواره در «اکنون» تکرار می‌شود، و «آن‌جا» در «این‌جا». و چون هر چه کردند نهایتی برزمان و انتهایی بر مکان متصور نیافتند، بر آن شدند که زمان را بی‌پایان و مکان را بی‌کران «بپندارند» ـ گفتی امکان این اگر هم چندان زیاد نباشد باز از آن یک اندکی بیشتر است. ولی مگر اثبات وجود بی‌نهایت و بی‌انتها نتیجهٔ منطقی و ریاضی‌اش از میان رفتن هستی محدود و پایان‌پذیر و کاهش نسبی آن به صفر نیست؟ یعنی «پی در پی» در بی‌نهایت امکان‌پذیر است، و «پهلو به پهلو» در بی‌انتها؟ و چون به ناگزیر جاودانگی و پایان ناپذیری را پذیرفتیم، تکلیف مفاهیم فاصله، حرکت و تغییر که مربوط به هستی اجسام محدود در جهان است چه خواهد شد؟ تو همین طور بپرس!

هانس کاستورپ از خود این چنین و مانند این می‌پرسید، ذهنش از همان لحظهٔ ورود چنین گستاخ و بی‌پروا شده بود، و با تمایلی نیرومند که بعداً از شدتش کاسته بود برای این‌گونه پرسش‌های بی‌پروا از خودآمادگی نشان داده بود. از خود می‌پرسید، از یوآخیم نازنین و از دره که دیگر مدت مدیدی می‌شد که

پوشیده از برف بود، گرچه از هیچ کدامشان هم انتظار پاسخ و پاسخ گونه‌ای نمی‌رفت ـ به زحمت می‌توان گفت از کدام یک کمتر انتظار می‌رفت. اگر پیش خود این سؤال‌ها را مطرح می‌کرد تنها از آن‌رو بود که پاسخش را نمی‌دانست؛ نظر یوآخیم را نیز نمی‌توانست به آن جلب کند، چون او، چنانکه هانس کاستورپ خود شبی به فرانسه گفته بود، به چیزی فکر نمی‌کرد مگر به سرباز شدن در زمین هموار، و با این امید، که گاه در دسترس بود و گاه در گریزی پران، تلاشی پرتب و تاب داشت، که اخیراً می‌خواست به هر زوری شده به آن خاتمه دهد. آری، یوآخیم نازنین. یوآخیم صبور و به خدمت و انضباط چنان پای بند، دچار چنین خشم‌هایی هم می‌شد، در برابر «گافکی[1]» دستگاهی که در آزمایشگاه برای تعیین درجهٔ آلودگی بدن بیمار به میکروب به کار می‌رفت، سر به عصیان برداشت. آخر تعیین اینکه در شخص مورد آزمایش تنها تک و توکی سیکروب وجود دارد یا انبوه میکروب‌ها در آن جمع شده، با عقربهٔ گافکی بود. بدون پرده پوشی امیدی را که شخص می‌توانست به بهبودش داشته باشد نشان می‌داد؛ شمار ماه‌ها و سال‌هایی را که کسی می‌بایست این‌جا بماند، می‌شد به راحتی با آن به دست آورد ـ از ملاقات سرپایی نیمساله گرفته تا برسیم به آن‌چه به «ابدی» شهرت داشت، که باز البته از دیدگاه زمان چیزی به حساب نمی‌آمد. آری، یوآخیم بر ضد عقربهٔ گافکی شورید، رسماً و علناً اعتقاد خود را از آن پس گرفت ـ گرچه کاملاً علنی هم نه، نه در برابر سران آسایشگاه، بلکه جلو پسرخاله‌اش، وحتی سرمیز. به صدای بلند، در حالی که رنگ سبزه‌اش سرخ شده بود، گفت: «من دیگر از این وضع خسته شدم، اجازه نمی‌دهم بیش از این مرا دست بیندازند. چهارده روز پیش گافکی دو نشان می‌داد، چیزی جزیی، یعنی امید کامل به بهبود، و امروز درجه نه، یعنی پر از میکروب، از زمین هموار دیگر خبری نیست. خدا می‌داند چطور می‌شود سر درآورد، که وضع آدم در چه حال است؛ این دیگر قابل تحمل نیست. آن بالا در شاتس آلپ یک نفر بستری است، یک دهقان یونانی، اهل آرکادی[2]، که توسط یک دفتر نمایندگی به این‌جا راهنمایی شده ـ

---

1. Gaffky

۲. Arcadia ناحیه‌ای در یونان.

یک بیمار بدون کمترین امیدی به بهبود. چهارنعل در سراشیبی، هر روز ممکن است فلنگ را ببندد، ولی هیچ‌وقت هم نشده که در خلطش میکروبی باشد. برعکس سروان چاق بلژیکی، که وقتی من آمدم سالم شده بود و مرخصش کردند، گافکی برای او شمارهٔ ده نشان داده بود، از میکروب موج می‌زده، در حالی که فقط یک حفرهٔ کوچک در بدنش بوده. گافکی مال خودتان! من دیگر به این بساط پایان می‌دهم، می‌روم هامبورگ، حتی اگر به قیمت جانم تمام شود!» او چنین گفت و دل همه به درد آمد، که می‌دیدند این جوان آرام چنین منقلب شده. هانس کاستورپ به شنیدن تهدید یوآخیم که همه چیز را رها خواهد کرد و به سرزمین هموار باز خواهد گشت، بی‌اختیار به یاد حرف‌های شخصی ثالثی به فرانسه افتاد. ولی سکوت کرد، او که نمی‌خواست شکیبایی خودش را به رخ پسرخاله‌اش بکشد، کاری که خانم اشتور کرد، که واقعاً به یوآخیم گوشزد کرد این‌چنین ناسپاسانه ضدیت نورزد، افتادگی پیش گیرد و از او، کارولینه، یادگیرد، که چگونه پایداری می‌کند و به خود اجازه نمی‌دهد سرخانه و زندگی‌اش در کانشتات حاضر شود، تا بتواند در آینده برای شوهرش زنی سالم و کاملاً بهبود یافته باشد. نه خیر، هانس کاستورپ ممکن نبود چنین کند، به خصوص که از جشن فاشینگ به بعد وجدانش هم به خاطر او ناراحت بود ـ یعنی وجدانش چنین می‌گفت، که یوآخیم به آن چیزی که درباره‌اش حرفی نمی‌زدند، ولی او به‌طور حتم از آن خبر داشت، به چشم خیانت، فرار و ناپایداری نگاه می‌کند، به چشم بی‌وفایی به یک جفت چشم گرد قهوه‌ای، میلی بی‌دلیل به خنده و عطر پرتقالی که روزی پنج بار در معرض تأثیرش قرار می‌گرفت. ولی او سرسختانه و مؤدبانه چشم‌ها را بر بشقابش فرو می‌انداخت... آری، حتی در بی‌میلی خاموشی هم که یوآخیم به خیالبافی و نظریه‌پردازی او نشان می‌داد، هانس کاستورپ نشانی از این انضباط نظامی می‌دید، که ایرادی هم به وجدان او در آن نهفته بود. و اما دره، درهٔ زمستانی پوشیده از برف، که هانس کاستورپ از درون صندلی راحتی جانانه‌اش پرسش‌های ماوراء طبیعی‌اش را از آن نیز می‌کرد، این دره زمستانی پوشیده از برف با سیخ‌هایش، بلندی‌ها و خطوط دیوارهایش و با جنگل‌های قهوه‌ای سبز قرمز دردل زمان خاموش ایستاده بود، گرداگردش جریان آرام زمان زمینی، گاهی بر زمینهٔ آبی آسمان می‌درخشید، گاه تن در دود و بخار

فرو می‌پوشید، گاه در جادوی مهتاب درخششی الماس گون داشت ـ گاه نیز در تابش آفتاب بلندی‌هایش به سرخی می‌زد، ولی همیشه هم در برف فرورفته بود، از شش ماه پیش، شش ماه باور نکردنی، گرچه به یک چشم بهم زدن گذشته بود، و همهٔ ساکنان آسایشگاه اظهار می‌داشتند که دیگر تاب دیدنش را ندارند، از برف زده شده‌اند، همان تابستان انتظاراتشان را از این لحاظ برآورده می‌کرده، حال دیگر شب و روز برف، انبوه برف، کوهی از برف، از تحمل بشری بیرون است، این دیگر برای افکار و احساسات آدمی فاجعه است. عینک‌هایی می‌زدند با شیشه‌های رنگین، سبز و زرد و سرخ، که به خاطر راحتی دیدگان هم بود، ولی بیشتر به تمنای دل.

کوه و دره از شش ماه پیش در برف؟ هفت ماه! همچنان که ما داستانمان را به پیش می‌رانیم، زمان هم به پیش می‌رود ـ زمانی که صرف داستانمان می‌کنیم، ولی همچنین زمان گذران هانس کاستورپ و همدردانش آن بالا در برف، و این زمان دگرگونی‌هایی پدید می‌آورد. همه چیز داشت به بهترین وجه تحقق می‌یافت، آنگونه که هانس کاستورپ روز فاشینگ، در راه بازگشت از «پلاتس» به آسایشگاه، از پیش گفته بود، تند و پشت سر هم، و آقای ستمبرینی را به خشم آورده بود: نه آنکه به زودی به چلهٔ تابستان می‌رسیدند، ولی عید پاک دیگر دره سفید را درنوردیده بود، آوریل به پیش می‌راند، عید پنجاهه در راه بود، بهار فرا می‌رسید، و برف‌ها بنای آب شدن گذاشته بودند ـ نه همه برف‌ها، برف قله‌های جنوب، و گرنه در شکاف‌های رشته کوه‌های رتی کن، در شمال، که همیشه مقداری برف باقی می‌ماند، بگذریم از برفی که در سراسر تابستان هر ماه می‌بارید، ولی بر زمین نمی‌ماند ـ تغییر سال در اندک مدت نشانه‌های دگرگونی و تازگی را قاطعانه آشکار می‌ساخت، چه پس از آن شب فاشینگ که هانس کاستورپ از مادام شوشا مدادی قرض گرفت، و بعداً به او پس داد، ولی در عوض به رسم یادگاری از او هدیه‌ای خواست، که حال در کیفش با خود حمل می‌کرد، اکنون دیگر شش هفته گذشته بود ـ دو برابر آنچه از آغاز می‌خواست این بالا بماند.

از آن شب به راستی شش هفته گذشته، از آن شبی که هانس کاستورپ با کلاودیا شوشا آشنا شده بود و چنان دیر وقت به اطاقش بازگشته بود، بسی دیرتر

از یوآخیم پای بند خدمت؛ شش هفته از روز بعدش، روز عزیمت خانم شوشا، عزیمت او این‌بار، عزیمت موقت به داغستان، واقع در مشرق، آن سوی قفقاز. اینکه عزیمت او عزیمتی موقت خواهد بود، و خانم شوشا خیال بازگشت دارد ـ زمانش معلوم نیست، ولی بالاخره باز خواهد گشت یا باید باز گردد، در این باره هانس کاستورپ اطمینان‌هایی داشت، مستقیم و شفاهی، که نه از آن قسمت گفتگو به زبان خارجی که نقل کردیم کسب کرده بود، بلکه در آن اثنا، در طول زمانی که ما از آن سخنی نگفته‌ایم، جریان داستان را قطع کرده، به زمان ناب و سره میدان داده‌ایم. به هر حال قهرمان جوان ما، قبل از آن‌که به اطاق ۳۴ باز گردد، این اطمینان‌ها را گرفته بود. چون روز بعد دیگر کلمه‌ای با خانم شوشا حرف نزد، تقریباً او را ندید، فقط دو بار از دور دیدش: یک بار هنگام ناهار، که با دامن آبی رنگ و کت پشمی سفیدی در شیشه‌ای را به‌هم زد و به ناز و خرامان یک بار دیگر به طرف میزشان روان شد، در حالی که ضربان قلب هانس کاستورپ تا گلویش را تکان می‌داد، و فقط از آن‌رو که دوشیزه انگلهارت او را چهار چشمی می‌پایید نخواست و نتوانست صورتش را با دو دست بپوشاند ـ و یک بار دیگر ساعت سه، هنگام عزیمتش، که او در واقع حضور نداشت، بلکه فقط از یکی از پنجره‌های راهرو که امکان تماشای صحنه را می‌داد، ناظر آن شده بود. جریان به همان‌گونه رخ داده بود که هانس کاستورپ در مدت اقامتش این بالا چندین بار شاهد آن بود: درشکه یا سورتمه بر سکو نگه می‌داشت، درشکه‌چی و خدمتکار آسایشگاه چمدان‌ها را می‌کشیدند بالا، چند تن از ساکنان آسایشگاه، دوستان آن‌که درمان یافته یا نیافته، برای زندگی یا مرگ، عازم بازگشت به سرزمین هموار بود، یا کسانی که تنها خدمت را رها کرده به تماشای واقعه آمده بودند، جلو در آسایشگاه جمع می‌شدند، یک نفر از مدیریت در لباس رسمی، شاید حتی پزشکان هم می‌آمدند، و آن‌گاه سروکلهٔ مسافر پیدا می‌شد ـ معمولاً چشمانش برق می‌زد و گرد آمدگان کنجکاو را که باید این‌جا می‌ماندند به عطوفت بدرود می‌گفت، سراپا شوق لحظهٔ حادثه... حال این بار خانم شوشا بود که از در بیرون آمده بود، لبخند به لب، با یک بغل گل، با پالتو سفری بلند، زمخت و خز دوزی

شده، به تن، و کلاه بزرگی بر سر، در کنارش آقای بولیگین[1]، هموطن سینه فرورفته‌اش، که تا بخشی از راه بدرقه‌اش می‌کرد. خانم شوشا هم مثل مسافران دیگر از شادی به هیجان آمده بود ـ تنها به خاطر تنوع، و بدون توجه به آنکه با رضایت محبت‌آمیز مسئولان به سفر می‌رود یا تنها از زور ناامیدی و به مسئولیت شخصی و با وجدان ناراحت به اقامتش پایان می‌دهد. گونه‌هایش سرخ شده بود و مرتب، همچنان که زانوانش را در پتویی از پوست می‌پیچیدند، در حال گفتگو بود، احتمالاً به روسی...نه تنها هموطنان خانم شوشا و همنشینانش، بلکه همچنین تعداد بی‌شماری ساکنان دیگر آسایشگاه نیز حضور یافته بودند، دکتر کروکوفسکی با لبخندی استوار دندان‌های زردش را از میان ریشش نمایان ساخته بود. دیگرانی هم گل آورده بودند، عمه خانم شیرینی، «مختصر شیرینی» به قول خودش، یعنی مربای روسی پیش کش کرده بود، خانم معلم هم آن‌جا ایستاده بود، و مرد مانهایمی ـ این یک فاصله گرفته، با نگاهی ناشاد تجسس می‌کرد، و چشمان پردردش از دیوار بالا خزیده هانس کاستورپ را پشت پنجرهٔ راهروگیر آورده نگاه غمگین از او برنداشته بود. پزشک مخصوص برنس خود را نشان نداده بود؛ لابد در موقعیتی دیگر به‌طور خصوصی با او خداحافظی کرده بود... آنگاه اسب‌ها همراه تکان دست و فریاد گردآمدگان به راه افتادند، و حال چشمان مورب خانم شوشا نیز، همچنان که به پیش راندن سورتمه بالاتنه‌اش را به درون صندلی پرتاب می‌کرد، نمای ساختمان آسایشگاه را طی کرده بر صورت هانس کاستورپ دوخته شد... این برجامانده با رنگ پریده به اطاقش دویده بود، به بالکن، تا سورتمه را که با صدای زنگش در سراشیبی به طرف «دهکده» روان بود این بار از این‌جا ببیند، آنگاه خود را در درون صندلی‌اش انداخته یادگاری را از جیب بغل بیرون کشیده بود، گروگان را، که این بار نه براده‌های قهوه‌ای سرخگون، بلکه صفحه‌ای در قاب نازک بود، صفحه‌ای شیشه‌ای که باید جلونور می‌گرفتند تا چیزی در آن ببینند: تصویر درون کلاودیا، که زخمش در آن دیده نمی‌شد، ولی اسکلت بالاتنه‌اش با اعضای گودی سینه در هاله‌ای شبح‌گون و تنگ از گوشت نمایان بود...

---

1. Buligin

چه بسیار تماشایش کرده بر لبانش فشرده بود ـ در مدت زمانی که در این بین گذشته، دگرگونی‌هایی پدید آورده بود. دگرگونی‌هایی همچون خو گرفتن به زندگی در غیبت کلاودیا شوشا، غیبتی به ابعاد وسیع مکانی؛ به این غیبت زودتر از آن‌که فکرش را می‌کرد خو گرفته بود: زمان این‌جا به خصوص چنین سرشتی داشت، و چنان ترتیب یافته بود که عادت پدید آورد، اگر شده عادت به خو نگرفتن باشد. آن صدای جرنگ در آغاز هر یک از پنج وعده غذای مردافکن دیگر شنیده نمی‌شد و در برنامهٔ روزانه جایی نداشت؛ جایی دیگر، در دوردستی دهشتناک، خانم شوشا درهایی را به‌هم می‌زد ـ ابراز وجودی که با منش او و با بیماریش آن‌گونه درهم آمیخته بودکه زمان با اجسام موجود در مکان: شاید هم بیماریش همین بود و بس... ولی او اگر غائب نامریی بود، در همان حال حاضر نامریی هم بود، البته از نظر هانس کاستورپ ـ فرشته نگهبان محل بود، که او در ساعتی خطیر، ساعت شیرین توسنی، ساعتی که ترانهٔ کوچک آرامش بخش سرزمین هموار با آن تناسبی نداشت، شناخته و از آن خود ساخته، تصویر شبح گون درونش را روی قلبش جا داده بود، همان قلبی که از نه ماه پیش چنان فشارهایی را بر خود هموار کرده بود.

در آن ساعت بر لبان لرزانش به زبان بیگانه و زبان مادریش پاره‌ای سخنان نامجاز، نیمی ناهشیارانه و نیمی ناواضح جاری گشته بود: پیشنهادها، ایثارها، تصمیم‌ها و نقشه‌های جنون آسا، که هیچ یک هم پذیرفته نشده بود ـ که فرشته را در سفر از راه قفقاز همراهی کند، به دنبال او راهی شود، در مکانی که برای اقامت آینده‌اش بر می‌گزیند در انتظارش به‌سر برد، تا آن‌گاه دیگر هرگزاز او جدا نشود، و سبکسری‌های دیگری از این دست. آن‌چه این جوان ساده دل از این یک ساعت با خود برداشته بود، از این یک ساعت ماجراجویی، تنها گروگان شبح‌گون بود و این امکان که خانم شوشا برای یک اقامت چهارم باز گردد، که به او آزادی می‌داد حکم کند، امکانی در مرز احتمالات. ولی چه دیر چه زود ـ هانس کاستورپ، چنان‌که در آن ساعت وداع گفته شده بود، در آن زمان «مدت‌هاست که از این‌جا دور شده»؛ و مفهوم ناچیز این پیشگویی بسی گران می‌آمد، هرگاه نمی‌شد اندیشید که پاره‌ای پیشگویی‌ها برای آن نیست که وقوع یابد، بلکه برای آن‌که به وقوع نپیوندد، گویی قصد تسخیری جادویی در میان است. پیشگویانی از این

دست آینده را به سخره می‌گیرند که می‌گویند چه‌سان خواهد شد، تا خود شرم کند که آن‌گونه گردد. و اگر فرشته در آن گفتگو که بازگو کردیم، و نیز آن‌که نکردیم، هانس کاستورپ را joli bourgeois au petit endroit humide[1] خوانده بود، که به گونه‌ای برگردانی بود از تکیه کلام ستمبرینی: «نظر کردهٔ زندگی»، باز این سؤال مطرح می‌شد که کدام بخش این ترکیب نیرومندتر است: بورژوا، یا آن دیگری... فرشته همچنین در نظر نیاورده بود که خود چندین بار از این‌جا رفته و دوباره بازگشته است، و هانس کاستورپ نیز به موقع خودش امکان دارد بازگردد ـ گرچه او اصولاً به این خاطر همچنان این بالا به‌سر می‌برد تا مجبور نباشد دوباره بازگردد: این، همچنان که در مورد بسیار کسان دیگر نیز، دلیل فاش گفتهٔ ماندنش بود.

یک پیشگویی تمسخرآمیز شب فاشینگ واقعیت یافته بود: تب هانس کاستورپ بدجوری افزایش یافته بود، منحنی تب با خط مقرنس نوک تیزی که هانس کاستورپ با احساسی از جشن و شادمانی کشیده بود، بالا رفته، پس از اندک سرازیری در ارتفاعی بالاتر از حد معمول ادامه یافته، همراه نوساناتی موج‌گون همان‌جا مانده بود. این دیگر تبی بود با چنان شدت و سماجت، که به گفتهٔ پزشک مخصوص با آن‌چه معمول محل بود تناسب چندانی نداشت. او می‌گفت: «خوب دیگر، زهرآلودتر از آن شده‌اید که از ظاهرتان می‌شد حدس زد، دوست جوان. پس برویم سراغ آمپول. حسابی به دادتان می‌رسد. اگر همه چیز مطابق برنامه پیش برود، ظرف سه چهارماه حالتان سرجایش می‌آید.» و به این ترتیب هفته‌ای دوبار، چهارشنبه و شنبه، بلافاصله پس از گردش صبحگاهی باید در آزمایشگاه حاضر می‌شد و تزریقش را دریافت می‌کرد.

تزریق را هر دو پزشک انجام می‌دادند، گاه یکی و گاه دیگری، ولی پزشک مخصوص با هنرمندی و چابکی تمام سوزن را می‌زد و بلافاصله با فشار تزریق را انجام می‌داد، ضمناً اهمیت هم نمی‌داد که سوزن را کجا می‌زند، به طوری که گاه درد لعنتی پدر در می‌آورد و جای سفت شده‌اش تا مدتی می‌سوخت. از آن

---

۱. بورژوای قشنگ با یک محل کوچک مرطوب (نگاه کنید به گفتگوی مادام شوشا با هانس کاستورپ. صفحهٔ ۴۴۳ زیرنویس!)

گذشته تزریق تأثیر شدیدی بر تمام دستگاه بدن می‌نهاد، تمام سیستم اعصاب را به هم می‌ریخت، به گونهٔ یک زیاده روی ورزشی، که نمایانگر قدرت حقیقی‌اش بود، قدرتی که در ضمن درجهٔ تب را هم بالا می‌برد: این را پزشک مخصوص پیشاپیش گفته بود، و همانطور هم شد، طبق قاعده و بدون آنکه جایی برای اعتراض باشد. همین که نوبتش می‌رسید، ترتیب کار به سرعت داده می‌شد. به یک چشم بر هم زدن پادزهر زیرپوست بود، ران یا بازو، چه فرقی می‌کرد؟ ولی دو سه بار که پزشک مخصوص حالش را داشت و از تأثیر توتون روحیه‌اش گرفته نبود کار تزریق فرصتی شد برای گفتگویی کوتاه، که هانس کاستورپ به خوبی توانست عنانش را در دست بگیرد: «آن یک ساعتی که با هم قهوه خوردیم، آقای پزشک مخصوص، پاییز سال گذشته، که همین طور تصادفی پیش آمد، هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود. همین دیروز، شاید هم مدت بیشتری گذشته باشد، به یاد پسرخاله‌ام آوردم...»

پزشک مخصوص گفت: «گافکی هفت. آخرین نتیجهٔ آزمایش. این جوان انگار زهر تنش خیال از بین رفتن ندارد، آن وقت به تازگی چنان به من می‌پرد و اوقاتم را تلخ می‌کند که تاکنون هرگز از او سرنزده بود. می‌خواهد از این‌جا برود و شمشیر نظامی‌اش را ببندد، بچه شده، سرپنج ربع سالی که این‌جا گذرانده چنان داد و فریادی راه انداخته که انگار پنج بی‌نهایت بوده. می‌خواهد هر طور شده برود ـ به شما هم همین را گفته؟ شما باید یک وقت با او حرف بزنید، از طرف خودتان، و با قاطعیت. غیرت و مردی اگر پیش از موقع با مستی‌تان ـ سمت راست آن بالا ـ در بیفتد کلک خودش هم کنده است. از یک چنین قداره‌بندی انتظار عقل زیادی نمی‌رود، ولی شما که عاقل‌تر هستید، به عنوان یک کشوری و یک شهروند تحصیل کرده، شما باید، پیش از آنکه دست به دیوانگی بزند، سرعقل بیاوریدش.»

هانس کاستورپ پاسخ داد: «این کار را می‌کنم، آقای پزشک مخصوص، اغلب، هر وقت به سرش می‌زند، این کار را می‌کنم و فکر هم می‌کنم که سرعقل بیاید. ولی آنچه آدم به چشم می‌بیند، اغلب تعریفی ندارد، و همین است که کار را خراب می‌کند. همیشه کسانی در حال عزیمت هستند ـ عزیمت به سرزمین هموار، خودسرانه و بدون اجازهٔ واقعی، ولی جشن هم می‌گیرند، انگار

می‌خواهند به معنی درستش عزیمت کنند، این برای عناصر سست‌تر وسوسه‌انگیز است. مثلاً همین تازگی... کی بود که تازگی از این‌جا رفت؟ خانمی از میز روس‌های خوب، مادام شوشا. رفت داغستان، این طور که می‌گفتند. خوب، داغستان، من از آب و هوای آن‌جا اطلاعی ندارم، شاید هم مثل آن بالا لب دریا نباشد، ولی بالاخره از نظر ما جزء سرزمین هموار به حساب می‌آید، گرچه شاید کوهستانی هم باشد، از لحاظ جغرافیایی، که من چندان وارد نیستم. آدم چطور می‌تواند هنوز بهبود نیافته آن‌جا زندگی کند، جایی که مفاهیم اصلی زندگی را نمی‌شناسندو کسی چیزی از نظم و آیین ما این بالا نمی‌داند، و از طرز لمیدن و درجه گذاشتن خبری ندارد. ضمناً او که می‌خواهد دوباره برگردد، خودش یک‌بار به من گفت ـ چطور شد که حرف او پیش آمد؟ ـ بله، آن روز در باغ به شما برخوردیم، آقای پزشک مخصوص، اگر به یاد بیاورید، یعنی شما به ما برخوردید، چون ما روی نیمکتی نشسته بودیم، هنوز هم می‌دانم کدام نیمکت، دقیقاً می‌توانم نیمکتی را که رویش نشسته بودیم و سیگار می‌کشیدیم بگویم. البته من سیگار می‌کشیدم، چون پسرخاله‌ام که سیگار نمی‌کشد، دلیلش هم معلوم نیست. شما هم داشتید سیگار می‌کشیدید، و سیگار برگ‌هامان را با هم عوض کردیم، حالا یادم آمد ـ مارک برزیل شما به من خیلی مزه کرد، ولی آدم باید طوری با آنها رفتار کند که با اسب‌های جوان، به گمان من، و گرنه همان حالی به او دست می‌دهد که به شما دست داده بود، بعد از آن دو تا سیگار وارداتی، که نزدیک بود با سینهٔ لرزان غزل خداحافظی را بخوانید ـ چون به خوبی تمام شد حالا می‌شود خندید. از سیگارهای ماریا مانچینی تازگی نوشتم یک چندصدتایی برایم بفرستند، چنان عاشق این سیگارم، از هر جهت باب میل من است. منتها این مالیات و عوارض گمرکی کار را خراب می‌کند، که اگر در آینده به مدت من چیز قابل توجهی اضافه کنید، آقای پزشک مخصوص، آن وقت من هم می‌توانم بالاخره به توتون‌های محلی روکنم ـ در ویترین‌ها چیزهای قشنگی دیده‌ام. بعدهم به ما اجازه دادید تابلوهاتان را تماشا کنیم، مثل اینکه همین دیروز بود، و حظ وافری بردیم ـ من که درست و حسابی مات و مبهوت شده بودم که چه کارها شما با رنگ و روغن می‌کنید، من که هیچ‌وقت جرأتش را نمی‌کردم. پرترهٔ خانم شوشا را هم دیدم با آن پوست که عجیب نقاشی شده بود ـ

به جرأت می‌توانم بگویم که مرا به وجد آورد. مدل را آن زمان هنوز نمی‌شناختم، فقط از روی قیافه و نامش می‌شناختمش، بعداً، درست پیش از عزیمتش این بار، با او شخصاً آشنا شدم.»

پزشک مخصوص پاسخ داد: «خوب پس، که این‌طور!» ـ مثل جوابی که ـ اگر بازگشت به عقب مجاز باشد ـ آن زمان به هانس کاستورپ داده بود، وقتی پیش از اولین معاینه‌اش به اطلاع او رسانده بود که ضمناً تب هم دارد، و جز این چیزی نگفت.

هانس کاستورپ در تأیید حرف خود گفت: «خوب بله، با او آشنا شدم. تجربه نشان می‌دهد که آشنا شدن با اشخاص، این بالا، این‌قدرها هم آسان نیست، ولی د رمورد من و خانم شوشا بالاخره در ساعت آخر یک چنین فرصتی دست داد و باهم آشنا شدیم، یعنی...» از میان دندان‌ها نفس کشید. دیگر تزریق را دریافت کرده بود. «ففف» هوا را به درون داد. «حتماً به عصب مهمی زده‌اید، آقای پزشک مخصوص. وای وای، درد لعنتی ای دارد... متشکرم، کمی مالش خوبش می‌کند... یعنی در حد حرف زدن باهم آشنا شدیم.»

پزشک مخصوص گفت: «خوب، آن‌وقت؟» با تکان سر سؤال می‌کرد، با قیافهٔ کسی که انتظار پاسخی تحسین‌آمیز دارد و تأییدش را خود از روی تجربه در پرسشش می‌گنجاند.

ولی هانس کاستورپ طفره رفت: «تصور می‌کنم که فرانسهٔ من یک پایش می‌لنگیده. انتظار دیگری نمی‌شد داشت. ولی به موقعش کارها به خوبی روبه راه می‌شود، و بالاخره به هر زحمتی بود تفاهمی برقرار شد.»

پزشک مخصوص سؤالش را تکرار کرد: «می‌توانم تصورش را بکنم. آن‌وقت؟» و به آن افزود: «تو دل بروست، هان؟»

هانس کاستورپ، پاها را گشاد نهاده، آرنج‌ها را دور از هم گرفته، در حالی که به دکمهٔ یقه‌اش ورمی‌رفت رویش را به سقف کرده بود. گفت: «چیز تازه‌ای که نیست. در آسایشگاهی دونفر، یا حتی دو خانواده، هفته‌ها زیر یک سقف جدا از هم زندگی می‌کنند. یک روز با هم آشنا می‌شوند، از هم صمیمانه خوششان می‌آید، و در همان حال معلوم می‌شود یکی از دو طرف دارد دست و پایش را جمع می‌کند که از آن‌جا برود. می‌توانم تصور کنم که این پیش آمد نادری نیست.

در این حال آدم مایل است دست‌کم تماس را از دست ندهد، از هم باخبر باشند، یعنی به وسیلهٔ نامه. ولی خانم شوشا...»

پزشک مخصوص خندید: «خوب، او هم که تمایلی ندارد.»

ـ نه، اصلاً به فکر این‌جور چیزها نیست. برای شما در این مدت از اقامتگاهش چیزی ننوشته؟

برنس پاسخ داد: «نه خیر، خدا نیاورد. فکرش را هم نمی‌کند. اولاً از تنبلی، بعدش هم چطور بنویسد؟ من که روسی نمی‌دانم ـ در صورت لزوم یک چیزهایی سرهم می‌کنم، ولی یک کلمه هم نمی‌توانم بخوانم. شما هم که همین طور. خوب، و این بچه گربهٔ ملوس هم که فرانسه و آلمانی را مرنو می‌کند، موقع نوشتن کارش حسابی زار می‌شود. خط روسی، دوست عزیز! نه نه، باید خوشحال باشیم، رفیق. او که گاه به گاه دوباره پیدایش می‌شود. فوت و فن در کار است و حرارت بدن، همان‌طور که گفتم، یکی هر چندگاهی می‌رود و همیشه هم دوباره بر می‌گردد، دیگری آن‌قدر می‌ماند که دیگر لازم نباشد دوباره برگردد. اگر پسرخالهٔ شما حالا عزیمت کند، این را حتماً به او بگویید، به آسانی ممکن است اتفاق بیفتد که شما هنوز از این‌جا نرفته رسماً شاهد بازگشت او باشید.»

ـ آقای پزشک مخصوص، مگر چه مدت فکر می‌کنید که من...

ـ که شما؟ نه خیر، که او! که او آنقدرها پایین نخواهد ماند که این بالا بوده. این را با تمام صداقتم می‌گویم. و این پیغام من به اوست توسط شما، اگر لطف کنید.»

صحبتشان این‌چنین بود، یا در همین حدود گفتگویی که هانس کاستورپ با مهارت تمام عنانش را در دست داشت، گرچه نتیجه‌اش برای او منفی یا دوپهلو بود. چون از لحاظ اینکه چه مدت باید بماند تا بازگشت آن نابه‌هنگام عزیمت کرده را ببیند، دو پهلو بود، ولی با توجه به آن سفر کرده نتیجه صفر. تا آن‌گاه که ماهیت مرموز مکان و زمان میان آنها جدایی می‌افکند، هانس کاستورپ خبری از او نمی‌شنید، چه زن ممکن نبود بنویسد، و او خود نیز فرصت و امکان این کار را نمی‌یافت... و اصلاً خوب که فکرش را می‌کرد، چه لزومی داشت که وضع به گونه‌ای دیگر باشد؟ یعنی این تصوری تنگ نظرانه و بورژوایی از جانب او نبود که می‌اندیشید به‌هم بنویسند، در حالی که پیشتر چنین گمان کرده بود که لزوم و

حتی سودی نخواهد داشت که با هم حرف بزنند؟ و مگر ـ آن شب فاشینگ در کنار او ـ اصلاً با او حرف زده بود، حرف زدنی به رسم اروپای متمدن؟ یا این بیشتر حرف زدنی بود در خواب به زبانی بیگانه و به شیوه‌ای نه چندان متمدنانه؟ پس نوشتن، بر کاغذنامه یا کارت پستال، چرا ـ کاری که گاه در جهت سرزمین هموار به نشانی خانواده می‌کرد تا از نتایج ونوسانات معاینات خبر دهد؟ یعنی حق با کلاودیا نبود که خود را از نوشتن آزادحس می‌کرد، به نیروی آن آزادی که بیماریش به او می‌بخشید؟ حرف زدن، نوشتن،این در واقع امری بود اومانیستی و جمهوری‌خواهانه، مربوط به آقای برونتولاتینی، که دربارهٔ محاسن و عیوب کتاب می‌نوشت و مردم فلورانس را تعلیم می‌داد، به آنان سخن گفتن می‌آموخت و هنر بنا نهادن جمهوری‌شان را بر طبق قوانین سیاست...

بدین‌سان افکار هانس کاستورپ گشت لودوویکو ستمبرینی گشت، و سرخ شد، همچنان که قبلاً هم وقتی این نویسنده سر زده به اطاقش قدم گذاشته و ناگهان چراغ را روشن کرده بود، سرخ شده بود. برای آقای ستمبرینی نیز می‌توانست سؤال‌هایش را دربارهٔ معماهای ماوراء طبیعی مطرح کند، هر چند تنها به منظور کوک کردن و به خشم آوردن او، چون انتظار نداشت از اومانیستی که توجهش تنها معطوف علائق دنیوی بود پاسخی دریافت کند. ولی پس از آن اجتماع فاشینگ و خروج ستمبرینی با ناراحتی از اطاق پیانو دیگر میان هانس کاستورپ و ایتالیایی جدایی و بیگانگی افتاده بود، که به وجدان ناراحت یکی و قهر مربیانهٔ دیگری مربوط می‌شد و نتیجه‌اش آن بود که آنها از هم پرهیز می‌کردند، و هفته‌ها کلمه‌ای میانشان رد و بدل نمی‌شد. یعنی هنوز هم هانس کاستورپ در نظر آقای ستمبرینی یک «نظر کرده زندگی» بود؟ نه، حالا دیگر به‌طور حتم یک رانده شده بود، در چشم کسی که اخلاق را در عقل و فضیلت جستجو می‌کرد... و هر گاه به هم می‌رسیدند هانس کاستورپ در برابر آقای ستمبرینی جبهه گرفته ابروها را در هم کشیده لب بر می‌تاباند، در حالی که آقای ستمبرینی نگاه سیاه درخشانش را باسرزنشی خاموش به او می‌دوخت. با این همه این کدورت بالاخره از بین رفت، منتها چنانکه گفته شد پس از هفته‌ها، یعنی وقتی آقای ستمبرینی بار دیگر روی سخنش را به او کرد، هر چند تنها در حال عبور و به شکل اشاره‌ای اسطوره‌ای، که فهمش فقط از یک دست پروردهٔ

فرهنگ اروپایی بر می‌آمد. پس از ناهار بود؛ در آستانهٔ در شیشه‌ای، که دیگر به‌هم نمی‌خورد، به هم برخوردند. ستمبرینی که داشت از مرد جوان جلو می‌زد و از پیش خود را آماده کرده بود، به محض رسیدن به مرد جوان دوباره از او جدا شود، گفت «خوب، مهندس طعم انار چطور بود؟»

هانس کاستورپ خوشحال و پریشان لبخند زد.

ـ یعنی... مقصودتان چیست، آقای ستمبرینی؟ انار؟ اناری که این‌جا نبوده؟ در همهٔ عمرم هرگز... چرا، یک‌بار آب‌انار با آب‌معدنی خوردم. خیلی شیرین بود.

ایتالیایی که از او گذشته بود سر برگرداند و توضیح داد: «خدایان و آدمیان فناپذیر گاه از سرزمین مردگان دیدار کرده‌اند و راه بازگشت را نیز یافته‌اند. ولی ساکنان آن‌جا می‌دانند که هر کس از سیوه[1]های سرزمینشان بچشد، در جادویش خواهد ماند.» و به راهش ادامه داد، با آن شلوار چهارخانهٔ رنگ روشن، و هانس کاستورپ را پشت سرگذاشت، که این همه معنی را باید در ضمیرش هضم می‌کرد، و تا حدودی هم کرد، گرچه از این توقعی که از او می‌رفت، نیز به جان آمده در دل گفت: «از تو و از لاتینی و کاردوچی‌ات خسته شدم، دست از سرم بردار!»

ولی با این همه از نخستین خطاب او به وجد آمده بود؛ چه با وجود غنیمتی که به دست آورده بود ـ یادگار سیاه و مرگ‌آلودی که بر قلب خود نهاده بود ـ باز به آقای ستمبرینی علاقمند بود و برای وجودش ارزش قائل بود، چندان که این فکر که برای همیشه مطرود و رانده شده باشد، با همه این احوال بر او گران‌تر و وحشتناک‌تر از احساس پسربچه‌ای می‌آمد که در مدرسه به حال خود گذاشته شده از لذات ننگ بهره‌مند می‌شد، همچون آقای آلبین... ولی جرأت نمی‌کرد خود او را مخاطب قرار دهد. او هم هفته‌ها صبر کرد تا دوباره به این کودک نظر کرده عنایتی کند.

---

۱. انار در اساطیر یونانی در اصل مظهر زناشویی است. ولی از آن‌جا که پرسفون Persephone با خوردن اناری که از دست هادس Hades (خدای سرزمین اموات) گرفت برای همیشه به قید ازدواج او درآمد، این میوه از میوه‌های سرزمین مردگان به شمار می‌آید.

و این زمانی بود که بر امواج غلتان جریان یکنواخت زمان عیدپاک فرا رسیده، جشنش را در «برگ هوف» برپا می‌کردند، همچنان که همیشه فرا رسیدن این‌گونه نشانه‌های گردش دوری زمان را جشن می‌گرفتند تا با این‌گونه تقسیم بندی‌ها یکنواختی‌اش را از میان بردارند. با نخستین صبحانه هر کدام از ساکنان دسته‌ای گل میخک دریافت کردند. با صبحانهٔ دوم به هر کس یک تخم مرغ رنگ شده دادند، و ناهار جشن‌وار را به خرگوش بچه‌ای، ساخته از شکر و شکلات، آراستند.

ستمبرینی که از سر غذا بلند شده باخلال دندانش در سالن راه افتاده به طرف میز پسرخاله‌ها آمده بود پرسید: «تاکنون با کشتی مسافرت کرده‌اید، تنته[1]، یا شما، مهندس؟» مثل اکثر بیماران، آنها نیز امروز ربع ساعتی را از استراحت اصلی زده به خوردن قهوه و کنیاک نشسته بودند. «این خرگوش‌ها و تخم‌مرغ‌های رنگ‌آمیزی شده مرا به یاد زندگی در یک کشتی بخار می‌اندازد، هفته‌ها افق تهی، در برهوتی شور، تحت شرایط و اوضاعی که راحتی کاملش بی‌کرانی وحشتناکش را تنها به‌طور سطحی پنهان می‌کند، در حالی که آگاهی از آن به گونهٔ وحشتی پنهان اعماق ضمیر آدمی را آهسته آهسته می‌جود. من حالا این‌جا فضای روحی‌ای را که بر عرشهٔ یک چنین کشتی‌ای با احترامی تقدیس گونه به خشکی، به ترافرما[2]، اشاره دارد باز می‌شناسم. این به یادآوردن دنیای خارج است، خاطرهٔ احساساتی تقویم... در خشکی اکنون عیدپاک را جشن می‌گیرند، این‌طور نیست؟ در خشکی امروز جشن تولد پادشاه را بر پا می‌کنند ـ ما هم که همین کار را می‌کنیم، به بهترین وجهی، ما هم آدمیم... مگر چنین نیست؟»

پسرخاله‌ها تصدیق کردند. به راستی که همین‌طور است. هانس کاستورپ، از خطاب او به خود به وجد آمد و تحت تأثیر وجدان ناراحتش، به صدای بلند گفتهٔ او را تحسین کرده با روح خواندش، نغز و ادیبانه، و با تمام نیرو سخنان او را تکرار کرد. کاملاً همان‌طور که آقای ستمبرینی چنین تجسم‌انگیز گفت، راحتی مسافرت در کشتی بخار اقیانوس‌پیما فقط به‌طور سطحی اوضاع پر مخاطره را از نظر پنهان می‌کند، و اگر اجازه داشته باشد از خود به آن می‌افزاید، که حتی یک

---

۱. Tenente(ایتالیایی). ستوان.
۲. terra ferma (ایتالیایی): خشکی.

نوع بی‌مبالاتی و گستاخی در این راحتی وجود دارد، تقریباً همان چیزی که در عهدباستان هیبریس[1] می‌نامیدند (حتی برای خودشیرینی نقل قول‌هایی نیز از آن دوران کرد.)، یا نظیر آن، مثل «منم شاه بابل[2]» خلاصه چیزهای کفرآمیز. ولی از سوی دیگر هم این تجمل در عرشه به هر حال به مفهوم پیروزی فکر آدمی و شرف انسانی نیز هست. چون با بردن تجمل در کشتی و بر پا داشتن آن در دل اقیانوس گویی انسان دلیرانه پا برپشت این عنصر می‌گذارد و بر قدرت کور طبیعت سوار می‌شود، و این به مفهوم پیروزی تمدن انسانی بر بی‌نظمی و توحش است، اگر اجازه باشد این اصطلاح را از جانب خود به کاربرد...

آقای ستمبرینی به دقت به حرف‌های او گوش می‌کرد، پاها را روی هم انداخته، دست‌ها را نیز به همچنین، و خلال دندان را با ظرافت به سبیل تابانده می‌کشید. گفت: «نکتهٔ جالبی است. ممکن نیست انسان مطلبی کلی را با وسعتی محدود بیان کند، مگر آنکه خود را لو دهد، ناآگاهانه تمام وجودش را در آن بگنجاند، موضوع و مسئلهٔ اصلی و همیشگی زندگی‌اش را به نحوی، به گونه‌ای استعاری به نمایش بگذارد. همین امرالساعه سرشما آمد، مهندس. آن‌چه گفتید در واقع از عمق شخصیت شما خبر می‌دهد، و وضعیت فعلی آن را به گونه‌ای شاعرانه نشان می‌دهد: این همچنان همان حالت آزمودن است...»

هانس کاستورپ با تکان سر و به خنده گفت: «پلاکت اکسپریری[3]» به لهجهٔ ایتالیایی.

ـ سیکورو[4] ـ اگر موضوع شوق شایان احترام آزمایش دنیا باشد، نه هرزگی. شما از «هیبریس» حرف زدید، این اصطلاح را به کار بردید. ولی هیبریس عقل بر ضد نیروهای سیاهی بالاترین انسانیت است، و هر آینه انتقام‌جویی خدایان حسود را برانگیزد، پرزمیو[5]، هرگاه کشتی پرتجمل را بشکند و به اعماق اقیانوس بفرستد، این نابودی شرافتمندانه است. عمل پرومته هم هیبریس بود،

---

۱. Hybris (یونانی): کفر. ۲. شعری از هاینه.

۳. تکیه کلام ستمبرینی (نگاه کنید، زیر نویس صفحهٔ ۱۴۶) که در دهان قهرمان جوان، نقش بستن حرف مربی ایتالیاییش را در ذهن او نشان می‌دهد.

۴. Sicuro (ایتالیایی)، مطمئناً، البته. ۵. per esempio (ایتالیایی) به عنوان مثال.

و رنج او با صخرهٔ سکایی[۱] برای ما به معنی مقدس‌ترین شهادت است. ولی وضع آن هیپریس دیگر چطور است، نابودی به خاطر آزمایش ناپاک با قدرت‌های ضدعقل و ضد بشریت؟ آن هم شرافتمندانه است؟ می‌تواند شرافتمندانه باشد؟![۲] Si o no.

هانس کاستورپ فنجانش را هم می‌زد، در حالی که چیزی دیگر در آن نبود.

ایتالیایی در حالی که سر تکان می‌داد و چشمان سیاهش غرق در تفکر بود گفت: «مهندس، مهندس، از گردباد دائرهٔ دوم جهنم نمی‌ترسید، که گناهکاران آلوده به شهوت را می‌چرخاند و به هوا پرتاب می‌کند، بخت برگشتگانی که عقل را قربانی هوس کردند؟ گران دیو[۳]، که وقتی تصورش را می‌کنم، چطور به این طرف و آن طرف پرتاب خواهید شد، از غصه نزدیک است به زمین بیفتم، همان‌طور که مرده‌ای بر زمین می‌افتد...»

همه از شوخی ادیبانهٔ او خندیدند. ولی ستمبرینی افزود: «شب قاشینگ هنگام می‌خواری، یادتان که می‌آید، مهندس، به نحوی با من وداع کردید، چرا، چیزی در این حدود. و حالا نوبت من است. آقایان. همین‌طور که برابرتان نشسته‌ام، می‌خواهم با شما وداع کنم. من از این آسایشگاه می‌روم.»

پسرخاله‌ها غرق تعجب شدند. هانس کاستورپ فریاد برآورد: «ممکن نیست! شوخی می‌کنید!» چنانکه در موقعیتی دیگر هم چنین فریاد بر آورده بود. تقریباً هم مثل همان مرتبه به وحشت افتاد. ولی ستمبرینی در پاسخ گفت: «اصلاً و ابداً، درست همین‌طور است که به شما می‌گویم. و در ضمن این خبر چندان بی‌مقدمه هم به گوش شما نمی‌رسد. من که به شما اعلام کردم، در لحظه‌ای که امیدم به بازگشت به جهان کار در آینده‌ای قابل پیش بینی به یأس بدل گردد، تصمیم دارم بساطم را از این‌جا برچینم و برای همیشه به جایی در دهکده اسباب‌کشی کنم. دیگر معطلی برای چه؟ آن لحظه فرا رسیده. بهبود من امکان ندارد، این دیگر حتمی است. تنها این‌جاست که می‌توانم تا پایان عمر

---

۱. پرومته به خاطر دزدیدن آتش از خدایان و بردن آن برای انسان در کوه‌های قفقاز به صخره بسته شد.

۲. (ایتالیایی): بله یا نه؟

۳. Gran Dio (ایتالیایی): خدای بزرگ.

به‌سر برم. رأی، رأی نهایی به «ابدی» داده شده. پزشک مخصوص برنس با گشاده رویی خاص خودش این را به من اطلاع داد. بسیار خوب، تبعیت می‌کنم. محلی اجاره شده، آن‌چه از مال دنیا دارم، ابزار کار ادبی ام را، دارم به آن‌جا منتقل می‌کنم... از این‌جا اصلاً دور نیست، در «دهکده» است، باز هم به هم برخورد خواهیم کرد، حتماً، تماسم را با شما از دست نخواهم داد، ولی به عنوان همسایه اجازه می‌خواهم با شما وداع کنم.»

این از خبر تازهٔ ستمبرینی روز یکشنبه عید پاک. پسرخاله‌ها بی‌نهایت تحت تأثیر قرار گرفته بودند، باز هم چندین بار، از این هم طولانی‌تر، با ادیب دربارهٔ تصمیمش گفتگو کرده بودند: که چگونه می‌تواند همچنان به «خدمت استراحت» ادامه دهد، دربارهٔ ادامهٔ کارش برای دائرةالمعارف که بر عهده گرفته، گزیدهٔ شاهکارهای ادبی، از دیدگاه ناراحتی‌های جسمانی و مبارزه با آن، و نیز دربارهٔ اقامتگاه آینده‌اش در خانهٔ یک «ادویه فروش»، طبق اصطلاحی که ستمبرینی خود به کار برد، می‌گفت ادویه فروش قسمت فوقانی خانه‌اش را به یک خیاط زنانه بوهمی[1] اجاره داده: او هم مستأجر می‌پذیرد... پس این گفتگوها در گذشته صورت گرفته بود. زمان پیش رفته، و تغییرات چندی نیز پدید آورده بود. ستمبرینی واقعاً دیگر در آسایشگاه بین‌المللی «برگ هوف» زندگی نمی‌کرد، بلکه نزد لوکاچک[2]، خیاط زنانه ـ چند هفته می‌شد که آن‌جا بود. عزیمت او به شکل مسافرتی با سورتمه صورت نپذیرفته بود، بلکه پیاده، با پالتو زرد کوتاهی به تن، که بر یقه و آستین‌هایش کمی خز به کار رفته بود، و به همراهی مردی گاری به دست که اموال ادبی و دنیوی نویسنده را حمل می‌کرد؛ در حالی که عصایش را در دست تکان می‌داد از آن‌جا رفته بود، قبلش هم در آسایشگاه با پشت انگشتان گونهٔ یکی از دختران سالن را نوازش داده بود... آوریل، چنان‌که گفتیم، دیگر کم کم سایهٔ گذشته بر آن افتاده بود، سه چهارمش گذشته بود، البته

---

۱. Bohem ناحیه‌ای از چکوسلواکی، قبلاً قرن‌ها تحت حکومت آلمان و امپراطوری‌های آلمان و اطریش قرار داشته. به همین خاطر بوهمی‌ها تا همین اواخر نیزدارای روابط و داد و ستدهایی با آلمان‌ها بوده‌اند و پاره‌ای از آن‌ها نیز در آلمان به‌سر می‌بردند.

2. Lukacek

زمستان هم بود، حرارت داخل اطاق صبح‌ها به زحمت به شش درجه می‌رسید، بیرون سرمای نه درجه زیرصفر هنوز هم رخت بر نبسته بود، مرکب را اگر در بالکن می‌گذاشتند در شیشه‌اش شبانه گلولهٔ یخ می‌شد، همچون تکه‌ای ذغال‌سنگ. ولی بهار هم در راه بود، و همه این را می‌دانستند؛ روزها که آفتاب می‌تابید این‌جا و آن‌جا انسان شمه‌ای از آن را در هوا حس می‌کرد؛ دوران آب شدن یخ‌ها فرا می‌رسید، و با آن دگرگونی‌هایی همراه بود که در «برگ هوف» مدام جریان داشت و حتی به نیروی مدیریت و نفوذ کلام پزشک مخصوص هم نمی‌شد جلوش را گرفت، که در اطاق و سالن، هنگام هر معاینه، هر برخورد و هر وعده غذا سعی می‌کرد با تصورات غلطی که بر ضد آب شدن برف‌ها شیوع پیدا کرده بود مبارزه کند. می‌پرسید، آخر او با یک عده ورزشکار زمستانی سروکار دارد یا عده‌ای مریض و بیمار؟ پس برف را می‌خواهند برای چه، چه کارشان با یخ؟ حال که برف‌ها آب می‌شود زمان نامناسبی است؟ این مناسب‌ترین زمان است! می‌تواند ثابت کند که در این فصل تعداد بستری‌ها از همیشه کمتر است. هر کجا بروند وضع آب و هوا برای بیماران ریه در این زمان بدتر از این‌جا خواهد بود. هر کس یک جو فهم داشته باشد می‌ماند و از تأثیر هوای این‌جا که استقامت بدن را بالا می‌برد بیشترین استفاده را می‌کند. پس از آن دیگر در برابر هر باد و طوفانی، هر نوع هوایی در هر نقطهٔ دنیا از آسیب مصون خواهد بود، تنها به این شرط که تا بهبود کامل صبر و بردباری را از دست نداده باشد، و از این گونه سخن‌ها. ولی گفتنش برای پزشک مخصوص آسان بود ـ وحشت از آب شدن برف در دل‌ها رخنه کرده بود و تکان نمی‌خورد، منطقهٔ آسایشگاه‌ها خالی می‌شد، شاید هوای بهار بود که در تن آدم‌ها چنین شور و ولوله به پا کرده بود و مردمان سکونت گزیده را ناآرام و تشنهٔ تغییر و تنوع کرده بود ـ به هر حال عزیمت‌های «خودسرانه» و «نادرست» در آسایشگاه «برگ هوف» نیز تا حد نگران کننده‌ای رو به افزایش بود. به عنوان نمونه خانم زالومون آمستردامی، با وجود تفریحی که معاینات و توأم با آن نمایش لباس‌های شب برایش فراهم می‌کرد، عزیمت کرد، عزیمتی کاملاً «نادرست» و «خودسرانه» بدون هر گونه اجازهٔ مرخصی، و نه به دلیل بهتر شدن، بلکه بدترشدن حالش. اقامت او این بالا مدت‌ها پیش از ورود هانس کاستورپ شروع شده بود، بیش از یک سال از

ورودش به این‌جا می‌گذشت ـ به دلیل یک ناراحتی جزیی، که تنها سه ماهی برایش تجویز شده بود. پس از چهارماه قرار بوده «ظرف چهار هفته مطمئناً سالم» باشد، ولی شش هفته بعد دیگر سخن از بهبود بیهوده بوده: به او گفته بوده‌اند، دست کم چهار ماه دیگر باید بماند. جریان این‌چنین ادامه یافته بوده، و بالاخره این‌جا هم که سیبری نبوده ـ پس خانم زالومون مانده بود و زیباترین زیرجامه‌هایش را به تماشا گذاشته بود. ولی اکنون که پس از آخرین معاینه ـ در برابر دورنمای آب شدن برف‌ها ـ پنج ماه دیگر دریافت کرده بود، به دلیل سوتی. سمت چپ بالا، و صداهای ناهنجار غیرقابل تردید دیگر، زیر بغل چپ، کاسهٔ صبرش لبریز شد و با اعتراض و بدگویی به «دهکده» و «پلاتس»، به هوای مشهور، آسایشگاه بین‌المللی «برگ هوف» با پزشکانش، عزیمت کرد، به شهر و دیارش، به آمستردام، شهر بادهای مرطوب.

یعنی این کار عاقلانه‌ای بود؟ پزشک مخصوص برنس شانه بالا انداخت، دست‌ها را بلند کرد و پرسر وصدا به ران‌هایش زد. می‌گفت، خانم زالومون حداکثر پاییز دوباره برمی‌گردد ـ ولی این بار برای همیشه. خواهیم دید که تا چه حد پیش‌گوییش درست از آب درآمد، ما که هنوز برای مدت طولانی‌تری از این عشرتکده تکان نخواهیم خورد. ولی جریان خانم زالومون به هیچ روی تنها مورد از این دست نبود. زمان دگرگونی‌هایی پدید می‌آورد ـ همیشه چنین می‌کرد، ولی آهسته و آرام ـ نه چنین آشکار و چشم‌گیر. در سالن غذاخوری جاهای خالی به چشم می‌خورد، سر هر میزی، میز روس‌های خوب و روس‌های بد، میزهای طولی و میزهای عرضی. نه آنکه بگوییم این‌چنین تصویر دقیقی از تغییرات و نوسانات آسایشگاه را ارائه می‌کنیم؛ همچون هر زمان دیگر کسانی هم وارد می‌شدند؛ شاید اطاق‌ها همه پر شده بود، ولی آنها کسانی بودند که اوضاع و احوال دور پایانی جایی برای دست و دل بازی‌شان نمی‌گذاشت. در سالن غذاخوری، چنانکه گفتیم، جای بعضی بیماران به دلیل دست و دل بازی‌ای که هنوز هم امکانش وجود داشت خالی شده بود، ولی بودند کسانی نیز که جای خالی‌شان را عمق خاص و پوچی وحشتناکی بود، همچون دکتر بلومنکول، که مرده بود. آن قیافه که گفتی چیز بدمزه‌ای در دهانش است روز به روز حالتی بدتر به خود گرفته بود، و آنگه به‌طور مدام بستری شده بود و بعدش هم مرده بود ـ

هیچ‌کس درست نمی‌دانست کی؛ جریان در نهایت ملاحظه کاری و راز داری فیصله یافته بود. یک جای خالی. خانم اشتور پهلوی جای خالی می‌نشست، و از آن در وحشت بود. از این رو کوچ کرده پهلوی تیمسن جوان جا گرفت، سر جای میس رابینسون، که پس از بهبود مرخص شده بود، روبه روی خانم معلم، همسایهٔ سمت چپ هانس کاستورپ، که همچنان سرپستش پا برجا بود. او حالا کاملاً تنها این طرف میز می‌نشست، سه جای دیگر خالی بود. دانشجو راسموسن، که روز به روز باریک‌تر و سست‌تر شده بود، بستری بود و محتضر به حساب می‌آمد؛ عمه خانم با برادرزاده‌اش و ماروسیای سینه برجسته نیز به سفر رفته بودند ـ می‌گوییم «به سفر رفته» چنان‌که معمولاً می‌گفتند، چون به بازگشت شان در آینده‌ای نزدیک یقین کامل بود. پاییز که می‌شد دوباره بر می‌گشتند. می‌شد این را هم عزیمت نامید؟ چه نزدیک بود اول تابستان، همین که عید پنجاهه به سر می‌رسید، که این نیز حالا دیگر در راه بود. و بلندترین روز سال که فرا می‌رسید، آنگاه دیگر سال در سراشیبی افتاده بسوی زمستان می‌شتافت ـ خلاصه کلام، عمه خانم و ماروسیا باید تقریباً بازگشته به شمار می‌امدند، و خوب بود که چنین بود، چون ماروسیای خنده رو به هیچ روی بهبود یافته و زهر زدوده نبود؛ خانم معلم از زخم‌هایی خبر داشت که سل در پستان‌های فربه ماروسیای چشم قهوه‌ای پدیدآورده و بارها جراحی‌اش لازم آمده بود. هنگام صحبت خانم معلم در این باره هانس کاستورپ به شتاب نگاهی به یوآخیم انداخته بود، که صورت لکه لکه شده‌اش را بر بشقابش انداخته بود.

عمه خانم شاد و سر حال هم نشینان، یعنی پیرخاله‌ها، خانم معلم و خانم اشتور، را به یک شام خداحافظی دعوت کرده بود، با خاویار، شامپانی و لیکور؛ که یوآخیم در طی آن خاموشی گزیده، تنها گه گاه چیزی به صدای تقریباً بی‌طنین گفته بود، چندان که عمه خانم با نوع دوستی خاص خود سعی کرده بود به او روحیه بدهد و حتی برخلاف آداب اروپای متمدن او را «تو» خطاب کرد و گفته بود: چیزی که نیست، باباجان، اصلاً اهمیت نده، بخور و بنوش و حرف بزن، ما به زودی بر می‌گردیم. همه‌مان می‌خواهیم بخوریم، بنوشیم و گپی بزنیم و غم و غصه را رها کنیم، چشم به هم نزده خدا دوباره پاییز را بر می‌گرداند، حالا خودت بگو، اصلاً دلیلی دارد که آدم غصه بخورد! صبح روز بعد به عنوان یادگار

قوطی‌های رنگارنگی با شیرینی میان همهٔ مدعوین سالن غذاخوری پخش کرده و بعد هم با آن دو دختر جوان راه افتاده بود.

و اما یوآخیم، وضع او چگونه بود؟ حالا دیگر رها و راحت شده، یا روحش از محرومیتی در رنج بود؛ از لحاظ جای خالی سرمیز؟ یعنی آن ناشکیبایی نامعمول عصیان گرانه، تهدیدش به عزیمت خودسرانه، اگر بخواهند همین طور او را سربدوانند، با رفتن ماروسیا در ارتباط بود؟ یا برعکس این حقیقت که فعلاً هیچ خیال سفر نداشت. بلکه سخنان پزشک مخصوص را در بزرگداشت آب شدن برف به گوش جان می‌پذیرفت، از موضوع دیگری سرچشمه می‌گرفت، یعنی از اینکه ماروسیای سینه برجسته جداً عزیمت نکرده بود، بلکه فقط به سفر رفته و پنج ماه دیگر ـ ماه، این کوچک‌ترین واحد زمان این‌جا ـ دوباره باز می‌گشت؟ بله، این‌همه احتمالاً راست بود، تمامش به یک اندازه؛ هانس کاستورپ می‌توانست چنین بیندیشد، حتی بدون آنکه با یوآخیم از این موضوع حرفی بزند. چه سخت از آن پرهیز می‌کرد، همچنان که یوآخیم نیز از بردن نام آن سفرکردهٔ دیگر پرهیز می‌کرد.

ولی در این اثنا سرمیز ستمبرینی چه کسی بر جای ایتالیایی تکیه زده بود، در کنار عده‌ای میهمان هلندی، هر کدام با چنان اشتهای غول‌آسا که در آغاز ناهار ـ ناهار بزرگ در پنج بخش! ـ سه تخم مرغ نیمرو سفارش می‌دادند؟ این آنتون کارلوویچ فرگه بود، همان که شوک جهنمی را تجربه کرده بود. بله، آقای فرگه از بستر برخاسته بود، بدون پنوموتوراکس حالش بهبود یافته بود، چندان که بیشتر روز را سرحال و با سر و وضع مرتب به سر می‌برد و با سبیل نیک نفسانه و انبوهش و جوزک بزرگش، که آن هم حالتی نیک نفسانه به او می‌داد، سر پنج وعده غذا حاضر می‌شد .پسرخاله‌ها گاه در سالن و تالار با او اختلاط می‌کردند، و هر گاه نیز وضع جور می‌شد برای گردش خدمت‌وار با او همراه می‌شدند، چه نسبت به این درد کشیدهٔ ساده دل که از آن‌چه متعالی است چیزی نمی‌فهمید و این را هم پیشاپیش گفته بود، ضمن قدم زنی از میان برف آبکی شده به راحتی دربارهٔ کارخانه‌های گالش سازی واقعی نقاط امپراطوری روس، سامارا[1] و

---

۱. Samara بندری صنعتی و تجاری کنار رود ولگا.

گرجستان، تعریف‌ها می‌کرد، در دل احساس علاقه می‌کردند.

آخر حالا دیگر راه رفتن در این راه‌ها به سختی امکان داشت، زمین زیر پا استوار نبود، و مه چادر سفیدش را بردر و دیوار کشیده بود. البته پزشک مخصوص می‌گفت این مه نیست، ابر است؛ ولی این لفاظی بود. به نظر هانس کاستورپ، بهار در نبردی سخت درگیر بود که باعقب گردهایی به آب و هوای زمستانی تا ماه‌ها، تا نیمهٔ ژوئن به طول می‌انجامید. از ماه مارس دیگر، هر وقت خورشید می‌تابید، در بالکن و صندلی راحتی با سبک‌ترین لباس و چتر آفتابی هم قابل تحمل نبود، و خانم‌هایی بودند که از همان وقت به پیشواز تابستان رفته سرنخستین صبحانه لباس‌های چیت‌شان را به نمایش می‌گذاشتند. تا حدودی هم به خاطر وضعیت خاص هوای این بالا عذرشان پذیرفته بود، هوایی که با درهم ریختن فصول هرج و مرج به پا می‌کرد، ولی در این پیش‌گامی‌شان نزدیک بینی و کوته خیالی نیز سهم به سزایی داشت، همان دل بستن احمقانه به اکنون، ناتوان از این اندیشه که فردا شاید دیگر گونه گردد، و همچنین و به خصوص عطش و ولع تنوع و ناشکیبایی وقت‌کش: تقویم مارس را نشان می‌داد، و این دیگر بهار بود، که خود با تابستان فرق چندانی نداشت، پس لباس‌های چیت را بیرون می‌آوردند تا خویشتن بدان بیارایند، پیش از آنکه پاییز از راه رسد. که رسید، از لحاظی خاص. آوریل روزهایی ابری، روزهایی سرد و خیس به همراه داشت، با بارانی مداوم که تبدیل به برف شد، برف تازه که با چرخشی گردبادی فرو می‌ریخت. در بالکن انگشتان خشک می‌شد، دو پتوی پشم شتری کارشان را از سرگرفتند، چیزی نمانده بود که سراغ کیسهٔ پوستی هم بروند، مدیریت تصمیم گرفت شوفاژها را راه بیندازد و همه معترض بودند که بهار را دارند از آنها کش می‌روند. در آخر ماه پوشش ضخیم برف همه جا را گرفته بود؛ ولی بعد باد گرم آمد، چنانکه بیماران با تجربهٔ حساس پیش‌گویی می‌کردند، پیشاپیش آمدنش را حس می‌کردند: خانم اشتور همچنان که لوی عاج‌گون، و به همان اندازه خانم هسنفلد بیوه، که همگی احساسش می‌کردند، پیش از آنکه کمترین خرده ابری برفراز قلهٔ جنوب به چشم بخورد به خانم هسنفلد حال گریه دست داد، لوی بستری شد، و خانم اشتور دندان‌های خرگوشی‌اش را چموش‌وار بیرون انداخته آناً ترس خرافاتی‌اش را به زبان آورد که خونریزی‌ای سراغش خواهد آمد؛ چون

به باد گرم چنین تأثیرهایی نسبت می‌دادند. گرما باور کردنی نبود، شوفاژ را خاموش کردند، شب‌ها در بالکن باز می‌ماند و با وجود این صبح که می‌شد حرارت داخل اطاق یازده درجه بود؛ باد گرم با قدرت تمام دست اندرکار آب کردن برف بود، که یخگون شده بود، سوراخ سوراخ، و هر کجا انبوه بود خود را جمع‌وجور می‌کرد و در زمین فرو می‌خزید. برف آب می‌شد، شیار شیار، و به همه جا راه می‌افتاد، در جنگل صدای چکیدن و افتادن بود، دیوارهایی که از برف در دو طرف خیابان‌ها درست کرده بودند با فرش سفید چمن‌ها در حال محو شدن بود، گرچه توده‌های برف انبوه‌تر از آن بود که فوراً ناپدید شود. عجائبی به چشم می‌خورد، دیدنی‌های نامنتظر بهاری در راه‌های دره، نادر و افسانه‌ای. پهنهٔ چمنی ـ پشتش مخروط شوارتس هورن سربه آسمان کشیده، همچنان پوشیده از برف، سمت راستش کوه یخ اسکالتا، آن هم غرق در برف و نیز منظرهٔ مرتع با کاهدان در پوشش برف، که نازک و تنک بود، و گله به گله پستی و بلندی زمین ناهموارش ساخته و علف خشک از جابه جایش بیرون زده بود. ولی پوشش برف بر چمن به نظر راه پیمایان ما از نوع نامرتب آن بود ـ در دور دست، بر دامنه‌های جنگلی، انبوه‌تر بود، ولی در فاصلهٔ نزدیک در برابر چشمان آزمایندگان، تنها به شکل گل‌های سفیدی خودنمایی می‌کرد که علف خشک و بدرنگ زمستانی را آراسته بود... آنها نزدیک‌تر می‌رفتند و به اعجاب بر آن خم می‌شدند ـ این برف نبود، گل بود، گل برفی، گلبرف، این جام‌های پاکوتاه، سفید و سفید آبی‌نما، این‌ها بوتهٔ زعفران بود، سوگند به شأن زعفران، که خودش بود، هزاران هزار از همه سوی چمن‌زار برفراز آبی که در آن به راه افتاده بود، سربرافراشته بودند، چنان کیپ هم که به خوبی می‌شد به جای برف گرفتشان، به صورت برف در آمده بود و از آن بازشناخته نمی‌شد.

آنان براشتباه خود می‌خندیدند، بر آن معجزهٔ برابر دیدگانشان، بر این انطباق تردیدآمیز و مقلدانهٔ طبیعت جاندار، که دوباره خودنمایی آغاز می‌کرد. گل‌های برف را می‌چیدند، گل‌های لطیف جام مانند را می‌نگریستند و وارمی می‌کردند، جادکمه‌ای‌ها را به آن می‌آراستند، با خود به خانه می‌بردند و در اطاق‌هاشان در لیوان آبی می‌نهادند؛ آخر جمود درهٔ بی‌جان به درازا کشیده بود ـ به درازا، هر چند نیز ملال‌آور و دیرگذر نبود.

ولی گلبرف را برف حقیقی پوشاند، و بر پامچال و گل‌های اول بهار نیز که پشت سرش رسیدند همین رفت. آری، چه نبرد سختی بود نبرد بهار این‌جا برای پیروزی بر زمستان. ده بار به عقب رانده شد تا بالاخره توانست این بالا موضع خود را مستحکم سازد ـ تا شروع زمستان، ریزش سنگین برف، سوز و یخبندان و به راه افتادن شوفاژها. اول مه (آخر همچنان که ما از گلبرف‌ها سخن می‌گفتیم ماه مه رسیده بود) اول مه حتی نوشتن تنها یک کارت پستال در بالکن به سرزمین هموار رنج‌آور بود، انگشتان از هوای مرطوب نوامبر درد می‌گرفت؛ و این دو تا و نصفی درخت برگی موجود در این ناحیه چنان لخت بود که درختان زمین پست در ژانویه. باران روزها به طول انجامید، یک هفتهٔ تمام فرو ریخت، و بدون جاذبه‌های صندلی راحتی مخصوص محل ساعت‌ها ماندن در بالکن، در بخار ابر با صورت خیس و بی‌حس گشته، بیش از اندازه طاقت‌فرسا می‌بود. ولی آن‌چه می‌بارید به گونه‌ای پنهانی یک باران بهاری بود، که هر چه بیشتر می‌گذشت حقیقت خود را بهتر نمایان می‌ساخت. تقریباً تمام برف را آب کرد، سفیدی به جا نگذاشت مگر این‌جاو آن‌جا اندک خاکستری یخین کثیفی، و آن‌گاه چمن‌ها به راستی رو به سبز شدن گذاشتند.

چه منظر آرامش بخشی این سبزی چمن، پس از آن سفیدی بی‌کران. ولی سبزی دیگری هم آن‌جا بود، بسی لطیف‌تر و چشم نوازتر از سبزی چمن نو: جوانه‌های سیه کاج‌ها. هانس کاستورپ در هنگام گردش روزانه اغلب نمی‌توانست از نوازش‌شان خودداری کند، و گاه نیز گونهٔ خویش را بدان می‌نواخت، این‌چنین دل می‌بردند با لطافت و طراوت‌شان. هانس کاستورپ رو کرد به پسرخاله‌اش و گفت: «آدم دلش می‌خواست گیاه‌شناس باشد. آدم به این علم تمایل پیدا می‌کند وقتی طبیعت را می‌بیند که پس از خواب زمستانی‌اش نزد ما ساکنان این بالا دوباره بیدار می‌شود، واقعاً آدم را به شوق می‌آورد. این هم که جنتیاناست، آن که آن‌جا بر دامنه می‌بینی. و این که این‌جاست نوعی بنفشهٔ زرد کوچک است، اولین بار است که چنین بنفشه‌ای می‌بینیم. اینها هم که رانونکل است، به همان شکلی که آن پایین هم هست، از تیرهٔ آلالگان، به نظر می‌آید که پر هم باشند، گیاه قشنگی است، ضمناً دو جنسی هم هست، یک مشت پرچم و

تعدادی مادگی، یک نافه و یک Gynaceum[1]، تا آن‌جا که به یاد می‌آورم، بالاخره یک کتاب گیاه‌شناسی تهیه می‌کنم که اطلاعات بهتری در این رشته از زندگی و دانش به دست آورم. بله، دنیا دارد چه رنگارنگ می‌شود!»

یوآخیم گفت: «در ژوئن که از این هم بهتر می‌شود. گل‌های وحشی این ناحیه معروف است. ولی من فکر نکنم که تا آن وقت بمانم ـ نکند این از تأثیر کروکوفسکی است که می‌خواهی گیاه‌شناسی بخوانی؟»

کروکوفسکی؟ برای چه این حرف را زد؟ آها، این موضوع به این خاطر پیش آمد که تازگی دکتر کروکوفسکی در کنفرانسش سخنان گیاه شناسانه‌ای گفته بود. آخر این اشتباه خواهد بود اگر کسی فکر کند که این تغییرات پدید آمده به دست زمان دارای چنان دامنه و تأثیری بودند که دکتر کروکوفسکی را وادارند کنفرانسش را برگزار نکند. همچنان هر چهارده روز یک‌بار برگزارشان می‌کرد، فراک پوشیده، هر چند دیگر صندل‌هایش را نمی‌پوشید، آن‌ها مخصوص تابستان بود ـ پس به زودی دوباره آنها را به پا می‌کرد ـ هر دو هفته یکبار روز دوشنبه در سالن غذاخوری، مثل همان روزی که هانس کاستورپ با سرو صورت خون آلود و با تأخیر رسیده بود، نه به یکباره، که هر بار اندکی، به لحن گفتگو نیم‌ساعتی تا سه ربع ساعت گنجینه‌های دانش و اندیشهٔ خود را در برابر همگان می‌گسترد، آن سان که هر کسی چنین به نظرش می‌آمد که این جریانی است همیشگی و پایان‌ناپذیر. این «هزار و یک شبی» بود هر چهارده روز یک‌بار، که هر بار به دلخواه پیش می‌رفت، همچون قصه‌های شهرزاد، تا امیری را سرگرم سازد و از کتتار و کشتارهایی باز دارد. موضوع سخنرانی‌های دکتر کروکوفسکی در بی‌کرانی‌اش به یاد دائرةالمعارفی می‌انداخت که ستمبرینی هم همکاریش را با آن اعلام کرده بود، دائرةالمعارف درد؛ و برای نشان دادن قابلیت تنوعش همین قدر کافی است بگوییم که سخنران به تازگی حتی از گیاه‌شناسی هم داد سخن داده بود، دقیقاً: از قارچ‌ها... ضمناً شاید بتوان گفت که موضوعش را کمی تغییر داده بود؛ حال دیگر صحبت از عشق و مرگ بود، و این سبب بررسی‌هایی می‌شد گاه لطیف و شاعرانه، ولی گاه نیز عالمانه، بدون هر گونه مراعات و

---

۱. (لاتین): مجموعه مادگی‌های یک گل.

ملاحظه کاری. پس این مرد عالم با لحن شرقی کشیده‌اش و با ادای شرقی‌وار حرف «ر» سخنش دربارهٔ این موضوع به گیاه‌شناسی کشیده شده بود، به قارچ‌ها ـ این مخلوقات خیال‌انگیز که در سایهٔ حیات جانداران می‌زیستند، ذاتاً گوشتی بودند و با دنیای جانوران خویشاوندی نزدیکی داشتند ـ محصولات سوخت و ساز بدن جانوران، آلبومین، کربوهیدرات، یعنی نیروی حیوانی در ساخت شان به کار رفته بود. دکتر کروکوفسکی از قارچی سخن گفته بود، که شهرت آن به سبب شکل و نیروهایی که به آن نسبت می‌دادند تا به دوران عتیق می‌رسید ـ گونه‌ای گیاه قارچی که در نام لاتینی‌اش صفت ایمپودیکوس[1] وجود داشت، ظاهرش عشق را به خاطر می‌آورد و بویش مرگ را. چه هرگاه از کلاهک زنگوله‌ای شکل ایمپودیکوس مادهٔ سبز رنگ غلیظی که آن را می‌پوشاند و هاگ‌ها را در خود نگه می‌داشت فرو می‌چکید بویی از آن برمی‌خاست که به‌طور عجیبی بوی لاشه بود ولی مردم بی‌دانش هنوز هم به آن خاصیت دارویی با تأثیر برقوای تناسلی نسبت می‌دادند.

این سخن به نظر دادستان پاراوانت که به اتکاء تبلیغات پزشک مخصوص با وجود آب شدن برف‌ها مانده بود در حضور خانم‌ها خالی از گستاخی نبود. خانم اشتور نیز که در برابر وسوسهٔ عزیمت خودسرانه محکم و استوار بر جا مانده بود سر میز غذا اظهار داشته بود، به هر حال کروکوفسکی امروز در سخنانش «غامض» شده، با آن قارچ کلاسیکش. بیچاره می‌گفت: «غامض» و بیماریش را با این غلط‌های بی‌افتخار ننگین می‌ساخت. ولی آن‌چه باعث تعجب هانس کاستورپ بود این که یوآخیم به دکتر کروکوفسکی و گیاه‌شناسی‌اش کنایه زد؛ چه میان آنها در واقع به همان اندازه از این تحلیل‌گر سخن می‌رفت که از مادام شوشا یا ماروسیا ـ از او رد می‌شدند و با سکوتشان وجودش را نادیده می‌گرفتند. ولی حالا دیگر یوآخیم از او نام برده بود ـ با لحنی دلخور، همچنان که از این اظهارش نیز که نمی‌خواهد منتظر درآمدن گل‌های وحشی بشود اندکی دلخوری به گوش می‌خورد. یوآخیم نازنین، واقعاً که چیزی نمانده بود تعادلش را از دست بدهد؛ صدایش از شدت ناراحتی می‌لرزید، اصلاً آن یوآخیم همیشگی نبود، با آن

---

۱. Impudicus = بی‌شرم.

آرامش و ملایمت. به خاطر محرومیت از عطر پرتقال بود؟ مسخره بازی درجهٔ گافکی این‌طور مستأصلش کرده بود؟ یا این از تردید و تزلزلش بود ـ در این باره که تا پاییز بماند یا عزیمت «نادرست» کند؟

در واقع آن‌چه صدای یوآخیم را چنین به لرزه می‌انداخت و موجب می‌شد از درس گیاه‌شناسی که تازگی داده شده بود چنین به تمسخر یاد کند چیز دیگری بود. و هانس کاستورپ از آن هیچ نمی‌دانست، یا برعکس، نمی‌دانست که یوآخیم از آن خبر دارد، چرا که این طفل گریزپای، این نظر کردهٔ زندگی و مربی‌گری خود به خوبی و بهتر از هر کس از آن خبر داشت. در یک کلام، یوآخیم مچش را گرفته بود، به هنگام خیانتی پنهانی گوش ایستاده بود، خیانتی نظیر آن‌چه در آن سه‌شنبه فاشینگ صورت گرفته بود ـ یک بی‌وفایی تازه، که تکرار مداوم آن توسط هانس کاستورپ به آن شدت بیشتری می‌بخشید.

بخشی از آهنگ یکنواخت جریان زمان، تقسیم‌بندی ثابت و زودگذر همه روزه، که همیشه همان بود، از همسانی و همانندی به اشتباه می‌انداخت و پریشانی بار می‌آورد، ابدیتی ثابت، چندان که به سختی می‌شد دریافت که چه‌سان پدید آورندهٔ دگرگونی است ـ جزیی از این دستور کار همه روزه، چنان‌که همه به یاد می‌آورند، یکی هم بازدید دکتر کروکوفسکی میان ساعت سه و نیم و چهار بود، سرکشی او به همهٔ اطاق‌ها، یعنی بالکن‌ها، از یک صندلی راحتی به صندلی دیگر. از آن زمان که هانس کاستورپ در وضعیت افقی خود ناراحت شده بود که معاون دورش خیط کشیده به حساب نمی‌آوردش، چه بسیار بعدازظهرها که تکرار و تجدید شده بود. دیگر مدت‌ها بود که آن میهمان به صورت همقطار درآمده بود ـ دکتر کروکوفسکی حتی اغلب او را به این نام می‌خواند، هنگام سرکشی‌اش، هر چند هم این کلمهٔ نظامی که در دهان او به لحن بیگانه ادا می‌شد به قیافه‌اش نمی‌آمد و زشتی خاصی داشت، چنان‌که هانس کاستورپ یک‌بار به یوآخیم ابراز داشته بود، باز با رفتار پر قدرت و مردانه‌اش تناسب داشت، رفتار شادمانه و سرحال او که به اعتماد فرا می‌خواند، ولی از سوی دیگر نیز با آن رنگ پریده بر قامت سیاه به گونه‌ای خاص در تضاد بود، و همیشه یک عامل نگران کننده در آن احساس می‌شد.

دکتر کروکوفسکی که از بالکن زوج وحشی روسی می‌آمد، بالای سر هانس

کاستورپ ایستاده می‌گفت: «خوب، همقطار، حال و احوال چطور است؟» و هانس کاستورپ هم که هر روز از نو این‌چنین خودمانی مورد خطاب قرار می‌گرفت، دست‌ها بر سینه نهاده، دوباره لبخند می‌زد، لبخندی ناراحت و دوستانه به این خطاب زشت و ناجور، و دندان‌های زرد دکتر را که از میان ریش سیاهش خودنمایی می‌کرد می‌نگریست. دکتر کروکوفسکی ادامه می‌داد: «خوب استراحت کرده‌اید؟ منحنی پایین آمده؟ بالا رفته؟ خوب، هیچ اهمیت ندارد، تا موقع عروسی دوباره درست می‌شود. شما را به خدا می‌سپارم» و با این کلمه، که آن هم باز زشت و ناجور ادا می‌شد، مثل «می‌شبارم»، از آن‌جا می‌رفت پیش یوآخیم ـ این تنها یک سرکشی بود، نگاهی کوتاه بر اوضاع و احوال، و دیگر هیچ.

البته گاه نیز دکتر کروکوفسکی اندکی بیشتر می‌ماند و گفتگو می‌کرد، با آن هیکل چهارشانه و لبخند مردانه، با «همقطار» گفتگو می‌کرد، از این‌جا و آن‌جا، با دو طوفان، عزیمت‌ها و ورودها، حال و روحیهٔ بیمار، اوقات خوش و ناخوشش، همچنین روابط خصوصی‌اش، و شهر و دیار و امیدهای آینده‌اش، تا بالاخره «شما را به خدا می‌سپارم» گفته از آن‌جا می‌رفت؛ هانس کاستورپ هم، دست‌ها را برای تنوع به پشت سر نهاده، تمامش را پاسخ می‌گفت، او نیز لبخندی بر لب ـ البته با احساسی از زشتی و ناجوری، ولی به هرحال پاسخ می‌گفت. آن دو آهسته گفتگو می‌کردند ـ با آن‌که دیوار شیشه‌ای آنها را کاملاً از هم جدا نمی‌کرد، یوآخیم نمی‌توانست گفتگویشان را بفهمد، وضمناً کمترین کوششی هم در این راه نمی‌کرد. حتی می‌شنید که پسرخاله‌اش از روی صندلی‌اش برخاسته با دکتر کروکوفسکی به اطاق می‌رود، احتمالاً برای نشان دادن منحنی تبش به او؛ و آن‌وقت لابد آن‌جا گفتگو مدتی ادامه می‌یافت، این را از تأخیری که پیش می‌آمد می‌شد دریافت، تا آن‌که معاون از راه کریدور پیش یوآخیم می‌آمد.

همقطاران از چه گفتگو می‌کردند؟ یوآخیم این را نمی‌پرسید؛ ولی هرگاه کسی از میان ما به او تأسی نجسته، بخواهد چنین پرسشی را مطرح کند، به این اشارهٔ کلی نیاز خواهد بود، که تا چه حد موضوع و موجب برای تبادل اندیشه میان مردان و همقطارانی وجود خواهد داشت که جهان‌بینی‌شان از ظاهری ایده آلیستی برخوردار است، یکی‌شان در مسیر تکامل خود به آن‌جا رسیده که ماده را

به عنوان گناه نخستین روح تلقی می‌کند، یک تورم وخیم و دیگری، پزشک، جنبهٔ ثانوی بیماری بدن آدمی را تعلیم می‌دهد. چه موضوع‌ها و نظریاتی که می‌توان به بحث گذاشت و به تبادل‌شان پرداخت، دربارهٔ ماده به عنوان فساد ناشرافتمندانهٔ نامادهٔ، دربارهٔ زندگی به عنوان جلوهٔ بی‌آداب ماده، دربارهٔ بیماری به عنوان شکل بی‌آداب زندگی! در این‌جا ممکن بود با استفاده از کنفرانس‌های جاری از عشق سخن گفت، به عنوان نیروی بیماری ساز، از سرشت ماورای حسی نشانهٔ بیماری، دربارهٔ محل‌های «کهنه» و «تازه»، دربارهٔ سموم حل شدنی و معجون‌های عشق، دربارهٔ روشن سازی اعماق ناخودآگاه، نعمت تجزیهٔ روانی. بازگردانی نشانه به منشأ اولیه ـ و ما چه می‌دانیم، ما که این همه را تنها به عنوان حدس و گمان می‌گوییم، و چه می‌توانیم بگوییم در پاسخ این سؤال، که دکتر کروکوفسکی و هانس کاستورپ چه حرفی برای گفتگو داشتند!

ضمناً حالا دیگر گفتگو نمی‌کردند، این مربوط به گذشته بود، تنها مدتی، چند هفته‌ای چنین کرده بودند؛ اخیراً دکتر کروکوفسکی دیگر نزد این بیمار بیش از دیگران نمی‌ماند ـ ملاقاتش حالا دوباره تنها محدود بود به «خوب هستطار؟» و «شما را به خدا می‌شارم». در عوض یوآخیم کشف دیگری کرده بود، که آن را خیانتی از جانب هانس کاستورپ می‌شمرد، و این کشف را کاملاً ناخواسته کرده بود، بدون کمترین قصدی برای جاسوسی و بدون آن‌که درستکاری نظامی وارش را رها کرده باشد، این را می‌توان به راحتی پذیرفت. یک روز چهارشنبه هنگام استراحت نخستین به طبقهٔ زیرزمین فراخوانده شده بود، تا توسط استاد حمامی وزن شود ـ و همان‌جا بود که آن را مشاهده کرد. از پلکان پایین رفت، پلکان مشرف به در اطاق معاینات، که در دوسمتش دو اطاق درون‌نگری قرار داشت، سمت چپ درون‌نگری بدنی و در گوشهٔ آن یک پله پایین‌تر درون‌نگری روانی، با کارت ویزیت دکتر کروکوفسکی به درش. ولی او وسط پلکان که رسید ایستاد، چشمش به هانس کاستورپ افتاده بود که آمپولش را زده اطاق معاینات را ترک می‌کرد. دو دستی در را که به سرعت از آن گذشته بود بسته، بدون نگاهی به اطرافش به طرف در سمت راست که کارت ویزیت را با پونس به آن زده بودند گشته با گام‌هایی بی‌صدا به آن رسید. به درکوفت و در همان حال خم شده گوش را نزدیک انگشت کوبنده نگه داشت. و چون صدای کلفت ساکن اطاق با لهجهٔ

خارجی‌اش بیرون آمد که «بفرمایید»، یوآخیم پسرخاله‌اش را دید که در تاریک و روشن دخمهٔ تجزیهٔ دکتر کروکوفسکی از نظر پنهان شد.

کسی دیگر

روزهای بلندی، بلندترین روزها، به مفهوم واقعی و از روی شمار ساعت‌های آفتابی، چون وسعت نجومی‌اش تأثیری در زودگذری آن نداشت، چه از لحاظ تک تک اشخاص و چه گریز یکسان آن ساعت‌ها. برابری شب و روز آغاز بهار سه ماه بود که پشت سر گذاشته شده بود و اول تابستان فرا رسیده بود. ولی سال طبیعی نزد ما ساکنان این بالاتنها به بی‌میلی از تقویم تبعیت می‌کرد؛ تازه حالا، این روزها، بهار شده بود، بهاری بدون هر گونه سنگینی تابستانی، با هوایی معطر، سبک و اثیری، آبی آسمان درخششی سیمگون داشت و علفزار گل‌هایی رنگارنگ و بچگانه.

هانس کاستورپ دوباره همان گل‌هایی را بر دامنهٔ کوه می‌دید که هنگام ورودش یوآخیم چندتایی به رسم خیرمقدم در اطاقش گذاشته بود: گل‌هایی از تیرهٔ بومادران و گل‌های استکانی ـ در چشم او نشانهٔ گردش دورانی سال. منتها حالا علف‌های زمردین دامنه‌ها و چمنزار زندگی را در قالب ستاره‌ها، جام‌ها و زنگوله‌ها و یا به اشکالی نامرتب به تماشا گذاشته از عطرشان هوا را سرشار ساخته بودند: لخینس و بنفشهٔ وحشی به تعداد بسیار، میای چمنی، مارگریت و پامچال، گل‌های اول بهار، زرد وسرخ، بس زیباتر و درشت‌تر از آن‌چه هانس کاستورپ گمان می‌کرد به عمرش در سرزمین همواره دیده، تا آن‌جا که به آن توجهی کرده بود؛ به علاوه گل‌های سکرجا، بازنگوله‌های مژه‌دار، به رنگ‌های آبی، بنفش و صورتی، ویژهٔ هوای منطقه.

هانس کاستورپ گل می‌چید، گل‌هایی به این زیبایی، دسته دسته به اطاقش می‌برد، ولی نه برای زینت اطاقش، بلکه فقط و فقط به قصدی جدی؛ آن‌چه با گل‌ها در پیش داشت سخت عالمانه بود. آلات گل‌شناسی فراهم شده بود، کتابی در گیاه‌شناسی عمومی، بیل کوچک و مناسبی برای درآوردن بوته‌ها، یک خزانهٔ گیاهی، یک ذره‌بین پرقدرت؛ و بدین‌سان این جوان در بالکن دست به کار شد ـ دوباره لباس تابستانی به بر، یک دست از کت و شلوارهایی که از همان آغاز با

خود آورده بود ـ این نیز نشانی از گردش دورانی سال.

گل‌های تازه را در لیوان‌های آب در اطاقش و نیز بر عسلی کنار صندلی راحتی جانانه‌اش در بالکن نهاده بود. گل‌هایی نیمه پژمرده، دیگر از حال رفته، ولی تروآبدار، روی نرده و بر کف بالکن ریخته بود، در حالی که گل‌های دیگری میان اوراق دفتری از کاغذ خشک کن گسترده بود، اوراقی که زیر فشار سنگ‌هایی آب گل‌ها را می‌مکیدند، تا هانس کاستورپ بتواند آنها را به کمک نوارهایی لاستیکی در آلبومش بچسباند. همچنان که لمیده بود کتاب راهنمایش را باز کرده برگردانده بر سینهٔ خود نهاده بود، شیشهٔ گرد ذره بین را میان چشمان سادهٔ آبی و گل قرار داده بود ـ گلی که بخشی از جامش را با چاقوی جیبی بریده بود تا حفرهٔ درون آن را بهتر ببیند؛ پشت عدسی نیرومند گل ابعاد ماجراجویانه‌ای یافته به شکل گوشتینی در می‌آمد. بساک‌ها بر نوک میله‌ها گردهٔ زردرنگ شان را می‌پاشیدند، از تخمدان، مادگی آبله گون سرکشیده بود، و چون از میان می‌بریدندش مجرای ظریفی را که گرده ـ دانه‌ها و کیسه‌های گرده ـ با ترشحی شکرین از آن به درون حفرهٔ تخمدان فرستاده می‌شد به چشم می‌دیدند.

هانس کاستورپ می‌شمرد، می‌آزمود و مقایسه می‌کرد؛ ساختمان و وضع و قرار کاسبرگ‌ها و گلبرگ‌ها را بررسی می‌کرد، همچنان که اعضاء تناسلی نر و ماده را، در مطابقت دیده‌هایش با تصاویر کلی و طبیعت کتاب تحقیق می‌کرد. صحت علمی ساخت گیاهانی را که می‌شناخت با رضایت کامل تأیید کرده دست به کار گیاهانی می‌شد که نامشان را نمی‌دانست، تا به کمک لینه[1] گروه، ردیف، خانواده و نوعشان را تعیین کند. چون وقت بسیار داشت، توانست بر مبنای ساخت‌شناسی، مرفولوژی تطبیقی به پیشرفت‌هایی در زمینهٔ اصول گیاه‌شناسی نائل آید. زیر هر گیاه خشک شده‌ای در خزانه به خط خوش نام لاتینی‌اش را که دانش اومانیستی رندانه بر آن نهاده بود نوشته مشخصات بارز آن را هم افزوده به یوآخیم مهربان نشان می‌داد، و این یک درشگفت می‌شد.

شب ستارگان را نظاره می‌کرد. گردش دورانی سال توجهش را جلب کرده بود ـ این جوانی که بیست‌تایی از این گونه گردش‌ها را در روی زمین گذرانده و هرگز

---

۱. منظور کتاب گیاه‌شناسی دانشمند سوئدی Carl von Linné (۱۷۰۷ـ۱۷۷۸) است.

دچار چنین افکاری نشده بود. ما نیز اگر بی‌اختیار اصطلاحاتی همچون «برابری شب و روز اول بهار» به کار بردیم: این کار را با توجه به جریان افکار هانس کاستورپ و آن‌چه بر ضمیر او می‌گذشت انجام دادیم. چه اصطلاحاتی که به تازگی دوست داشت و هرکجا می‌رسید در حرف‌هایش به کار می‌برد از این دست بود، و همین اطلاعاتش بود که پسرخاله‌اش را به شگفتی می‌انداخت.

مثلاً در گردشی ممکن بود سخن آغاز کند: «حالا دیگر خورشید نزدیک است وارد برج سرطان شود، می‌دانی یعنی چه؟ این اولین نشانهٔ تابستانی منطقة البروج است، متوجهی؟ حالا به طرف اسد و سنبله پیش می‌رود و به طرف نقطهٔ پاییزی، برابری شب و روز، اعتدال خریفی که خورشید دوباره به خط استوایی فلکی می‌رسد، مثل همین چند وقت پیش، در ماه مارس، که برج حمل رسید.

یوآخیم زیر لب گفت: «من که متوجه نشدم. چه می‌گویی همین‌طور سر هم می‌بافی؟ برج حمل؟ منطقة البروج؟»

ـ معلوم است دیگر، منطقة البروج، زودیاکوس[۱]. صور فلکی قدیمی ـ عقرب، قوس، جدی و دلو، و نام‌های دیگر، چطور ممکن است برای آدم جالب نباشد. دوازده تا، این را که اقلاً دیگر می‌دانی، سه تا برای هر فصل، برج‌های نیمهٔ اول و نیمهٔ دوم سال، اوج و حضیض سال، دائرهٔ صور فلکی که خورشید از میانشان گذر می‌کند ـ به نظر من که بی‌نظیر است. فکرش را بکن، در یک معبد مصری در تصویر سقف یافته شده ـ مهم‌تر از همه، یک معبد آفرودیت، نه چندان دور از طیوه. کلدانی‌ها هم با آن آشنا بوده‌اند ـ کلدانیان، به به، نمی‌شناسی، این قوم جادوگران باستانی، عربی و سامی، در نجوم و غیب‌گویی بسیار پیشرفته. آنها بودند که دربارهٔ مدار سیارات تحقیق کردند و در دوازده بخش تقسیمش کردند، صور دوازده‌گانه، دودکاتموریا[۲]، که به ما رسیده. این بی‌نظیر است. این یعنی بشریت!

ـ حالا دیگر از «بشریت» هم حرف می‌زنی، مثل ستمبرینی.

---

۱. Zodiacus نام یونانی ـ لاتینی منطقة البروج.

۲. Dodecatemoria (یونانی ـ لاتینی).

ـ بله، مثل او، یا طور دیگر. این تغییری در موضوع نمی‌دهد، ولی در هر حال بی‌نظیر است. من با تحسین و علاقه به یاد کلدانی‌ها هستم، وقتی این‌جا لمیده‌ام و به سیارات که آنها هم می‌شناختند نگاه می‌کنم، آخر همه‌شان را که نمی‌شناختند، با همهٔ هوش و ذکاوتشان. ولی آن‌هایی را که آنها نمی‌شناختند من هم نمی‌توانم ببینم، اورانوس را تازگی با تلسکوپ کشف کرده‌اند، صد وبیست سال پیش.

ـ تازگی؟

ـ اگر اجازه بدهی، من این را می‌گویم «تازگی»، در مقایسه با سه هزار سال که از آن زمان گذشته. ولی وقتی این‌جا لمیده‌ام و سیارات را نظاره می‌کنم، این سه هزار سال هم می‌شود «تازگی»، و در افکارم چنان خودمانی می‌شوم با کلدانی‌ها، چون آنها هم این سیارات را می‌دیدند و از آنها سردر می‌آوردند، و این بشریت است.

ـ خوب، باشد. نقشه‌های بلند پروازانه‌ای در سر می‌پروری.

ـ به نظر تو «بلند پروازانه» است، و به نظر من «خودمانی» ـ تا نظر آدم چه باشد. ولی وقتی خورشید به نقطهٔ تعادل می‌رسد، حدود سه ماه دیگر، آن‌وقت دیگر روزها آنقدر کاهش پیدا کرده‌اند که روز و شب برابر هستند، بعد هم باز کوتاه می‌شوند تا حدود کریسمس، همان‌طور که خودت می‌دانی. ولی خواهش می‌کنم توجه داشته باش که همانطور که خورشید از برج‌های زمستانی گذر می‌کند، جدی و دلو و حوت، روزها هم دوباره بلند می‌شود. چون آن وقت از نوبهار می‌آید، برای سه هزارمین بار بعد از کلدانی‌ها، و روزها بلند می‌شود تا اول تابستان.

ـ بدیهی است.

ـ نه، این مسخره بازی است! در زمستان روزها بلند می‌شود، و وقتی بلندترین روزسال رسید، یعنی بیست و یکم ژوئن، آن وقت دوباره سال سرازیر می‌شود، روزها کوتاه‌تر می‌شود، و به طرف زمستان پیش می‌رود، تو این را بدیهی می‌دانی، ولی اگر از این بگذریم که بدیهی است، آنوقت آدم ترس برش می‌دارد، ممکن است وحشت کند، در یک آن، طوری که حس کند باید دستش را محکم به جایی بگیرد. مثل اینکه دیوانه‌ای همه را دست انداخته، که اول زمستان

در واقع بهار شروع می‌شود و اول تابستان پاییز... این دیگر مسخره بازی است که آدم در دایره‌ای گردانده شود، با نگاه به افقی که نقطهٔ عطف هم هست، نقطهٔ بازگشت... بازگشت در مدار دورانی. چون دائره از نقطه‌های عطفی تشکیل می‌شود بدون توسعه، منحنی را نمی‌شود اندازه گرفت، ادامه و استمرار جهت وجود ندارد، و راه ابدیت «همین‌طور مستقیم» نیست، بلکه «همین‌طور دورانی» است.

ـ بس کن!

هانس کاستورپ گفت: «جشن گردش خورشید، تحویل خورشید در اول تابستان! آتش بازی بالای کوه و رقص دایره دور شعله‌های آتش، دست در دست هم. من به چشم ندیده‌ام، ولی شنیده‌ام، آدم‌های بدوی روستایی این‌طور جشن شب اول تابستان را می‌گیرند، اول تابستان که پاییز آغاز می‌شود، نیمروز و نقطهٔ اوج سال، که بعد از آن دیگر در سراشیبی می‌افتد ـ می‌رقصند و می‌چرخند و نعره می‌کشند. برای چه نعره می‌کشند، به آن شکل بدوی؟ تو توضیحی برایش داری؟ برای چه این‌گونه شاد و سرحال هستند؟ چون سال سرازیر می‌شود به طرف تاریکی، یا شاید هم، چون تا کنون صعود کرده و حالا به تحویل رسیده، نقطهٔ عطف بی‌بازگشت، شب اول تابستان، اوج کامل، اندوهگین در اوج شادی؟ من این را آن‌طور که هست به زبان می‌آورم، با کلماتی که به خاطرم می‌رسد. این یک شادی غمگنانه است، یک غم شادمانه، که مردم بدوی نعره می‌کشند و دور شعله‌های آتش می‌رقصند، این کار را از روی نومیدی مثبت می‌کنند، تو می‌توانی این‌طور بگویی، به افتخار مسخره بازی دیوانه وار گردش دایره وار و ابدیت بدون دوام و استمرار جهت، که همه چیز در حال بازگشت است.»

یوآخیم به دلخوری گفت: «من نمی‌خواهم این‌طور بگویم، خواهش می‌کنم به گردن من نینداز. این چیزهایی که تو خودت را با آن مشغول می‌کنی، شب‌ها در ضمن لمیدن در بالکن، این‌ها دامنهٔ وسیعی دارد.

ـ بله، من انکار نمی‌کنم که اشتغال تو با گرامر روسی مفیدتر است. در آینده باید این زبان را به راحتی و روانی به کار ببری. البته این یک امتیاز برای تو خواهد بود، وقتی جنگ باشد، که خدا نیاورد.

ـ نیاورد؟ تو مثل یک کشوری حرف می‌زنی. جنگ لازم است. بدون جنگ

دنیا می‌پوسد، به قول مولتکه[۱].

هانس کاستورپ گفت: «بله، یک چنین گرایشی که دارد. در این مورد به تو حق می‌دهم.» می‌خواست به کلدانیان باز گردد که جنگ کرده بابل را فتح کرده بوده‌اند، گرچه سامی و تقریباً یهودی بوده‌اند ـ که در همین موقع هر دو با هم متوجه شدند، دو مردی که جلوتر از آنها راه می‌پیمودند به طرف آنها برگشته‌اند؛ متوجه گفتگوی آنها شده، صحبت خودشان به‌هم خورده بود.

آنها در خیابان اصلی بین آسایشگاه دهکده و هتل بلودره[۲] بودند، در بازگشت به طرف داووس. دره لباس جشن به تن داشت، به رنگ‌های ظریف و روشن و نشاط‌آور. هوای جانانه‌ای بود. آهنگی از عطرهای سرورانگیز گل‌های وحشی فضای پاک، خنک و صاف را می‌آکند.

لودوویکو ستمبرینی را در کنار بیگانه‌ای بازشناختند؛ ولی چنین به نظر می‌آمد که او خود این‌ها را نشناخته، یا خواهان برخوردی نیست، چون به سرعت سرها برگردانده همراه تکان‌های سر و دست دوباره غرق در گفتگو با همراه خود شد، در حالی که سعی داشت تندتر از پیش گام بردارد ـ و چون پرخاله‌ها از سمت راست به تعظیم سلام کردند، قیافه‌ای شادمانه متعجب گرفت، همراه «ساپریستی!» و «عجب تصادفی!»، ولی حالا می‌خواست راه بدهد که آن دو بگذرند وجلو بیفتند، که اینان منظورش را در نیافتند، یعنی متوجه آن نشدند، چون منطقی در آن نمی‌یافتند. برعکس چون پس از یک جدایی طولانی او را می‌دیدند خوشحال شده در کنارش ماندند و در حالی که جویای حالش می‌شدند دستش را فشردند، و در ضمن در انتظاری مؤدبانه به‌سوی همراهش نظر می‌انداختند، بدین‌سان مجبورش کردند کاری را انجام دهد که ظاهراً میلی به آن نداشت ولی به نظر آنها طبیعی‌ترین کاری می‌آمد که باید می‌کرد: یعنی آنها را به آن مرد بیگانه معرفی کند. در وضعیتی میان رفتن و باز ایستادن ستمبرینی با حرکات سیانجی‌گرانهٔ دست و سخنانی خنده‌آور آقایان را به هم معرفی کرد و آنها دست‌ها را از جلو سینهٔ او به طرف یکدیگر دراز کردند.

---

۱. Helmuth Moltke رییس ستاد ارتش آلمان تا سال ۱۹۱۴.

2. Belvedere

معلوم شد آن بیگانه که ظاهراً سن و سال ستمبرینی را داشت همسایه‌اش است: مستاجر دیگر لوکاچک، نافتا[1] به نام، تا آن‌جا که این جوانان دریافتند. مردی بود کوچک و لاغر، با صورت تراشیده و زشتی رخساری چنان تند و زننده که پسرخاله‌ها را به راستی به تعجب واداشت. از همه چیزش تندی و ستیزه‌خویی می‌بارید: بینی خمیده که بر صورتش سایه انداخته بود، دهان باریک و جمع و جور، شیشه‌های ضخیم عینکش باقابی ساده و سبک بر چشمان خاکستری روشن، و حتی سکوتش که نمی‌شکستش و از آن می‌شد دریافت که سخنش تند و قاطعانه خواهد بود. به رسم محل کلاهی بر سر نداشت، و تنها کت و شلوار پوشیده بود، بدون پالتویی ـ ولی بسیار خوش‌پوش: کت و شلوار فلانل سورمه‌ایش ـ با راه راه سفید ـ دوختی خوش و به اندازه مطابق مد داشت، چنان‌که نگاه آزمایندهٔ دنیا پسندانهٔ پسرخاله‌ها، که با نگاه مقابل، همچنین آزماینده ـ فقط تند وتیزتر براندازشان می‌کرد ـ برخورد کرد، دریافت. ظاهر لودوویکو ستمبرینی با نیم‌تنهٔ نخ نماشده و شلوار چهارخانه‌اش، هرگاه این‌همه وقار و ظرافت در رفتارش نمی‌بود از مصاحبت شیک پوشش بسیار عقب می‌ماند. ضمن آن‌که شلوارش هم چنان اطو شده بود که آدم در نگاه اول با شلواری نو اشتباه می‌گرفت و چنان‌که همان آن به فکر این مردان جوان رسید حتماً از هنرهای صاحب خانه‌اش بود. ولی اگر نافتای زشت‌رو با خوش‌دوختی و دنیا پسندی لباسش به پسرخاله‌ها نزدیک‌تر بود تا به همسایه‌اش، در عوض نه تنها سنین پیشرفته‌اش او را با این یک در یک ردیف قرار می‌داد، بلکه همچنین و به خصوص چیز دیگری بود که او را با ایتالیایی پیوند می‌داد و آن به رنگ صورت هر دو زوج مربوط می‌شد، یعنی اینکه آنان سبزه و سرخ سوخته بودند، در حالی که اینان رنگ پریده: صورت یوآخیم در طول زمستان بیشتر و بیشتر برنزه شده بود، و چهرهٔ هانس کاستورپ در زیر آن فرق بور گل انداخته بود؛ در حالی که تابش خورشید نتوانسته بود در رنگ پریدگی ستمبرینی تأثیری بگذارد، و مصاحبش نیز با وجود موهای بور ـ ضمناً بوری خاکستری، فلزگونه بیرنگ، که او از روی پیشانی به تمام سر بر

1. Naphta

می‌گرداندش ـ رنگ پوست سفید فلزگونه نژادهای سبزه را دارا بود. دو تن از آن چهار نفر، یعنی هانس کاستورپ و ستمبرینی، عصای راهنوردی به دست داشتند، در حالی که یوآخیم به دلائل نظامی بدون آن راه می‌پیمود، و نافتا هم پس از خاتمهٔ معرفی فوراً دست‌ها را دوباره به پشت نهاد، دست‌های خرد و ظریف، همچنان که پاهایش نیز ریزه و کوچک بود، که در ضمن بر قامتش می‌برازید، ولی سرماخوردگی و سرفه‌های بی‌رمق و به ظاهر درمان‌ناپذیرش جلب نظر نمی‌کرد.

ستمبرینی توانست فوراً بر دستپاچگی و پریشانی اندکی که به دیدن مردان جوان در قیافه‌اش نمایان شده بود با ظرافت تمام چیره شود. خود را کاملاً سرخوش نشان داده آن سه را با بذله‌گویی به هم معرفی کرد ـ مثلاً نافتا را «پرینسپس اسکولاستیکوروم[1]» نامید. می‌گفت «شادمانی در سینه‌اش باشکوه و جلال فرمانروایی می‌کند» چنان‌که آرتینو[2] بیان داشته، و این ثمرهٔ بهار است، بهاری که او پیش خود مدحش را می‌سراید. آقایان می‌دانند که او بر ضد دنیای این بالا هرگاه دهان باز کند سخنانی برای گفتن دارد. ولی درود بر بهار کوهستانی ـ موقتاً این بهار می‌تواند او را با همه بدبختی‌های این فضا آشتی دهد. این بهاری است بدون هر گونه ناراحتی بهار زمین هموار. بدون بخار، بدون عطرهای نمور، بدون سنگینی رطوبت، بلکه فقط و فقط صافی است و خشکی و نشاط و زیبایی بی‌آلایش. او خواهان و شیفتهٔ چنین بهاری است.

آنها در ردیفی نامرتب راه می‌رفتند، هر چهار نفر کنار هم، تا آن‌جا که امکان داشت، ولی هرگاه کسانی از مقابل می‌آمدند، ستمبرینی که جناح راست را در اختیار داشت ناچار می‌شد به سواره رو برود، و گاه نیز که یکی از آن‌ها عقب می‌ماند یا به سمتی کج می‌کرد، مثلاً نافتا در سمت چپ، یا هانس کاستورپ که میان اومانیست و پرخاله‌اش یوآخیم راه می‌پیمود، صفشان به‌هم می‌خورد. نافتا خندهٔ کوتاهی کرد، با صدایی که به هنگام صحبت به یاد بشقابی ترک

۱ـ Princeps Scholasticorum (لاتین): سرآمد اهل مدرسه (اسکولاستیک اول).

۲ـ Pietro Aretino (۱۵۵۶ـ۱۴۹۲) نویسندهٔ ایتالیایی ـ آثاری در هجو و چند کمدی از او به جا مانده.

برداشته می‌انداخت که با پشت انگشت بر آن بزنند. با حرکت یکوری سرش به همراه ایتالیایی‌اش اشاره کرده با لهجه‌ای سنگین و آهسته گفت: «به این خردگرای ولتری گوش کنید! مدح طبیعت را می‌گوید، چون در پربارترین وضع و موقعیت با بخارات عارفانه مشوش نگشته، خشکی کلاسیک را از دست نمی‌دهد. به لاتین رطوبت را چه می‌گفتند؟»

ستمبرینی از فراز شانهٔ چپ گفت: «هومور[۱]، هومور در طبیعت‌نگری استاد ما به این شکل است که به شیوهٔ سن کاترین[۲] اهل سی‌ین[۳] هر وقت پامچال سرخ می‌بیند به یاد زخم‌های مسیح می‌افتد.»

نافتا پاسخ داد: «این که بیشتر نکته سنجی است تا طنز. ولی به هر حال مفهومش معنی و روح بخشیدن به طبیعت است. و طبیعت نیازمند آن است.»

ستمبرینی با صدایی پایین آورده و دیگر نه از فراز شانه، بلکه از برابر شانه به پایین، گفت: «طبیعت احتیاجی به معنی و روح شما ندارد، چون خودش روح است.»

ـ از این وحدت کیهانی[۴] حوصله تان سر نمی‌رود؟

ـ آها، پس قبول می‌کنید که به خاطر تفریح است که دنیا را دو پاره می‌کنید، یک طرف خدا و طرف دیگر طبیعت!

ـ جالب است که شما تفریح می‌نامید، آن‌چه من از شور معنوی افاده می‌کنم.

ـ فکرش را بکنید: شما خود برای نیازهای سبک کلمات بزرگ به کار می‌برید آن وقت مرا سخنران می‌نامید.

ـ شما اصرار دارید که روح را سبکی معنی کنید. ولی این روح چه کند که سرشتش ثنوی است. ثنویت، آنتی تز، اصل حرکت، شور، دیالکتیک و روح است. دنیا را در دو بخش متضاد نگریستن، خاص روح است. هر گونه وحدت کیهانی ملال‌آور است.

---

۱. Humor این کلمه که در زبان‌های امروزی اروپا به معنی طنز و بذله‌گویی به کار می‌رود در اصل معنی‌اش «رطوبت» است.

2. Sainte Catherine

3. Sienne

4. Monisme

- Solet Aristotcles quaerere pugnam[1]

ـ ارسطو؟ ارسطو حقیقت مثال‌های کلی را به افراد منتقل کرده. این وحدت وجود[2] است.

ـ غلط! اگر برای افراد جوهریت قائل شوید، یعنی وجود اشیاء را از کلیت بیرون آورید و به آن فردیت ببخشید، کاری که توماس و بونا و نتورا[3]، این ارسطوییان، کردند، آن‌وقت دیگر دنیا را از وحدت معنی متعالی جدا کرده‌اید، یعنی خدا نیست، بلکه مظهر خداست. این یعنی قرون وسطای کلاسیک، آقای عزیز.

ـ قرون وسطای کلاسیک عبارت بامزه‌ای است.

ـ پوزش می‌خواهم، ولی من کلمهٔ «کلاسیک» را هر کجا جایش باشد به جا می‌دانم، یعنی هر کجا معنی و اندیشه به اوج خود می‌رسد. عهد عتیق همیشه کلاسیک نبوده. به نظرم شما از... وسعت و گسترش مقولات بدتان می‌آید، از مطلق. چنانکه روح مطلق را هم خوش ندارید. شما می‌خواهید که روح همان پیشرفت دموکراتیک باشد.

ـ فکر می‌کنم در این نکته باهم اتفاق نظر داریم که روح، هر چه مطلق و جامع هم باشد، هرگز نتواند نمایندهٔ ارتجاع باشد.

ـ ولی همیشه نمایندهٔ آزادی است.

ـ ولی؟ آزادی قانون انسان دوستی است، ولی نیهیلیسم و پلیدی هرگز.

ـ و پیداست که از آن می‌ترسید.

ستمبرینی دست بر سر زد. مشاجره قطع شد. یوآخیم با تعجب از یکی به دیگری نگاه کرد، در حالی که هانس کاستورپ با ابروان بالا کشیده سر را پایین انداخت. نافتا تند و قاطع حرف زده بود، گر چه هم او بود که از آزادی وسیع و گسترده داد سخن داده بود. به خصوص طرز «غلط» گفتن، و با لب و دهان ادا در

---

۱. (لاتین): ارسطو مدام در پی مبارزه است (در جستجوی تضاد است).

2. Pantheisme

۳. Bonaventura (قرن سیزدهم) استاد علوم الهی در پاریس، از سران دوران اسکولاستیک ـ همپایهٔ توماس.

آوردنش سخت زننده بود. ستمبرینی گاه به خنده پاسخ داده بود و گاه اندکی گرمی به سخنانش بخشیده بود، مثلاً آن‌جا که از اتفاق نظر در پاره‌ای مسائل اصولی سخن گفته بود. حال نیز، همچنان‌که نافتا سکوت کرده بود، دربارهٔ شغل و منصب مرد بیگانه برای پسرخاله‌ها توضیح می‌داد و حس کنجکاوی آنان را که با سخنانش در آغاز مشاجره تحریک کرده بود ارضا می‌کرد. نافتا هم گذاشت هر چه دلش می‌خواهد بگوید. ستمبرینی می‌گفت که او استاد زبان‌های باستانی کلاس‌های بالای دبیرستان فریدریکانوم است، و به شیوهٔ ایتالیایی‌ها مقام معرفی شونده را جلوه وجلا می‌بخشید. سرنوشتش به سرنوشت خود او، ستمبرینی، شبیه بود. پنج سال پیش بیماری پایش را به این بالا کشانده، ناچار از پذیرفتن نیاز به اقامتی طولانی شده، آسایشگاه را ترک کرده، در خانه لوکاچک، خیاط زنانه، سکنی گزیده بود. آموزشگاه عالی داووس هوشیارانه حضور این استاد لاتین، تربیت شدهٔ مدرسه‌ای مسیحی، را مغتنم شمرده استادی را بر کرسی تدریس خود فرا خوانده بود که زینت بخش آن باشد... خلاصه ستمبرینی نافتای زشت رو را قدر و منزلتی می‌بخشید نه اندک، هرچند خود همین چند لحظه پیش مشاجره گونه‌ای با او داشت و باز هم در نظر داشت این مشاجره گونه را ادامه دهد.

بدین‌سان که آقای ستمبرینی حال شروع کرد برای آقای نافتا دربارهٔ پسرخاله‌ها توضیحاتی بدهد، که در ضمن آن معلوم شد پیشتر نیز از آنها برایش تعریف کرده. می‌گفت، این همان مهندس جوان سه هفته‌ای است که برنس در بدنش یک محل مرطوب پیدا کرده، و این یک امید آیندهٔ ارتش پروس، ستوان تسیمسن. همچنین از حالت عصبانی و نقشه‌های عزیمت یوآخیم هم سخن گفت و افزود که از عدم چنین بی‌صبری ای در مورد مهندس سخن گفتن، بی‌صبری برای بازگشت به کار، خالی از بی‌احتیاطی نخواهد بود. چهرهٔ نافتا در هم رفت. گفت: «آقایان قیمی سخندان یافته‌اند. هیچ نمی‌خواهم تردید کنم که افکار و امیال آنان را به درستی بیان می‌کند. کار، کار ـ خواهش می‌کنم فوراً مرا دشمن انسانیت نخوانید، یک inimicus humanae naturae [1]، چرا که جرأت

---

۱. (لاتین): دشمن بشریت، ضد بشر.

می‌کنم از دوران‌هایی یاد کنم که به او اجازه نمی‌داد با این بوق و کرنا نتیجهٔ دلخواه را بگیرد، اعصاری که عکس آرمان او اوجی بی‌مانند داشت. مثلاً برنهارد[۱] از صومعهٔ کلروو[۲] درجات کمال دیگر گونه‌ای را تعلیم می‌داد، جز آن‌چه آقای لودوویکو خوابش را می‌بینند. می‌خواهید بدانید کدام درجات؟ پایین‌ترین طبقه را در «آسیاب» جستجو می‌کند، طبقهٔ دوم را در مزرعهٔ، و اما سومین و ستودنی ترینش را ـ گوش بدهید، ستمبرینی ـ بر «بستر آرامش» می‌داند. آسیاب کنایه‌ای است از زندگی دنیوی ـ بد استعاره‌ای هم نیست. مزرعه به معنی روح انسان دنیوی است که واعظ و معلم روحانی در آن کار می‌کنند. این مرحله البته شأن برتری دارد. و اما بر بستر...»

ستمبرینی فریاد برآورد که: «بس است! می‌دانیم! آقایان، حالا هدف و فایدهٔ بسترعیش را برایتان شرح می‌دهد!»

ـ هیچ نمی‌دانستم که شما چنین عفیف هستید. وقتی آدم می‌بیند که چطور برای دختران دست تکان می‌دهید... پس کو آن آزاداندیشی کافرانه؟ بله، بستر محل هم آغوشی عاشق است با معبود و سمبل عزلت است از دنیا و خلق به خاطر هم آغوشی با خدا، عزلت و خلسه.

ایتالیایی تقریباً به گریه پاسخ داد: «وای! آنداته! آنداته![۳]» همه خندیدند. ولی او آن‌گاه وقار خود بازیافته گفت: «نه، نه، من اروپایی هستم، غربی. درجات شما شرقی خالص است. شرق از فعالیت روگردان است. لائوتسه[۴] می‌گوید، بیکاری از هر چیز دیگری میان زمین و آسمان برتر است. اگر همهٔ انسان‌ها از کار کردن دست بکشند، آرامش و سعادت کامل در دنیا حکمفرما خواهد شد. این همان هماغوشی شماست.»

ـ چه حرف‌ها! پس عرفان اروپایی چه می‌شود؟ و کیتیسم[۵] چه، که فنلون[۶] را

---

۱. Bernhard (قرن دوازدهم) یکی از راهبان مسیحی و مبلغ به نام جنگ‌های صلیبی، بنیانگذار صومعهٔ کلروو.

2. Clairvaux

۳. Andate' andate! (ایتالیایی) بروید، دست بردارید!

۴. فیلسوف چینی (حدود ۶۰۰ قبل از میلاد) مؤلف کتاب «راه پرهیزگاری».

۵. Quiétisme مکتب عرفانی که بر مبنای آثار کشیش اسپانیایی مولینوس Molinos (قرن

می‌توان از هوادارانش به شمار آورد؟ این مکتب تعلیم می‌داد هر عملی گناه است، چون کار کردن توهین به خداوند است، که تنها کنندهٔ کار است. این‌ها سخنان مولینوس است که نقل می‌کنم، چنین به نظر می‌آید که این اعتقاد، که رستگاری در آرامش به دست می‌آید محدود به تنها یک بخش از جهان نیست.

در این‌جا هانس کاستورپ مداخله کرد. با شجاعتی که سادگیش به او می‌داد. وارد بحث شده، در حالی که به افق رویه‌رویش نگاه می‌کرد گفت: «عزلت و خلسه. حرف مهمی است، واقعاً شنیدن دارد. ما که این‌جا تا حدزیادی در عزلت زندگی می‌کنیم، ما ساکنان این بالا، می‌شود این‌طور گفت. در ارتفاع پنج‌هزارپایی بر صندلی‌هامان لمیده‌ایم، صندلی‌هایی که راحتی بی‌نظیری دارند، و از این بالا به دنیا و خلق نظر می‌اندازیم و با افکارمان مشغولیم. وقتی فکرش را می‌کنم، اگر بخواهم حقیقت را بگویم، این تختخواب، منظورم صندلی راحتی است، متوجه باشید، بیش از آسیاب در سرزمین هموار به من یاری رسانده و بیش از تمام سال‌های زندگیم فکرم را باز کرده، من نمی‌توانم این را انکار کنم.»

متمبرینی با چشمان خاکستریش که برق غمگینی داشت نگاهش کرده خوددارانه گفت: «مهندس، مهندس!» و بازویش را گرفته کمی به عقب کشیدش، گفتی می‌خواهد پنهان از دیگران به‌طور خصوصی پندش دهد.

ـ چند بار باید به شما بگویم، که آدم باید خودش را بشناسد و دربارهٔ وضع و موقعیت خودش فکر کند! با همه این حرف‌ها، آن‌چه از آنِ اروپایی است عقل است، تحلیل است، عمل و پیشرفت است ـ و نه بستر تنبلی راهب.

نافتا گوش داده بود. رو به عقب گردانده گفت: «تنبلی راهب! فرهنگ سرزمین اروپا مدیون راهبان است. و این را از آنها داریم که آلمان، فرانسه و ایتالیا را جنگل‌های طبیعی و باتلاق‌های کهن نپوشانده، بلکه مزارع گندم، باغ‌های میوه و تاکستان‌ها. راهبان، آقای عزیز، خیلی خوب کار کرده‌اند...»

→

هفدهم) بنیان گذاشته شده. و برای آرامش و غنای روح عشق به خدا را تبلیغ می‌کند.

۶. Francois de Fénélon (قرن هفدهم) اسقف و نویسندهٔ فرانسوی.

ـ Ebbè[1]، چه بهتر!

ـ خواهش می‌کنم. کار دینی نه هدفش نفس کار بود، یعنی وسیلهٔ تخدیر، نه آن‌که دنیا را یاری دهد و با آن کاسبی کند. تنها و تنها تمرین ریاضت بود، بخشی از اصل توبه، وسیلهٔ تزکیه. از جسم بی‌نیاز می‌کرد، از شهوت درامان می‌داشت. بنابراین اجازه می‌خواهم بگویم، جنبهٔ کاملاً غیراجتماعی داشت. این ناآلوده‌ترین خودخواهی دینی بود.

ـ از شما برای این روشنگری بسیار سپاسگزارم و خوشحالم که می‌بینم چگونه نعمت کار حتی بر خلاف میل انسان هم پیروزمند بوده.

ـ بله، برخلاف قصد او. آن‌چه در این‌جا به آن برخورد می‌کنیم چیزی نیست جز تفاوت میان مفید و انسانی.

ـ با نهایت تأسف می‌بینم که دوباره به دو پاره کردن جهان مشغولید.

ـ متأسفم که مخالفت شما را برانگیخته‌ام، ولی انسان باید هر چیزی را از چیزهای دیگر جدا کند، در جای خودش قرار دهد، و اندیشهٔ هومودیی[2] را از اجزاء ناخالص پاک سازد. شما ایتالیایی‌ها شغل صرافی و بانکداری را اختراع کرده‌اید، خداوند این گناه را بر شما ببخشاید. ولی انگلیسی‌ها جامعه‌شناسی اقتصادی را ابداع کردند، و این را نوع بشر هرگز بر آنان نخواهد بخشید.

ـ عجب، نوع بشر را در وجود متفکرین بزرگ اقتصادی آن جزائر هم می‌توان سراغ گرفت! شما می‌خواستید حرفی بزنید، مهندس؟

هانس کاستورپ انکار کرد، ولی با اینه‌مه گفت ـ هم نافتا هم ستمبرینی با گونه‌ای هیجان به او گوش می‌دادند: «پس بنابراین باید از شغل پسرخالهٔ من خوشتان بیاید، آقای نافتا، و با بی‌صبری‌اش هم موافق باشید که می‌خواهد هر چه زودتر دست به کارش شود. من خودم که کشوری هستم، یک کشوری تمام عیار، پسرخاله‌ام اغلب این را به رخم می‌کشد. من حتی خدمت هم نکرده‌ام و به معنی واقعی بچهٔ صلح هستم، حتی گاهی فکر می‌کنم که می‌توانستم به خوبی

---

۱. (ایتالیایی) پس حالا، نتیجه؟ مقصود؟

۲. Homo Dei (لاتین): انسان خدایی ـ متضاد هوموهومانوس، که ستمبرینی در آغاز رمان خود را نماینده‌اش معرفی می‌کند (نگاه کنید، به صفحه ۹۹).

روحانی شوم ـ از پسرخاله‌ام بپرسید، بارها چنین اظهاری کرده‌ام. ولی اگر از علائق شخصی خودم صرف نظر کنم ـ درستش را بخواهیم، شاید هم اصلاً لازم نباشد از آن صرف‌نظر کنم ـ آن‌وقت وضع طبقهٔ نظامی را درک می‌کنم و حتی احساس علاقه می‌کنم. آخر وضع و موقعیت جدی و بی‌اندازه خطیری دارد، می‌توان گفت «ریاضت کشانه» ـ شما پیشتر لطف کردید این اصطلاح را به کار بردید ـ و همیشه شخص باید حساب این را بکند که ممکن است با مرگ سروکار پیدا کند ـ همان که طبقهٔ روحانی هم با آن سرو کار دارد ـ با مرگ سروکار نداشته باشد، پس با چه داشته باشد؟ به همین دلیل است که طبقهٔ سربازان آداب و نظام درجات و اطاعت خاص خود را دارند با چیزی که شاید بتوان نامش را شرافت اسپانیایی گذاشت، و تقریباً فرقی نمی‌کند، چه کسی یقهٔ شق و رق اونیفورم به گردنش باشد چه یقهٔ بشقابی آهار خورده، در نهایت هر دو این‌ها یکی است، هر دو «ریاضت کشانه» است، همان که شما خیلی قشنگ بیان کردید... نمی‌دانم می‌توانم افکارم را برای شما...»

نافتا گفت: «البته، البته» و نگاهی به ستمبرینی انداخت که عصایش را می‌چرخاند و به آسمان نگاه می‌کرد.

هانس کاستورپ ادامه داد: «و برای همین است که من معتقدم علائق پسرخاله‌ام تیمسن بنابر آن‌چه شما می‌گفتید باید باب طبع‌تان باشد. منظور من «تخت و محراب» و این‌گونه رابطه‌ها نیست که بعضی اشخاص نظم دوست و با حس نیت می‌خواهند با آن ارتباط این دو را توجیه کنند. بلکه می‌خواهم بگویم که کار طبقهٔ سربازان، یعنی خدمت ـ در این مورد می‌گویند «خدمت» ـ به خاطر منافع کاسبانه نیست، و هیچ ربطی به «جامعه‌شناسی اقتصادی»، که شما می‌گفتید، ندارد، به همین دلیل هم هست که انگلیسی‌ها سربازان کمی دارند، یک چند نفری برای هندوستان و چند نفری هم برای داخل کشور، برای رژه...»

ستمبرینی حرفش را قطع کرد: «بیهوده است که همین‌طور ادامه بدهید، مهندس. انسان نظامی ـ این را بدون آن‌که قصد بی‌احترامی به ستوانمان داشته باشم می‌گویم ـ از لحاظ فکری قابل بحث نیست، چون تنها جنبهٔ صوری دارد،

به خودی خود بی‌محتواست، در اصل همان بندهٔ جنگی[1] است، که برای کار خاصی اجیر می‌شد ـ خلاصه سربازهایی بودند در خدمت حریان اسپانیایی ضد اصلاح کلیسا، سربازهایی در خدمت سپاه انقلاب، سربازهای ناپلئون، سربازهای گاریبالدی، و امروزه هم سربازهای پروسی. به من بگویید برای چه می‌جنگد، تا من نظرم را به شما بگویم.»

نافتا پاسخ داد: «ولی به هر حال باید بپذیریم که همین جنگیدن خصوصیت بارز و ملموس طبقهٔ اوست. امکان دارد که این خصوصیت کافی نباشد تا این طبقه را طبق نظر شما «قابل بحث» به شمار آوریم، ولی آن را وارد حوزه‌ای می‌کند بیرون از درک و فهم زندگی طلبانهٔ بورژوایی.»

آقای ستمبرینی در حالی که دهان را زیر آن سبیل تابانده چنان از دو طرف کشیده بود که تنها با جلو لبانش سخن می‌گفت و با گردنی که از یقه‌اش بیرون انداخته به حالتی کج به عقب داده بود پاسخ داد: «آن‌چه شما زندگی‌طلبی بورژوایی می‌نامید، همیشه آماده خواهد بود به سود عقل و اخلاق و برای نفوذ به حقشان در جوانان مردد به هر شکلی که لازم باشد قدم پیش گذارد.»

سکوت حکمفرما شد. مردان جوان از ناراحتی به جلوشان نگاه می‌کردند. چند قدمی که رفتند ستمبرینی، که سرو گردن را به حالت عادی بازگردانده بود گفت: «شما نباید تعجب کنید، این آقا و من اغلب با هم مشاجره می‌کنیم، ولی این به خاطر دوستی و براساس پاره‌ای توافق هامان صورت می‌گیرد.»

این سخنان تأثیر خوبی به جا گذاشت. این عمل آقای ستمبرینی انسانی و نجیبانه بود. ولی یوآخیم، که او نیز نیت خیری داشت و تنها منظورش ادامهٔ گفتگو به خوبی و خوشی بود، با این همه، چنانکه گفتی اجباری در کار است و برخلاف میل خود سخن می‌گوید، گفت: «تصادفاً من و پسرخاله‌ام، وقتی پشت سرشما راه می‌رفتیم، داشتیم از جنگ حرف می‌زدیم.»

نافتا جواب داد: «شنیدم. حرف هاتان را شنیدم و سرم را هم برگرداندم. از سیاست حرف می‌زدید؟ دربارهٔ وضع وموقعیت جهانی گفتگو می‌کردید؟»

---

۱. Landsknecht ـ بندگان جنگی سربازان مزدوری بودند که از اواخر قرون وسطی نیروی اصلی را در بیاری جنگ‌ها تشکیل می‌دادند.

هانس کاستورپ به خنده گفت: «نه خیر، مگر چنین چیزی ممکن است! در مورد پسرخاله‌ام باید گفت با شغلش تناسبی ندارد که به فکر سیاست باشد، من هم به میل خود از آن صرف نظر می‌کنم، چون چیزی از آن سردر نمی‌آورم. از وقتی این‌جا هستم حتی نگاهی هم به یک روزنامه نینداخته‌ام...»

ستمبرینی، همچنان که پیشتر نیز، این را قابل سرزنش می‌دانست. دربارهٔ جریانات روز به خوبی مطلع بود، و چنین اظهار نظر می‌کرد که اوضاع به سود دنیای متمدن پیش می‌رود. فضای اروپا مملو از افکار صلح طلبانه است، از طرح‌های خلع سلاح. اندیشهٔ دموکراسی در حال پیشروی است. و اعلام داشت که اطلاعات موثقی در اختیار دارد که نشان می‌دهد ترکان جوان مقدمات کار را برای اقدامات بنیان براندازِ فراهم کرده‌اند. ترکیه به عنوان دولتی ملی با قانون اساسی - چه پیروزی‌ای برای بشریت!

نافتا به تمسخر گفت: «لیبرال سازی اسلام، عالی است. تعصب با روشنگری، بسیار خوب است. ضمناً این به شما هم مربوط می‌شود.» و رویش را به طرف یوآخیم گرداند. «اگر عبدالحمید سقوط کند، آن‌وقت دیگر نفوذ شما در ترکیه به پایان رسیده، انگلستان خودش را به عنوان حامی جلو می‌اندازد... شما باید این روابط و اطلاعات ستمبرینی‌مان را کاملاً جدی بگیرید.» این را به پسرخاله‌ها می‌گفت و لحن کاملاً گستاخانه‌ای داشت، چه می‌خواست وانمود کند که گویی اینان مایلند آقای ستمبرینی را جدی نگیرند. «در امور ملی و انقلابی مطلع است. در وطن او روابط خوبی با کمیتهٔ انگلیسی بالکان دارند. ولی تکلیف توافق‌های تالین[1] چه خواهد شد. لودوویکو، اگر ترکان مترقی شما موفق شوند؟ ادوارد هفتم دیگر نخواهد توانست آزادی رفت و آمدشان را از داردانل تضمین کند، و اگر اطریش با وجود این دست به سیاست فعالانه‌ای در بالکان بزند، آن‌وقت...»

ستمبرینی جلوش را گرفت: «شما هم با این پیشگویی سیاسی‌تان! نیکلا[2] صلح دوست است. کنفرانس‌های لاهه که از محتوای اخلاقی برجسته‌ای

---

۱. Tallinn مرکز و پایتخت استونی.

۲. آخرین تزار روس. اشارهٔ ستمبرینی به کوشش‌های اوست برای برقراری صلحی جهانی در جریان درگیری روس و ژاپن در ۵-۱۹۰۴.

برخوردار بودند، مرهون کوشش‌های او بود.»

ـ بله، بله، روسیه پس از شکست کوچکش در مشرق احتیاج به کمی تجدید قوا داشت.

ـ تفو، آقای عزیز، اشتیاق بشریت را به کمال اجتماعی‌اش به سخره نگیرید! ملتی که بخواهد راه این‌گونه کوشش‌ها را سد کند، بدون شک خود را در معرض تحقیر اخلاقی قرار خواهد داد.

ـ مگر سیاست کار دیگر هم دارد، جز آن‌که همدیگر را در موقعیتی قرار دهند که رسوایی اخلاقی به بار آورد.

ـ شما طرفدار پان ژرمنیسم هستید؟

نافتا شانه‌هایش را که یکسان قرار نداشتند بالا انداخت. علاوه بر زشت رویی انگار قامت راستی هم نداشت. او از پاسخ خودداری کرد، و ستمبرینی نظر خود را گفت: «در هر حال آن‌چه گفتید نیشخندآمیز بود. در تلاش‌های بلند پروازانهٔ جهانی به خاطر تحقق دموکراسی شما جز نیرنگ سیاسی چیزی نمی‌بینید...»

ـ انتظار دارید در آن ایده آلیسم یا حتی تدین ببینم؟ این‌ها همه چیزی نیست جز آخرین نشانه‌های ضعیف و ته ماندهٔ غریزهٔ بقا که یک سیستم جهانی محکوم به فنا هنوز توانایی‌اش را دارد. فاجعه باید بیاید، و خواهد آمد، از راه‌های گوناگون و به شیوه‌های ممکن. هنر کشورداری انگلیسی را در نظر بگیرید! نیاز انگلستان به حفظ سنگر هند کاملاً موجه است. نتیجه‌اش؟ ادوارد مثل من و شما می‌داند، که سران دولت در پترسبورگ باید از شکست منچوری پشت راست کنند و به آرامش مثل نان شب محتاجند. با وجود این توسعه‌طلبی روس‌ها را به‌سوی اورپا منحرف می‌کند ـ باید هم چنین کند ـ به رقابت‌های فراموش شده میان پترسبورگ و وین دامن می‌زند...

ـ بله، وین. شما نگران این مانع جهانی هستید، احتمالاً وجود امپراطوری گندیده‌ای که وین در رأس آن قرار دارد برای شما به منزلهٔ مومیایی امپراطوری مقدس آلمان است.

ـ شما هم به نظر من طرفدار روس‌ها می‌آیید، احتمالاً به خاطر علاقهٔ

اومانیستی به سزار و پاپ[۱].

ـ آقای عزیز، دموکراسی حتی به کرملین هم بیشتر چشم امید دوخته تا به هوف بورگ[۲]، و این ننگی است برای وطن لوتر و گوتمبرگ...

ـ به علاوه، این احتمالاً یک حماقت هم هست. ولی این حماقت در عین حال ابزار تقدیر است...

ـ شما هم با این تقدیرتان! کافی است خرد انسانی بخواهد قوی‌تر از تقدیر بشود، و می‌شود.

ـ همیشه سرنوشت همان است که خواسته می‌شود. اروپای سرمایه داری سرنوشت خودش را می‌جوید.

ـ وقوع جنگ را محتمل می‌دانند، چون آن‌طور که باید از آن بیزار نیستند.

ـ بیزاری شما، تا زمانی که دولت را منشأ آن ندانید، بی‌مورد است.

ـ دولت ملی متعلق به این دنیاست، دنیایی که شما مایلید به شیطان نسبتش دهید. ولی شما ملت‌ها را آزاد کنید و برابر، از ملت‌های کوچک و ضعیف در برابر قدرت‌های بزرگ حمایت کنید، عدالت به وجود آورید، مرزهای ملی...

ـ مرز برنر[۳]، بله، می‌دانم. تسویه حساب با اطریش. منتها می‌خواهم بدانم چطور می‌خواهید بدون جنگ ترتیب این کار را بدهید.

ـ من هم حقیقتاً بسیار مشتاقم بدانم، من کی جنگ ملی را محکوم کرده‌ام.

ـ حرف خودتان است...

هانس کاستورپ گفت: «نه، من باید این‌جا شهادت بدهم.» او که تاکنون جریان بحث را دنبال کرده بود ـ سر را کج گرفته گاه در صورت یکی و گاه دیگری خیره شده بود ـ حال مداخله کرده گفت: «من و پسرخاله‌ام گاه از این امتیاز بهره‌مند بودیم که با آقای ستمبرینی دربارهٔ مسائلی نظیر این گفتگو کنیم، که البته

---

۱. در این بحث و مشاجره ستمبرینی نافتا را متهم به طرفداری از فکر تجدید حیات «امپراطوری مقدس آلمان» (که در ۹۶۲ توسط کارل کبیر ـ شارل مانی ـ بنیان گذاشته شد و تا ۱۸۰۶ رسماً برقرار بود) می‌کند و این یک در پاسخ او را هوادار یک امپراطوری ایتالیایی ـ تحت لوای مسیحیت و با استفاده از مرجعیت پاپ می‌خواند.

۲. Hofburg قصر سلطنتی وین.

۳. Brenner راه کوهستانی در ناحیهٔ تیرول، از ۱۹۱۹ مرز میان اطریش و ایتالیا.

معنی‌اش آن بود که ما گوش می‌کردیم و ایشان با بیاناتشان ما را از ابهام بیرون می‌آوردند. و حالا من می‌توانم تأیید کنم، پسرخاله‌ام هم به یاد می‌آورد، که آقای ستمبرینی چند بار با شور و شوق از اصل حرکت و شورش و اصلاح جهان سخن گفت، که به هر حال اصل چندان مسالمت‌آمیزی هم نیست، من که این‌طور فکر می‌کنم، و اینکه هنوز تلاش‌های بسیار لازم است تا در تمام جهان به پیروزی برسد و جمهوری جهانی برپا شود و سعادت همگانی را به ارمغان آورد. من تنها گفته‌های ایشان را نقل می‌کنم، گرچه سخنان خودشان خیلی تجسم انگیزتر و ادیبانه‌تر از این بود که من می‌گویم، این که واضح است. ولی چیزی که من دقیقاً به یاد دارم، و کلمه به کلمه به خاطر سپرده‌ام، چون به عنوان یک کشوری تمام عیار حقیقتاً از آن دچار وحشت شدم، این بود که گفتند، آن روز خواهد آمد، اگر کبوتران پیام صلح و آشتی‌اش را نیاورند، عقابان تیزپرواز مژدهٔ پیروزی‌اش را از میان آتش و خون خواهند رساند (به یاد می‌آورم که از این «عقابان تیز پرواز» به خود لرزیدم)، و برای نیل به این سعادت باید وین سرکوب شود. پس بنابراین نمی‌توان گفت، آقای ستمبرینی جنگ را به‌طور کلی رد می‌کند، درست می‌گویم، آقای ستمبرینی؟»

مرد ایتالیایی، روی برگرداند و، با عصایش بازی کنان، یک کلمه جواب داد: «تقریباً.»

نافتا به زشتی لبخند زد: «بسیار بد. در این‌جا گرایش‌های جنگ طلبانهٔ شما توسط شاگرد خودتان برملا شد Assument pennas ut aquilae[1]

ـ ولتر هم جنگ در راه تمدن را پذیرفت و آن را به فریدریش دوم بر ضد ترکان توصیه کرد.

ـ ولی او به جای این کار با آنان متحد شد، هه هه. و اما جمهوری جهانی! من از این پرسش صرف‌نظر می‌کنم، که تکلیف اصل حرکت وشورش چه می‌شود، هرگاه سعادت و وحدت برقرار شود. در آن لحظه شورش به جنایت بدل خواهد شد...

ـ شما خیلی خوب می‌دانید، این آقایان جوان هم می‌دانند، که پیشرفت

---

۱. (لاتین) همچون عقابان بال خواهید گذاشت ـ عقاب‌وار پرواز خواهید کرد!

انسانیت که حرفش را می‌زنیم پیشرفتی است در بی‌نهایت.

هانس کاستورپ گفت: «ولی هر حرکتی دورانی است، در مکان و در زمان، این را قانون بقای ماده و قانون تناوب نشان می‌دهد. پیشتر با پسرخاله‌ام حرفش را می‌زدیم. مگر می‌توان در یک حرکت دورانی بدون تداوم جهت حرف از پیشرفت زد؟ شب‌ها وقتی در بالکن لمیده‌ام و به منطقةالبروج نگاه می‌کنم، یعنی به آن نیمه‌اش که می‌توان دید، و در فکر ملت‌های دانای باستان می‌روم...»

ستمبرینی حرفش را قطع کرد: «شما نباید در فکر و خیال به سر برید، مهندس، بلکه خود را با عزم راسخ به غرائز سن و سال و نژادتان بسپارید، که شما را به کار و فعالیت فرا می‌خوانند. مطالعاتتان در زمینهٔ علوم طبیعی هم باید شما را به اندیشهٔ پیشرفت متعهد سازد. شما دربارهٔ تکامل حیات طی سال‌های بی‌شمار از نمروی[۱] به انسان مطالعه می‌کنید، پس دیگر نمی‌توانید شک کنید که تکامل انسان هنوز مراحل بی‌شماری را در پیش دارد. برعکس اگر توجه خود را به ریاضیات محدود کنید، آن‌وقت جریان دورانی تان را از کمالی به کمال دیگر طی می‌کنید و به نظریهٔ قرن هجدهم دل خوش می‌دارید، که انسان از همان آغاز خوب، خوشبخت و کامل بوده و تنها اشتباهات اجتماعی دگرگونش ساخته به فساد کشانده‌اند و از طریق بررسی انتقادی و دگرگونی ساختمان اجتماع دوباره خوب، خوشبخت و کامل خواهد شد...»

ناگهان میان حرفش پرید: «آقای ستمبرینی فراموش کردند اضافه کنند، که آرامش روستایی روسویی شکل دیگر و بدتری از نظریهٔ کلیسایی بی‌دولتی و بی‌گناهی انسان پیشین است، نزدیکی کودکوار انسان اولیه به خدا، که جویای بازگشت به آن بودند. ولی تکرار و تجدید خدا دولت پس از انحلال همهٔ اشکال زمینی آن زمان حاصل می‌شود، که زمین و آسمان، طبیعت و ماوراء طبیعت به هم برسند، رستگاری در پیوند با خدا ممکن است، و اما جمهوری جهانی کاپیتالیستی شما، دکتر عزیز، در این مورد سخن شما از «غریزه» بسیار عجیب می‌نماید، غریزه تنها و تنها به جانب ملیت است، و خداوند خود این غریزهٔ

---

۱. Infusor ـ نمرویان موجودات ریزی هستند که در مواد آلی تجزیه شده، در آب‌های راکد زندگی می‌کنند.

طبیعی را در وجود انسان‌ها کاشته که به صورت دولت‌ها و کشورهای مختلف گروه گروه شوند. جنگ...

ستمبرینی فریاد برآورد: «جنگ، حتی جنگ هم، آقای عزیز، باید در خدمت پیشرفت باشد، شما حتماً این را قبول خواهید کرد، هرگاه پاره‌ای وقایع را از دورانی که بسیار شیفته‌اش هستید به یاد آورید، منظورم جنگ‌های صلیبی است. این جنگ‌های دنیای متمدن به رابطهٔ ملت‌ها و داد و ستد اقتصادی و بازرگانی کمک‌های شایانی کرده، و مردمان اروپا را تحت لوای یک آرمان متحد ساخته.»

ـ شما هم که در برابر این آرمان بسیار بردبار هستید. پس اجازه بدهید با ادب تمام سخنتان را این‌گونه اصلاح کنم، که جنگ‌های صلیبی همراه روابط و داد و ستد، نه تنها میان ملت‌ها موازنه برقرار نکردند، بلکه به آنها آموختند که میان خود تفاوت بگذارند، و در پیدایش فکر دولت ملی تأثیر بسیار به جا گذاشتند.

ـ کاملاً درست است، تا آن‌جا که به روابط دولت‌ها با روحانیت مربوط می‌شود. بله، در آن زمان احساس شرف ملی تازه داشت در برابر سلسله مراتبی کبریایی قد علم می‌کرد...

ـ که البته آن‌چه شما سلسله مراتب کبریایی می‌نامید چیزی نیست جز اندیشهٔ وحدت بشریت تحت لوای روح!

ـ همه می‌دانند کدام روح، و تشکر می‌کنند.

ـ واضح است که احساسات ملی شما را چنان تسخیر کرده که از تسلط همه جانبهٔ کلیسای جهانی وحشت دارید. کاش فقط می‌دانستم چطور می‌خواهید نفرت از جنگ را با آن سازش دهید. دولت پرستی شما باید هم شما را به هواداری از نظریهٔ حقوقی مثبت وادارد، که در این صورت...

ـ حالا موضوع حقوق مطرح است؟ در حقوق بین‌الملل، آقای عزیز، اندیشهٔ حقوق طبیعی و خرد همه انسانی نهفته است...

ـ هه، حقوق بین‌الملل‌تان هم شکل دیگر و بدتری از ius divinum[1] است که نه با طبیعت و نه با خرد ارتباطی دارد، بلکه از وحی سرچشمه می‌گیرد...

ـ بر سر اسم دعوا راه نیندازیم، پروفسور! شما می‌توانید آن‌چه را من به عنوان

---

۱. (لاتین) حقوق الهی.

حقوق طبیعی و بین‌الملل می‌شناسم ius divinum بنامید. مهم این است که حقوقی باشد برتر از حقوق دولت‌های ملی[۱]، حقوقی با اعتبار جهانی برتر، که حل مسائل مورد اختلاف را از طریق دادگاه‌های داوری ممکن سازد.

ـ دادگاه‌های داوری! واقعاً که چه اسمی! دادگاه داوری بورژوایی که دربارهٔ مسائل حیاتی رأی می‌دهد، مشیت الهی را ابلاغ و مسیر تاریخ را تعیین می‌کند. بسیار خوب، این از کبوتران. حالا عقابان تیزپرواز؟

ـ اخلاق بورژوایی...

ـ عجب، بورژوازی نمی‌داند، چه می‌خواهد. برای کاهش زاد و ولد نعره سر می‌دهند، می‌خواهند مخارج تربیت کودکان و آموزش مشاغل را پایین بیاورند، در حالی که آدم از ازدحام خفه می‌شود و تمام مشاغل چنان پر شده که نبرد در صف غذاخوری‌ها وحشت همهٔ جنگ‌های گذشته را ناچیز جلوه می‌دهد. محل‌های خالی و شهرهای پر باغ. کوشا سازی نژاد! ولی کوشا سازی برای چه، حالا که تمدن و پیشرفت اقتضا می‌کند که جنگی نباشد. جنگ می‌تواند وسیله‌ای باشد بر ضد هر چیزی و برای هر چیزی، برای کوشا سازی و حتی بر ضد زاد و ولد.

ستمبرینی گفت: «شما دارید شوخی می‌کنید. این دیگر نمی‌تواند جدی باشد. صحبتمان درست به موقع به آخر می‌رسد. دیگر به مقصد رسیده‌ایم.» و خانه‌ای را که جلوش ایستاده بودند با عصایش به پسرخاله‌ها نشان داد. در نزدیکی مدخل دهکده قرار داشت و تنها باغچه‌ای از خیابان جدایش می‌کرد، و محقر بود. تاک وحشی‌ای که ریشه‌هایش از زمین بیرون زده بود دور تا دور در دویده بازوی خمیده‌اش را از روی دیوار سمت راست به طرف پنجرهٔ هم سطح زمین دکان کوچک عطاری دراز کرده بود. ستمبرینی می‌گفت، طبقه پایین از آن عطار است، منزل نافتا یک پلکان بالاتر در خیاطخانه است، و او خود در طبقه زیر شیروانی مسکن گزیده است. اطاق کار آرامی است.

نافتا با مهربانی آشکار و نامنتظری این امید را بر زبان آورد که باز هم از این

---

۱. دولت ملی که این‌جا ستمبرینی از آن سخن می‌گوید همان دولت است در اصطلاح همگانی، در برابر دولت جهانی.

دیدارها دست دهد. گفت: «به دیدنمان بیایید. اگر دکتر ستمبرینی از حقوق قدیم‌تری برخوردار نبود، می‌گفتم: به دیدن من بیایید. هر وقت دلتان خواست بیایید، همین که میل به مباحثهٔ کوچکی داشتید. من به مبادلهٔ افکار با جوانان ارج می‌گذارم، من هم شاید چندان بی‌نصیب از پشتوانهٔ تعلیم و تربیت نباشم... اگر استاد کرسی ما (به ستمبرینی اشاره کرد) بخواهد تمام مشغله و رسالت تربیتی را به اومانیسم بورژوایی اختصاص دهد، باید با او مخالفت کرد. پس به امید دیدار!»

ستمبرینی از مشکلاتی که در این راه وجود دارد سخن گفت. ایام ستوان این بالا به سر رسیده بود، و مهندس هم سعی‌اش را دو برابر می‌کود، تا بتواند به زودی زود در زمین هموار به او بپیوندد.

مردان جوان گفتهٔ هر دو را تصدیق کردند، یکی پس از دیگری. دعوت نافتا را به تعظیم پذیرفتند، و لحظه‌ای بعد با حرکات سروشانه به ستمبرینی و ایرادهایش حق دادند، پس همه چیز نامشخص ماند.

از خم راه که به طرف آسایشگاه بالا می‌رفتند یوآخیم پرسید: «چطور از او اسم برد؟»

هانس کاستورپ گفت: «من متوجه شدم که گفت «استاد کرسی»، و دارم درباره‌اش فکر می‌کنم. شاید نکته‌ای در آن باشد؛ عناوین عجیب و غریبی برای هم به کار می‌بردند. ستمبرینی نافتا را به لقب «پرینسیس اسکولاستیکوروم» نامید ـ این هم جالب است. اسکولاستیک‌ها همان علمای قرون وسطی بوده‌اند، می‌شود گفت فلاسفهٔ جزمی. حرف قرون وسطی هم که مرتب پیش می‌آمد ـ فوراً یادم آمد که ستمبرینی همان روز اول گفت، بعضی چیزها نزد ما ساکنان این بالا به نظر قرون وسطایی می‌آید، در مورد آدریاتیکافن میلن دونک و اسمش بود که این حرف پیش آمد ـ به نظر تو چطور آمد؟

ـ مردک؟ نه چندان خوب. از بعضی حرف‌هایش خوشم آمد. دادگاه‌های داوری البته یک حقه‌بازی بیشتر نیست. ولی از خودش چندان خوشم نیامد. آخر یک نفر ممکن است کلی حرف‌های خوب بزند، ولی چه فایده، وقتی خودش چندان درست به نظر نیاید. و این آدم درست به نظر نمی‌آید، تو نمی‌توانی منکر این بشوی. همان «جایگاه هماغوشی»اش به اندازهٔ کافی آدم را به فکر

وامی‌داشت. با آن دماغ جهودوارش، اگر درست در صورتش نگاه کنی. این تنها سامی‌ها هستند که چنین قد و قوارهٔ رنجوری دارند. پس تو واقعاً می‌خواهی این مردک را ملاقات کنی؟

هانس کاستورپ در پاسخ گفت: «البته ملاقاتش می‌کنیم. و اما رنجوری‌اش - تو به عنوان یک نظامی این حرف را می‌زنی. ولی کلدانی‌ها هم از این‌جور دماغ‌ها داشتند و در کارهاشان شیطان‌هایی بودند، نه فقط در علم غیب. نافتا هم چیزی از علم غیب در خود دارد، توجه مرا که حسابی جلب کرده. گرچه نمی‌توانم ادعا کنم که از حرف‌هایش سردرآورده‌ام. ولی چند دقعه که با هم باشیم، شاید چیزهایی دستگیرمان بشود، و من اصلاً امکانش را رد نمی‌کنم که فهم و درکمان بالا برود.»

- وای، که تو هم این بالا همیشه دارد فهم و درکت بالا می‌رود، با این زیست‌شناسی وگیاه‌شناسی و نقطه عطف‌های مدامت. با «زمان» هم که از روز اول سروکار پیدا کردی. در حالی که ما این جا آمده‌ایم که سالم‌تر بشویم، نه آن‌که فهم‌مان بالا برود - سالم‌تر و کاملاً سالم، تا بالاخره آزادمان کنند که به سرزمین هموار باز گردیم.

هانس کاستورپ با بی‌خیالی خواند: «کوهساران سرای آزادی است»، و آن‌گاه به سادگی ادامه داد: «تو بگو اول، آزادی چیست؟ نافتا و ستمبرینی هم دربارهٔ همین موضوع مشاجره می‌کردند و به نتیجه‌ای هم نرسیدند. ستمبرینی می‌گوید: «آزادی قانون انسان دوستی است.» این حرف آدم را به یاد جدش، کاربونارو، می‌اندازد. ولی با همهٔ شجاعت کاربونارو و شجاعت ستمبرینی...

- درست است، وقتی صحبت از شجاعت فردی به میان آمد، ناراحت شد.

- به گمان من که او از بعضی چیزها می‌ترسد، در حالی که نافتا از آن نمی‌ترسد، می‌فهمی، و بنابراین حرف او از آزادی و شجاعت چرت و پرت است. به نظر تو او آن‌قدر شجاعت دارد که

de se perdre ou même de se laisser dépérir?[1]

---

۱. سخن مادام شوشا را دربارهٔ اخلاق نقل می‌کند: که غرق شود و حتی بگذارد که ضایع شود. (نگاه کنید به صفحهٔ ۴۳۹).

ـ چطور شد یکهو شروع کردی به فرانسه حرف زدن؟

ـ همین‌طوری... جو این‌جا چنان بین‌المللی است. نمی‌دانم، کدام یک از آن بیشتر خوشش می‌آید، ستمبرینی به خاطر جمهوری جهانی بورژوایی، یا نافتا با کلیسای جهانیش. همان‌طور که می‌بینی، من به دقت مواظب بوده‌ام، ولی موضوع برایم روشن نشده، برعکس به نظرم آمد حرف‌هاشان همه چیز را به‌هم می‌ریزد.

ـ همیشه همین‌طور است. همیشه همین دستگیرت می‌شود که حرف زدن و عقیده داشتن همه چیز را به‌هم می‌ریزد. من که به تو گفتم، اصلاً مهم نیست که آدم چه عقیده‌ای دارد، مهم این است که آدم درستی باشد. بهترین کار همین است که آدم اصلاً عقیده‌ای نداشته باشد، بلکه فقط خدمتش را انجام دهد.

ـ بله، تو می‌توانی این حرف را بزنی، به عنوان یک بندهٔ جنگی و با جنبهٔ صور یکه داری. در مورد من وضع فرق می‌کند، من کشوری هستم، و تا حدودی خود را مسئول می‌دانم، و ناراحت می‌شوم که ببینم این‌طور همه چیز را به‌هم می‌ریزند، یکی جمهوری جهانی را تبلیغ می‌کند و از جنگ اساساً بیزار است، با این‌همه وطن پرست هم هست، و با قاطعیت تمام خواستار مرز برنر می‌شودو به خاطرش می‌خواهد جنگ جهان متمدن را راه بیندازد ـ و دیگری دولت را کار شیطان می‌داند و از وحدت همگانی در آینده داد سخن می‌دهد، و آن وقت لحظه‌ای بعدش سنگ غریزهٔ طبیعی را به سینه می‌زند و کنفرانس‌های صلح را مسخره می‌کند. حتماً باید برویم پیشش جریان را روشن کنیم. البته تو می‌گویی، ما این‌جا نباید فهممان بالا برود، بلکه فقط باید سالم‌تر بشویم. ولی باید بشود به توافقی رسید، مرد حسابی، اگر این‌طور فکر نکنی، دنیا را دوپاره کرده‌ای، که گناه بزرگی به شمار می‌رود، بگذار این را به تو بگویم.

از خدا دولت و رستگاری ناصواب

هانس کاستورپ در بالکنش اسم و نوع گیاهی را معین می‌کرد که حال، که تابستان به خوبی آغاز گشته روزها رفته رفته کوتاه‌تر می‌شد، به همه جا دویده بود: تاج‌الملوک یا Aquilegia از تیرهٔ آلالگان، که بوته گونه‌ای بود پا بلند با گل‌های آبی، همچنین سرخ قهوه‌ای نما، و برگ‌هایی علفی و پهن. این گیاه این‌جا

و آن‌جا روییده بود، ولی انبوهی‌اش به خصوص آن‌جا بود که حدود یک سال پیش برای نخستین بار به چشمش خورده بود: در آن خلوت میان جنگل با پل چوبی و نیمکت و صدای شرشر نهر، که گردش بی‌موقع، طولانی و نامساعد آن روز را پایان بخشیده بود و او از آن پس بازگاه به دیدار آن شتافته بود.

اگر آدم نه آن‌چنان ماجراجویانه به راه می‌افتاد که او آن روز، چندان دور هم نبود، از مقصد مسابقات سورتمه رانی در «دهکده» که به دامنه می‌زدند از راه جنگلی به آن مکان شاعرانه می‌رسیدند ـ همان راه جنگلی که با پل‌های چوبی‌اش از فراز مسیر سورتمه‌ها که از شاتس آلپ می‌آمد می‌گذشت ـ بدون پیچ و خم‌های اضافی، بدون آواز اپرایی و استراحت‌های بین راه در بیست دقیقه؛ و هرگاه یوآخیم به خاطر وظائف خدمت گونه، معاینه، عکسبرداری از سینه، آزمایش خون، تزریق یا توزین پابستهٔ آسایشگاه بود، هانس کاستورپ خود در هوای خوش صبحگاهی، پس از صبحانهٔ دوم، گاه نیز صبحانهٔ نخست، به آن‌جا راه می‌پیمود، و نیز از ساعات بین عصرانه و شام برای دیدار آن مکان عزیز سود می‌جست، تا بر آن نیمکت، جایی که پیشتر دچار خون دماغ شده بود، نشسته، غرق تماشای منظرهٔ گرد خود و انبوه تاج‌الملوک، که گل‌های خود را بر زمینش پراکنده بود، با سر کج گرفته گوش جان به صدای آب روان بسپرد.

دلیل رفتنش به آن‌جا فقط همین بود؟ نه، او می‌رفت آن‌جا، که تنها باشد، خاطرات و ماجراهای این همه مدت را از برابر نظر بگذراند و در فکرشان فرو رود. از این خاطرات بسیار در سر داشت ـ که نظم بخشیدن به آنها هم کار آسانی نبود، چه چندان درهم آمیخته و سیال بود که نمی‌شد واقعی و ملموسش را از آن‌چه در خیال پرورانده، به رؤیا دیده یا پیش خود تصور کرده بود تمیز داد. و تمامش سرشتی ماجراجویانه داشت، چندان که قلبش، قلب ناآرامش، که از همان روز نخست آرامشش را از دست داده دیگر باز نیافته بود، هرگاه به آنها می‌اندیشید چون پتک می‌زد. حتی همین فکر معقول و منطقی نیز، که در این مکان، که آن زمان در حال و وضعی ناتوان و از پای افتاده پری‌بیسلاو بر او ظاهر گشته بود، تاج‌الملوک بار دیگر از نو گل داده، آن «سه هفته» دیگر به زودی یک سال تمام خواهد شد، کافی بود که دل ناآرامش را چنین ماجراجویانه در هراس افکند.

ضمناً حال دیگر بر آن نیمکت کنار جوی روان خون دماغ سراغش نمی‌آمد؛ آن دیگر گذشته بود. عادت به محیط تازه که یواَخیم از همان آغاز مشکلاتش را بر او گوشزد کرده بود، و او خود نیز سختیش را چشیده بود، پیشرفت کرده پس از یازده ماه باید انجام یافته تلقی می‌شد، و از مشکلاتش دیگر چندان خبری نبود. مزاجش نظم یافته بود و سازگاری نشان می‌داد، ماریا مانچینی مزه بازیافته، اعصاب غشاهای مخاطی خشک شده مدت‌ها بود که دوباره با حساسیت تمام طعم خوشش را دریافت می‌کرد ـ این کالای گرانقدر که هرگاه موجودی‌اش ته می‌کشید با احساس احترامی عبودیت‌گونه از بر من سفارش می‌داد، گرچه کالای ویترین مغازهٔ ناحیهٔ آسایشگاه‌ها جاذبه‌ای وسوسه‌انگیز داشت، ولی ماریا گونه‌ای رابطه میان این سفر کرده و سرزمین هموار، وطن قدیمی‌اش، به وجود می‌آورد. و چنین پیوندهایی را این سیگار مؤثرتر از کارت پستال‌ها حفظ می‌کرد، کارت‌هایی که هر چند گاه به نشانی عمویش آن پایین می‌فرستاد و، هر اندازه تحت تأثیر مفاهیم این بالا دست و دل بازیش با زمان بیشتر می‌شد، فاصله شان از یکدیگر افزایش می‌یافت. اغلب کارت‌ها عکس دار بود، با عکس‌های زیبای دره زیر پوشش برف یا در جامهٔ تابستانی، تا بیشتر پسند خاطرشان را فراهم آورد، و تنها به اندازه‌ای جا برای نوشتن داشتند که بتوان آخرین اعلام پزشکی ـ نتیجهٔ معاینهٔ عمومی و ماهانه ـ را به اطلاع اقوام و خویشان رساند، یعنی مثلاً نوشت، نشانه‌های غیرقابل انکار بهبودی هم دیده و هم شنیده شده، ولی هنوز نه چندان که بتوان گفت زهر و سموم به کل از بین رفته، و تب خفیفی که درجه گذاری‌های روزانه نشان می‌دهد از محل‌های کوچکی سرچشمه می‌گیرد که هنوز باقی است، و مطمئناً، اگر صبر پیش گیرد، به کل از بین خواهد رفت، چندان که بعد نیازی به بازگشت نباشد. می‌توانست مطمئن باشد که کسی از او انتظار نوشته‌ای ادیبانه ندارد، نامه به اهل سخنوری اومانیستی که نمی‌نوشت، پاسخ‌هایی هم که دریافت می‌کرد به همان اندازه ساده و بدون پرداخت هنرمندانه بود. همراه هر پاسخ ـ چند سطری ماشین شده به امضاء جیمس تیناپل با سلام و آرزوی بهبود از طرف عمو تیناپل و گاه نیز پتر دریانورد ـ معمولاً وجه لازم برای گذران ماهانه از سوی خانواده فرستاده می‌شد، سود میراث پدری، که به پول محلی در خور توجه می‌شد، چندان که چون محمولهٔ

بعدی می‌رسید هنوز تمامش خرج نشده بود.

هانس کاستورپ به خانواده نوشت که پزشک مخصوص به تازگی کار تزریق آمپول‌هایش را متوقف کرده. تزریق به بیمار جوان نساخته موجب بروز سردرد، بی‌اشتهایی، کاهش وزن و خستگی شده بود، تب را ابتدا بالا برده، بعد هم برطرفش نکرده بود. گرمای خشکی که چهرهٔ سرخ شده‌اش همچنان نمایانگر آن بود هشدار می‌داد که عادت کردن این زادهٔ سرزمین پست ساحلی با آن هوای مرطوب به آب و هوای این‌جا همچنان عادت کردنی خواهد بود به عادت نکردن ـ که ضمناً رادامانت خود نیز که مدام گونه‌هایش آبی می‌زد وضعی بهتر از او نداشت. یوآخیم از همان اول گفته بود: «بعضی‌ها هیچوقت عادت نمی‌کنند.» که ظاهراً در مورد هانس کاستورپ مصداق داشت. از لرزش سرش نیز که پس از ورودش این بالا به زودی سراغش آمد دیگر رهایی نیافت، بلکه هنگام راه رفتن، حرف زدن، و حتی این بالا بر این جایگاه پوشیده از گل‌های آبی تفکرش دربارهٔ سلسله ماجراها نیز به زحمت می‌انداختش، چندان که قرار پروقار چانهٔ هانس لورنتس کاستورپ کم کم به صورت عادت همیشگی‌اش در می‌آمد ـ و هرگاه آن حالت را به خود می‌گرفت بی‌اختیار به یاد طوق یقه، آن صورت موقت و یدکی یقهٔ رسمی، می‌افتاد، به یاد گردی زرین رنگ و رو رفتهٔ طشت تعمید، به یاد صدای دیندارانهٔ پدر ـ پدر و خویشاوندی‌های دیگری از این دست، و در فکر جریانات تازه و مسیر نوین زندگیش فرو می‌رفت.

پری بیسلاوهیه دیگر همچون یازده ماه پیش بر او ظاهر نمی‌شد. کار تطبیق با محیط تازه انجام یافته بود، دستخوش تصورات رؤیایی نمی‌شد، بدن از جنبش افتاده‌اش آن‌جا روی نیمکت دراز نکشیده بود که خویشتنش در اکنونی دور به سر برد ـ از این‌گونه اتفاقات دیگر خبری نبود. وضوح زنده و جاندار تصویر خاطره، هرگاه بر او ظاهر می‌گشت، از حدود درست و معمولش فراتر نمی‌رفت: پس آنگاه از جیب بغل شیشهٔ قاب گرفته‌اش را که در پاکت نامه پیچیده در کیف پولش نگهداری می‌کرد بیرون می‌آورد: صفحه‌ای که هرگاه در سطح زمین نگهش می‌داشت سیاه براق به نظر می‌آمد و چیزی از محتوایش بروز نمی‌داد، ولی چون در برابر خورشید می‌گرفتندش روشن گشته موضوعاتی اومانیستی از آن به چشم می‌خورد: عکس شفاف بدن آدمی، دنده‌ها، قالب قلب،

کمان حجاب حاجز و دمهٔ ریه‌ها، و با آن استخوان‌های ترقوه و بالای بازو، و این همه در دهلهٔ بخار گون گوشت، گوشتی که هانس کاستورپ در هفتهٔ فاشینگ به گونه‌ای خلاف عقل از طعمش چشیده بود. از اینکه قلب ناآرامش به تلاطم افتد چه عجب، آن‌گاه که شیشه را تماشا می‌کرد و پشت بر پشتی ساده و بدوی نیمکت دست بر سینه سر کج کرده بر شانه، گوش بر شرشر آب روان و چشم بر گل‌های آبی تاج‌الملوک، همه چیز را به یاد می‌آورد و در فکرش فرو می‌رفت؟

شاهکار طبیعت جاندار، تصویر انسان در برابر دیدگانش ظاهر می‌گشت، همچنان که در آن شب یخ بندان و ستاره باران، هنگام مطالعات عالمانه، به همراه تعمق در آن پاره‌ای پرسش‌ها ونکته‌ها به ذهن هانس کاستورپ جوان راه می‌یافت: پرسش‌هایی که بوآخیم نازنین احتمالاً تعهدی نسبت به آنها احساس نمی‌کرد، در حالی که او به عنوان یک کشوری رفته رفته احساس مسئولیت می‌کرد، گرچه او نیز در سرزمین هموار هرگز چنین تصورات و مشاهداتی نکرده بود، اکنون نیز، هر آینه همان‌جا مانده بود احتمالاً نمی‌کرد، ولی این‌جا که آدم از انزوا و بلندی پنج هزار پا به جهان و مردمان جهان فرو می‌نگریست و در افکارش غرق می‌شد وضع دیگری بود ـ که از تأثیر زهرهای حل شدنی و تشدید و خامت جسم نیز بود، همان که در چهره‌اش به صورت گرمای خشک ظاهر می‌شد. در ارتباط با آن تجسمات در فکر ستمبرینی می‌رفت، آن مربی و نوازندهٔ دوره گردکه پدرش در یونان به دنیا آمده بود، عشق به شاهکار ـ انسان ـ را سیاست، شورش و فصاحت قلمداد می‌کرد و نیزهٔ بورژوا را بر محراب انسانیت تبرک می‌بخشید؛ و نیز در فکر هم‌قطار کروکوفسکی و آن‌چه در اتاقک تاریک میانشان رفته بود، در ماهیت دو گانهٔ تجزیه تأمل می‌کرد و اینکه تا چه حد برای کار و پیشرفت سودمند است و تا چه حد خویشاوند قبر و تشریح مشکوکش. تصویرهای دو پدر بزرگ را کنار و برابر هم می‌نهاد، آن‌که عصیان گر بود و آن‌که وفادار، هر دو سیاهپوش به دلائل متفاوت، و وقارشان را می‌سنجید؛ و دربارهٔ موضوعاتی چنین دور و دراز همچون ادب و آزادی، روح و جسم، نام و ننگ، زمان و ابدیت با خود به شور می‌نشست ـ و از این اندیشه به سرگیجه می‌افتاد که تاج‌الملوک دوباره گل کرده و سال به گردش دورانی ادامه می‌دهد.

نام عجیبی برای این مشغلهٔ فکری مسئولانه در آن مکان شاعرانهٔ انزوایش

یافته بود: آن را «حکومت» می‌نامید ـ نام این بازی کودکان را بر آن می‌نهاد، بر مشغله‌ای که دوست می‌داشت، گرچه با ترس، سرگیجه و همه گونه تلاطم‌های قلبش همراه بود و گرمای صورتش را بی‌اندازه شدت می‌بخشید. ولی بدش هم نمی‌آمد که سختی و زحمت حاصل از آن وادارش می‌کند، از قرار پدربزرگ‌وار چانه‌اش کمک بگیرد؛ چه این حالت با آن وقار به خوبی می‌خواند وقاری که «حکومت» در امور شاهکاری که در نظرش مجسم می‌شد باطناً به او می‌بخشید.

نافتای زشت‌رو شاهکار را، آنگاه که از او در برابر نظریهٔ اجتماعی انگلیسی دفاع می‌کرد، «هومودیی» خوانده بود. از اینکه هانس کاستورپ به خاطر احساس مسئولیت کشوری‌اش و مصالح «حکومتی» لازم می‌دید با یوآخیم به دیدن کوچک مرد برود عجبی نبود. ستمبرینی نظر خوشی در این باره نداشت ـ هانس کاستورپ آنقدرها شعور و حس داشت که این را درک کند. او از همان برخورد اول خوشش نیامد و آشکارا کوشید جلوش را بگیرد، مربیانه خواسته بود مردان جوان، به خصوص او ـ این نظر کردهٔ حقه‌باز ـ را از آشنایی با وی باز دارد، با آنکه خودش با او رفت و آمد و جدل می‌کرد. مربیان چنینند. خود به آن‌چه جالب است رو می‌کنند، چرا که خود را حریفش می‌دانند، و در همان حال جوانان را از آن منع می‌کنند و اندرزشان می‌دهند که خود را حریف نپندارند. جای شکرش باقی بود که نوازندهٔ دوره‌گرد حقی جدی نداشت که هانس کاستورپ جوان را از کاری منع کند، و کوششی هم در این جهت نمی‌کرد. این شاگرد نظرکرده کافی بود زیرکی بروز ندهد و خود را به سادگی بزند، تا دیگر بدون مانعی بتواند از دعوت نافتای کوچک دوستانه تبعیت کند ـ که همین کار را هم کرد، به همراهی یوآخیم که با رضا و رغبت یا ناراحت و بی‌میل به او پیوست ـ چند روز پس از نخستین برخورد، بعدازظهر یکشنبه‌ای، پس از برنامهٔ خدمت استراحت.

از برگ هوف تا آن خانه که شاخه‌های تاک گرد درش حلقه زده بود تنها چند دقیقه راه بود. آنها راهرویی را که از سمت راست به دکان عطاری می‌رفت به حال خود گذاشتند و از راه پلهٔ باریک و قهوه‌ای رنگی که به طبقهٔ بالا می‌رفت رفتند بالا؛ کنار زنگ تنها پلاک نام لوکاچک خیاط زنانه خورده بود. کسی که در را به روی آنها گشود پسرکی بود نابالغ در لباس مستخدم‌وار، کت راه راه به تن و گالش به پا، بچه شاگردی با موی کوتاه و گونه‌های سرخ. از او سراغ پروفسور نافتا را

گرفتند، و از آن‌جا که کارتی با خود نداشتند اسامی‌شان را به او گفتند، و او هم به خاطر سپرد که به آقای نافتا ـ عنوانی برای او به کار نبرد ـ بازگو کند. در اطاقی که روبروی در ورودی قرار داشت باز بود و نگاه آنها را به درون خیاطی راه می‌داد، جایی که لوکاچک بدون توجه به روز تعطیل بر میزی دو زانو نشسته می‌دوخت. رنگی پریده داشت و سری طاس؛ از دماغ بی‌اندازه بزرگ و کشیده سبیل سیاهش به تلخی به دو طرف آویخته بود.

هانس کاستورپ «روز به خیر»ی گفت.

خیاط با «سلام»ی جوابش داد، به لهجهٔ سوییسی، که نه به نامش می‌آمد نه به ظاهرش، و طنینی عجیب و غلط داشت.

هانس کاستورپ با تکان سر ادامه داد: «خسته نباشید، یکشنبه و این همه کار؟»

لوکاچک دو کلمه پاسخ داد: «فوری است!» و سوزن زد.

هانس کاستورپ به حدس گفت: «باید چیز حسابی‌ای باشد، برای استفادهٔ آنی، جشنی، مجلسی؟»

خیاط تا مدتی سؤال را بی‌پاسخ گذاشت، نخ را با دندان پاره کرده نخ تازه‌ای از سوزن رد کرد. آن‌گاه سر را به تأیید تکان داد.

هانس کاستورپ دست بردار نبود: «لباس قشنگی می‌شود؟ آستین برایش می‌گذارید؟»

لوکاچک با لهجهٔ غلیظ بوهمی پاسخ داد: «آستین، بله، مال یک پیرزن است.» بازگشت بچه شاگرد این گفتگو را که از میان در صورت گرفته بود قطع کرد. گفت، آقای نافتا خواهش می‌کند بروید داخل، و دری را که دو سه قدم آن طرف‌تر سمت راست قرار داشت برای مردان جوان باز کرد و در دیگری را هم که روی‌هم می‌افتاد از درون گشود. نافتا با کفش‌های راحتی بر فرش خزه‌ای رنگ به پیشوازشان آمد.

پسرخاله‌ها از تجمل اطاقی که واردش شده بودند درشگفت شدند، باید گفت خیره گشتند؛ چون وضع محقرخانه، پلکان و راهرو فقیرانه‌اش چنین انتظاری را دورا دور هم برنمی‌انگیخت، و با تضادش به زرق و برق مبلمان نافتا حالتی افسانه‌ای می‌بخشید، که به خودی خود به هیچ روی دارا نبود، و به چشم

هانس کاستورپ و یوآخیم تسیمسن نمی‌توانست دارا باشد، ولی به هر حال ظریف بود، حتی درخشان، بدانسان که با وجود میز تحریر و قفسه‌های کتابخانه در واقع به یک اطاق مردانه نمی‌آمد. بیش از اندازه ابریشم در آن به کار رفته بود، به رنگ‌های شرابی و ارغوانی: پرده‌هایی که درهای از ریخت افتادهٔ اطاق را از نظر پنهان می‌کرد، پرده‌هایی که بر پنجره‌ها افتاده بود و نیز روکش مبل‌هایی که در عرض اطاق روبروی در جلو گوبلنی که تمام دیوار را پوشانده بود قرار داشت. این مبل‌های سبک با روک با دسته‌های کوتاه، روکش‌دار و تودوزی شده، دور میز گرد فلزکاری شده‌ای چیده بود، که پشتش کاناپه‌ای گذاشته بودند ـ به همان سبک مبل‌ها و مزین به پشتی‌های رویه ابریشمین. قفسه‌های کتابخانه تمام قسمت‌های دیوار را در دو طرف در مضاعف گرفته بود. قفسه‌ها، همچنان که میز تحریر نیز، که صفحه‌اش چرخدار و متحرک بود و میان دو پنجره جا گرفته بود، از چوب ماهون ساخته شده بود، با درهای شیشه دار و پشت شیشه‌ای‌هایی از ابریشم سبز. ولی در گوشهٔ سمت چپ مبل‌ها اثری هنری به چشم می‌خورد، مجسمهٔ چوبی بزرگی، بر پایه‌ای با روکش سرخ نهاده ـ اثری هراس‌آور، پیتا[1] یی،

ساده و شگفت‌انگیز: حضرت مریم کلاه بر سر، با ابروان درهم کشیده و دهانی به ضجه گشوده، بردامنش پرش با تن پردرد، پیکره‌ای بدوی با ابعاد اختیاری که اندازه‌های مبالغه‌آمیز اندامش از بی‌دانشی پیکرساز خبر می‌داد، گرد سر فروآویخته حلقه‌ای از خار کشیده شده بود، صورت و اندام‌ها خون‌آلود، انگوردانه‌های درشت خون برزخم‌های پهلو و بر دست و پای میخ آجین. و حال این اثر تجسمی اطاق ابریشمین را حالتی خاص می‌بخشید. کاغذ دیواری نیز که بالای قفسه‌های کتابخانه و بر دیوار کنار پنجره به چشم می‌خورد ظاهراً کار مستأجر بود: سبز راه راهش همان که در فرش لطیف، که بر روکش کف اطاق انداخته بودند، به چشم می‌خورد، تنها برای سقف که بسیار پایین بود نتوانسته بود فکری بکند، که همچنان عریان و ترک خورده به چشم می‌خورد، با این همه لوستر ونیزی کوچکی از آن آویزان بود. پنجره‌ها را نیز با پرده‌های کرم رنگ که تا کف اطاق می‌رسید پوشانده بودند.

---

۱. Pietà: مجسمهٔ مریم سوگوار با عیسی مصلوب بر زانوانش.

هانس کاستورپ گفت: «بالاخره برای یک درس مختصر به حضورتان آمدیم!» نگاه چشمانش بیشتر به اثر عابدانهٔ وحشت‌انگیز گوشهٔ اطاق بود تا به ساکن آن، که از میهمانش به خاطر وفای به عهد قدردانی می‌کرد. او می‌خواست با حرکات میزبانانهٔ دست کوچکش به صندلی‌های ابریشمین اشاره کند، ولی هانس کاستورپ یکراست با هیجان به طرف مجموعهٔ چوبی راه افتاد و در برابرش ایستاد، دست‌ها بر کمر و با سر کج گرفته. آهسته گفت: «این دیگر چیست؟ چه جالب و وحشتناک است! کی تاکنون چنین درد و رنجی دیده؟ حتماً قدیمی است؟»

نافتا پاسخ داد: «قرن چهاردهم. احتمالاً از ناحیهٔ رن، شما را تحت تأثیر قرار داده؟»

هانس کاستورپ گفت: «تحت تأثیر شدید! امکان ندارد بیننده تحت تأثیرش قرار نگیرد، هیچ فکر نمی‌کردم چیزی در عین حال چنین زشت ـ باید ببخشید! ـ و چنین زیبا باشد.»

نافتا پاسخ داد: «محصولات دنیای روح و بیان از شدت زیبایی زشت و از زشتی زیبا هستند، قاعده‌اش چنین است. این زیبایی معنوی است نه زیبایی جسمانی، که مطلقاً ابلهانه است.» و افزود: «ضمناً انتزاعی هم هست. زیبایی جسم انتزاعی است. واقعیت تنها درونی است، واقعیت بیان مذهبی.»

هانس کاستورپ گفت: «شایان قدردانی است که به حق چنین تفاوت می‌گذارید و تقسیم بندی می‌کنید.» و خواست مطمئن شود: «قرن چهاردهم؟ هزاروسیصد و اندی؟ بله، این قرون وسطی است، بدون هیچ تردیدی، تصوری را که به تازگی از قرون وسطی به دست آورده‌ام در آن باز می‌یابم. قبلاً چیزی از آن نمی‌دانستم، آخر من که اهل صنعت و پیشرفت هستم، تا آن‌جا که شخص من به حساب می‌آید. ولی این بالا تصورات مختلفی از قرون وسطی به دست آورده‌ام. البته در آن زمان هنوز نظریهٔ اجتماعی بر مبنای فکر اقتصادی وجود نداشته، این که واضح است. اسم این هنرمند چه بوده؟»

نافتا شانه بالا انداخت. بعد گفت: «چه اهمیتی دارد؟ نباید چنین سؤالی بکنیم، چون آن زمان هم که به وجود آمده چنین سؤالی نمی‌کرده‌اند. هیچ آقای منفردی هم سازندهٔ آن نیست، اثری بی‌نام است و مشترک. ضمناً مال اواخر

قرون وسطی است، گوتیک[۱]، Signum mortificationis[۲] در این‌جا دیگر از آن پرده پوشی و آرایشی که به عقیدهٔ دورهٔ رمانی[۳] باید در نمایش مصلوب به کار برده می‌شد اثری دیده نمی‌شود، از تاج شاهی و فخر همایونی بر دنیا و مرگ و شهادت خبری نیست. تنها افراط است در بیان درد و ناتوانی جسمانی سلیقهٔ گوتیک، نخستین مکتب نومیدی و ریاضت به معنی واقعی، است. شما حتماً از کتاب اینوسان سوم[۴] به نام «De miseria humanae conditionis[۵]» اطلاعی ندارید، نمونهٔ ادبیات هزل‌آمیز. این اثر از پایان قرن دوازدهم است، ولی این هنر گوتیک بود که نقش و نگارهای آن را فراهم آورد.»

هانس کاستورپ نفسی کشید و گفت: «آقای نافتا، هر کلمهٔ توضیحات شما دربارهٔ این نکته برای من جالب است. گفتید: «Signum mortificationis»؟ این را من به خاطر خواهم سپرد. قبلاً چیزی از «گمنام و مشترک» گفتید که آن هم ارزشش را دارد که آدم درباره‌اش فکر کند. متأسفانه حدس شما درست است که من از کتاب پاپ چیزی نمی‌دانم ـ تصور می‌کنم که اینوسان سوم یک پا بوده. درست فهمیدم، که این نمونهٔ ادبیات هزل‌آمیز است در تبلیغ ریاضت کشی؟ باید اعتراف کنم که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این دو این‌چنین با هم سازگار باشند، ولی وقتی خوب در موضوع دقیق می‌شوم، برایم روشن می‌شود، واضح است، رساله‌ای که دربارهٔ بدبختی انسان باشد جایی برای هزل دارد، به قیمت جسم و زیبایی جسمانی. می‌شود این کتاب را به دست آورد؟ اگر تمام معلومات لاتینم را سرهم کنم شاید بتوانم آن را بفهمم.»

نافتا پاسخ داد: «من کتاب را دارم.» و با سر به طرف یکی از قفسه‌های کتابخانه اشاره کرد. «در اختیارتان است. ولی مگر نمی‌خواهیم بنشینیم؟ از روی کاناپه هم می‌توانید پیتا را تماشا کنید. تا چند دقیقهٔ دیگر عصرانهٔ مختصری برایمان می‌آورند...»

---

۱. دورهٔ هنری قرن‌های سیزده و چهارده و پانزده.
۲. (لاتین) : نشانهٔ فناپذیری.
۳. دورهٔ هنری قرن‌های یازده و دوازده.
۴. Innocent پاپ قدرتمند قرن سیزدهم که در بر پایی جنگ‌های صلیبی نقشی اساسی داشت.
۵. (لاتین) : وضع مصیبت بار آدمی.

چای را بچه شاگرد آورد، با سبد جذاب نقره‌کاری شده‌ای، که برش‌های کیکی در آن چیده شده بود. ولی پشت سرش، این که بود که «عجب، عجب!» و «آکسیدنتی»[1] گویان با لبخندی ظریف وارد شد؟ آقای ستمبرینی بود که یک طبقه بالاتر سکونت داشت، و حالا برای هم صحبتی آقایان پیش‌شان می‌آمد. می‌گفت، از پنجرهٔ کوچک اطاقش دیده که پسرخاله‌ها به آن‌جا می‌آیند، و صفحه‌ای را که از کار دائرةالمعارف در دست داشته به عجله به آخر رسانده، تا او هم اجازه بخواهد در مهمانی حاضر شود. این بسیار بدیهی بود که او بیاید. آشنایی دیرینه با ساکنان «برگ هوف» این حق را به او می‌داد، به علاوه با همه اختلاف عمیق عقایدشان رفت و آمد و داد و ستد فعالانه‌ای با نافتا به هم زده بود ـ چنانکه میزبان هم به سادگی و بدون تعجب از او به گونهٔ یک عضو جرگه استقبال کرد. ولی این مانع نمی‌شد که به هانس کاستورپ از آمدن او احساسی دوگانه دست دهد. نخست آنکه احساس می‌کرد که آقای ستمبرینی به آنها پیوسته چون نمی‌خواسته او و یوآخیم، یا در واقع فقط او، را با نافتای زشت رو تنها بگذارد، و بهتر دیده با حضور مربیانهٔ خود تأثیرش را از میان ببرد، و دوم، به خوبی دیده می‌شد که مخالفتی هم با آن ندارد، بلکه با کمال میل از این فرصت سود جسته، می‌خواهد ماندن در اطاق زیرشیروانی را برای مدت کوتاهی با نشستن در اطاق ابریشمین عوض کند و چایی با تشریفات دلپسند نوش جان کند: پیش از آنکه دست پیش برد، دست‌های زردش را که پشت شان در نزدیکی انگشت کوچک پر از موهای سیاه بود به هم مالید، آنگاه از کیک، که بر برش‌های باریک و خمیده‌اش رگه‌های شکلات به چشم می‌خورد، تکه‌ای برداشت و با حظی که به خوبی از قیافه‌اش خوانده می‌شد خورد، کلمات تحسین‌آمیزی نیز به زبان آورد.

گفتگو همچنان گرد پیتا دور می‌زد، چون نگاه هانس کاستورپ، همچنان که کلامش نیز، به آن دوخته شده بود؛ رو کرد به آقای ستمبرینی، آنسان که گفتی می‌خواهد ارتباطی میان او و اثر برقرار کند ـ در حالی که نفرت اومانیست از این زینت اطاق به روشنی در صورتش، که به طرف آن برگردانده بود، خوانده می‌شد:

---

۱. accidenti (ایتالیایی) چه تصادفی!

ابتدا پشت به آن گوشه نشسته بود، مؤدبانه از گفتن همهٔ آن‌چه می‌اندیشید خودداری کرده تنها به ایراد بر ابعاد نامتناسب و اشکال ناهماهنگ بسنده می‌کرد، که توهین به صداقت طبیعی می‌خواندشان، و به هیچ روی نمی‌توانست او را به رقت اندازد، چون از ناتوانی بدوی سرچشمه نمی‌گرفت، بلکه از نیت بد و اصل دشمنی با طبیعت ـ که نافتا بدخواهانه تصدیق کرد. البته که ذره‌ای ناشیگری فنی در کار نبوده. این رهایی آگاهانهٔ روح است از قید طبیعت، که مذموم بودنش با عدم تواضعی مذهبی اعلام می‌شود. ولی وقتی ستمبرینی بی‌توجهی به طبیعت و اهمال در بررسی‌اش را از لحاظ انسانی مردود شمرد و در برابر بی‌شکلی نفرت‌آور، که قرون وسطی و دوره‌ها و جریان‌های پیرو و مقلدش سرسپردهٔ آن بودند، میراث یونانی ـ رومی، کلاسیسم، شکل، زیبایی، عقل و سرور پرستش طبیعت را ستود، که تنها به انسان نظر دارد، هانس کاستورپ مداخله کرد و پرسید، پس موضوع در مورد فلوطین چگونه می‌شود، که از او نقل شده، از جسمش شرم داشته، و ولتر، که به نام خرد بر ضد رسوایی زمین لرزهٔ لیسابون سر به شورش برداشته است؟ نفرت‌آور؟ این هم نفرت‌آور بوده؟ ولی انسان اگر درست به موضوع توجه کند، آن‌وقت به عقیدهٔ او به خوبی می‌تواند آن‌چه را نفرت‌آور خوانده می‌شود همان معنویت قابل ستایش تلقی کند، و دشمنی نفرت‌آور هنر گوتیک نیز با طبیعت در نهایت قابل تحسین بوده است، همچنان که رفتار فلوطین و ولترنیز، چرا که در همهٔ اینها رهایی از تقدیر و واقعیت دیده می‌شود، همان آزادی غرورآمیزی که از تسلیم در برابر قدرت کور طبیعت سر باز می‌زند...

نافتا زد زیر خنده، خنده‌ای که شدیداً یادآور بشقاب یاد شده بود، و تبدیل به سرفه شد. ستمبرینی با حالتی پروقار گفت: «شما با این نکته‌پردازی‌هاتان به میزبانمان صدمه می‌زنید، و بنابراین نسبت به این کیک بسیار خوشمزه ناسپاسی نشان می‌دهید. اصلاً سپاسگزاری هم از هنرهای شما به شمار می‌رود؟ که البته من سپاسگزاری را در این می‌دانم که انسان از هدایایی که دریافت کرده استفادهٔ خوبی بکند...»

و چون هانس کاستورپ شرم زده شد، او ظریفانه اضافه کرد: «شما را به عنوان کلک همه می‌شناسند، مهندس! رفتار شما که در ازاء نیکی میزبانمان

دوستانه سر به سر او می‌گذارید، باعث نمی‌شود که در علاقه تان به او شک کنم. ولی مسلماً می‌دانید که تنها آن قیام روح بر ضد طبیعت قابل ستایش است که به خاطر شأن و زیبایی انسان باشد، نه آن قیامی که اگر هم تحقیر و توهین به انسان هدفش نباشد، باز به نحوی آن را در پی داشته باشد. همچنین می‌دانید که چه اعمال ضد انسانی‌ای با چه تعصبات شقاوت‌آمیزی از آن دوره‌ای که این اثر پشت سر من وجودش را مدیون آن است سرزده. کافی است شما را به یاد قضات قرون وسطی، آدم‌های مخوفی همچون کنراد ماربورگی[1] بیندازم و از خشم کشیشانه‌اش بر ضد هر چه و هر که زیر بار سلطهٔ ماوراء طبیعی نمی‌رفت سخنی بگویم. شما مسلماً هرگز حاضر نخواهید بود شمشیر و خرمن هیزم[2] را ابزار انسان دوستی قلمداد کنید...»

نافتا پاسخ داد: «برعکس، آن دستگاهی که دیوان مقدس[3] با آن جهان را از وجود شهروندان بد پاک می‌کرد در خدمت انسانیت به کار می‌رفت. تمام مجازات‌های کلیسایی، از جمله سوزانده شدن در خرمن هیزم و تکفیر، برای آن مقرر می‌شده تا روح را از لعن ابدی نجات بخشد، که البته در مورد کشتارهای ژاکوبن‌ها نمی‌توان چنین ادعایی کرد. اجازه می‌خواهم اضافه کنم، هر داوری همراه شکنجه و خونریزی که مبنایش ایمان به دنیایی دیگر نباشد بیهوده و حیوانی است. دربارهٔ تحقیر هم باید گفت، تاریخچهٔ آن دقیقاً با شروع اندیشهٔ بورژوایی آغاز می‌شود و با آن ادامه می‌یابد. رنسانس، عصر روشنگری، علوم طبیعی و اقتصادی‌گری قرن نوزدهم از هیچ تعلیمی فروگذار نکردند که ممکن بود به گونه‌ای به این تحقیر کمک کند، که با هیئت جدید شروع شد، که مرکز گیتی را، جایی که خدا و شیطان بر سر مالکیت مخلوقی که هر دو عمیقاً شیفته‌اش بودند می‌جنگیدند، تبدیل به سیارهٔ کوچک بی‌اهمیتی کرد و مقام والای انسان را، که علم نجوم براساس آن به وجود آمده بود، موقتاً از او سلب کرد.»

---

۱. Konrad von Marburg (قرن سیزدهم میلادی) قاضی مسیحی که به قساوت و سختگیری (که اغلب از حدود قانون نیز فراتر می‌رفته) شهرت داشته.

۲. منظور تل هیزمی است که برای سوزاندن کافران بر پا می‌کرده‌اند.

۳. دادگاه عالی کلیسا در قرون وسطی.

ـ موقتاً؟

آقای ستمبرینی که برای چنین سؤالی گویی کمین کرده بود قیافهٔ یک قاضی را به خود گرفته بود که در دادگاه تفتیش عقاید مواظب است تا گوینده با گفته‌ای مشکوک خود را به دام اندازد.

نافتا با خونسردی تصدیق کرد: «البته. برای چند صد سال. یک تجدید عظمت اسکولاستیک[1] در پیش است، همه چیز دال بر این است که چنین تجدید افتخاری در راه است. کپرنیک از بطلمیوس شکست خواهد خورد. تز مرکز خورشیدی عالم رفته رفته با یک مقاومت فکری روبرو می‌شود. مقاومتی که بالاخره بی‌نتیجه نخواهد ماند. علم از لحاظ فلسفی ناگزیر خواهد شد، شأن زمین را که تعالیم کلیسا در نگهداری آن می‌کوشید دوباره به آن باز گرداند.

ـ چطور شد؟ مقاومت فکری؟ از لحاظ فلسفی ناگزیر خواهد شد؟ بی‌نتیجه خواهد ماند؟ این دیگر چه ولونتاریسمی[2] است که شما دارید بروز می‌دهید؟ تحقیق بدون قید و شرط تکلیفش چه می‌شود؟ معرفت محض چه؟ حقیقت چه، آقای عزیز، که با آزادی در پیوند ناگسستنی بسر می‌برد و کسانی که شما به عنوان تحقیر کنندگان زمین از آنها یاد کردید درباره‌اش شهادت خونین داده‌اند، اینان که افتخار جاودان این سیاره خواهند بود؟»

آقای ستمبرینی با قدرت و صلابت می‌پرسید. با قامت برافراشته نشسته کلمات پرطمأنینه‌اش را بر آقای نافتا خرد قامت فرو می‌بارید، و در پایان صدایش چنان بالا رفت که می‌شد حس کرد، چه اطمینانی دارد، که پاسخ مخاطبش به آن تنها سکوتی شرمگینانه خواهد بود، تکه کیکی را که میان انگشتانش گرفته صحبت می‌کرد، حال در بشقاب گذاشت، چون پس از این پرسش‌ها دیگر میلی به خوردنش نداشت.

نافتا با آرامشی نامطبوع پاسخ داد: «دوست عزیز، معرفت محض وجود

---

۱. فلسفه و علومی که در مدارس کلیسایی و در دیرها توسط «اصحاب مدرسه» تدریس می‌شده (قرون وسطی).

۲. Voluntarism (us) مکتب طرفدار اختیار، که اراده را عامل مؤثری در ایجاد عالم می‌داند ـ در این‌جا منظور ولونتاریسم علمی است، که در امر معرفت اصل را براراده می‌گذارد.

ندارد. درستی نظریهٔ علمی کلیسا، که در این جملهٔ اوگوستین که: «ایمان دارم، تا بتوانم بشناسم» بیان شده، غیرقابل تردید است. ایمان اساس شناخت است، و عقل جنبهٔ ثانوی دارد. علم بدون قید و شرط شما افسانه است. یک ایمان یک جهان بینی، یک اندیشه، خلاصه یک اراده همیشه وجود دارد، و آنگاه وظیفهٔ عقل است که توضیح دهد و اثبات کند. و همیشه و در همه حال به «Quod erat demonstrandum»[1] ختم می‌شود. همان مفهوم اثبات از دیدگاه روانشناختی دارای یک عنصر شدیداً ولونتاریستی است.[2] مدرسی‌های بزرگ قرن دوازده و سیزده در این نظر متفق بودند که آنچه برای علوم الهی غلط است نمی‌تواند در فلسفه صحیح خوانده شود. اگر شما بخواهید، از علوم الهی هم می‌توانیم بگذریم، ولی اومانیسمی که نداند، آنچه برای فلسفه غلط است نمی‌تواند در علوم طبیعی صحیح باشد، دیگر اومانیسم نیست. استدلال دیوان مقدس بر ضد گالیله چنین بود که سخنان او از لحاظ فلسفی پوچ و بیهوده است. استدلالی کوبنده‌تر از این وجود ندارد.»

ـ عجب، عجب، دلائل گالیلهٔ بزرگ و بیچارهٔ مامنطق استوارتری از خود نشان داده. نه، بیایید جدی‌تر حرف بزنیم، پروفسور. در برابر این دو جوان علاقمند به این سؤال من پاسخ بدهید: شما به حقیقت اعتقاد دارید، حقیقت علمی، که تلاش در راه نیل به آن سرلوحهٔ هر اخلاقی است و پیروزی‌هایش بر مرجعیت تاریخچهٔ افتخارات اندیشهٔ انسانی را تشکیل می‌دهد؟

هانس کاستورپ و یوآخیم، آن زودتر از این، نگاه از ستمبرینی گرفته به نافتا انداختند، که پاسخ داد: «چنین پیروزی ای وجود ندارد، چون مرجعیت خود انسان است، علاقه‌اش، شأنش، رستگاریش، و میان آن و حقیقت نمی‌تواند نزاعی باشد. این‌ها هر دو یکی هستند.»

ـ پس حقیقت بنابراین...

ـ حقیقت آن چیزی است که به صلاح انسان باشد. طبیعت در او جمع شده،

---

۱. (لاتین) آنچه باید اثبات می‌شد.

۲. پاره‌ای علمای روانشناس، از جمله فروید، در امور مربوط به تحقیقات علمی برای عامل میل و غرض اهمیت بسیار قائلند.

در تمام طبیعت تنها او خلق شده و تمام طبیعت برای اوست. او معیار همه چیز است، و رستگاریش محک حقیقت. معرفتی نظری، که از رابطهٔ عملی با اندیشهٔ رستگاری انسان تهی باشد چندان بی‌اهمیت است که باید از هر حقیقتی بری خوانده، و غیر مجاز تلقی شود. قرون میحی کاملاً در بی‌اهمیت بودن دانش طبیعی برای انسان اتفاق نظر داشتند. لاکتانسیوس[1]، که قسطنطین کبیر به معلمی پسرش برگزید، اول از هر چیزی می‌پرسید، چه رحمتی به دست خواهد آورد از دانستن اینکه سرچشمهٔ نیل کجاست و از آن‌چه طبیعیون دربارهٔ آسمان سرهم می‌بافند. پاسخش را شما به او بدهید. اگر فلسفهٔ افلاطونی را بر هر فلسفهٔ دیگری ترجیح می‌دادند، برای آن بود که اصل را نه بر معرفت طبیعت، بلکه بر معرفت خداوند می‌گذاشت. می‌توانم به شما اطمینان بدهم که انسانیت در حال بازگشت به این دیدگاه است، و بالاخره در خواهد یافت، وظیفهٔ دانش حقیقی آن نیست که در پی معرفت‌های ناصواب به جستجو بپردازد، بلکه باید آن‌چه را زیان‌آور است یا تنها بدون اهمیتی معنوی است، اساساً از میان بردارد،و در یک کلمه عزیز، اندازه و قدرت انتخاب از خود نشان دهد. این حرف بچگانه‌ای است که کلیسا از تاریکی در برابر نور دفاع می‌کرده منتها کلیسا به حق تلاش «بدون قید و شرط» را در جستجوی معرفت اشیاء، یعنی تلاشی بدون در نظر گرفتن معنویت و بدون هدف نیل به رستگاری را جرم می‌دانست. بر عکس آن‌چه انسان را به تاریکی رهنمون شده و همیشه خواهد شد دانش طبیعی «بدون قید و شرط» و ضد فلسفه است.

ستمبرینی در پاسخ گفت: «آن‌چه شما تعلیم می‌دهید پراگماتیسمی است که اگر بخواهیم به فساد آفرینی‌اش پی بریم کافی است از دیدگاه سیاسی به آن بنگریم. خوب، راست و عادلانه آن چیزی است که به صلاح دولت باشد. مصلحت، شأن و قدرت آن محک همهٔ ارزش‌های اخلاقی است. بسیار خوب! به این ترتیب راه برای هر جنایتی باز است، و حقیقت انسانی، عدالت فردی و دموکراسی را باید گذاشت در کوزه آبشان را خورد...»

نافتا اعتراض کرد: «اجازه بدهید کمی منطق به کار ببریم. یا مابطلمیوس و

---

۱. Lactantius: نویسندهٔ لاتینی کلیسایی، اهل افریقای شمالی (قرن چهارم میلادی).

اسکولاستیک را به حق می‌دانیم و می‌پذیریم که دنیا در زمان و مکان متناهی است. در این صورت هستی تجلیگاه وجود خدایی است، تضاد خدا و دنیا برجاست، و انسان وجودی دوگانه دارد: مشکل روح او از تضاد میان حس و ماوراء حس پدید می‌آید، و اجتماع و هرچه به آن مربوط می‌شود به فاصلهٔ زیادی در مرتبهٔ دوم اهمیت قرار می‌گیرد. تنها این فردیت است که از نظر من اعتباری منطقی دارد. یا آنکه حقیقت علمای هیئت رنسانس شما را می‌پذیریم، که در آن صورت گیتی لایتناهی است. جهان ماوراء حسی وجود ندارد و دوئالیسمی هم در کار نیست؛ دنیای دیگر به این دنیا پیوسته، تضاد خدا و طبیعت از بین رفته، واز آن‌جا که وجود فرد انسانی دیگر میدان نبرد دو اصل متضاد نیست، بلکه هماهنگ و یگانه است، پس دیگر تضاد درون انسان تنها و تنها در چارچوب علائق فردی و جمعی رخ می‌نماید، و بنابراین خواست دولت به صورت قانون اخلاقی در می‌آید؛ که بسیار هم با طرز فکر کافرانه تناسب دارد. یکی از این دو را باید پذیرفت.»

ستمبرینی در حالی که فنجان چایش را به طرف میزبان می‌گرفت فریاد برآورد که: «اعتراض دارم. این ادعا را که دولت جدید بردگی شیطان را برای فرد به ارمغان آورده رد می‌کنم. برای سومین بار بر ضد این کوشش گمراه کننده اعتراض می‌کنم، که می‌خواهید ما را وادار کنید میان دولت پروس و ارتجاع گوتیک یکی را انتخاب کنیم. دموکراسی معنی دیگری ندارد جز اصلاح فردگرایانهٔ هر گونه خودکامگی دولتی. حقیقت و عدالت دو ستاره‌ای است که بر تارک اخلاق فردی می‌درخشد، و در صورت درگیر شدن با منافع دولت حتی به صورت نیروهایی ضد دولت ظاهر می‌شوند، در حالی که در واقع تنها مصلحت برتر، بگذارید بگوییم مصلحت فوق زمینی دولت را در نظر دارند. رنسانس، منشأ دولت پرستی! چه منطق غریبی! دست آوردها ـ به معنی واقعی کلمه: دست آوردهای رنسانس و روشنگری، آقای عزیز، ارزش‌های فردی، حقوق انسانی و آزادی نام دارند!»

شنوندگان که نفسشان را هنگام گوش دادن به پاسخ ستمبرینی در سینه حبس کرده بودند حال جلوش را باز کردند. هانس کاستورپ حتی بی‌اختیار، گرچه نیز باانذکی خودداری، با دست زد به لبهٔ میز، و صدایش را از میان دندان‌ها رها کرد:

«عالی بود!» و یوآخیم هم خرسندی بسیار نشان داد، گرچه کلمه‌ای هم بر ضد دولت پروسی گفته شده بود. ولی بعد هر دو سرشان را به طرف حریف ضربه خورده گرداندند، هانس کاستورپ حتی چنان پر حرارت، که آرنج بر میز و چانه بر دست‌ها نهاده، تقریباً همان گونه که هنگام کشیدن تصویر بچه خوک، با تمام وجود در بحر قیافهٔ آقای نافتا رفت.

این یک خاموش و دمق نشسته بود، با دست‌های لاغرش بر زانوان. گفت: «من سعی دارم منطق وارد گفتگومان کنم، آن‌وقت شما حرف‌های مرا با سخنان آتشین پاسخ می‌دهید. اینکه رنسانس تمام آن چیزهایی را به جهان ارمغان داده که لیبرالیسم، فردگرایی و اومانیسم بورژوایی می‌نامند، چیزی نبود که کسی نداند؛ ولی این تأکیدهای شما بر کلمات در من تأثیری نمی‌گذارد، چرا که دوران آرمان‌های شما دیگر مدت هاست که بسر آمده، این آرمان‌ها دیگر مرده‌اند، دست کم در حال جان کندن هستند، و کسانی که با لگدهاشان کارشان را یکسره کنند دم در ایستاده‌اند. اگر اشتباه نکنم شما خود را انقلابی می‌نامید. ولی اگر گمان می‌کنید که انقلاب‌های آینده آزادی به بار خواهند آورد در اشتباهید. اصل آزادی طی پانصدسال به اهداف خود رسیده، اینک عمرش بسر آمده، تعلیم و تربیتی که امروزه هنوز هم خود را فرزند دورهٔ روشنگری بداند و درانتقاد، رهایی و پرورش فرد، یعنی محو شیوه‌های مطلق زندگی به عنوان ابزارهای پرورشی خود بنگرد ـ یک چنین تعلیم و تربیتی هر چند هم در سخنوری به موفقیت‌های آنی دست یابد، عقب ماندگیش در نظر خردمند تردیدی به جا نمی‌گذارد، همهٔ انجمن‌های تربیتی حقیقی می دانسته‌اند و می‌دانند، که هدف از هر گونه تعلیم و تربیتی چه چیزی می‌تواند باشد: دستور مطلق، قید و بند آهنین، انضباط، ایثار، از خودگذشتگی، اضمحلال فردیت. در نهایت این یک سوء تفاهم و ناسپاسی از سوی جوانان است اگر فکر کنند خوشبختی شان در آزادی است. چون عمیق‌ترین خوشبختی در اطاعت است.

یوآخیم شق و رق نشست. هانس کاستورپ سرخ شد. آقای ستمبرینی سبیل زیبایش را از عصبانیت تاب داد.

آقای نافتا ادامه داد: «نه خیر، آزادی و رشد فردی راز و دستور زمانه نیست. نیاز زمان. آنچه زمانه در پی آن است و به دست هم خواهد آورد، آن ـ ارعاب است.»

این کلمه را آهسته‌تر از سخنان قبلی‌اش گفت، بدون آن‌که جنب بخورد، فقط شیشه‌های عینکش یک لحظه برق زد. هر سه نفری که به او گوش می‌دادند به خود لرزیدند، حتی ستمبرینی که به زودی با لبخندی به حال عادی بازگشت. پرسید: «اجازهٔ این پرسش را می‌دهید که: که را یا چه را؟ ـ می‌بینید که، چنان کنجکاو شده‌ام، که نمی‌دانم چطور سؤال کنم ـ چه کسی یا چه چیزی را شما به عنوان حامل و عامل این ارعاب ـ هر چند مایل به تکرار این کلمه نیستم ـ در نظر گرفته‌اید؟»

نافتا خاموش و ستیزه‌جو نشسته بود و نگاهش برق می‌زد. گفت: «در خدمتتان هستم. به گمانم اشتباه نمی‌کنم اگر بگویم، در مورد وضعیت آغازین بشری، به عنوان یک غایت مطلوب بدوی، اتفاق نظر داریم، وضعیتی بدون دولت و زور. دوران پیوند بی‌واسطه و کودکانهٔ انسان با خداوند، که نه سلطه‌ای وجود داشت نه بندگی، نه قانونی نه مجازاتی، نه ظلم، نه رابطهٔ جسمانی، نه اختلاف طبقاتی، نه مالکیت، نه برابری بود و برادری و کمال اخلاقی.»

ستمبرینی پاسخ داد: «بسیار خوب. قبول می‌کنم. جز در مورد رابطهٔ جسمانی، که ظاهراً در هر زمانی وجود داشته، چون انسان تکامل یافته‌ترین حیوانات مهره‌دار است و با موجودات دیگر تفاوتی ندارد...»

ـ هر طور شما بگویید. اتفاق نظر اصولی‌مان را اعلام می‌کنم تا آن‌جا که به وضعیت آغازین مربوط می‌شود، وضعیت بهشتی، بدون داوری، در پیوند بی‌واسطه با خدا، که با گناه آدم از دست رفت. گمان می‌کنم ما هنوز هم بخشی از راه را می‌توانیم با هم طی کنیم، با قبول این‌که در اصل دولت از یک قرار داد اجتماعی منشأ گرفته، قراردادی به علت وجود گناه، برای جلوگیری از ظلم، و این را به عنوان آغاز قدرت دولت می‌نگریم.

ستمبرینی فریاد برآورد: «بنیسمو[1] ـ قرارداد اجتماعی ـ عصر روشنگری، این دیگر خود روسو است. فکر نمی‌کردم...»

ـ خواهش می‌کنم. راه ما از همین‌جا جدا می‌شود. از این واقعیت که هر سلطه و قدرتی در آغاز از آن مردم بوده، و اینان حق قانونگذاری و همهٔ قدرت خود را

---

۱. Benissimo (ایتالیایی) عالی است.

به دولت و حاکم تفویض کرده‌اند، مکتب شما قبل از هر چیز حق قیام مردم را بر ضد پادشاه نتیجه گرفت. ما برعکس...

هانس کاستورپ پیش خود فکر کرد: ما؟ «ما» یعنی کی؟ حتماً باید بعداً از ستمبرینی بپرسم، مقصودش از «ما» کیست.

نافتا گفت: «ما برعکس، که شاید هم کمتر از شما انقلابی نباشیم، از آغاز در وهلهٔ اول تقدم کلیسا را بر دولت دنیوی نتیجه می‌گرفتیم. چون دولت، حتی اگر داغ بی‌خدایی را هم بر پیشانی نداشت، باز تنها اشاره‌ای به همین واقعیت تاریخی، که از ارادهٔ مردم و نه، مانند کلیسا، از مشیت الهی سرچشمه گرفته، کافی بود، اگر هم نه به عنوان ساخته و پرداختهٔ شر، دست کم به عنوان نتیجهٔ عدم کفایت و دست آورد اجباری گناهکارانه جلوه کند.»

ـ دولت، آقای عزیز...

ـ عقیدهٔ شما را دربارهٔ دولت ملی می‌دانم چیست. «عشق وطن و عطش بی‌پایان نام بالاترین احساس‌هاست.» این سخن ویرژیل است. شما اندکی فردگرایی به آن می‌افزایید، که می‌شود دموکراسی. ولی این تغییری در نظر اصولی شما نسبت به دولت نمی‌دهد. و اینکه پول روح آن است گویا برای شما اهمیتی ندارد؟ یا آن را رد می‌کنید؟ دوران باستان[1] کاپیتالیستی بوده، چون هوادار دولت بوده. قرون وسطای مسیحی پیوند ناگسستنی دولت دنیوی را با کاپیتالیسم به خوبی شناخت. «پول سلطنت خواهد کرد.» این پیشگویی از قرن یازدهم است. شما منکر آن هستید که این دقیقاً مصداق یافته و دنیا وارد مرحلهٔ شیطانی شده؟

ـ دوست عزیز، رشتهٔ کلام در دست شماست. بی‌صبرانه منتظرم، با این مجهول کبیر، که عامل ارعاب باشد، آشنایم کنید.

ـ شما، به عنوان سخنگوی یک قشر اجتماعی که عامل آن آزادی‌ای است که دنیا را به تباهی کشانده، شهامت به خرج می‌دهید. اگر لازم باشد می‌توانم از پاسخ شما چشم پوشی کنم، چون ایدئولوژی سیاسی بورژوازی را می‌شناسم. هدفش امپراطوری دموکراتیک است، ارتقاء دولت ملی و تبدیل آن به دولت

---

۱. منظور Antike است که به یونان و روم قدیم گفته می‌شود.

جهانی. امپراطور آن را هم می‌شناسیم. ناکجا آباد شما نفرت‌آور است، ولی با این همه ـ در این‌جا دوباره تا حدودی به هم نزدیک می‌شویم. چون جمهوری جهانی کاپیتالیستی شما یک عنصر ماوراء طبیعی هم در خود دارد، حقیقتاً، دولت جهانی شکل ماوراء طبیعی دولت دنیوی است، و ما در این نکته اتفاق نظر داریم، که کمال بشریت در مرحلهٔ پایانی، در افق دوردست آینده، با کمال آغازینش مطابقت دارد. از دورهٔ گرگورکبیر[1]، بنیانگذار خدا دولت، کلیسا وظیفهٔ خود می‌دانست بشریت را به زیر رهبری خداوند باز گرداند. پاپ برای شخص خود خواهان حکومت نبود، بلکه به نام و به نمایندگی خداوند، و دیکتاتوریش وسیله و راهی بود به سوی رستگاری، حکومتی برای گذار از دولت کافران به سوی امپراطوری آسمانی. شما برای این آموزندگان از خونریزی‌های کلیسا سخن گفته‌اید، از داوری بی‌شکیب و کیفر ـ که بسیار ابلهانه است، چون شور خدایی مسلماً نمی‌تواند مالمت‌آمیز باشد، چنانکه از سخنان گرگور است: «نفرین بر کسی که شمشیرش را از خونریزی باز دارد!». اینکه قدرت بد است، این را همه می‌دانیم. ولی ثنویت بد و خوب، دنیا و آخرت، قدرت و معنویت، وقتی زمان بر پایی امپراطوری فرا برسد، باید موقتاً از میان برداشته شود، در اصل جدیدی حل شود که ریاضت و حکومت را با هم آشتی می‌دهد. این همان است که من لزوم ارعاب نامیدم.

ـ عامل آن! عاملش کیست؟

ـ عاملش را می‌پرسید؟ گویا لیبرالیسم منچستری[2] شما وجود آن نظریهٔ اجتماعی را از یادتان برده، که در راه تسلط انسان بر اقتصاد تلاش می‌کند و در اصول و اهداف با خدا ـ دولت مطابقت کامل دارد؟ پدران کلیسا «مال من» و «مال تو» را عباراتی مفسده‌انگیز می‌دانستند و مالکیت شخصی را غصب و دزدی می‌خواندند. آنها مالکیت کالا را رد می‌کردند، چرا که طبق حقوق طبیعی خدایی زمین متعلق به همه انسان هاست و میوه‌هایش برای مصرف همگان

---

۱. Gregor (قرن ششم میلادی) نخستین پاپ، در بنای کلیسای قرون وسطی نقش عمده‌ای داشته و در پایان زندگی قدیس خوانده شده است.

۲. جنبش اصناف منچستر برای به دست آوردن آزادی کامل تجارت (۱۸۳۸).

است. آنان تعلیم می‌دادند، که تنها آز است، این زادهٔ گناه آدم، که از حقوق مالکیت دم می‌زند، و همان است که ثروت شخصی را پدید آورده. آنها آنقدر انسان‌دوست بودند، آنقدر مخالف خوی کاسبکارانه، که فعالیت اقتصادی را به‌طور کلی خطری برای سلامت روح، یعنی خطری برای انسانیت می‌خواندند. از پول و معامله بر سر پول نفرت داشتند، همچنان که ثروت کاپیتالیستی را هیزم آتش جهنم می‌نامیدند. این اصل اقتصادی را که قیمت از رابطهٔ میان عرضه و تقاضا به دست می‌آید، از ته دل تحقیر می‌کردند و استفاده از وضع اقتصادی را بهره‌برداری استهزاآمیز از احتیاج دیگران قلمداد و نفرین می‌کردند. در نظر آنها استثماری کفرآمیزتر از این هم وجود داشت: استثمار زمان، این حرفهٔ ناپسند که بر گذشت زمان هم بهایی بگذارند و به نام بهره پول به دست آورند، و بدین‌گونه موهبت خداوند را، که زمان باشد، به سود یکی و ضرر دیگری به کار گیرند.

هانس کاستورپ چنان به هیجان آمد که برای تأیید این سخنان از کلام ستمبرینی تقلید کرد: «بنیـیمو! زمان، موهبت خداوند... این بسیار مهم است...»

نافتا ادامه داد: «البته، این ارواح آدمی فکر افزایش خود به خودی پول را زنده می‌دانستند، همهٔ مشاغل مربوط به بهره و سفته بازی را تحت عنوان ربا قرار می‌دادند و اعلام می‌کردند، هر ثروتمندی یا دزد یا وارث دزد است. حتی از این هم فراتر می‌رفتند. مثلاً توماس آکوینی[1] هر نوع داد و ستد، تجارت محض، خرید و فروش توأم با سود را، سودی که از تغییر و تکمیل کالای اقتصادی به دست نیامده باشد، به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست. آنها اصولاً تمایلی نداشتند که کار را به خودی خود ارزش چندانی دهند، چرا که آن را امری اخلاقی می‌دانستند، نه دینی، برای دنیا، نه برای آخرت. و آن‌جا که پای دنیا و اقتصاد در میان بود، کار و فعالیت سازنده را شرط و مبنای سود اقتصادی و معیار شرافت تلقی می‌کردند. شرافتمند در نظر آنان کشاورز و صنعتگر بود، نه تاجر و کارخانه‌دار. چرا که تولیدرا تابع احتیاج می‌دانستند، و از تولید انبوه روگردان بودند. و اینک، همهٔ این اصول و موازین اقتصادی پس از قرنها فراموشی در جنبش مدرن کمونیسم

---

۱. Thomas Aquinus بزرگترین عالم الهی کلیای قرون وسطی، تعالیم اوگوستین را با فلسفهٔ ارسطو تلفیق کرد و فلسفهٔ قرون وسطی را بنیان گذارد (قرن سیزدهم میلادی).

حیات دوباره یافته. مطابقت در تمام جزییات، حتی در مورد حق حکومت که جنبش جهانی کارگری از آن خود می‌داند، و نه از آن بازرگانان و رباخواران جهانی؛ پرولتاریای جهانی امروزه اومانیسم و معیارهای خدا ـ دولت را در برابر فساد بورژوا ـ کاپیتالیستی نهاده، دیکتاتوری پرولتاریا، این طلب رستگاری سیاسی اقتصادی زمان ما، مفهوم حکومت را نه به خاطر حکومت پذیرفته، بلکه به خاطر رفع موقت تضاد روح و قدرت تحت لوای صلیب، غلبه بر دنیا از طریق تسلط بر آن، به خاطر گذار، به خاطر هدفی ماوراء طبیعی، به خاطر امپراطوری. پرولتار یا کارگر گور را از سر گرفته، شور خدایی او را شکل تازه‌ای بخشیده، و همچون او، این یک هم از خونریزی هراسی به دل راه نخواهد داد. وظیفه‌اش ارعاب است برای اصلاح جهان و نیل به رستگاری، خدا کودکی بی‌دولت و بی‌طبقه.»

چنین بود سخنرانی تند و تیز نافتا. اجتماع کوچک خاموش بود. مردان جوان به آقای ستمبرینی نگاه می‌کردند. حالا نوبت او بود که عکس العملی نشان دهد. گفت: «شگفتا! البته اعتراف می‌کنم که برایم تکان دهنده بود، انتظارش را نداشتم. رما لکوتا[1]. و سخنش چگونه بود؟ در برابر چشمان ما یک سالتومورتاله[2] به نمایش گذاشت، با سلسلهٔ مراتب روحانی ـ اگر این حاکی از تناقضی هم باشد، او به «رفع موقت» آن دست زده، بله، البته. تکرار می‌کنم: عجیب است. تصور می‌کنید امکان ایرادی هم وجود داشته باشد؟ ایراد فقط از لحاظ نتیجه‌گیری منطقی؟ شما قبلاً کوشیدید فردگرایی را برای ما روشن سازید، فردگرایی مسیحی که بردوگانگی و جدایی خدا و جهان بنیان دارد، و برتریش را نسبت به هرگونه اخلاق سیاسی ثابت کنید. چند دقیقه بعدش رفتید سراغ سوسیالیسم تا رسیدید به دیکتاتوری و ارعاب. اینها چطور با هم جور در می‌آید؟»

نافتا گفت: «اضداد را می‌توان با هم جور کرد. ناجور تنها آن چیزی است که بینابینی و میان‌حال است. فردگرایی شما، چنانکه قبلاً اجازه خواستم متذکر

---

۱. Roma locuta (ایتالیایی) رم سخن گفت. (نقل قول از اوگوستین، که کامل آن چنین است: Roma locuta causa finita، رم سخن گفت، موضوع خاتمه یافت.

۲. Salto mortale (ایتالیایی): پرش خطرناک.

شوم، تنها یک چیز نیم بند است، یک میانگین. به اخلاق دولتخواهانهٔ شما کمی از مسیحیت می‌افزاید، کمی هم حقوق فردی، اندکی هم به اصطلاح آزادی، همین و بس. ولی برعکس آن فردگرایی که از مقام کیهانی و نجومی روح انسانی سرچشمه می‌گیرد، اندیویدوآلیمی نه اجتماعی، بلکه دینی. که انسانیت را نه به عنوان تضاد من و اجتماع، بلکه من و خدا، جسم و روح می‌شناسد ـ یک چنین فرد گرایی. فردگرایی حقیقی، با شدیدترین وابستگی اجتماعی به خوبی سازگار است...»

هانس کاستورپ گفت: «بی‌نام و مشترک...»

ستمبرینی به او خیره شد. آنگاه به حالتی جدی، که باید به حساب تهییج و عصبانیتش گذاشته می‌شد، به او امر کرد: «ساکت باشید، مهندس. اطلاعات کسب کنید، ولی از خودتان نسازید!» و دوباره به نافتا رو کرده چنین گفت: «این البته پاسخی است، گرچه چندان هم راضیم نمی‌کند، ولی به هر حال پاسخی است. پس نگاه می‌کنیم به نتایجی که از آن به دست می‌آید. کمونیسم مسیحی شما به همراه صنایع، تکنیک را هم نفی می‌کند، ماشین را هم، و نیز پیشرفت را. و به همراه آنچه شما داد و ستد می‌نامید، پول و معامله بر سر پول ـ که در دوران باستان مقام بسیار برجسته‌تری داشت تا کشاورزی و صنعتگری ـ آزادی را هم نفی می‌کند. آخر این دیگر واضح است، مثل روز روشن است، که به این وسیله همهٔ روابط خصوصی و عمومی، همانطور که در قرون وسطی بوده، به زمین ارتباط می‌یابد، و همراه آنها ـ برای من آسان نیست که این یکی را به زبان آورم ـ همچنین ارزش‌های فردی. زمین منبع تغذیه است، غذا می‌دهد، پس آزادی را هم زمین می‌بخشد. صنعتگران و کشاورزان، که در شرافتمندی‌شان حرفی نیست، تا وقتی مالک زمین نباشند از کسی پیروی می‌کنند که دارای زمین است. تا اواسط قرون وسطی تودهٔ عظیم مردم را، حتی در شهرها، رعایا تشکیل می‌دادند. شما در طول صحبت این‌جا و آن‌جا حرف‌هایی از شأن انسانی زدید. در همان حال از یک اخلاق اقتصادی جانبداری می‌کنید که عدم آزادی و بی‌ارزشی شخصیت انسانی را به همراه می‌آورد.»

نافتا پاسخ داد: «شأن و بی‌شأنی قابل بحث است. ولی فعلاً خوشوقت می‌شدم اگر این مطالب شما را وادار می‌کرد آزادی را نه به عنوان یک امر ظاهری،

بلکه یک مسئلهٔ جدی تلقی کنید. شما می‌گویید، اخلاق اقتصادی مسیحیت با زیبایی و انسانیتش آزادی انسان‌ها را از بین می‌برد. من برعکس می‌گویم، موضوع آزادی، یا دقیق‌تر بگوییم، موضوع شهرها، این موضوع که دارای ماهیتی کاملاً اخلاقی است، از نظر تاریخی با ضد انسانی‌ترین شکل انحرافی اخلاق اقتصادی ارتباط می‌یابد، با همهٔ جنبه‌های دهشت‌آور دلالی و رباخواری مدرن، با سلطهٔ شیطانی پول و بازار.»

ـ لازم می‌دانم مصرانه از شما بخواهم، که پشت پردهٔ تردید و تضادها پناه نجویید، بلکه روشن و بدون ابهام هواخواهی تان را از سیاه‌ترین ارتجاع اعلام دارید.

ـ اولین گام به سوی آزادی و انسانیت واقعی رهایی از مفهوم «ارتجاع» خواهد بود.

آقای ستمبرینی فنجان و بشقابش را که خالی هم شده بود از خود دور کرد و از روی کاناپهٔ ابریشمین برخاست و به صدای لرزان گفت: «خوب، کافی است دیگر. برای امروز، برای این یک روز کافی است، من این‌طور گمان می‌کنم، پروفسور، برای پذیرایی دلپسند و گفتگوی روحبخش‌تان تشکر می‌کنیم. دوستان من از برگ هوف باید به دنبال استراحت بروند، و من میل دارم قبل از رفتن کلبهٔ مرا ببینند. بیایید آقایان. خداحافظ، پادره![1]

حالا دیگر نافتا را «پادره» هم می‌خواند. هانس کاستورپ از تعجب ابروها را بالا کشید. کسی مانع ستمبرینی نشد که این‌گونه به مهمانی خاتمه دهد، اختیار پسرخاله‌ها را در دست گیرد و از خود نپرسد، شاید نافتا هم مایل باشد به آنها بپیوندد. مردان جوان هم با تشکر خداحافظی کردند، و دعوت شدند دوباره بیایند. به دنبال ایتالیایی راه افتادند، و هانس کاستورپ فراموش نکرد که کتاب «De miseria humanae conditionis» را که کتابی بود جلد مقوایی و رنگ و رو رفته از نافتا قرض بگیرد. از جلو در خیاطی که رد می‌شدند، تا از پلکان نردبان مانند به طبقهٔ زیرشیروانی بروند، از میان در لوکاچک را دیدند که با سبیل دلخورانه‌اش همچنان روی میز نشسته لباس آستین دار پیرزن را می‌دوخت.

---

۱. Padre (لاتین ـ ایتالیایی): پدر ـ عنوان کشیشان دیرها.

ضمناً درست که نگاه کردند دیدند طبقه‌ای در کار نیست. تنها اطاق زیرشیروانی بود با تیرهای لخت و هوای تابستانی انبار، و بوی چوب گرم. و اما اطاق دارای دو بخش بود که این کاپیتالیست جمهوریخواه در آنها مسکن گزیده بود، و این ادیب و همکار «جامعه‌شناسی درد» آن‌ها را اطاق‌های کار و خواب خود می‌دانست. شاد و سرخوش آنها را نشان دوستان جوانش داده مجموعه‌ای مجزا و دنج خواندشان، تا کلمات لازم و بجا را که می‌توانستند برای تحسین به کار برند در اختیارشان بگذارد ـ و آنها هم همصدا چنین کردند. هر دو نظر دادند، جای قشنگی است، مجزا و دنج، کاملاً همانطور که او خود می‌گوید. نگاهی به اطاقک خواب انداختند،که جلو تختخواب باریک و کوتاهش فرشی کوچک پهن بود، و آن‌گاه دوباره به اطاق کار برگشتند، که کمتر از آن یک فقیرانه نبود، منتها نوعی نظم و ترتیب نمایشی و حتی خشک هم در آن به چشم می‌خورد. صندلی‌های کهنه و از مد و ریخت افتاده، چهار عدد، با کف حصیری، به قرینه دو طرف در چیده، و کاناپه به دیوار چسبیده بود، چندان که میز گرد با رومیزی سبز، که بر آن جهت زینت یا به منظور رفع عطش بطری آبی با لیوانی لبه برگشته، و به هر حال ساده و بی‌آلایش، قرار داشت، وسط اطاق تک و تنها مانده بود. کتابهایی، جلد گرفته یا بدون جلد، بر قفسهٔ کوچک دیواری پشت به پشت هم تکیه داده بودند، و دم پنجرهٔ باز میز تحریری تریبون مانند با صفحهٔ باز شو قرار داشت و جلوش کف پوشی کوچک و ضخیم پهن بود، از جنس نمد، به اندازه‌ای که هنگام کار بتوان بر آن ایستاد. هانس کاستورپ جهت امتحان یک لحظه این‌جا ایستاد ـ بر این جایگاه کار آقای ستمبرینی، که ادبیات را از لحاظ دردهای انسانی جهت مصرف در دائرةالمعارف بررسی می‌کرد ـ آرنج‌ها را بر صفحهٔ کج نهاده چنین داوری کرد، که جای خوبی است، مجزا و دنج. پیش خود فکر کرد، پدر لودوویکو هم روزگاری همین گونه در پادوا جلو میزش ایستاده کار می‌کرده، با بینی کشیده و ظریفش ـ و از ستمبرینی شنید که این در واقع همان میز عالم در گذشته است که او پایش می‌ایستد، آری، صندلی‌های حصیری با میز وسط اطاق و حتی بطری آب هم از او به این یک رسیده، سهل است، صندلی‌های حصیری در حقیقت از آن پدربزرگ ـ کاربونارو ـ بوده و دفتر وکالتش را در میلان زینت می‌داده است. هانس کاستورپ سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود. شکل و ریخت

صندلی‌ها در نظر مردان جوان حالت سیاسی و عصیان‌آمیزی به خود گرفت، و یوآخیم که بی‌خیال با پاهای روی هم انداخته نشسته بود از روی صندلیش برخاسته با تردید نگاهش می‌کرد، و دیگر بر آن ننشست. ولی هانس کاستورپ که پای میز ستمبرینی پیر ایستاده بود در این فکر بود که حال پسر چگونه پشت آن کار می‌کند، او که سیاست پیشگی پدربزرگ را با اومانیسم پدر در ادبیات پیوند می‌دهد. آنگاه آن سه از آن‌جا رفتند. نویسندهٔ ایتالیایی اظهار تمایل کرده بود که تا آسایشگاه همراهی شان کند.

تا بخشی از راه ساکت بودند، ولی سکوتشان به نافتا مربوط می‌شد، و هانس کاستورپ می‌توانست منتظر بماند: مطمئن بود آقای ستمبرینی از همسایه‌اش حرف خواهد زد، و برای همین منظور با آنها بیرون آمده. اشتباه نمی‌کرد. ایتالیایی پس از نفسی عمیق که حکم دور خیز داشت درآمد که: «آقایان، می‌خواهم شما را بر حذر دارم.»

چون مکث کرد، هانس کاستورپ با تعجبی ظاهری پرسید: «از چه؟» می‌توانست لااقل بپرسد: «از که؟» ـ ولی چون می‌خواست در بی‌خبری خود شکی به جا نگذارد چنین غیرشخصی سؤال کرد، در حالی که حتی یوآخیم هم می‌دانست موضوع از چه قرار است.

ستمبرینی پاسخ داد: «از همان کسی که مهمانش بودیم، و من خود بر خلاف میل و نیتم با او آشناتان کردم. خودتان می‌دانید که تصادف چنین می‌خواست، و کاری از دست من بر نمی‌آمد؛ ولی مسئولیتش را برعهده می‌گیرم، که مسئولیت سنگینی است. وظیفهٔ خودم می‌دانم که دست کم شما را متوجه خطرهایی کنم که از لحاظ فکری در مصاحبت با این مرد وجود دارد، و در ضمن از شما خواهش می‌کنم مواظب باشید رفت و آمدتان با او از حدود معقول فراتر نرود. شیوهٔ او منطق است، ولی افکارش گمراهی بار می‌آورد.»

هانس کاستورپ گفت: خوب، البته، وضع نافتا وضع ساده و راحتی نمی‌تواند باشد. حرف‌هایش گاه اندکی غریب به نظر می‌آمد؛ لحن سخنانش طوری بود که آدم گمان می‌کرد واقعاً قبول دارد که خورشید دور زمین می‌چرخد. ولی اصولاً چطور ممکن بود آنها، پسرخاله‌ها، به این فکر بیفتند که داشتن رابطهٔ اجتماعی با دوست او ممکن است مصلحت نباشد. او که خودش می‌گوید: توسط او با نافتا

آشنا شده‌اند، در کنار او به نافتا برخورده‌اند، او که خود با این مرد گردش می‌رود و بدون تعارف برای خوردن چای پیشش می‌آید؛ این بالاخره نشان می‌دهد...

ـ البته مهندس، البته.

صدای آقای ستمبرینی ملایم و افتاده بود، و لرزشی خفیف در آن به گوش می‌خورد.

ـ این پاسخی است که می‌توان به من داد و شما هم همین پاسخ را می‌دهید. بسیار خوب، مسئولیتش را آزادانه می‌پذیرم و پاسخگو هستم. من با این آقا زیر یک سقف زندگی می‌کنیم، برخوردهایی غیرقابل اجتناب است، کلمه‌ای کلمهٔ دیگر را در پی دارد، و آشنایی به وجود می‌آید. آقای نافتا مرد اندیشه است ـ و این چیز نادری است. او اهل استدلال است، من هم به همچنین می‌توان محکومم کرد، ولی من از این فرصت استفاده می‌کنم تا با حریفی هم ردیف خود دست و پنجه‌ای نرم کنم. من که در هیچ کجای عالم کسی را ندارم... خلاصه، راست است، پیش او می‌روم، او هم پیشم می‌آید، با هم به گردش می‌رویم. بحث می‌کنیم. می‌توان گفت با هم نبرد می‌کنیم، تقریباً همه روزه، ولی باید اعتراف کنم، اختلاف و دشمنی فکری با او مرا بیشتر بر می‌انگیزد سراغش بروم. من به این نبرد نیاز دارم. اندیشه اگر امکان نبرد نیابد می‌میرد، و من در افکارم استحکام یافته‌ام. ولی شما هم می‌توانید چنین ادعایی بکنید ـ شما، ستوان، یا شما، مهندس؟ شما در برابر تردستی‌های روشنفکران بی‌دفاعید. شما در معرض این خطر قرار دارید که از مغلطه‌های نیمی تعصب‌آمیز و نیمی بدخواهانه زبان‌های روحی و فکری ببینید.

هانس کاستورپ گفت، البته درست است، او و پسرخاله‌اش شاید کم و بیش سرشتی آسیب‌پذیر داشته باشند. همان قضیهٔ نظر کرده‌های زندگی، او خوب می‌فهمد. ولی از طرف دیگر هم می‌توان پند پترارکا را به یاد آورد، آقای ستمبرینی خود خوب می‌داند، و در هر صورت آن‌چه نافتا بیان می‌کند قابل شنیدن است: آدم باید انصاف بدهد، آن‌چه از دوران کمونیسم می‌گفت، و از زمان، که کسی حق ندارد برای گذشت آن سودی طلب کند، واقعاً عالی بود، بعدش هم برای او جالب بود حرف‌هایی از تعلیم و تربیت بشنود، که بدون نافتا ممکن نبود به گوشش بخورد...

آقای ستمبرینی لب‌ها را به هم می‌فشرد، پس هانس کاستورپ تأخیری روا ندانست که اضافه کند، او خود البته از هر گونه جانبداری و اظهار نظری خودداری می‌کند، فقط به نظرش حرفی که نافتا از لذت جوانان زد شنیدنی آمد. آن‌گاه چنین ادامه داد: «ولی حالا شما برای من یک چیز را روشن کنید. این آقای نافتا ـ می‌گویم «این آقا» تااشاره‌ای باشد که من اصلاً و ابداً چندان احساسی نسبت به او ندارم، برعکس خیلی هم در باطنم احتیاط می‌کنم...»

ستمبرینی اظهار سپاس کرد: «کار خیلی خوبی می‌کنید!»

ـ حالا این آقای نافتا سخنان بسیاری گفت بر ضد پول، روح دولت، آن‌طور که خودش می‌گفت، و بر علیه مالکیت، چرا که دزدی است، خلاصه بر ضد ثروت کاپیتالیستی، که آن را، گمان کنم، هیزم آتش جهنم خواند ـ تقریباً همین کلمات را به کار برد، اگر اشتباه نکنم، و ممنوعیت بهره را در قرون وسطی با تمام وجود تحسین کرد. و آن‌وقت خود او... معذرت می‌خواهم، ولی او باید بالاخره... این خیلی عجیب است، آدم اصلاً انتظار ندارد که وقتی وارد اطاقش می‌شود، این همه ابریشم...

ستمبرینی لبخند زد: «خوب بله، این سلیقهٔ خاصی است که از منش او سرچشمه می‌گیرد.»

هانس کاستورپ همچنان به یاد می‌آورد: «این مبل‌های قشنگ، این پیتای قرن چهاردهم... چلچراغ ونیزی... آن خانه شاگرد با لباس مخصوص... و این همه کیک شکلاتی که آن‌جا بود... او برای خودش...

ستمبرینی گفت: «آقای نافتا برای خودش به همان اندازه کاپیتالیست است که من.»

هانس کاستورپ پرسید: «ولی؟ این‌جا در سخنان شما جای یک «ولی» خالی می‌ماند، آقای ستمبرینی.»

ـ آنها نمی‌گذارند کسی که جزوشان باشد محرومیت بکشد.

ـ «آنها» یعنی کی؟

ـ آن پدران.

ـ پدران؟ پدران؟

ـ مهندس، منظورم یسوعیان هستند.

سکوت برقرار شد. پسرخاله‌ها حسابی ماتشان برده بود. هانس کاستورپ فریاد برآورد: «چه می‌گویید، خدایا، خیلی عجیب است ـ این مرد یسوعی است؟»

آقای ستمبرینی با ظرافت گفت: «حالا فهمیدید.»

ـ نه، هرگز در تمام عمرم فکر... کی این را باور می‌کند! پس به این خاطر شما لقب «پادره» را به او دادید؟

ستمبرینی پاسخ داد: «این تعارف مختصری بود. آقای نافتا پدر روحانی نیست. تقصیر بیماریش است که به این مقام نرسیده. ولی دورهٔ آمادگی را تمام کرده و سوگندهای نخستین را هم خورده. بیماری وادارش کرده تحصیل الهیات را ناتمام بگذارد. بعد چند سالی به عنوان سرپرست در یک مدرسهٔ یسوعی انجام وظیفه کرده، یعنی مراقب، آموزگار و راهنمای شاگردان جوان. تمایلاتش به تعلیم و تربیت این گونه ارضاء می‌شده. این‌جا هم، با درس لاتین که در مدرسهٔ فریدریکانوم می‌دهد امکان یافته است که دنبال همان تمایلات را بگیرد. پنج سال است که این‌جاست. اطمینانی نیست که کی این‌جا را ترک کند. ولی چون جزو آن فرقه است، حتی اگر پیوندش چندان استوار هم نبود، باز ممکن بود بماند. همانطور که برای شما گفتم او شخصاً آدم فقیری است، یعنی چیزی ندارد. البته این مقررات آنهاست. فرقه ثروت‌های بی‌حساب در اختیار دارد، و به فکر اعضایش است. خودتان که دیدید.»

هانس کاستورپ آهسته گفت: «عجبا! هیچ نمی‌دانستم و فکرش را نمی‌کردم که هنوز هم چنین چیزی وجود داشته باشد: یسوعی. پس این‌طورا... ولی حالا یک نکته را برایم روشن کنید: حالا که به این ترتیب به او می‌رسند و به خوبی نیازش را برطرف می‌کنند ـ پس چرا هیچ کجا نه و این‌جا... البته نمی‌خواهم راجع به منزل شما جسارتی بکنم، آقای ستمبرینی، شما در خانهٔ لوکاچک وضع بسیار دلپذیری دارید، به این خوبی مجزا و به‌علاوه خیلی هم دنج. ولی می‌خواهم بگویم: حالا که نافتا به هر حال، به قول معروف، کار و بارش تا این حد چاق است، پس چرا منزل دیگری نمی‌گیرد، آبرومندانه‌تر، با یک راه پلهٔ درست حسابی و اطاق‌های بزرگ، در یک خانهٔ مجلل. این که می‌شود گفت، حالت مخفی و ماجراجویانه‌ای به زندگیش می‌دهد، در یک پستو با این همه ابریشم...

ستمبرینی شانه بالا انداخته گفت: «احتمالاً باید دلائلی مربوط به سلیقه و پاره‌ای ملاحظات اجتماعی در کار باشد. فکر می‌کنم وجدان ضدکاپیتالیستی‌اش را با اقامت در اطاق فقیرانه آرام می‌کند، و با شیوهٔ زندگیش نیز در جبران مافات می‌کوشد. مطمئناً رازداری هم در این جریان سهمی دارد. آدم که سر کوی و برزن جار نمی‌زند، چه ثروت شیطان داده‌ای از در عقب برایش می‌رسد. تمای خانه را محقر می‌گیرند تا در داخل بتوانند به سلیقهٔ کشیش‌وار ابریشمین‌شان میدان بدهند ...

هانس کاستورپ گفت: «بسیار عجیب است. اعتراف می‌کنم که کاملاً برایم تازگی دارد، و حتی به هیجان می‌آوردم. نه، واقعاً که باید از شماسپاسگزار باشیم برای این آشنایی، آقای ستمبرینی. باور می‌کنید که باز هم چند باری به ملاقات او خواهیم رفت؟ قرار هم گذاشته‌ایم. چنین رفت و آمدهایی افق دید آدم را وسعتی غیرقابل تصور می‌دهد و شخص را با دنیایی آشنا می‌کند که قبلاً کمترین اطلاعی از آن نداشته. یک یسوعی درست و حسابی! و اگر می‌گویم «درست»، دارم برای آن چیزی که در سر دارم کلمه‌ای جستجو می‌کنم، چیزی که لازم می‌دانم با شما در میان بگذارم. سؤال من این است: یعنی وضع او درست است؟ البته می‌دانم، شما خواهید گفت، کسی که ثروت شیطان داده از در عقب برایش برسد، نمی‌تواند کارش درست باشد. ولی منظور من این سؤال است: وضع او به عنوان یسوعی درست است ـ این آن چیزی است که فکرم را به خود مشغول کرده. او حرف‌هایی زد ـ خودتان می‌دانید، منظورم کدام حرف‌هاست ـ دربارهٔ کمونیسم مدرن و دربارهٔ شور خدایی پرولتاریا، که از خونریزی نباید ترسی به خود راه دهد ـ خلاصه، فقط می‌توانم بگویم، که پدربزرگ شما با آن نیزهٔ بورژواییش در مقایسه با آن یک برهٔ محض به حساب می‌آید، از این عبارت معذرت می‌خواهم. یعنی چنین چیزی ممکن است؟ رؤسایش این را تأیید می‌کنند؟ این با تعالیم رم سازگار است، تعالیمی که فرقه، تا آن‌جا که من اطلاع دارم، به خاطرش در تمام جهان توطئه چینی می‌کند؟ یعنی این ـ چطور می‌گویند؟ ـ الحادنیست، انحراف، ناصواب؟ این آن چیزی است که فکر مرا به خود مشغول کرده، و دلم می‌خواست بدانم شما چه فکر می‌کنید.»

ستمبرینی لبخند زد.

ـ خیلی ساده است. آقای نافتا در واقع در درجهٔ نخست یک یسوعی است، یک یسوعی تمام و کمال. ولی علاوه بر آن او یک مرد اندیشه هم هست ـ در غیر این صورت من خواهان همصحبتی‌اش نمی‌شدم ـ و از این رو در پی ترکیب‌های تازه است، هماهنگی و تلفیق، سازگاری با زمانه. شما متوجه شدید که چقدر از نظریاتش تعجب می‌کردم. قبلاً تا این حد افکارش را برای من فاش نکرده بود. من از انگیزه‌ای که ظاهراً حضور شما به او می‌داد استفاده کردم تا وادارش کنم حرف آخرش را بزند ـ که به اندازهٔ کافی عجیب و زننده بود...

ـ خوب بله؛ ولی پس چرا پدر روحانی نشده؟ سنش هم که مناسب است.

ـ من که گفتم، بیماریش موقتاً نگذاشته.

ـ بسیار خوب، ولی فکر نمی‌کنید که ـ اگر او در درجهٔ اول یسوعی است و بعد مرد اندیشه، با ترکیبات تازه ـ این خصوصیت مکمل دومی با بیماری ارتباط داشته باشد؟

ـ منظورتان چیست؟

ـ نه، نه، آقای ستمبرینی. منظورم فقط همین است: او یک محل مرطوبی در بدن دارد، و این نگذاشته پدر روحانی شود. ولی این ترکیبات تازه هم احتمالاً مانع می‌شد، و از این لحاظ، تا حدودی، ترکیبات با محل مربوط ارتباط پیدا می‌کند، او هم در نوع خود چیزی است ـ شبیه نظر کردهٔ زندگی، یک Joli jésuite[1] با یک Petite tache humide[2]

دیگر به آسایشگاه رسیده بودند. پیش از آنکه از هم جدا شوند اندکی بر سکوی جلو آسایشگاه ایستادند، دستهٔ کوچکی را تشکیل داده بودند، گرم گفتگو، و چند بیماری که جلو در ورودی دور خود می‌گشتند تماشایشان می‌کردند. آقای ستمبرینی گفت: «دوستان جوان، لازم می‌دانم هشدار خود را تکرار کنم. اگر کنجکاوی وادارتان می‌کند که این آشنایی تازه را تکمیل و تعالی

---

۱. (فرانسه): یسوعی قشنگ (مادام شوشا دربارهٔ هانس کاستورپ: «بورژوای قشنگ»)

۲. (فرانسه): لکهٔ کوچک مرطوب (سخنان مادام شوشا دربارهٔ خودش با اندکی تحریف در مورد نافتا به کار می‌برد و بدین ترتیب بر رابطهٔ سمبولیک او با بیماری اشاره‌ای به طنز می‌کند.)

بخشید، من نمی‌توانم مانع شما شوم. ولی ذهن و ضمیرتان را به سوءظن مجهز سازید، و هیچگاه از مقاومت هشیارانه و خرده گیرانه فروگذار نکنید. من در وصف این مرد تنها یک کلمه به کار می‌برم. او اهل شهوت است.»

پسرخاله‌ها چهره در هم کشیدند. هانس کاستورپ پرسید: «اهل... چه؟ اجازه بدهید، او که جزو فرقه است. آنها باید سوگندهایی بخورند، تا آنجا که من می‌دانم، و از آن گذشته خیلی هم رنجور و از لحاظ بدنی ناتوان است...»

آقای ستمبرینی پاسخ داد: «این حرف ابلهانه است، مهندس. این هیچ ربطی به ناتوانی بدنی ندارد، و اما راجع به سوگندها باید بگویم، در این مورد هم چون و چراهایی هست. ولی من از لحاظ دیگری، از نظر فکری می‌گفتم، و امیدوار بودم به خصوص شما حرفم را درک کنید. یادتان می‌آید که یک روز در اطاقتان به ملاقاتتان آمدم ـ از آن زمان مدتی طولانی، به‌طور وحشتناکی طولانی، می‌گذرد ـ شما دورهٔ استراحت در بستر را می‌گذراندید، پس از آنکه پذیرفته شده بودید...

ـ البته. موقع غروب بود که شما وارد شدید و چراغ را روشن کردید، مثل اینکه همین دیروز بود...

ـ بسیار خوب، آن روز در حرف هامان، مثل همیشه، خدا را شکر، به موضوعاتی متعالی رسیدیم. به گمانم حتی از مرگ و زندگی هم حرف زدیم، از ارزش و شأن مرگ، تا آنجا که لازمه و از متعلقات زندگی است، و از مترسک بودنش، هرگاه ذهن به گونه‌ای نفرت‌آور و به عنوان اصلی مستقل از آن جدایش کند. آقایان!

آقای ستمبرینی گامی به پیش نهاده جلو مردان جوان ایستاد، شست و انگشت میانهٔ دست چپ را قلاب‌وار روی هم انداخته به طرف آنها گرفت، و انگشت اشارهٔ دست راستش را به هشدار در برابرشان بلند کرد، و ادامه داد: «آقایان! به یاد بسپارید، ذهن دارای استقلالی نامحدود است، ارادهٔ آزادی دارد، اوست که ارزش‌های اخلاقی وضع می‌کند. حال اگر مرگ را به طریق ثنوی منتزع سازد، این یک با این ارادهٔ ذهن واقعیت می‌یابد و در واقع، در actu[1]، متوجهید، نیرویی می‌شود مستقل، در برابر زندگی، اصلی مخالف و ضد آن، یک گمراهی

---

۱. (لاتین): واقعیت ـ فعل (بالفعل: in actu).

بزرگ، که حیطه‌اش حوزهٔ شهوت است. می‌پرسید چرا شهوت؟ و من پاسخ می‌دهم: چون جدا می‌کند، یعنی رهایی است. ولی نه رهایی از پلیدی، بلکه رهایی پلید. اخلاق را جدا می‌کند، از تربیت و رفتار رها می‌سازد، و راه شهوت را باز می‌کند. اگر شما را از این مرد بر حذر می‌دارم، مردی که خود با بی‌میلی وسیلهٔ آشنایی با او شدم، اگر از شما می‌خواهم، در رفت و آمد و گفتگو با او تا می‌توانید ضمیرتان را زره انتقاد بپوشانید، برای آن است که افکارش همگی شهوت آلود است، چون مرگ با بال‌هایش بر آن سایه انداخته ـ نیرویی بسیار هرزه، همانطور که آن روز به شما گفتم، مهندس ـ طرز بیان خودم را به خوبی به یاد می‌آورم، جملات بجا و رسای خودم را که در موقعیت‌هایی به کار برده‌ام همیشه به خاطر می‌سپارم ـ نیرویی ضد اخلاق، پیشرفت، کار و زندگی، که حفظ جان‌های جوان از گزند نفس شیطانی‌اش وظیفهٔ والای مربی است.

بهتر از آقای ستمبرینی، روشن‌تر و استوارتر، نمی‌شد سخنی گفت. هانس کاستورپ و یوآخیم از او برای حرف‌هایی که گوش کرده بودند تشکر بسیار کردند، خداحافظی کردند و از در آسایشگاه رفتند به درون، و آقای ستمبرینی برگشت پشت میز تحریر اومانیستی‌اش، یک طبقه بالاتر از اطاق ابریشمین نافتا.

این نخستین دیدار پسرخاله‌ها از نافتا بود، که جریانش را در این‌جا ضبط کردیم. از آن پس دو یا سه دیدار دیگر دست داد، حتی یکی از آنها در غیاب آقای ستمبرینی، که همه آنگاه که شاهکاری به نام هومودیی در برابر چشم درونش ظاهر می‌شد، و او بر آن جایگاه پر از گل آبی خلوتش نشسته «حکومت می‌کرد» مورد توجه و تأمل هانس کاستورپ جوان قرار می‌گرفت.

خشم و پرخاش ـ و باز یک پیش آمد دردآور

و بدینسان ماه اوت فرا رسید، که از جملهٔ روزهای نخستینش یکی هم سالگرد ورود قهرمان ما به این بالا بود، که به خوبی و خوشی گذشت ـ هانس کاستورپ قبلاً ناراحت بود که در راه است. قاعده این‌چنین بود. روز ورود را خوش نداشتند. «یکساله‌ها» و «چند ساله‌ها» یادش را گرامی نمی‌داشتند، و با آنکه از هیچ فرصتی برای جشن و باده گساری چشم نمی‌پوشیدند، و حتی‌الامکان مناسبت‌های نامرتب شخصی را هم به اعیاد بزرگ همگانی

می‌افزودند، روزهای تولد، معاینات عمومی، عزیمت‌های خودسرانه یا درست و واقعی و مناسبت‌های مانند آن را با خوردن و آشامیدن ـ همراه صدای باز شدن بطری شامپانی ـ در رستوران جشن می‌گرفتند ـ این سالگرد را جز با سکوت برگزار نمی‌کردند، می‌کوشیدند بی‌سروصدا از آن بگذرند، شاید هم واقعاً فراموش می‌کردند به آن توجهی کنند، و می‌توانستند مطمئن باشند، که دیگران هم حواسشان چندان به آن نیست. نه آنکه پای بند تقسیمات نبودند؛ تقویم را در نظر می‌گرفتند، بازگشت و تکرار ظاهری را. ولی زمانی را که برای هر کسی این بالا با مکان پیوند خورده بود، زمان شخصی و فردی را تنها تازه واردها و مبتدیان اندازه می‌گرفتند و حساب می‌کردند؛ قدیمی‌ها از این لحاظ ستایشگر زمان بی‌اندازه و بی‌انتها بودند، روزی که مدام تکرار می‌شد، و هر کدام هر آن‌چه امید و آرزو در خود نهفته داشت در دیگری باز می‌یافت. هر کسی این را ناپسند و وحشیانه می‌دانست که به دیگری بگوید، امروز سه سال از ورود او به این‌جا می‌گذرد ـ چنین چیزی پیش نمی‌آمد. حتی خانم اشتور که اصولاً اهل این‌گونه ملاحظات اجتماعی نبود، در این مورد سخت مراعات می‌کرد، و امکان نداشت چنین خطایی از او سر بزند. بیماریش، درجه حرارت بدنش با بی‌فرهنگی عظیمی همراه بود، بدون شک. همین تازگی سرمیز غذا از تحریکات معده‌اش سخن گفته بود، و چون حرف مسائل تاریخی پیش آمده بود، ارقام تاریخی را «حلقهٔ پولیکراتس[1]» نامیده بود، که بهت هم‌نشینان را سبب شده بود. ولی تصورش هم ممکن نبود که در فوریه سالگرد ورود تسیمسن جوان را به یادش آورد، گرچه به احتمال بسیار به فکرش رسیده بود. چون سر نامبارکش که از این‌گونه ارقام و اخبار بیهوده کم نمی‌آورد، و بسیار هم خوشش می‌آمد حساب کار دیگران را به آنان یادآور شود؛ منتها رسم به او لجام می‌زد.

در مورد سالگرد ورود هانس کاستورپ نیز چنین شد. گرچه یکبار هنگام غذا خواست به او اشاره‌ای کند، ولی چون او به علامتش با قیافهٔ سرد و بیحال پاسخ

---

۱. پولیکراتس، جبار جزیرهٔ سامس؛ او به نقل از هرودوت چنان نیکبخت بود که حتی حلقه انگشتری گرانبهایش را که برای دفع چشم زخم به دریا افکند در شکم ماهی بازیافت.

داد، فوراً خود را جمع و جور کرد. یوآخیم نیز در برابر پسرخاله‌اش چیزی به زبان نیاورد، حال آن‌که او نیز مطمئناً تاریخ روزی را که به پیشواز این «میهمان» به ایستگاه «دهکده» رفته بود به یاد داشت. ولی یوآخیم که طبعاً اهل حرف و سخن نبود و با هانس کاستورپ هم، که دست کم از وقتی این بالا آمده بود چیزهایی یادگرفته بود، قابل مقایسه نبود، چه رسد به ستمبرینی اومانیست و نافتای مغلطه‌گر ـ یوآخیم این روزها کم حرفی چشم‌گیر و عجیبی از خود نشان می‌داد، تنها کلمات کوتاه ممکن بود بر زبانش جاری شود، ولی قیافه‌اش خبرها می‌داد. روشن بود که تصورات دیگری جز پیشواز و ورود مهمان او را با ایستگاه «دهکده» پیوند می‌دهد... با سرزمین هموار مکاتبات فعالانه‌ای داشت. خیال‌هایی در سر می‌پروراند. مقدماتی که فراهم می‌کرد رو به اتمام بود.

ژوییه گرم و آفتابی بود. ولی با فرارسیدن ماه نو هوا دگرگون گشت، ابری و بارانی شد، برف بارانی، بعد برفی آمد یکدست، تنها تک و توکی روزهای تابستانی هر از گاهی جلوه می‌فروختند، و این‌چنین بود تا پایان ماه و آغاز سپتامبر. ابتدا اطاق‌ها از هوای تابستانی پیشین گرمایی در خود داشتند؛ ده درجه داخل اطاق، که مطبوع تلقی می‌شد، و آن‌گاه به سرعت سردتر و سردتر شد، و همه از برفی که دره را می‌پوشاند شادمان بودند، چون منظره‌اش، تنها منظرهٔ آن بود که مدیریت را وا می‌داشت شوفاژها را روشن کند ـ و گرنه پایین آمدن درجهٔ هوا به تنهایی نتیجه بخش نبود ـ ابتدا در سالن غذاخوری، و آن‌گاه در اطاق‌ها، و چون پس از پایان برنامهٔ استراحت پتوها را از دور خود باز کرده از بالکن به درون می‌آمدند، دست‌های خیس را بر شوفاژ جانبخش می‌گذاشتند تا نفس خشکش سوزش گونه‌هاشان را شدت بخشد.

یعنی این زمستان بود؟ حواس به این تصور میدان می‌داد، و همه شکوه داشتند که «تابستان را از آنها کش رفته‌اند»، حال آن‌که خود به کمک اوضاع و احوال طبیعی و ساختگی، و دست و دل بازی ظاهری و باطنی شان بازمان آن را از خویشتن کش رفته بودند. عقل چنین حکم می‌کرد که هنوز هم روزهای پاییزی زیبایی خواهد آمد؛ شاید هم حتی پشت سر هم می‌آمد، با چنان شکوه گرمی که تابستان برایشان دیگر نام چندان پرافتخاری نباشد، به این شرط که انسان گردش روزانهٔ خورشید را در ارتفاع کمتر و غروب به موقعش را در نظر نمی‌آورد. ولی

تأثیر عاطفی منظرهٔ زمستانی بیرون را در افراد با این‌گونه تلی‌ها نمی‌شد از بین برد. پشت در بستهٔ بالکن می‌ایستادند و دلزده به برف انبوه که بیرون می‌بارید می‌نگریستند ـ این یوآخیم بود که چنین ایستاده از میان دندان‌های به هم فشرده صدایش درآمد: «یعنی دوباره می‌خواهد از سر بگیرد؟»

هانس کاستورپ از پشت سرش، در اطاق، چنین پاسخش را داد: «کمی زود است، دائمی نمی‌تواند باشد، ولی به هر حال ظاهر ترسناکش دائمی می‌نماید. اگر زمستان از تاریکی، برف و سرما، و شوفاژهای روشن و گرم درست شود، پس باید گفت، دوباره زمستان است، هیچ جای انکار ندارد. و فکرش را هم که می‌کنیم، که همین تازگی زمستان بود و هنوز چیزی از آب شدن برف‌ها نگذشته ـ در هر حال به نظر این‌طور می‌آید که همین حالا بهار بوده، مگر نه ـ آن‌وقت برای لحظه‌ای ممکن است حال آدم بد شود، این را به تو حق می‌دهم. این برای شوق زندگی خطرناک است ـ بگذار توضیح دهم منظورم چیست. منظورم این است که دنیا به‌طور معمول طوری سامان گرفته که با نیازهای انسان هماهنگ باشد و شوق زندگی را ارضا کند، این را باید به عنوان یک حقیقت بپذیریم. من نمی‌خواهم تا آن‌جا پیش بروم که بگویم، نظام طبیعت، یعنی فی‌المثل همین بزرگی زمین، زمانی که برای گردش به دور خود و به دور خورشید لازم دارد. گردش روز و شب و تغییر فصل‌ها، آهنگ حرکت کیهانی، مبنایش احتیاجات ماست ـ چنین حرفی گستاخی می‌بود و ساده لوحی، و اهل دانش و فلسفه اسمش را می‌گذاشتند حکمت علل غایی و موضوع از این قرار است که نیاز ما واوضاع اصلی و کلی طبیعت به شکر خدا با هم هماهنگی دارند ـ می‌گویم به شکر خدا، چون واقعاً بجاست اگر خدا را سپاس بگوییم ـ و تابستان و زمستان در سرزمین هموار درست وقتی می‌آید که از تابستان یا زمستان قبلی به اندازه‌ای گذشته باشد که ما از آمدن دوباره‌شان خوشحال شویم، و شوق زندگی برهمین مبنا استوار است.ولی نزد ما این بالا این نظم و هماهنگی به هم خورده، اولاً چون این‌جا اصلاً فصل راست و درستی وجود ندارد، همانطور که خودت قبلاً یک بار گفتی، و هر چه هست همین روزهای تابستانی و زمستانی در هم و برهم است، بعد هم چون این که این‌جا می‌گذرد اصلاً نمی‌توان اسمش را زمان گذاشت، زمستان تازه که می‌آید اصلاً تازه نیست، بلکه همان است که قبلاً بوده،

و علت اینکه تو این‌طور ناراحت و غمگین از شیشه به بیرون نگاه می‌کنی هم همین است.»

یوآخیم گفت: «خیلی ممنون. و حالا که این را روشن کردی، گمان کنم خوشحال باشی که ضمن چیزهای دیگر از خود موضوع خوشحال هستی، گرچه این موضوع...نه!» آن‌گاه گفت: «بس است. مسخره است. تمامش یک مسخره‌بازی وحشتناک و نفرت‌آور، و اگر تو برای خودت... من که...» و با قدم‌های تند از اطاق رفت بیرون، در رابه خشم پشت سرش بست، و آن‌طور که از ظاهرش برمی‌آمد انگار اشک در چشمان قشنگ و مهربانش جمع شده بود.

آن دیگری ماتش برده بود. او پاره‌ای تصمیمات پسرخاله را، تا وقتی آنها را به صدای بلند اعلام نکرده بود، چندان جدی نگرفته بود، ولی اکنون که قیافه‌اش در عین سکوت خبرها می‌داد و چنین رفتاری از او سر می‌زد، هانس کاستورپ ترس برش داشت، چون دریافت، از این نظامی بر می‌آید که به کارهایی دست بزند ـ ترس برش داشت، چندان که رنگش پرید، به خاطر هر دوشان، خودش و او. پیش خود فکر کرد:

«Fort possible qu' ihille mourir»[1]

و از آن‌جا که این علم غیبی دست سوم بود، پس درد سوءظنی کهنه هم با آن در آمیخت، سوءظنی که هرگز برطرف نشده بود، و در همان حال چنین اندیشید: یعنی ممکن است او مرا این‌جا تنها بگذارد ـ مرا، که در حقیقت تنها به ملاقات او به این‌جا آمده‌ام؟ وافزود: این که عالی و وحشتناک خواهد بود، چنان عالی و وحشتناک، که حس می‌کنم صورتم سرد شده و ضربان قلم از نظم خود خارج شده، چون اگر این بالا تنها بمانم ـ آخر اگر او برود، من این‌جا می‌مانم، چون این به هیچ عنوان امکان ندارد که همراهش راه بیفتم ـ آن‌وقت این دیگر ـ ولی دیگر قلبم دارد به کل می‌ایستد ـ آن‌وقت این دیگر برای همیشه و تا ابد خواهد بود، چون به تنهایی راه بازگشت به سرزمین هموار را هرگز نخواهم یافت...

این از افکار وحشتناک هانس کاستورپ. همان روز توانست از جریان کارها

---

۱. (فرانسه ـ حرفی که مادام شوشا آن شب فاشینگ دربارهٔ یوآخیم به او زد): بسیار امکان دارد که او بمیرد.

اطمینان حاصل کند: یوآخیم دستش را روکرد، زنگ را زدند، لحظهٔ تصمیم فرا رسید.

پس از چای برای معاینهٔ ماهانه به زیرزمین رفتند. اول سپتامبر بود. هنگام ورود به هوای خشک اطاق معاینات دکتر کروکوفسکی را دید پشت میز تحریرش نشسته، در حالی که پزشک مخصوص با صورت بسیار آبی و دست‌های پایین انداخته به دیوار تکیه داده بود، در دستی گوشی را گرفته به شانهٔ خود می‌رد. رو به سقف خمیازه می‌کرد. بی‌حال گفت: «سلام، بچه‌ها.» و جز آن هم سودا، افسردگی و بی‌میلی از قیافه‌اش خوانده می‌شد. لابد سیگار کشیده بود. ولی ناراحتی‌های دیگری هم در کار بود، که پرسرخاله‌ها از آن‌ها اطلاع داشتند، مسائل داخلی آسایشگاه، از همان موارد معمول و همیشگی: دختر جوانی به نام آمی‌نوتلینگ[1] که اولین بار پاییز دو سال پیش وارد آسایشگاه شده پس از نه ماه در اوت به عنوان سالم مرخص شده بود، پیش از پایان سپتامبر دوباره بازگشته، چرا که در خانه احساس راحتی نکرده بوده، در فوریه بار دیگر کاملاً بی‌علت و ملال تشخیص داده شده به سرزمین هموار بازگردانده شده بود، ولی اواسط ژوییه از نو روی صندلیش سرمیز ایلتیس نشسته بود ـ این آمی‌نوتلینگ در ساعت یک بعداز نیمه شب با بیماری به نام پولی پراکسیوس[2] همان یونانی که در شب فاشینگ با پاهای خوش ترکیش جلب توجه کرده بود، شیمی دان جوانی، که پدرش در پیرئوس[3] کارخانجات رنگسازی داشت، در اتاقش دیده شده بود، یک رسوایی که از حسادت دوستی به وجود آمده بود، دختری که از همان راهی به اطاق آمی وارد شده بود که پولی پراکسیوس، یعنی از طریق بالکن‌ها، و خشمگین از آن‌چه دیده بود فریادی وحشتناک کشیده، همه را به آن‌جا کشانده و جریان را با بوق و کرنا به گوششان رسانده بود. برنس هر سه شان، جوان آتنی، نوتلینگ و دوستش را که از شور بسیار آبروی خود را هم برده بود، ناچار بیرون انداخته بود، و اکنون موضوع نامطبوع را با معاونش، که ضمناً آمی و دوست خیانتکارش تحت نظرش بودند، در میان گذاشته، به مشاوره

---

1. Ammy Nötling
2. Poly praxios
۳. Piräus، شهر بندری در کنار آتن.

پرداخته بودند. او ضمن معاینهٔ پسرخاله‌ها هم باز همچنان با لحنی که سودا و بی‌میلی از آن می‌بارید به شکوه وناله ادامه داد؛ در کار معاینه و گوشی گذاشتن چنان مهارت داشت که می‌توانست در آن واحد به درون بیمار گوش دهد، از چیز دیگری سخن گوید، و گزارش کوتاه شنیده‌ها را به معاونش دیکته کند.

ـ بله آقایان، تمامش کار این لیبیدو[1]ی لعنتی است. شما البته هنوز از آن شوز[2] خوشتان می‌آید، از نظر شما هیچ عیبی ندارد ـ حبابی ـ ولی آدم به عنوان رییس آسایشگاه دیگر به خرخره‌اش می‌رسد، باور کنید همین طور ـ گرفتگی ـ باور کنید همین طور است که می‌گویم. من چه کار کنم که Phtisis[3] با Konkupiszenz[4] خاصی در ارتباط است ـ کمی خشکی؟ ـ من که این وضع را درست نکرده‌ام، ولی آدم تا بیاید به خودش بجنبد وضع خانم رییس را پیدا کرده ـ این‌جا زیر کتف چپ خفیف‌تر. کارما تجزیه است، کار ما مشاوره و گفتگوست ـ روز به خیر! ولی این کولی‌ها هر چه بیشتر به حرف بیفتند هوسشان بیشتر می‌شود. کلی راجع به ریاضیات منبر می‌روم ـ این‌جا بهتر است، صدا از بین رفته ـ به آنها می‌گویم، ریاضیات بهترین دوای درد عشق است. دادستان پاراوانت، که وسوسه حسابی کارش را ساخته بود، دو دستی به آن چسبیده. حالا رفته سراغ مساحت دائره و کلی آرامش یافته. ولی بیشترشان فهم و همتش را ندارند، خدا به داد برسد ـ حبابی ـ ببینید، من خودم خیلی خوب می‌دانم که جوان‌ها این‌جا به این آسانی‌ها هم خراب و فاسد نمی‌شوند، قبلاً گاه سعی می‌کردم بر ضد هوسرانی‌هاشان اقدامی کنم. تا اینکه یکبار پیش آمد که یک پسرخاله یا نامزدی واضح و صریح از من پرسید، که اصلاً چه ربطی به من دارد. از آن‌وقت دیگر فقط پزشک هستم ـ خش خش خفیف سمت راست بالا.

کار یوآخیم تمام شد، برنس گوشی را در جیب روپوشش گذاشته دست غول آسای چپش را به چشمانش مالید، که عادتش بود، هر وقت «از دور خارج» و سودا زده می‌شد. تقریباً بی‌اختیار و همراه خمیازه‌ای از روی بی‌میلی تکیه کلامش را تکرار کرد:

---

۱. Libido (لاتین): شهوت.
۲. chose (فرانسه) : چیز.
۳. (یونانی): سل.
۴. (لاتین): هوس جسمانی، شهوت.

ـ خوب، تسیمسن، فقط امیدتان را از دست ندهید. هنوز هم کاملاً آن‌طور نیست که در پزشکی «سالم» گفته می‌شود، صداهایی این‌جا و آن‌جا به گوش می‌خورد، با گافکی هم هنوز حسابتان آن‌طورها پاک نشده، حتی یک نمره هم بالاتر رفته‌اید، در مقایسه با همین تازگی ـ این دفعه شش بود، ولی حالا نمی‌خواهم در گوشتان آیهٔ یأس بخوانم. وقتی آمدید این‌جا بیمارتر بودید، این را کتباً گواهی می‌کنم، و حالا اگر پنج شش برج ـ می‌دانید که قبلاً «برج» می‌گفتند نه «ماه»؟ به گوش پرصداتر می‌آید. من که تصمیم گرفته‌ام از این پس فقط «برج» بگویم...

یوآخیم درآمده گفت: «آقای پزشک مخصوص،» با بالاتنهٔ عریان در برابرش ایستاده بود، به حال خبردار، سینه را جلو داده، پاشنه‌ها را به هم چسبانده، و در صورتش همان لکه‌هایی که هانس کاستورپ نخستین بار در موقعیتی خاص دیده و دریافته بود که این آفتاب سوخته رنگش این‌گونه می‌پرد.

برنس این شروع سخنش را ناشنیده گرفت: «حالا اگر حدوداً نیمسالی شق و رق بیگاری بدهید، آن‌وقت مردی می‌شوید تمام و کمال، می‌توانید قسطنطنیه را فتح کنید، از قدرت و زور می‌شوید فرمانده کل زورستان...

کسی چه می‌داند با این حرف‌های تو خالی کجا سردر می‌آورد، اگر انعطاف ناپذیری و عزم جزم یوآخیم برای سخن گفتن و دلیرانه ایستادن از کوره درش نکرده بود.

مرد جوان گفت: «آقای پزشک مخصوص، به اجازه و فرمان شما می‌خواستم به اطلاع برسانم که من تصمیم گرفته‌ام از این‌جا بروم.»

ـ چطور شد؟ می‌خواهید راهی شوید؟ ولی من فکر می‌کردم شما می‌خواهید بعداً به عنوان یک انسان سالم به ارتش بروید.

ـ نه خیر، من باید همین حالا این‌جا را ترک کنم، آقای پزشک مخصوص، یک هفتهٔ دیگر.

ـ بگویید ببینم، درست می‌شنوم؟ شما اسلحه را زمین می‌گذارید، میدان را خالی می‌کنید؟ می‌دانید که این فرار محسوب می‌شود؟

ـ نه خیر، این عقیدهٔ من نیست، آقای پزشک مخصوص. من باید خود را به هنگ معرفی کنم.

ـ حتی اگر به شما بگویم که من شش ماه دیگر حتماً مرخصتان خواهم کرد، ولی قبل از شش ماه نمی‌توانم؟

یوآخیم حالت نظامی‌تری به خود گرفت. شکم را داد تو و کوتاه و مقطع گفت: «من بیش از یک سال و نیم است که این‌جا هستم، آقای پزشک مخصوص. من بیش از این نمی‌توانم صبر کنم. آقای پزشک مخصوص اول گفته بودند سه ماه. بعد اقامتم مرتب سه ماه و شش ماه تمدید شده، ولی حال من هنوز هم خوب نشده.»

ـ تقصیر من است؟

ـ نه خیر، آقای پزشک مخصوص. ولی من بیش از این نمی‌توانم صبر کنم. اگر بیش از این این بالا منتظر بهبودم شوم امکان پیوستنم را به هنگ به کل از دست خواهم داد. من دیگر باید از این‌جا بروم. کمی هم برای تحویل سلاح و لباس و کارهای مقدماتی دیگر وقت لازم دارم.

ـ خانوادهٔ شما با این کار موافقند؟

ـ مادرم موافق است. قرار همه چیز گذاشته شده. من روز اول اکتبر به عنوان افسر ذخیره به هنگ هفتاد و شش ملحق می‌شوم.

برنس پرسید: «مسئولیتش را هم می‌پذیرید؟» و چشمان از خون سرخ شده‌اش را به او دوخت.

یوآخیم با لبهای لرزان پاسخ داد: «اطاعت، آقای پزشک مخصوص.»

ـ باشد، بسیار خوب، تسیمسن.

قیافهٔ پزشک مخصوص تغییر کرد، حالت تسلیم و رضا به خود گرفته از هر نظر نرم شد.

ـ بسیار خوب، تسیمسن. پس بجنبید. خدا به همراهتان. می‌بینم که می‌دانید چه می‌خواهید، مسئولیتش را به عهده می‌گیرید، و این هم درست است که به شما مربوط است نه به من ـ از لحظه‌ای که شما مسئولیت همه چیز را به عهده بگیرید. مرد باید روی پای خودش بایستد. شما بدون تضمین از این‌جا می‌روید، من هیچ چیزی را تضمین نمی‌کنم، ولی به امید خدا همه چیز به خوبی خواهد گذشت. شغل جالبی را برای خود در نظر گرفته‌اید. کاملاً امکان دارد با طبیعت شما سازگار باشد، و حالتان را جا بیاورد...

ـ اطاعت، آقای پزشک مخصوص.

ـ خوب، و اما شما، مرد جوان رستهٔ کشوری‌ها! لابد شما هم می‌خواهید همراهیش کنید؟

حالا نوبت هانس کاستورپ بود که پاسخ دهد. آن‌جا ایستاده بود، همانقدر رنگ پریده که یک سال پیش هنگام معاینهٔ کذایی، که پذیرشش را به دنبال داشت، در همان نقطه‌ای که آن روز ایستاده بود، و همان‌گونه از تکان دنده‌هایش ضربان قلبش پیدا بود. گفت: «من این را به رأی شما می‌گذارم، آقای پزشک مخصوص.»

ـ رأی من. بسیار خوب!

و بازویش را گرفته به طرف خود کشیدش، گوشی گذاشت و با انگشت به بدنش کوفت. دیکته نکرد. نسبتاً سریع پایان یافت. تمام که شد، گفت: «شما می‌توانید بروید.»

هانس کاستورپ به لکنت افتاد: «یعنی که... چطور؟ دیگر خوب شده‌ام؟»

ـ بله، خوب شده‌اید. آن محل سمت چپ بالا دیگر چیز قابل ذکری نیست. تب شما تناسبی با آن ندارد. من نمی‌دانم از چیست. فکر نکنم اهمیت چندانی داشته باشد. از نظر من شما می‌توانید بروید.

ـ ولی آخر... آقای پزشک مخصوص... شاید در این لحظه این حرف را کاملاً جدی نمی‌زنید؟

ـ کاملاً جدی نمی‌زنم؟ آخر چرا؟ شما چه فکر کرده‌اید؟ اصلاً دلم می‌خواهد بدانم شما راجع به من چه فکر کرده‌اید؟ فکر کرده‌اید من کی هستم؟ یک خانم رییس؟

از روی خشم حرف می‌زد، خشم ناگهانی. اشتعال خشم آبی صورتش را به رنگ بنفشه بدل کرده بود، حالت کجکی که لبش به خاطر سبیل کوتاهش به خود می‌گرفت شدت یافته بود، چندان که دندان‌های بالایش از زیر آن خودنمایی می‌کرد، سر را همچون گاومیشی جلو آورده بود، و چشمان اشکبارش خیس و از خون سرخ شده بود.

فریاد می‌کشید: «من اجازه نمی‌دهم با من این‌طور رفتار کنند. اولاً که من اصلاً رییس هیچ چیزی نیستم! من این‌جا فقط یک کارمندم. من پزشکم، فقط

یک پزشک، مقصودم را می‌فهمید؟ من دلال محبت نیستم، سینیور آموروزو[۱] در تولدو در نئاپل زیبا نیستم، مقصودم را درست می‌فهمید؟ من یک خادم انسان‌های دردمندم! و اگر شما عقیدهٔ دیگری راجع به شخص من به دست آورده‌اید، می‌توانید بروید به جهنم، یا گورتان را گم کنید، به انتخاب خودتان. سفر به خیر!» با گام‌های بلند و گشاد رفت به طرف دری که به اطاق رادیوگرافی باز می‌شد، از آن رد شد و در را پرصدا پشت سر خود رها کرد.

پرخاله‌ها نگاهی چاره‌جو به دکتر کروکوفسکی انداختند، ولی او خود را زده بود به خواندن و غرق شدن در کاغذهای جلوش. آنها شتابان لباس‌هاشان را پوشیدند. در پلکان هانس کاستورپ گفت: «وحشتناک بود! تا حالا این‌طور دیده بودیش؟»

ـ نه به این شدت. این نوع حمله‌ها مخصوص رؤساست. تنها کار درست همین است که آدم خونسردی خودش را از دست ندهد. البته او از جریان پولی‌پراکسیوس ونوتلینگ عصبانی بود. ولی دیدی چطور...

معلوم بود از خوشحالی، که حرفش را به کرسی نشانده، در پوستش نمی‌گنجد: «دیدی چطور جا زد و تسلیم شد، وقتی دید حرفم جدی است؟ آدم باید قاطعیت نشان بدهد، نباید گذاشت هرکاری دلشان بخواهد با آدم بکنند. حالا پس من به اصطلاح مرخص شده‌ام ـ خودش گفت که احتمالاً حالم را جا خواهد آورد ـ و یک هفتهٔ دیگر خواهیم رفت... سه هفتهٔ دیگر به هنگ ملحق می‌شوم.» حرفش را اصلاح کرده، کار هانس کاستورپ را به خودش واگذاشت، و خوشحالیش را که از صدای لرزانش به گوش می‌خورد به شخص خود منحصر کرد.

هانس کاستورپ ساکت بود، نه از «مرخصی» یوآخیم حرفی می‌زد، نه از مرخصی خودش، که راجع به آن هم به هر حال می‌شد چیزی گفت. خود را آمادهٔ برنامهٔ استراحت می‌کرد؛ درجهٔ حرارت را در دهان گذاشت، پتوها را با حرکات فرز و چابک دست‌ها دور خود انداخت ـ با مهارت و هنرمندی، و به شیوهٔ مقدسی که در سرزمین هموار کسی بویی از آن نبرده بود ـ و آنگاه همچون

---

۱. Signor Amoroso (ایتالیایی): دلال محبت.

استوانه‌ای یکنواخت بر صندلی راحتی جانانه‌اش، در هوای سرد و مرطوب بعدازظهر پاییزی، جا گرفت.

ابرهای بارانی پایین آمده بود، پرچم خیالی را زیر آن بالا برده بودند، ته ماندهٔ برف بر شاخه‌های خیس کاج نقره‌ای قرار داشت. از سالن استراحت آن پایین در باغ، که درست یک سال پیش از این صدای آقای آلبین اولین بار از آن‌جا به گوشش رسیده بود، طنین گفتگویی آهسته تا جایگاه استراحت‌کننده، که انگشتها و صورتش به این سرعت از سرمای مرطوب بی‌حس شده بود، بالا می‌آمد. او دیگر به این هوا عادت کرده بود و از این شیوهٔ زندگی به خاطر این موهبت، که در جمعیت خاطر دراز بکشد و دربارهٔ همه چیز فکر کند سپاسگزار بود.

تصمیم یوآخیم قطعی بود: برمی گشت به شهر و دیار. رادامانت مرخصش کرده بود ـ نه مطابق آیین نامه، به عنوان بهبود یافته، ولی با موافقت ناقص و نیم بند به هر حال مرخصش کرده بود، به دلیل و به خاطر پایداریش. به پایین سفر می‌کرد، با راه آهن باریک به لاندکوارت می‌رفت، به رمانس هورن[1]، و آنگاه دریاچهٔ بزرگ و عمیق، که سوار با اسبش ـ در شعر آن شاعر[2] ـ از روی آن می‌گذشت، و سراسر آلمان را پشت سر می‌گذاشت و به خانه باز می‌گشت. آن‌جا زندگی می‌کرد، در دنیای سرزمین هموار، در میان مردمی که هیچ نمی‌دانستند چگونه باید زیست، به طرز کار حرارت سنج هیچ وارد نبودند، از هنر پتوپیچ کردن خود، از کیسهٔ پوستی، از گردش سه بار در روز، از... گفتنش دشوار بود و بر شمردنش که آن پایینی‌ها از چه چیزها بویی نبرده بودند، ولی این تصور که یوآخیم پس از یک سال و نیم زندگی این بالا باید با بیخبران آن پایین بسر برد ـ این تصور که فقط یوآخیم را در بر می‌گرفت و او، هانس کاستورپ، را تنها

---

1. Romanshorn

۲. مقصود شعر «سوار و دریاچهٔ بودن» اثر گوستاو شواب (Gustav Schwab) شاعر قرن نوزدهم آلمان است. مضمون آن چنین است. سواری برای تماشای دریاچهٔ بودن راه می‌افتد، گرفتار برف و کولاک و تاریکی شب می‌شود، و با عجله‌ای که دارد که همین امروز به مقصد برسد، متوجه نمی‌شود که این همان دریاچه است که برف و یخ رویش را چنین پوشانده، و وقتی این را از روستاییان سر راه می‌شنود، از تصور امواج سهمگین قالب تهی می‌کند. شعر با اشارهٔ کوتاهی به گور سوار بر ساحل دریاچه پایان می‌یابد.

دورادور ـ پریشانش می‌کرد، چندان که چشمها را بست و دستش را به گونه‌ای نفی‌کننده تکان داد، و پیش خود زمزمه کرد: «ممکن نیست، ممکن نیست.»

حال که ممکن نبود، پس بایست تنها و بدون یوآخیم این بالا بماند؟ بله. چه مدت؟ تا هر وقت که برنس به عنوان بهبود یافته مرخصش می‌کرد، آنهم به جد، نه مثل امروز. ولی اولاً دربارهٔ موعدش آدم تنها می‌توانست، همچنان که یوآخیم یک بار در موقعیتی کرده بود، با قیافه‌ای بیانگر آیندهٔ نامعلوم به چیزی در هوا اشاره کند، و در ثانی: مگر آن‌وقت ناممکن امکانش بیشتر می‌شد؟ عکسش منطقی‌تر به نظر می‌آمد. و حال که ناممکن شاید هم چنان ناممکن نبود که شاید بعدها می‌شد، اینقدر باید حق شناسانه پذیرفته می‌شد که دستی بسویش دراز شده ـ به گونهٔ عصای دست و راهنمایی برای بازگشت به سوی سرزمین هموار، این راهی که به تنهایی تا ابد هرگز توان یافتنش را در خود نمی‌دید. چه بسا که مربیان اومانیست ترغیبش می‌کردند که آن دست را بگیرد و راهنماییش را بپذیرد، هر آینه از این فرصت اطلاع می‌یافتند. ولی آقای ستمبرینی تنها یک نماینده بود، نمایندهٔ نیروهایی که حرفشان شنیدن داشت، ولی تنها این نیروها چنین نبودند، و پیروی از آنها هم حتمی نبود؛ در مورد یوآخیم چنین بود. او یک نظامی بود، البته. از این‌جا می‌رفت ـ تقریباً در لحظه‌ای که ماروسیای سینه برجسته باز می‌گشت (شایع بود که اول اکتبر باز می‌گردد)، در حالی که برای او، هانس کاستورپ کشوری، عزیمت از این‌جا، خلاصه بگوییم، به خصوص از این نظر ناممکن می‌نمود که باید منتظر کلاودیا شوشا می‌شد، که از بازگشتش هنوز هیچ، هیچ هیچ، خبری نبود. یوآخیم گفته بود: «نه خیر، این عقیدهٔ من نیست.» وقتی رادامانت اسم این کار را فرار گذاشته بود، که از نظر یوآخیم پرت و پلایی بود از پریشانی پزشک مخصوص. ولی در مورد او، جوان کشوری، به هر حال اوضاع به گونه‌ای دیگر بود. در مورد او (بله، بدون هیچ تردیدی چنین بود. و امروز هم برای همین در هوای سرد مرطوب بیرون رفته بود تا از احساس مبهمش به این فکر روشن برسد.) در مورد او این کار، که فرصت را غنیمت شمرد و به سرزمین هموار باز گردد، بازگشتی خودسرانه یا نیمه خودسرانه، فرار می‌بود، با مسئولیتی پردامنه، که از تماشای شاهکار خلقت به نام هومودیی این بالا متوجه او می‌شد، خیانت به وظائف سخت و طاقت فرسای حکومتی که،

فراتر از امکانات ذاتیش، در بالکن، و در مکان پرگل آبی به عهده‌اش بود.

حرارت سنج را از دهان بیرون کشید. با چنان شتابی که قبلاً تنها یک بار پیش آمده بود، پس از نخستین استفاده، آن روز که سرپرستار ابزار ظریف را به او فروخته بود، و بی‌صبرانه همچون آن مرتبه به آن خیره شد. سیماب با تمام نیرو اوج گرفته و به سی وهفت وهشت دهم، تقریباً نه‌دهم، رسیده بود.

هانس کاستورپ پتوها را به یکسو انداخته از جا پرید و با گام‌های تند به راه افتاد، به درون اطاق، به طرف در راهرو، و سرجای اولش برگشت، دوباره در وضعیت افقی قرار گرفته، یوآخیم را صدا زده جویای منحنی تبش شد.

یوآخیم پاسخ داد: «من دیگر درجه نمی‌گذارم.»

هانس کاستورپ گفت: «خوب، من که حرارت دارم». به تقلید از خانم اشتور. ولی یوآخیم از آن سوی دیوار شیشه‌ای پاسخی نداد.

پس از آن هم هیچ نگفت، نه در این روز و نه در روزهای بعد، با کلمه‌ای جویای نقشه‌ها و خیالات پسرخاله‌اش نشد، نقشه‌هایی که به زودی زود باید آشکار می‌شد: با اقداماتی که انجام می‌داد یا از انجامش خودداری می‌کرد، که بالاخره هم گونهٔ دوم تحقق یافت. ظاهراً او جانب کیتیسم را گرفته بود که می‌گفت عمل و اقدام توهین به خداست، چه عمل در انحصار اوست. به هر حال عمل هانس کاستورپ این روزها منحصر به ملاقاتی از برنس بود، گفتگویی که یوآخیم از جریان آن اطلاع داشت و نتایجش از تعداد پنج انگشت دستش تجاوز نمی‌کرد. در این گفتگو هانس کاستورپ گفته بود، او به خود اجازه می‌دهد به اخطارهای پیشین پزشک مخصوص، که تا بهبود کامل نیافته از این‌جا نرود، تا دوباره مجبور نشود برگردد، اهمیت بیشتری بدهد تا سخن تند آن لحظهٔ خشم و ناراحتی؛ او سی و هفت و هشت عشر تب دارد، نمی‌تواند احساس کند طبق موازین پزشکی مرخص می‌شود، و اگر اظهار اخیر پزشک مخصوص به معنی اخراج نباشد، که او، گوینده، علت و مناسبتی برای آن نمی‌شناسد، او پس از تأمل و تفکر و در تضادی آگاهانه با یوآخیم تیمسن تصمیم گرفته، باز هم بماند و منتظر دفع کامل سموم شود. که پزشک مخصوص پاسخ داده بود: «Bon[1] و

---

۱. (فرانسه): خوب.

خوب» تقریباً به همین عبارت، و «حرف بدی نیست!» و: به این می‌گویند آدم عاقل. و: او از اول می‌دانسته که هانس کاستورپ استعداد بیشتری برای بیماری دارد تا این بزن بهادر قداره بند. و از این قبیل.

این از جریان گفتگوی هانس کاستورپ با برنس، که یوآخیم به حدسی قریب به یقین پیش خود به آن پی برده بود، و بنابراین چیزی نمی‌گفت، تنها در سکوت می‌دید که هانس کاستورپ در بستن رخت سفر به او تأسی نمی‌جوید. ولی یوآخیم نازنین با خودش نیز درگیری بسیار داشت. واقعاً نمی‌توانست در فکر سرنوشت یا ماندن پسرخاله‌اش باشد. در سینه‌اش طوفانی بر پا بود ـ تصورش آسان بود. شاید بهتر شد که دیگر درجه نمی‌گذاشت، و ابزارش از دستش افتاده شکسته بود: درجه گذاری ممکن بود نتایج گمراه‌کننده‌ای داشته باشد ـ با این طبیعت تحریک‌پذیر یوآخیم که از هر هیجان و شادی ای صورتش سرخ می‌شد، سرخ تیره، و یا رنگش می‌پرید. ولی لم نمی‌داد، تمام روز را در اطاقش بالا و پایین می‌رفت، و هانس کاستورپ صدای پایش را می‌شنید: در هر چهار نوبتی که در برگ هوف وضعیت افقی برقرار بود. یک سال و نیم تمام! و حال به سرزمین هموار باز گردد، به وطنش، حقیقتاً به هنگ ملحق شود، هر چند نیز مرخصی‌اش کامل و بی‌نقص نبود. این موضوع بی‌اهمیتی نبود، به هیچ‌وجه، هانس کاستورپ از گام‌های ناآرام پسرخاله‌اش این را به خوبی حس می‌کرد. هجده ماه این بالا، مدار سال را یک بار تمام طی کرده و یک بار دیگر تا نیمه، عمیقاً خو گرفته، در راه و رسم آسایشگاه به خوبی جا افتاده، این شیوهٔ خلل‌ناپذیر زندگی، که او هفته‌ها و ماه‌ها همه روزه و در همه اوقات آزموده بود ـ و حال برگردد به شهر و دیار بیگانه، نزد آن‌ها که از زندگی چیزی نمی‌دانستند. چه مشکلاتی آن‌جا در انتظارش بود، از لحاظ خو گرفتن! و چه جای شگفتی که هیجان شدید یوآخیم تنها از شادی نبود، بلکه از ترس نیز، که این رنج وداع بود، وداع از زندگی و محیط مأنوس، که او را چنین به قدم زدن وا می‌داشت! ـ از ماروسیا هم که بگذریم.

ولی شادی‌اش بیشتر بود. دل و دهان یوآخیم نازنین از آن مالامال بود؛ از خود حرف می‌زد و کاری به آیندهٔ پسرخاله‌اش نداشت. از آن داد سخن می‌داد، که همه چیز چه تازه خواهد بود، زندگی، خود او، زمان ـ هر روز، هر ساعت. زمان

دوباره درست و استوار خواهد بود،سال‌های سنگین و آهسته رو، سال‌های جوانی. از مادرش نیز حرف می‌زد، خالهٔ ناتنی هانس کاستورپ، خاله تسیمسن، که چشمان سیاه و مهربانی داشت همچون یوآخیم، و این یک در تمام مدت اقامت کوهستانیش ندیده بودش، چون او نیز همچون فرزند ماه به ماه و نیمسال به نیمسال به امید آیندهٔ نزدیک دل خوش کرده از ملاقات یوآخیم منصرف شده بود. با لبخندی شادمانه از سوگندی که به زودی در برابر پرچم خواهد خورد سخن می‌گفت ـ سوگند را با تشریفات رسمی در برابر پرچم می‌خوردند، به خود پرچم سوگند می‌خوردند. هانس کاستورپ می‌پرسید: «راست می‌گویی؟ واقعاً؟ به تکه‌ای پارچه با یک میله؟»

ـ بله، معلوم است. و به توپ، در هنگ توپخانه، به شکل سمبولیک.

جوان کشوری اظهار داشت: «چه رسم‌های آتشینی، باید گفت، احساساتی و تعصب‌آمیز.» که یوآخیم مغرور و خوشبخت با تکان سر تأیید کرد.

رفته رفته دست به کار مقدمات سفر شد، باقیماندهٔ حساب را در قسمت مدیریت تسویه کرد، و روزها پیش از موعدی که او خود تعیین کرده بود به بستن چمدان‌هایش پرداخت. هر آن‌چه از رخت و لباس با خود داشت، تابستانی و زمستانی، در چمدان گذاشت. کیسه پوستی را با پتوهای پشم شتر داد به خدمتکار تا در گونی بپیچد: شاید روزی برای شرکت در مانوور به دردش می‌خورد. و کم کم برای خداحافظی به دیدار نافتا و ستمبرینی رفت ـ تنها، چرا که پسرخاله‌اش این بار همراهیش نکرد، و جویا هم نشد که ستمبرینی از رفتن قریب‌الوقوع او و نرفتن قریب‌الوقوع هانس کاستورپ چه اظهاری کرده، باز هم «درست، درست» گفته، یا «صحیح، صحیح»، یا هر دوش، برایش تفاوتی نمی‌کرد.

و بالاخره آخرین روز فرا رسید، که یوآخیم همه چیز را برای آخرین بار تجربه کند، هر وعده غذا را، هر برنامهٔ استراحت را، هر گردش و هواخوری را؛ و از پزشکان و سرپرستار اجازهٔ مرخصی خواست. و صبح عزیمت نیز فرارسید: با چشمان گداخته و دست‌های سرد آمد سر صبحانه، تمام شب را نخوابیده بود، به زحمت لقمه‌ای خورد و همین که گورزاد آمد و گفت که چمدان‌ها را به درشکه برده‌اند، یوآخیم از جایش پرید، که با هم‌نشینان خداحافظی کند. خانم اشتور

اشک می‌ریخت، اشک رقیق و آبکی زنان بی‌فرهنگ. و همین که یوآخیم پشت کرد، با تکان سر و دست‌های به دو سو گردانده قیافهٔ زشتی گرفت، رو به خانم معلم، که از آن نسبت به رفتن یوآخیم و وضع سلامتش شک و تردید می‌بارید. هانس کاستورپ همچنان که برخاسته فنجانش را سر می‌کشید تا دنبال پسرخاله‌اش راه بیفتد متوجه آن شد. کارهای دیگری هم بود، از قبیل انعام دادن، و پاسخ گفتن به بدرود رسمی فرستادهٔ مدیریت، در جلوخان. مثل همیشه بیمارانی هم آمده بودند که عزیمتش را نظاره کنند: خانم ایلتیس «عقیمی» گذار، لوی عاج‌گون و پوپوف جفتک انداز با نامزدش. درشکه که راه می‌افتاد آنها دست تکان دادند. یوآخیم گل‌هایی هم در دست داشت، کلاهی نیز بر سر گذاشته بود. هانس کاستورپ ولی کلاهی بر سر نداشت.

صبح با شکوهی بود، اولین روز آفتابی پس از مدت‌ها هوای ابری. شیاهورن، برج‌های سبز جنگلی و گنبد کوه دهکده، نشانه‌های محل، بر زمینهٔ آبی آسمان خودنمایی می‌کردند، و چشمان یوآخیم به آنها دوخته بود. هانس کاستورپ تقریباً متأسف بود که هنگام عزیمتش هوا چنین زیباست. می‌گفت شیطنتی بدخواهانه در این نهفته است، هوایی به این خوشی در پایان اقامت جدایی را آسان می‌سازد. که یوآخیم پاسخ داد: او که احتیاجی به آن ندارد، ضمن آن که این هوا برای تمرین عالی است، آن پایین خیلی به دردش خواهد خورد. جز این صحبت چندانی نکردند. مثل همهٔ چیزهایی که برای هر کدامشان و میانشان وجود داشت، در این مورد هم حرف مهمی برای گفتن نبود. دربان شل هم جلوشان بود، کنار درشکه‌چی نشسته بود.

راست نشسته، با تکان‌های کابریولت مرتب پشتشان به پشتی سخت می‌خورد، آب‌رو و راه آهن باریک را پشت سرگذاشته، جاده را که موازی خط آهن و دو طرفش به‌طور نامنظم خانه‌هایی برپا شده بود طی کردند و در میدان جلو ساختمان ایستگاه راه آهن «دهکده» که چندان بزرگتر از یک سالن سرپوشیده نبود نگه داشتند. هانس کاستورپ همه را دوباره بازشناخت، و دلش لرزید. از شامگاه ورودش، سیزده ماه پیش، ایستگاه را دیگر ندیده بود. گفت: «همین جا بود که وارد شدم.» که احتیاجی به گفتن نداشت، و یوآخیم هم تنها پاسخ داد: «بله، وارد شدی.» و مزد درشکه‌چی را پرداخت.

دریان شل فرز ترتیب همه چیز را داد، بلیط، بار. آنها پیش هم بر سکو ایستاده بودند، نزدیک قطار نقلی، کنار کوپه با تودوزی خاکستری، که یوآخیم با پالتو، پتو و گل‌هایش جایی در آن رزرو کرده بود.هانس کاستورپ گفت: «خوب پس، تو هم برو سوگند آتشینت را بخور!» و یوآخیم: «بسیار خوب، می‌خورم.» دیگر چه؟ هر پیغامی هم که می‌خواستند به کسی برسانند به یکدیگردادند، سلام به پایینی‌ها، سلام به بالایی‌ها. بعدهم دیگر هانس کاستورپ فقط با عصایش روی آسفالت عکس می‌کشید. و چون اعلام شد که سوار شوند، سر را بلند کرد و یوآخیم را نگاه کرد، و او هم هانس را. دست دادند. هانس کاستورپ لبخندی مبهم زد، چشمان آن دیگری جدی بود، نافذ و غمگین. گفت: «هانس!» ـ خدای بزرگ، به این غم‌انگیزی تاکنون در دنیا چه اتفاق افتاده بود؟ هانس کاستورپ را به نام کوچک صدا می‌زد! نه با «تو» یا «آدم»، همچنان که در همهٔ عمر چنین کرده بودند، بلکه برخلاف همه آداب و رسوم و به گونه‌ای زشت و ناپسند به نام کوچک! گفت: «هانس» و با ترسی مصرانه دست پسرخاله‌اش را فشرد، و این یک به خوبی می‌دید که سر آن بی‌خوابی کشیدهٔ تبدار از تب سفر سخت فرسوده می‌لرزد، چنان که بر خود او نیز هنگام «حکومت» چنین رفته بود. ملتمسانه گفت:«هانس، تو هم زود بیا!» و پرید روی رکاب واگن. در بسته شد. سوت کشیدند، واگن‌ها زدند به هم، لوکوموتیو کوچک تکان خورد، قطار از جا کنده شد. مسافر از پنجره کلاهش را تکان داد، و بر جا مانده دستش را. با دل ناآرام مدتی دیگر همچنان ایستاد، تنها. آنگاه آهسته از همان راهی که یک سال و اندی پیش یوآخیم برده بودش برگشت.

حمله‌ای که دفع شد

چرخ می‌گشت، عقربه تکان می‌خورد. ثعلب و تاج‌الملوک گل‌هاشان را تکانده بودند، و میخک وحشی نیز به همچنین. ستاره‌های آبی جنتیانا و زعفران چمنی، رنگ پریده و سمی، دوباره در سبزهٔ خیس خودنمایی می‌کردند، و نوک درختان جنگل به سرخی می‌زد. تعادل خریفی گذشته بود، روز ارواح در راه بود، و نخستین ادونت نیز ـ برای استادان وقت کشی ـ و کوتاه‌ترین روز و کریسمس نیز به همچنین. ولی اینک هنوز صف روزهای زیبای اکتبر در پیش بود ـ

روزهایی از نوع آن روزی که پسرخاله‌ها تابلو رنگ و روغن پزشک مخصوص را تماشا کرده بودند.

از زمان غیبت یوآخیم دیگر هانس کاستورپ سرمیز اشتور نمی‌نشست، میزی که دکتر بلومنکول از آن به دیار عدم رفته بود و در طرف دیگرش ماروسیا خنده‌های بی‌دلیلش را در دستمال عطر پرتقالی فرو داده بود. آن‌جا حالا مهمان‌های تازه‌ای می‌نشستند، بیگانهٔ بیگانه. دوست ما ولی، دو ماه ونیم از دومین سال اقامتش را پشت سر گذاشته، برایش از سوی مدیریت جای دیگری در نظر گرفته شده بود، سرمیز پهلویی، نزدیکتر به در ایوان، میز میان میز قبلیش و میز روس‌های خوب، خلاصه سر میز ستمبرینی. آری، سرجای خالی شدهٔ اومانیست بود که هانس کاستورپ اکنون می‌نشست، باز هم در آخر میز، روبروی جایگاه پزشک، که سر هر یک از هفت میز برای پزشک مخصوص و رودستش نگه می‌داشتند.

آن بالا، سمت چپ جایگاه پزشکان، گوژپشت مکزیکی بر تشکچه‌های چندی چمباتمه می‌زد، این عکاس تفننی، که به خاطر بی‌همزبانیش قیافهٔ گنگی به خود گرفته بود، و در جوارش پیردختر اهل هفت قلعه جا داشت، همان که آقای ستمبرینی شکوه می‌کرد که مدام برای شوهر خواهرش تبلیغ می‌کند، گرچه هیچ‌کس از او چیزی نمی‌داند و نمی‌خواهد بداند. در ساعاتی خاص از روز پشت نردهٔ بالکنش می‌دیدندش، عصایی را که در گردش‌های روزانه به دست می‌گرفت، با سر نقره‌ای کنده‌کاری شده بر پشت گردن نهاده بود سینهٔ صاف و بشقاب‌وارش را برای تنفس عمیق انبساط می‌داد. مردی چک، که آقای ونتسل می‌نامیدندش ـ چون هیچ‌کس نمی‌دانست نام خانوادگی‌اش را چگونه ادا کند ـ روبرویش می‌نشست. پیشتر گاه ستمبرینی کوشیده بود ردیف پرپیچ و تاب اصوات این نام را بر زبان جاری کند ـ که البته تلاش صادقانه‌ای بود، هر چند تنها می‌خواست ناتوانی والای زبان لاتینی‌اش را در گشودن این کلاف سردرگم صوتی تحت آزمایش قرار دهد. گرچه سرحال و قبراق بود و خوراکش حتی در میان ساکنان این بالا شگفتی‌آور بود، این بوهمی از چهار سال پیش به همه اطمینان می‌داد که مردنش حتمی است. در گردهم‌آیی‌های شبانه گاه با نوای ماندولینی نوار پیچ شده تصنیف‌های وطنش را می‌خواند و از مزرعهٔ چغندر

قندش سخن می‌گفت که در آن دختران زیبای بساری کار می‌کردند. و در همان نزدیکی هانس کاستورپ، در دو طرف میز، آقا و خانم ماگنوس، زوج آبجوساز اهل هاله، می‌نشستند. اینان غرق اندوه بودند، چه مواد مهمی را که سوخت و ساز بدن تولید می‌کند ازدست می‌دادند: آقای ماگنوس قند و خانم ماگنوس آلبومین. به خصوص روحیهٔ خانم ماگنوس رنگ پریده خالی از نشانهٔ هر امیدی می‌نمود، خلأ روحی همچون هوای زیرزمین گردش را فرا گرفته بود، و آن وحدت بیماری و بلاهت را که هانس کاستورپ اهانتی به معنویت قلمداد کرده بود، حرفی که ایراد آقای ستمبرینی را در پی داشت، بهتر و رساتر از خانم اشتور به نمایش می‌گذاشت. آقای ماگنوس فکرش بیشتر کار می‌کرد و به همان نسبت هم بیشتر اهل بحث و گفتگو بود، گرچه به گونه‌ای که قبلاً خشم آقای ستمبرینی را برانگیخته بود. گرایشی نیز به خشم و پرخاشگری از خود بروز می‌داد، و اغلب با آقای ونتسل به دلائل سیاسی و جز آن برخوردی خصمانه پیدا می‌کرد. از اظهارات این بوهمی دربارهٔ مسائل ملی از کوره در می‌رفت، خاصه که او خود را مخالف مشروبات الکی نیز معرفی کرده به حرفهٔ آبجوساز ایرادات اخلاقی می‌گرفت، در حالی که این یک با چهرهٔ برافروخته هر ایراد بهداشتی را به این مشروبی که منافعش در پیوندی ناگسستنی با آن بود بی‌مورد قلمداد می‌کرد. پیشتر در این‌گونه موارد آقای ستمبرینی مداخله کرده با طنز خود موازنه‌ای برقرار می‌کرد، ولی هانس کاستورپ چندان توانایی و مهارتی در خود سراغ نداشت که به جای او عمل کند، و خود را دارای چنین صلاحیتی نمی‌دید.

هانس کاستورپ تنها با دو تن از هم‌نشینان روابطی نسبتاً خصوصی داشت. یکی آ.ک. فرگه اهل پترسبورگ، هم‌نشین سمت چپش بود، همان دردمند نیک نفس، که از زیر سبیل پرپشت سرخ قهوه‌ای نمایش داستان‌هایی از تولید گالش و سرزمین‌های دور، از منطقهٔ قطبی و زمستان ابدی دماغهٔ شمالی بیرون می‌ریخت، و هانس کاستورپ حتی گاه گردش روزانه‌اش را هم با او به انجام می‌رساند. دیگری که هر بار میسر می‌شد به عنوان نفر سوم به آنها می‌پیوست و جایش سرمیز روبروی مکزیکی گوژپشت بود، مانهایمی تنک موی بود که

دندان‌های بد ریختی داشت، نامش وهزال، فردیناند وهزال[1]، بود و خود را کاسب معرفی می‌کرد، همان که چشمانش را با ولعی غمگین به قامت زیبای خانم شوشا دوخته و پس از آن شب فاشینگ جویای دوستی هانس کاستورپ شده بود.

او این کار را با اصرار و تواضع، با خلوصی حقارت‌آمیز می‌کرد، که هانس کاستورپ از آن احساس اشمئزاز و نفرت می‌کرد، و در همان حال مفهوم پیچیده‌اش را دریافته می‌کوشید با آن برخوردی انسانی کند. با نگاه ملایم، چون می‌دانست کمترین اخم کافی است که آن دل افسرده خود را جمع کند و عقب بکشد؛ تحمل رفتار بنده‌وار وهزال را می‌کرد که از هر فرصتی سود جسته تعظیم و تکریمش می‌کرد و می‌کوشید پند خاطرش را فراهم آورد، و حتی می‌پذیرفت که وهزال در گردش‌هاشان بالاپوش او را حمل کند ـ به حالتی خلسه‌وار بر بازو بیندازد ـ و بالاخره صحبت مانهایمی را تحمل می‌کرد، که ملال‌آور بود. وهزال بی‌صبرانه مشتاق بود سؤال‌هایی از این دست مطرح کند: عاقلانه است که آدم به زنی که دوست دارد اظهار عشق کند، در حالی که آن زن هیچ عنایتی به او ندارد ـ اظهار عشقی بیهوده، نظر آقایان دراین باره چیست؟ او به سهم خود بیشترین اعتقاد را به آن دارد، و معتقد است که سعادت بی‌پایان از آن حاصل می‌آید. چون گرچه چنین اعترافی تحقیر نفرت‌انگیز خویشتن است، باز برای لحظه‌ای وصال معشوق را فراهم می‌آورد، به دائرهٔ اعتماد محض و درون حوزهٔ احساسات خود می‌کشاندش، و هر چند همه چیز را به پایان می‌رساند، ولی لذت نومیدانهٔ لحظه‌ای را به حرمان جاودان می‌توان خرید؛ چه معنی اعتراف قدرت است، و هر چه ترس و وحشت از آن بیشتر، لذتش فزون‌تر... در این‌جا هانس کاستورپ چهره در هم کشید، که وهزال را واپس زد، ولی این بیشتر به لحاظ حضور فرگه نیک نفس بود، که خود اغلب تکرار می‌کرد، به امور پیچیده و متعالی کاملاً بیگانه است، تا از سختگیری اخلاقی از سوی قهرمان ما. یعنی از آن‌جا که ما همیشه پرهیز می‌کنیم، او را بهتر یا بدتر از آن‌چه بود جلوه دهیم، لازم می‌دانیم به اطلاع خواننده برسانیم، که یک شب که آن دو

---

1. Ferdinand Wehsal

تنها بودند و وهزال با کلماتی بی‌رنگ و بو به او التماس کرده بود، به خاطر خدا از تجربیات و خاطرات خلوت شب فاشینگ اندکی با او سخن بگوید، هانس کاستورپ به ملایمت به خواهش تن داده بود، بی‌آنکه در جریان این گفتگو، چنانکه خواننده باور می‌دارد، کمترین بی‌مبالاتی از او سر زده باشد. با این همه ما به دلائلی باز هم این را نفی کرده، او و خودمان را از چنین خطایی بری می‌شمریم، و فقط اضافه می‌کنیم، که از آن پس وهزال با خلوصی دوچندان پالتو هانس کاستورپ مهربان را حمل می‌کرد.

این از هم‌نشینان تازهٔ هانس کاستورپ ـ جای سمت راستش خالی بود، فقط به‌طور موقت چند روزی اشغال شد: توسط میهمانی، چنان که او خود نیز زمانی به همین عنوان به این‌جا آمده بود، خویشی، مسافری از سرزمین هموار و به اصطلاح فرستاده‌ای از آن دیار ـ در یک کلام: عموی هانس کاستورپ جیمس تیناپل.

این ماجراجویانه بود که ناگهان نماینده و فرستاده‌ای از شهر و دیارش کنارش می‌نشست، کسی که فضای قدیم، گذشته، زندگی پیشین، «دنیای برتر» آن پایین را در تار و پود کت و شلوار انگلیسی‌اش با خود حمل می‌کرد. ولی باید چنین می‌شد. هانس کاستورپ از مدت‌ها پیش حساب این پیشروی سرزمین هموار را می‌کرد و حتی شخصی را هم که مأمور این خبر آوری شده بود، به درستی در نظر آورده بود ـ که البته دشوار هم نبود، چون پتر دریانورد که نمی‌توانست مطرح باشد، و دربارهٔ عمو بزرگ تیناپل هم معلوم بود که ده اسب هم توانایی کشیدن او را به چنین مکان‌هایی نخواهند داشت، مکان‌هایی که از اوضاع جوی‌شان احتمال همه گونه خطراتی برای او می‌رفت. نه، این تنها جیمس بود که می‌توانست در مأموریتی وطنی جویای حال و وضع این از دست رها شده شود؛ پیش از این‌ها انتظار آمدنش بود. ولی از آن زمان که یوآخیم تنها برگشته از اوضاع این‌جا خبرهایی داده بود، دیگر موقعش رسیده و حتی دیر هم شده بود، و بنابراین هانس کاستورپ به کمترین وجه شگفت‌زده نشد که چهارده روز پس از عزیمت یوآخیم دربان تلگرامی را به دستش داد، که چون با حدس بسیار گشودش خبر آمدن جیمس تیناپل را در آن یافت. در پی‌کاری به سویس می‌آمد و قصد داشت به اقامتگاه مرتفع هانس کاستورپ هم سری بزند. پس فردا می‌رسید.

هانس کاستورپ با خود گفت: «خوب.» و باز اندیشید: «بسیار خوب.» و حتی به آن افزود: «خواهش می‌کنم!» و آنگاه در افکارش به آن‌که در راه بود خطاب کرد: «کاش خبرداشتی!» خلاصهٔ کلام، خبر را به خونسردی تمام پذیرفت، و ضمناً به اطلاع پزشک مخصوص هم رساند، و مدیریت نیز، که ترتیب اطاقی را داد ـ اطاق یوآخیم هنوز به کسی داده نشده بود ـ و دو روز بعد در همان ساعتی که خودش وارد شده بود، یعنی ساعت هشت شب، که دیگر تاریک شده بود، با همان وسیلهٔ نقلیه‌ای که در آن یوآخیم را تا راه‌آهن همراهی کرده بود، به پیشواز فرستادهٔ سرزمین هموار که برای بررسی اوضاع می‌آمد به ایستگاه دهکده رفت.

سرخ، سرخ شنگرفی، بی‌کلاه، تنها کت و شلوار به تن، لب سکوی راه‌آهن ایستاده بود که قطار باریک وارد شد، و آنگاه از زیر پنجرهٔ خویشاوندش به او گفت دیگر باید بیرون بیاید، این همان دهکده است. کنسول تیناپل ـ معاون کنسول، چه او در این شغل افتخاری هم با سپاس فراوان بار مسئولیت‌های پدر را بر شانه می‌کشید ـ یخ کرده خود را در پالتوش پیچیده بود، واقعاً شب پاییزی سردی بود، هیچ نمانده بود که سخن از یخ‌بندان درخشان هم مورد پیدا کند، بله، در ساعات بامدادی مسلماً یخ می‌بست، از واگن پایین آمده خوشحالی نامنتظرش را با تعارفات متمدنانهٔ مردم آداب‌دان شمال ابراز کرد، پسر دختر عمویش را با درودهای فراوان و ابراز خوشوقتی بسیار از ظاهر خوب و تندرستی چشم‌گیرش مورد مهر قرارداد و خشنود از این‌که خدمتکار شل از فکر بار سفر فارغش ساخته، با هانس کاستورپ بر صندلی بلند و نامطبوع درشکه جا گرفتند. زیر آسمان پرستاره به راه افتادند، و هانس کاستورپ سر را عقب داده و انگشت اشاره به هوا بلند کرده، برای پسرعمویش از این مکان‌های مرتفع سخن می‌گفت، با کلام و قیافه به ستاره‌هایی تابان می‌پرداخت و از سیاراتی نام می‌برد ـ و در همان حال آن دیگری که توجهش بیشتر به شخص همراهش بود تا به اجسام کیهانی، در دل به خود می‌گفت، این همه گرچه ممکن است درست باشد و چندان نامعقول هم به نظر نیاید، که همین حالا این‌جا سخن از ستاره‌ها بگویند، ولی به هر حال حرف‌های دیگری لازم‌تر می‌بود... از هانس کاستورپ پرسید، از کی تاکنون او این بالا چنین صاحب معلومات شده، و هانس

کاستورپ پاسخ داد، این حاصل لم دادن شبانه در بالکن است، که در بهار، تابستان، پاییز و زمستان انجام می‌پذیرد. بله؟ شب‌ها در بالکن لم می‌دهد؟ البته، و او، کنسول، هم این کار را خواهد کرد. چاره‌ای نخواهد داشت.

کنسول برای خاطر او، اندکی هم از ترس، گفت: «البته، حتماً این کار را خواهم کرد.» برادر خوانده‌اش[1] آرام و یکنواخت حرف می‌زد. بدون کلاه و پالتو در این هوای خنک شب پاییزی که با یخبندان تفاوت چندانی نداشت کنارش نشسته بود. از او پرسید: «انگار اصلاً سردت نیست؟» آخر خودش با وجود پالتو ضخیمی که به تن داشت می‌لرزید، و حرف زدنش هم شتاب داشت و هم نشانی از لختی، چون دندان‌هایش به هم می‌خورد.

هانس کاستورپ آرام و مختصر پاسخ داد: «ما سردمان نمی‌شود.»

کنسول هر چه از گوشهٔ چشم نگاهش می‌کرد باز کمش بود. هانس کاستورپ جویای حال اقوام و آشنایان شهر و دیارش نمی‌شد. سلام‌هایی را هم که جیمس می‌رساند آرام و خونسرد می‌شنید، همچنین از سوی یوآخیم نیز، که دیگر در هنگ مشغول شده از خوشحالی سرازپا نمی‌شناخت، تشکر می‌کرد، بی‌آنکه از اوضاع وطن پرس و جویی کند. جیمس، ناراحت از چیزی مبهم، که نمی‌دانست از خویشاوندش آب می‌خورد یا منشأ آن از خودش، یعنی حال مزاجی مسافر، است، به اطراف می‌نگریست، بی‌آنکه از آن منظرهٔ درهٔ مرتفع چیز چندانی دستگیرش شود، و نفس عمیق می‌کشید، و هوا را عالی می‌خواند. و مخاطبش پاسخ می‌داد، البته، بیهوده نیست که در همهٔ دنیا مشهور است. خصوصیات برجسته‌ای دارد. با آنکه سوخت عمومی بدن را تسریع می‌کند، باز آلبومین افزایش می‌یابد. بیماری‌هایی که هر انسانی پنهانی با خود حمل می‌کند، این هوا درمانش می‌کند، گرچه ابتدا حسابی تشدیدش می‌کند، تحریکش می‌کند و برمی‌انگیزد، تا به اصطلاح رسماً و با تشریفات تمام ظاهر شود.

ـ اجازه بده، با تشریفات؟

هانس کاستورپ ادامه داد، البته، مگر او تاکنون توجهی نکرده که بیماری

---

۱. از آن‌جا که کنسول تیناپل، عموی بزرگ هانس کاستورپ، پدرخواندهٔ او نیز هست، پسرش و هانس هم برای همدیگر حکم برادر خوانده را دارند.

دارای جنبه‌ای جشن‌وار هم هست و گونه‌ای لذت جسمانی را به همراه دارد؟

عمویش، در حالی که فک پایینش می‌لرزید به شتاب گفت: «البته، حتماً.» آن‌گاه به اطلاع او رساند که می‌تواند هشت روز بماند، یعنی: یک هفته، که بشود هفت روز، شاید هم فقط شش روز. و از آن‌جا که، چنانکه گفته شد، هانس کاستورپ به خوبی تقویت شده و ظاهرش عالی به نظر می‌آید، پس از این توقفی که بیش از انتظار همگان به طول انجامیده، تصور می‌کند، همراه او به خانه برگردد.

هانس کاستورپ گفت: «خیلی خوب، ولی حالا چه عجله‌ای است.» عموجیمس درست مثل مردم آن پایین حرف می‌زند. حالا فعلاً بهتر است اول یک کمی با محیط این‌جا آشنا شود و عادت کند، آن‌وقت خودش تغییر عقیده خواهد داد. مهم این است که درمان کامل باشد، بهبود کامل اصل کار است، و تازگی برنس شش ماه دیگر برایش بریده.

در این‌جا دیگر عمویش «جوان» خطابش کرده پرسید، مگر او دیوانه شده. گفت: «مگر تو کاملاً دیوانه شده‌ای؟» همین حالا مرخصی‌اش یک سال هم بیشتر طول کشیده، و بار شش ماه دیگر! به خدای قادر متعال سوگند که آدم این همه وقت ندارد. هانس کاستورپ رو به ستاره‌ها کرده به خونسردی می‌خندید، که بله، زمان! در این باره، یعنی دربارهٔ زمان انسانی، باید بگوید، او، جیمس، قبل از هر چیز باید مفاهیمی را که از آن پایین با خود آورده اصلاح کند تا بتواند حرفی بزند.

تیناپل قول داد که همین فردا دربارهٔ وضع هانس کاستورپ دو کلمه با آقای پزشک مخصوص حرف بزند.

هانس کاستورپ پاسخ داد: «خواهش می‌کنم! از او خوشت خواهد آمد. آدم جالبی است، زرنگ و در عین حال سودایی.» و چراغ‌های آسایشگاه شاتس آلپ را نشانش داد، و ضمن صحبت از نعش‌هایی هم که با سورتمه پایین می‌برند برایش تعریف کرد. قبل از آنکه برای شام به رستوران بروند، هانس کاستورپ مهمانش را به اطاق یوآخیم برده فرصتی هم برای تروتازه شدن به او داد. گفت، اطاق را با H_2CO ضدعفونی کرده‌اند ـ به همان دقتی که وقتی عزیمت خودسرانه‌ای در کار نباشد می‌کنند، عزیمتی طبق مقررات، کسی غزل

خداحافظی را بخواند، نه اینکه فقط به چاک بزند. و عمویش که معنی آن را پرسید، گفت: «زبان مخصوص این بالا! قاموس آسایشگاه! یوآخیم فرار کرد ـ به زیر پرچم فرار کرد ـ این هم یک نوع فرار است. ولی حالا باید بجنبیم، و گرنه غذای سرد گیرت می‌آید.» و بدین‌سان در رستوران گرم و مطبوع روبروی یکدیگر نشسته بودند و دختر گورزاد فرز و چابک از آنان پذیرایی می‌کرد، جیمس یک بطری شراب قرمز سفارش داد که در سبدی روی میزشان نهاده شد، جام هاشان را به هم زدند، و گرمای ملایم را در درونشان جاری ساختند. قهرمان جوان ما از زندگی این بالا در طول چهار فصل سال حکایت کرد، از پدیده‌های مختلف سالن غذاخوری، از پنوموتوراکس که دربارهٔ طرز کارش توضیح داد و مثال آقای فرگهٔ نیک‌نفس را پیش‌کشید و از شوک جراحی روی مهره‌ها سخن گفت، همچنین از بیهوشی‌های سه‌گانهٔ سه رنگ که آقای فرگه ادعا می‌کرد به آن حال افتاده، و خطای شامه که از این شوک دست داده، و نیز از قهقهه‌ای که دم آخر سرداده یادی کرد. مخارج آن شب رستوران را هانس کاستورپ به عهده گرفت. جیمس، چنانکه عادت داشت، بسیار خورد و نوشید؛ به علاوه سفر و تغییر آب و هوا اشتهایش را افزایش داده بود. با این همه گاه از خوردن دست می‌کشید ـ دهان پر از غذایی که فراموش می‌کرد بجود، کارد و چنگال را برفراز بشقاب بیکار نگه می‌داشت و در بحر تماشای هانس کاستورپ می‌رفت، ظاهراً بی‌آنکه خود بداند یا آن دیگری این را به خود بگیرد. بر شقیقهٔ کنسول تیناپل که موهای بورش بر آن ریخته بود رگ‌های برآمده خودنمایی می‌کرد.

از امور وطنی صحبتی نشد. نه از مسائل شخصی و خانوادگی، نه از جریانات شهر، نه از کار و کسب، و نه همچنین از شرکت تونلر و ویلمس (کارخانه‌های کشتی سازی، ماشین آلات و دیگ بخار) که همچنان منتظر ورود کارآموز جوان بود، گرچه البته تنها کارش هم نبود، چندان که اصلاً قابل تردید بود که هنوز هم انتظار بکشد، افکار جیمس تیناپل را در حین سفر و پس از آن احتمالاً همهٔ این قضایا به خود مشغول کرده بود، ولی خونسردی و آرامش تردیدناپذیر هانس کاستورپ همه‌اش را پس زده بود ـ گونه‌ای نفوذناپذیری که به یاد عدم حساسیتش در برابر خنکی شب پاییزی و سخنش که «ما سردمان نمی‌شود» می‌انداخت، و به احتمال بسیار همین موجب می‌شد که عمویش گاه

چنین غرق تماشایش گردد. از سرپرستار و پزشکان هم سخن رفت، و نیز از کنفرانس‌های دکتر کروکوفسکی ـ اگر جیمس یک هفته می‌ماند می‌توانست در یکی از آنها حضور یابد. ولی کی به هانس کاستورپ گفته بود که او مایل به شنیدن سخنرانی است؟ هیچ‌کس. او خود چنین تصور می‌کرد و با آرامشی از روی اطمینان چنان بدیهی می‌گرفتش، که حتی این فکر که ممکن است شرکت نکند بر آن دیگری غیرطبیعی جلوه کرد، چندان که با گفتن «البته، حتماً» کوشید هر تردیدی را از میان بردارد، گفتی فکری بیهوده را لحظه‌ای در سر پرورانده است. این همان نیرویی بود که احساس مبهم ولی نافذ آن آقای تیناپل را ناخود آگاه وامی‌داشت در بحر تماشای پسرعمویش رود ـ حالا دیگر با دهان باز، چه راه بینی‌اش گرفته بود، گرچه تا آن‌جا که او می‌دانست کنسول سرما نخورده بود. سخنان خویشاوندش را دربارهٔ بیماری‌ای که این‌جا جنبهٔ همگانی داشت می‌شنید، و از گرایش عموم به پذیرش آن؛ از قضیهٔ هانس کاستورپ با جریان طولانیش، از تحریک سلول‌های بافت‌های راه پرپیچ و خم تنفس توسط میکروب‌ها ـ پیدایش جوش‌های ریز و سموم مستی بخش، فساد سلول‌ها و آهکی شدنشان ـ که معلوم نبود با کهنه و سخت شدن بافت‌های پیوندی به پایانی درمان بخش می‌رسد یا از طریق کانون‌های بزرگتر نرمی و فساد ادامه یافته، سوراخ‌های پشت سر هم ایجاد می‌کند و عضو را از بین می‌برد. از پیشروی چارنعل و وحشی‌وار بیماری، که طی چند ماه، بلکه چند هفته، ممکن بود به غزل خداحافظی بیانجامد، از مهارت پزشک مخصوص در عمل ریه و گازرسانی، که فردا یا پس فردا باید در مورد بیمار از راه رسیده‌ای ـ که پیش از این زیبارویی اسکاتلندی به شمار می‌آمده ـ اعمال می‌شد، که دچار غانغرایای ریوی گشته، چندان که درونش را فسادی به رنگ سیاه سبزگون فرا گرفته بود و برای آن‌که حالش چنان به هم نخورد که دیوانه شود بخار اسیدفنیک تنفس می‌کرد ـ و ناگهان چنان حالی به کنسول دست داد که از خنده منفجر شد ـ چیزی که اصلاً انتظارش نمی‌رفت و سبب شرمندگی فراوان او شد. خرناس کشان قهقهه سر داد، ولی فوراً به خود آمد و وحشت زده کوشید خود را جمع و جور کند، سرفه کرد و خواست به انحاء گوناگون موضوع را رفع و رجوع کند، منتها آن‌چه آن‌گاه دید خاطرش را آسوده کرد، گرچه ناراحتی دیگری را به همراه داشت: هانس

کاستورپ که ممکن نبود متوجه جریان نشده باشد، اصلاً به رویش نیاورد، بلکه با گونه‌ای بی‌توجهی از آن درگذشت، که نه از روی ملاحظه و ادب، بلکه از بی‌قیدی و خونسردی محض بود، تسامحی در حد و اندازهٔ ترس‌آور، گفتی مدت‌هاست از سرش افتاده که از این‌گونه پیش‌آمدها احساس شگفتی کند. حال منظور کنسول این بود که برماجرا پرده‌ای از عقل و منطق بکشد یا قصد و علت دیگری در کار بود، هر چه بود که ناگهان سرگفتگویی مردانه و انجمن‌وار را باز کرد و بنا کرد با رگ‌های برآمدهٔ پیشانی از خواننده‌ای سخن گفتن، زنی تصنیف خوان، «تکهٔ محشری» که این روزها در سن پاولی[1] جلوه‌گری آغاز کرده با عشوه‌های آتشین، که برای پیرعمویش وصف کرد، هوش از سر مردان جمهوری وطنی ربوده بود. زبانش هنگام این تعریف و توصیف‌ها اندکی لکنت داشت، که لزومی نداشت نگران آن باشد، چرا که تسامح شگفتی‌آور شنوندهٔ روبرویش ظاهراً شامل این پدیده نیز می‌شد. به هر حال خستگی بی‌اندازهٔ سفر که دچارش گشته بود رفته رفته بر او چنان نمایان شد که هنوز ساعت ده و نیم نشده به ختم اختلاط اظهار تمایل کرد و حتی از برخورد با دکتر کروکوفسکی هم، که ضمن گفتگو بارها ذکرش رفته بود، در راهرو قلباً چندان خوشحال نشد. دکتر کروکوفسکی جلو در یکی از سالن‌ها نشسته به روزنامه خوانی مشغول بود، که هانس کاستورپ عمویش را به او معرفی کرد. در پاسخ سخنان نیرومند و سرحال دکتر تنها به گفتن «البته، حتماً» بسنده کرد، و چون خویشاوندش با گفتن اینکه فردا صبح ساعت هشت برای صبحانه دنبالش خواهد آمد، از در بالکن اطاق ضدعفونی شدهٔ یوآخیم را ترک کرد و به اطاق خودش رفت، خوشحال شد که حال بالاخره می‌تواند با سیگار آخر شب خود را روی تختخواب فراری به زیر پرچم بیاندازد. هیچ نمانده بود که آتش سوزی راه بیفتد، چون دوبار با سیگارش میان لبها نزدیک بود خواب در ربایدش.

جیمس تیناپل، که هانس کاستورپ گاه «عموجیمس» و گاه تنها «جیمس» صدایش می‌زد، مردی بود لنگ دراز، حدوداً چهل ساله، لباس انگلیسی به تن با جامه‌هایی که بوی تازگی‌شان به مشام می‌خورد، موهای تنکش به زردی

---

۱. St. Pauli محلهٔ مشهور کاباره و عشرتکده‌های هامبورگ.

بال‌های قناری و چشمان آبی‌اش نزدیک هم قرار داشت، سبیلی برس مانند، که اصلاح کرده نیمی از آن را زده بود، و دست‌هایی تمیز و مرتب داشت. چند سالی بود که اهل و عیالی به هم زده بود، بی‌آن‌که به این خاطر خود را ملزم به ترک ویلای بزرگ و جادار کنسول پیر، کنار جادهٔ هاروستهوده، بداند ـ با دختری از طبقهٔ خود ازدواج کرده بود، با همان تمدن و نزاکت خودش، و حرف زدنش هم به همان آهستگی، صراحت و ادب. در شهر و دیار خود به عنوان مردی شناخته شده بود فعال، محتاط و با همهٔ خوش پوشی کاسبی سرد مزاج، ولی در سرزمین‌هایی با آداب بیگانه، مثلاً در سفر به جنوب کشور، انعطافی عجولانه از خود نشان می‌داد، گونه‌ای آمادگی مؤدبانه و شتابزده برای انکار خویشتن، که نه از روی عدم اطمینان و اتکاء به فرهنگ خویش، بلکه بر عکس حاکی از اعتماد به تمامیت و یکپارچگی‌اش بود، به همراه این تمایل، که وابستگی اثرافیش را تصحیح کند و حتی در میان شیوه‌های زندگی که ناباورانه به آنها می‌نگریست نشانی از تعجب و شگفتی به جا نگذارد. شتابان می‌گفت: «حتماً، البته، مسلماً» تا فکر نکنند، که هر چند ظاهر آراسته‌ای دارد، دنیایش محدود است. حال البته با رسالتی معلوم و مشخص به این‌جا آمده بود، با این مأموریت و قصد، که فعالانه اوضاع را بررسی کند و خویشاوند جوان را با خود راه اندازد و تحویل کس و کارش دهد ـ اصطلاحات و عباراتی که احتمالاً پیش خود به کار می‌برد ـ با این آگاهی که در سرزمین بیگانه عمل می‌کند: از همان اول احساس کرد که در دنیایی میهمان گشته، از لحاظ اخلاقی چنان به خود مطمئن که حتی دنیای خود او به گردش هم نمی‌رسد، چندان که تمایلات تاجرانه‌اش فوراً خود را ناچار از نبرد با آداب دانی‌اش دید، آن هم نبردی سخت، چرا که اتکاء به نفس دنیای میزبان حقیقتاً نیرومند بود.

هانس کاستورپ هم همین را پیش‌بینی کرده بود که به تلگرام کنسول با خیال راحت در دل پاسخ داده بود: «خواهش می‌کنم!» هر چند نیز نباید تصور شود، که می‌خواسته از تشخص نیرومند محیط بر ضد عمویش استفاده کند. او دیگر بیش از این‌ها جزیی از آن محیط شده بود، و نیز این او نبود که از آن بر ضدمهاجم سود می‌جست، بلکه برعکس محیط از او، چندان که همه چیز به سادگی و به ناگزیر صورت می‌پذیرفت: از لحظه‌ای که احساس مبهم بیهودگی اقدامش همچون

نسیمی از جانب خویشاوندش بر کنسول وزیدن گرفته بود، تا پایان و نتیجه کار، که با لبخند بی‌اختیار هانس کاستورپ همراه بود، لبخندی اندوهناک.

در نخستین صبح پس از صبحانه، که ضمن آن مقیم قدیمی میهمان از راه رسیده را با هم‌نشینان آشنا ساخته بود، تیناپل از پزشک مخصوص، که بلند بالا و آبی گونه، و دنبال سرش معاون سیاه رنگ پریده‌اش، به سالن آمد، با دست‌ها پاروزنان، که با جملهٔ پرسش گونه‌اش «خوش خوابیدید؟» در آن گشتی بزند ـ آری، از پزشک مخصوص، نه تنها شنید، که این یک فکر جانانهٔ بسیار خوبی بوده که خویشاوند بی‌یار و یاور مانده را این بالا اندکی از تنهایی بیرون آورد، بلکه همچنین، که این کار از اصل و اساس از لحاظ شخص خودش هم بسیار به جا بوده، چه خود او نیز ظاهراً دچار کم‌خونی شدید است ـ او، تیناپل، دچار کم خونی؟

ـ بله، و چقدر هم!

برنس چنین گفت، و با انگشت اشاره پلک زیرینش را پایین کشید. گفت: «در حد اعلی! بسیار عاقلانه خواهد بود اگر خان عمو چند هفته‌ای این‌جا در بالکن‌شان دراز بکشند، راحت و پاکیزه، واصولاً در تمام کارها به خویشاوند خود تأسی کنند. برای حالشان کاری عاقلانه‌تر از این نخواهد بود که برای مدتی همچون کسانی زندگی کنند که توبرکولوزیس پولمونوم[1] خفیفی دارند، که ضمناً همیشه هم وجود دارد.

کنسول فوراً گفت: «البته، حتماً.» و تا مدتی با ادب بسیار و دهان گشوده نگاه از پشت سر آن دراز گردن که پاروزنان دور می‌شد برنداشت، در حالی که خویشش خونسرد و بی‌خیال کنارش ایستاده بود.

آنگاه گردش بسوی نیمکت نزدیک آب رو را شروع کردند، چنان که قرارش بود، و پس از آن جیمس تیناپل نخستین ساعت استراحت خود را به هدایت هانس کاستورپ برگزار کرد ـ با پتویی که به همراه آورده بود و یکی از پتوهای پشم شتر هانس کاستورپ، که این یک به او قرض داد، چه برای او دیگر با توجه

---

۱. tuberculosis pulmonum (لاتین): سل ریوی ـ ضمناً نگاه کنید به صفحهٔ ۸۴ که در آن‌جا هم برنس همین حرف را عیناً به هانس کاستورپ می‌زند!

به هوای خوش پاییزی یکی کاملاً بس بود ـ و هانس کاستورپ هنر پتوپیچ کردن خود را مو به مو به او آموخت: حتی پس از آنکه کنسول را به صورت یک مومیایی صاف و تمیز در آورد، هردو پتو را دوباره از دورش باز کرد تا یک بار هم او به دست خود، و تنها با اصلاحات آموزگار، این کار را تکرار کند، و نیز نصب چترکتانی را به کنار صندلی و تنظیمش را در برابر آفتاب به او یاد داد.

کنسول نکته هم می‌پراند، هنوز روح سرزمین هموار در او نیرومند بود. آن‌چه را فرا می‌گرفت مسخره می‌کرد، همچنان که قبلاً هم گردش یاد شده پس از صبحانه را به باد مسخره گرفته بود. ولی چون لبخند خاموش خویشاوندش را که شوخی‌های او را در نمی‌یافت دید ـ این لبخندی که نشان دهندهٔ اتکاء و اطمینان اخلاقی آن محیط به خویشتن بود ـ ترس برش داشت،ترس و نگرانی به خاطر میل نیرومندش به کسب و کار، و تصمیم گرفت گفتگوی مهمش را با پزشک مخصوص درباره وضع خویشاوندش فوراً، هر چه زودتر، همین امروز بعدازظهر، تا استقامتش را از دست نداده، به انجام برساند، چه احساس می‌کرد آن سرسختی‌ای که از پایین با خود آورده در حال گریز است، و روح آن مکان برای اتحاد با ادب و آداب‌دانی او در تلاش است، اتحادی خصمانه و خطرناک.

از این گذشته احساس می‌کرد هیچ نیازی نبوده که پزشک مخصوص به او توصیه کند، به دلیل کم خونیش این بالا به رسوم بیماران تأسی جوید: این که تحصیل حاصل بود و آن طور که به نظر می‌آمد هیچ امکان دیگری قابل تصور نبود، چندان که برای میهمانی چنین آداب دان تشخیصش ممکن نبود که تا چه حد ظاهر قضیه چنین می‌نماید ـ به سبب آرامش خلل‌ناپذیر و اعتماد به نفس هانس کاستورپ ـ و تا چه حد واقعیت حتمی و ناگزیر چنین است. از این بدیهی‌تر چه بود که پس از استراحت نخستین در بالکن نوبت به صبحانهٔ پروپیمان دوم برسد، که نتیجهٔ منطقی آن هم گردش به طرف «پلاتس» بود ـ پس از آن هم که هانس کاستورپ عمویش را پتو پیچ می‌کرد. پتوپیچش می‌کرد، این صحیح‌ترین عبارت بود. و در آفتاب زمستانی، برصندلی‌ای که راحتیش کاملاً غیرقابل انکار، برعکس بسیار هم قابل تحسین، بود وا می‌داشتش لم دهد، هم‌چنان که خود لم می‌داد، تا آنکه صدای به هوش آورندهٔ زنگ به خوردن ناهار در جمع بیماران فرا می‌خواند، ناهاری درجهٔ یک، محشروچنان پروپیمان که

برنامهٔ عمومی استراحت پس از آن چیزی بیش از یک رسم ظاهری، یک نیاز درونی به نظر می‌آمد، که با اعتقاد شخصی برآورده می‌شد. وضع به همین منوال ادامه می‌یافت تا شام مردافکن و تجمع شبانه در سالن، که آلات بصری شوخی‌وار در آن بود ـ به برنامهٔ روزانه‌ای که با چنین ضرورت خوش آیندی شخص را به پذیرفتنش وادار می‌ساختند ابداً ایرادی نمی‌شد گرفت، و هیچ جای خرده‌گیری باقی نمی‌گذاشت، حتی اگر قابلیت‌های خرده‌گیرانهٔ کنسول با حال و وضعی که نام کسالت هم نمی‌شد بر آن گذاشت، ولی به هر حال از خستگی و هیجان و احساس همزمان گرما و سرما سرچشمه می‌گرفت، تخفیف نیافته بود.

برای آن‌که گفتگو با پزشک مخصوص برنس، که تینا‌پل بی‌صبرانه خواهان آن بود صورت پذیرد راه معمول سلسلهٔ مراتب پیش گرفته شد: هانس کاستورپ به استاد حمامی گفت، و او درخواستشان را به سمع سرپرستار رساند، که فرصتی شد برای آشنایی عجیب کنسول تینا‌پل با سرپرستار، بدین‌گونه که دوشیزه فن میلن دونک به بالکن او آمد و، او را که از روی ادب غلتک‌وار پتوپیچ شده بود با عادات و رسوم غریبش بیچاره کرد. می‌گفت «بچهٔ» محترم لطف کرده چند روز دیگر هم تحمل کند، وقت پزشک مخصوص پراست، عمل‌های جراحی، معاینه‌های عمومی انسان‌های دردمند مقدم است، اصول تعالیم مسیحی چنین حکم می‌کند، و از آن‌جا که او سالم است باید عادت کند که این‌جا شارهٔ یک نباشد، بلکه پس از دیگران و منتظر بماند. اگر درخواست معاینه می‌کرد البته قضیهٔ دیگری می‌بود ـ چنین درخواستی او، آدریاتیکا، را اصلاً به شگفتی نمی‌انداخت. خوب است به او نگاه کند، این‌طور چشم در چشم او بدوزد، چشمانش کمی تیره و لرزان است، و این‌طور که در برابر او لم داده من حیث‌المجموع و روی هم رفته جز این به نظر نمی‌آید که گویی در مورد او هم اوضاع چندان روبه راه نیست، چندان «پاکیزه» نیست، و خواهش کرد حرفش را درست بفهمد ـ حالا درخواستش به معاینه مربوط می‌شود یا تنها یک گفتگوی خصوصی؟

جیمس تینا‌پل به او چنین اطمینان داد:

ـ البته یک گفتگوی خصوصی.

پس باید صبر کند، تا خبرش کنند. پزشک مخصوص به ندرت برای گفتگوهای خصوصی وقت دارد.

خلاصه همه چیز غیر از آن بود که جیمس فکر کرده بود، و گفتگو با سرپرستار تعادلش را حسابی بهم زد، ضربه‌ای بود فراموش نشدنی. تربیت و ادبش اجازه نمی‌داد به خویشاوندش که همدلی او با جریانات این بالا از آرامش خلل ناپذیرش به خوبی آشکار بود بگوید که این زن به نظرش چه وحشتناک آمده، و تنها به این اظهار نظر بسنده کرد، که سرپرستار اخلاق و رفتار ویژه‌ای دارد ـ که هانس کاستورپ هم نگاهی تند و آزماینده به او انداخته چشم به آسمان دوخت، ضمن قبول آن و با این پرسش، که میلن دونک حرارت سنجی هم به او فروخته یا نه؟

عمو جیمس پاسخ داد: «به من؟ نه، مگر کار همیشگی‌اش است؟»

ولی از همه بدتر، چنان که از قیافهٔ خویشاوندش می‌بارید، آن بود که حتی اگر پاسخ سؤالش مثبت هم می‌بود باز او تعجبی نمی‌کرد. گفتی در قیافه‌اش نوشته‌اند «ما سردمان نمی‌شود.» ولی کنسول سردش می‌شد. مدام سردش می‌شد، با صورت داغ، و پیش خود فکر می‌کرد، اگر سرپرستار واقعاً حرارت سنجی به او عرضه کرده بود، مطمئناً او از خریدش سر باز زده بود، ولی بالاخره یکی لازم بود، چون تربیت مردم متمدن اجازه نمی‌داد حرارت سنج کس دیگری را، مثلاً مال خویشاوندش را، به کار برد.

چند روزی بر این منوال گذشت، چهار یا پنج روز. ایام فرستاده به همان نظم و آیینی که مقرر بود می‌گذشت ـ و فکرش را هم نمی‌کرد که خارج از آن هم امکان گذرانی باشد. کنسول تجربه‌هایی به دست می‌آورد و تأثیرهایی می‌پذیرفت ـ بیش از این نمی‌خواهیم زیرنظر بگیریمش. روزی در اطاق هانس کاستورپ صفحهٔ شیشه‌ای سیاه کوچکی را در دست گرفت که جزء اموال شخصی ساکن اطاق، روی میز توالت بر سه پایهٔ ظریف کنده کاری شده‌ای قرار داشت و از جملهٔ زینت آلات آن‌جا به شمار می‌رفت، و چون جلو نور گرفتش ماهیتش را به عنوان شیشه عکس بر ملا کرد. همچنان که نگاهش می‌کرد پرسید: «این دیگر چیست؟» او می‌توانست این‌گونه سؤال کند. عکس سرنداشت، اسکلت بالاتنهٔ انسانی بود در هالهٔ مه گون گوشت ـ بالاتنهٔ زنی ضمناً، تا آن‌جا که قابل تشخیص بود.

هانس کاستورپ پاسخ داد: «آن؟ یک یادگاری.»

ـ عذر می‌خواهم.

عمویش این را گفت، عکس را روی سه پایه‌اش گذاشت و از آن به سرعت دور شد. این تنها نمونه‌ای بود از تجربه‌ها و تأثیرهایی که در این روزها می‌اندوخت و می‌پذیرفت. در یکی از سخنرانی‌های دکتر کروکوفسکی نیز شرکت جست، چون این فکر برایش قابل قبول نبود که از آن سر باز زند. و اما گفتگوی خصوصی با پزشک مخصوص برنس که مشتاق آن بود، در ششمین روز اجازه‌اش را به دست آورد. به نزد او فراخوانده شد، پس از صبحانه با این قصد که دو کلمهٔ جدی با او دربارهٔ خویشاوندش و وقت‌کشی او حرف بزند به طبقهٔ زیرزمین رفت.

چون از آن‌جا بازگشت با صدایی آرام شده پرسید: «تا حالا چنین چیزی شنیده بودی؟»

ولی اینکه روشن بود، هانس کاستورپ مسلماً چنین چیزی شنیده بود، و اینکه در این مورد هم سردش نمی‌شود، و بنابراین حرف خود را ناتمام گذاشته به سؤال متقابل و نه چندان با اشتیاق هانس کاستورپ تنها با «هیچ، هیچ» پاسخ داد، واز این ساعت به بعد عادت تازه‌ای از خود بروز داد: به این معنی که ابروها را در هم کشیده لبان را غنچه کرده نگاهش را کجکی به نقطه‌ای در آسمان می‌دوخت، پس آن‌گاه سر را به سرعت برگردانده همان نگاه را در جهت عکس آن سیر می‌داد... یعنی صحبتش با برنس به گونه‌ای غیراز آن‌چه کنسول فکر کرده بود جریان یافته بوده؟ در تمام طول مدت تنها از هانس کاستورپ سخن نرفته بوده، بلکه از خود او، جیمس تیناپل، هم گفتگو بوده، چندانکه دیگر نمی‌شد به آن صفت «خصوصی» اطلاق کرد؟ از رفتارش چنین بر می‌آمد. خود را بیش از حد سرحال نشان می‌داد، بسیار اختلاط می‌کرد، بی‌دلیل می‌خندید، و بامشت به پهلوی خویشاوندش زده فریاد می‌کشید: «چطوری جوان!» و در این بین نگاه یاد شده را هم به یکسو می‌انداخت، و آن‌گاه باز به سوی دیگر. ولی نگاهش در راه‌های خاصی هم سیر می‌کرد، سرمیز غذا، همچنان که هنگام گردش روزانه و نیز در تجمع شبانه.

کنسول ابتدا به خانم ردیش نامی، زن کارخانه‌داری لهستانی، که سر میز زالومون، که فعلاً غایب بود، و نیز شاگرد پرخور عینکی می‌نشست، توجهی

نکرده بود؛ او هم در واقع زنی بود همچون همهٔ زن‌های سالن استراحت، از آن گذشته سبزه و چاق و خپله، که دیگر چندان جوان هم نبود، و چند موی خاکستری هم در سرش به چشم می‌خورد، گرچه غبغب ظریف و چشمان قهوه‌ای گیرایی داشت. تصورش هم ممکن نبود که از لحاظ تربیت و تمدن بتواند با خانم کنسول تیناپل، از ساکنان سرزمین هموار آن پایین، کوس برابری بزند. منتها یکشنبه شب، پس از شام در تالار، لباس سیاه دکولته‌ای که خانم ردیش به تن داشت کنسول را به این کشف رهنمون گشت که او را سینه‌هایی است سفید مات، سینه‌های جمع وجور زنانه‌ای، که چاک میانشان از دور به خوبی نمایان است، و این کشف تا اعماق روحش را تکان داده به وجد آوردش، چنانکه گفتی این‌همه را کیفیتی است تازه، ناشناخته و بی‌مانند. در پی آشنایی خانم ردیش بر آمد و به آن دست یافت، مدتی طولانی با او گفتگو کرد، ابتدا ایستاده و آنگاه نشسته، و پس آنگاه زمزمه‌کنان به رختخواب رفت. روز بعد خانم ردیش دیگر لباس دکولتهٔ سیاهی به تن نداشت بلکه ستور و پوشیده بود؛ ولی کنسول می‌دانست آنچه باید بداند، و به آنچه دریافته بود وفادار ماند. می‌کوشید تا در راه گردش روزانه آن بانو را گیر آورد، تا ضمن صحبت به گونه‌ای خاص، دلپذیر و خوش آیند به طرفش برگردد و خم شد و پهلو به پهلویش راه رود، سرمیز جامش را برای او بلند می‌کرد، که او هم بی‌پاسخ نمی‌گذاشتش، بدینسان که برق روکش‌های طلایی را که بردندان‌های چندی گذاشته بود نشانش می‌داد؛ و در صحبت با خویشاوندش او را یک «زن خدایی» خواند ـ و دوباره بنا کرد زمزمه کردن. این‌همه را هانس کاستورپ با آرامش و شکیبایی پذیرفت، با قیافه‌ای، که گفتی باید هم چنین باشد. ولی براحترام خویشاوند بزرگتر چندان نمی‌افزود، و با ماموریتش هم به خوبی مطابقت نمی‌کرد.

جام بلند کردن و درود فرستادن برای خانم ردیش ـ آن هم دوبار: هنگام خوردن راگوی ماهی و بعد وقتی شربت سرمیز آوردند ـ همان دفعه‌ای بود که پزشک مخصوص برنس سرمیز هانس کاستورپ و مهمانش نشسته بود ـ او به ترتیب نوبت سر هر یک از هفت میز می‌نشست، و همیشه هم جایش در بالای میز در نظر گرفته می‌شد. دست‌های غول آسا را جلو بشقابش برهم نهاده، با سبیل اصلاح کرده‌اش میان آقای وهزال و گوژپشت مکزیکی نشسته بود و با این

یک به اسپانیایی صحبت می‌کرد ـ آخر او به همهٔ زبان‌ها، حتی ترکی و مجاری هم، تسلط داشت ـ و با چشمان آبی اشکبارش با آن رگه‌های سرخ خون زل زده بود به کنسول تیناپل، که جام شرابش را برای خانم ردیش بلند می‌کرد. بعداً ضمن خوردن غذا سخنرانی کوتاهی هم ایراد کرد، که انگیزه‌اش راجیمس به او داد، که بدون مقدمه از آن سر میز این سؤال را مطرح کرد، که انسان چگونه فاسد می‌شود. پزشک مخصوص در زمینهٔ جسم تحصیل کرده‌اند، جسم انسانی کاملاً می‌توان گفت رشته‌شان است، به اصطلاح به گونه‌ای فرمانروای جسم تلقی می‌شوند، اگر اجازه داشته باشد چنین بگوید، و بنابراین از ایشان خواهش کرد، تعریف کنند که جسم چگونه از هم می‌پاشد.

پزشک مخصوص در حالی که آرنج‌ها را بر میز نهاده سر را بالای دست‌ها گرفته بود، گفت: «قبل از همه شکمتان می‌ترکد. شما روی خرده‌ها و براده‌های چوب خوابیده‌اید، و گازها، متوجهید، در شما جمع می‌شود، شکمتان را باد می‌کند، درست مثل قورباغه‌هایی که بچه‌های شیطان باد می‌کنند ـ دست آخر می‌شوید یک بادکنک درست حسابی، تا جایی که پوست شکمتان دیگر فشار هوا را تحمل نمی‌کند و می‌ترکد. بمب! شما می‌توانید کارها را حسابی آسان کنید، اگر همان کاری را بکنید که یهودای خیانت پیشه کرد، وقتی از شاخه افتاد[1]، لباس‌تان را می‌تکانید، خوب بله، آن‌وقت دوباره می‌توانید به اجتماع قدم بگذارید. اگر به شما مرخصی می‌دادند می‌توانستید بازماندگانتان را هم ملاقات کنید، بدون آنکه کسی را به وحشت بیاندازید. می‌گفتند بویش در رفته. بعدش هم اگر آدم به هوای آزاد برود دوباره می‌شود یک آقای درست و حسابی، مثل مردم پالرمو[2]، که در راهروهای صومعهٔ پورتانووا[3] آویزان شده‌اند. خشک[4] و

---

۱. یهودا، یکی از حواریون مسیح، که به او خیانت کرد و بعد خود را به دار کشید (از دار افتاد و ترکید ـ لوقا) ـ این گفتهٔ برنس اشاره به همین نکته دارد، بدون آنکه چندان هم به موضوع مربوط باشد. مثل بسیاری حرف‌های دیگرش که فقط جنبهٔ اظهار فضل دارد.

۲. Palermo (شهری در ایتالیا)

3. Porta Nuova.

۴. برای آنکه مردگانشان فاسد نشوند، آنها را به صورت ایستاده قرار داده، خشک می‌کرده‌اند.

آراسته آن‌جا آویزانند و از احترام همگانی برخوردارند. مهم این است که بو در رفته باشد.

کنسول گفت: «البته. بی‌نهایت سپاسگزارم.» و صبح روز بعد غیبش زد.

از آن‌جا رفته بود، عزیمت کرده بود، با قطار صبح زود به زمین پست و هموار بازگشته بود ـ البته پس از آن‌که کارهای مربوط به خود را به درستی فیصله داده بود: مگر ممکن بود در این باره شک هم کرد! حسابش را تسویه کرده، بهای معاینه‌ای را هم که انجام گرفته بود پرداخته بود، و بی‌سروصدا، بدون آن‌که یک کلمهٔ ناقابل به خویشاوندش بگوید، دو چمدانش را بسته، آماده گذاشته بود ـ احتمالاً شبانه یا صبح سحر که همگان خواب بودند این کار را انجام داده بود ـ و چون هانس کاستورپ در ساعت صبحانه نخستین به اطاق عمویش قدم گذاشت آن را خالی یافت.

دست به کمر زده آن‌جا ایستاده بود و می‌گفت: «که این‌طور!» در این‌جا لبخندی اندوهناک در قیافه‌اش نمایان شد. می‌گفت: «عجب!» و سرتکان می‌داد. پس بالاخره فرار را برقرار ترجیح داده بود! با عجلهٔ تمام، گویی لحظهٔ موعود رسیده و نباید از دست دادش، چمدان‌ها را بسته و پا به فرار گذاشته بود: تنهای تنها، بدون او، بدون انجام مأموریت داوطلبانه و شرافتمندانه‌اش، خوشحال که جان، اگرچه به تنهایی، به سلامت به در برده، این آدم ساده، این فراری به زیر پرچم سرزمین هموار، عمو جیمس. خوب، سفر به خیر.

هانس کاستورپ نگذاشت کسی متوجه شود که او از عزیمت زودرس خویشاوند و میهمانش هیچ نمی‌دانسته، به خصوص مستخدم شل، که کنسول را تا ایستگاه همراهی کرده بود. کارت پستالی از دریاچه بودن به دستش رسید، با این محتوی، که جیمس تلگرامی دریافت کرده، از سوی تجارتخانه، که او را به زمین هموار فرا می‌خوانده. او هم نخواسته برای هانس کاستورپ مزاحمتی فراهم کند ـ یک تعارف دروغ. ـ «با آرزوی اقامتی دلپذیر» ـ یعنی این نیشخند بود؟ اگر چنین بود، به نظر هانس کاستورپ یک نیشخند زورکی بود، چون مسلماً هنگامی که با این شتاب رخت عزیمت می‌بسته حال خنده و شوخی نداشته، بلکه برعکس دریافته بوده، در ذهن و ضمیرش با وحشت و تشویش دریافته بوده، که اگر حالا پس از اقامت هشت روزه این بالا به سرزمین هموار

بازگردد، تا مدتی آن پایین به نظرش غلط، غیرطبیعی و غیرمجاز خواهد آمد، که پس از صبحانه گردشی خدمت‌وار در کار نیست و بعد هم به رسم آیین مانند خود را در پتوهایش نمی‌پیچد و در هوای آزاد وضعیت افقی به خود نمی‌گیرد، بلکه به جای این‌ها به تجارتخانه‌اش می‌رود. و همین دریافت وحشتناک دلیل اصلی فرارش بوده است.

و این‌چنین کوشش سرزمین هموار برای بازگرداندن هانس کاستورپ دورمانده از شهر و دیار پایان یافت. مرد جوان کاملاً آگاه بود که این شکست کامل که خود پیش‌بینی می‌کرد، برای رابطه‌اش با مردمان آن پایین از اهمیت بسزایی برخوردار است. برای سرزمین هموار نتیجه‌اش انصرافی خواهد بود با شانه تکان دادنی نهایی، و برای خود او آزادی رسمیت یافته، که دلش هم دیگر به هیچ روی از آن نمی‌لرزید.

Operationes spirituales[1]

لئو[2] نافتا در دهکدهٔ کوچکی در نزدیکی مرز اوکراین به دنیا آمده بود. پدرش، که نافتا از او به احترام یاد می‌کرد ـ گویا احساس می‌کرد از اصل و نسبش آنقدرها فاصله گرفته باشد که بتواند درباره‌اش نیکخواهانه قضاوت کند ـ قصاب بوده: و چه تفاوتی میان حرفهٔ او و قصاب مسیحی وجود داشت، که هم سلاخ بود و هم دکاندار. پدر لئو چنین نبوده. او کارمند بوده، کارمند روحانی. از لحاظ آمادگی و قابلیت دینی توسط خاخام امتحان شده بوده، از جانب او اجازه یافته بوده، چارپایان حلال گوشت را مطابق قانون موسی و تعالیم تلمود ذبح کند، او، الیا[3] نافتا، که چشمان آبیش به توصیف پسرش درخشش ستارگان را در خود داشته، سرشار از روحانیتی خاموش، در رفتارش سنگینی و وقاری روحانی‌وار به چشم می‌خورده، یادآور این حقیقت، که در اعصار پیشین ذبح حیوانات حرفهٔ پیشوایان دینی بوده است. آنگاه که لئو در کودکیش، که لایب[4] نامیده می‌شد،

---

۱. (لاتین): عملیات روحانی.

2. Leo
3. Elia
4. Leib

اجازه می‌یافت در بحر پدرش برود، که در حیاط خانه به کمک شاگردی زورمند، جوانی از زمره پهلوانان یهود، که در کنارش الیای لاغر با ریش بورش بسیار ظریف می‌نمود، به انجام حرفهٔ دینی می‌پرداخت و کارد سلاخی را برفراز سر حیوان، که بیهوشش نکرده، بلکه فقط دست و پایش را بسته بودند، بالا برده در میان مهره‌های گردنش فرو می‌کرد، این صحنه را با نگاه کودکانه‌اش می‌بلعید، نگاهی که از محسوس به حقیقت نامحسوس پی می‌برد ـ نگاه پسر ستاره‌گون چشم الیا این‌چنین بود. او می‌دانست که قصابان مسیحی وظیفه دارند حیوان‌هاشان را نخست به ضرب گرزی یا تبری بیهوش سازند، و آنگاه آنها را بکشند،و اینکه این دستور داده شده تا از سبعیت و آزار حیوانات پرهیز گردد؛ حال آنکه پدرش، گرچه بسی ظریف‌تر و خردمندتر از آن اوباش، بعلاوه دارای چشمان ستاره‌گونی که هیچ کدام آنها نداشتند، طبق قانون موسی عمل کرده، بدون بیهوشی گلوی حیوان را با کارد می‌برید و خونش را می‌ریخت، تا جان کنده از پای درآید. لایب احساس می‌کرد که شیوهٔ کار آن نایهودیان نابخرد از یک نیک نفسی دنیوی، یک گناه بخشودنی، آب می‌خورد که حرمت فرمان مقدس را چندان پاس نمی‌دارد که بی‌رحمی پرجلال و جبروت شیوه و رسم پدرش، و این‌چنین در ضمیرش تدین با سبعیت عجین گشت، همچنان که در مخیله‌اش منظره و بوی خون جوشان با اندیشهٔ تقدس و روحانیت. چه او به خوبی می‌دید که پدرش کار خونینش را نه به خاطر لذت حیوانی، که اوباش قوی پنجهٔ مسیحی یا حتی شاگرد یهودی خودش احتمالاً جویای آن بودند، بلکه با انگیزه‌ای روحانی و متناسب با چشمان ستاره گونش، با آن ظرافت جسمانی برگزیده است.

در واقع نیز الیا نافتا متفکری انزواجو بود، نه تنها یک محقق توراتی، بلکه همچنین خرده‌گیری منتقد، که بحثش با پیشوای مذهبی دربارهٔ تعالیم کتاب مقدس به ندرت به مشاجره بدل نمی‌شد. در محل، و نه تنها نزد همکیشان، به عنوان کسی که بیش از دیگران می‌داند ـ نیمی به شیوهٔ دیندارانه، و نیمی نیز به گونه‌ای دیگر، که می‌توانسته نگران کننده باشد، و به هر حال به روال عادی نبود ـ شهرتی خاص داشت. در رفتارش نابهنجاری معتزلانه‌ای به چشم می‌خورد.

حالتی از خدا آشنایی یک Baal - Schem یا Zaddik[1]، یک معجزه‌گر، به خصوص که یک‌بار زنی را از زخم‌هایی خطرناک درمان بخشیده و بار دیگر پسربچه‌ای را از رعشه نجات داده بود، آن هم با خون و درد. ولی همین هالهٔ تدین نامعمول که بوی خون حرفه‌اش نیز در آن سهمی داشت به تباهیش انجامیده بود. چون در جریان قیامی که مردم خشمگین از مرگ دو کودک مسیحی بر پا کرده بودند به گونهٔ وحشتناک به قتل رسیده بود: بر در خانه‌اش که در شعله‌های آتش می‌سوخته میخ آجین یافته بودندش، وزن مسلول بستریش با بچه‌ها، لایب و چهارخواهر و برادرش، دست‌ها را بالا برده ناله و شیون کنان از آن‌جا گریخته بودند.

خانوادهٔ آواره، که در نتیجهٔ تلاش و مراقبت الیا کاملاً هم نادار نبودند، در شهرکی از نواحی فورآرلبرگ[2] سکنی گزیدند. خانم نافتا در نخ ریسی‌ای کاری به دست آورد، که تا وقتی توانایی جسمانیش به او اجازه می‌داد به آن مشغول بود، و بچه‌های بزرگتر هم به دبستان رفتند. ولی در حالی که دروس مدرسه نیازهای روحی خواهران و برادران لئو را ارضا می‌کرد، در مورد خود او، که بزرگترین‌شان بود، اصلاً و ابداً چنین نبود. او که از مادرش نطفهٔ بیماری را در سینه داشت، از پدر گذشته از ظرافت جسانی هوشی خارق العاده به ارث برده بود، توانایی‌های فکری ای که با روحیهٔ بلند پرواز و حس جاه‌طلبی، شوقی آتشین برای شیوه‌های

اشراف منشانهٔ زندگی، دست به دست هم داده با شور بسیار به فراسوی حد و مرز امکانات و سنت‌های خانوادگی می‌کشاندش. در کنار مدرسه کتابهایی که به دست می‌آورد افکار این پسرک چهارده پانزده ساله را به گونه‌ای بی‌نظم و بی‌شکیب، تغذیه می‌کرد و روحش را متحول می‌ساخت. افکاری که در سر داشت و به زبان می‌آورد مادرش را وا می‌داشت، سر را میان شانه‌ها کج کند و دستان نحیف را رو به آسمان گیرد. با رفتارش و به خصوص پاسخ‌هایی که در درس دینی می‌داد توجه خاخام را نسبت به خود جلب کرد: مردی عالم و متدین که او را شاگرد خصوصی خود کرد چین صورتش را با درس عبری و زبان‌های

---

۱. (عبری): عادل.

۲. Vorarlberg ناحیه‌ای کوهستانی در اطریش.

باستانی ارضا کرد و استعداد عقلی و منطقی‌اش را با مقدمات ریاضی. ولی نیکی او ثمر بدی به بار آورد؛ چون هر چه می‌گذشت بیشتر آشکار می‌شد که ماری را در دامان خود پرورده. میان او و لایب همان رفت که پیشتر میان الیا نافتا و پیتوایش: پسرک بنای ناسازگاری گذاشت، کار معلم و شاگرد به مشاجرات دینی و فلسفی کشید، مشاجراتی که دائماً بالا می‌گرفت، و این عالم ربانی از عصیان‌گری‌ها خرده‌گیری‌ها و تردیدها، مخالف خوانی‌ها و جدل‌های برندهٔ لئوی جوان رنج بسیار می‌برد. و چون خرده‌بینی‌ها و عصیان گری‌هایش شکلی انقلابی هم به خود گرفت، دیگر جریان به اوج خود رسید: آشنایی با پسر یک سوسیال دموکرات عضو شورای امپراطوری، و بعد هم دیدار با این قهرمان توده‌ای آفکارش را بسوی مسائل سیاسی سوق داد و استعدادهای منطقی‌اش را جهتی اجتماعی بخشید؛ سخنرانی‌هایی ایراد کرد که موی براندام عالم تلمودی، که وفادار به حکومت بود و وفاداریش پا برجا، راست کرد، و ته ماندهٔ روابطشان را هم بر باد داد. خلاصه کار به آن‌جا کشید، که نافتا از سوی استاد طردگشت و برای همیشه از کلاسش رانده شد، و این مصادف بود با زمانی که مادرش، راحل[1] نافتا، در حال احتضار بسر می‌برد.

در آن زمان، پس از درگذشت مادر، لئو با پدر روحانی اونترپرتینگر[2] آشنا شد. روزی جوان شانزده ساله تک و تنها بر نیمکتی در پارک گل داوودی، بر تپه‌ای در غرب شهر، در ساحل رود ایل[3] و مشرف بر درهٔ رود رن، نشسته بود، غرق در افکار تیره و تاری دربارهٔ سرنوشت و آیندهٔ خود، که عضوی از هیئت آموزشی مدرسهٔ شبانه روزی جامعهٔ یسوعی «ستاره صبح»، گردش کنان آمد و کنارش نشست، کلاهش را پهلوی خود گذاشت، پایی را در زیر ردای کشیشی‌اش بر پای دیگر انداخته پس از نگاهی به کتاب ادعیه روزانه‌اش با او گفتگو آغاز کرد، گفتگویی که رفته رفته در آن آتش احساسات زبانه کشید، و برای آیندهٔ لئو از اهمیت ویژه‌ای برخوردار شد. مرد یسوعی، دنیا دیده‌ای با حرکات و اطواری پر آداب، مربی‌ای با احساس رسالت، در شناخت و صید انسانی توانا، به همان

---

1. Rahel
2. Unterpertinger
3. Ill.

نخستین جملات پرنیش و فصاحتی که جوان یهودی در پاسخ به پرسش‌های او به کار برد توجهش جلب شد. نسیم تندروحی دردمند بر او وزیدن گرفته بود، و چون بیشتر پرس و جو کرد به دانشی برخورد، به درخشش فکری ستیزنده، که ظاهر مرد جوان تنها برشگفتی‌اش می‌افزود. از مارکس گفتگو کردند که نافتا «سرمایه»اش را در چاپی ارزان مطالعه کرده بود، و از او به هگل رسیدند، که از او و دربارهٔ او هم آنقدرها خوانده بود که بتواند سخنان جانانه‌ای درباره‌اش بگوید، و او را، خواه به سبب گرایشی کلی به تناقض گویی، خواه از روی ادب، متفکری «کاتولیک» نامید؛ و در پاسخ پدر روحانی، که به لبخند پرسید، چه دلیلی می‌توان برای این گفته آورد، در حالی که هگل اصولاً به عنوان فیلسوف دولت پروس شناخته شده، به خصوص فیلسوفی پروتستان، گفت: همین عبارت «فیلسوف دولت» به خوبی نشان می‌دهد، که از لحاظ دینی، هر چند نه به مفهومی جزمی و کلیسایی، سخن از کاتولیک بودن هگل بجاست. چون (این حرف ربط، که نافتا به خصوص دوست داشت به کار ببرد، در دهان او لحنی قاطع می‌یافت، و هرگاه آن را به کار می‌برد چشمانش از پشت شیشهٔ عینک برق می‌زد) مفهوم «سیاسی» و «کاتولیک» از دیدگاه روانشناسی با هم در ارتباطند، هر دو این‌ها از یک مقوله‌اند، مقوله‌ای که هر چه را به واقعیت تعلق داشته باشد، به عمل، فعالیت، سازندگی، هر چه را برون‌گراست در بر می‌گیرد. در برابر آن رستگاری پیه تیستی[1] قرار دارد، دنیای پروتستان، که از عرفان سرچشمه می‌گیرد. و آنگاه افزود، که این ماهیت سیاسی و تربیتی کاتولیسیم در مذهب یسوعی شکل نهایی خود را می‌یابد؛ این فرقه همیشه دولتمداری و تربیت را حیطهٔ خود می‌دانسته. و از گوته نام برد که در پیه تیسم ریشه گرفته و مسلماً پروتستان بوده، ولی به واسطهٔ واقع گرایی و تعالیمش در زمینهٔ کار و فعالیت یک رگ قوی کاتولیکی دارد. او خود از اعتراف شفاهی جانبداری کرده، و از لحاظ تربیتی تقریباً یسوعی بوده.

---

۱. پیه تیسم (us) Pietism: نهضت اصلاحی مسیحی که در قرن هفدهم در هلند پدید آمد و به کشورهای دیگر اروپا سرایت کرد. سرچشمهٔ رستگاری را قلب و درون انسان می‌داند. از تعالیم مهم آن عزلت گزینی است.

حال چه نافتا این سخنان را از روی ایمان و اعتقاد می‌گفت، یا چون در آنها نکته‌های جالبی می‌دید، و یا اینکه می‌خواست به میل مخاطبش حرف بزند، چون فقر یه او فهمانده بود که باید چاپلوسی کند و راه سود خود را از طریق زبانش بازشناسد، هر چه بود که پدر روحانی بیشتر توجهش به هوش سرشاری بود که پشت آن مطالب نهفته بود تا به صحت و سقم آن؛ گفتگو ادامه یافته، وضع زندگی لئو بر یسوعی روشن گشته بود، و در پایان اونترپرمینگر از او خواسته بود، که در مدرسه به دیدارش برود.

بدینسان نافتا در حوزهٔ «استلا ماتوتینا»[1] قدم گذاشته بود، که فضای سنگین از انتظارات علمی و اجتماعیش از مدت‌ها پیش اشتیاقش را برانگیخته بود؛ و از این مهمتر: تحول تازه معلم و حامی جدیدی به او عطا کرده بود که ارزشش را بسی بیش از معلم پیشینش می‌شناخت و در تشویقش می‌کوشید، استادی که محبتش، با همهٔ سردی که در ماهیت آن نهفته بود، به سبب دنیادیدگی و دنیاشناسی امتیاز بسیاری در بر داشت، و نافتا مشتاقانه می‌کوشید به محیط زندگیش راه یابد. همچون بسیاری یهودیان با هوش و نکته سنج، نافتا نیز از روی غریزه هم انقلابی بود هم اشرافی؛ و هم سوسیالیست بود و هم خواب زندگی ای را می‌دید فاخر و والا، با شیوه‌های گزیده و پرآداب و آیین. نخستین اظهارنظری که حضور عالمی کاتولیک بدان واداشتش، هر چند به شکلی تحلیلی و قیاسی، اظهار عشقی بود به کلیسای رومی، که او نیرویی خواندش والا و در همان حال معنوی، یعنی ضد مادی، ضد واقعی و ضد دنیوی، یعنی نیرویی انقلابی. این ستایشی اصیل بود که از درون ضمیرش بیرون می‌تراوید؛ چون، چنانکه او خوداستدلال می‌کرد، دین یهود به سبب توجه به امور دنیوی و مادی، به سبب گرایش‌های اجتماعی و اندیشه‌های سیاسی‌اش به فضای کاتولیکی بسی نزدیکتر و خویشاوندتر بود تا مذهب پروتستان با درون گرایی و ذهنیت عرفانیش ـ و بنابراین ورود به کلیسای رومی برای یک یهودی بسی آسان‌تر بود، و طبیعی‌تر، تا برای یک پروتستان.

نافتا، یا شبان جماعت مؤمنان دین پیشینش بهم زده، یتیم و رانده، ولی

---

۱. Stella matutina (لاتین): ستاره صبح.

سرشار از شوق زندگی در هوایی پاک‌تر، به شیوه‌هایی که با طبیعتش سازگارتر بود، از مدت‌ها پیش به سن قانونی بلوغ رسیده، برای تغییر دین چنان ناشکیب بود که «کاشف»ش هر تلاش و زحمتی را برای جلب این روح، یا بهتر بگوییم سرفوق‌العاده، به جرگهٔ ایمانی خویش نالازم دید. حتی پیش از آنکه تعمید بیابد، به پا در میانی پدر روحانی مأوایی موقت در «استلا» به او دادند، و از تغذیهٔ جسمانی و روحانی برخوردارش ساختند. او به آنجا رفت، و خواهران و برادران جوانتر خود را با خاطرآسوده، با خونسردی و بی‌فکری یک اشرافی روحانی به مؤسسات اجتماعی واگذاشت و به دست سرنوشتی سپرد که درخور استعداد حقیرشان بود.

فضا و امکانات این مؤسسهٔ تربیتی وسیع بود، و ساختمان‌ها واطاق‌هایش چهار صد محصل را در خود جا می‌داد. مجموعه جنگل‌ها و مرتعی رادر بر می‌گرفت، چندین زمین بازی، بناهایی مخصوص دامداری، طویله‌هایی برای صدها گاو. این مرکز هم مدرسهٔ شبانه روزی بود، هم مزرعهٔ نمونه، هم آموزشگاه ورزشی، هم آموزشکده‌ای برای علما و هم معبد خدایان هنر، چون به‌طور منظم تئاتر و کنسرت برگزار می‌شد.

زندگی این‌جا اشرافی و صومعه‌وار بود. پرهیز و جلال، سرخوشی ملایم، معنویت و آراستگی، و نیز دقتی که در تقسیم‌بندی پرتنوع ساعات روز به کار می‌رفت، تمایلات درونی لئو را به خوبی ارضا می‌کرد. بی‌اندازه خوشبخت بود. در سفره‌خانه‌ای که غذاهای بی‌مانندش را دریافت می‌کرد سکوت حاکم بود، همچنان که در راهروها نیز چنین بود، و در وسطش بر منبری بلند سرپرستی جوان خورندگان را با خواندن مطالبی مشغول می‌کرد. در کلاس حرارت بسیار به خرج می‌داد، و با وجود ضعف سینه بعدازظهر نهایت کوشش خود را به کار می‌انداخت تا در بازی و ورزش از دیگران عقب نماند. در مراسم رسمی یکشنبه‌ها و دعای صبحگاهی با چنان خلوصی شرکت می‌جست که مربیانش ـ پدران روحانی ـ را خرسند می‌ساخت، و رفتار اجتماعی‌اش نیز کمتر از آن موجب خرسندی‌شان را فراهم نمی‌کرد. در اعیاد هم پس از لذت خوردن شیرینی و شراب عصرانه، اونیفورم خاکستری و سبز به تن، با یقهٔ سر بالا و نوار بر شلوار، و کپی برسر، در صف همدرسان به گردش می‌رفت.

سراپا سپاس و شعف بود، که به اصل و نسبش، مسیحیت نوینش و موقعیت شخصی و خانوادگی‌اش اشاره‌ای روا نمی‌داشتند. گویا نمی‌دانستند که مؤسسه خیرخواهانه پناهش داده. آیین‌نامهٔ داخلی نمی‌گذاشت هم کلاسی‌هایش متوجه شوند که او را کس و کار و وطنی نیست. دریافت بسته‌های خواربار و شیرینی برای همگان ممنوع بود. و اگر با این همه باز هم چیزی می‌رسید تقسیم می‌شد، ولئو نیز از آن سهمی می‌برد. شیوه‌های جهان وطنی مؤسسه مانع از آن بود که تفاوت‌های نژادی جلب نظر کند. خارجیان جوانی، پرتقالی تبارانی از آمریکای جنوبی، آن‌جا بودند که ظاهرشان جهودانه‌تر به نظر می‌آمد، پس موضوع مفهوم خود را از دست می‌داد. شاهزاده‌ای حبشی، که همزمان با نافنابذیرش یافته بود، حتی شکل و ریختی پشمالو و مغربی داشت، و با این همه بسیار هم آراسته بود.

در کلاس معانی و بیان ابراز تمایل کرد که الهیات بخواند، تا هر گاه لایق شناخته شود به فرقه بگرود. نتیجه آن شد که از «شبانه روزی شمارهٔ دو»، که مخارج کمتر و سطح زندگی پایین‌تری داشت به «شمارهٔ یک» منتقل گشت. این‌جا دیگر خدمتکارانی بودند که غذا برایشان می‌آوردند، و خوابگاهش از یکسو مجاور خوابگاه نجیب زاده‌ای جوان از سیلزی، کنت هاربووال و شامارە[1]، و از دیگر سو با اطاق مارکی رانگونی ـ سانتا کروز[2] اهل مودنا[3] دیوار به دیوار بود. با بهترین نمرات آن دوره را به پایان برده، بنا بر رأی و تصمیم خویش زندگی محصل‌وار آن مرکز تربیتی را ترک کرده به خانهٔ نوآموزان در دهکدهٔ مجاور، تیزیس[4]، وارد شد، که زندگی‌اش پر از تواضع بندگی، سکوت عابدانه و تمرین دینداری بود، که او از آن لذت معنوی می‌برد، آن‌گونه که در اعصار تعصب‌آمیز کهن برداشت می‌کردند.

ولی در همان حال سلامتش نقصان گرفت ـ آن هم نه چندان به واسطهٔ سختی‌ها و مشقات درس و امتحان، که با تقویت‌های بدنی همراه بود، بلکه به عللی که از درون او سرچشمه می‌گرفت. شیوه‌های تربیتی که بر او اعمال می‌شد، با خرده‌بینی هوشیارانه شان نیازهای درونی او را ارضا کرده به پرورش

---

1. von Harbuval und Chamaré
2. di Rangoni - Santacrose
3. Modena
4. Tisis

استعدادهایش کمک می‌کرد. در جریان کار و تلاشی که روزهایش، و پاسی از شب‌هایش، را صرف آن می‌کرد ـ درون کاوی‌ها، تأملات، تفکرات و مشاهدات با شور و هیجانی توان فرسا و با تمام وجود درگیر هزاران پرسش می‌شد، و کارش به مشاجره و اختلاف نظر می‌کشید. گرچه امید بزرگ مربیش بود، در همان حال نگرانی او را هم بر می‌انگیخت، و این یک همه روزه با خشم یک ذهن نقاد از آتش جهنم می‌ترساندش. با چشمانی که از پشت عینک برق می‌زد می‌پرسید: «Ad haec quid?»[1]... و برای پدر روحانی که به تنگنا افتاده بود راه گریزی باقی نمی‌ماند جز آن‌که به دعا دلالتش کند، تا روحش آرامش یابد: «ut in aliquem gradum quietis in anima perveniat.»[2] منتها این آرامش، اگر دست می‌داد، تنها از نوع آرامش گورستان بود، آرامشی که در آن خویشتن آدمی خاموش و سردگشته تنها به ابزاری بدل می‌شد، آرامشی که برادز نافتا نشانه‌های ظاهریش را در پاره‌ای قیافه‌های بیحال و نگاه‌های بی‌محتوای اطرافش می‌توانست جستجو کند، و نیل به آن بر او میسر نمی‌گشت مگر از راه نابودی جسمانی.

از مرتبهٔ معنوی رییس او همین بس که این ایرادها و شکایات در نظرش نسبت به نافتا تأثیری نمی‌گذاشت. پدر روحانی پرووینتسیال[3] در پایان دورهٔ نوآموزی نزد خود فراخواندش، با او به گفتگو پرداخت، و اجازهٔ قبول عضویتش را در فرقه داد؛ و طلبهٔ جوان که مراحل چهارگانهٔ زیرین، یعنی دربانی، خادمی، قرائت و طرد شیطان، را گذرانده، سوگندهای «ساده» را نیز خورده، حال دیگر برای همیشه جزو این جماعت شده بود، راهی مدرسهٔ فالکنبورگ[4] هلند شد، تا به تحصیل الهیات بپردازد.

آن زمان بیست ساله بود، و سه سال بعد بیماری ارثی‌اش بر اثرآب و هوای بد و کار پرمشقت فکری چنان پیشرفتی کرد که ماندنش خطر مرگ در برداشت و دیگر جائز شمرده نمی‌شد. خونریزی‌ای که به او دست داد توجه مسئولان را به

---

۱. (لاتین): در این باره توچه فکر می‌کنی؟
۲. (لاتین): تا روحش تا حدودی آرامش یابد.

3. Provinzial
4. Falkenburg

خود جلب کرد، و پس از هفته‌ها که میان مرگ و زندگی بسر برده بود، او را که بهبود اندکی یافته بود به منزل نخستینش بازگرداندند. در همان مؤسسهٔ تربیتی که زمانی خود شاگردش بود به عنوان سرپرست شاگردان و معلمین فلسفه و علوم انسانی به کار گماشته شد. مقررات هم با این انتصاب مطابقت داشت، منتها باید پس از چند سالی دوباره به مدرسه باز می‌گشت، تا دورهٔ هفت ساله را ادامه داده به پایان برساند. و این در مورد برادرنافتا امکان نداشت. بیماریش ادامه یافت؛ پزشک و مسئولان عقیده داشتند که انجام وظیفه با شاگردان این‌جا در هوای سالم، و نیز همراه کارهای کشاورزی، موقتاً برای او مناسب‌ترین کار است. به مرحلهٔ بعدی هم رسید، و اجازهٔ خواندن رساله [1] را در روزهای یکشنبه یافت ـ حقی که نتوانست از آن استفاده کند، چون اولاً اصلاًذوق و استعداد موسیقی نداشت، و دوم آنکه از تأثیر بیماری صدایش چندان مناسب آواز خواندن نبود. از شاگرد شماسی [2] بالاتر نرفت ـ حتی به شماسی هم نرسید، چه رسد به درجهٔ کشیشی؛ و از آن‌جا که خونریزی تکرار شد، و تب هم دیگر دست از سرش بر نمی‌داشت، برای دورهٔ طولانی مداوا، که حال وارد ششمین سال خود می‌شد، به خرج فرقه این بالا سکنی گزید ـ اقامتی که حال دیگر چندان صورت درمان و مداوا هم نداشت، بلکه رفته رفته معنی و مفهوم دائمی به خود گرفته بود: در هوای لطیف کوهستانی، و اشتغال به تدریس لاتین در دبیرستان بیماران هم جنبه‌ای دلپذیر به آن می‌بخشید.

□

این همه را با جزییات دیگری هانس کاستورپ از خود نافتا شنید: ضمن گفتگو، هربار که در اتاقک ابریشمین به دیدار او می‌رفت، تنها، یا همراه هم‌نشینانش فرگه و وهزال که با خود به آن‌جا می‌بردشان؛ یا ضمن گردش به او برخورده در بازگشت به «دهکده» همراهش می‌شد ـ گهگاه این‌ها را، به صورت تکه پاره یا حکایت‌هایی مسلسل، از او می‌شنید، و نه تنها به نظر خودش عجیب و بسیار جالب می‌آمد، بلکه از فرگه و وهزال هم می‌خواست نظرش را تأیید

---

۱. منظور Epistel (رسالهٔ پاولوس و دیگر حواریون) است.
۲. شماس (Diakone) در کلیسای کاتولیک وردست کشیش را می‌گویند.

کنند، که آنها هم می‌کردند؛ اولی البته با ذکر این نکته، که هر چه برتر و والاست از درک او بیرون است (و تجربهٔ شوک عمل روی مهره‌ها تنها چیزی بود که به عمرش از حدود معمول فراتر برده بودش) و دومی برعکس با خشنودی آشکار از عاقبت سعادتمندانهٔ مسیر زندگی یک رنجدیده، که حال به نظر می‌آمد متوقف گشته، تا نظم عالم به هم نخورد، و در ریگزار درد جسمانی فروکش کرده است.

هانس کاستورپ به سهم خود از این وقفه اظهار تأسف می‌کرد، و با غرور و نگرانی از یوآخیم شرافت دوست یاد می‌کرد که با سرسختی قهرمانانه‌ای توانسته بود آن‌چه را دامانت با سخنانش رشته بود پنبه کند و به زیر پرچم بگریزد، که میله‌اش را، به تصور هانس کاستورپ، حال در دست گرفته بود، در حالی که سه انگشت دست راست را برای ادای سوگند بلند کرده بود. نافتا نیز در برابر پرچمی سوگند یاد کرده بود، او نیز به خدمت در زیر پرچمی پذیرفته شده بود، به سخن خود او، آن‌گاه که از چند و چون فرقه‌اش سخن می‌گفت؛ ولی به نظر می‌آمد که او با افکار انحرافی و التقاطی‌اش چندان به آن وفادار نبود که یوآخیم به پرچم خود ـ هر چند هانس کاستورپ، این کشوری فرزند صلح، آن‌گاه که به سخنان این یسوعی آینده گوش می‌کرد، آن را گواهی بر این فکر خود می‌گرفت، که هر یک از این دو قاعدتاً باید از حرفه و موضع دیگری خوشش آید و آن را با کار و اشتغال خود خویشاوند ببیند. چه این هردو را سرشتی نظامی بود، یکی همچون دیگری، و از هر نظر: چه از لحاظ «ریاضت» چه از لحاظ سلسله مراتب، چه اطاعت و چه شرافت اسپانیایی. این یکی در فرقهٔ نافتا بسیار نیرومند بود، فرقه‌ای که در واقع منشأ اسپانیایی داشت و نظام تمرین‌هایش، که شباهت بسیار به آیین نامه‌ای داشت که بعدها فریدریش پروسی[1] برای پیاده نظام خود صادر کرد، ابتدا به زبان اسپانیایی نگاشته شده بود، به همین دلیل هم بود که نافتا در صحبت‌ها و تعریف‌هایش اغلب اصطلاحاتی اسپانیایی به کار می‌برد. مثلاً از

---

۱. Friedrich منظور پادشاه پروس است (در ایران بیشتر مشهور به فردریک بزرگ) که در قرن هجدهم سلطنت کرد و در راه انسجام دولت و ارتش به کارهای فراوانی دست زد.

«دوس باندراس»[۱] سخن می‌گفت، که سپاهیان گرد آنها اجتماع می‌کردند، برای کارزار بزرگ: یکی پرچم جهنمی و دیگری پرچم روحانی؛ این یک از ناحیهٔ اورشلیم، که مسیح capitan general[۲] همهٔ راستان فرمان می‌راند، و آن دیگری از سرزمین بابل، جایی که شیطان «caudillo» یا سردسته بود...

مگر موسسهٔ «ستاره صبح» خود یک سربازخانهٔ به معنی واقعی نبود، که شاگردانش به رسته‌هایی تقسیم شده آیین‌هایی روحانی و نظامی‌وار فرا می‌گرفتند ـ مخلوطی از «یقهٔ سخت» و «طوق اسپانیایی»؟ اصل افتخار و شرف، که در شعل یوآخیم چنین نقش مهمی را برعهده داشت ـ هانس کاستورپ با خود می‌گفت، چه جایگاهی در شغلی داشت که نافتا متأسفانه به علت بیماری نتوانسته بود در آن به جایی برسد. مطابق تعریف‌های او این فرقه گفتی از مشتی افسر جاه طلب تشکیل شده که تنها فکرشان این است که با کار و کوشش‌شان به درجات بالاتر برسند (به لاتین می‌گفتند: «Insignes esse»[۳]). مطابق تعالیم و آیین‌نامهٔ موسس و نخستین سرهنگ‌شان، ایگناس لوایولا[۴]ی اسپانیایی در انجام وظیفه بیش از همهٔ کسانی کوشا بودند که تنها به فرمان عقل سلیم عمل می‌کنند. به کارهایی فوق‌العاده دست می‌زدند، نه تنها در برابر سرکشی جسم («rebellioni carnis») ایستادگی می‌کردند، که البته وظیفهٔ هر انسان عاقلی است، بلکه برضد همهٔ تمایلات و غرائز می‌جنگیدند، حتی تمایلات مجاز همچون علاقه به خویشتن و دنیا دوستی. از نظر اینان جنگیدن با دشمن (agere contra) یعنی بر دشمن تاختن، از دفاع کردن (resistere) برتر و افتخارآمیزتر بود. در دستورهای نظامی‌شان آمده بود: دشمن را ضعیف سازید و از پا در آورید! و نویسندهٔ آن، لوایولای اسپانیایی، باز در این‌جا هم به فرمانده کل یوآخیم، فریدریش پروسی، شباهت داشت، که فرمان می‌داد: «حمله!حمله!» ـ «دشمن را تا هر کجا برود تعقیب کنید!»

---

۱. dos banderas (اسپانیایی): دو پرچم.

۲. فرمانده کل.

۳. جلب نظر کردن، خودنمایی کردن.

۴. Ignaz Loyola (قرن شانزدهم) افسر اسپانیایی، که بعدها کشیش شد. فرقهٔ یسوعی را بنیان گذارد و خود نخستین فرماندهشان شد.

(Attaquez donc toujours!)[1]

ولی آن‌چه دنیای نافتا را به طرز فکر یوآخیم نزدیک و خویشاوند می‌ساخت، همانا رابطه‌اش با خون بود و شعارش، که نباید از آن ترسی به دل راه داد: در این مورد این دو به ویژه با هم مطابقت کامل داشتند، و برای یک فرزند صلح بسیار شنیدنی بود، آن‌جا که نافتا از اسقف‌های جنگ‌آور قرون وسطی تعریف می‌کرد، که با آن همه ریاضت خستگی‌ناپذیرشان از چنان عطش قدرتی سرشار بودند که برای برقراری خدا دولت، سلطهٔ جهانی قدرت ماوراء طبیعی، از خونریزی و کشتار هم ابا نداشتند، محراب مردانی[2] که مرگ در جنگ با کافران را پسندیده‌تر از مرگ در بستر می‌دانستند، و کشته شدن و کشتن در راه مسیح را نه جنایت، که در خور برترین ستایش می‌پنداشتند. خوب شد که ستمبرینی هنگام این سخنان حاضر نبود، و گرنه دوباره می‌شد نوازندهٔ دوره‌گرد و نغمهٔ صلح ساز می‌کرد ـ گرچه خودش هم با جنگ مقدس و ملی تمدن بر ضد دین مخالفتی نداشت، که همین را هم نافتا به باد تحقیر و تمسخر می‌گرفت. در حالی که دست کم تا وقتی ایتالیایی از این‌گونه احساسات و جانبداری‌ها سالامال بود، آن دیگری سنگ یک طرز فکر جهان وطنی را به سینه می‌زد، که نه یک سرزمین، بلکه هر کشوری را وطن می‌نامید، و حرف یک سرهنگ فرقه را به نام نیکل[3] با قاطعیت تکرار می‌کرد که «عشق وطن طاعون است و عشق مسیحی را می‌کشد.»

بدون شک به خاطر ریاضت بود که نافتا عشق وطن را طاعون می‌نامید ـ چه چیزها که این کلمه در قاموس او دربر می‌گرفت، و چه چیزها که در نظر و به اعتقاد او در ضدیت با ریاضت و ملک خدایی به سر می‌برد! نه تنها علاقه به خانواده و وطن چنین بود، بلکه همچنین علاقه به سلامت و زندگی نیز: و این همان ایرادش بود به اومانیست، آن‌گاه که او از صلح و سعادت نغمه‌ها ساز می‌کرد؛ پرخاشگرانه او را به علائق جسمانی، amor carnalis، عشق به

---

۱. (اصل فرانسوی سخن فریدریش) ـ امپراطور پروس شخصیتی پرضد و نقیض داشته، مثلاً درعین تمایلات جهان گشایانه بسیار به فرانسه می‌گفت و می‌نوشت و حتی با نویسندگان معاصر فرانسوی، مانند ولتر، مکاتبه داشت.

۲. فرقه‌ای اشرافی ـ دینی، که در قرون وسطی و در جریان جنگ‌های صلیبی پدید آمد.

3. Nickel

تن‌آسایی، commodorum corporis متهم می‌کرد و این همه را در حضور او بی‌دینی کهنه بورژوایی می‌خواند، بی‌آن‌که کمترین ارزشی برای زندگی و سلامت قائل باشد.

این بحث عظیمی بود دربارهٔ سلامت و بیماری، که روزی نزدیک کریسمس ضمن گردشی در برف به سوی «پلاتس» و در بازگشت در گرفت و همه با نظریات مختلف در آن شرکت جستند: ستمبرینی، نافتا، هانس کاستورپ، فرگه و وهزال ـ همگی اندکی تبدار، از سرما بی‌حس شده و در عین حال از راه رفتن و حرف زدن در آن یخبندان کوهستانی به هیجان آمده، همگی بدون استثنا حال لرز داشتند و، چه آنهایی که فعالانه شرکت داشتند همچون نافتا و ستمبرینی، و چه عده‌ای که بیشتر جذب می‌کردند و تنها گهگاه با ایراداتی کوتاه در گفتگو شرکت می‌جستند، همه با چنان حرارتی درگیرش بودند که اغلب از خود بیخود گشته از رفتن می‌ماندند، دسته‌ای بودند با تمام وجود به خود مشغول، که از حرکات سر و دست سود جسته باهم و درهم صحبت می‌کردند و راه را بند می‌آوردند، بی‌توجه به دیگران که ناچار از کنارشان قوسی زده خود نیز در جامانده گوش می‌خواباندند و با تعجب و دزدکی به حرف‌هاشان گوش می‌دادند.

در واقع صحبتشان بر سر کارن کارشت در گرفته بود، کارن بیچاره با انگشتان گشوده، که به تازگی مرده بود. هانس کاستورپ از شدت ناگهانی بیماری و درگذشتش چیزی نمی‌دانست، و گرنه به عنوان همدرد در تشییعش شرکت کرده بود ـ که البته علاقه‌اش به مراسم تشییع نیز اصولاً انکار کردنی نبود. ولی پرده‌پوشی، این رسم معمول محل، چنین اقتضا می‌کرد که تا کارن به باغ صنم کج کلاه نقل مکان نیافته و برای همیشه وضعیت افقی به خود نگرفته، هانس کاستورپ از مرگ او اطلاع نیابد.

Requiem aeternam[1] به یادش چند کلمهٔ محبت‌آمیز بر زبان راند، که ستمبرینی را واداشت آن نکوکاری‌ها را به مسخره بگیرد، دربارهٔ ملاقات‌هایش از لیلاگرن گروس، روت باین تاجرمآب، تیمرمان سرشار، پسر خودپسند «تو ـ له

---

۱. (لاتین): آرامش جاودان. دعایی که بر سنگ گور می‌نویسند (همچنین نگاه کنید به صفحهٔ ۲۵۰ با زیرنویس!)

ـ دو» و ناتالی فن مالینکروت دردمند، و دربارهٔ گل‌های گران قیمت، که مهندس با آن نسبت به این دار و دستهٔ بیچاره و مسخره اظهار تفقد کرده بود، نکته پرانی کند. هانس کاستورپ توجهش را به این نکته جلب کرده بود که عنایت او شامل حال کسانی بوده که همگی، موقتاً به استثناء خانم فن مالینکروت و پسرک تدی، جداً مرده‌اند، که ستمبرینی از او پرسید، مگر این به ارزش و احترام آنها می‌افزاید. و هانس کاستورپ پاسخ داده بود، ولی یک چیزی وجود دارد، که شاید بتوان احترام بیچارگان در مسیحیت نامیدش، و پیش از آنکه ستمبرینی بتواند سرجایش بنشاندش، نافتا بنا کرد از توسنی‌های دینداراندهٔ عشق سخن گفتن، که در قرون وسطی دیده شده بوده، نمونه‌هایی عجیب از تعصب و شیدایی در شغل پرستاری: دختران پادشاه زخم‌های بدبوی جذامیان را می‌بوسیده‌اند، با آگاهی کامل بیماری برص را وا می‌گرفته‌اند و زخم‌هایی را که از آن در تنشان پدیدار می‌شده «گل سرخ» خود می‌خوانده‌اند، آبی را که با آن تن چرکین زخمداران را می‌شسته‌اند خورده، و بعد می‌گفته‌اند، چیزی به این خوشمزگی هرگز نچشیده‌اند.

ستمبرینی قیافه‌ای به خود گرفت که انگار می‌خواهد بالا بیاورد. گفت: آن‌چه دلش را به هم می‌زند عینیت ناخوش این توصیف‌ها و تصورات نیست، بلکه بیشتر جنون کریهی است که در این برداشت و تلقی از انسان دوستی خودنمایی می‌کند. آنگاه قامت راست کرده، دوباره وقار خندانش را بازیافت، و از اشکال پیشرفتهٔ پرستاری انسان دوستانه و از سرکوب پیروزمندانهٔ بیماری سخن گفت، و بهداشت واصلاحات اجتماعی را توأم با خدمات پزشکی با آن اعمال وحشت‌آور مقایسه کرد.

نافتا در پاسخ گفت، ولی با این کارهای شرافتمندانهٔ بورژوایی به آن اعصار، که او هم اکنون به باد دشنام گرفتشان خدمتی نمی‌شد، یعنی به هیچ کدام از دو طرف: نه به بیماران و بیچارگان و نه به تندرستان و خوشبختان، که نه از سر ترحم به آنان مهر می‌ورزیدند و نه به خاطر رستگاری خویش. چرا که اصلاحات اجتماعی موفقیت‌آمیز اینان را از مهمترین وسیلهٔ اثبات حقانیت‌شان محروم می‌کرد و آنان را از مقام مقدسی که دارا بودند. به این دلیل حفظ فقر و بیماری همیشه به سود هر دو طرف بوده؛ و این نظریه تا زمانی که دیدگاه دینی دوام

داشته باشد همچنان به قوت خود باقی خواهد بود.

ستمبرینی گفت، این دیدگاه چنان کثیف است و آن نظریه چنان احمقانه، که او مبارزه با آنها را در شأن خود نمی‌داند. اندیشهٔ «مقام مقدس» و آن‌چه مهندس بدون استقلال فکری از «احترام بیچارگان در مسیحیت» اظهار داشت، تنها یک فریب است، که اساسش بر خطای فکر و درک نادرست استوار است، یک اشتباه از دیدگاه روانشناسی. ترحمی که شخص سالم به بیمارنشان می‌دهد و تا حد احترام می‌رساند، چون تصورش برایش مشکل است که در صورت لزوم خودش چنین درد و بیماری را چگونه تحمل خواهد کرد ـ این ترحم شدیداً مبالغه‌آمیز است و هیچ ارتباط و تناسبی با شخص بیمار ندارد، و تنها از یک فکر غلط و خیال باطل ناشی می‌شود، به این معنی که شخص سالم طرز برخورد خودش را با جریانات و پیش‌آمدها به حساب بیمار می‌گذارد و تصور می‌کند، او شخص سالمی است که ناچار شده درد و رنج یک بیمار را تحمل کند ـ که اشتباه محض است. شخص بیمار فقط و فقط یک بیمار است، با خصوصیات دگرگون شده و طرز برخورد خاص خود؛ بیماری آدمش را چنان به راه می‌آورد که بتوانند با هم کنار بیایند، تخفیف و تعدیل حساسیت، جنگ و گریزها، تخدیرهای مشفقانه، ترفندهای طبیعت در جهت ایجاد سازش و تسهیل چیزهایی است که انسان سالم از روی سادگی به فراموشی می‌سپارد. بهترین مثالش همین دار و دستهٔ بیماران ریوی هستند با بی‌خیالی، هرزگی ابلهانه و بی‌میلی شان به بهبود و سلامت. خلاصه هرگاه آن سالمی که از روی ترحم به بیماران احترام می‌گذارد خودش بیمار شود در می‌یابد که بیماری و بیمار بودن دنیای خاص خود را داراست، که ابداً هم دنیای پرافتخاری نیست، و او بیهوده این همه جدی می‌گرفتش.

در این‌جا آنتون کارلوویچ فرگه بیش از این سکوت را جایز ندانسته به دفاع از شوک عمل جراحی روی مهره‌ها پرداخته هرگونه بی‌حرمتی و اسائه ادب را نسبت به آن رد کرد. چه شد، چطور شد، بیهوده این همه جدی می‌گرفتش، شوک عمل روی مهره‌ها را؟ این چه حرفی است دیگر، این چه فرمایشی است؟ جوزک بزرگ و سبیل نیک نفسانه‌اش بالا و پایین می‌شد، و هر تحقیری را نسبت به آن‌چه آن زمان کشیده بود رد می‌کرد. او که مرد ساده‌ای است، تنها یک نمایندهٔ

سیار شرکت‌های بیمه، و به دور از هر آن‌چه والاست ـ همین گفتگو هم بسیار بالاتر از فهم و درک اوست. ولی اگر آقای ستمبرینی مثلاً بخواهد شوک عمل مهره‌ها را هم مشمول آن‌چه گفت بکند ـ این قلقلک جهنمی با بوی سولفوری و بیهوشی‌های سه رنگ ـ آن‌وقت او باید در کمال تواضع معذرت بخواهد. چون در این مورد کمترین اثری از تعدیل و تخدیر وجود نداشته. از خیال باطل هم نه، بلکه بزرگ‌ترین و زشت‌ترین عذابی بوده که در زیر آسمان کبود وجود داشته، و کسی که آن را نچشیده باشد، نمی‌تواند از این همه پلیدی هیچ...

ستمبرینی گفت، بله، البته! مصیبت آقای فرگه، هر چه از زمانش می‌گذرد، ارزش و اهمیتش بیشتر می‌شود، به طوری که باید گفت، همچون هالهٔ قدیسین گرد سرش می‌درخشد. او، ستمبرینی، برای بیمارانی که از دیگران انتظار تحسین دارند احترام چندانی قائل نیست. او خود بیمار است، آن هم نه بیمار جزیی؛ ولی بدون تظاهر باید بگوید، که از آن شرم دارد. ضمناً سخنان او شخصی نیست، فلسفی است، و آن‌چه دربارهٔ تفاوت میان خصوصیات و طرز برخورد اشخاص سالم و بیمار گفت، کاملاً قابل اثبات است، آقایان کافی است فقط بیماران روانی را در نظر آورند، و مثلاً مبتلایان به اوهام را. هرگاه یکی از همراهان حاضر، مثلاً مهندس یا آقای وهزال، امشب هنگام غروب مرحوم پدرش را در گوشهٔ اطاقش می‌دید که به او نگاه می‌کند و با او سخن می‌گوید ـ این برای او اتفاق وحشتناکی می‌بود، تکان دهنده و بی‌اندازه ناراحت کننده، که باعث می‌شد به حواس و عقل خود شک برد و وادارش می‌کرد از اطاق بیرون بپرد و به یک درمانگاه روانی مراجعه کند. یا من اشتباه می‌کنم؟ ولی بامزه این‌جاست که چنین چیزی ممکن نیست برای آقایان اتفاق بیفتد، چون از لحاظ روحی سالم هستند. ولی اگر پیش بیاید، آن‌وقت دیگر سالم نیستند، بلکه بیمارند، و مثل یک آدم سالم رفتار نمی‌کنند، یعنی دچار وحشت نمی‌شوند و فرار نمی‌کنند، بلکه جریان را کاملاً عادی می‌گیرند، و به اختلاط با او هم می‌پردازند، همانطور که هنگام وهم پیش می‌آید؛ حال اگر فکر کنیم که این وهم در بیمار روانی وحشتی به بار می‌آورد از آن‌گونه که به اشخاص سالم دست می‌دهد، آن‌وقت دچار همان خیال باطلی شده‌ایم که بعضی اشخاص سالم دچارش می‌شوند.

آقای ستمبرینی بسیار بامزه و تجسم بخش از ظاهر شدن پدر در گوشهٔ اطاق سخن می‌گفت. هیچ کدام نمی‌توانستند جلو خندهٔ خود را بگیرند، حتی آقای فرگه که با اهانتی که به ماجرای جهنمی‌اش روا داشته بودند احساساتش جریحه‌دار شده بود ـ اومانیست هم از این نشاط همگانی استفاده می‌کرد تا حقارت اوهام و همهٔ پاتسی[1] دیگر را نمایان سازد و از عقیدهٔ خود دفاع کند: می‌گفت، این مردم بسیار بیش از حد مجاز به کارهایی دست می‌زنند که نباید، در حالی که به خوبی تواناییش را دارند که جلو دیوانگی‌هاشان را بگیرند، چنان که او خود هر بار فرصتی دست داده که به دیوانه خانه‌ها سری بزند متوجه این نکته شده. چون همین که پزشک یا بیگانه‌ای در آستانهٔ در ظاهر می‌شود معمولاً بیمار مالیخولیایی دست از شکلک درآوردن، پرت و پلا گفتن و جفتک انداختن بر می‌دارد، و تا وقتی حس می‌کند تماشایش می‌کنند، دست از پا خطا نمی‌کند، تا بعد دوباره افسار از سر خود بگیرد. و بدون شک همین لجام برداشتن است که در بسیاری موارد به شکل دیوانگی ظاهر می‌شود، به این معنی که حکم گریز از غم را پیدا می‌کند برای موجودی ضعیف، وسیله‌ای برای حفظ خویشتن در برابر ضربه‌ای سنگین و مهلک، که موجود ضعیف جرأت ایستادگی در برابرش را ندارد. و این حال ممکن است بر هر کس دست دهد، و او، ستمبرینی، بعضی دیوانگان را فقط و فقط با نگاهش، که قاطعانه به هوشیاری فرا می‌خوانده، دست کم موقتاً سر عقل آورده...

نافتا خندهٔ تمسخرآمیزی کرد، در حالی که هانس کاستورپ اطمینان می‌داد که گفتهٔ آقای ستمبرینی را کلمه به کلمه باور می‌کند. چون تصورش را که می‌کند، که او با لبخندی زیر سبیلش چگونه سبک مغزی را زیر نگاه می‌گیرد، با آن عقل استوار و پا برجا، خوب می‌فهمد که آن بیچاره چطور خودش را جمع و جور می‌کند و در برابر هوشیاری ادب به جا می‌آورد، هر چند البته امکان هم دارد که پیدا شدن سرو کلهٔ آقای ستمبرینی را به عنوان مزاحمتی بسیار ناراحت کننده احساس کرده باشد... ولی نافتا هم از درمانگاه‌های بیماران روانی دیدن کرده بود، و به یادش آمد که یکبار در یکی از این «خانه‌های ناآرام» حضور یافته، و

---

۱. Pazzi (ایتالیایی): دیوانگی‌ها.

صحنه‌هایی به چشم دیده که، به خدای بزرگ سوگند، نگاه سرشار از عقل و تربیت نافذ آقای ستمبرینی به زحمت می‌توانسته کارگر افتد: صحنه‌هایی دانته‌وار، اشکال و تصویرهایی غریب از وحشت و رنج: زن‌های دیوانه‌ای لخت، مدام در حوض آب زانو زده، با انواع اداها و حرکات حاکی از وحشت روانی و جنون ترس؛ بعضی به صدای بلند ضجه و ناله می‌کرده‌اند، پاره‌ای دیگر دست‌ها را بلند کرده با دهان گشاد گشوده قهقهه‌ای سر می‌داده‌اند که همهٔ آلات جهنم را یکجا در خود جمع داشته...

آقای فرگه «عجب!»ی گفت و اجازه خواست قهقهه‌ای را که از خودش هنگام از هوش رفتن سر زده بود به یاد آورد.

و خلاصه، تربیت قاطعانهٔ آقای ستمبرینی در برابر قیافه‌های «خائهٔ ناآرام» ناچار جا می‌زد، در حالی که هیبت آمیخته به احساس دیندارانه بی‌تأثیر نمی‌ماند، و به هر حال تأثیرش انسانی‌تر بود تا اخلاقی‌گری عقلی نخوت‌آمیز، که این خورشید سوارتاباں و ویکاریوس سالومونیس[1] می‌خواست با آن جنون را از سر آن بیماران بیرون کند.

هانس کاستورپ وقت نکرد به عناوینی که نافتا به آقای ستمبرینی اعطا می‌کرد بپردازد. فقط پیش خود تصمیم گرفت، در اولین فرصت موضوع را برای خود روشن کند. فعلاً گفتگوی حاضر تمام توجهش را به خود اختصاص داده بود؛ چون نافتا لبهٔ تیز حملاتش را متوجه گرایش‌های کلی‌ای کرده بود که اومانیست را وامی‌داشت، شرف و افتخار را به‌طور اصولی از آن سلامت گرداند و بیمار را تنها شایستهٔ ننگ و حقارت بداند ـ اظهار نظری که به عقیدهٔ نافتا در حقیقت به گونه‌ای قابل توجه و حتی قابل تحسین دربارهٔ خود او روشنگری می‌کرد، چرا که آقای ستمبرینی خود بیمار بود. ولی این طرز فکر، که همهٔ وقار نامتعارفش هم نمی‌توانست چیزی از نادرست بودنش بکاهد، از احترام و توجه عمیق او به جسم سرچشمه می‌گرفت، که تنها آنگاه می‌توانست موجه قلمداد شود که جسم در بدویت خدایی‌اش قرار می‌داشت، نه در وضعیت حقارت‌آمیز ـ در statu degradationis. چون جسم لایزال پس از آفرینش با کاستی گرفتن

---

۱. Vikarius Salomonis (لاتین): نمایندهٔ سلیمان.

طبیعت آدمی به سبب گناه نخستین به فسادی نفرت‌انگیز گرفتار شد، میرا و تباهی‌پذیر گشت، چندان که تنها می‌توان زندان و بازداشتگاه روحش خواند، و تنها فایده‌اش این است که احساس شرم و پریشانی، Pudoris et confusionis sensum، را، به قول ایگناتسیوس قدیس، برمی‌انگیزد.

هانس کاستورپ فوراً فریاد برآورد که این احساس را فلوطین اومانیست هم بیان کرده، که سخنش مشهور است. ولی آقای ستمبرینی دستش را بلند کرده از او خواست، این‌گونه نظریات را با هم مخلوط نکند، و تنها به گوش دادن اکتفا کند.

در ضمن نافتا احترامی را که مسیحیت قرون وسطی برای منظرهٔ ذلت جسم قائل بود از موافقت دینی‌اش با مصیبت جسم می‌دانست، چون زخم‌های جسم نه تنها دنائت آن را نمایان می‌کند، بلکه فساد زهرآگین روح را نیز به گونه‌ای باز می‌نماید که آرامش معنوی و شادمانی می‌بخشد ـ در حالی که شکوفایی جسم پدیده‌ای است منحرف کننده، که توهینی است به وجدان آدمی، و بهتر است در برابر فسادپذیریش ناچیز گرفته شود.

Quis me liberabit de corpore mortis hujus?

چه کسی مرا از جسم میرا رها می‌سازد؟ این صدای روح بود، که تا ابد صدای انسانیت راستین خواهد ماند.

نه خیر، صدایی تاریک و شبگون، به عقیدهٔ آقای ستمبرینی، که به صدای لرزان و تهییج شده بیان کرد ـ صدای دنیایی که نور خرد و انسانیت هنوز بر آن نتابیده بود. آری، گرچه خود شخصاً و جسماً مسموم بود، روحش را چنان سالم و بی‌آسیب نگه داشته بود که بتواند در برابر نافتای راهب مآب در مسائل مربوط به جسم ظریفانه سینه سپر کند و روح را به سخره بگیرد. و حتی کار را به آن‌جا رساند که جسم انسانی را معبد راستین خدا خواند، که در پاسخش نافتا آن را تنها حجابی میان ما و ابدیت دانست، و نتیجه آن شد که ستمبرینی به کار بردن کلمهٔ «انسانیت» را برای همیشه ممنوع ساخت ـ و الی آخر.

با صورت‌های بیحس از سرما، سر بدون کلاه، گالش لاستیکی به پا، در حالی که با پاهاشان گاه بر لحاف برف که بر پیاده‌رو انداخته بر آن خاکستر ریخته بودند و زیر پا صدا می‌کرد، و گاه بر تودهٔ نرم برف سواره‌رو شیار می‌انداختند ـ

ستمبرینی کت زمستانی‌اش را به تن داشت، که یقهٔ پوست سگ آبی و سرآستین‌هایش چنان رفته بود که به سرگر می‌مانست، گرچه در لباس پوشیدن ظرافت بسیار به کار می‌برد، و نافتا پالتویی به تن کرده بود بلند و تا پایین دکمه بسته، که فقط در آسترش پوست به کار رفته بود و از بیرون دیده نمی‌شد ـ با چنان حرارتی دربارهٔ این اصول بحث می‌کردند، که گفتی پای منافع شخصی‌شان در میان است، تا جایی که اغلب چنان می‌شد که به یکدیگر نگاه نمی‌کردند، هر کدام روی سخنش با هانس کاستورپ بود، حرفش را برای او می‌زد و با سر یا با شست به طرفش اشاره می‌کرد. او هم در میانشان، سر را به این سو و آن سو گردان، گاه حق به این می‌داد و گاه به آن، یا ایستاده، بالاتنه را عقب داده، با تکان دستش در دستکش چرم بز، گویای نکته‌ای خاص، که البته کاملاً هم نابجا بود، و در همان حال فرگه و وهزال گرد آن سه را می‌گرفتند، گاه جلو و گاه پشت سرشان می‌ایستادند، یا در یک ردیف با آنها، تا بالاخره رفت و آمد عابران صفشان را از هم می‌گسست.

بر اثر مطالب ضمنی که عنوان می‌کردند بحثشان کم کم به زمینه‌های عینی‌تری فرو لغزیده، پشت سر هم با شرکت همهٔ حاضران مسائلی از قبیل نعش سوزان، تنبیه بدنی، شکنجه و مجازات اعدام را در بر گرفت. این فردیناند وهزال بود که حرف مجازات بدنی را پیش کشید، که چقدر هم به قیافه‌اش می‌آمد، چنانکه هانس کاستورپ پیش خود دریافت. شگفتی نبود که آقای ستمبرینی با کلماتی والا و به عنوان دفاع از شأن انسانی براین روش وحشیانه تاخت، چه از لحاظ تربیتی و چه حقوقی ـ چنان که عجبی هم نبود، که نافتا به طرفداری از چوب و فلک داد سخن داد، گرچه گستاخی ضد بشری‌اش به وحشت می‌انداخت. به نظر او در این مورد سخن از شأن انسانی بیهوده بود، چون شأن حقیقی ما به اندیشه است نه به گوشت، و از آن‌جا که روح بشری تمایل بسیار دارد که تمامی شوق زندگی‌اش را از جسم بگیرد، دردهایی که بر جسم وارد کنند وسیلهٔ خوبی می‌شود برای بازگرداندن روح به اندیشه و معنویت، تا این یک به فرمانروایی برسد. این فکر احمقانه‌ای است که چوب و فلک، این ابزار تنبیه را زشت و ناپسند بدانند. الیزابت مقدس توسط اعتراف نیوشش کنراد ماربورگی تنبیه خونین شد تا آنکه روحش، چنانکه در حدیث آمده «به وجد آمد» «تا نیل

به مرحلهٔ سوم»، و او خود پیرزن بیچاره‌ای را که بیش از آن خواب‌آلود بود که بتواند به گناهانش اعتراف کند با دسته‌ای تبرکه به باد کتک گرفت. کی می‌توانست جداً به خود اجازه دهد که این زخم‌های تازیانه را، که اشخاص فرقه‌ها و مذاهب خاصی، همچنان که مردمانی با روحیهٔ عمیق و جدی، بر تن خود روا می‌داشتند تا عنصر معنویت را در خویشتن نیرومند سازند، وحشیانه و ضدانسانی بخواند؟ اینکه منع تنبیه بدنی در ممالکی که به خیال خود بسیار پیشرفته هستند یک ترقی واقعی شمرده شود، تصوری است که تأکید و اصرار بر آن تنها بر مسخرگی‌اش می‌افزاید.

پس حالا، به نظر هانس کاستورپ، باید این‌همه را کاملاً پذیرفت که در درون تضاد جسم و روح بی‌شک جسم اصل پلید و شیطانی را مجسم می‌کند، هاها، پس جسم مجسم می‌کند، چرا که جسم طبیعتاً طبیعت است ـ طبیعتاً طبیعت، این هم بد نشد! و طبیعت در تضادش با روح و با عقل قطعاً زشت است ـ می‌توان گفت زشت به معنی عرفانی، اگر آدم بخواهد در زمینهٔ تحصیلات و معلوماتش خطر کند. حال که به این نتیجه رسیدیم، کاملاً منطقی خواهد بود اگر مطابق با آن با جسم رفتار کنیم، یعنی راه و رسم انضباطی‌ای را در موردش اعمال کنیم، که بتوان ـ با خطر کردنی دوباره ـ از لحاظ عرفانی زشت و پلید قلمدادش کرد. می‌توان تصور کرد که آقای ستمبرینی، آنگاه که ضعف جسمانی‌اش مانعش شد برای شرکت در کنگرهٔ پیشرفت به بارسلون برود، یک الیزابت قدیسی مراقبش بوده...

همه خندیدند، و تا اومانیست آمد از کوره در برود، هانس کاستورپ بنا کرد از کتک‌هایی تعریف کردن، که آن وقت‌ها نوش جان کرده بود: در دبیرستان آنها در کلاس‌های پایین‌تر هنوز این‌گونه مجازات معمول بوده، تعلیمی‌هایی داشته‌اند، که گرچه معلمین بنابر ملاحظات اجتماعی تمایلی نداشتند به آنها دست ببرند، یکی همکلاسی نیرومندتر با یکی از آنها او را کتک زده بود، پسرک لات چوبدست نرم را به ران او که تنها به جوراب پوشیده بوده زده بود، که درد گرفته بود، دردی نفرت‌آور، حقارت بار، فراموش نشدنی، باید گفت عرفانی[1]،و او با

---

۱. باید توجه داشت که عرفان در این‌جا بیشتر به مفهوم قرون وسطایی در نظر است. که

بغض شدید و اشک ریزان، در حالی که از خشم و درد بیچاره شده بود، از آن‌جا زده بود بیرون ـ هانس کاستورپ همچنین خوانده بود که در تأدیب خانه‌ها حتی آدم‌کش‌ها هم وقتی کتک می‌خورند مثل بچه‌های کوچک گریه و زاری می‌کنند.

در حالی که آقای ستمبرینی با هر دو دست پوشیده در دستکش‌های چرمی رنگ و رو رفته‌اش صورتش را پوشانده بود، نافتا با سردی دولتمردمآبانه‌ای پرسید، مگر جز با چوب و فلک هم می‌توان جانیان نااهل را تربیت کرد، که ضمناً در یک تأدیب خانه بسیار به جا و به مورد است؛ یک تأدیب خانهٔ اومانیستی از لحاظ زیبایی‌شناسی چیز نیم‌بندی خواهد بود، یک چیز بینابین، و آقای ستمبرینی هم با آن‌که بسیار زیبا حرف می‌زند، در واقع چیزی از زیبایی درک نمی‌کند. و اما دربارهٔ تعلیم و تربیت باید گفت، که مفهوم شأن انسانی کسانی که تنبیه بدنی را بیرون از آن می‌دانند، از یک فرد گرایی آزادی خواهانهٔ عصر اومانیسم بورژوایی سرچشمه می‌گیرد، از یک استبداد روشنگرانهٔ فردی، که دوره‌اش به سر آمده، و دارد جای خود را به اندیشه‌های اجتماعی دیگری می‌سپارد، آرمان‌های سرسپردگی و تسلیم، انقیاد و اطاعت، که از سبعیت مقدس جداشدنی نیست، و دربارهٔ تأدیب و تنبیه بدنی مواضع دیگری را الزام‌آور می‌سازد.

ستمبرینی به مسخره گفت: «بی‌خود نیست که می‌گویند اطاعت نعش‌وار»؛ و چون نافتا درآمد که، چون خداوند جسم ما را به عنوان کفارهٔ گناهان به ننگ فساد دچار می‌سازد، پس این هم خطای غیرقابل بخشش محسوب نمی‌شود که همین جسم را زیر کتک بگیرند، رفتند سر موضوع نعش سوزان.

ستمبرینی ستودش. شادمانه گفت، آن ننگ را می‌توان از بین برد. انسان می‌خواهد به خاطر زیان‌هایش و نیز به دلائل معنوی این را از میان بردارد. و مشارکت خود را در امر برپایی کنگره‌ای جهانی دربارهٔ نعش سوزان اعلام داشت، که محلش احتمالاً سوئد خواهد بود. به نمایش گذاشتن یک نعش سوزخانهٔ نمونه، که مطابق آخرین تجربیات ساخته شده بود، و در کنارش تالار خاکستری

→

تنها نفی زندگی دنیوی را خواستار است با همهٔ شیوه‌های خاص آن دوران.

در برنامه گذاشته شده بود، و انتظار می‌رفت پیشنهادها و تشویق‌هایی هم برسد. و عجب روش کهنه و عقب افتاده‌ای است این به خاک سپردن مردگان ـ با توجه به اوضاع جدید: گسترش شهرها! کشاندن گورستان‌های جاگیر به حاشیه! و قیمت زمین! آقای ستمبرینی دربارهٔ تدابیر هوشیارانه در امر کفن و دفن با استفاده از وسائط نقلیهٔ مدرن نکات مهمی می‌دانست. راجع به ریخت و هیکل خمیدهٔ مرد زن مرده‌ای بذله گویی می‌کرد که همه روزه به سوی گور همسر گرانقدر متوفایش پای پیاده راه می‌افتاد تا با او راز و نیاز کند. یک چنین مرد خلوت‌گزینی باید به خصوص از لحاظ وقت، این با ارزش‌ترین مال دنیا، از وفوری بی‌اندازه برخوردار باشد، ضمن آنکه ازدحام گورستان مرکزی مدرن احساس آرامش واپس گرایانه‌اش را هم برهم می‌زند. از بین بردن نعش در شعله‌های آتش ـ چه تصور پاک و بهداشتی و شایسته و حتی قهرمانانه‌ای، در مقایسه با آن یک، تجزیهٔ جسم آدمی و جذب آن در بدن موجودات دون‌شأن انسان. آری، به عواطف انسانی هم در این شیوهٔ جدید توجه شایسته‌تری می‌شد: به نیاز انسان به بقا! چون آن‌چه در آتش نابود می‌شد، فقط موادی بود که در حیات هم دستخوش تغییر و دگرگونی‌هایی می‌شد، در نتیجهٔ سوخت و ساز بدن؛ برعکس عناصری که در این جریان کمترین سهم را داشتند و انسان را در سراسر زندگی تکامل یافته‌اش همراهی می‌کردند، این‌ها در آتش از بین نمی‌رفتند، خاکستر را تشکیل می‌دادند، که در آن بازماندگان آن‌چه را از درگذشته نامیرا بود حفظ می‌کردند.

نافتا گفت: «چه زیبا! چه سخن پسندیده‌ای: بخش نامیرای انسانی، خاکستر.»

بله، البته که نافتا می‌خواست انسان را در موضع ضدعقلانی‌اش نسبت به واقعیت‌های حیات همچنان پا برجا ببیند، خواستار بدویت دینی بود که مرگ در آن وحشتی بود، در هاله‌ای از بیم‌هایی چنان تیره و اسرارآمیز، که نگاه عقل روشنگر بر پدیده‌اش ممنوع می‌نمود. این جاهلیت بود. وحشت مرگ از دوران‌هایی به جا مانده بود با نازلترین فرهنگ، که مرگ قهرآمیز قاعدهٔ معمول بود، و وحشتی که با آن همراه بود برای احساس آدمی تا مدت‌ها با اندیشهٔ مرگ به‌طور کلی در هم آمیخته بود. ولی با پیشرفت بهداشت عمومی و تثبیت امنیت شخصی رفته رفته مرگ طبیعی به صورت قاعدهٔ معمول در آمد، و برای انسان

نوین که اهل کار بود فکر آرامش ابدی به دنبال فرسودگی نیروی بدنی‌اش نه تنها کمترین ترسی نداشت، بلکه بسیار عادی و مطلوب هم بود. نه خیر، مرگ نه وحشت‌انگیز بود نه اسرارآمیز، بلکه پدیده‌ای بود از لحاظ منطقی بدون ابهام و برای بدن لازم و خوش آیند، به طوری که دیگر ظلم به زندگی می‌نمود که پس از رسیدن زمان مقرر باز هم برنظاره‌اش اصرار ورزند. و به همین خاطر هم بود که در نظر داشتند در کنار آن مرده سوزخانه و تالار خاکستر متعلق به آن، یعنی در کنار «تالار مرگ» یک «تالار زندگی» هم بنا کنند، که در آن معماری، نقاشی، مجسمه سازی، موسیقی، و ادبیات دست به دست هم می‌دادند تا نظر و توجه بازماندگان را از تجربهٔ مرگ، عزای خاموش و شکوهٔ بی‌عمل به نعمات زندگی جلب کنند...

نافتا به مسخره گفت: «زودتر! تا نیایش مرگ را از اندازه بدر نکرده‌اند، نیایش و خله‌شان در برابر مرگ، این واقعیت بدیهی، که بدون آن نه معماری بود، نه نقاشی و مجسمه سازی، نه موسیقی و نه ادبیات.»

هانس کاستورپ خواب آلوده گفت: «آنها به زیر پرچم فرار می‌کنند.»

ستمبرینی به او پاسخ داد: «سخن ابهام‌آمیز شما، مهندس، نمی‌تواند آسیب‌پذیری تان را از نظر بپوشاند. تجربهٔ مرگ در نهایت باید تجربهٔ زندگی باشد، و گرنه شبحی بیش نیست.»

هانس کاستورپ جدی پرسید: «در تالار زندگی هم سمبول‌های رکیک به نمایش می‌گذارند؟»

نافتا اظهار داشت، به هر حال مناظر دلفریبی در برابر دیدگان جلوه گری خواهند کرد. ذوق و سلیقهٔ کلاسیک با مرمر و رنگ و روغن بدن را جلوه وجلا خواهد بخشید، این بدن گناه آلوده را که از فسادش جلوگیری کرده‌اند، که تعجبی هم ندارد، چون از محبت بسیار حتی حاضر نبودند تأدیبش را ببینند...

در این‌جا وهزال صحبت شکنجه را پیش کشید؛ که به قیافه‌اش هم می‌آمد. بازجویی دردناک ـ هر نظری هم آقایان درباره‌اش داشته باشند، او، فردیناند، هر بار که برای انجام کاری به سفر می‌رفته، فرصت را غنیمت می‌شمرده، در مراکز فرهنگ باستانی از جاهای تاریکی دیدن می‌کرده که در گذشته این‌گونه

تفتیش‌های عقیده اعمال می‌شده. اطاق‌های شکنجهٔ نورنبرگ و رگنسبورگ[۱] را دیده بود، از لحاظ فرهنگی از آنها دیدن کرده بود. واقعاً که در آن‌جاها به جسم به خاطر روح بی‌لطفی نشان داده بودند، آن هم به چه شیوه‌های تماشایی ای! حتی فریاد کشیدن هم امکان نداشته. در دهان گشوده شان گلابی فرو می‌کرده‌اند، همان گلابی مشهور، که همین طوری هم چیز خوشمزه‌ای نیست ـ و آن وقت در سکوت مشغول کارهای آن چنانی شان می‌شده‌اند...

ستمبرینی زیر لب گفت: «Porcheria»[۲]

فرگه اظهار داشت، احترام گلابی و اقدامات بی‌سروصدا به جای خود، ولی چیزی وحشتناک‌تر از تماس با جدار مهره‌ها همان زمان هم برای کسی قابل تصور نبوده.

این کار را به خاطر شفای او انجام می‌داده‌اند!

روح معتقد و عدالت پایمال شده هم به همان اندازه بی‌رحمی موقت را توجیه می‌کند. از آن گذشته شکنجه نتیجهٔ پیشرفت علم بوده.

مثل اینکه نافتا عقلش کاملاً سرجایش نبود.

چرا، تقریباً سرجایش بود. این آقای ستمبرینی بود که به عنوان یک خیال‌پرداز تاریخ تکامل حقوق قرون وسطی را ظاهراً در این لحظه به خوبی به یاد نداشت، که در واقع نشان دهندهٔ سیر پیشرفت عقل گرایی بود، به این معنی که به سبب پاره‌ای تردیدهای خردمندمآبانه رفته رفته خدا را از امور حقوقی بیرون گذاشته بودند. دادگاه الهی منحل شده بود، چون دیده بودند که هر کس قدرتمندتر باشد پیروز می‌شود، حتی اگر حق با او نباشد. افرادی از قماش آقای ستمبرینی، شکاکان و خرده‌گیران، متوجه این موضوع شده بودند و به کوشش آنها دادگاه تفتیش عقاید جای محاکم بدوی پیشین را گرفت، دادگاهی که دیگر اطمینانی به مداخلهٔ خداوند به سود حقیقت نداشت، و در عوض سعی داشت از طریق اعتراف متهم به حقیقت دست یابد. بدون اعتراف هیچ محکومیتی امکان نداشت ـ همین حالا هم می‌شد به نظر مردم مراجعه کرد: این اعتقاد غریزی تا

---

۱. Regensburg , Nürnberg (دو شهر قرون وسطایی آلمان).

۲. (ایتالیایی): خوکدانی (برای بدگویی و ابراز انزجار به کار می‌رود).

اعماق ضمیرشان ریشه دوانده بود، هر قدر هم مدارک کامل و بی‌نقص بود، تا متهم اعتراف نمی‌کرد احساس‌شان محکوم کردن او را روا نمی‌دید. می‌پرسیدند چگونه؟ چگونه ممکن بود به حقیقتی فراسوی نشانه‌های ظاهری و ظن و گمان دست یافت؟ چگونه می‌شد تا درون قلب و مغز انسانی که حقیقت را کتمان می‌کند نظر انداخت؟ اگر روحش شیطانی و متمرد بود، کار دیگری ممکن نبود، جز آن‌که به جسمش رو آورند، به سراغ جسمش روند. شکنجه را، این وسیلهٔ گرفتن اعتراف، اعترافی که از گرفتنش ناگزیر بودند، عقل می‌پذیرفت. و کسی که طالب گرفتن اعتراف شده و جریان را به راه انداخته بود، همین آقای ستمبرینی بوده، و بنابراین همو هم بود که شکنجه را اختراع کرده بود.

اومانیست از آقایان خواهش کرد این حرف را باور نکنند. این‌ها فقط شوخی‌های شیطانی بود و بس. اگر همه چیز آن گونه بود که آقای نافتا می‌آموخت، اگر حقیقتاً عقل پدید آورندهٔ پلیدی بود، همین نشان می‌دادکه چقدر نیازمند مراقبت و روشنگری است، و چه نابه‌جا بود ترس و نگرانی نیایشگران غریزهٔ طبیعی، که زمانی ممکن است کارها بیش از حد عاقلانه شود. منتها سخنران پیشین به‌طور قطع در اشتباه بوده. همین که مبنای این روش وحشت‌انگیز اعتقاد به جهنم بوده، دلیل کافی بود که منشأ آن نمی‌توانسته عقل باشد. انسان کافی بود نگاهی به موزه‌ها و شکنجه گاه‌ها بیندازد، این ابزار و آلات بستن و دراز کردن، پیچاندن و تاباندن تنها می‌توانست از تجسمی بچگانه و تعصب‌آمیز منشأ گرفته باشد، از میل عابدانهٔ تقلید از آن‌چه در جایگاه‌های عذاب ابدی رخ می‌دهد. به علاوه احتمالاً خیال کمک به گناهکار را هم داشته‌اند. فکر می‌کرده‌اند روح بیچاره‌اش خود برای اعتراف در تکاپوست، و تنها جسم در برابر این خواست ایستادگی می‌کند. به این ترتیب واقعاً گمان می‌کرده‌اند با این آزار و شکنجه به خاطر از پا درآوردن جسم دارند به او خدمت می‌کنند. جنون ریاضت...

ـ یعنی رومیان باستان هم در این سهمی داشته‌اند؟

ـ رومیان؟ Ma che![1]

ـ ولی آنها هم از شکنجه به عنوان وسیله‌ای در بازپرسی‌ها استفاده می‌کرده‌اند.

---

۱. (ایتالیایی) : این چه حرفی است!

گفتگو دچار پریشانی و سردرگمی شده بود. هانس کاستورپ که به سهم خود تلاش می‌کرد راهی پیدا کند، گفتی این وظیفهٔ اوست که یک چنین گفتگویی را هدایت کند، سر خود موضوع مجازات اعدام را پیش کشید. شکنجه از میان رفته بود، ولی بازپرسان همچنان با شیوه‌های خاصی سعی داشتند مقاومت متهم را از بین ببرند. با این همه به نظر می‌آمد، مجازات اعدام همیشگی باشد، نمی‌شد از آن چشم پوشید. متمدن‌ترین ملت‌ها هم از آن دست بردار نبودند فرانسویان با مجازات تیمیدشان تجربهٔ خوبی به دست نیاورده بودند. هیچ کس نمی‌دانست با گونه‌ای موجودات انسان نما واقعاً چه می‌توان کرد، جز آنکه سرشان را از تن جدا کنند.

آقای ستمبرینی به او گوشزد کرد، که آنها «موجودات انسان نما» نیستند؛ آنها هم انسان‌هایی هستند مثل او، مهندس، یا مثل خود گوینده ـ فقط سست اراده‌اند و قربانی اجتماعی ناهنجار شده‌اند. آنگاه از جانی‌ای حکایت کرد، یک قاتل کهنه‌کار، یکی از آنهایی که دادستان‌ها عادت دارند در ادعانامه‌هاشان از آنها به عنوان «حیوان صفت» یا «جانورانی در لباس انسان» یاد کنند. این مرد بر دیوارهای سلولش شعرهایی نوشته بوده، که به هیچوجه شعرهای بدی هم نبوده ـ بسیار بهتر از آنهایی که خود دادستان‌ها گاه می‌سازند.

نافتا گفت، این نکته‌ای را در مورد هنر روشن می‌کند، ولی از آن که بگذریم دیگر از هیچ نظر جالب توجه نیست.

هانس کاستورپ انتظار داشت که آقای نافتا از اعدام پشتیبانی کند، و چنین اظهار نظر کرد، که نافتا به همان اندازه انقلابی است که آقای ستمبرینی، منتها به مفهومی بازدارنده، یک انقلابی محافظه کار.

آقای ستمبرینی با لبخندی از روی اطمینان گفت، دنیا از انقلاب ارتجاع ضدانسانی هم خواهد گذشت و به نیاز زمانه رو خواهد کرد. آقای نافتا ترجیح می‌دهد به هنر بدگمان باشد تا آنکه قبول کند که این هنر مطرودترین اشخاص را هم به عنوان انسان می‌ستاید. با یک چنین طرز فکر تعصب‌آمیز هر گز نمی‌توان جوانان روشنی جوی را به راه آورد. انجمن جهانی، که هدفش لغوقانون مجازات اعدام در همهٔ ممالک متمدن است، همین تازگی تشکیل شده. او، آقای ستمبرینی، هم افتخار عضویت آن را دارد. محل نخستین کنگرهٔ آن هنوز باید

تعیین شود، ولی بشریت به حق انتظار دارد سخنرانانی را آن‌جا ببیند مجهز به دلائلی نیرومند. و دلائل را خود نقل کرد، از آن جمله از امکان اشتباه حقوقی سخن گفت، از اعدام بی‌گناه، و نیز از امید اصلاح، که هرگز نباید از آن دست کشید: حتی «انتقام از آن من است[1]» را هم نقل کرد، و چنین تعلیم داد، که دولت هرگاه هدفش تعالی و نه قدرت باشدنباید بدی را با بدی پاسخ دهد، و پس از آن‌که بر کلمهٔ «گناه» تاخت، مفهوم «مجازات» را هم از دیدگاه جبری علمی رد کرد.

پس از این سخنان، برای «جوانان روشنی جوی» بسیار تماشایی بود که چگونه نافتا به حساب دلائل او، یکی پس از دیگری، رسید. وحشت آن اندوست را از خون و نیز سخنانش را در ستایش زندگی مسخره کرده گفت، ستایش زندگی فرد از ویژگی‌های بورژوازی دوران‌های رفاه و راحت‌طلبی است، و در اوضاع و احوالی پرشور و حرارت، یعنی هنگامی که اندیشه‌ای یگانه، که از فکر امنیت فراتر رود، چیزی ماورای شخصی و فردی در کار باشد ـ یعنی تنها وضعیت در خور انسان، وضعیتی شایسته ـ در چنین وضعی زندگی فرد نه تنها باید بدون چون و چرا قربانی آرمان برتر شود، بلکه فرد خود آزادانه زندگی‌اش را در پای آن می‌ریزد. این انسان دوستی آقای مخالفش، به قول او، همهٔ تلاشش این بود که از زندگی همهٔ جنبه‌های وزین و جدی آن را بگیرد؛ هدف نهایی‌اش اخته کردن زندگی بود، جبر به اصطلاح علمی‌اش هم جز این کاری نمی‌کرد. ولی حقیقت این بود که مفهوم گناه نه تنها با این جبر از میان برداشته نمی‌شد، بلکه حتی بر وزن و اهمیت آن هم می‌افزود.

جالب بود. پس او انتظار داشت که قربانی بخت برگشته جداً خود را در برابر اجتماع گناهکار بداند و با اعتقاد راسخ راهش را به سوی مسلخ در پیش گیرد؟

البته، جانی وجودش با گناه عجین شده. چه او آن گونه است که هست، طور دیگری نه می‌تواند و نه می‌خواهد باشد، و همین گناه اوست. آقای نافتا گناه و صواب را از زمینهٔ تجربی آن به ماوراء طبیعت منتقل کرد. در عمل، در اقدام البته جبر حاکم است، در این‌جا اختیاری در کار نیست، ولی در بودن اختیار هست. انسان آن چنان است که می‌خواسته باشد، خواستنی که تا پایان هم از آن دست

---

۱. نامه‌های پاولوس به رومیان، باب دوازدهم، ۱۹.

بردار نیست؛ او با کمال میل و با جان و دل آدم کشته، پس جانش را هم که از او بگیرند بهای گزافی نپرداخته. او باید بمیرد، چون عمیق‌ترین میل را ارضا کرده.

ـ عمیق‌ترین میل؟

ـ عمیق‌ترین!

همه لب‌هاشان را به هم می‌فشردند. هانس کاستورپ گلویش را صاف کرد. وهزال زیرینش را کج گرفته بود. آقای فرگه آهی کشید. ستمبرینی با ظرافت تمام گفت: «آقایان می‌بینید، نوعی تعمیم هست که موضوع را رنگ شخصی می‌دهد. شما میل داشتید آدم بکشید؟»

ـ این به شما مربوط نیست. ولی اگر چنین کرده بودم، به آن نادان انسان دوستی که می‌خواست با قوت لایموت تا مرگ طبیعی زنده نگهم دارد می‌خندیدم. هیچ فایده‌ای ندارد که قاتل پس از مقتول زنده بماند. آنها میان خودشان، تنها و بدون حضور کس دیگری، آن گونه که دو نفر تنها در موقعیتی شبیه آن ممکن است باشند، یکی منفعل و متحمل و دیگری فاعل و عامل، رازی را تقسیم کرده‌اند که تا ابد به هم مربوطشان می‌کند. آنها به هم تعلق دارند.

ستمبرینی به سردی اعتراف کرد، که از درک یک چنین عرفان مرگ آلود و قاتل مآبانه‌ای عاجز است، و از این عجز ناراحت هم نیست. احترام استعدادهای دینی آقای نافتا به جای خود، که بدون شک از استعدادهای خود او برتر است، او فقط می‌خواهدعدم حسادت خود را ابراز کند. نیازی غلبه‌ناپذیر به پاک ماندن او را از این فضا برحذر می‌دارد، فضایی که در آن احترام بیچارگان، که پیشتر جوانان آزماینده سخنش را پیش کشیدند، نه تنها به گونه‌ای عینی، بلکه همچنین از لحاظ روحی حاکم است، خلاصه فضایی که در آن فضیلت و عقل و سلامت به هیچ گرفته می‌شود، ولی زشت خویی و بیماری خدا می‌داند از چه احترامی برخوردار است.

نافتا تصدیق کرد که فضیلت و سلامت در واقع صفاتی دینی تلقی نمی‌شود. روشن شدن این نکته بسیار سودمند خواهد بود که این اصلاً کاری به عقل و اخلاق ندارد. و افزود، چون کاری به زندگی ندارد. زندگی بر شرایط و زمینه‌هایی استوار است که یا به معرفت مربوط می‌شود و یا به حوزهٔ اخلاق تعلق دارد. دستهٔ نخست را زمان، مکان و علیت می‌نامند، و دستهٔ دوم از اخلاق و عقل تشکیل می‌شود. و در دنیای دین و مذهب نه تنها تمام این‌ها بی‌اهمیت و بیگانه

تلقی می‌شود، بلکه حتی نسبت به آن وضعیت خصمانه‌ای هم وجود دارد. چه همین‌هاست که اساس زندگی را تشکیل می‌دهد، این به اصطلاح سلامت، که چیزی نیست جز یک بی‌ذوقی محض و کهنه بورژوایی. که در برابرش، به گونه‌ای مطلق و نبوغ آسا دین قرار دارد. ضمناً او، نافتا، نمی‌خواهد امکان نبوغ را به کل از زندگی سلب کند. البته زندگی بورژوایی ای هم وجود دارد که ساده نگری عظیمش قابل انکار نیست، بی‌ذوقی کبریایی، که می‌توان قابل احترام دانستش، با در نظر گرفتن اینکه با همهٔ وقارش، با پاهای گشاد نهاده، با دست‌های به پشت زده و سینه جلو داده، بی‌دینی مجسم است.

هانس کاستورپ انگشت اشاره‌اش را بلند کرد، همان گونه که در مدرسه می‌کنند. گفت، مایل نیست، به هیچ طرف بر بخورد، ولی ظاهراً این‌جا صحبت از پیشرفت است، پیشرفت انسانیت، پس تا حدودی هم از سیاست و جمهوری فصیحانه و تمدن غرب با فرهنگ، و او فکر می‌کند، که تفاوت، یا اگر آقای نافتا بیشتر مایل باشند که بگوییم، تضاد زندگی و دین در اصل از تضاد زمان و ابدیت سرچشمه می‌گیرد. چون پیشرفت در زمان است، در ابدیت نیست. سیاست و فصاحت هم نیست. آن‌جا آدم، می‌توان گفت، برای خدا سرش را زمین می‌گذارد و چشمانش را می‌بندد. و این همان اختلاف دین و اخلاق است، به بیانی نامرتب و پریشان.

ستمبرینی گفت، شیوهٔ بیان ساده‌اش آنقدرها نگران کننده نیست که ترسش از برخورد و تمایلش به سازش و دادن امتیاز به شیطان.

خوب، دربارهٔ شیطان که درست یک سال پیش بحث کرده بودند، آقای ستمبرینی و او، هانس کاستورپ. «اوه ساتانا، اوه ریبلیونه!» پس او به کدام شیطان امتیاز داده، شیطان شورش، کار و انتقاد، یا آن دیگری؟ ولی این بسیار خطرناک است ـ یک شیطان راست و یکی چپ، شما را به شیطان، چطور می‌شود از این میان رد شد!

این‌طور که آقای ستمبرینی مایل است به موضوع نگاه کند تشخیص آن ممکن نیست. اساس جهان‌بینی او این است که خدا و شیطان به گونهٔ دو شخص یا دو اصل ظاهر می‌شوند، و او «زندگی» را، به عنوان موضوع دعوا میانشان قرار می‌دهد؛ ضمناً این کار را هم از روی الگویی سخت قرون وسطایی می‌کند. ولی

در واقع آنها، متحد و متفق در برابر زندگی قرار دارند، در برابر زندگی بورژوایی، اخلاق، عقل و فضیلت، به عنوان اصل دینی‌ای که به اتفاق تشکیل می‌دهند.

ستمبرینی فریاد برآورد: «چه معجون تهوع‌آوری ـ Che guazzabuglio proprio stomachevole[1] خوب و بد، تقدس و گناه، همه یکجا و درهم. نه قضاوتی، نه تصمیم و اراده‌ای، نه توانایی رد کردن آن‌چه مردود است! آقای نافتا وقتی در برابر این جوانان خدا و شیطان را در هم می‌ریزد و به نام این وحدت اصل اخلاق را نفی می‌کند، می‌داند چه چیز را انکار می‌کند؟ او به این ترتیب منکر ارزش می‌شود، هر گونه ارزشی؛ گفتنش هم نفرت‌آور است. بسیار خوب، بنابراین نه خوب هست نه بد، بلکه دنیایی بدون نظام اخلاقی. فرد هم دیگر با شأن نقادانه‌اش وجود ندارد، آن‌چه هست، مجموعه‌ای است که همه را به طور یکسان در بر می‌گیرد، سقوط عرفانی فرد در جمع! فرد...

به نظر نافتا بامزه بود که آقای ستمبرینی بار دیگر خود را یک اندیویدوآلیست می‌خواند. ولی چنین کسی لازم می‌بود که تفاوت میان اخلاق و سعادت را بداند، که در مورد این آقای روشنگر معتقد به یگانگی هستی چنین ادعایی درست نبود. آن‌جا که برای زندگی هدف و غایتی قائل نبودند جز خود زندگی، و مقصود و منظوری در ورای آن مطرح نبود، آن‌جا اخلاق نوع و جمع حاکم بود، اخلاق جانوران مهره دار، نه اندیویدوآلیسم ـ که تنها و تنها در حوزهٔ دین و عرفان، یعنی در دنیای بدون نظام اخلاقی وجود داشت. پس این اخلاق آقای ستمبرینی چه می‌خواست؟ این به زندگی وابسته بود، پس فقط می‌توانست سودمند باشد، و در حدی شایستهٔ ترحم فاقد شور قهرمانی بود. هدفش آن بود که شخص پیر و خوشبخت شود، دارا و تندرست، والسلام. این پرستش بورژوامنشانهٔ کار و عقل به نظر او همان اخلاق بود. تا آن‌جا که به قضاوت او مربوط می‌شد، اجازه می‌خواست بار دیگر آن را زندگی کهنه بورژوایی بخواند.

ستمبرینی جویای آرامش بود ـ گرچه صدای خودش لرزشی هیجان زده داشت ـ آن‌گاه که این را غیر قابل تحمل دانست که آقای نافتا، خدا می‌دانست

---

۱. (ایتالیایی): چه معجون تهوع‌آوری (مانند بسیاری موارد دیگر، ستمبرینی جمله‌ای را که با احساسات فراوان به آلمانی گفته، به ایتالیایی هم تکرار می‌کند).

چرا، مدام با چنان لحن اشراف منشانه‌ای «زندگی بورژوایی» را حقیر می‌شمارد، که گفتی متضاد آن ـ و هر کسی می‌داند متضاد زندگی چیست ـ چیزی برتر و والاتر است.

چه کلمات برنده و کوبنده‌ای! حال دیگر رسیده بودند به موضوع والایی و اشرافیت. هانس کاستورپ، خسته و به جان آمده از این یخبندان و این همه مسائل پیچیده، درگیر نوسانات قضاوتش، همچنین از لحاظ وضوح و بی‌پروایی تب‌آلود طرز بیان خود در تردید، با لبهایی بی‌حس اعتراف کرد، که مرگ را همیشه با یقهٔ اسپانیایی مجسم می‌کرده، یا حداکثر در اونیفورمی کوچک، با طوق دورگردن، ولی زندگی را با یقهٔ معمولی و مدرن... و از این بیان رؤیایی و مستانه و سخنان غیرقابل طرح در اجتماع، خود به وحشت افتاد و اطمینان داد مقصودش این نبوده. ولی واقعاً مگر نه آنکه اشخاصی بودند که نمی‌شد مرده تصورشان کرد، چه بسیار عامی بودند. به این معنی که آنقدر سخت کوش و دنیاپرست به نظر می‌آمدند که آدم تصور می‌کرد هرگز ممکن نیست بمیرند، انگار شایستگی تبرک مرگ را نداشتند.

آقای ستمبرینی امیدوار بود، حدسش درست باشد، که هانس کاستورپ این حرف‌ها را تنها برای این می‌زند که با او مخالفت کند. این مرد جوان همیشه او را آماده خواهد یافت با ایستادگی معنوی و فکری در برابر این گونه سرکشی‌ها همراهیش کند. می‌گوید: «سخت‌کوش و دنیاپرست»؟ آن هم به معنی تحقیرآمیزش؟ «شایستهٔ زندگی»! لطفاً این را به جای آن قرار دهد، آن وقت می‌بیند، چطور مفاهیم نظم راستین و زیبایی به خود می‌گیرند. «شایستهٔ زندگی» ـ و فوراً از راه آسان‌ترین و مشروع‌ترین تداعی مفهوم شایستگی عشق هم به خاطر می‌رسد، که چنان پیوند عمیق و تنگاتنگی با آن یک دارد، که می‌توان گفت آن‌چه حقیقتاً شایستهٔ زندگی است حقیقتاً شایستهٔ عشق هم هست. و هر دو این‌ها، شایستهٔ زندگی و شایستهٔ عشق[1]، با هم آن چیزی را تشکیل می‌دهند که والا خوانده می‌شود.

---

۱. در این‌جا ستمبرینی با استفاده از شباهت دو کلمهٔ «Leben» (زندگی) و «Lieben» (دوست‌داشتن و عشق‌ورزیدن) ـ در تلفظ و املا ـ می‌خواهد خویشاوندی این دو را القا کند.

این به نظر هانس کاستورپ بسیار جالب و شنیدنی آمد. گفت، آقای ستمبرینی با نظریهٔ تجسم یافتهٔ خود او را کاملاً قانع کرده. دیگران هر چه می‌خواهند بگویند ـ که البته بعضی نکات قابل گفتن هم هست، مثلاً اینکه بیماری حالتی است متعالی در زندگی، می‌توان گفت جشن مانند ـ در این شکی نیست که بیماری مفهومش تأکید جسم است، انسان را تمام و کمال به جسم باز می‌گرداند و بنابراین شأن انسانی را تا حد نابودی پایین می‌آورد، چرا که انسان را به جسم محض تبدیل می‌کند. پس بیماری غیرانسانی است.

نافتا فوراً پاسخ داد، که بیماری نهایت انسانیت است؛ چون انسان بودن مفهومش بیمار بودن است. یعنی انسان ذاتاً بیمار است، پس بیمار بودنش او را انسان می‌سازد، و کسی که او را تندرست می‌خواهد، می‌خواهد وادارش کند با طبیعت صلح کند، «به طبیعت باز گردد» (حال آنکه او هرگز طبیعی نبوده)، و آن‌چه امروزه از احیا کنندگان نسل، خامخواران، طرفداران هوای آزاد، استادان حمام آفتاب و از این قبیل در دهان‌ها افتاده، یعنی هر نوع گرایش روسویی، همه‌اش برای غیرانسانی کردن انسان و حیوانی کردن اوست... انسانیت والا؟ این روح است که انسان را، این موجودی را که به شدت از طبیعت جداست و خود را در تضاد آشکار با آن حس می‌کند، نسبت به دیگر جانداران برتری می‌بخشد. پس در روح و در بیماری است که انسان به شأن والای خود می‌رسد؛ در یک کلام، هر چه بیمارتر، انسان‌تر، و خدای بیماری انسانی‌تر از خدای تندرستی است. عجیب است که چطور یک نفر که خود را انساندوست معرفی می‌کند چشمان خود را در برابر این حقایق انسانیت می‌بندد. آقای ستمبرینی مدام سخن از پیشرفت می‌گوید. گویی پیشرفت، تا آن‌جا که چنین چیزی اصلاً وجود دارد، از بیماری سرچشمه نمی‌گیرد، یعنی از نبوغ ـ که آن هم چیزی نیست جز بیماری. گویی تندرستان همواره زندگی‌شان را مدیون دستاوردهای بیماران نیستند. انسان‌هایی که خواسته و دانسته به سوی بیماری و جنون گام برداشته‌اند تا بتوانند برای انسانیت معرفت‌هایی به ارمغان آورند که تنها با جنون به دست می‌آید، تا آن‌گاه تندرستان را به کار آید، معرفت‌هایی که به کارگیری‌شان، پس از آن گذشت و فداکاری قهرمانانه، دیگر بستگی به بیماری و جنون ندارد. این شهادت راستین است، این همان مرگ بر صلیب است.

هانس کاستورپ در دل گفت: «ای یسوعی متقلب» با این التقاطها و این تعبیرت از مرگ بر صلیب! پیداست، چرا پدر روحانی نشدی.

Joli jésuite à la petite tache humide![1]

و همان طور در افکارش رو کرد به ستمبرینی: «حالا تو نعره بکش، ای شیرا» و این یک «نعره کشید»، آن‌چه را نافتا گفته بود، چشم‌بندی، سفسطه و قلب حقایق خواند. به مخاطبش گفت: «بگویید، با آگاهی از مسئولیت‌تان به عنوان مربی، در برابر جوانان تربیت‌پذیر صریح و روشن بگویید که روح و معنویت بیماری است. حقیقتاً که شما به معنویت ترغیب‌شان می‌کنید، ایمان به آن را در دلشان بیدار می‌کنید. از سوی دیگر هم بیماری و مرگ را والا می‌خوانید، تندرستی و زندگی را حقیر می‌شمارید ـ این مطمئن‌ترین روش است برای وا داشتن جوانان تربیت‌پذیر به خدمت بشریت! Davvero, è criminoso[2]» و قهرمانانه از شرف زندگی و سلامت دفاع کرد، از شرفی که طبیعت می‌بخشید و از روح و معنویت ترسش نبود. او می‌گفت: صورت! و نافتا سربر می‌تافت که: معنی! ولی آن‌که حاضر نبود از معنی چیزی بشنود، گفت: «عقل!»، در حالی که آن نمایندهٔ معنی از «درد» داد سخن می‌داد. همه چیز به هم ریخته بود. یکی از دنیای بیرون حرف می‌زد، و دیگری از «خویشتن». و دست آخر حتی سخن «هنر» از یکسو و «انتقاد» از دیگر سو به میان آمد، ولی بازهمچنان از «طبیعت» و «روح» هم سخن می‌رفت، و از اینکه کدام والاتر است، و نیز از «مسئلهٔ اشرافیت». ولی نه نظمی در کار بود و نه وضوحی، حتی از آن گونه که خاص مبارزه و دوگانگی است هم نه. هر چه می‌گفتند نه تنها در برابر هم بود، بلکه درهم و برهم نیز بود، و جدل کنندگان نه تنها متقابلاً حرف همدیگر را رد می‌کردند، بلکه حرف خود را هم نقض می‌کردند. ستمبرینی که بارها از «انتقاد» داد سخن داده بود، حال سنگ «هنر» را به عنوان اصلی والا که در مقابل آن قرار داشت به سینه می‌زد؛ و در حالی که نافتا بیش از یک بار دفاع از «غریزهٔ طبیعی» را بر عهده گرفته بود، در برابر

---

۱. قبلاً هم هانس کاستورپ حرف مادام شوشا را با همین تحریف در مورد نافتا به کار برد. پس از شنیدن سخنان ستمبرینی دربارهٔ او.

۲. (ایتالیایی): این واقعاً جنایت است!

ستمبرینی، که از طبیعت به عنوان «قدرت کور» یاد کرده به عنوان تصادف محض بر آن تاخته بود. که عقل و غرور انسانی نباید در برابرش جا بزند. حال آن یک جانب روح و بیماری را می‌گرفت، به عنوان تنها جایگاه اشرافیت و انسانیت، در حالی که این یک خود را مدافع طبیعت و منزلت سلامتش کرده بود، بدون آنکه جایی هم برای چون و چرای موکل خود بگذارد. پریشان‌گویی دربارهٔ دنیای بیرون و خویشتن هم کم از آن نبود، بلکه در این‌جا وضع، که همچنان همان بود، به شدیدترین وجه و به طور کامل چنان می‌شد، که دیگر هیچکس نمی‌دانست کدام یک عبد است و کدام آزاد. نافتا با تندترین کلمات این حق را از آقای ستمبرینی سلب کرد که خود را اندیویدوآلیست بخواند، چرا که منکر تضاد میان خدا و طبیعت می‌شد، و مسئلهٔ انسان، یعنی جدال درونی و شخصی را تنها به عنوان تضاد میان علائق فردی و جمعی درک می‌کرد. و بنابراین جانب اخلاق بورژوازی دنیاپرست را می‌گرفت، که برای زندگی هدفی جز خود زندگی نمی‌شناخت، و به گونه‌ای ناقهرمانانه همهٔ توجهش به فایده و سودمندی بود و خواست دولت را به صورت قانون اخلاق خود در می‌آورد ـ در حالی که او، نافتا، با آگاهی از اینکه مسئلهٔ درون انسان بیشتر بر تضاد میان حس و ماوراء حس بنیان دارد، از اندیویدوآلیسم راستین جانبداری می‌کرد، پس به معنی واقعی نمایندهٔ آزادی و دنیای درون بود. ولی هانس کاستورپ می‌اندیشید، اگر چنین است، پس تکلیف گمنامی فرد و حل شدنش در جمع چه می‌شود؟ این تنها نمونه‌ای از پریشان‌گویی‌هایش بود، تکلیف موضوعات مهم‌تری که در مباحثاتش با پدر روحانی دربارهٔ هگل و عقاید فلسفی کاتولیکی‌اش دربارهٔ دولت مطرح می‌کرد چه می‌شد، پیوند درونی مفاهیم «سیاسی» و «کاتولیکی» و مقولهٔ دنیای بیرون که از جمع آنها به دست می‌آمد؟ مگر سیاست و تربیت حوزهٔ فعالیت فرقه نافتا را تشکیل نمی‌داد؟ و چگونه تربیتی؟ آقای ستمبرینی به طور حتم مربی سخت کوشی بود، سخت کوش تا حد مزاحمت؛ ولی از لحاظ توجه بی‌خویشتن به موضوع و از خودگذشتگی ریاضت‌مندانه، اصول او هرگز به گرد پای معتقدات نافتا نمی‌رسید. فرمان اکید! پیوند آهنین! زور و قدرت! اطاعت! ارعاب! شاید این‌ها شرف خود را دارا بود، ولی بر شأن نقادانهٔ فرد ارج چندانی نمی‌نهاد. این همان آیین مشق فریدریش پروسی و لوایولای اسپانیایی بود،

عابدانه و شق و رق با تمام وجود؛ و در همان حال این سؤال مطرح می‌شد: اصولاً نافتا را چه به این قاطعیت خونین، او که خود اعتراف می‌کرد، اصلاً به معرفت محض و تحقیق بی‌چون و چرا اعتقادی ندارد، و در یک کلام حقیقت را باور ندارد، حقیقت علمی را که جستجویش برای لودوویکو ستمبرینی حکم بالاترین قانون اخلاق انسانیت را داشت. این سخت‌گیری عابدانهٔ آقای ستمبرینی را می‌رساند، در حالی که آن هم از سستی و هرزگی نافتا بود که حقیقت را به انسان ربط می‌داد و می‌گفت، حقیقت آن چیزی است که باب طبع او باشد، ولی این گونه ربط دادن حقیقت به علاقهٔ انسان خود دنیاپرستی بورژوایی و فایده جویی تنگ‌نظرانه نبود؟ به هر حال پایبندی آهنین به موضوع نمی‌شد خواندش، و اگر به دقت می‌نگریستیم، آزادی و تمایلات فردی، بیش از آن‌که لئو نافتا مایل بود بپذیرد، در آن به چشم می‌خورد ـ هر چند البته به همین گونه یا به گونه‌ای مشابه «سیاست» هم در آن بود، همچنان که این سخن آقای ستمبرینی هم که می‌آموخت: «آزادی قانون انسان دوستی است» به معنی مقید ساختن آزادی بود، همان گونه که نافتا حقیقت را مقید می‌ساخت: مقید نسبت به انسان. این بسی بیشتر عابدانه بود تا آزادانه، که آن هم باز تفاوتی بود که در این تعریف‌ها هر آن ممکن بود از میان برود. وای از این آقای ستمبرینی! او بیهوده یک ادیب نُبود: یعنی نوهٔ یک سیاستمدار و پسر یک اومانیست. بر انتقاد و برابری بلندنظرانه ارج می‌نهاد، و برای دخترانی که سر راهش سبز می‌شدند شعر زمزمه می‌کرد، درحالی که نافتای کوچک تندخو را سوگندهای سختی پای بند می‌کرد. و با این همه این یک را، با این بی‌قیدی‌هایش، می‌شد تا حدودی بی‌بند و بار خواند و آن دیگری را برعکس دیوانهٔ فضیلت. آقای ستمبرینی از «روح مطلق» وحشت داشت و روح را تمام و کمال در خدمت ترقی و دموکراسی می‌دانست ـ با ترسی که از بی‌قیدی دینی نافتای نظامی داشت، که خدا، تقدس و گناه، نابغه و بیمار همه را با هم می‌آمیخت، نه معیاری می‌شناخت، نه قضاوت عقلانی، و نه خواست و اراده‌ای. پس بالاخره کدام یک آزاد بود، کدام عبد، و مقام و شأن انسان از چه بود: سقوط د رجمع فراگیر و یکسان ساز، با بی‌بند و باری و در عین حال خودداری و ریاضت، یا «ذهنی نقاد» که سبکسری و فضیلت بورژوایی را یکجا جمع می‌کرد؟ وه که اصول و دیدگاه‌ها مدام درهم می‌شد، از تناقض کم

نمی‌آوردند، و برحس مسئولیت کشوری کار بسی دشوار می‌شد، نه تنها انتخاب و تصمیم میان اضداد، که تشخیص و تمیز راست و درست‌شان نیز، و وسوسه‌ای عظیم در کار بود که آدم خود را با سر در «دنیای درهم» نافتا فروافکند. همه چیز در هم آمیخته و بر هم آویخته بود، یک پریشانی عظیم، و به نظر هانس کاستورپ چنین می‌آمد که جدال کنندگان خود نیز، اگر از این فشار روحی که این پریشانی بر آنها وارد می‌آورد معافشان می‌کردند چندان ناراحت نمی‌شدند.

دسته جمعی تا «برگ هوف» رفته بودند؛ آنگاه آنان که در آسایشگاه زندگی می‌کردند بیرونی‌ها را تا اقامتگاهشان بدرقه کرده بودند. آن‌جا مدتی در برف سرپا ایستاده بودند، و نافتا و ستمبرینی همچنان به مشاجره‌شان ادامه داده بودند ـ با مقاصد مربیانه و برای ارشاد جوانان روشنی جوی، این را دیگر هانس کاستورپ خوب می‌دانست. همهٔ این‌ها مسائلی بود بسی بالاتر از حد درک و فهم آقای فرگه، چنان که خود او به کرات گفت، و وهزال نیز از وقتی دیگر سخن از کک و شکنجه نبود علاقه‌ای به شرکت در گفتگوها از خود نشان نمی‌داد. هانس کاستورپ سر را پایین انداخته با عصایش در برف خط می‌کشید و در فکر پریشانی بزرگ بود.

بالاخره از هم جدا شدند. تا ابد که نمی‌شد همان‌جا ایستاد، و بحث و جدل بی‌کرانه بود. سه ساکن برگ هوف دوباره به اقامتگاهشان بازگشتند، و دو رقیب سرسخت تربیتی باید دوباره به کاشانه‌شان می‌رفتند، یکی به اطاق ابریشمین و دیگری به اتاقک اومانیستی‌اش با میز کار و بطری آبش، و هانس کاستورپ به بالکنش بازگشت، گوش‌ها پر از سروصدا و چکاچاک شمشیرهای دو سپاه، یکی از اورشلیم و دیگری از بابل آمده، تا تحت دوس باندراس[1] وارد کارزاری درهم و پریشان گردند.

برف

روزانه پنج بار ناخرسندی از هوای طوفانی زمستان امسال سر هر هفت میز یک صدا بر زبان می‌آمد. می‌گفتند، در انجام وظائفش به عنوان زمستان

---

۱. نگاه کنید به زیرنویس صفحه ۵۷۵.

کوهستانی کوتاهی بسیار به چشم می‌خورد، خصوصیات و امکانات درمانی‌اش را که به محل شهرت ویژه‌ای بخشیده، آن‌چنان که کتابچهٔ تبلیغاتی آسایشگاه وعده می‌دهد، قدیمی‌ها بدان عادت کرده‌اند و جدیدی‌ها حتمی‌اش گرفته‌اند، در اختیارشان نگذاشته است. آفتاب غیبت‌های طولانی کرده بود و آفتاب‌گیری، این وسیلهٔ درمانی، که بدون کمک آن در امر بهبود بدون تردید تأخیر پدید می‌آمد، دچار وقفه‌هایی شده بود... آقای ستمبرینی دربارهٔ صداقت مهمانان کوهستان در امر درمان و بازگشت از «وطن» به سرزمین هموار هر طور می‌خواست می‌توانست فکر کند: به هر حال آنها حقشان را می‌خواستند، در حد بهایی که پرداخته بودند ـ پدر و مادر یا شوهرانشان برای آنها پرداخته بودند ـ انتظارهایی داشتند، و در گفتگوهای سرمیز، در آسانسور و در تالار غر می‌زدند. مدیریت نیز به آنها کاملاً حق می‌داد و وظیفهٔ خود می‌دانست در جبران خسارات و چاره‌جویی بکوشد. دستگاه جدیدی برای برخورداری از «آفتاب کوهستانی مصنوعی» فراهم آوردند، چون آن دو دستگاه موجود پاسخ تقاضای همهٔ کسانی را که می‌خواستند خود را به طریقهٔ الکتریکی آفتاب سوخته کنند نمی‌داد، در حالی که پوست برنزه به دختران و خانم‌های جوان خوب می‌آمد و مردان را هم با همهٔ وضعیت افقی زندگی‌شان ظاهری ورزشکارانه و فاتحانه می‌بخشید. آری، این تغییر ظاهری ثمراتی هم به معنی واقعی به بار می‌آورد؛ خانم‌ها با آنکه از منشأ مصنوعی این مردانگی زینتی آگاهی کامل داشتند، بیش از آن احمق یا شیفته بودند که فریب حواسشان را نخورند و دل زنانه‌شان را به سرمستی به دست خیالات و تصورات نسپارند. خانم شونفلد[1]، خانمی بیمار اهل برلین، سرخ موی و سرخ چشم، شبی در سالن سرپوشیده به جوانی رعنا، لنگ دراز و سینه فرورفته، که روی کارتش خود را

«Aviateur diplômé et Enseigne de la Marine allemande»[2]

معرفی می‌کرد و مجهز به پنوموتوراکس بود گفت: «خدای من»، این مرد ضمناً سرناهار با لباس رسمی ظاهر می‌شد، ولی شب آن را در می‌آورد، چون می‌گفت،

---

1. Schönfeld

۲. (فرانسه): خلبان دیپلمه و افسر نیروی دریایی آلمان.

در نیروی دریایی مقررات چنین حکم می‌کند ـ خانم شونفلد در حالی که نگاهی آزمند به افسر نیروی دریایی می‌کرد گفت: «خدای من، چه عالی از آفتاب کوهستانی برنزه شده! مثل یک شکارچی عقاب شده، این شیطان!» و مرد در آسانسور در گوشش گفت: «صبر کن، پری آبی»، چنانکه مویر اندام زن راست شد. «شما باید کفارهٔ این چشمک‌زدن‌های عقل بر باد ده‌تان را به من بدهید!» و شیطان عقاب‌گیر از جلو دیوارهای شیشه‌ای بالکن‌ها گذشته به نزد پری آبی راه یافت.

با این همه هنوز خیلی مانده بود تا آفتاب کوهستانی مصنوعی واقعاً جای خالی روشنایی آسمانی را پر کند. دو یا سه روز آفتابی در ماه ـ روزهایی با مخمل آبی آسمان پشت قله‌های سفید، با یخ‌های الماس‌گون، که از لابه لای مه خاکستری و پوشش ضخیم جلوه گری می‌کردند و بازتابشان به صورت سوزش داغ و مطبوع پس گردن و صورت آدم‌ها احساس می‌شد ـ دو یا سه روز از این دست در طول هفته‌ها البته چیز چندانی نبود، آن هم برای کسانی که سرنوشت‌هاشان توقعات خاصشان را توجیه می‌کرد، کسانی که به هر عهدی تن در می‌دادند، هرگاه در ازاء انصراف‌شان از غم و شادی انسان‌های سرزمین هموار به زندگی راحت و خوش دست می‌یافتند ـ زندگی‌ای بی‌قید و بند تا حد از میان برداشتن زمان، و همه گونه به کام. این یادآوری پزشک مخصوص هم دیگر فایدهٔ چندانی نداشت، که می‌گفت، با همین اوضاع و احوال هم باز زندگی در «برگ هوف» قابل مقایسه با بانیو[1] یا معادن سیبری نیست، و از هوای این‌جا تعریف می‌کرد، که چه لطیف و سبک است، همچون اثیرپاک آسمان، با تنها اندکی عناصر زمینی، چه از نوع خوب و چه بدش، که بدون آفتاب هم باز از بوی و دود زمین پست اثری در آن نیست: اعتراض و بد و بیراه دهان به دهان می‌گشت، تهدید به عزیمت سرخود، که حتی در چند مورد به اجرا هم درآمد، به صورت پدیده‌ای تازه شیوع یافته بود، با وجود مورد غم‌انگیز بازگشت خانم زالومون، که در اصل مورد سختی نبود، گرچه به درازا کشیده بود، ولی اینک با اقامت خودسرانه‌اش در هوای مرطوب و طوفانی آمستردام صورت ابدی به خود گرفته بود.

ولی به جای آفتاب برف بود، برف انبوه، عظیم و انبوه، که هانس کاستورپ

---

۱. Bagno (ایتالیایی): حمام (به زندان‌های خاصی اطلاق می‌شود ـ در ایتالیا و فرانسه).

به عمرش ندیده بود. زمستان پیش هم از این لحاظ واقعاً سنگ تمام گذاشته بود، ولی در مقایسه با زمستان امسال همه‌اش ناچیز جلوه می‌کرد. برف امسال از هر حساب و اندازه‌ای بیرون بود و ضمیر آدمی را با احساسی از افراط ماجراجویانهٔ این فضا می‌انباشت. هر روز برف می‌آمد، و شب تا صبح نیز به همچنین، تنگ یا انبوه، هر چه بود مدام می‌آمد ـ راه‌های اندکی که قابل عبور مانده بود گود شده بود، با دیوارهایی بلندتر از قامت آدمیان ـ با سطوحی لوحه‌وار از مرمر سفید در دو طرف، که درخشش دانه‌های بلورینش چشم را نوازش می‌داد، و مسافران کوهستان از آن برای نوشتن و عکس کشیدن سود می‌جستند، و نیز برای رساندن همه‌گونه پیام و سخنی به شوخی و لطف. ولی با آنکه آن همه از برف کف کوچه را برداشته بودند که چنان گود به نظر می‌آمد، باز زمین بسیار بالا آمده بود، و این به خصوص وقتی آشکار می‌شد که آدم قدم در محلی شل می‌گذاشت و پایش تا زانو در سوراخی فرو می‌رفت؛ آدم می‌بایست خوب مواظب باشد تا پایش نشکند. نیمکت‌های استراحت در برف فرورفته ناپدید شده بودند؛ تنها شاید اندکی از پشتی‌شان از گور سفیدشان بیرون زده بود. آن پایین در دهکده سطح خیابان چنان تغییر غریبی یافته بود که دکان‌های هم کف با خیابان به صورت زیرزمین‌هایی در آمده بود، که بایست از بلندی پیاده رو و راه پله‌های برفی پایین رفت تا بتوان داخل‌شان شد.

و بر این توده‌های برف همچنان برف می‌بارید، روز و شب به آرامی فرو می‌بارید، در یخبندانی ملایم، با ده، پانزده درجه زیرصفر، که تا مغز استخوان هم نفوذ نمی‌کرد ـ سرما چندان احساس نمی‌شد، گفتی پنج یا حتی فقط دو درجه است، آرامش و خشکی هوا گزندگی‌اش را از بین برده بود. صبح هوا تاریک بود؛ صبحانه را زیر نور مصنوعی چراغ‌های سالن غذاخوری می‌خوردند که گرد طاق گنبدی‌اش را نقش‌هایی بامزه حلقه وار فرا گرفته بود. بیرون خلائی تار حاکم بود، جهان در پنبهٔ سفید خاکستری که خود را به پشت پنجره‌ها می‌فشرد فرو رفته بود، برف و مه همه جا را گرفت بود. کوهستان ناپدید بود؛ شاید با گذشت زمان می‌شد اندکی از نزدیک‌ترین جنگل درختان سوزنی را دید: بار برف بر پشت ایستاده بود، و به زودی دوباره پشت بخار و غبار محو می‌شد، گهگاه صوبری زیادی بارش را فرو می‌ریخت، و غباری سفید در فضای خاکستری رها می‌کرد.

در ساعت ده خورشید برفراز قله‌اش ظاهر شد، محو و شبح‌گون، تا در این فضای نامحسوس و ناشناختنی پرتو بیرنگی از حس هوسناک بتابد. ولی همه چیز همچنان در لطافت پریده رنگ شبح‌گونه گسیخته و بی‌شکل ماند، بدون هیچ خط مشخصی که نگاه را به دنبال خود بکشد. خطوط قله در دود و مه شناور بود. در نور کمرنگ سطوح برف، از هم بالا رفته، نگاه بیننده را در فضای تهی رها می‌کرد. آنگاه ابری نور گرفته، جلو صخره‌ای نمایان شد، همچون دود، و مدتی بدون تغییر شکل همان‌جا ماند.

حدود ظهر خورشید از پشت ابرها خودی نمایاند و تلاشی از خود نشان داد که مه را در آسمان آبی حل کند. کوششی ناموفق؛ ولی بالاخره برای لحظه‌ای آبی آسمان را همه دیدند، و همین نور اندک کافی بود که منطقه عجیب دگرگون گشته تا دور دست در روشنی الماس‌گونی بدرخشد. معمولاً در این ساعت روز برف بند می‌آمد، گویی می‌خواست فرصت بدهد، نظری بر آنچه تا کنون گرد آمده بیندازند، آری، اندک روزهای آفتابی هم ظاهراً همین نقش را ایفا می‌کردند، روزهایی که ریزش برف دست نگه می‌داشت تا حرارت مستقیم آسمان رویهٔ پاکیزهٔ توده‌های برف نو را آب کند. جهان چهره‌ای افسانه‌ای، کودکانه و خنده‌آور یافته بود. بر شاخه‌های درختان متکاهای ضخیم و نرم، که گفتی تازه تکانده شده‌اند؛ گوژهای زمین، گیاهان خزنده و صخره‌ها را برف زیر پوشش خود گرفته بود، اشکال چمباتمه زده، در خود فرو رفته و لباس مبدل پوشیده ناحیه را به شکل سرزمین اجنه درآورده بود، منظره‌ای خنده‌آور، یادآور کتابهای قصه. اگر منظرهٔ محیطی که در آن به زحمت رفت و آمد می‌کردند ذهن را از تصورات بچگانه و غیر واقعی می‌انباشت، از منظرهٔ دور دست، هیاکل سر به فلک کشیدهٔ از برف پوشیدهٔ آلپ، احساسی از تقدس و والایی به انسان دست می‌داد.

بعدازظهر بین ساعت دو و چهار، هانس کاستورپ در بالکنش لمیده، در پتوهایش به خوبی پیچیده، سر را بر پشتی صندلی جانانه‌اش نهاده بود که نه بیش از حد سربالا و نه بیش از حد مسطح قرار داده شده بود، بر جنگل و کوهسار نظر می‌افکند، جنگل سبز سیاه، بار سنگین برف بر پشت، خود را از دامنه بالا می‌کشید، و لابه لای درختان، زمین لحاف نرم برف بر تن کشیده بود. بر فرازش کوهستان سر به آسمان سفید خاکستری کشیده بود، با سطوحی از

برف، که دماغ‌های صخره‌ها از میانشان بیرون زده بود، و خطوطی غرق در بخار و مه. برف خاموش می‌بارید، و همه چیز بیشتر و بیشتر رنگ می‌باخت. چشمان در تهی پنبه‌گون خیره گشته به چرت می‌افتاد. لرزی لحظهٔ فیمابین را همراهی می‌کرد، و آنچه آنگاه می‌آمد خوابی بود در سرما و یخبندان، که خالص‌تر از آن هرگز دست نمی‌داد، بی‌رؤیا، و در بی‌رؤیاییش بدون احساسی ناخودآگاه از سنگینی بار حیات، چرا که تنفس هوای تهی، خالی از هر غبار و بخاری، بر بدن سنگین‌تر از نفس ناکشیدن مردگان نبود. هنگام بیدار شدن کوهستان یکپارچه در مه و برف فرو رفته بود، و تنها تکه پاره‌هایی از آن، قله‌ای یا صخره‌ای، ظاهر می‌شد، تا پس از چند دقیقه دوباره ناپدید شود، این بازی خاموش ارواح بی‌اندازه سرگرم کننده بود. آدم باید همهٔ حواسش را جمع می‌کرد تا می‌توانست در بحر دگرگونی‌های پنهان و پیدای اشکال خیالی برود. بخشی از کوهسار، بزرگ و وحشی، خودی نشان می‌داد، ولی نه سرش پیدا بود نه پایش. و همین که دقیقه‌ای چشم از آن بر می‌داشتند، دیگر ناپدید شده بود.

گاه هجوم برف چنان می‌شد که ماندن در بالکن را ناممکن می‌ساخت، چون سفیدی انبوه به درون زده لحاف ضخیمش را بر کف اطاق و روی مبل‌ها پهن می‌کرد. آری، حتی طوفانی هم در درهٔ کوهستانی خاموش پدید می‌آمد. ناگهان هوای ملال‌آور به هم می‌خورد، چنان برف و بورانی هوا را می‌انباشت که انسان یک قدمی‌اش را هم نمی‌دید. تندبادی به شدتی نفس‌گیر برف را با تکان‌هایی وحشی به این‌ور و آن‌ور می‌راند، و گردبادوار از پایین به بالا و از ته دّره به هوا می‌چرخاندش، در رقصی جنون آسا ـ این دیگر برف نبود، تیرگی سفید رنگی بود، هیولایی بود، بی‌کرانی دنیایی که اثری از تعادل در آن به چشم نمی‌خورد و تنها مرغ برف ـ سهره‌های شمالی، که ناگهان دسته دسته ظاهر می‌شدند ـ از آن خود می‌دانستش.

ولی هانس کاستورپ زندگی در برف را دوست داشت. چه آن را با زندگی در ساحل دریا از چندین لحاظ همانند می‌یافت: یکنواختی کهن چشم انداز طبیعت در هر دو فضا مشترک بود؛ برف، این غبار سفیدسفید، یکدست و نرم، این بالا همان می‌کرد که آن پایین شن سفید زرد؛ تماس باهر دو آنها احساسی از پاکیزگی به آدم می‌بخشید، سفیدی سرد یخین را به همان‌گونه از شانه و لباس خود

می‌تکاندند که آن پایین خرده‌های سنگ ریزه و صدف دریایی را، بی‌آن‌که کمترین اثری از آن به‌جا ماند، و راه پیمودن در برف به همان اندازه سخت و پر زحمت بود که گردشی در ساحل، بگذریم که رویهٔ برف با سوزش آفتاب آب می‌شد، ولی شب هنگام یخ می‌بست و سخت می‌شد، و آن‌گاه راه رفتن بر آن راحت‌تر و خوش آیندتر بود تا بر چوب فرش کف اطاق ـ به همان راحتی و خوش آیندی که بر زمین صاف، سخت، شسته و با انعطاف شنی کنار دریا.

منتها این برف انبوه بر زمین نشستهٔ امسال آزادی حرکت را در فضای آزاد از هر کسی سلب می‌کرد، مگر از اسکی بازان. برف کن‌ها کار می‌کردند، ولی آنها به زحمت می‌توانستند تنها جاده‌های پر آمدو شد و خیابان اصلی دهکدهٔ آسایشگاه را تا حدودی باز نگه دارند، و این راه‌های اندکی که باز بود به زودی چنان پر می‌شد که دیگر برای عابران پیاده قابل عبور نبود، عابران سالم و بیمار، بومیان و میهمانان هتل‌ها با ملیت‌های مختلف؛ این عابران پیاده را سورتمه‌رانان که به پاشان می‌خوردند کنار می‌زدند: آقایان و خانم‌هایی که، شانه و سینه را عقب داده، پاها را به پیش دراز کرده، با هشدارهایی که لحنش از اهمیت کارشان و تأثیر این اهمیت تا کنه وجودشان خبر می‌داد، بر سورتمه‌های کودکانه‌شان در سرازیری سر می‌خوردند و می‌آمدند، پیچان و افتان، و چون به پایین می‌رسیدند بازیچه‌شان را که باب روز بود با طنابی بر بالای دامنه می‌کشیدند.

هانس کاستورپ دیگر از این گردش‌ها سیر شده بود. او تنها دو فکر در سر داشت، یکی که نیرومندتر بود این که با افکار و امور ملک درونش تنها باشد، که با اقامت در بالکن، گرچه به‌طور سطحی، انجام می‌یافت. و فکر دیگر که بی‌ارتباط با آن نخستین نبود، با شوق تمام به تمامی آزادانه‌تر و صمیمانه‌تر با کوهستان غرقه در برف مربوط می‌شد، کوهستانی که علاقه‌اش را به خود جلب کرده بود؛ و این فکر تا زمانی که پیاده‌ای نامجهز و ناسبکبال آن را در سر می‌پروراند تحقق‌پذیر نبود، چرا که فوراً تا سینه در این عنصر فرو می‌شد، هر آینه می‌کوشید از مرز راه‌های هموار گشته، که از هر سو می‌شتافت به زودی به آن می‌رسید، فراتر رود.

پس روزهای هانس کاستورپ بر آن شد که در این دومین زمستان اقامتش این بالا پای‌افزار اسکی بخرد و تا آن‌جا که هدفش اقتضا می‌کرد آن را فرا گیرد.

ورزشکار نبود، جسمش هرگز نیروی لازم را به او نبخشیده بود؛ سعی هم نمی‌کرد که خلاف این وانمود کند، همچون بعضی ساکنان «برگ هوف» که به اقتضای جو حاکم بر آسایشگاه و به پیروی از مد ورزشکارانه لباس می‌پوشیدند ـ به خصوص زن‌ها، مثلاً هرمینه کلفلد، که هر چند تنفس ناقص مدام نوک بینی و لبهایش را به رنگ آبی در می‌آورد، با شلوار پشمی سرشام حاضر می‌شد، و پس از آن هم در صندلی حصیری تالار پاها را روی هم می‌انداخت، که بسی ناخوش آیند می‌نمود. هانس کاستورپ اگر برای عزم نامعقولش از پزشک مخصوص اجازه خواسته بود به‌طور حتم از آن بازش می‌داشت. فعالیت ورزشی برای اجتماع این بالا، چه در برگ هوف و چه در مکان‌های مشابه، اکیداً ممنوع بود؛ چون این هوای به ظاهر چنین سبک ماهیچه‌های قلب را سخت به زحمت می‌انداخت؛ و در مورد شخص هانس کاستورپ سخن خود او از «خو گرفتن به اینکه خو نگیرد» به قوت خود باقی بود، و گرایش به تب، که رادامانت منشائش را محل مرطوبی می‌دانست، همچنان برقرار. اگر چنین نبود، این بالا چه می‌کرد؟ پس این فکر و عزمی بود پر از تناقض و ناپذیرفتنی. متها باید آن را درست می‌فهمیدند. او را جاه‌طلبی وسوسه نمی‌کرد، که همچون دیگران ادای ورزشکاران را در آورد و در هوای آزاد به خودنمایی بپردازد ـ دیگرانی که هرگاه باب روز می‌بود به همین جدیت در هوای گرفتهٔ اطاق غرق ورق بازی می‌شدند. هانس کاستورپ میان خود و گروه توریست‌ها هیچ همانندی و قرابتی حس نمی‌کرد، بلکه خود را کاملاً جزو اجتماع دیگری، اجتماع مقید و محدودتری می‌دانست، و از لحاظی دیگر، به دلیل شأنی بیگانه ساز و تعهدی بازدارنده چنین به نظرش می‌آمد که به او نیامده، مانند آنان گشت بزند و در برف همچون دیوانگان دور خود بچرخد، خیال دیوانگی نداشت، نمی‌خواست از حد مجاز فراتر رود، و آنچه در سر می‌پروراند چیزی بود که رادامانت به راحتی می‌توانست اجازه دهد، ولی از آنجا که به خاطر مقررات آسایشگاه ناگزیر می‌بود هانس کاستورپ را از آن منع کند، این یک تصمیم گرفت پنهان از او دست به کار شود.

در فرصتی قصدش را با آقای ستمبرینی در میان گذاشت. آقای ستمبرینی از خوشحالی هیچ نمانده بود که او را در آغوش بگیرد.

ـ البته، صد البته، مهندس، قسمتان می‌دهم، این کار را بکنید. از کسی هم

نپرسید ـ فرشتهٔ نجاتتان این را در گوشتان خوانده. فوراً، و قبل از آن‌که این اشتیاق پسندیده از سرتان بپرد. من هم با شما می‌آیم، در این مهم همراهی‌تان می‌کنم، بی‌درنگ، به اتفاق خواهان این لوازم شریفه خواهیم شد. حتی اگر می‌شد در کوه‌ها هم همراهی‌تان می‌کردم، با شما می‌آمد، سوار بر کفش‌های بالدار می‌شدم، همچون مرکوریو[1]، حیف که اجازه ندارم. گفتم، اجازه! اگر فقط اجازه هم نداشتم، باز یک چیزی، ولی من نمی‌توانم این کار را بکنم، من دیگر کارم ساخته است. ولی شما می‌توانید. به شما صدمه‌ای نمی‌زند، ابداً، اگر عاقل باشید و افراط نکنید. حتی اگر کمی هم صدمه می‌زد، باز این فرشتهٔ نجات شما بود، که... نه، حرف دیگری نمی‌زنم. چه فکر خوبی! پس از دو سال اقامت در این‌جا هنوز قابلیت چنین افکاری را دارید ـ نه خیر، خمیرهٔ شما خوب است، دلیلی ندارد که آدم از شما ناامید بشود. آفرین، آفرین! خوب سر امیر مردگان را شیره می‌مالید؛ کفش‌های برف‌پیمایی را می‌خرید، می‌گویید آنها را به نشانی من بفرستند یا لوکاچک، یا به نشانی عطاری آن پایین، در آن اطاقک. و بعد می‌آیید از آن‌جا می‌بریدشان برای تمرین، و سوار بر آنها سر می‌خورید می‌روید...

همین‌طور هم شد. هانس کاستورپ تحت نظارت آقای ستمبرینی، که نقش کارشناس نقاد را بر عهده داشت، گرچه از ورزش بویی نبرده بود، در دکان ویژهٔ کالاهای ورزشی در خیابان اصلی یک جفت پای‌افزار خوش ریخت اسکی خرید، به رنگ قهوه‌ای روشن لاک الکل خورده، از چوب زبان گنجشک، که چرمی بسیار شکیل در آن به کار رفته و نوک تیزش به بالا برگشته بود، چوبدستی‌هایش را هم خرید ـ با نوک آهنین و صفحهٔ چرخان ـ و حاضر نبود از حمل این همه بر شانهٔ خویش تا اقامتگاه ستمبرینی چشم بپوشد، و آن‌جا قرار نگهداری این‌افزار و آلات با عطار گذاشته شد. با تماشای مکرر شیوهٔ به کارگیری‌شان را آموخته همه روزه دور از ازدحام میدان‌های تمرین بر دامنه‌ای بی‌درخت آنسوی آسایشگاه برگ هوف سوار بر آنها دور خود چرخ می‌زد، و بعضی روزها آقای ستمبرینی هم از فاصله‌ای نه چندان دور تماشایش می‌کرد: بر چوبدستی‌اش تکیه زده، پاها را با ظرافت جلو هم نهاده، برای پیشرفت‌های این

---

۱. Mercurio (Mercurius) خدای تجارت در روم باستان.

نوآموز فریادهای تحسین سر می‌داد. و چون یک روز هانس کاستورپ بسوی دهکده سرازیر گشته می‌خواست پای افزارهای اسکی‌اش را نزد عطار بگذارد به پزشک مخصوص برخورد، که به خیر گذشت. برنس او را باز نشناخت، گرچه ظهر بود و هوا کاملاً روشن، و هیچ نمانده بود که به هم بخورند. پشت ابری از دود سیگار برگ، خود را پنهان کرده از برابرش گذشت.

هانس کاستورپ به تجربه دریافت که انسان کاری را که نیاز درونی به آن دارد زود فرا می‌گیرد. ادعای مهارت نداشت. آنچه لازم داشت، بدون آنکه حرارت بسیار به خرج دهد و خود را از نفس بیندازد ظرف چند روز فرا گرفت، سعی می‌کرد پاها را قشنگ کنار هم بنهد و شیارهایی موازی بر جای گذارد، چگونگی به کار بردن چوبدستی را جهت عزیمت می‌آزمود، می‌کوشید از موانع و ناهمواری‌ها با بر شدن و فرود آمدنی همچون کشتی بر دریای طوفانی سبک پای بگذرد، و پس از بیست بار تمرین دیگر بر زمین نمی‌افتاد، هرگاه با سرعت تمام تلمارک[1] را انجام می‌داد: پایی جلو داده پای دیگر را خم کرده ترمز می‌کرد. رفته رفته بر وسعت میدان تمرین‌هایش افزود. روزی آقای ستمبرینی دیدش که در مه سفید دور می‌شد، دست‌ها را دو سوی دهان گرفته به فریاد هشدارش داد و با رضایت خاطر یک مربی راهش را به سوی خانه ادامه داد.

در آن کوهستان زمستانی خوش می‌گذشت؛ ولی نه به گونه‌ای مطبوع و آرامش بخش، بلکه آن گونه که تماشای دریای شمال به هنگام طوفان خوش است ـ گرچه رعد غریو نمی‌کشید، و سکوت مرگ حاکم بود، ولی ترسی از همان دست، پر ابهت و احترام برانگیز، وجودش را فرا گرفته بود. پای افزارهای بلند و خم‌شونده به هر سو می‌بردندش: در امتداد دامنهٔ سمت چپ به طرف کلاوادل، یا سمت راست بسوی کلیسای بانو[2] وگلاریس[3]، که پشت‌شان شبح آمزل فلوه[4] با قامت تنومند در میان مه ایستاده بود؛ یا به درهٔ دیشما[5]، یا آن

---

1. Telemark

۲. Frauenkirche ـ نام کلیساهای بانو ـ ویژهٔ مناطق کاتولیک نشین ـ اشاره دارد به حضرت مریم.

3. Glaris

۴. Amselfluh (نام یکی از دامنه‌ها).

سوی برگ هوف به تپهٔ زهورن[1]، که تنها نوک پوشیده از برفش از آن سوی درختان بیرون زده بود، و به جنگل دروزاچا[2]، که سایهٔ محو کوه‌های در برف فرورفتهٔ رتی کون از آن سویش به چشم می‌خورد. همچنین با قطاری که به کمک طناب سیمی به شاتس آلپ رفت و آمد می‌کرد لوازم چوبی‌اش را به آن بالا برده، در ارتفاع دو هزار متری، آن‌جا که میدان‌های ماجراجویی‌هایش در هوای صاف چشم‌اندازی پر ابهت در برابر دیدگان او می‌گستردند، بر سطوح کج برف غبارین درخشان به گشت و گذار پرداخت.

از آن‌چه یافته خوشحال بود، راه ممنوعه گشوده، موانع از میان برداشته شده بود. تنهایی مطلوب گردش را فرا گرفته بود: عمیق‌ترین تنهایی که به تصور می‌آمد، تنهایی‌ای که دل را از احساس وخامتی ناشناخته می‌انباشت، یکسو پرتگاهی بود پوشیده از کاج‌ها، که در غبار برف پایان می‌یافت، و دیگر سو دامنه‌ای با شیبی تند، که در برف‌های انبوه، مخوف، غول‌آسا، مدور و خمیده‌اش غارها و مغاک‌ها دهان می‌گشودند. چون بی‌حرکت می‌ایستاد تا صدای خود را نشنود، سکوت بینهایت بود، یک بی‌صدایی پنبه‌دوزی شده، ناشناخته، ناشنیده، که جایی دیگر هرگز پیش نمی‌آمد. نسیمی نبود که درختان را به کمترین وجهی تکان دهد، صدایی نبود، آواز پرنده‌ای به گوش نمی‌خورد. این سکوتی کهن بود که هانس کاستورپ، آن‌گاه که این‌چنین می‌ایستاد، بر آن گوش می‌خواباند ـ او بر چوبدستی تکیه داده و با دهان گشوده سر را بر شانه کج کرده بود، و برف همچنان خاموش و بی‌وقفه، آرام و بی‌صدا می‌بارید.

این دنیا با سکوت بی‌انتهایش مأمن و مأوایی نداشت، آدمی به مسئولیت خویش در آن پا می‌نهاد، در واقع پذیرای کسی نمی‌شد، تنها تجاوز انسان را به حریم خویش، حضورش را به گونه‌ای تحمل می‌کرد که اطمینان بخش نبود، و آن‌چه شخص را احاطه کرده بود سکوت تهدیدآمیز عنصری بود که نمی‌شد دشمن خواندش، و تنها بی‌احساسی‌اش را حالتی مرگ آسا بود. فرزند تمدن، که در وطنی دور و بیگانه به طبیعت وحشی بزرگ شده، در برابر بزرگی‌اش بی

1. Seehorn
2. Drusatscha
5. Dischma

آسیب‌پذیرتر است تا بزرگ شدهٔ طبیعت، که از کودکی ناگزیر از آمیزش و الفت با آن بوده در اعتمادی هشیارانه با آن بسر می‌برد. این یک به آن احساس عابدانه، که آن دیگری در برابر طبیعت با ابروان بالا کشیده دچارش می‌شود، بیگانه است ـ احساسی که در رابطهٔ او با طبیعت، آن پایین، تأثیری بنیادین و تعیین کننده دارد، و مدام روحش را دستخوش عواطف و هیجان‌هایی دیندارانه می‌کند. هانس کاستورپ، جلیقهٔ پشم شتری آستین بلندش به تن، ساق پیچ و پای‌افزار اسکی به پا، به خیال خود بسیار بی‌پروا شده بود که چنین به خاموشی طبیعت وحشی زمستانی گوش می‌داد، و احساس آرامشی که در راه بازگشت با دیدن نخستین خانه‌ها، که در زیر پوشش برف حجاب مه از چهره به یکسو می‌زدند، به او دست می‌داد به وضع پیشین خویش آگاهی‌اش داده متوجهش می‌کرد، که آن زمان ترسی پنهان و مقدس ساعت‌ها ضمیرش را فرا گرفته بوده. در سیلت[1]، شلوار سفید به پا و با سرووضع آراسته. با اطمینان و احترام برانگیز، در برابر امواج ساحلی ایستاده بود، گفتی جلو قفس شیری که دهان گشوده دندان‌های درنده‌اش را نشان می‌دهد. بعد هم شنا کرده بود، در حالی که نگهبان ساحلی با بوقش به آنهایی که گستاخانه سعی داشتند از نخستین امواج گذشته اندکی به طوفان نزدیک شوند، اعلان خطر می‌کرد، و هجوم تند جریان آب را همچون سرپنجهٔ شیر پس گردن خود حس کرده بود. از همان‌جا بود که شوق تماس‌های عاشقانه را با نیروهایی که آغوششان مرگ‌زا بود می‌شناخت. ولی این میل را دیگر نمی‌شناخت که چنین تماسی را با آن کیفیت مرگ‌آلود چندان به پیش راند که خطر افتادن به آغوششان پیش آید ـ به عنوان آدمیزاده‌ای ضعیف، گرچه مجهز به اندک تجهیزات تمدن، تا آن‌جا به این ناشناختهٔ دهشت‌انگیز نزدیک شود، یا دست کم چندان نگریزد، که تماس از سر حد احتیاط درگذرد و به نقطه‌ای برسد که به اشکال بتوان جلودارش شد، جایی که دیگر سخن نه از ضربهٔ ملایم سرپنجه شیر و امواج کف آلود بود، بلکه موضوع طوفان در میان بود و دهان گشودهٔ شیر و دریا.

خلاصه، هانس کاستورپ این بالا دلیر شده بود ـ اگر دلیری در برابر عناصر

---

۱. Sylt ـ جزیرهٔ بزرگی در شمال آلمان.

طبیعت نه به معنی هشیاری بی‌احساس در رابطه با آنها، بلکه تسلیمی آگاهانه باشد، به معنی چیرگی بر ترس از مرگ از راه علاقه ـ علاقه؟ ـ آری، هانس کاستورپ در درون سینهٔ کوچک متمدنانه‌اش نسبت به عناصر طبیعت احساس علاقه می‌کرد: علاقه‌ای در پیوند با احساس شأن و وقاری که با مشاهدهٔ مردم سورتمه ران به او دست می‌داد و تنهایی بزرگی بر او عطا می‌کرد، تنهایی‌ای عمیق‌تر، ولی نه چندان راحتی بخش که تنهایی‌اش در بالکن. آنجا در بحر کوهستان مه گرفته و رقص کولاک رفته بود و از اینکه از آن جایگاه راحت نگاهش را از فراز طارمی سیر می‌دهد در دل شرمنده شده بود.

از آن رو بود، نه از روی جنون ورزش یا به خاطر نشاط جسمانی، که اسکی آموخته بود. اگر آن پهنه چنین غریب و هولناک می‌نمود و آن خاموشی چنین مرگ آسا در برف ریزان ـ که کاملاً هم چنین بود در نظر آن فرزند تمدن ـ ولی بالاخره او دیگر این بالا طعم این ناشناخته را مدت‌ها بود که چشیده بود. بحث و جدل نافتا و ستمبرینی هم چندان شناخته و معمول نبود، آن هم آدمی را به بیراهه‌های خطرناکی می‌کشاند؛ و اگر سخن از علاقه به طبیعت وحشی زمستانی از سوی هانس کاستورپ بیهوده نمی‌نمود، بدان سبب بود که او آن را، بدون در نظر گرفتن ترس دیندارانه‌اش، جلوه‌گاه در خوری می‌یافت نمایانگر افکار و اندیش‌هایش، شایان اقامت آنکه درگیر مسائل ملک درون شده، دربارهٔ وضع و موقع هومودیی به تأمل نشسته است ـ بی‌آنکه خود بداند، چه شد که چنین شد.

این‌جا کسی نبود که جوان گستاخ را با بوقش هشداری هر چند ناچیز دهد، مگر بگوییم، آقای ستمبرینی این کس بود، آنگاه که از میان دست‌ها بسوی هانس کاستورپ که دور می‌شد فریاد کشیده بود. ولی این یک دلیر شده و علاقمند، و به فریادی که از پشت سر شنیده بود توجهی نکرده بود، همان فریادی که هنگام کارهای خاصی در شب فاشینگ پشت سر او طنین افکنده بود:

«Eh, Ingenere, un po' diragione, sa!»

پیش خود اندیشید: «برو، ای شیطان تربیت، با آن راجونه و ریلیونه‌ات[1]. در

---

۱. ragione (عقل) و rebellione (شورش) ـ این کلمات از شعر کاردوچی، شاعر ←

ضمن از تو خوشم هم می‌آید. البته تو نوازندهٔ دوره‌گرد سبکسری هستی، ولی فکر و نیتت خوب است، بهتر از آن یهوعی کوچک تندخو، من از تو بیشتر خوشم می‌آید تا آن تروریست، آن شکنجه‌گر چوب و فلک به دست با آن برق عینکش، گرچه تقریباً همیشه هم، وقتی دعواتان می‌شود، حق با اوست... وقتی بر سر روح بیچارهٔ من با هم کلنجار می‌روید، مثل خدا و شیطان بر سر انسان، در قرون وسطی...

با پاهایی از برف غبارآلود، از یکی از دامنه‌ها بالا رفت، دامنه‌هایی که ملاف سفیدشان پله پله تا بالا کشیده شده بود، تا از بلندترین جایگاهش دردل آسمان محو شود ـ چه آسمان نیز به همان‌گونه سفید و مه‌گون بود، چندان که نمی‌شد دانست آغازش کجاست ـ نه قله‌ای به چشم می‌خورد نه ستیغی، تنها تهی بخارآلود بود، که هانس کاستورپ به سویش صعود می‌کرد، و از آن‌جا که پشت سرش نیز دنیا، درهٔ مکون چهره فرو بسته از دیده پنهان شده بود، و صدایی نیز دیگر از آن به گوش نمی‌خورد، تنهایی و سرگشتگی‌اش، تا به خود آمد، چنان عمقی به خود گرفته بود، که از آن فراتر آرزویش هم محال می‌نمود: عمیق تا سرحد ترس و وحشت، و ترس پیش‌درآمد دلیری است. با خود گفت:

«Praeterit figura hujus mund![1]»

به لاتینی که از روح اومانیستی نشأت نمی‌گرفت ـ این اصطلاح را از نافتا شنیده بود. آنگاه نگه داشته به اطراف خود نظر انداخت. تا دور دست هیچ نبود، هیچ به چشم نمی‌خورد مگر تک دانه‌های کوچک برف که از سفیدی هوا فرود آمده بر زمین می‌نشستند، و خاموشی گرداگردش با نیرویی عظیم از سخن تهی بود. در حالی که نگاهش در خلأ سفید که چشم را می‌زد غوطه می‌خورد، احساس می‌کرد قلبش از صعودی که کرده به تلاطم افتاده ـ قلب، این عضو ماهیچه‌ای، که

→

ایتالیایی، به یاد هانس کاستورپ مانده، که ستمبرینی در اولین برخوردش با او برایش خواند. بدین ترتیب شیطان شعر کاردوچی و مربی‌گری ستمبرینی یکجا جمع می‌شود، مطابق خطاب «شیطان تربیت». اومانیست ایتالیایی در چند جای دیگر هم شیطان خوانده می‌شود (مثلاً در عنوان همان فصل مربوط به اولین برخورد).

۱. (لاتین): چهرهٔ این دنیا می‌گذرد (جلال ظاهری این دنیا می‌گذرد).

شکل حیوانی‌اش را دیده بود و ضربانش را همراه برق زدن‌های پرخشاخش اطلاق رادیوگرافی شنیده بود، مشاهده‌ای ممنوع، شاید. و گونه‌ای حال رقت به او دست داد، میل و کششی ساده و خلسه‌وار نسبت به قلبش، این قلب انسانی، که این بالا در تهی یخین با سؤال و معضلش چنین تنها بود.

باز به بالا سرید، بالا و بالاتر، به سوی آسمان. گاه نوک چوبدستی‌اش را در برف فرو می‌کرد، و چون بیرونش می‌کشید نوری آبی رنگ می‌دید که از ته سوراخ به دنبال چوبدستی کشیده می‌شد. و از آن لذت می‌برد؛ مدت‌ها همان‌جا می‌ایستاد که این جلوهٔ خرد چشم فریب را یک بار دیگر و باز هم یک بار دیگر بیازماید. نوری غریب بود، خاص اعماق کوهستان. آبی سبز نما، به روشنی یخ و با این همه سایه گون، با جاذبه‌ای اسرارآمیز. به یاد روشنی رنگ چشمانی خاص می‌انداختش، چشمانی مورب و پیش بین، که آقای ستمبرینی از دیدگاه اومانیستی‌اش «چشمان تاتاری گرگ بیابانی» خوانده بودشان ـ به یاد چشمانی که در کودکی دیده و بعدها به گونه‌ای محتوم و ناگزیر بازشان یافته بود، چشمان هیپه و کلاودیا شوشا. در آن سکوت و خاموشی به صدایی نیم آهسته گفت: «با کمال میل. ولی از هم بازش نکن: Il est à visser, tu sais[1]» و در افکارش پشت سر خود هشدارهای خوش صدایی را شنید که به عقل فرا می‌خواندش.

سمت راست به فاصلهٔ چندی جنگل مه گون شده بود. به آن سو روانه شد، می‌خواست مقصدی زمینی در برابر دیدگان داشته باشد، نه یک سفیدی آسمانی، و ناگهان به راه افتاد، بی‌آن‌که کمترین نشانی از نزدیک شدن سراشیبی‌ای ببیند. سفیدی چنان چشم را می‌زد که تشخیص وضع زمین ممکن نبود. هیچ چیز دیده نمی‌شد؛ هر چه بود در هم غوطه می‌خورد. به گونه‌ای کاملاً نامنتظر به دامان موانعی فرو لغزید، و بی‌آن‌که درجه و شدت شیب را دریابد، تن خویش بدان سپرد.

جنگلی که به سوی خود فراخوانده بودش آن طرف پرتگاهی قرار داشت که

---

۱. (فرانسه ـ جملهٔ مادام شوشا): می‌دانی، باید پیچاندش (نگاه کنید به صفحهٔ ۴۲۳)ـ این سخن مادام شوشا را در خاطره هانس کاستورپ با حرف هیپه. «با کمال میل. ولی از هم بازش نکن» در هم می‌آمیزد، تا گویای رابطهٔ سمبولیک آن دو باشد.

او نادیده به دامانش فرو افتاده بود. زمین که با برفی نرم و سست پوشیده شده بود با شیبی به کنار کوه سرازیر بود؛ این را هانس کاستورپ که نگاهش را در آن جهت سیر داد دریافت. در سرازیری افتاده بود، دیواره‌های دو طرف بلندتر می‌شد؛ این چین خوردگی زمین همچون راهی بود عمیق و گود به دل کوه. آنگاه نوک‌های پای افزارش دوباره سربلند کردند؛ زمین سربالا شده بود، و آنگاه دوباره بر زمین بی‌شیب و صاف، بدون دیواری که ناچار باشد از آن بالا رود، در فضای باز به سوی آسمان راه می‌پیمود.

جنگل سوزنی را کنار و پایین پای خود دید؛ به آن سو روانه شد و به سرعت به کاج‌ها رسید، کاج‌های خمیده زیر بار برف، که از جنگل سرازیر گشته در مه جدا افتاده، به شکل خانه‌هایی در بلندی‌های بی‌درخت به ردیف ایستاده بودند. زیر درختان سیگاری کشید، تا خستگی در کند، چه روحاً ناراحت بود و در هیجان، از این خاموشی پر عمق ملول بود، از این عزلت ماجراجویانه، ولی به خود نیز می‌بالید که فتحش کرده، و از غلبه بر این پهنه، از این احساس شأن دلیر گشته بود.

سه بعدازظهر بود. پس از پایان غذا از جا برخاسته بود تا از برنامهٔ استراحت بزرگ و عصر جیم شود و پیش از تاریکی باز گردد. از این فکر احساس خوشی می‌کرد، که ساعت‌ها گردش در هوای آزاد پیش رو دارد. کمی شکلات در جیب شلوارش داشت و بطری کوچکی شراب پورتو در جیب جلیقه‌اش.

وضعیت خورشید را به سختی می‌شد معلوم کرد، این چنین مه گرفته بود. آن عقب، در انتهای دره، در آن گوشهٔ کوهستان که دیده نمی‌شد، ابر بیشتر به تاریکی می‌گرایید، بخار عمق بیشتری داشت و به نظر می‌آمد خود را به پیش می‌کشد. بوی برف می‌آمد، برفی دیگر، گفتی نیاز فوری در بین باشد ـ برف ریزانی درست و حسابی. و واقعاً برف باریدن گرفت، فراوان‌تر از پیش، با دانه‌های خرد و بی‌صدا.

هانس کاستورپ گامی پیش نهاد، تا چند تایی از آنها بر آستینش بنشیند، و او بتواند با نگاه کارشناسانهٔ یک محقق غیرحرفه‌ای بررسی‌شان کند. به ظاهر قطعاتی بودند بی‌شکل، ولی او بیش از یک بار نظیرشان را زیر ذره‌بین محبوبش گرفته بود و خوب می‌دانست، از چه اجزاء خرد شونده‌ای درست شده‌اند، این جواهرات کوچک، نشان‌های ستاره‌ای شکل، این الماس‌های زینتی، که بهترین

جواهر ساز هم از این ظریف‌تر و فراوان‌تر نمی‌توانست بسازد ـ بله، وضع این غبار سفید سست و سبک که تودهٔ آن بر جنگل سنگینی می‌کرد و سراسر آن پهنه را پوشانده بود، و پای افزارهایش او را بر روی آن می‌راند، به گونهٔ دیگری بود، با آن شن ساحلی وطن، که او را به یادش می‌انداخت، فرق می‌کرد: آن‌چه این را تشکیل می‌داد دانه‌های شن نبود، چیزی که بر هیچکس پوشیده نبود، این از میلیاردها ذرهٔ آب تشکیل شده بود که در حال یخ‌زدن با تنوعی یکسان گرد هم جمع شده بودند ـ ذرات مادهٔ بیجان که پروتوپلاسم جاندار، بدن گیاهی و انسانی را سیلان می‌بخشید ـ و از این میلیاردها ذرهٔ جادویی با ظاهر پنهانشان. بیرون از حد و توان چشم انسانی، یکی نبود که مانند دیگری باشد؛ ذوق بی‌پایان ابتکار در همهٔ اشکال یک طرح یگانه و همسان، شش گوش متساوی‌الاضلاع و متساوی‌الزوایا، با تفاوت‌های بی‌اندازه ظریف، به چشم می‌خورد؛ ولی هر کدام از این مصنوعات سرد برای خود نمونهٔ یک همسانی و نظم یخین بود. بله، و همین بود که به وحشت می‌انداخت، ضد تجان و خلاف زندگی بود؛ این‌ها بیش از اندازه منظم بودند، مادهٔ جاندار هرگز نمی‌توانست تا این اندازه منظم باشد، این درستی دقیق زندگی را به وحشت می‌انداخت، در نظرش مرگ‌آلود بود، خود راز مرگ بود، و هانس کاستورپ حس می‌کرد دارد پی می‌برد که چرا معماران معابد اعصار پیشین از قصد و پنهانی با انحرافاتی ناچیز نظم و تقارن ستون‌ها را بر هم می‌زده‌اند.

بار دیگر به راه افتاد، بر پای افزارهایش خود را به پیش هل داد، از کنار جنگل بر رویهٔ برفی سراشیبی به میان مه فرولغزید، به آرامی برشده فرو می‌رفت، بی‌هدفی، در سرزمین مرده گشت می‌زد، که با گسترهٔ تهی مواج، و گیاهان خشکش، تک تک بوته‌های گوژپشت‌وار، که این‌جا و آن‌جا با رنگ تیره‌شان از میان برف بیرون زده بودند، و با افقش آن سوی شیب ملایم بلندی‌هایش، شباهتی چشم‌گیر به صحرایی با تپه‌های شنی داشت. هانس کاستورپ هر بار که می‌ایستاد و در بحر تماشای این همانندی می‌رفت، با خرسندی سر تکان می‌داد؛ و نیز گرمای صورت و گرایش اندام‌هایش را به لرز، که مخلوطی بود شگفت و مستانه از هیجان و خستگی، باعلاقه تحمل می‌کرد، چه این همه به یاد هوای آشنای ساحلی می‌انداختش، که آن هم از عناصر برانگیزنده و در عین حال خواب‌آور سرشار بود. ناوابستگی و سبکبالی خود را در این گشت و گذار آزادانه

با رضایت خاطر احساس می‌کرد، در برابرش راهی نبود که او پای بندش باشد و پشت سرش راهی نه، که آن گونه که آمده بود بازش گرداند. در آغاز میله‌هایی بود، چوب‌هایی در برف فرو شده، نشانه‌هایی در میان برف، ولی او آگاهانه خود را از قید و بند راهنمایی‌شان رهانیده بود، چه آنها را، که به یاد مرد بوق به دست می‌انداختندش، متناسب با رابطهٔ درونی خود با طبیعت وحشی زمستانی نمی‌دید.

پشت تپه‌های سنگی پوشیده از برف، که میانشان، گاه به راست، گاه به چپ کج شده می‌سرید، شیبی بود و آنگاه زمینی هموار، و پس از آن هم کوهستان بزرگ، که با لحاف نرمی که بر پرتگاه‌ها و گذرگاه‌هایش افتاد بود آغوش گشوده به نزد خویش فرا می‌خواند. آری، وسوسهٔ دور دست‌ها و بلندی‌ها، عزلت گاه‌هایی که یکی پس از دیگری رخ می‌نمودند، در دل هانس کاستورپ نیرومند بود، و با همهٔ خطر دیر کردن در دل سکوت وحشی فرو و فروتر می‌شد، در برهوت وهم‌آور و پر مخاطره ـ بدون توجه به اینکه با آغاز زودرس تیرگی آسمان که همچون حجابی خاکستری بر ناحیه فرو می‌نشست، هیجان و نگرانی ضمیرش به ترسی واقعی بدل می‌شد. ترس این آگاهی را به او داد، که تاکنون او خود به گونه‌ای پنهانی همه چیز را به این منظور و در این جهت به پیش برده که حواس از دست بدهد و از یاد ببرد، که دره و دهکده در کدام سمت واقع شده ـ که در کمال مطلوب هم بدان نائل گشته بود. در ضمن می‌شد گفت، هرگاه فوراً برگشته راه سرازیری در پیش می‌گرفت، طولی نمی‌کشید که به دره می‌رسید، اگر شده دور از برگ هوف ـ اصلاً طولی نمی‌کشید؛ چنان زود می‌رسید که گفتی از مدت زمانی که در اختیار داشته به خوبی استفاده نکرده، در حالی که، این را هم باید گفت اگر گرفتار کولاک می‌شد راه بازگشت را فعلاً ممکن نبود بیابد. در عین حال هم نمی‌خواست زودتر از موقع پا به فرار بگذارد ـ ترسش، ترس صمیمانه‌اش از عناصر طبیعت، هر اندازه هم نیرومند بود، باز فرقی نمی‌کرد. این طرز رفتار چندان ورزشکارانه نبود؛ یک ورزشکار تنها هنگامی با طبیعت پنجه در می‌افکند که خود را برتر بداند، و گرنه راه احتیاط در پیش می‌گیرد و کنار می‌کشد. ولی آن‌چه هانس کاستورپ در سر داشت تنها در یک کلمه بیان می‌شد: مبارزه جویی. که هر قدر هم استحقاق ایراد و انتقاد داشته باشد، گرچه ـ یا: به خصوص که ـ احساس گناه آلودش با یک چنین ترس صمیمانه‌ای همراه بود، باز

اگر انسانی بیندیشیم، تاحدودی در می‌یابیم، که در اعماق روح انسان و مرد جوانی که سال‌ها همچون قهرمان ما به سر برده باشد، پاره‌ای چیزها انباشته، یا چنان که هانس کاستورپ، این مهندس، ممکن بود به زبان آورد: «ذخیره» می‌شود، که یک روز به صورت «مگر چه می‌شود!» یا «هرچه باداباد!» سرسختانه و بی‌شکیب ظاهر شود؛ در یک کلام، جانب احتیاط را یکسره رها کرده عقل را به مبارزه می‌خواند. و این چنین بود که برپای افزارهای بلندش روان بود، از سراشیبی سریده به دامنه‌ای رسید که بر آن، از دور، خانه‌ای چوبی، یا کلبه‌ای حصیری، به چشم می‌خورد، با بامی سنگ چین شده، و پس پشت آن کوه بعدی با کاج‌ها، که همچون موی وحشیان راست از تنش بیرون زده بود، و قله‌هایی بلند همچون برج‌هایی در دل مه. دیواری که در برابرش قرار داشت با دسته دسته درختان راست به بالا می‌رفت، ولی از راهی که به راست می‌پیچید می‌شد با شیبی ملایم گردش نیم دوری زده به آن سویش رسید و دید، بعدش چطور می‌شود؛ به همین تحقیق و تجسس هم هانس کاستورپ دست زد، چون نرسیده به پهنه‌ای که کلبهٔ حصیری بر آن قرار داشت در پرتگاهی فرو سرید که از راست به چپ سرازیر می‌شد.

تازه داشت دوباره سربالا می‌رفت که، همچنان که انتظارش می‌رفت، برف و طوفان از سر گرفت، برف و طوفانی تماشایی ـ در یک کلام، کولاک که از مدتی پیش تهدیدش حس می‌شد آمده بود، اگر بتوان کلمهٔ «تهدید» را در مورد عناصر کور و ناآگاه طبیعت به کار برد، عناصری که به قصد نابودی ما نمی‌آیند، که اگر چنین بود این همه وحشت‌آور نبودند، بلکه به گونه‌ای دهشتناک برایشان تفاوتی نمی‌کند، اگر در ضمن بلایی هم از آمدنشان حاصل شود. هانس کاستورپ، همین که وزش باد به درون برف‌هایی که از آسمان می‌ریخت زد و به او خورد، با خود گفت: «هی!» و سرجایش ایستاد.

ـ این دیگر چه نسیمی است. تا مغز استخوان می‌زند.

واقعاً هم باد بدی بود. تا وقتی هوای بی‌رطوبت مطابق معمول آرام بود و تکان نمی‌خورد، شدت واقعی سرما، تقریباً بیست درجه زیر صفر، حس نمی‌شد، و هوا ملایم می‌نمود؛ ولی همین که باد می‌وزید، مانند این بود که با تیغ گوشت را می‌شکافد ـ چه آن نسیم اولی که میان برف‌ها وزیدن گرفت پیش

درآمدی بیش نبود ـ آن وقت دیگر با هفت پوستین هم نمی‌شد جلو نفوذش را تا زیر پوست و گوشت گرفت، هانس کاستورپ که هفت پوستین هم به تن نداشت، بلکه تنها یک جلیقهٔ پشمی، که البته قبل از این طوفان کاملاً هم کافی بود، و حتی کمترین تابش آفتاب ایجاد مزاحمت می‌کرد. در ضمن باد از پهلو به پشتش می‌خورد، پس مصلحت نبود برگردد، تا از روبرو پذیرایش گردد؛ و از آن‌جا که این افکار با یک‌دندگی و سرسختی‌اش در آمیخته بود، با «مگر چه می‌شود!» که در سرش می‌گذشت، پس جوان خیره سر به راهش ادامه داد، از میان تک تک کاج‌ها انداخته رفت، تا به پشت کوه که چشم از آن بر نمی‌داشت برسد.

و این همه تفریحی هم نداشت، چه رقص پرپیچ و تاب برف، که ظاهراً بدون آن‌که فرود آید با انبوهی‌اش همهٔ فضا را گرفته بود، چیزی برای دیدن باقی نمی‌گذاشت؛ سوزی که از لابه لای برف می‌آمد با نیش تیزش گوش‌ها را به سوزش می‌انداخت، اندام‌ها را فلج و دست‌ها را بیحس می‌کرد، چندان که آدم نمی‌دانست با کجای آن چوبدستی‌اش را گرفته، یا اصلاً نگرفته است. برف از پشت به درون یقه‌اش می‌زد و آب شده از پشتش سرازیر می‌شد، بر شانه‌هایش می‌نشست و طرف راستش را می‌پوشاند؛ چنین به نظرش می‌آمد که دارد به آدم برفی بدل می‌شود، با چوبدستی‌اش در دست کرخ شده؛ و همهٔ این ناملایمات هنوز در شرایط و درجات بالنسبه خوبی بود؛ اگر دور خود می‌گشت از این هم بدتر می‌شد؛ ولی بازگشت هم دیگر چیزی بود که یک لحظه هم نمی‌شد عقبش انداخت.

پس ایستاده، شانه‌ها را از خشم تکانی داده، پای افزارهای چوبین را برگرداند. و فوراً باد از مقابل چنان به صورتش زده نفسش را گرفت که ناچار همهٔ دشواری تغییر وضع را بار دیگر به جان خرید، تا نفسی کشیده با وضع بهتری در برابر این خصم بی‌احساس سینه سپر کند. و بالاخره موفق شد سر فرو برده محتاط و مقتصد نفس ذخیره کرده درجهت مخالف به راه بیفتد ـ با دشواری‌هایی ورای تصور و انتظار، که از عدم دید و کمبود تنفس به وجود می‌آمد. دقیقه‌ای یکبار ناگزیر می‌شد بایستد، نخست آن‌که باید سرکج کرده نفس تازه کند، و بعد هم این تیرگی سفید رنگ نمی‌گذاشت چیزی ببیند، آن هم با سر خمیده و نگاه زیرچشمی، و با این اوضاع باید از برخورد با درختان و فروغلتیدن در ناهمواری‌ها سخت پرهیز می‌کرد. دانه‌های برف به انبوهی تمام به صورتش

می‌خورد و همان‌جا آب می‌شد، و بی‌حسش می‌کرد. به درون دهانش می‌زد و با طعم آبی کم مزه فرو می‌رفت، بر پلک‌هایش که با فشار بسته می‌شد می‌نشست، و چشم‌ها را خیس می‌کرد و راه را بر نگاه می‌بست ـ ضمن آن که نگاه هم فایده‌ای نداشت، چرا که میدان دید چنان پوشیده بود و سفیدی چنان چشم را می‌زد که کاری از بینایی ساخته نبود. این نیستی بود، نیستی سفید طوفانی؛ آن‌چه می‌دید، چون خود را وامی‌داشت نگاه کند. و تنها گهگاه سایه‌ای شبح‌گونه از دنیای هستی در آن نمایان می‌شد: بوته‌ای کوتاه و خپله، دسته‌ای درختان صنوبر، و نیز سایهٔ محو کلبه‌ای که اندکی پیشتر از برابرش گذشته بود.

آن را به حال خود گذاشته به جستجوی راه بازگشت پرداخت. ولی آن‌جا که راهی نبود؛ یافتن جهتی تقریبی به سوی آسایشگاه و دره بیشتر به اقبال بسته بود تا به ادراک، چرا که دید تنها با دستی جلو چشمان ممکن بود، آن هم نه چندان که به نوک پای افزارهایش برسد؛ و تازه اگر بهتر از این هم می‌دید، باز دشواری‌های پیشرفت بی‌اندازه بود: صورت پر از برف، پنجه در پنجهٔ خصمی چون طوفان، که نفس را می‌گرفت، قطع می‌کرد، مانع فرو شدن و برآمدنش می‌شد و هر لحظه به گردش به دور خود وادار می‌کرد تا نفس دوباره ممکن گردد ـ آن وقت آن جوان، هانس کاستورپ، یا هر کس دیگری، هر قدر هم نیرومندتر از او، چگونه می‌خواست به پیش رود؟ می‌ایستاد، نفس تازه می‌کرد، چشمک‌زنان سعی می‌کرد آب از مژه بتکاند، ذره برف که جلو سینه‌اش را گرفته بود از خود فرو می‌انداخت، و احساس می‌کرد که این تصوری نامعقول است، که تحت چنین شرایطی جوان به پیش راند.

با این همه هانس کاستورپ به پیش می‌رفت، یعنی: از جایش تکان می‌خورد. منتها این که این پیشرفت فایده‌ای هم داشت، پیشرفتی بود در جهت درست، یا آن‌که اشتباه کمتری می‌بود اگر همان‌جا که بود می‌ماند (که آن هم عملی نمی‌نمود)، سؤالی بی‌پاسخ بود، و حتی عقل احتمالش را رد می‌کرد، و عملاً هم به زودی به نظر هانس کاستورپ چنین آمد، که وضع زمین چندان قابل اطمینان نیست، پا بر زمین راست و درستی نهاده، یعنی پهنهٔ صافی که پس از فرو شدن در پرتگاه و به بالا سریدن پس از آن با زحمت بسیار به چنگ آورده و حال پیش از هر کاری باید پشت سر می‌گذاشتش، زمین هموار اندکی پیش نبود،

و او داشت دوباره از سراشیبی بالا می‌رفت. ظاهراً طوفان که از جنوب غربی، از سمت مدخل دره می‌آمد، با ضربه‌های خشمگینانه‌اش که از روبرو بر او زده بود به عقب رانده بودش. این پیشرفتی خیالی و به غلط بود، که از مدتی پیش تمام نیرویش را به هدر داده بود. شب سفید طوفانی گرداگردش را گرفته بود و او، کورمال کورمال، هر چه می‌کرد به درون آن عنصر تهدید کنندهٔ بی‌احساس فروتر می‌شد.

ـ عجیب است!

این را از میان دندان‌ها ادا کرد، و نگه داشت. همهٔ خشمش همین بود، با آن که برای لحظه‌ای چنین به نظرش آمد که دستی سرد همچون یخ قلبش را گرفت، چندان که قلبش تکان سختی خورده ضربه‌هایی به جدار قفسهٔ سینه‌اش می‌زد، همچون آن بار که رادامانت محل مرطوب را در بدنش یافت. آخر او این حق را به خود نمی‌داد، که سخنان آن چنانی بگوید و قیافه بگیرد، چون خود به استقبال خطر رفته بود، و گناه خودش بود که به این وضع پرمخاطره افتاده بود. با خود گفت: «جالب است»، و حس کرد که خطوط چهره و ماهیچه‌های دگرگون سازندهٔ قیافه‌اش از ضمیرش فرمان نمی‌برند، و توانایی نشان دادن چیزی را ندارند، نه ترس، نه خشم و نه نفرت؛ این چنین بی‌حس شده بودند.

ـ حالا چه کار کنم؟ از این‌جا کج می‌کنم به پایین، و بعدهم راست شکمم را می‌گیرم و می‌روم، همین طور درست رو به باد. که البته گفتنش آسان است.

این را در حالی که دوباره به راه می‌افتاد، نفس زنان، نیم آهسته و بریده بریده ادا کرد.

ـ ولی بالاخره باید یک کاری کرد، نمی‌شود که همین طور نشست و منتظر ماند، آن وقت این شش گوش‌های منظم روی مرا خواهند پوشاند، و ستمبرینی با بوقش می‌آید که به دنبالم بگردد، و مرا با چشمان شیشه‌ای و کلاه برفی بر سر...

متوجه شد که دارد با خودش حرف می‌زند، آن هم به گونه‌ای غریب. این بود که خود را سرزنش کرد، گرچه دوباره بنا کرد نیم آهسته حرف زدن، منتها چون لبهایش بی‌حس شده بود از به کارگیری‌شان صرف نظر کرده، صداهایی را که باید به کمک آنها ادا کند می‌انداخت؛ و این به یاد موقعیت دیگری، در گذشته، انداختش، که همین گونه بر او رفته بود، به خود گفت: «ساکت باش! عوضش کاری کن که از این‌جا در بروی.» و اضافه کرد: «به نظرم می‌آید، داری هذیان

می‌گویی، انگار به سرت زده. این هم که از لحاظی نشانهٔ خوبی نیست.»

منتها، این که این نشانهٔ خوبی نبود، از لحاظ درآمدن از آن‌جا، این تنها و تنها نظر یک عقل مراقب بود، از آن شخصی بیگانه، تا حدودی، شخصی بی‌طرف، هر چند نگران. بخش حیوانی وجودش میل بسیار داشت تسلیم این پریشانی شود، که با خستگی فزاینده‌ای می‌خواست بر او چیره شود، ولی او متوجه این میل خود شده در آن تأمل می‌کرد: «این به گونه‌ای حال کسی است، که در کوهستان گرفتار کولاک شده راه بازگشت را پیدا نمی‌کند.» همچنان که تلاش و تقلا می‌کرد در فکر بود، و تکه پاره‌هایی از فکرش را بی‌نفس پیش خود بر زبان می‌راند، ولی رازدارانه از گفتن سخنان روشن‌تر پرهیز می‌کرد: «هر کس بعداً جریان را بشنود، پیش خود به عنوان حادثه‌ای دلخراش مجسمش می‌کند، ولی فراموش می‌کند که بیماری ـ و وضع من تا حدودی یک بیماری است ـ آدمش را چنان به راه می‌آورد که بتوانند با هم کنار بیایند. طبیعت برای تخفیف و تعدیل حساسیت وسائلی در اختیار دارد، تخدیرهای مشفقانه، ترفندهای طبیعت در جهت ایجاد سازش و تسهیل[1]، بله... ولی باید با این‌ها مبارزه کرد، چون چهرهٔ دوگانه‌ای دارند، بسیار دو پهلو هستند: قضاوتش بسته به دیدگاه شخص است. نعمتی هستند جانبخش، هر آینه بازگشتی در پیش نباشد؛ ولی اگر قصد بازگشت در میان باشد بسی مضرند، چندان که باید از پیش پا برداشته شوند، چنان که حال در وضع و موقعیت من، که اصلاً میل ماندن ندارم، در این قلب طوفانی‌ام هیچ تمنای ماندن نیست، ماندن و پوشیده شدن از اجسام بلورین با نظم هندسی احمقانه‌شان...»

واقعاً هم سخت در زحمت بود و به گونه‌ای تب‌آلود و پریشان با بی‌حسی اعصابش درگیر. و چون متوجه شد که دوباره از راه صاف بیرون افتاده، وحشتش آن‌گونه نبود که در حال سلامت باید باشد: این بار به سمت دیگر، آن‌جا که پهنه سرازیری می‌گرفت، کشیده شده بود. پس به راه افتاد، و باد به پهلویش می‌زد، هر چند برای وضع فعلی‌اش کار درستی هم نبود، ولی در حال حاضر راحت‌ترین کار همین بود. با خود گفت: «باشد، خیلی هم خوب است. پایین که رسیدیم

---

۱. سخنان ستمبرینی در بحث با نافتا دربارهٔ بیماری (نگاه کنید : ص ۵۸۰ـ۵۷۹).

جهتم را درست می‌کنم.» و چنین کرد، یا گمان کرد چنین می‌کند، یا خودش هم به درستی نمی‌دانست، یا از آن بدتر و نگران کننده‌تر، کم کم داشت برایش بی‌تفاوت می‌شد، که چنین می‌کند یا نمی‌کند. چنین بود تأثیر این جنگ و گریزها، که تنها به بی‌حسی با آنها در مبارزه بود. آن حالت بینابینی، که مخلوطی بود از خستگی و هیجان ـ و به صورت وضع دائم و ثابت این ساکن آسایشگاه درآمده بود، ساکنی که تغییر عادتش عبارت از آن بود که به عادت نکردن عادت کند ـ در هر دو بخش چنان شدت گرفته بود، که دیگر صحبت از رفتاری معقول در برابر طوفان و جنگ و گریزهایش بیهوده می‌نمود. درگیر و گیج از مستی و هیجان به لرزه افتاده بود، حالتی شبیه آن روز پس از بحث و جدل میان نافتا و ستمبرینی، منتها بسی شدیدتر؛ و چنین بود که خواست سستی‌اش را در نبرد با کرختی با یادآوری این‌گونه مباحثات رفع و رجوع کند ـ با همهٔ عصیان نفرت‌آمیزش در برابر پوشیده شدن از این نظم شش گوش حرف‌هایی در گوش خود می‌خواند، بدین مضمون و معنی، یا مضمون بی‌معنی: حس وظیفه‌ای که وا می‌داردش بر ضد این تخدیرهای مشکوک مبارزه کند چیزی نیست مگر یک اخلاق محض، یعنی بورژوامنشی حقیر، یعنی خرده بورژوازی لامذهب. تمنا و وسوسهٔ غنودن و آسودن چنان بر حواسش چیره می‌شد که با خود می‌گفت، این مانند طوفان شن است که عرب را وامی‌دارد صورت بر زمین نهاد بُرنُس بر سر کشد. منتها ایراد کار این بود که برنسی در بر نداشت و جلیقهٔ پشمی را نمی‌شد بر سر کشید، گرچه او هم بچه نبود و از پاره‌ای شنیده‌ها و خوانده‌هایش دقیقاً می‌دانست که آدم چگونه یخ می‌زند.

پس از آنکه سطوح صاف و همواری را که در پیش گرفته بود به سرعت پشت سر گذاشته بود، حال دوباره سر بالا می‌رفت، آن هم با شیبی تند. این حتماً دلیل غلط بودن راه نمی‌شد، راه دره هم بالاخره گاه سر بالا می‌شود، در مورد باد هم باید گفت که آن‌هم لابد به دلیلی جهت گردانده بود، آخر پیش از این به پشت او می‌خورد، و او هم خود به خود از آن ممنون بود. نکند، طوفان راه او را گردانده بود، یا از جاذبهٔ سراشیبی سفید روبرو بر بدنش بود که او آن‌گونه به آن سو می‌گروید؟ اگر تسلیمش می‌شد تنها کاری که باید می‌کرد لمیدنی بود و بس، که وسوسه‌اش عظیم بود ـ همان که وصفش را خوانده بود و خطرناک قلمداد شده

بود، ولی این از نیروی وسوسهٔ حی حاضر چیزی نمی‌کاست. این یک ویژگی‌های خود را دارا بود و اجازه نمی‌داد در ردیف معلومات کلی قرارش دهند، از روی آن تعاریف بازش شناسند، و قدرت نفوذ خود را به گونه‌ای غیرقابل قیاس و منحصر به فرد عرضه می‌کرد ـ که البته نمی‌شد نادیده گرفت، که این همه تلقیناتی از سویی خاص بود، الهام گرفته از وجودی در جامهٔ سیاه اسپانیایی با طوق همچون برف سفید و چین خورده، که با برداشت‌ها و اصول فکریش همه گونه افکار و معتقدات سیاه و تند یسوعی و ضد انسانی همراه بود، همه گونه شیوه‌های برده پروری و برده آزاری، وحشتناک در نظر آقای ستمبرینی، گرچه این یک با مخالفت‌هایش تنها و تنها خود را مسخره می‌کرد، این نوازندهٔ دوره‌گرد با راجونه‌اش...

ولی با این همه هانس کاستورپ مردانه در برابر وسوسهٔ لمیدن ایستادگی می‌کرد. چیزی نمی‌دید، ولی تقلا می‌کرد و در حرکت بود ـ با فایده یا بی‌فایده آن‌چه در توان داشت می‌کرد که از حرکت باز نماند، با همهٔ بندهایی که کولاک سرد بر دست و پایش می‌زد. چون شیب سربالایی تند بود، راهش را کج کرد، بی‌آن‌که چندان حساب کند، و تا مدتی بدین‌سان از کنارش روان بود. پلک‌های خسته را از هم گشودن و جستجو کردن، کوششی بود چنان بیهوده که برای دست زدن به آن چندان شوقی در خود حس نمی‌کرد. با این همه هر از چند گاهی چیزی می‌دید: صنوبرهایی گرد هم، جویی یا گودالی، که در میان کناره‌های برف گرفته‌اش به سیاهی می‌زد؛ و چون بار دیگر برای تنوع راهش سرازیر شد، در ضمن رو به طوفان، در برابر خود، به فاصله‌ای نه چندان اندک سایهٔ محو منزلگاهی را دید که گفتی در میان طوفان غوطه می‌خورد.

چه منظرهٔ خوش آیند و آرامش بخشی! بالاخره با قدرت به پیروزی رسیده بود. با همهٔ ناراحتی‌ها، تا جایی که حتی منزل و مأوایی انسانی هم ظاهر گشته بود، به نشانهٔ آن‌که درهٔ مسکون نزدیک است. شاید مردمانی آن‌جا بودند که می‌توانست نزدشان برود، و در جای گرم و نرم منتظر پایان کولاک بماند، و در صورت لزوم، اگر تا آن زمان تاریکی طبیعی فرا می‌رسید، از همراهی یک راهنما بهره‌مند گردد. به سوی آن سایهٔ محو که مدام در تیرگی کولاک ناپدید می‌شد در حرکت بود، یک بار دیگر هم بایست صعودی طاقت فرسا و روبه باد را از سر

بگذراند، و چون به مقصد رسید با خشم، تعجب، وحشت و سرگیجه دریافت که این همان کلبهٔ کذایی، همان کاهدان با سقف سنگ چین است که پس از این همه تلاش و سرگردانی بازش یافته.

ـ لعنت براین شانس!

دشنام‌های سختی از لبان بیحس هانس کاستورپ درآمد، با حذف لب‌آواها. دور و بر کلبه به کاوش و تجسس پرداخت، تا بالاخره پی برد، که آن‌جا پشت کلبه است. و بدین‌سان ساعتی تمام را، به تخمین، به بطالتی محض و بیهوده گذرانده بود. ولی رسم روزگار همین بود، همیشه هم گفته و نوشته شده بود. آدم دور خودش می‌چرخید. پدر خودش را در می‌آورد، به خیال بهتر شدن اوضاع دلخوش، و نمی‌دانست که مشغول گشتن در مسیری دایره‌وار و احمقانه است که بالاخره به نقطهٔ آغازش برمی‌گردد، مثل گردش پر مرارت سال. این‌گونه آدم دور خودش چرخ می‌زد، و راه بازگشت را نمی‌یافت. هانس کاستورپ با گونه‌ای رضایت خاطر، هر چند نیز توأم با وحشت، این پدیدهٔ معروف و قدیمی را بازشناخته، از خشم و تعجب با مشت بر رانش کوفت، که یک حقیقت کلی در وضعیت کنونی شخص او مصداق کامل یافته.

به درون کلبهٔ تک افتاده راه نبود، درش بسته بود و از هیچ طرف نمی‌شد واردش شد. با این همه هانس کاستورپ تصمیم گرفت فعلاً همان‌جا بماند، بالاخره همان سایه‌بانش تصوری از گونه‌ای واقعیت را القا می‌کرد، و کلبه خود نیز. در طرف روبه کوهستانش که پذیرای هانس کاستورپ شده بود، واقعاً تا حدودی در برابر طوفان پناهش می‌داد ـ اگر شانه‌اش را به دیواری که از کنده‌های درخت بر پا شده بود تکیه می‌داد، چون با پشتش به خاطر آن پای‌افزارهای بلند چنین کاری ممکن نبود. و حال آن‌جا ایستاده بود، به یکسو تکیه داده، چوبدستی کناری در برف زده، دست‌ها در جیب. یقه کت پشمی را بالا کشیده، پایی بیرون گذاشته همچون شمعی نگهدارنده، و سرمنگ را با چشمان بسته به استراحت بر دیوار چوبی نهاده بود، و تنها گهگاه نگاهی از بالای شانه و از فراز پرتگاه به دیوار بلند کوه می‌انداخت، که قامت محوش از پشت حجاب کولاک نمایان می‌شد.

وضع نسبتاً راحتی داشت. فکر کرد: «اگر لازم باشد تمام شب را هم می‌توانم همین‌طور سرپا بایستم، کافی است فقط گاه به گاه از این پا به آن پا بشوم، یا اگر

بتوان گفت، دنده به دنده بشوم، و همین طوری هر از گاهی تکانی به بدنم بدهم، که البته لازم است. اگر چه بیرون بدنم کرخ شده، ولی باز از درون با این حرکاتی که کرده‌ام، گرما ذخیره کرده‌ام، و می‌شود گفت، گشت‌وگذار چندان بی‌فایده هم نبوده، گرچه از کلبه‌ای به کلبهٔ دیگر آواره و سرگردان شده‌ام و از پا در آمده‌ام. «از پا درآمده‌ام» دیگر چه اصطلاحی است؟ هیچ احتیاجی به آن نیست، اصلاً معمول نیست، برای این حالتی که دچارش شده‌ام آن را به کار ببرند، همین‌طور بدون تأملی آن را به کار می‌برم، چون هوشم کاملاً سرجایش نیست؛ ولی با وجود این به نظرم می‌آید در نوع خودش اصطلاح درستی باشد... خوب است که می‌توانم تحمل کنم، چون طوفان، کولاک، این هوای دیوانه ممکن است تا فردا صبح هم ادامه داشته باشد، و اگر فقط تا تاریک شدن هوا هم ادامه داشته باشد، باز به قدر کافی خطرناک است، چرا که در شب خطر از پا درآمدن، خطر دور خود چرخیدن و از پا در آمدن به همان اندازه زیاد است که در کولاک... اصلاً باید دیگر غروب شده باشد، حدود شش ـ با این ـ همه وقت که با چرخیدن دور خودم تلف کرده‌ام. یعنی چه وقتی است؟» و دنبال ساعتش گشت، با آن‌که برای انگشتان کرخ شده‌اش آسان نبود همین‌طور بدون حس کردن از لابلای لباس‌هایش بیرون بکشدش ـ ساعتش، با آن دری که بالا می‌پرید، که حرف اول اسمش بر آن حک شده بود، که در این برهوت تنهایی طبق وظیفه می‌زد، درست مانند قلبش، این قلب انسانی در گرمای قفسهٔ سینه‌اش...

چهارونیم بود. چه شده بود، وقتی هم طوفان تازه شروع شده بود که تقریباً همین وقت بود. می‌شد باور کرد که همهٔ سرگردانی‌اش فقط ربع ساعتی طول کشیده؟ با خود گفت: «زمان برایم طولانی شده، این‌طور که معلوم است، چرخیدن و از پا درآمدن دیرگذر و ملال‌آور است. ولی ساعت پنج یا پنج و نیم دیگر حسابی تاریک خواهد بود. در این که هیچ شکی نیست. یعنی پیش از آن تمام می‌شود، تا به موقع از چرخیدن و بیشتر از پا درآمدن نجات پیدا کنم؟ پس می‌توانم جرعه‌ای پورتو بنوشم، برای تقویت.

این مشروب تفننی را فقط و فقط به این دلیل با خود برداشته بود، که در برگ هوف در شیشه‌های پهنی در دسترس می‌آوردند و به کسانی که قصد گشت‌وگذار داشتند می‌فروختند، که البته آنهایی که در برف و یخ بدون اجازه در کوهستان

سرگردان می‌شدند و تحت چنین شرایطی منتظر فرا رسیدن شب می‌ماندند جزوشان به حساب نمی‌آمدند. هرگاه بی‌حسی‌اش چنین شدید نبود، باید به خود می‌گفت، که برای بازگشت این بدترین چیزی است که می‌تواند تناول کند؛ همین را هم به خود گفت، منتها پس از آنکه چند جرعه‌ای از آن سرکشید، که فوراً تأثیری از خود نشان داد همچون تأثیر آبجو کولمباخ در دومین شب اقامتش این بالا، که با سخنان بی‌ربط و هرزه از سوس ماهی و نظیر آن خاطر ستمبرینی را آزرد ـ آقای لودوویکومربی، که حتی دیوانگانی را که از هیچ کاری پروا نداشتند با نگاهش سرعقل می‌آورد و صدای خوش بوقش را همین اندکی پیش هانس کاستورپ از دور شنیده بود، به نشانهٔ اینکه آن آموزگار خوش بیان با گام‌های بلند می‌آید تا شاگرد بیمارش، این طفل نظرکردهٔ زندگی را از وضع پریشانش نجات داده به خانه بازگرداند... که البته خیال محض بود و فقط و فقط از تأثیر آبجو کولمباخ، که نباید می‌خورد. چون اولاً که آقای ستمبرینی اصلاً بوقی نداشت، بلکه تنها ارگ سیاری که بر پایه‌های بلندش روی سنگ فرش کف خیابان در حرکت بود، و او همراه نوای مشهورش نگاه اومانیستی‌اش را به خانه‌ها می‌انداخت؛ و دوم آنکه او از آن‌چه اتفاق می‌افتاد نه خبر داشت و نه توجهی به آن می‌کرد، چون دیگر در آسایشگاه برگ هوف زندگی نمی‌کرد، بلکه نزد خیاط زنانه، لوکاچک، در اطاق انباری مانندش با بطری آب، که بر بالای جایگاه ابریشمین نافتا واقع شده بود ـ اصلاً نه حق و نه امکان مداخله داشت، چنان که آن شب فاشینگ، که هانس کاستورپ در وضعی همینگونه پریشان و خطرناک قرار داشت، آنگاه که به کلاودیا شوشای بیمار son crayon[1]، مداد اورا، مداد پری‌بیسلاو هیپه را باز می‌گرداند... در ضمن در مورد «وضع» و «قرار» باید گفت، وقتی می‌توان از «قرار داشتن»[2] حرف زد که شخص خوابیده باشد، نه ایستاده، تا کلمات معنی حقیقی و درخور خود را بیابند، نه فقط معنی مجازی و استعاری.

---

۱. (فرانسه) مدادش ـ ضمناً در این‌جا با این بازی لفظی مادام شوشا و هیپه را به صورت یک شخص واحد در می‌آورد (از این فن توماس مان در آثارش بسیار استفاده می‌کند ـ نگاه کنید به موخرهٔ **توئیوکروگر** (ترجمه رضا سید حسینی، تهران ۱۳۶۷) به قلم مترجم این کتاب.

۲. liegen در آلمانی به معنی قرار داشتن به صورت خوابیده است.

وضعیت افقی وضعیتی بود برازندهٔ یک عضو قدیمی اجتماع ساکنان این بالا. مگر او عادت نداشت در برف و سرما در هوای آزاد دراز بکشد و بلمد، چه شب باشد چه روز؟ و حالا هم خواست بر زمین دراز کشد، که این دریافت تاکنه ضمیرش را تکان داد، به اصطلاح یقه‌اش را گرفت و محکم نگه داشت، که این وراجی فکری‌اش را هم دربارهٔ «وضع» و «قرار» تنها باید به حساب آبجو کولمباخ گذاشت، و فقط از میل غیرشخصی‌اش به دراز کشیدن و خوابیدن آب می‌خورد، همان میلی که بطو کلی وصفش را به عنوان خطرناک از کتاب‌ها به یاد داشت، و حال می‌خواست با این سفسطه‌ها و مغلطه‌ها فریبش دهد.

اشتباه خود را تشخیص داد: «این‌جا اشتباهی صورت گرفته. نوشیدن پورتو درست نبود، همان چند جرعه سرم را به‌طور عجیبی سنگین کرده، که می‌خواهد روی سینه‌ام بیفتد، افکارم هم یک مشت چرند و پرند بی‌سروته است که نباید به آن اعتماد کنم ـ نه تنها افکار اصلی، که اول به سرم می‌زند، بلکه افکار بعدی هم همین‌طور، که انتقاد از آنهاست؛ بدبختی این‌جاست. «son crayon» در این‌جا یعنی crayon او، آن زن، نه آن مرد، و «son» به کار رفته است، چون «crayon» مذکر است، مابقی همه‌اش چرند است. اصلاً چرا این همه با این موضوع مشغول باشم؟ در حالی که این نکته از اهمیت بیشتری برخوردار است، که پای چپ من، که تمام بار تنم را تحمل می‌کند، به‌طور عجیبی به یاد پایهٔ چوبی ارگ سیار ستمبرینی می‌اندازدم، که مدام با زانویش به پیش می‌راند، روی سنگ فرش، وقتی زیر پنجره می‌آید و کلاه حریرش را پیش می‌آورد تا دخترک خدمتکار چیزی در آن بیندازد. و در همین حال چیزی انگار با دست‌هایش مرا به پایین می‌کشد که در برف‌ها دراز بکشم. تنها کاری که می‌توانم بکنم حرکت است. باید خودم را حرکت بدهم، به عنوان جریمهٔ نوشیدن کولمباخ، و برای نرم کردن پایهٔ چوبی.

به شانه‌اش تکانی داد. ولی همین که از کلبه جدا شده تنها گامی به پیش نهاد، باد گفتی با داس بر او تاخته بسوی دیوار حائل پس راندش. بی‌شک این تنها توقفگاهی بود که فعلاً در اختیارش بود، و باید با آن می‌ساخت، منتها آزاد بود برای تنوع شانهٔ چپش را تکیه دهد و روی پای راستش بایستد، و در همان حال پای چپ را تکانی چند بدهد تا از کرختی بیرون آید. با خودش گفت: «در یک چنین هوایی کسی خانه‌اش را ترک نمی‌کند. یک تنوع ناچیز مجاز است، ولی

مصلحت نیست، که آدم همگام با کولاک در پی تغییر اساسی برآید. ساکت باش، بگذار سرت، حال که این‌طور سنگینی می‌کند، روی سینه‌ات بیفتد. دیوار خوب به درد می‌خورد، این چوب‌های دیوار انگار که نوعی گرما از آنها بیرون می‌آید، تا آن‌جا که می‌توان در این هوا از گرما سخن گفت، نوعی گرمای مرموز خاص چوب، که شاید هم بیشتر به حال و وضع درونی آدم بستگی داشته باشد، جنبهٔ روانی داشته باشد. اوه، درخت‌ها را نگاه کن! هوای جانبخش جانداران نباتی! چه عطری!

آن‌چه آن پایین بود یک پارک بود، پایین ایوانی که او بر آن ایستاده بود ـ پارکی وسیع و سرسبز با درختان برگی انبوه، نارون، چنار، زان، افرا، سپیدار، که با تنوع خفیف رنگ برگ‌هاشان برقی چشم نواز داشتند و با تکان شاخه‌هاشان نجوایی گوش‌نواز. نسیمی مرطوب و روح‌بخش می‌وزید، که از نفس درختان معطر بود. رگباری گرم آمد و گذشت، ولی بارانش روشن و تابناک بود. هوا را می‌شد دید که تا آسمان پر بود از ریزدانه‌های باران. چه زیبا! بوی وطن می‌آمد، عطر هوای سرشار سرزمین پست، که مدت‌ها بود از آن محروم مانده بود. آواز مرغان هوا را پر کرده بود، سوت‌شان، جیک جیک‌شان، چهچه و جیغ و ناله‌شان، بی‌آن‌که یکی از حیوانک‌ها دیده شود. هانس کاستورپ پرسپاس لبخند می‌زد و هوا را تنفس می‌کرد. و زیبایی فزونی می‌گرفت. رنگین کمانی از فراز منظره به یکسو پل زده بود، با رنگ‌های درخشان و خطوط نمایان شکوه محض، برق مرطوب رنگ‌هایش پرمایه و غلیظ همچون روغن به درون سبزی روشن سرازیر بود. این موسیقی بود، نوای بلند چنگ با ترنم فلوت و ویلن در آمیخته. آبی و بنفش به زیبایی جریان داشت. هستی جاودانه در آن غوطه می‌خورد، دگرگون می‌شد و نو می‌شد، و زیباتر. مانند آن روزی بود که هانس کاستورپ آواز خوانندهٔ مشهور ایتالیایی را شنیده بود، که از حنجرهٔ پرتوانش نعمت هنرش را بر دل‌ها و جان‌ها ارزانی می‌داشت. صدای بلندش از همان آغاز زیبا بود. منتها رفته رفته، لحظه به لحظه صدای خوش پراحساسش بازشده گسترش و شفافیت به خود گرفته بود. گفتی پرده‌هایی که به چشم هیچکس نیامده بود یکی پس از دیگری از آن فرو می‌افتاد ـ یکی دیگر، آخرینش، که حال باز هم، چنان که همه گمان می‌بردند، روشنی برتر و نور محض را آشکار می‌ساخت، و آن‌گاه باز یکی و باز هم پرده‌ای دیگر، آخرین پردهٔ غیرقابل تصور،

که تابشی چون برق پرشکوه سرشک را عیان می‌ساخت، چندان که فریادهای گنگ شوق از جمعیت برخاسته بود با طنینی همچون ناله و شکوه، و خود هانس کاستورپ را هم گریه دست داده بود. و حال او بود و منظره‌اش، که دگرگون می‌شد و غوطه می‌خورد و مه‌گون می‌گشت. آبی محو می‌شد... حجاب باران فرو افتاد: آن‌جا دریا بود ـ دریایی، که دریای جنوب بود. آبی سیر سیر، با برق نقره فام امواجش، خلیجی بس زیبا، که یک طرفش در افق محو می‌شد، ردیف کوه‌هایی تا نیمه‌اش را در میان گرفته بودند، با جزیره‌هایی بینشان، که در آنها نخل‌هایی سربرکشیده بودند و از میان سروهاشان خانه‌های کوچک سفیدی برق می‌زد.

ـ وای، وای، بس است، استحقاقش را ندارم، چه نعمت بیکرانی این نور، این روشنی پاک آسمان، این طراوت آفتاب گون آب!

هانس کاستورپ هرگز چنین چیزی ندیده بود. در تعطیلات طعم چندانی از جنوب نچشیده بود، او تنها دریای رنگ پریده و کدر را می‌شناخت و با احساسات کودکانه و دیر پایی دلبسته‌اش بود، ولی به مدیترانه، ناپل و سیسیل یا یونان پایش نرسیده بود. و با این همه به یاد می‌آورد. آری، این یک باز شناختن بود، باز شناختنی شگفت که اینسان به شوقش می‌آورد. در درونش صدایی می‌گفت: «می‌بینی، خودش است!» گفتی این نعمت آفتاب را که پیش رویش گسترده بود پنهانی، پنهان از چشم خود، از دیرباز در درونش می‌شناخته: و این «دیرباز» تا گذشته‌های دور را فرا می‌گرفت، تا بینهایت، همچنان که دریای سمت چپ تا آن‌جا که آسمان بنفشه فام در آن سرازیر می‌گشت، ادامه داشت.

افق بالا بود، دور دست گفتی سر به بالا دارد، و این از آن رو بود، که هانس از بالا، به بلندی اندکی به خلیج نگاه می‌کرد: ردیف کوه‌ها با بیشه‌هاشان، که به دریا سرازیر می‌شدند، از میان منظره تا جایی که او نشسته بود نیم‌دایره‌ای کشیده ادامه می‌یافت؛ جایی که او بر پله‌واره‌های سنگی از آفتاب گرمی گرفته چندک زده بود، ساحلی بود کوهپایه‌ای؛ در برابرش کرانهٔ دریا با سنگ‌های خزه بسته‌اش، با صخره‌های پله مانندش و با بوته‌های سردرهم آویخته‌اش به صورت ساحلی صاف در می‌آمد، در میان جگن‌ها از صخره‌های گرد خلیج‌هایی آبی رنگ. خرده بندرهایی درست شده بود، با دریاچه‌هایی در میانشان. و این منطقهٔ

آفتابی، این بلندی‌های ساحلی با آغوش گشوده‌شان، و این حوضچه‌های سنگی خندان، همچنان که دریا خود نیز با جزیره‌ها که میانشان قایق‌هایی در رفت و آمد بود، تا چشم کار می‌کرد مکون بود: آدمیانی، همه فرزندان دریا و آفتاب، گله به گله می‌جنبیدند و می‌آرمیدند، جوان‌های رعنایی خندان گفتگو می‌کردند، که تماشایش دلنواز بود ـ دل هانس کاستورپ میل گشودن داشت، گشودنی از درد و عشق، از تماشایشان.

مردان جوانی اسب‌دوانی می‌کردند، یا دست بر زین کنار مرکب که سرتکان می‌داد و شیهه می‌کشید می‌دویدند و لجام حیوان سرکش را در دست می‌کشیدند، یا آن را که زین فرو افکنده توسنی می‌کرد، در حالی که پشت پای برهنه به پهلویش می‌زدند به درون آب می‌راندند، و عضلات برآمدهٔ پشت کهر از زیر پوست قهوه‌ای زرین با برق آفتاب بازی می‌کرد، و فریادهایی که برای هم می‌فرستادند یا بر اسب فرو می‌خواندند به دلیلی طنینی جادویی داشت. در یکی از خلیج‌ها که همچون دریاچه‌ای کوهپایه‌ای عکس ساحل را در خود داشت و تا دل خشکی پیش رفته بود، دختران در رقص بودند. یکی از آنان که موهای پشت سرش را بالا برده گره زده دلبری می‌کرد نشسته بود، پاها در گودی زمین فرو برده، در نی‌لبکی می‌دمید، و چشمانش را از فراز انگشتان بازیگر به هم بازی‌هایش دوخته بود، که در دایره‌ای وسیع تک تک با بازوان گشوده لبخند می‌زدند یا هر دو تن شقیقه به لطف بر هم نهاده به رقص گام برمی‌داشتند، و در همان حال‌پس پشت دختر نی‌نواز، که سفید و کشیده و لطیف بود، و حالت بازوها به پهلوهایش گردی خاصی بخشیده بود، خواهران دیگر نشسته، یا بازوگردهم حلقه کرده گفتگوکنان به نظاره ایستاده بودند. آن سوی‌شان جوانان کمان به دست تمرین تیراندازی می‌کردند. لذتی داشت تماشای آن دوستان، که بزرگترهاشان به ناشی‌های مو فرفری کمان کشیده و تیرانداختن می‌آموختند، با آنها نشسته می‌گرفتند و آنها را که از تکان تیر رها شده تلوتلو می‌خوردند خنده‌کنان نگه می‌داشتند. دیگران با قلاب ماهی‌گیری می‌کردند بر سنگ‌های ساحلی دمر افتاده یک پا را در هوا تکان می‌دادند و طناب را در آب نگه می‌داشتند، و در همان حال سر را اندکی به طرف پهلویی خود گردانده با او به گفتگو مشغول بودند، و او کج نشسته بالا تنه را دراز کرده قلابش را هر چه دورتر

می‌انداخت. و دسته‌ای دیگر قایقی را با دکل و میلهٔ بادبان به دریا می‌انداختند، یا بر زمین فشرده به جلو هلش می‌دادند. کودکان در میان موج‌شکن‌ها فریادزنان بازی می‌کردند. زن جوانی دراز کشیده به پشت سر نگاه می‌کرد، با دستی میان پستان‌ها لباس گلدار را بالا می‌کشید و دست دیگر را به تمنا به سوی میوه‌ای با برگ‌هایش دراز کرده بود، که جوانی باریک اندام، ایستاده بالای سرش گرفته بود. پاره‌ای گوشه‌ای نشسته به صخره‌ای تکیه داده بودند و پاره‌ای دیگر در کنار آب ایستاده دست‌ها را بر شانه نهاده با نوک پا خنکای آب را می‌آزمودند. زوج‌هایی در امتداد ساحل گشت می‌زدند، دهان پسر بر گوش دختر، که راهبریش را به جان پذیرفته بود. بزهای پشم آویز از صخره‌ای به صخرهٔ دیگر می‌پریدند، و چوپان جوانی که دستی به کمر گرفته با دست دیگر عصای بلندش را نگه داشته بود، و کلاه کوچکی که لبهٔ پشتش را بالا زده بود به سر داشت، بر بلندی ایستاده می‌پاییدشان.

هانس کاستورپ از صمیم قلب گفت: «وه، که چه زیباست! چه فرحبخش و دل‌انگیز! اینان چه دلربا، چه سالم و باهوش و خوشبختند! نه تنها شکل و ظاهرشان خوش و زیباست، باطنشان هم خوب و دوست داشتنی است. آن‌چه مرا چنین شیفته و دلباخته می‌کند، روح و مفهومی است که اساس دنیای اینان را تشکیل می‌دهد، زندگی و هستی‌شان از آن شکل می‌گیرد.» نظرش به دوستی عظیم و ادبی بود که در رفتار مردمان آفتاب به چشم می‌خورد و به طور یکسان همه را در بر می‌گرفت: ادب و احترامی پوشیده در لبخند، پنهانی و در همان حال به نیروی حس همگانی در رفتارشان چنان آشکار، که گفتی با سرشتشان عجین شده، وقاری، حتی سنگینی سخت گیرانه‌ای، و با این همه با شادی و گشاده رویی همراه، که از تدینی معقول و موقر، ولی نه غمگنانه، سرچشمه می‌گرفت و از تمام اعمال و رفتارشان به چشم می‌خورد ـ گر چه این همه از حالتی جشنوار و تشریفات گونه هم بی‌بهره نبود. چه آن‌جا بر سنگی گرد و خزه بسته مادری جوان در لباس قهوه‌ای، که یکی از شانه‌هایش از آن بیرون افتاده بود، نشسته بود و کودکش را شیر می‌داد. و هر که از برابرش می‌گذشت به شیوه‌ای خاص ادای احترام می‌کرد، که هر آن‌چه را رفتار همگانی آن مردم به گونه‌ای گویا ناگفته می‌گذاشت در خود جمع کرده بود: پیران بدینسان که رو به مادر جوان نیم چرخی زده، بازوان را با حرکتی نرم، تند و تشریفاتی بر سینه می‌نهادند و

لبخندزنان سر فرود می‌آوردند، و دختران با حرکتی که نشانی از خم کردن پر تواضع زانوان در کلیسا. هنگام گذر از برابر محراب، در خود داشت. ولی چندین بار هم شاد و خندان و صمیمانه سر تکان می‌دادند ـ و این معجون خلوص تمام عیار و صمیمیت شادمانه، با آن ملاطفت نرم و آهستهٔ مادر که نگاه از حیوانکش، که کار مکیدنش را با فرو کردن انگشت اشاره در پستان او تسهیل می‌کرد، برداشته به آن که عرض ادب می‌کرد لبخندی به سپاس می‌زد، هانس کاستورپ را سراپا به وجد می‌آورد. از تماشا سیر نمی‌شد، هر چند ناراحت بود و از خود می‌پرسید، که این تماشا مجاز است، تماشای دزدانهٔ این سعادت آفتابی پر آداب، یا او که به نظر خود ناشریف و زشت و بی‌آداب می‌آمد به بدترین وجهی در خور مجازات است.

ولی انگار جای نگرانی نبود. پسرکی زیبا، که موهای به یکسو زده‌اش از فراز پیشانی بر شقیقه‌اش فرو افتاده بود، دور از دوستان، درست زیر جایگاه او، دست به سینه نشسته بود ـ نه از غمگینی یا ناسازگاری، بلکه بی‌خیال گوشه گرفته بود. و حال این پسرک او را دید، سر به سوی او بلند کرد و دیدگانش بنا کرد میان این نظاره گر، که به نظاره‌اش پی برده بود، و آن تصاویر ساحلی رفتن و آمدن. ولی ناگاه نگاهش به فراسوی او خیره شد، به دور دست، و لبخند از صورت زیبا، با وسواسی سختگیرانه تراشیده و نیمه بچگانه‌اش رخت بربست، آن لبخند مؤدبانه که در صورت همگان به مراعات همدیگر نقش بسته بود ـ آری، بی‌آن که ابروان در هم کشد حالتی جدی در قیافه‌اش نمایان شد، همچون سنگ ناگویا و در نایافتنی، خاموشی مرگ آسایی که هانس کاستورپ را از آن ترس فرا گرفت، ترسی پریده رنگ، به همراه احساسی مبهم از مفهوم آن‌چه می‌دید.

پس او نیز به آن سو نگاه کرد... ستون‌هایی عظیم، صاف و بدون پایه، پشت سرش سر برکشیده بودند، ستون‌هایی از صخره‌های گرد بر پا گشته، که لای درزهاشان خزه بسته بود ـ ستون‌های در معبدی، که او بر پله‌هایش نشسته بود. با دلی گرفته از جایش برخاسته از کنار پله‌ها انداخته رفت، تا به راهرویی رسید، طول آن راطی کرد تا در خیابانی سنگ فرش شده سردرآورد، که آن هم به تالاری دیگر با ستون‌های دیگری منتهی می‌شد. از آن هم گذشت، و به معبد رسید، سنگین و عظیم، که از تأثیر باد و باران به رنگ خاکستری سبز درآمده بود،

پله‌هایش بر ته ستون‌ها تکیه داشت و سردر پهنش بر سر ستون‌ها، ستون‌هایی قوی هیکل و اندکی در خود فشرده، که رو به بالا باریک‌تر می‌شدند، و از لای درزهاشان گاه سنگی گرد و بی‌سر به یکسو لغزیده بیرون زده بود. به زحمت بسیار، با به کارگرفتن دست‌ها و نفس زنان، چون در دلش ترس مدام بالا می‌گرفت، از آن پله‌های بلند بالا رفت، تابه تالار، آن جنگل ستون‌ها، رسید. و آن بسیار دور و دراز بود، گفتی در جنگل درختان زان، کنار دریای رنگ پریده، گشت می‌زند، ولی عمداً از وسطش دوری می‌جست. با این همه دوباره به آن‌جا رسید و در محلی که ردیف‌های ستون‌ها دور از هم قرار داشتند خود را در برابر یک دسته مجسمه یافت، دو پیکرهٔ زن بر پایه‌ای از سنگ، مادر و دختری به ظاهر؛ یکی نشسته، مسن‌تر و سنگین‌تر، با ملایمتی الهه‌وار، ولی‌با ابروانی معترض برفراز چشمان تهی، در تن پوشی پرچین، طره‌های شقیقه‌اش را در چادری پوشانده، و دیگری ایستاده میان حلقهٔ مادرانهٔ بازوان آن یک، با صورتی گرد و دوشیزه‌وار، دست‌ها و بازوانش را چین‌های لباسش در میان گرفته پوشانده بودند.

تماشای مجسمه‌ها به دلائلی نامعلوم برگرفتگی ضمیر هانس کاستورپ افزود و ترس و احساس مبهم باز هم شدت گرفت. دیگر به زحمت جرأت کاری داشت، ولی با این همه خویشتن را ناگزیر دید پیکره‌ها را دور زده نخستین‌ردیف مضاعف ستون‌ها را پشت سر گذارد: در فلزی اطاقک معبد را در برابر خویش یافت، و آن‌چه اکنون می‌دید توان ایستادگی از زانوانش می‌ربود. دو زن خاکستری، نیمه لخت، با موهای به هم ریخته و پستان‌های آویختهٔ جادوگران، که نوک هاشان به بلندی انگشتی بود، با تابه‌هایی بر آتش مشتعل کارهایی می‌کردند نفرت‌آور. بر طشتی کودکی خرد را تکه پاره می کردند، و این کار را با دست هاشان چنان ساکت و خاموش می‌کردند که وحشیانه بود ـ هانس کاستورپ موی بور لطیف را دید آغشته به خون ـ و تکه‌ها را چنان می‌بلعیدند که استخوان‌های شکننده در دهان‌های پوزه مانندشان صدا می‌کرد و خون از لبهای کثیفشان می‌چکید. هانس کاستورپ را طلسم وحشتی یخین فرا گرفته بود. می‌خواست دست‌ها را جلو چشم‌هایش بگیرد، و نمی‌توانست. می‌خواست فرار کند، و نمی‌توانست. و حال آنها همچنان که مشغول بودند دیده بودندش، مشت‌های خونینشان را به طرفش تکان می‌دادند و بی‌صدا دشنامش می‌دادند،

دشنام‌هایی در نهایت پلیدی، به زبانی ناپاکیزه، و به لهجهٔ وطن هانس کاستورپ. حالش بد شد، چنان بد که هرگز نشده بود. درمانده و ناامید خواست خود را از جا بکند ـ و خویشتن را، همان‌گونه که در پای ستونی به پهلو افتاده بود، باز یافت، نجوای چندش‌آور همچنان در گوشش، هنوز هم در چنگال آن وحشت سرد گرفتار، در پای کلبه‌اش در برف، روی یکی از بازوانش دراز کشیده، سر را اندکی کج کرده خوابانده، و پاها را با پای افزارهای چوبی دراز کرده بود.

ولی این هم بیداری راست و درستی نبود؛ فقط چشم به هم می‌زد، از این که از آن زنان وحشت‌انگیز نجات یافته احساس آرامش می‌کرد، ولی دیگر چندان فرقی نمی‌کرد، آشکار هم نبود، که حال پای ستون معبدی افتاده یا کنار کلبه‌ای دراز کشیده، وبه گونه‌ای رؤیایش را دنبال می‌کرد ـ منتها نه با آن اشکال و صورت‌ها، بلکه در افکارش، گرچه باز هم همانقدر بی‌پروا و آشفته.

به هذیان با خود گفت: «خودم هم فکر می‌کردم که فقط خواب است. خوابی بسیار جالب و وحشتناک. در واقع تمام مدت می‌دانستم و همه‌اش را هم خودم کردم ـ آن باغ و درخت‌های برگی و رطوبت جانبخش و بعدهم چیزهای دیگر، زشت و زیبا، همه‌اش را تقریباً از پیش می‌دانستم. ولی آدم چطور می‌تواند چنین چیزی را بداند و برای خودش درست کند، خود را سرخوش کند و بترساند؟ آخر آن خلیج و جزیره را از کجا آوردم و بعدهم منطقهٔ معبد را، که نگاه آن پسرک خوش رو، که برای خود خلوت کرده بود، به آن‌جا راهنماییم کرد؟ آدم فقط با روح خودش خواب نمی‌بیند، می‌خواهم بگویم، بی‌نام و در جمع خواب می‌بیند، گرچه به گونه‌ای خاص خودش. روح بزرگ، که تو تنها بخش کوچکی از آنی، با تو خواب می‌بیند، به گونه‌ای، چیزهایی را که همیشه در خواب می‌بیند، پنهانی ـ جوانیش، امیدش، خوشبختی و صلح... و شام خونینش. این‌جا در پای این ستون دراز کشیده‌ام و در تنم هنوز ته مانده‌های واقعی رؤیایم را دارم، ترس یخین از شام خونین و نیز آن شادی پیش از آن. شادی و سرور از سعادت و از آداب دینداراندهٔ انسان‌های سفید. این حق من است، من این حق قانونی را برای خودم قائلم که این‌جا دراز بکشم و از این‌گونه خواب‌ها ببینم. من نزد ساکنان این بالا تجربهٔ بسیار اندوخته‌ام، ماجراجویانه و عاقلانه. در این کوهستان پرخطر با ستمبرینی و نافتا رفت و آمد داشته‌ام. از انسان چیزها می‌دانم. گوشت و خونش

را می‌شناسم. مداد کلاودیا پری‌بیسلاو هیپهٔ بیمار را به او برگردانده‌ام. ولی هر که جسم و زندگی را بشناسد، مرگ را می‌شناسد. منتها این همه‌اش نیست ـ فقط یک آغاز است و بس، اگر بخواهیم از لحاظ تربیتی به موضوع نگاه کنیم. آدم باید نیمهٔ دیگر را هم به آن اضافه کند، عکسش را. چرا که همهٔ توجه به مرگ و بیماری فقط و فقط نشان دهندهٔ توجه به زندگی است ـ چنانکه دانشکدهٔ اومانیستی پزشکی به ما می‌آموزد، که همیشه هم چنین مؤدبانه دربارهٔ زندگی و بیماریش به لاتین سخن می‌گوید ـ و تنها پرتوی است از موضوع بزرگ، مهم‌ترین موضوع، که اکنون با همهٔ علاقه و ارادت از آن نام می‌برم: این همان فرزند نظر کردهٔ زندگی است، همان انسان است، با مقامش و فرمانروایی‌اش... اطلاعات من دربارهٔ او کم نیست، از ساکنان این بالا چیزهای بسیار آموخته‌ام، از آن سرزمین هموار راه سر بالا را تا این‌جا طی کرده‌ام، به طوری که نفسم گرفت؛ ولی حالا از پای این ستون چشم‌انداز بدی ندارم... مقام انسان را در خواب دیدم، و اجتماع خردمندانه و احترام‌آمیز و پرآداب انسان‌ها را، و نیز پشت آن در معبد آن شام خونین چندش‌آور را. پس آنها با هم این‌طور مؤدب و خوش رفتار بودند، این مردمان آفتاب، با عنایت آرام به این بازی چندش‌آور؟ این نتیجه‌گیری رندانه و ظریفانه‌ای بود که آنها برای خودشان می‌کردند! من جانب آنها را نگه خواهم داشت، در ضمیرم، نه جانب نافتا ـ و همچنین ستمبرینی را، این‌ها هر دو وراجی می‌کنند. یکی شهوت‌ران و بدخواه است، و دیگری هم مدام در بوق عقل می‌دمد و خیال می‌کند می‌تواند دیوانه‌ها را هم سر عقل بیاورد، این که حرف مفت است. سفسطه و اخلاق محض است، بی‌دینی است، در این هیچ جای بحث نیست. با این همه من جانب نافتای کوچک را هم نگه نخواهم داشت، با دینش که فقط گاتسابولیویی است از خدا و شیطان، از خوب و بد، که تنها برای این خوب است که فرد با سردرآن فرود آید، به خاطر سقوط عرفانی در کل. این دو مربی! جدل‌ها و مجادله‌هاشان هم خود یک گاتسابولیوست، جنگ و جدالی آشفته و پر از بوق و کرنا که هیچ آدمی، که کمی آزادی در سر و تدینی در دل داشته باشد نمی‌گذارد تحت تأثیر قرارش دهد. آن سؤال‌های اشراف‌منشانه‌شان! آن رفتار والاشان! مرگ یا زندگی ـ بیماری، سلامت ـ روح و طبیعت. می‌پرسم: سؤال این‌هاست؟ نه خیر، این‌ها سؤال نیست. حتی سؤال‌شان دربارهٔ والایی هم

سؤال نیست. ماجراجویی مرگ در زندگی است، بدون آن زندگی نمی‌بود، و وسط آن مقام و جایگاه هومودویی است ـ درست میان ماجراجویی و عقل ـ همچنان که فرمانروواییش هم میان اجتماع عارفانه و فردیت پر جنب و جوش قرار می‌گیرد. این‌ها را از پای این ستون چنین می‌بینم. در این مقام و جایگاه است که باید ظریفانه، رندانه، دوستانه و احترام‌آمیز با هم برخورد کنند ـ تنها انسان است که والاست، نه تضادها. انسان برتر از تضادهاست، چون این‌ها به خاطر او و به واسطه او هستند، پس او از آنها والاتر است. والاتر از مرگ، والاتر از آن‌که در خور مرگ باشد ـ این همان آزادگی است که در سر دارد. والاتر از زندگی، والاتر از آن‌که در خور این باشد ـ این همان تدینی است که در دل دارد. حالا من یک قافیه‌ای ساختم، یک شعر رویایی از انسان. می‌خواهم این را به خاطر بسپارم. می‌خواهم خوب باشم. نمی‌خواهم حکومت بر افکارم را به مرگ واگذارم. چون خوبی و انسان دوستی همین است و بس. مرگ قدرتی عظیم است. آدم در تماس با آن کلاه از سر بر می‌دارد و بر پنجه‌های پا به جلو می‌خرامد. طوق وقار گذشته را بر گردن دارد، و انسان به احترامش لباس سنگین و سیاه به تن می‌کند. عقل در برابرش شکل مسخره‌ای به خود می‌گیرد، او که خود نفس فضیلت است، مرگ ولی آزادی است، ماجراجویی است، بی‌آدابی و هوس است. رؤیای من می‌گوید: هوس، نه عشق. مرگ و عشق ـ این قافیهٔ بدی است، غلط و بیهوده است. عشق در برابر مرگ قرار دارد، فقط این، نه عقل، از آن نیرومندتر است. فقط این، نه عقل، افکار خوب و انسان دوستانه پدید می‌آورد. صورت هم تنها از عشق و مهر پدید می‌آید: صورت و آداب اجتماع مهربان و معقول، دولت زیبای انسان ـ با عنایت آرام به شام خونین. آری، این‌چنین خواب تعبیر روشنی پیدا می‌کند و کار حکومت سروسامان می‌گیرد. می‌خواهم این را به خاطر بسپارم می‌خواهم در دلم به مرگ وفادار بمانم، ولی این را هم با وضوح تمام به خاطر بسپارم.، که وفاداری به مرگ و گذشته تنها بدخواهی و شهوت سیاه و دشمنی با انسان خواهد بود، اگر بنا باشد برای افکار ما و امور «حکومت» تعیین کننده شود. انسان به خاطر مهر و عشق نباید بگذارد مرگ بر افکارش تسلط یابد. و با این سخن بیدار می‌شوم... چون این برای خوابم پایان خوبی است و برای راهم مقصد خوبی. از مدت‌ها پیش به دنبال این سخن می‌گشتم: آن‌جا که هیپه بر من

ظاهر شد، در بالکنم و جاهای دیگر. به این کوهستان برفی هم همین جستجو مرا کشاند. حالا دیگر یافته‌امش. خوابم این را با وضوح تمام بر من الهام بخشیده، که همیشه بدانم. آری، این مرا به وجد آورده و گرمی داده، قلبم با قدرت می‌زند، و دلیلش را هم می‌دانم. نه تنها به دلائل جسمانی می‌زند نه آن‌گونه که ناخن‌های یک نعش بلند می‌شود؛ به‌طور انسانی می‌زند و از خاطر خوش. این شرابی است، این سخن خواب من ـ بهتر از شراب پورتو و آبجو ـ که در رگ‌هایم جاری شده، همچون عشق و زندگی، چندان که از خواب و رؤیا می‌پرم، در حالی که می‌دانم این‌ها برای جوانیم خطرات بسیار در بردارند... برخیز! برخیز! دیده بگشا! این‌ها اندام‌های توست، پای توست که در برف افتاده! نیرویت را جمع کن و برخیز! نگاه کن: هوا صاف شد!»

رهایی از بندهایی که بر دست و پایش بسته بود و نمی‌گذاشت بلند شود بسی سخت بود؛ منتها انگیزه‌ای که توانسته بود برای خود دست و پا کند نیرومندتر بود. هانس کاستورپ خود را بر آرنج انداخت، مردانه زانوان را کشید، خود را از جا کند، بر زانوان تکیه داده قامت راست کرد. برف را از پای افزارها تکاند، با دست بر دنده‌ها کوفت و شانه‌هایش را تکان داد و در همان حال نگاهی به این طرف و آن طرف و به آسمان انداخت، که آبی رنگ پریده‌ای از لابه لای ابرهای نازک توری‌وش آبی خاکستری، که آهسته روان بودند و پرده از روی داس باریک ماه به یکسو می‌کشیدند، خودنمایی می‌کرد شفقی کمرنگ. اثری از کولاک نبود، و برف نمی‌بارید. دیوار کوه مقابل، که با کاج‌ها ناصاف گشته، کامل و آشکار دیده می‌شد، در آرامش به سر می‌برد. سایه تا نیمه بالا رفته بود، نیمهٔ بالا را به لطیف‌ترین وجهی پرتو صورتی رنگ روشن کرده بود. چه شده بود، وضع از چه قرار بود؟ یعنی صبح شده بود؟ تمام شب را در برف خوابیده بود، بدون آن که یخ بزند، چنان که گرمای تنش نشان می‌داد؟ هیچ اندامی از کار نیفتاده بود، هیچ یک صدای شکستگی نمی‌داد، چون تکانشان می‌داد و به هم می‌زد یا بر زمین می‌کوفتشان، کاری که از آن فروگذار نمی‌کرد، در حالی که با افکارش می‌کوشید از اوضاع سر در آورد. شاید گوش‌ها و نوک انگشتان دست و پایش بی‌حس شده بود، ولی نه بیش از آن که اغلب در شب‌های زمستانی در بالکنش هنگام لمیدن اتفاق می‌افتاد. توانست ساعتش را از جیب بیرون بکشد. کار

می‌کرد. نخوابیده بود، حال آن که هر شبی که فراموش می‌کرد کوکش کند می‌خوابید. هنوز پنج نشده بود ـ خیلی مانده بود. دوازده، سیزده دقیقه مانده بود. عجیب بود. یعنی ممکن بود که فقط ده دقیقه یا کمی بیشتر در برف دراز کشیده بوده، با این همه صحنه‌های خوش و وحشتناک و افکار جسورانه، و این موجود شش‌گوش به همان سرعتی که شروع شده پایان پذیرفته بوده؟ پس بخت یارش بوده، که او هم سپاسگزارش بود، به خاطر امکان بازگشت. رؤیا و خیالبافی‌اش دوباره به چنان نقطهٔ عطفی رسیده بود که او را از جایش پرانده بود: یکبار از ترس و بار دیگر از خوشحالی. ظاهراً زندگی خوبی او، این نظر کردهٔ سرگردان، را می‌خواست...

وضع هر طور می‌خواست باشد، چه صبح، چه عصر (البته شک نبود که عصر و نزدیک غروب است)، در هر حال اوضاع طبیعی یا وضع شخصی‌اش طوری نبود که مانع بازگشت او به آسایشگاه بشود، و هانس کاستورپ هم همین کار را کرد ـ سبکبال و دور پرواز، می‌توان گفت از راه هوا، به سوی دره راند، که چون به آن‌جا رسید، چراغ‌هایش دیگر روشن شده بود، گر چه بین راه ته ماندهٔ نور روز، که هنوز در برف بازتابی داشت، کاملاً برایش بس بود. از برمن‌بول[1]، در حاشیهٔ چمنزار، انداخته به پایین سرازیر شد، و در ساعت پنج و نیم به «دهکده» رسیده، آلات ورزشی‌اش را نزد عطار جا داد، در اطاقک انباری مانند آقای ستمبرینی استراحت کرده برای او شرح داد، که این بار چگونه گرفتار برف شده بوده. اومانیست ایتالیایی وحشت زده دست بر سر زد، و بر این سهل انگاری خطرناک دشنام فرستاد، سرپا ایستاده صفیر چراغ پریموس را بلند کرده برای میهمان خسته قهوه‌ای درست کرد، که با همهٔ غلطتش نتوانست مانع شود که هانس کاستورپ همان‌جا در صندلی به خواب رود.

ساعتی بعد فضای متمدنانهٔ برگ هوف در میان گرفتش. سرمیز غذا با قدرت تمام دست به کار شد. آن‌چه در خواب دیده بود رنگ می‌باخت. و از آن‌چه اندیشیده بود همین امشب هم دیگر چندان سر در نمی‌آورد.

---

1. Brehmenbühl

سرباز شجاع

هانس کاستورپ مرتب خبرهای کوتاهی از پرخاله‌اش دریافت می‌کرد، ابتدا خبرهای خوب و دلگرم کننده، بعد نه چندان رضایت بخش، و بالاخره از آن گونه که موضوع غم‌انگیزی را به نحوی مبهم پنهان می‌کنند. در آغاز این صف طولانی کارت پستال‌ها خبر شوخی‌وار ورود یوآخیم به خدمت قرار داشت، تشریفات پرشوری که او در آن، به قول هانس کاستورپ در کارت پاسخ، در مدح فقر، عفت و اطاعت سخن گفته بود. خبرهای خوش ادامه داشت: مراحل راهی صاف و دلخواه، با عشقی پر احساس به خدمت و علاقهٔ فرماندهان هموار گشته، با سلام و ابراز محبت وصف می‌شد. چون یوآخیم چند ترم در دانشگاه درس خوانده بود، از مدرسه نظام و خدمت زیر پرچم معاف شده بود. در آغاز سال به رتبهٔ درجه‌دار ارتقا یافته بود؛ و عکسی فرستاد که یوآخیم را با یراق‌هایش نشان می‌داد. هرکدام از گزارش‌های کوتاه مالامال بود از رضایت خاطرش از محیطی که در آن وارد شده بود، از فضای حاکم بر مراتب نظامی، که با همهٔ استحکام آهنین مقررات سخت و افتخار آفرینش از طنزی پرنیش، خطاپوش و بخشایندهٔ ضعف‌های انسانی بی‌بهره نبود. از رفتار ناموزون استوار عاشق پیشه. که سربازی پرخور و متعصب بود، تعریف‌ها می‌کرد. از رفتار او نسبت به خودش، که زیر دست جوان و نادانی بیش نبود، ولی به دیدهٔ او استعداد خدادادهای داشت برای فرماندهی آینده، و او هم واقعاً از همین حالا در باشگاه افسران رفت و آمد می‌کرد. همه‌اش بامزه و به دور از انضباط سربازی. بعد هم سخن از قبولی در امتحان افسری رفته بود. اول آوریل یوآخیم ستوان شد.

آدمی از او خوشبخت‌تر ظاهراً یافت نمی‌شد، آدمی که افکار و آمالش بهتر و آسان‌تر با این شیوهٔ زندگی برآورده شود. با گونه‌ای شادی شرماگین تعریف می‌کرد، که نخستین بار چگونه با شکوه و جلال جوانی از برابر شهرداری گذشته، به مأموری که به احترام خبردار ایستاده بوده از دور با اشارهٔ دست آزاد باش داده بوده. از رنجش‌های خرد و لذات خدمت تعریف می‌کرد، از عوالم خوش همقطاری، از وفاداری زیرکانهٔ گماشته‌اش، پیش‌آمدهای خنده‌دار به هنگام

تمرین و در ساعت مشق، از بازدیدها و از شام عاشقان[۱]. همچنین سخن از روابط اجتماعی‌شان بود، از ملاقات‌ها، ضیافت‌ها و مجالس رقص. ولی از وضع سلامتش کلمه‌ای نمی‌گفت.

تا حدود تابستان، اصلاً. آنگاه نوشت، بستری شده، متأسفانه می‌بایست بیماریش را اطلاع دهد: زکام و تب، صحبت چند روز بود. اوائل ژوئن دوباره برگشت سرخدمت، ولی اواسط ماه دوباره «شل شده» بود، از بخت بدسخت شکوه داشت، و این ترس و نگرانی از فحوای کلامش به گوش می‌خورد، که مبادا در مانور سراسری آغاز اوت، که با تمام وجود انتظارش را کشیده بود، نتواند حاضر شود، که ترسش بیهوده بود. در ژوییه دوباره سالم و سرحال بود، هفته‌ها چنین بود، تا آنکه موضوع معاینه هم به موضوعات دیگر اضافه شد: معاینه‌ای که نوسانات درجهٔ تبش بر لزوم آن دلالت داشت و بسیاری چیزها بسته به آن بود. از نتیجهٔ این معاینه هانس کاستورپ تا مدتی چیزی نشنید، و چون نشنید، یوآخیم نبود که به او نوشت ـ خواه به این دلیل که توانایی نوشتن نداشت، یا چون خجالت می‌کشید بلکه مادرش، خانم تیمسن، که تلگراف زد. به اطلاع رساند که پزشکان یوآخیم را از چند هفته مرخصی ناگزیر دانسته‌اند. هوای کوهستان تجویز، سفر فوری توصیه، دو اطاق رزرو، بهای پاسخ پرداخته. امضا: خاله لوییزه.

پایان ژوییه بود که هانس کاستورپ در بالکنش نظری به این پیام انداخت، بعد خواند و دوباره خواندش. سری هم تکان داد، نه تنها سر، که تمام بالاتنه‌اش را هم، و با دهان بسته، تنها از میان دندان‌ها، چنین گفت: «صحیح، صحیح، صحیح! درست ،درست، درست! یوآخیم بر می‌گردد!» ابتدا لحظه‌ای شادی سراپایش را فرا گرفت. ولی فوراً دوباره ساکت شد و فکر کرد: «هوم، هوم، خبر مهمی است. می‌شد هم به عنوان بشارت تلقی‌اش کرد. واقعاً که عجب زود گذشت ـ وقتش رسیده که آدم به وطنش برگردد! مادر هم همراهش می‌آید ـ(به جای «خاله لوییز» می‌گفت «مادر»؛ احساسات خویشاوندی و خانوادگی‌اش

---

۱. Liebesmahl ـ تقلیدی از سنت‌های کهن مسیحی، در تأکید بر همبستگی عمیق همکیشان و همرزمان.

پنهانی تا سرحد بیگانگی کاهش پذیرفته بود) ـ «خیلی عجیب است. آن هم درست قبل از مانوری که این مرد نیک در اشتیاقش این‌طور می‌سوخت! هوم، هوم، این پستی به معنی واقعی است، پستی پرنیشخند، یک واقعیت ضد ایده آلیستی است، پیروزی جسم، که چیز دیگری می‌خواهد، غیر از آن‌چه روح خواهان آن است، و موفق می‌شود، برخلاف حرف آنهایی که معتقدند، از روح فرمان می‌برد. انگار این‌ها خودشان هم نمی‌دانند چه می‌گویند. چون اگر حرفشان درست می‌بود، تازه این ما را در این مورد به خصوص نسبت به روح به شک می‌انداخت. Sapienti sat[1]، می‌دانم چه می‌گویم، چون این سؤالی که من مطرح می‌کنم همین است، که تا چه حد نادرست است که این دو را در برابر هم قرار دهیم، و این‌که برعکس تا چه حد این دو دستشان در یک کاسه است و در واقع جنگ زرگری راه انداخته‌اند ـ و این بلندپروازان که این بحث‌ها را راه می‌اندازند خوشبختانه ـ «خوشبختانه» از لحاظ خودشان ـ متوجه این امر نشده‌اند. یوآخیم نازنین، کی می‌توانست به تو حرفی بزند، با آن کله شقی‌ات! تو صادق هستی ـ ولی می‌پرسم، صداقت چیست، وقتی یکمرتبه می‌بینیم، جسم و روح دستشان در یک کاسه است؟ یعنی ممکن است که پاره‌ای عطرهای طراوت بخش، سینه‌ای برجسته و خنده‌ای بی‌دلیل را، که سر میزاشتور در انتظار توست، نتوانسته‌ای فراموش کنی؟... یوآخیم بر می‌گردد!» دوباره با خود گفت، و از سرشادی تکانی به خود داد. «به نظر می‌آید که در وضع بدی بر می‌گردی، ولی باز هم با هم خواهیم بود، خیلی خوب است که من دیگر کاملاً به تنهایی به اقامتم این بالا ادامه نمی‌دهم. البته همه چیز عیناً مثل گذشته نخواهد شد، اطاقش که اشغال شده، خانم مک‌دونالد[2] آن‌جاست و سرفه می‌کند، به شیوهٔ بی‌صدای خاص خود، و مسلماً باز عکس پسرکوچکش را پهلویش روی میز پاتختی گذاشته یا در دست دارد. ولی او هم که دیگر مرحلهٔ آخرش را طی می‌کند، و اگر اطاق را برای کس دیگری رزرو نکرده باشند، آن‌وقت... شاید لازم شود فعلاً اطاق دیگری را بگیریم، تا آن‌جا که من اطلاع دارم، شمارهٔ ۲۸ خالی

---

۱. (لاتین): کافی برای آن‌که بفهمد.

2. Macdonald

است. باید همین حالا به بخش مدیریت بروم، یعنی پیش برنس. عجب خبری، از یک لحاظ غم‌انگیز و از لحاظی دیگر عجیب، به هر حال خبری عظیم! ولی فعلاً منتظر همقطارم می‌مانم که همین الآن می‌آید و با آن لهجه‌اش سلام می‌کند، چون یک ساعت دیگر، این‌طور که می‌بینم، سه و نیم است. دلم می‌خواهد از او بپرسم، که در این مورد هم باز در عقیده‌اش پا برجاست، که جسم را باید ثانوی تلقی کرد.»

هنوز وقت عصرانه نرسیده بود که به دفتر مدیریت رفت. اطاقی که در نظر داشت، که در همان راهرو اطاق خودش قرار داشت، همچنان خالی بود. برای خانم تسیمسن هم جایی پیدا می‌شد. پس فوراً رفت پیش برنس. در آزمایشگاه بود، در دستی سیگار برگش و در دستی دیگر لولهٔ آزمایشگاهی با محتوایی بدرنگ.

هانس کاستورپ درآمد که: «آقای پزشک مخصوص، می‌دانید چه شده؟»

جراح در پاسخ گفت: «بله، می‌دانم که این وضع تمامی ندارد. این مال رزنهایم[1] اهل اوترشت[2] است.» و با سیگارش به شیشه اشاره کرد. «گافکی ده نشان می‌دهد. آن‌وقت اشمیتس[3]، مدیر کارخانه می‌آید می‌لرزد و فریاد می‌زند، که رزنهایم در گردشگاه تف انداخته ـ با گافکی ده. و من باید توبیخش کنم. ولی آخر اگر من توبیخش کنم که وضعش ناجور می‌شود، به‌طور عجیبی تحریک‌پذیر است، و با خانواده‌اش سه اطاق این‌جا دارد. نمی‌توانم بیرون بیندازمش، و گرنه با مدیریت آسایشگاه سروکار پیدا می‌کنم. حالا می‌بینید که آدم هر آن با چه مسائلی روبرو می‌شود، هر چقدر هم که بخواهد بدون بدنامی راه خودش را برود.

هانس کاستورپ با بینش یک ساکن قدیمی و آشنای همدل گفت: «واقعاً که مسخره است. من این آقایان را می‌شناسم. اشمیتس بی‌اندازه منظم و سختکوش است و رزنهایم بسیار شلخته. ولی شاید برخوردهای دیگری غیراز مسائل بهداشتی در میان بوده. این به نظر من احتمالش بیشتر است. اشمیتس و رزنهایم

---

1. Rosenheim
2. Utrecht
3. Schmitz

هر دو با دونا پرز[۱] اهل بارسلون، از میز کلفلد، دوستند؛ احتمالاً اصل قضیه این‌جاست. به نظر من شاید بهتر باشد که ممنوعیت مورد نظر را یادآوری کنید و تا حدودی چشم هم بگذارید.

ـ البته که می‌گذارم. دیگر دارم بلفاروسپاسم[۲] می‌گیرم، از بس چشم هم گذاشته‌ام. خوب، شما برای چه این‌جا آمده‌اید؟

و هانس کاستورپ خبر غم‌انگیز، و از جانب دیگر هم عجیبش را بیرون ریخت. نه اینکه پزشک مخصوص ممکن بود تعجب کند. این امکان به هیچوجه وجود نداشت، ولی به خصوص از این جهت وجود نداشت، که هانس کاستورپ به خواست و پرسش برنس یا بدون آن مدام در جریان حال یوآخیم قرارش داده، در ماه مه امکان بستری شدنش را به او گوشزد کرده بود.

عکس‌العمل برنس چنین بود: «آهان، خوب دیگر. من به شما چه گفتم؟ به شما و او، نه ده، بلکه صدبار، دقیقاً چه گفتم؟ حالا بفرمایید! سه ربع سال در بهشت آرزوهایش بسر برد. ولی بهشتی که از زهر کاملاً پاک نشده بود، و این کار عاقبت خوشی ندارد. ولی آن فراری نخواست حرف عمو برنسش را گوش کند. اما آدم باید حرف عمو برنس را گوش کند، و گرنه سزایش را می‌بیند و وقتی سرعقل می‌آید که دیگر فایده ندارد. حالا ستوان هم شده، البته. در این حرفی نیست. ولی فایده‌اش چیست؟ خداوند به باطن آدم نگاه می‌کند، نه به رتبه و درجه‌اش، در برابر او ما همه رسواییم، چه ژنرال چه عامی...» حال سودا به او دست داده بود؛ با دست غول آسایش که سیگار برگش را میان انگشتانش نگه داشته بود چشمانش را مالید و گفت، که حالا دیگر هانس کاستورپ نباید مزاحم او شود، بالاخره می‌شود اطاقی برای تیمسن پیدا کرد، و وقتی هم آمد پرخاله‌اش یکراست روانهٔ رختخوابش کند. و اما خود او، یعنی برنس، هیچ‌وقت از کسی چیزی به دل نمی‌گیرد، همیشه آغوش پدرانه‌اش گشوده است، و آماده است برای جوان فراری گوسفندی هم قربانی کند.

هانس کاستورپ تلگراف زد. به هر کس می‌رسید می‌گفت که پرخاله‌اش

---

۱. Dona Perez (اسپانیایی، خانم پرز).

۲. Blepharospasmus (یونانی): بیماری گرفتگی پلک.

برمی‌گردد، و همهٔ کسانی که یوآخیم را می‌شناختند غمگین و خوشحال می‌شدند، هر دوش هم از صمیم دل، چرا که درستکاری اشراف منشانهٔ یوآخیم علاقهٔ همگانی را به خود جلب کرده بود، تا جایی که بعضی‌ها این احساس و برداشت ناگفته را در دل داشتند که یوآخیم از همهٔ ساکنان این بالا بهتر بوده. ما شخص معینی را در نظر نداریم، ولی گمان می‌کنیم کسانی به گوته‌ای احساس خرسندی می‌کردند که یوآخیم از زندگی سربازی به وضعیت افقی باز می‌گردد و با درستکاریش جزو ما ساکنان این بالا خواهد بود. خانم اشتور همان افکار همیشگی‌اش را در سرداشت؛ او در این همه مهر تأییدی می‌دید بر تردیدهایی که هنگام عزیمت یوآخیم به سرزمین هموار بدرقهٔ راهش کرده بود، و پروایی هم نداشت که به آن افتخار کند. «بو می‌دهد، بو می‌دهد» راه انداخته بود. می‌گفت، او از همان اول متوجه شده که این جریان بومی‌دهد و حالا فقط امیدوار است که تسیمسن با خودسری‌اش دیگر گندش را در نیاورده باشد. (می‌گفت «گندش را در نیاورده باشد» ـ این زن تا این حد عامی بود). پس این‌طور خیلی بهتر است، که آدم سرجایش بماند، مثل او، که در سرزمین هموار علائق حیاتی دارد، به این معنی که در کانشتات شوهر و دو بچه دارد، ولی با این همه خویشتنداری می‌کند...

خبر دیگری از یوآخیم یا خانم تسیمسن نرسید... هانس کاستورپ از روز و ساعت ورودشان تا دم آخر اطلاع نیافت. و به همین دلیل پیشوازی در ایستگاه راه آهن صورت نگرفت، فقط سه روز پس از تلگراف هانس کاستورپ از راه رسیدند، و ستوان یوآخیم با خنده‌ای هیجان‌آمیز پای بستر پسرخاله‌اش به دیدنش آمد.

تازه مشغول استراحت عصرانه شده بود. همان قطاری که هانس کاستورپ سال‌ها پیش، سال‌هایی نه کوتاه نه بلند، بلکه بی‌زمان، بی‌نهایت پرماجرا و با این همه تهی و پوچ، با آن به این‌جا آمد، و حتی دقیقاً همان فصل: یکی از نخستین روزهای ماه اوت. یوآخیم، چنانکه گفته شد، خوشحال و خندان ـ آری، برای لحظه‌ای بی‌هیچ شکی خوشحال بود ـ از در درآمد، یا بهتر بگوییم، از میان اطاق با گام‌های بلند انداخته آمد به بالکن و خنده‌کنان سلام کرد، نفس زنان و با صدای بریده و گرفته. سفر دور و دراز را، از سرزمین‌های بسیار گذشته، از دریاچهٔ دریا مانند و آنگاه از راه‌های باریک سربالا، پشت سرگذاشته و حالا آن‌جا ایستاده

بود، که گفتی هرگز ترکش نکرده، و پسرخاله‌اش، از وضعیت افقی نیم خیز شده، با «سلام، که این‌طور!» به او خوش آمد می‌گفت. رنگ رخسارش سرزنده بود، خواه به سبب زندگی در هوای آزاد، که در ارتش معمول است، یا از گرمای سفر. یکراست و بدون آن‌که اول سری به اطاق خودش بزند، به شمارهٔ ۳۴ آمده بود، تا به یاد ایام گذشته، که اینک دوباره زمان حال گشته بود، سلامی کند، در حالی که مادرش سرگرم مرتب کردن سر و وضع خود بود. ده دقیقهٔ دیگر هنگام شام بود، البته در رستوران ؛ هانس کاستورپ هم کمی همراهی می‌کرد، یا لااقل جرعه‌ای شراب می‌نوشید. ویوآخیم او را با خود کشانده برد به اطاق ۲۸، و همه چیز مانند آن شب ورود هانس کاستورپ بود، منتها در جهت معکوس: یوآخیم تبدار و تعریف‌کنان در لگن براق دستشویی دست‌هایش را می‌شست و هانس کاستورپ تماشایش می‌کرد ـ در ضمن متعجب، چه تا حدودی خلاف انتظارش بود، پسرخاله را در لباس شخصی ببیند. آخر این‌چنین آدم هیچ چیز از رتبه و درجه‌اش نمی‌دید. او، هانس کاستورپ، که همیشه او را به عنوان افسر و در اونیفورم در نظر می‌آورد، و حالا در لباس خاکستری در برابرش ایستاده، مثل هر کس دیگری. یوآخیم به سادگیش خندید. این‌طور که نیست. اونیفورمش را قشنگ تا کرده گذاشته در خانه. آخر اونیفورم، این را باید به او بگوید، یک چیز خاصی است. آدم با اونیفورم وارد هر جایی نمی‌شود.

هانس کاستورپ گفت: «بله قربان، متشکرم، اطاعت!» ولی یوآخیم ظاهراً هیچ توجه نداشت که توضیحش ممکن است به پسرخاله‌اش بربخورد، از اشخاص و اوضاع برگ هوف نه تنها بدون هرگونه تکبری سؤال می‌کرد، بلکه حتی با علاقه و احساسات یک از سفر برگشته. بعد هم خانم تیمسن از در میان راهی آمده با خواهرزاده‌اش سلام و احوالپرسی کرد، آن هم به شیوه‌ای که بعضی‌ها در این‌گونه مواقع انتخاب می‌کنند، یعنی طوری وانمود می‌کنند که گویی از دیدار نامنتظر خوشحال شده‌اند، منتها این ابراز خوشحالی در این‌جا با بیحالی و غمی خاموش، که ظاهراً به یوآخیم مربوط می‌شد، تخفیف می‌یافت ـ و با آسانسور رفتند پایین.

چشمان لوییزه تیمسن به قشنگی، سیاهی و مهربانی چشمان یوآخیم بود. موهایش، که آن نیز به سیاهی موهای یوآخیم بود، منتها دیگر سفیدی بسیار با

آن در آمیخته بود، با توری که تقریباً دیده نمی‌شد شکل و حالت به خود گرفته بود، و این به اخلاق و رفتار او بسیار می‌آمد که معقول، مهربان، متین و آرام بود و به همراه روح آشکارا ساده‌اش به او وقاری خوش آیند می‌بخشید. پیدا بود، و هانس کاستورپ را نیز متعجب نمی‌کرد، که او از شوخ طبعی، تندی تنفس و دستپاچگی یوآخیم در سخن گفتن ـ همه پدیده‌هایی که با رفتار او در هامبورگ و نیز در طول سفر در تضاد بود، و در واقع هم با وضع او نمی‌خواند ـ سردر نمی‌آورد و تا حدودی نیز خوشش نمی‌آمد. این مهاجرت به نظرش غم‌انگیز بود، و گمان می‌کرد رفتارشان باید متناسب با آن باشد با احساسات یوآخیم نمی‌توانست موافق باشد، این ابراز پر سر و صدای احساسات تجدید دیدار که در این لحظه از هر آن‌چه در برابرش قرار می‌گرفت با سر مستی بالا می‌زد و با تنفس مجدد هوا، این هوای مقایسه ناشدنی سبک، تهی و گرمی بخش ما ساکنان این بالا، نیز احتمالاً داغ‌تر می‌شد، برای او قابل درک نبود. جوان بیچاره را می‌دید که با پرخاله‌اش تن به بی‌خیالی شادمانه‌ای داده، بسیاری خاطرات گذشته را زنده می‌کنند، بسیار چیزها از هم می‌پرسند و به پشتی صندلی تکیه داده پاسخ می‌دهند، و می‌اندیشید: پسر بیچارهٔ من! چندین بار گفت: «خوب دیگر، بچه‌ها!» و آن‌چه بعد گفت، در حقیقت می‌خواست نشاط بخش باشد، ولی با سرزنش خفیفی که از لحن آن به گوش می‌خورد باعث تعجب شد: «یوآخیم، حقیقتاً مدت‌ها بود که تو را این‌طور ندیده بودم. به نظرم ما آمده‌ایم این‌جا تاتو دوباره به روز اولت برگردی، روزی که تو را اعزام کردند.» که البته به شوخ طبعی یوآخیم پایان داد. وضعش دگرگون شد، سرعقل آمده ساکت شد، به دسر لب نزد، گرچه سوفلهٔ شکلاتی بسیار لذیذی آورده بودند (هانس کاستورپ به جای او خدمتش رسید، با آن‌که از پایان شام مفصل یک ساعتی بیشتر نگذشته بود)، و آخر سرهم دیگر اصلاً سرش را بلند نکرد، ظاهراً چون اشک در چشمانش جمع شده بود.

مطمئناً منظور خانم تسیمسن این نبود. فقط خواسته بود، بیشتر از روی ادب، اندکی سنگینی و متانت به خرج دهد، غافل از اینکه این‌جا متانت و اندازه را جایی نیست، و افراط تنها رفتار ممکن است. حال که فرزندش را چنین خرد شده می‌دید، هیچ نمانده که خود اشکش سرازیر شود، و از خواهرزاده‌اش

سپاسگزار بود که می‌کوشید پرخالهٔ اندوهگین را دوباره سرحال آورد. می‌گفت، بله، تا آن‌جا که به اشخاص مربوط می‌شود، او، یوآخیم، اوضاع را طور دیگری باز خواهد یافت، اشخاص تازه‌ای آمده‌اند، و بعضی هم در غیبت او دوباره برگشته سرجای اولشان نشسته‌اند. مثلاً عمه خانم با همراهش مدتهاست که دوباره این‌جا بسر می‌برند، و مثل آن‌وقت‌ها سرمیز اشتور می‌نشینند، ماروسیا بسیار می‌خندد و از ته دل.

یوآخیم ساکت بود، خانم تسیمسن برعکس با این سخنان به یاد دیداری افتاد و سلام‌هایی که باید می‌رساند، تا فراموش نکرده بود ـ دیدار و برخورد با خانمی، که قیافه‌اش خالی از لطف نبود، گرچه ازدواج نکرده بود و ابروان صاف و یکنواختی داشت، و در مونیخ، جایی که پس از یک شب سفر در قطار و قبل از شب دیگری که در پیش بود روزی را به شب آورده بودند، در رستوران سرمیز آنها آمده با یوآخیم سلام و احوالپرسی کرده بود ـ یک هم آسایشگاهی پیشین ـ و از یوآخیم کمک خواسته بود...

یوآخیم آهسته گفت: «خانم شوشا». اینک او در آسایشگاهی در آلگوی[1] اقامت داشت و می‌خواست در پاییز به اسپانیا برود. زمستان احتمالاً دوباره به این‌جا خواهد آمد. سلام فراوان رساند.

هانس کاستورپ دیگر بچه نبود، بر سرخ رگ‌هایش که می‌توانستند رنگ از صورتش ببرند یا سرخش کنند تسلط کامل داشت.

گفت: «عجب، پس او بود؟ که این‌طور، دوباره از پشت قفقاز سر در آورده. می‌خواهد برود اسپانیا؟»

محلی را در پیرنه نام برده بود. خانم تسیمسن گفت: «زن قشنگ، یا جالبی بود. صدای خوش آهنگ و حرکات دلنشینی داشت. ولی رفتار آزاد و بی‌قیدی هم داشت. طوری با ما حرف می‌زد که انگار دوستان قدیمی هستیم، می‌پرسید و تعریف می‌کرد، با آن‌که یوآخیم می‌گوید، در واقع هرگز با او آشنایی پیدا نکرده بوده. عجیب است.»

هانس کاستورپ جواب داد: «این‌جا مشرق زمین و بیماری مطرح است».

---

۱. Allgäu ـ در جنوب آلمان.

می‌گفت، با معیارهای اخلاق اومانیستی نمی‌توان سراغ این موضوع رفت، این درست نخواهد بود. و او حالا در فکر این موضوع است که خانم شوشا قصد دارد به اسپانیا برود. خوب، اسپانیا، آن هم از محور اومانیستی به همان اندازه دور است ـ نه در جهت نرمی و سستی، بلکه در جهت سختی، که بی‌شکلی نیست، بلکه سخت شکلی، ابر شکل، می‌توان گفت، نه انحلال و از هم پاشیدگی مرگ‌آسا، بلکه سخت‌گیری و انضباط مرگ‌آسا، سیاه، والا و خونین، تفتیش عقاید، طوق آهار خورده، لوایولا، اسکوریال... جالب خواهد بود که ببینیم خانم شوشا تا چه حد از اسپانیا خوشش می‌آید. رها کردن در را احتمالاً آن‌جا از یاد می‌برد، و حتی ممکن است از تلفیق این دو اردوگاه ضد اومانیستی راهی بسوی انسانیت پیدا کند. ولی امکان هم دارد که چیزی بدخواهانه و تروریستی به بار آید، هرگاه شرق به اسپانیا برود...

نه خیر، او نه سرخ شده بود و نه رنگش پریده بود، ولی تأثیری که اخبار نامنتظر از خانم شوشا در او گذاشت به شکل سخنانی خودنمایی کرد که پاسخش تنها سکوت می‌توانست باشد. یوآخیم کمتر دچار ترس شد، او با باز شدن فکر پرخاله‌اش این بالا از پیش آشنایی داشت. ولی از چشمان خانم تیمسن پیدا بود که تا چه حدیکه خورده؛ قیافه‌ای که گرفته بود چنان بود که گفتی هانس کاستورپ با اظهاراتش جز بی‌ادبی کاری نکرده، و پس از مکثی اسفناک با سخنانی، که بیانگر مراعاتی خطاپوش بود، دست از خوردن کشید. پیش از آنکه از هم جدا شوند، هانس کاستورپ دستور پزشک مخصوص را به یوآخیم ابلاغ کرد، که در هر حال فردا را باید در رختخواب بگذراند، تا او، برنس، معاینه‌اش کند. آنگاه دستورهای بعدی را خواهد داد. پس از آن سه خویشاوند به اطاق‌هاشان رفته دراز کشیدند، در حالی که پنجره‌هاشان باز بود و خنکی شب کوهستانی به درون می‌وزید ـ هر کدام با افکار خود، هانس کاستورپ بیشتر در اندیشهٔ خانم شوشا بود و بازگشتش ظرف شش ماه آینده.

پس بدین‌سان یوآخیم بیچاره به تجویز پزشکان جهت تجدید درمان جزیی به وطن بازگشته بود. این عبارت «تجدید درمان جزیی» گویا از سرزمین هموار می‌آمد، که این بالا هم بی‌چون وچرا پذیرفته شد. حتی پزشک مخصوص هم آن را گرفت، گرچه مدتی که همان اول برایش برید چهارهفته در بستر بود: این

ضرورت دارد، تا ایرادهای بزرگ ترمیم بشود، برای تغییر آب و هوا و تنظیم موقت. او می‌کوشید، از تعیین مدت برای درمان مجدد پرهیز کند. خانم تیمسن، که زنی عاقل و فهمیده بود و به هیچوجه عجول هم نبود، دور از بستر یوآخیم حرف از پاییز، و مثلاً اکتبر، زد، به عنوان تاریخ مرخص شدن پسرش. و برنس تا این حد با آن موافقت کرد که توضیح داد، تا آن زمان به هر حال پیشرفت‌هایی نسبت به حالا خواهیم داشت. در ضمن خانم تیمسن از او بسیار خوشش آمد. اشراف منش بود، او را «علیا مخدره» خطاب کرده با آن چشمان خونینش مؤدب و مردانه نگاهش می‌کرد، و به زبان خاص دستجات دانشجویی چنان با او حرف می‌زد که با همهٔ غم و غصه‌اش بی‌اختیار می‌خندید. هشت روز پس از ورودش گفت: «از بابت پزشک و مراقبت که خیالم راحت است.» و به هامبورگ باز گشت. می‌دانست که احتیاج جدی به هیچگونه مراقبتی در بین نیست، و از آن گذشته پسرخاله‌اش هم پیشش بود و تنهایش نمی‌گذاشت.

هانس کاستورپ که در اطاق شماره ۲۸ کنار تخت یوآخیم نشسته بود به او گفت: «پاییز، پس خوشحال باش. پیرمرد بالاخره تا حدودی خودش را متعهد کرده؛ تو می‌توانی با اطمینان این موعد را به خاطر بیاری و برنامه‌ات را طبق آن تنظیم کنی. اکتبر، عجب موقعی. بعضی‌ها می‌روند به اسپانیا، و تو هم به باندرا[1] یت برمی‌گردی تا بیش از پیش افتخار آفرینی کنی...»

تسلی دادن به یوآخیم شده بود کار روزانه‌اش، به خصوص از لحاظ محروم ماندن از بازی جنگ که در این روزهای ماه اوت شروع شده بود ـ که او از فکرش بیرون نمی‌رفت و حتی، به خاطر آن بی‌انضباطی که دم آخر از او سر زده بود، به خودش بدوبیراه می‌گفت.

هانس کاستورپ گفت: «ربلیوکارنیس[2]. چه کار می‌توانی بکنی؟ شجاع‌ترین سربازان هم در این امر کاری از پیش نمی‌برند، و حتی در فرمایشات آنتونیوس

---

۱. قبلاً «دوس باندراس» در سخنان نافتا دربارهٔ فرقهٔ یسوعی (نگاه کنید به صفحه ۵۷۵) این‌گونه به کار بردن آن به صورت مفرد به معنی پرچم اشاره‌ای است سمبولیک و مکرر به رابطهٔ نظامی گری یوآخیم و عقاید قرون وسطایی نافتا

۲. Rebellio carnis (لاتین): عصیان جسم.

قدیس هم همین موضوع آمده. وانگهی، مانوورهم که هر سال می‌دهند، هر چند تو خودت زمان این‌جا را خوب می‌شناسی، که اصلاً زمانی نیست.[۱] غیبت تو آنقدرها طول نکشیده که نتوانی به آسانی در دور بیفتی، تا چشم بهم بزنی این تجدید درمان جزیی تمام شده».

هر چه بود که احیاء حس زمان،این ارمغان سفر یوآخیم به سرزمین هموار، بیش از آن مؤثر افتاده بود که حرف از چهار هفته به وحشت نیندازدش. ولی می‌توانستند کمکش کنند، تا دوباره آن را پشت سر بگذارد. علاقه‌ای که همگان نسبت به نیک سرشتی‌اش احساس می‌کردند به صورت آمد و رفت‌هایی از دور و نزدیک ظاهر می‌شد: ستمبرینی سراغش آمد، با اظهار همدردی ظریفانه‌ای؛ چون قبلاً «ستوان» نامیده بودش، حالا دیگر «کاپیتانو[۲]» خطابش می‌کرد؛ نافتا هم به دیدارش آمد، و از ساکنان آسایشگاه هم آشنایان قدیمی یکی پس از دیگری پیداشان شد، هر کدام ربع ساعتی را صرف آن کردند که کنار تختش بنشینند و عبارت «تجدید درمان جزیی» را تکرار کنند و از آن‌چه در این مدت بر او رفته جویا شوند: خانم‌ها اشتور، لوی، ایلتیس و کلفلد، و آقایان فرگه، وهزال و دیگران. بعضی‌ها گل هم آوردند. و چون چهار هفته سپری شد، از بستر برخاست، چون تبش تخفیف یافته بود، و در سالن غذاخوری در کنار پرخاله‌اش، میان او و زن ماگنوس آبجوساز نشست، روبروی آقای ماگنوس، بر صندلی گوشهٔ میز، که مدتی عموجیمس و به تازگی هم خانم تسیمسن اشغال کرده بودند.

بدنیسان مردان جوان دوباره همچون گذشته در کنار هم زندگی می‌کردند؛ بله، حتی برای آنکه وضع قدیم کاملاً تجدید شده باشد، اطاق پیشینش هم، چون خانم مک دونالد، با عکس پرش در دست، نفس آخر را کشیده و رفته بود، دوباره به او رسید، همان که مجاور اطاق هانس کاستورپ بود، البته پس از آنکه با H_2CO کاملاً ضدعفونی شده بود. در واقع، آن‌طور که آنها خود احساس می‌کردند، حال دیگر این یوآخیم بود که در کنار هانس کاستورپ به سر می‌برد،

---

۱. هانس کاستورپ حرف یوآخیم را در آغاز زمان و بدو ورود خودش به این‌جا به او برمی‌گرداند.

۲. Capitano (ایتالیایی): سروان.

نه برعکس: این یک ساکن بود و آن دیگری میهمان، که برای مدتی کوتاه شریک زندگی او شده بود. چون یوآخیم، استوار و یکدنده، می‌کوشید موعد اکتبر را مدنظر داشته باشد، گرچه نقاط خاصی از دستگاه مرکزی اعصابش از الگوهای رفتار اومانیستی تبعیت نمی‌کردند و با جلوگیری از دفع گرمای اضافی تعادل حرارت پوستش را بر هم می‌زدند.

دیدارهاشان با ستمبرینی و نافتا، و نیز گردش با آن‌دو را، که در ارتباطی خصمانه با هم بودند، از سرگرفتند؛ و هرگاه آ.ک. فرگه و فردیناند وهزال نیز همراهشان می‌شدند، چنان که اغلب پیش می‌آمد، آنگاه شش نفری با هم به راه می‌افتادند، و آن رقبای فکری جنگ تن به تن پایان ناپذیرشان را عرضه می‌کردند، که به نمایش کامل آن موفق نمی‌شویم مگر آنکه خود نیز دچار سردرگمی بی‌انتهایی گردیم، که آنها هر بار گرفتارش می‌شدند: در برابر آن جمع قابل توجه، هر چند هانس کاستورپ مایل بود روح بیچارهٔ خود را هدف اصلی مسابقه و جدل آنها تلقی کند. از نافتا شنیده بود که ستمبرینی فراماسونر است ـ که تأثیرش در او اندک نبود، همچنان که سخن ایتالیایی از خانه‌زادی و دست‌پروردگی نافتا نزد یوعیون. همچنین از حد انتظارش بیرون بود که بشنود، امروزه هنوز هم چنین کیش و فرقه‌ای جداً وجود دارد، و به جد کوشیده بود از تروریست ایتالیایی راجع به منشأ و ماهیت این سازمان غریب که تا چند سال دیگر دویستمین سالگرد خود را جشن می‌گرفت حرف بکشد. اگر ستمبرینی پشت سرنافتا از طرز فکر او به لحنی با حرارت و هشدار دهنده حرف می‌زد، که گفتی پای موجودی شیطانی درمیان است، نافتا هم درغیاب او از دنیایی که نمایندگیش را به عهده داشت بدون هیچ زحمتی به مسخره یاد می‌کرد. بدین گونه که آن را چیزی قدیمی پسند و از مد افتاده قلمداد می‌کرد: یک روشنگری بورژوایی و آزاد اندیشی عتیق، که چیزی نیست جز احضار ارواح مرده، منتها توأم با این خودفریبی خوش باورانه، که گویا هنوز هم سرشار از روح انقلابی است. می‌گفت: «دیگر چه می‌گویید، پدربزرگش هم یک کاربنارو بوده، یعنی ذغالی، و اعتقاد این ذغالی‌ها را به عقل، آزادی، پیشرفت انسانیت و تمام این خرت‌وپرت ایدئولوژی بورژوایی کلاسیسیستی فضیلت را از او به ارث برده... ببینید، آن‌چه دنیا را بهم می‌ریزد، عدم تناسبی است که میان سرعت اندیشه و

درماندگی، کندی، تنبلی وحشتناک و خاصیت درنگ ماده وجود دارد. البته باید پذیرفت که این عدم تناسب هرگونه بی‌اعتنایی فکر را به واقعیت توجیه می‌کند، و این با قاعدهٔ معمول کاملاً مطابقت دارد، که خمیرمایه‌هایی که انقلاب‌ها به واقعیت افزوده‌اند، از مدت‌ها پیش فکر و اندیشه را به غثیان انداخته. در واقع هم روح مرده برای روح زنده از هر فسیلی نفرت‌انگیزتر است، چون فسیل دیگر ادعا نمی‌کند که دارای روح و حیات است. این سنگ‌های چخماق، که بقایای واقعیت‌های گذشته هستند، واقعیت‌هایی که روح آنها را چندان پشت سرگذاشته که دیگر حاضر نیست نام واقعیت بر آنها بگذارد، به هستی بی‌تحرک خود ادامه می‌دهند و با این موجودیت کریه و بیجان مذبوحانه تلاش می‌کنند نگذارند از ابتذال وجود خود آگاه شوند. البته من کلی حرف می‌زنم، ولی شما می‌توانید به آن آزاد اندیشی انسان دوستانه ربطش دهید که هنوز هم خود را در مبارزه‌اش با استبداد در جایگاهی قهرمانانه می‌پندارد. و حالا از همه مهمتر فجایعی است که با آنها می‌خواهد زنده بودن خود را به اثبات برساند، پیروزی‌های پرسروصدا، که برای رسیدن به آنها تلاش بسیار کرده، ولی مگر در خواب جشن این پیروزی‌ها را بگیرد، چون واقعیت نخواهد یافت. تنها تصورش هم می‌توانست برای اندیشه ملال‌آور باشد، اگر آگاه نمی‌بود که در حقیقت او خود از این بلایا سربلند بیرون خواهد آمد و سود نهایی را خود خواهد برد ـ اندیشه، که عناصری از گذشته را در وجود خود با افکار آینده در می‌آمیزد و از آمیزش‌شان انقلابی راستین بر پا می‌دارد... حال پسرخاله‌تان چطور است، هانس کاستورپ؟ خودتان خوب می‌دانید که تا چه حد علاقهٔ مرا نسبت به خود جلب کرده است.»

ـ متشکرم، آقای نافتا، جوانی با این اخلاق پسندیده علاقهٔ صمیمانهٔ هر کسی را به خود جلب می‌کند. آقای ستمبرینی هم از او بدش نمی‌آید، گرچه بسیار طبیعی می‌نماید اگر با تروریسم پرحرارتی که با شغل یوآخیم پیوند دائمی دارد مخالف باشد. و حالا می‌شنوم که جزو اعضاء لژ است. عجبا! باید بگویم، مرا که به فکر وا می‌دارد. این توضیحی است که وضع او را روشن می‌کند، و پاره‌ای مسائل را بهتر می‌توان فهمید. یعنی او هم گاهی پاهایش را آن‌طور که قرار و

قاعده‌اش است می‌گذارد و به گونه‌ای خاص دست می‌دهد[1]؟ من که تا کنون متوجه چیزی نشده‌ام...

نافتا در پاسخش گفت: «البته این برادر مشترک ما احتمالاً از این‌گونه بچه بازی‌ها به دور است. تصور می‌کنم تشریفات لژها هماهنگی اندکی با روح بورژوایی قرون جدید پیدا کرده باشد. آیین‌های اعصار گذشته احتمالاً به عنوان جادو و جنبل تلقی می‌شده و شرمسارشان می‌کرده ـ نه به ناحق، چون لباس رمز و راز برقامت جمهوریخواهی کفرآمیز در نهایت امر واقعاً نامتناسب می‌نمود. نمی‌دانم با چه طرق و وسائل وحشت‌انگیزی پایداری آقای ستمبرینی را محک زده‌اند ـ یعنی با چشمان بسته از دالان‌های مختلفی گذرانده در سردابه‌های تاریک نگهش داشته‌اند، پیش از آنکه تالار مجمع عمومی که با نور غیرمستقیم روشن می‌شود درهایش را به روی او باز کند؟ با آیین‌های رسمی در برابر جمجمهٔ مرده و پرتوهای سه گانه بر سینهٔ عریانش خنجر کشیده‌اند؟ این را خودتان از او بپرسید، ولی می‌ترسم، چندان میلی در او به پرحرفی نبینید، چون هر قدر هم آن تشریفات عادی و بورژوایی بوده باشد، به هر حال باید سوگند رازداری می‌خورده.»

ـ سوگند! راز داری؟

ـ بدون شک. رازداری و اطاعت.

ـ پس اطاعت هم به همچنین. استاد، باید بگویم، حالا دیگر به نظرم چنین می‌آید که هیچ دلیلی ندارد که او در مورد شغل پرخاله‌ام این همه از پرخاشگری و تروریسم خرده‌گیری کند. رازداری و اطاعت. هرگز فکر نمی‌کردم، مردی با چنین ظرافت اندیشه به این‌گونه شرایط و سوگندهای به راستی اسپانیایی مآبانه گردن بگذارد. من که در واقع در این فراماسونری چیزهایی می‌بینم یسوعی و نظامی‌وار...

نافتا در پاسخ گفت: «کاملاً درست احساس می‌کنید. شامه تان خوب کار می‌کند. فکر اولیه که انجمن از آن نشأت گرفته پیوندی ناگسستنی با وجود مطلق دارد، ریشه‌اش از آن‌جا آب می‌خورد. بنابراین تروریستی هم هست، یعنی: ضد

---

۱. اشاره به آیین‌های مرموز لژها.

لیبرال. وجدان فرد را از قیودش آزاد می‌کند و به نام غایت مطلق هر وسیله‌ای را تقدیس می‌کند، حتی اگر خونین باشد، مثل جنایت. دلائلی در دست است که در لژهای بنایان درگذشته پیمان برادری به‌طور نمادین با خون ممهور می‌شده. یک انجمن هرگز عینی نیست، بلکه همیشه و مطابق ماهیتش در روح و فکر سازمان می‌یابد. نشنیده‌اید که مؤسس فرقهٔ منورین[۱]، که برای مدتی با «بنایی[۲]» یکی شد، قبلاً عضو جامعهٔ عیسی[۳] بوده؟

ـ نه، این البته برایم تازگی دارد.

ـ آدم وایسهاوپت[۴] انجمن مخفی اومانیستی‌اش را کاملاً به تقلید از فرقهٔ یسوعی سازمان داده. او خودش «بنا» بوده، و نامورترین اعضاء لژ آن زمان همگی از منورین بوده‌اند. این مربوط می‌شود به نیمهٔ دوم قرن هجدهم، زمانی که ستمبرینی فوراً از آن برای شما به عنوان دوران انحطاط دارودسته‌اش یاد خواهد کرد. ولی در واقع آن دوران اوج شکوفایی آن انجمن همچنان که همهٔ انجمن‌های سری بود، که «بنایی» رونق بیشتری پیدا کرد، که بعدها توسط اشخاصی از قماش دوست انسان‌دوستمان از آن بری شد، کسی که اگر آن زمان زندگی می‌کرد یقیناً به آنهایی می‌پیوست که بر آن خرده می‌گرفتند، که گرفتار شگفتی آفرینی‌های یسوعی‌وار شده.

ـ دلائلی هم بر این ادعا وجود داشته؟

ـ بله، می‌شود دلائلی برایش پیدا کرد. آزاداندیشانی با طرز فکر عامیانه چنین دلائلی پیدا کرده بودند. در آن زمان پدران ما می‌کوشیدند با سلسله مراتب کاتولیکی به انجمن روح و محتوا ببخشند، و در کلرمون[۵] فرانسه یک لژ «بنایان»

---

۱. Illuminatenorden دسته‌ای از فراماسونرها در قرن هجدهم.

۲. گروهی بنا در قرون وسطی در برابر فشار حکام خودکامه با هم متحد شدند، خود را «بنایان آزاد» نامیدند و گروه خود را «بنایی آزاد». این گروه به علت ماهیت آزادیخواهانهٔ خود بعدها عمومیت پیدا کرده به صورت یکی از دژهای اومانیستی درآمد، در این‌جا مجال بیشتری برای پرداختن به سیر تحول و به خصوص اشکال انحرافی آن و استفادهٔ استعمار انگلیس از آن نداریم.

۳. مقصود فرقهٔ یسوعیون است.

4. Adam Weishaupt

5. Clermon

یسوعی محبوبیت زیادی کسب کرد. به علاوه کیش صلیبی‌های گل سرخی[1] در لژهای انجمن رخنه می‌کرد ـ انجمنی بسیار غریب، که درباره‌اش بد نیست بدانید، که اصلاحات عقل گرایانهٔ اجتماعی و سیاسی ذر راه سعادت انسان‌ها را به گونه‌ای عجیب با علم غیب شرقی، با حکمت هندی و عربی و همچنین با شناخت جادوگرانهٔ طبیعت مربوط می‌ساخته. در آن زمان بسیاری از لژهای بنایان دست اندرکار تغییر و اصلاح خود بودند، به منظور نیل به اطاعت محض، هدفی کاملاً رمزآمیز و ضدعقل، کیمیاگرانه و جادوگرانه، که فراماسونری اسکاتلند پیدایش مراتب بالای خود را مدیون آن است ـ درجاتی اشرافی، که به درجات نظامی‌وار قدیم: شاگرد، همکار و استاد افزوده شد، مراتب بزرگ استادان، که به کاهنی منتهی شد، مخلوط با علم غیب صلیبی‌های گل سرخی. در این‌جا بازگشت به سنت‌های انجمن‌های اشرافی خاصی در قرون وسطی در میان بود، به خصوص انجمن متولیان[2]، که همانطور که می‌دانید در برابر پیرشان، در اورشلیم، سوگند فقر، عفت و اطاعت می‌خوردند.امروزه هنوز هم یکی از بزرگ استادان در سلسله مراتب «بنایان» «آمیرالامرای اورشلیم» نامیده می‌شود.

ـ برای من که تازگی دارد، همه‌اش برایم تازگی دارد، آقای نافتا. حالا کم کم دارم به چیزهایی دربارهٔ ستمبرینی‌مان پی می‌برم... «امیرالامرای اورشلیم» لقب بدی نیست. بد نبود اگر شما در فرصتی به شوخی به این اسم صدایش می‌کردید. او هم تازگی به شما لقب دکتر آنگلیکوس[3] داد. شما هم می‌توانید تلافی کنید.

ـ بله، از این‌گونه القاب مهم در سلسله مراتب بالای اطاعت محض، نزدمتولیان بسیار می‌توان یافت. رتبه‌ای هست به نام «استاد کامل»، یکی دیگر «اشرافی شرق» و باز یکی دیگر «سرکئیش اعظم» و رتبهٔ سی و یکم حتی «امیر والای رازشاهانه» نامیده می‌شود. توجه داشته باشید که همهٔ این القاب بر روابطی با عرفان شرقی دلالت دارد. تجدید نام «متولی» خود چیزی نیست جز

---

۱. Rosenkreuzer انجمن‌های سری در قرون هفدهم و هجدهم با عقاید عرفانی که در پی اتحاد دینی جهانیان بر پایهٔ تعلیمات مسیح بوده‌اند.

2. Templer

۳ angelicus (لاتین): فرشته مانند.

اشاره به همین روابط، و در واقع اشاره به نفوذ خمیرمایه‌ای ضد عقل گرایی در حوزهٔ آراء عقل گرایانه و فایده جویانهٔ طرفداران اصلاحات اجتماعی. بدین ترتیب «بنایی» توانست شکوه و جاذبهٔ تازه‌ای پیدا کند، که سبب شد دسته دسته به آن رو کنند. گروه‌هایی را که از عقل گرایی‌ها و عاقل مآبی‌های قرن خسته شده بودند به خود جلب کرد، کسانی که از آن همه روشنگری بی‌رنگ و بو دلزده شده تشنهٔ شراب پر قدرت زندگانی بودند. این موفقیت چنان چشم گیر بود که بی‌ذوقانی تنگ نظرانه شکوه و ناله سردادند، که این فرقه مردان را از سعادت خانوادگی دور می‌کند و از زنان وقار زنانه‌شان را می‌رباید.

ـ پس، استاد ببینید، بیهوده نیست که آقای ستمبرینی مایل نیست این دورهٔ شکوفایی فرقه‌اش را به یاد بیاورد.

ـ نه، او مایل نیست به یاد آورد که زمان‌هایی هم بوده که انجمن او همهٔ مخالفت‌های آزاداندیشان، کافران و عقل گرایان روشنگر را، که معمولاً نصیب مجموعهٔ کلیسا، کاتولیسیسم، راهب و قرون وسطی می‌شود به خود اختصاص داده بوده. همچنان که شنیدید بنایان را متهم به شگفتی آفرینی می‌کردند...

ـ چطور؟ من مایلم در این باره توضیحات بیشتری بشنوم.

ـ خواهم گفت چرا. اطاعت محض معنی‌اش تعمیق و تکمیل سنت‌های فرقه بوده، با تجدید نظر در گذشته‌های تاریخی‌اش و ارتباط دادن آن به دنیای اسرارآمیز و به اصطلاح تیره و تار قرون وسطی. استادان مراتب بالای لژها دانایان اسرار طبیعت بودند، وارثان دانش طبیعی جادوگران، و بیشترشان کیمیاگرانی به نام.

ـ حالا باید هر چه در توان دارم به کار ببندم تا بفهمم که کیمیاگری چه جور جریانی بوده. کیمیاگری یعنی طلاسازی... سنگ خردمند... aurum potabile[1].

ـ بله، به زبان عامیانه. ولی به زبان عالمانه تطهیر و تزکیه است، استحاله، تعالی، تغییر محتوی در جهت والایی، بنابراین ترقی و تکامل ـ lapis philosophorum[2]، محصولی زنانه و مردانه از پیوند گوگرد و جیوه، res bina[3]،

---

۱. (لاتین): طلای نوشیدنی ـ اکسیر. ۲. (لاتین): حجر الفلاسفه ـ گوهر دانا.
۳. شیی دوگانه.

prima materia[1]، دو جنس چیزی نبود مگر اصل ترقی، تعالی بخشی توسط تأثیرات خارجی ـ می‌توانید بگویید: تربیت جادویی.

هانس کاستورپ همچنان که ساکت بود نگاهی کج به بالا انداخت.

نافتا ادامه داد: «نماد استحاله کیمیایی بیش از هر چیز گور بود.»

ـ قبر؟

ـ بله، جایگاه فساد. این مدفن و مظهر اسرار سر به مهر چیزی نیست جز ظرف و بوتهٔ تبلور، که ماده در آن به آخرین استحاله و تعالی می‌رسد.

ـ «اسرار» کلمهٔ خوبی است، آقای نافتا. «اسرارآمیز» ـ من همیشه از این کلمه خوشم می‌آمد. یک کلمهٔ جادویی به تمام معنی، که چیزهای بسیاری را تداعی می‌کند. معذرت می‌خواهم، مرا که همیشه به یادشیشه‌های وک[2] می‌اندازد که خانم خانه دارمان در هامبورگ ـ به نام شالن، بدون دوشیزه یا خانم فقط شالن صدایش می‌کنیم ـ در قفسه‌ها و طاقچه‌های انبار خوراکش به ردیف چیده، شیشه‌هایی در بسته و «سر به مهر»، که انواع میوه‌ها و خوراک‌های گوشتی و غیر گوشتی در آن‌ها نگهداری می‌شود. روزها و ماه‌ها همان‌جا هست، تا هر وقت لازم شود که یکی از آنها را باز کنند، محتوایش همان طور تازه و دست نخورده باقی می‌ماند، گذشت روزها و ماه‌ها تأثیری در آن نگذاشته، و همان طور قابل خوردن است. این‌جا البته تعالی و کیمیایی در کار نیست، نگهداری ساده است، به همین خاطر هم اسمش را می‌گذارند کنسرو. ولی جنبهٔ جادویی آن همین است که آن‌چه در شیشه نگهداری شده از حیطهٔ تأثیر زمان بیرون مانده، در بسته و «سر به مهر» از دسترس زمان خارج بوده، زمان از کنارش گذشته، بدون زمان و بیرون از آن سر طاقچه بوده. خوب، آن‌چه می‌خواستم از شیشه‌های وک بگویم همین بود ـ که مطلب مهمی هم نبود. باید ببخشید، گمان کنم می‌خواستید به سخنان آموزنده‌تان ادامه دهید.

ـ فقط در صورتی که شما مایل باشید. شاگرد باید کنجکاو و بی‌پروا باشد، تا بتواند به شیوه‌ای در خور موضوع صحبت کند. گور همیشه سمبول اصلی

---

۱. مادهٔ نخستین.

۲. Weck ـ نام مخترع شیشهٔ مخصوص برای نگهداری انواع خوراکی‌ها.

پذیرش در انجمن بوده. شاگرد، یعنی نونهالی که در آرزوی راه یافتن به دانش است، باید در میان رعب و هراسی که در دلش می‌اندازند بی‌پروایی‌اش را نشان دهد، سنت فرقه چنین اقتضا می‌کند که او به طور آزمایشی غرق وحشت شود، تا آن‌گاه به دست برادری ناشناس از آن بیرون آورده شود. آن دالان‌های تو در تو و سرداب‌های تاریک هم، که مبتدی باید از میانشان بگذرد، به همین خاطر است، و نیز پارچه‌های سیاهی که تالار انجمن اطاعت محض را با آن سیاهپوش می‌کنند، و همچنین آیین تابوت، که در مراسم پذیرش و جلسات عمومی از اهمیت خاصی برخوردار است. راهی که به اسرار رهنمون و به سر منزل تعالی منتهی می‌شود از میان خطرات بسیار می‌گذرد، از میان وحشت مرگ و سرزمین عدم، و شاگرد، تئوفیت[1] جوانی است، با ولع تمام در پی معجزات حیات و مشتاق تجربه‌اندوزی و ماجراجویی شیطانی، به راهبری مومیایی‌هایی که تنها و تنها سایه‌هایی هستند از راز پنهان.

ـ بسیار متشکرم، استاد نافتا، عالی بود. پس این تربیت اسرارآمیز است. خوب است که آدم یکبار بشنود.

ـ به خصوص که هدایت به سوی غایت درمیان است، ایمان آوردن به ماوراء حس، پس می‌توان گفت، هدایت به سوی مقصود. اطاعت در لژهای کیمیاگران بسیاری جویندگان والا را در دهه‌های اخیر به این مقصد رهنمون شده ـ احتیاجی نیست که نام ببرم، مسلماً شما خودتان متوجه شده‌اید که سلسلهٔ مراتب استادان اعظم اسکاتلند تنها جایگزینی است برای سلسله مراتب «بنایی»، و دانش کیمیاگرانه «استاد بنا» درون مایه‌اش راز تغییر و استحاله است، و هدایت پنهانی که لژ شاگردانش را از آن بهره‌مند می‌کرده چیزی نیست جز تکرار وسائل و طرق آمرزش، همچنان که بازی‌های نمادین مراسم انجمن را می‌توان در آداب عشاء ربانی و نیز در سمبول‌های معماری کلیسای مقدس کاتولیک بازیافت.

ـ عجب!

ـ خواهش می‌کنم، هنوز هم تمامش را نگفته‌ام. اجازه می‌خواهم همین جا اشاره کنم که پیدایش لژها از اتحادیه‌های صنفی بنایان تنها رویه و ظاهر تاریخی

---

۱. Neophyt (یونانی): تازه تعمید یافته، کسی که در جرگه‌ای اذن دخول یافته.

آن است، در حالی که اطاعت محض عناصر انسانی عمیق‌تری را به آن می‌بخشیده. راز پنهان لژها و اسرار خاص کلیسای ما مشترکاً ارتباطی آشکار با مراسم رازداری و عجائب مقدس انسان بدوی دارند... در مورد کلیسا نظرم به عشاء ربانی و شام عاشقان است، به لذت ربانی تن و خون، ولی در مورد لژ...

ـ اجازه بدهید. اجازه بدهید در حاشیه مطلبی عرض کنم. در نظام بی‌چون و چرایی هم که پرخاله‌ام به آن تعلق دارد مراسمی به نام شام عاشقان وجود دارد. اغلب در نامه‌هایش چیزهایی از آن برایم می‌نوشت. البته جریان مراسم همیشه با ادب تمام طی می‌شود، بگذریم از اندک باده خواری و مستی، که آن هم قابل قیاس با میخانه‌های دستجات دانشجویی نیست...

ـ ولی در مورد لژ به گور و آیین تابوت، که قبلاً هم توجه شما را به آن جلب کردم. در این هر دو مورد ما با سمبول‌های غایت و نهایت سروکار داریم، عناصری وحشی‌وار از تدینی بدوی، مراسم بی‌اخلاق و آداب قربانی شبانه برای مردن و زادن، مرگ و استحاله و رستاخیز... به یاد می‌آورید که نمایش‌های مربوط به ایزیس[۱] و الویزیس[۲] شبانه و در غارهای تاریک به اجرا در می‌آمده. و حالا، در «بنایی» بسیاری مراسم منشأ مصری دارد، و حتی پاره‌ای انجمن‌های مخفی بوده و هستند که خود را انجمن‌های الویزی می‌نامیده‌اند. جشن‌هایی در لژ بر پا می‌شده به نام جشن نمایش[۳] الویزی و همچنین اسرار آفرودیتی، که در آنها بالاخره پای زن هم به بازی کشیده می‌شده ـ جشن گل، که گل‌های آبی سه‌گانه نقش شده بر پیشبند بنایان ظاهراً اشاره‌ای به آن است، و به جشن خدای شراب تبدیل می‌شده...

ـ خوب، خوب، استاد نافتا، قضیه دارد جالب می‌شود. این‌ها تمامش به بنایی آزاد مربوط می‌شود؟ و تمامش را باید در خیالم با آقای ستمبرینی روشن‌اندیش...

---

۱. Isis ـ الهه‌ای مصری، که توسط رومیان و یونانیان نیز نیایش می‌شده.

۲. Eleusis ـ شهری در یونان، مشهور به خاطر نمایش‌های دینی‌اش.

۳. Mysterium ـ جشن‌هایی بوده دینی، که در آنها اسرار وجود خداوند عیان می‌شده، و از یونان باستان و نمایش‌هایی که دربارهٔ خدایان بر پا می‌کرده‌اند، منشأ می‌گرفته است.

ـ روا نیست که این طور بگویید. نه خیر، ستمبرینی از این همه چیزی نمی‌داند. من که به شما گفتم، لژ توسط آدم‌هایی نظیر او از همهٔ این عناصر پاک شده، جنبه‌های اومانیستی به خود گرفته، ای خدا، مدرن شده. از همهٔ این انحرافات به راه سودمند، به عقل و پیشرفت، نبرد با امیران و کشیشان، و خلاصه به آرمان سعادت انسان‌ها بازگشته؛ آن‌جا دوباره از طبیعت، خوبی، اندازه و تعادل و میهن صحبت می‌شود. گمان کنم: همچنین دربارهٔ کسب. در یک کلام: ذلت بورژوازی در لباس انجمن...

ـ حیف، حیف از جشن‌های گل، یعنی ستمبرینی واقعاً از آن هیچ نمی‌داند؟ این را از او خواهم پرسید.

نافتا به مسخره گفت: «نجیب‌زادهٔ صادق حد و اندازه! شما باید در نظر داشته باشید که برایش به این سادگی‌ها نبوده، که به عمارت معبد انسانیت راهش دهند، آخر او به نداری موش‌های کلیساست، حال آن‌که آن‌جا نه تنها از آدم تحصیلات اومانیستی می‌خواهند، باید جزو طبقهٔ دارا هم باشد، تا بتواند از عهدهٔ مخارج ثبت نام و حق عضویت سالانه برآید. تحصیلات و دارایی ـ این یعنی بورژوا! این هم اساس و پایهٔ جمهوری جهانی لیبرالی.»

هانس کاستورپ خندید: «کاملاً درست است، حالا همه چیز برایم روشن شد.»

نافتا پس از مکثی اضافه کرد: «با وجود این می‌خواهم به شما توصیه کنم، این مرد و قضیه‌اش را چندان هم آسان نگیرید، و حالا که داریم از این روا، ط حرف می‌زنیم، می‌خواهم از شما درخواست کنم، که مواظب خودتان باشید. ابتذال حتماً به معنی پاکی و بی‌گناهی نیست. ساده لوحی لزوماً بی‌خطر نیست. این آدم‌ها در شرایشان، که زمانی آتشین بوده، آب بسیار کرده‌اند؛ ولی اندیشه و آرمان اولیهٔ انجمن آنقدرها نیرومند بوده که تحمل آب بسیار را داشته باشد، و بقایایی از راز ثمربار را در خود نگه می‌دارد؛ شکی هم نیست که لژها در سیاست بازی‌های جهانی دست دارند، چنان که این آقای ستمبرینی نازنین هم فقط همان که شما می‌بینید نیست، پشت سرش قدرت‌هایی قرار دارند، که او خویشاوند و گماشته‌شان است...

ـ گماشته؟

ـ خوب بله، یک عامل تبلیغ و شکار جوانان.

هانس کاستورپ پیش خود می‌گفت: «آخر توچه گماشته‌ای هستی؟» ولی خطاب به نافتا چنین گفت: «متشکرم، استاد نافتا. صمیمانه سپاسگزارم از اخطار و هشدارتان. چیزی به شما بگویم: حالا من یک طبقه بالاتر می‌روم، تا آن‌جا که آن بالا سخن از طبقه درست باشد، و اندکی در بحر این برادر مومیایی انجمنی خواهم رفت. شاگردباید کنجکاو و بی‌پروا باشد... البته احتیاط هم شرط است.»

او می‌توانست بدون واهمه‌ای نزد ستمبرینی هم برود و از تعالیمش بهره‌مند گردد؛ چه این یک هم از لحاظ رازداری نمی‌توانست به آقای نافتا ایرادی بگیرد و ضمناً هیچ وقت نمی‌کوشید وابستگی‌اش را به آن انجمن در پرده نگهدارد. «ریویستا دلا ماسونریا ایتالیانا[1]» روی میزش باز بود، منتها هانس کاستورپ خود توجهی به آن نکرده بود. و حال که با توضیحات نافتا به موضوع پی برده، صحبت را به هنر پادشاهی کشاند، به لحنی که گفتی ارتباط ستمبرینی با آن موضوعی است که او هرگز تردیدی در آن روا نداشته، تنها با خودداری اندکی مواجه شد. البته در پاره‌ای موارد مرد ادیب جلو زبان خود را گرفته با تفاخر خاصی لب فرو می‌بست، که ظاهراً به خاطر همان سوگندهایی بود که نافتا گفته بود: نوعی پنهان کاری، که به رسم‌های ظاهری و موضع شخصی او در داخل آن سازمان غریب مربوط می‌شد. ولی از این که بگذریم، حتی سخنان غرورآمیزی هم از انجمن خود گفت، که با حدود بیست هزار لژ و صد و پنجاه لژ بزرگ تمام جهان، حتی تمدن‌هایی نظیر هاییتی و جمهوری سیاهپوستان لسربا را در بر می‌گرفت. همچنین از بسیاری بزرگان می‌توانست نام ببرد که جزو بنایان بوده‌اند، از ولتر، لافایت و ناپلئون نام می‌برد، از فرانکلین و واشنگتن، از ماتسینی[2] و گاریبالدی، و از زندگان حتی از پادشاه انگشتان نام برد، و همچنین از بسیاری از سردمداران دولت‌های اروپایی، که عضو حکومت یا پارلمان بودند.

هانس کاستورپ احترام به جای آورد، ولی اظهار تعجبی نکرد. گفت، دستجات دانشجویی هم همین وضع را دارند. آنها هم تا آخر عمر به هم وفادار می‌مانند و خوب می‌دانند چطور افراد خود را همه جا بگمارند، تا جایی که به

---

۱. Rivista della Massoneria Italiana (ایتالیایی): مجله فراماسونری ایتالیا.

۲. Giuseppe Mazzini (قرن نوزدهم) ـ رهبر فکری جنبش وحدت ایتالیا.

ندرت پیش می‌آید، که کسی عضو این دستجات نباشد و بتواند به مقام و منصب بالایی برسد. از این رو شاید چندان درست نباشد که او، یعنی آقای ستمبرینی، از عضویت این مشاهیر در لژ همچون افتخاری برای آن یاد کند؛ بلکه برعکس باید پذیرفت که اشغال پست‌های مهم با برادران انجمنی فقط و فقط قدرت انجمن را می‌رساند، که مسلماً بیش از آن که آقای ستمبرینی مایل باشد اذعان کند در سیاست بازی جهانی دست دارد.

ستمبرینی لبخندی زد. حتی با جزوهٔ ماسونریا که در دست داشت خود را باد زد. گفت، بعضی‌ها به گمان خودشان می‌خواهند برای او دام بگذارند، به خیال آن که به سخنانی نامحتاطانه دربارهٔ روح سیاسی لژ وادارش کنند. «چه کلک‌های بی‌فایده‌ای، مهندس! ما خودمان به فعالیت سیاسی مان شهادت می‌دهیم، با قاطعیت و صراحت تمام. ما نفرتی را که به دیدهٔ عده‌ای دیوانه ـ آنها در کشور شما هستند، مهندس، و تقریباً در هیچ کجای دیگر ـ از این کلمه جدا شدنی نیست، به هیچ می‌گیریم. یک انسان دوست هرگز فرق میان سیاست و غیرسیاست را به رسمیت نمی‌شناسد. غیرسیاست اصلاً وجود ندارد. هر چه هست سیاست است.»

ـ بدون چون و چرا؟

ـ من به خوبی می‌دانم که پاره‌ای اشخاص خوش دارند به ماهیت غیرسیاسی آرمان نخستین بنایی آزاد اشاره کنند. ولی این اشخاص با کلمات بازی می‌کنند، وقتی از مرزهایی دم می‌زنند که مدت‌ها پیش از این باید موهوم و بی‌معنی تلقی می‌شده. اولاً که لااقل لژهای اسپانیایی از نخستین روز آغازشان رنگ سیاسی به خود گرفته بودند...

ـ می‌توانم فکرش را بکنم.

ـ شما فکر چندانی نمی‌توانید بکنید، مهندس. خیال نکنید که اصل و نصبتان به شما توان فکر کردن می‌دهد، بلکه سعی کنید پذیرا باشید و آن‌چه را می‌گیرید در خود هضم کنید ـ من این درخواست را به خاطر خودتان و به خاطر کشورتان و اروپا از شما می‌کنم ـ و این نکتهٔ دومی است که می‌خواهم برای شما روشن کنم. یعنی دوم این که اندیشه و آرمان بنایی آزاد هرگز غیرسیاسی نبوده، در هیچ زمانی، و نمی‌توانسته هم باشد، و هر تصوری غیر از این فریبی بیش نبوده. مگر

ما چه هستیم؟ بنایانی دست‌اندرکار بنای یک عمارت! هدف همه‌مان یکی است، والاترین هدف و غایت این همه قانون اساسی برادری. حال این والاترین، این عمارت کدام است؟ بنای هنرمندانه و کامل اجتماعی، کمال انسانیت است، اورشلیم جدید است. پس دیگر سیاست و غیرسیاست یعنی چه؟ مسئلهٔ اجتماعی، مسئلهٔ همزیستی خودش سیاست است، تمامش سیاست است، چیزی جز سیاست نیست. کسی که شانه خالی کند شایستهٔ نام انسان نیست، و آن کس که خویشتن را وقف آن کند از آن سیاست است، چه داخلی و چه خارجی، او می‌فهمد که هنر بنای آزاد هنر حکومت است...

ـ حکومت...

ـ این که بنایی منورانه مرتبهٔ حکمرانی را هم از مراتب خود می‌دانست...

ـ عالی است، آقای ستمبرینی. هنر حکومت، مرتبهٔ حکمرانی، من این را بسیار می‌پسندم. ولی اجازه بدهید چیزی را بپرسم: شما مسیحی هستید، همه شما در لژتان با هم؟

ـ پرکه[1]؟

ـ معذرت می‌خواهم، سؤالم را طور دیگری مطرح می‌کنم، کلی‌تر و ساده‌تر. به خدا اعتقاد دارید؟

ـ جوابتان را خواهم داد. چرا می‌پرسید؟

ـ نمی‌خواستم شما را با سؤالم وسوسه کنم، ولی داستانی در انجیل هست که کسی می‌خواست حضرت مسیح را با سکه‌ای وسوسه کند و پاسخ می‌شنود، باید آن‌چه در خور پادشاه است به پادشاه بدهد و آن‌چه از آن خداوند است به خداوند. به نظر من این نوع فرق گذاشتن، تفاوت میان سیاست و غیرسیاست را به دست می‌دهد. اگر خدا هست، پس این تفاوت هم هست. بنایان آزاد به خدا اعتقاد دارند یا نه؟

ـ قول می‌دهم که به شما پاسخ بدهم. شما از وحدتی صحبت می‌کنید، که تلاش می‌شود به وجود آید، ولی امروزه هنوز، در نهایت تأسف، تأسف همهٔ خوبان، انجمن جهانی بنایان آزاد وجود ندارد. اگر روزی به وجود بیاید ـ و من

---

۱. Perchè (ایتالیایی): چرا، چطور.

تکرار می‌کنم، در این راه کار و تلاش می‌شود، تلاشی پی‌گیر و بی‌سروصدا ـ آن‌گاه بدون شک شهادتش هم یکصدا خواهد بود، بدین مضمون:

«Ecrassez l' infame[1]

ـ به زور و اجبار؟ پس تسامح چه می‌شود؟

ـ به زحمت می‌توانم بپذیرم که شما برای درک مسئلهٔ تسامح رشد لازم را به دست آورده باشید، مهندس. به هر حال به خاطر داشته باشید، که تسامح، هرگاه نسبت به شر اعمال شود، به جنایت بدل می‌شود.

ـ خدا یعنی شر؟

ـ متافیزیک شر است. چون به درد هیچ چیز نمی‌خورد، مگر تخدیر، یعنی بازداشتن از کوشش و فعالیت، که برای بنای معبد اجتماع ضروری است. «شرق کبیر» فرانسه، یک قرن پیش، با برداشتن نام خدا از تمام نشریاتش الگویی به دست داده. ما ایتالیایی‌ها از آنها پیروی کرده‌ایم...

ـ چه کاتولیکی!

ـ منظورتان...

ـ به نظر من برداشتن نام خدا عجیب کاتولیکی می‌آید!

ـ می‌خواهید بگویید...

ـ مطلب مهمی نبود، آقای ستمبرینی. به جفنگیات من توجهی نکنید. فقط یک لحظه به نظرم چنین آمد که آته ایسم پدیده‌ای است بسیار کاتولیکی و این که نام خدا را حذف می‌کنند تا کاتولیک‌های بهتری باشند.

کاملاً روشن بود که مکث آقای ستمبرینی پس از این حرف از روی تعقلی مربیانه است. پس از سکوتی به اندازه، چنین پاسخ داد: «مهندس، هیچ دلم نمی‌خواهد شما را در اعتقادتان به مذهب پروتستان دچار تشویش کنم یا احساساتتان را جریحه‌دار سازم. داشتیم از تسامح حرف می‌زدیم... احتیاجی نیست تأکید کنم که نظر من نسبت به مذهب پروتستان از مدارا گذشته، و پروتستانتیسم به عنوان جریانی تاریخی برضد سرکوب وجدان عمیقاً اعجاب

---

۱. (فرانسه): نابکار را در هم کوبید!

مرا برمی انگیزد. اختراع صنعت چاپ کتاب و اصلاح دینی[۱] بزرگترین خدماتی هستند که اروپای مرکزی به جامعهٔ انسانیت ارائه کرده. بدون شک. منتها پس از آن‌چه شما پیش از این اظهار داشتید، تردیدی ندارم که حرف مرا کاملاً خواهید فهمید، اگر بگویم که این تنها یک طرف قضیه است و موضوع طرف دیگری دارد. پروتستانتیسم عناصری در خود دارد... شخصیت مصلح[۲] شما عناصری در خود داشته... نظرم به عنصر آرامش خلسه‌وار است که اروپایی نیست و به قانون زندگی این قارهٔ فعال بیگانه و دشمن است. به او نگاه کنید، به این لوتر! به تصویرهایش نگاه کنید، هم از دوران جوانی و هم پس از آن. این چگونه سری است، این چه جور گونه‌هایی است؟ چشم‌هایش عجب وضع و قراری دارد! دوست من، این آسیاست. جای تعجب می‌بود، باعث تعجب بسیار، اگر تأثیرهای نژادی از ناحیه اسلاو و سارماتی[۳] در کار نمی‌بود، یعنی جلوهٔ پراقتدار ـ کی می‌تواند این را انکار کند؟ آیا جلوهٔ پراقتدار این مرد سنگینی یکی از دو کفه‌ای که در کشور شما به طور خطرناکی برابر هم قرار گرفته‌اند در پی‌نداشته، به معنی وزنهٔ وحشتناکی در کفهٔ شرقی، که در نتیجه‌اش کفهٔ غربی تا به امروز همچنان در هوا آویزان مانده؟»

آقای ستمبرینی از میزش در کنار پنجره، که پشت آن ایستاده بود، به سوی میزگرد که بطری آب بر آن قرار داشت گام برداشته به شاگردش، که بر لبهٔ تخت کنار دیوار، بدون پشتی، آرنج بر زانو نهاده چانه در دست نشسته بود، نزدیک شده بود.

و ادامه داد: «Caro! Caro amico![۴] زمان تصمیم فرا می‌رسد تصمیم‌هایی که تأثیری بی‌اندازه بزرگ در سعادت و آیندهٔ اروپا خواهد گذاشت، این تصمیم‌ها بر عهدهٔ کشور شما خواهد بود، و در روح و اندیشه‌اش به اجرا در خواهد آمد. در جایی که قرار گرفته، میان شرق و غرب، باید انتخاب کند، انتخاب نهایی و آگاهانه میان دو دنیا، که هر دو هم خواهان دوستی و اتحاد با آنند. شما جوانید،

---

۱ و ۲. Reformation به نهضت لوتری گفته می‌شود که در قرن شانزدهم به بنیان گرفتن مذهب پروتستان انجامید، و پیشوای آن، لوتر، را مصلح Reformator می‌نامند.

۳. سارماتیا: ناحیهٔ قدیم شمال دریای سیاه، که شاید مردم آن ـ سارمات ـ اجداد اقوام اسلاو امروزی بوده‌اند.

۴. (ایتالیایی): دوست عزیز.

شما در این تصمیم‌گیری شرکت خواهید داشت، شما رسالت دارید که در آن تأثیر بگذارید. پس بگذارید برای سرنوشتی که پای شما را به این مکان‌های نفرت‌آور کشانده دعا کنیم، سرنوشتی که در عین حال به من امکان می‌دهد با سخن نه چندان تربیت نایافته و بی‌تأثیرم در جوانی تربیت‌پذیر شما تأثیر بگذارم و مسؤلیتی را که بر عهده دارید برای شما روشن و محسوس سازم، مسئولیتی که کشور شما در برابر اخلاق برعهده دارد...»

هانس کاستورپ دست بر چانه نشسته بود. از پنجرهٔ زیرشیروانی به بیرون نگاه می‌کرد، و در چشمان آبی ساده‌اش گونه‌ای سرسختی دیده می‌شد. ساکت بود.

آقای ستمبرینی به گرمی گفت: «ساکت هستید. شما و کشورتان سکوت کرده‌اید، سکوتی نامحدود، که از گنگی اجازهٔ هیچ قضاوتی را دربارهٔ عمق خود نمی‌دهد. شما کلام را دوست ندارید، یا در اختیار ندارید، یا به گونه‌ای غیردوستانه مقدسش می‌دارید ـ دنیای کلام تکلیفش را با شما نمی‌داند و در این باره سخنی از شما نمی‌شنود. دوست من، این خطرناک است. زبان خود نفس اخلاق است... کلمه، حتی مخالفت‌آمیزترینش ارتباط آفرین است. ولی بی‌کلامی تنهایی می‌آورد. چنین حدس زده می‌شود، که شما خواهید کوشید دیوارهای تنهایی تان را با کار بشکنید. شما با سکوتتان پشت سر پرخاله تان جاکومو (آقای ستمبرینی عادت داشت برای راحتی خودش یوآخیم را جاکومو[1] بنامد) پناه خواهید گرفت. «دو تن را زپای افکند آن‌چنان ـ که ماندن نیارند آن دیگران...»[2]

چون هانس کاستورپ بنای خندیدن گذاشت، آقای ستمبرینی هم که برای لحظه‌ای از این تأثیر سخن تجسم بخشش خشنود گشته بود لبخند زد.

ـ بسیار خوب، بخندیم. مرا همیشه برای شادی آماده خواهید یافت. یکی از متقدمین می‌گوید: «خنده درخشش روح است.» از موضوع صحبت‌مان هم دور شدیم ـ قبول می‌کنم، به مشکلاتی پرداختیم، که کارهای مقدماتی برای تشکیل انجمن جهانی بنایان آزاد با آن روبرو شده، مشکلاتی که به خصوص اروپای پروتستان ایجاد می‌کند...

---

1. Giaccomo

۲. از شعر «ضمان» اثر شیلر.

و بدین ترتیب آقای ستمبرینی سخنانش را دربارهٔ فکر تشکیل انجمن جهانی به لحنی آتشین ادامه داد، فکری که «از مجارستان سرچشمه گرفته و باید امیدوار بود که تحققش قدرتی تعیین کننده در سیاست جهانی به بنایی آزاد ببخشد.» آنگاه به راحتی نامه‌هایی را نشان هانس کاستورپ داد که یاران بزرگی از خارج برایش فرستاده بودند، نامه‌ای به خط بزرگ استاد سوییسی، برادر کارتیه لاتانت[1]، دارای مرتبهٔ سی و سوم، و دربارهٔ طرح برگزیدن زبان ساختگی اسپرانتو به عنوان زبان جهانی انجمن توضیحاتی داد. با حرارتی که به خرج می‌داد تا بلندترین قلل سیاست هم اوج گرفته نگاهی به این طرف و آن طرف می‌انداخت و نسبت به موفقیت افکار انقلابی جمهوری خواهان در وطن خودش و در اسپانیا و پرتقال اظهار امیدواری می‌کرد. همچنین ادعا می‌کرد، با اشخاصی که در رأس بزرگ لژ پادشاهی اخیر الذکر قرار داشتند مکاتبه دارد. آنجا به‌طور قطع تحولات بسوی مرحلهٔ تصمیم‌گیری پیش می‌رود. و از هانس کاستورپ خواست که هرگاه در آیندهٔ نزدیک آن پایین جریان وقایع شتاب گیرد به یاد او باشد. هانس کاستورپ قول داد چنین کند.

ذکر این نکته لازم می‌نماید، که این اختلاطهای بنا مآبانه که به‌طور جداگانه میان آن دو مربی و شاگردشان صورت پذیرفت، به زمان پیش از بازگشت یوآخیم نزد ساکنان این بالا مربوط می‌شود. مشاجره‌ای که حال به آن می‌رسیم پس از بازگشت و با حضور او اتفاق افتاد، درست نه هفته پس از بازگشتش، در آغاز اکتبر، و هانس کاستورپ این صحنه را، در آفتاب پاییزی در برابر آسایشگاه «پلاتس» همراه نوشیدنی‌های جانبخش، از آن‌رو چنان دقیق به خاطر سپرد که یوآخیم در آن زمان پنهانی نگرانش ساخته بود ـ نگران به سبب حرف‌ها و حرکاتی که معمولاً ایجاد نگرانی نمی‌کرد، گلودرد و گرفتگی صدا، ناراحتی‌های بی‌اهمیتی که به نظر هانس کاستورپ جوان به نحوی غریب می‌آمد، یعنی آن حالتی را به خود می‌گرفت که او گفتی در قعر چشمان یوآخیم می‌بیند، آن چشمان درشت و مهربان همیشگی، که امروز، دقیقاً تازه امروز، ولی درشتی و

---

۱. Quartier la Tente (فرانسه): ناحیهٔ خیمه ـ ظاهراً نام مستعاری است با اشاره به جنبهٔ پنهانی انجمن.

عمق غیرقابل وصفی ـ از درون ـ پیدا کرده بود، که حالتی اندیشناک و ـ این کلمهٔ عجیب را هم باید به آن افزود ـ ترس‌آور هم در جنب آن برق ملایم قبلی به آن می‌بخشید، که توصیف غلطی می‌بود، اگر گفته می‌شد. هانس کاستورپ از آن خوشش نیامده ـ برعکس، بسیار هم از آن خوشش می‌آمد، منتها با این همه نگرانش هم می‌کرد. خلاصه آنکه دربارهٔ این احساس او تنها می‌توان پریشان‌گویی کرد، چنانکه ماهیتش اقتضا می‌کرد.

و اما این گفتگو، این جدل ـ البته میان نافتا و ستمبرینی ـ ویژگی خاص خود را داشت و با آن مطالب خصوصی در توضیح وضع لژها تنها در ارتباط سستی قرار می‌گرفت. غیر از پسرخاله‌ها فرگه و وهزال هم حضور داشتند، و همگی فعالانه مشارکت می‌کردند، گرچه همهٔ آنها توانایی درک آن را نداشتند ـ مثلاً آقای فرگه به تصریح خود از آن بی‌بهره بود. ولی وقتی طرفین دعوایی چنان کنند که گویی پای مرگ و زندگی در میان است، و در همان حال نیز چنان ذوق و ظرافتی به خرج دهند که گویی تمامش تنها بازی و مسابقهٔ خیره‌کننده‌ای است ـ و تمام بحث‌های ستمبرینی و نافتا این‌چنین بودند ـ چنین دعوایی البته و به خودی خود دیدنی و سرگرم کننده می‌شود، حتی برای آن کس که چیزی از آن سر در نمی‌آورد و دامنهٔ تأثیرش را تنها به‌طور مبهم می‌تواند برآورد کند. حتی اشخاصی کاملاً بیگانه هم که در اطرافشان نشسته بودند مجذوب ادا و اطوار و لحن آتشین‌شان شده با ابروان بالا کشیده به مشاجره‌شان گوش می‌دادند.

چنان‌که گفتیم، بعدازظهری بود، پس از خوردن چای، و جلو آسایشگاه «پلاتس». آن چهار ساکن «برگ هوف» آن‌جا به ستمبرینی برخورده بودند، و نافتا هم همین‌طور تصادفی به آنان ملحق شده بود. گردمیز فلزی کوچکی نشسته بودند، با نوشیدنی‌های مختلفی، عرق بادیان و ورموت، مخلوط با سودا، جلوشان. نافتا، که عصرانه‌اش را این‌جا تناول می‌کرد، شراب و شیرینی سفارش داده بود، که ظاهراً یاد دوران مدرسهٔ شبانه روزی‌اش را زنده می‌کرد، یوآخیم گلوی دردناکش را اغلب با شربت آب لیموتر می‌کرد، که غلیظ و ترش بود، و می‌گفت التیام و آرامش می‌بخشد، و ستمبرینی شربت قند خالی می‌خورد، منتها با نی و به گونه‌ای چنان دلنشین و هوس‌انگیز، که گفتی لذت بخش‌ترین شربت دنیا را می‌نوشد. و شوخی‌اش هم گرفته بود: «جریان چیست، مهندس؟

این چه شایعاتی است که می‌شنوم؟ بئاتریس [۱] تان باز می‌گردد؟ فرشته تان که از نه آسمان [۲] می‌گذراندتان! خوب، امیدوارم که آن زمان هم دست دوستانهٔ ویرژیل خودتان را کاملاً پس نزنید. عالم کلیسایی ما تأیید خواهند کرد که دنیای مدیواوو [۳] کامل نخواهد بود، اگر عرفان فرانسیسکن [۴] از مکمل متضادش، معرفت تومیستی [۵] تهی باشد.

از این سخنان عالمانهٔ شوخی‌وار همه خندیدند و به هانس کاستورپ نگاه کردند، که او نیز خنده‌کنان جامش را به افتخار ویرژیلش بلند کرده بود. ولی هیچکس نمی‌توانست تصور کند که از حرف بی‌اهمیت، هر چند نیز این‌چنین آب و تاب دادهٔ آقای ستمبرینی ساعتی بعد چنان کشمکش و بحثی درگیرد. نافتا که احساس می‌کرد به مبارزه طلبیده شده، فوراً دست به حمله زده رفت سر وقت شاعر لاتینی، که ستمبرینی، چنانکه همه می‌دانند، می‌پرستید و حتی بالادست هومر می‌نشاندش، در حالی که نافتا چند بار در حرف‌هایش او را، چنانکه کل شعر لاتینی را، حقیر شمرده بود ـ و حال نیز با شرارت تمام و بدون هر گونه ملاحظه‌کاری فرصت را برای همین منظور غنیمت شمرد. می‌گفت، دانتهٔ بزرگ نیک نفسانه در بند پندارهای رایج زمان بوده، که این ناظم متوسط را چنین منزلتی و شعرش را جایگاهی بدین والایی بخشیده، گرچه آقای لودوویکو نیز به این منزلت و مقام مفهومی بنایانه می‌بخشد. ولی از آنکه بگذریم جریان این مداح چاپلوس دربار قیصری از چه قرار بوده، این ادیب شهرنشین و خطیب پر طمطراق تهی از کمترین شرارهٔ آفرینش، که روحش، اگر از آن هم به کل بی‌بهره نبوده باشد، به هر حال دست دوم بود، و اصولاً شاعر نبوده، بلکه تنها یک فرانسوی با کلاه گیس اوگوستی [۶].

---

۱. نام مستعار معشوقهٔ دانته.
۲. اشاره به طبقات نه گانهٔ بهشت در «کمدی الهی» اثر دانته.
۳. medio evo (لاتین): قرون وسطی.
۴. مربوط به فرانسیس آسیسی، یکی از قدیسان مسیحیت (۱۲۲۶ـ۱۱۸۲ میلادی) و فرقهٔ فرانسیسکن.
۵. مربوط به توماس قدیس و فلسفهٔ ارسطویی او (نگاه کنید به زیرنویس صفحه ۵۲۱)
۶. قیصرهای روم لقب اوگوست (اوگوستوس) را به عنوان اصلی خود (سزار)

آقای ستمبرینی شکی نداشت که سخنران قبل از او به طرق و وسائلی آشناست که با آن تحقیرش را نسبت به دوران اوج تمدن رومی با شغلش ـ که تدریس زبان لاتین بود ـ سازش دهد. با این همه لازم می‌دانست، توجهش را به تضادی جلب کند که با این‌گونه آراء بدان گرفتار می‌شد، تضاد با قرونی که او این همه دلبسته‌شان بود، حال آنکه آن قرون ویرژیل را نه تنها خوار نداشته‌اند، بلکه حق بزرگیش را به این شیوهٔ ساده به جا آورده‌اند، که از او جادوگری ساخته‌اند به خرد نیرومند.

نافتا پاسخ داد، آقای ستمبرینی به عبث می‌کوشد سادگی زمان‌های کهن را به یاری فرا خواند ـ سادگی پیروزمندی که نیروی خلاقه‌اش در چهرهٔ شیطانی آنکه مغلوبش گشته همچنان به جا مانده است. در ضمن معلمین کلیسای جوان مدام پیروانشان را از دروغ‌های فیلسوفان و شاعران کهن برحذر می‌دارند، خاصه از اینکه فریب فصاحت ویرژیل را بخورند، و امروز که دوباره عصری در کام مرگ فرو می‌لغزد و بار دیگر بامداد کارگری سر بر می‌زند، به راستی که هنگام آن است که پندشان را به گوش بسپاریم. پس حال آقای لودوویکو هم مطمئن باشند که او، گوینده، آن اندک تربیت بورژوایی را که ایشان با چنین سخنان دوستانه‌ای بدان اشاره کردند. با reservatio mentalis[1] لازم به کار خواهد انداخت و در حوزهٔ تربیتی سخنوری کلاسیک، البته نه بدون طنز، گام خواهد نهاد، همان دستگاه تربیتی‌ای که خوشبین‌ترین آدم‌ها هم تمام سال‌های عمرش را می‌تواند حداکثر به واحد دهه حساب کند.

ستمبرینی فریاد برآورد: «شما با تمام سعی و پشتکارتان، به طوری که باید عرق می‌ریختید، آثار این شاعران و فیلسوفان کهن را خوانده‌اید و کوشیده‌اید میراث پر ارجشان را از آن خود سازید! چون به خوبی حس می‌کردید که روح کارگری تان به نیروی خود توانایی پدید آوردن هنر جدیدی را نخواهد داشت، و امیدوار بودید بتوانید تمدن کهن را با سلاح خودش شکست دهید. در آینده هم چنین خواهد بود، شما با بامداد خالی از لطف تان باید نزد همان که می‌خواهید

→

می‌افزوده‌اند ـ به معنی: والا

۱. (لاتین) : ایرادهای ذهنی، تردیدهای درونی.

نفرت دیگران را نسبت به آن برانگیزید به مکتب بروید، چون بدون فرهنگ نزد بشریت دوام نخواهید آورد، و فرهنگ تنها یکی است: آن‌که شما فرهنگ بورژوایی می‌نامید و فرهنگ انسانی است!» تنها چند دهه، و آن‌گاه پایان نظام تربیتی اومانیستی! تنها به خاطر ادب بود، اگر آقای ستمبرینی قهقهه‌ای به مسخره سر نمی‌داد. اروپا، اروپایی که می‌داند از ثروت جاودانش چگونه پاسداری کند، از کنار این نوحه‌سرایی‌های مرگ آلود کارگری می‌گذرد و با خیال آسوده راهش را بسوی خرد کلاسیک طی خواهد کرد، که نیاز زمانه است.

نافتا پرنیش پاسخ داد، اتفاقاً همین نیاز زمانه است که به نظر می‌آید آقای ستمبرینی درباره‌اش چندان مطلع نباشد. چون نیاز زمانه درست همین سؤال است که ایشان مایلند خاتمه یافته تلقی‌اش کنند: اینکه آیا سنت اومانیستی کلاسیک مدیترانی متعلق به بشریت است و بنابراین تا ابد با انسان خواهد بود ـ یا آن‌که حداکثر تنها یک شیوهٔ فکری و بنابراین وابسته به دوره‌ای خاص، یعنی دورهٔ لیبرالیسم بورژوایی، بوده است و با آن هم خواهد مرد. پاسخ این سؤال با تاریخ خواهد بود، ولی به هرحال او لازم می‌بیند به آقای ستمبرینی توصیه کند تا این حد هم به خود اطمینان ندهد که نتیجه به سود افکار محافظه کارانهٔ لاتینی او تمام خواهد شد.

این دیگر گستاخی بیش از حدی بود از سوی نافتای کوچک، که آقای ستمبرینی، این خادم سلم پیشرفت را محافظه کار بنامد. همه چنین احساس می‌کردند، به خصوص خود او، که ناراحت و خشمگین سبیل تابیده را لوله می‌کرد و در اندیشهٔ ضربه‌ای در تلافی، به دشمن مجال می‌داد، تا هر چه دلش می‌خواهد به آرمان فرهنگ کلاسیک بتازد و به نظام تربیتی اروپایی با آن روح ادیبانه و بلیغانه و تأکیدش بر قواعد صوری دستوری، که به گفتهٔ او چیزی نبود جز ابزار و وسیله‌ای برای سلطهٔ طبقاتی بورژوازی، که دیگر مدت‌ها بود که فقط قهقههٔ عامه نصیبش می‌شد. آری، به گفتهٔ نافتا کسی باور نمی‌کرد، مردم با چه لذتی عناوین دکتری و «دستگاه عریض و طویل و درجات و مراتب تحصیلی‌مان» را مسخره می‌کنند؛ همچنین دبستان دولتی را، این ابزار دیکتاتوری بورژوازی که منشأش این تصور باطل بوده، که گویا تحصیلات همگانی چیزی نیست جز تحصیلات عالمانهٔ آبکی. ولی مردم از مدت‌ها پیش

بـه خـوبی مـی‌دانـند، آن آمـوزشی را کـه در جـنگشان عـلیه حکـومت پـوسیدهٔ بورژوازی بدان نیاز دارند از کجا به دست آورند. جایی غیر از مراکز اجباری، که روابط رییس و مرئوس‌وار در آنها حاکم است، و دیگر هر کودک خردسالی هم می‌داند که سیستم آموزشی ما، آنگونه که از صومعهٔ قرون وسطی نشأت یافته، شکلک خنده‌آوری بیش نیست، بی‌نظمی درهم برهمی که تحصیلات واقعی‌اش را مدیون آن نیست، و آموزش و تدریسی آزاد از طریق سخنرانی‌های عمومی، نمایشگاه‌ها، سینماها و مانند آن بر کلاس درس مدرسه بسی ترجیح دارد.

ستمبرینی در پاسخ گفت، در این ملغمه‌ای که نافتا از انقلاب و فعالیت‌های تاریکخانه‌ای به خورد شنوندگانش داد، طعم چاشنی اسرارش بسیار به ذوق می‌زد، علاقه‌ای که شورزدن‌هایش به خاطر روشنگری مردم بر می‌انگیزد، با این ظن سستی می‌گیرد، که مبادا تمایلی غریزی به فروافکندن مردم و جهان در تاریکی بیسوادی در میان باشد.

نافتا لبخند زد. بیسوادی! به گمان خود با گفتن این کلمه همه را به وحشت می‌اندازند، گویی سرگورگو[1] را نشان می‌دهند، با این اطمینان، که به دیدنش رنگ از رخسار هر کس خواهد پرید. او، نافتا، متأسف است، که بر خلاف انتظار مخاطبش، این ترس اومانیست‌ها از بیسوادی فقط و فقط به خنده می‌اندازدش. انسان باید ادیب رنسانسی باشد، پیرو مکتب پرسیوزیته[2]، سنتیست[3] و مارینیست[4]، یک دلقک استیلوکولتو[4] باشد، تا برای خواندن و نوشتن این چنین اهمیت تربیتی قائل باشد، که تصور کند آنجا که از این‌ها اثری نباشد تاریکی معنوی حتمی است. مگر آقای ستمبرینی فراموش کرده، که بزرگترین شاعر قرون وسطی، ولفرام فن اشنباخ[5]، بیسواد بوده؟ در آن زمان در آلمان زشت

---

۱. Gorgo در اساطیر یونانی زنانی بوده‌اند دیوگونه، با سری مخوف.

۲. Préciosité ـ مکتبی ادبی، طرفدار سبک نگارش پر تصنع و سجع.

۳ و ۴. Secentisme , Marinisme دو مکتب و سبک نزدیک به هم در قرن هفدهم، که در ریزه‌کاری‌ها و زیباسازی‌های تصنع‌آمیز مبالغه می‌کرده‌اند.

۴. Estilo culto (اسپانیایی): سبک والا، طرز نگارشی با پرداختن بیش از حد معمول به گزیدگی کلمات و عبارات.

۵. Wolfram von Eschenbach ـ نگاه کنید به‌سخنرانی توماس‌مان: «به‌عنوان پیش‌گفتار»!

می‌دانسته‌اند، پسری را که قصد روحانی شدن نداشته باشد به مدرسه بفرستند، و این تحقیر هنرهای ادبی از سوی اشراف و عوام یکی از مشخصات اصالت نجیبانه بوده و هست ـ در حالی که ادیب، این فرزند راستین اومانیسم و بورژوازی، مسلماً خواندن و نوشتن می‌داند، چیزی که از عهدهٔ اشرافی، رزمنده و تودهٔ مردم برنمی‌آید، یا به نحو بدی بر می‌آید ـ ولی او هم جز این هنری ندارد، بلکه تنها و تنها یک انبان باد لاتینی است، که حرف را می‌گیرد و زندگی را برای مردم شرافتمند می‌گذارد ـ به همین دلیل هم از سیاست کیسه‌ای درست می‌کند پر از باد، یعنی بلاغت و ادبیات، که در ادبیات و در قاموس احزاب رادیکالیسم و دموکراسی نامیده می‌شود ـ و الی آخر.

و اینک آقای ستمبرینی! او فریاد برآورد، آن یک بسیار دلیرانه همهٔ ذوقش را در خدمت غرائز وحشیانهٔ دوران‌های خاصی به کار می‌گیرد، که عشق به صورت و ادبیات را به تمسخر می‌گرفته، در حالی که بدون آن انسانیت به تصور نمی‌آید، اصلاً و ابداً به تصور نمی‌آید. اشرافیت؟ بی‌کلامی بدوی و شیءگرایی گنگ تنها می‌تواند ضد انسانی خوانده شود. تنها طبع والاست که می‌تواند اشرافی نامیده شود، تجمل والای خاصی که به شکل ارج نهادن به صورت ظاهر می‌شود، ارج و ارزشی انسانی و مستقل از محتوا ـ پرستش کلام به عنوان هنری به خاطر نفس هنر، این میراث تمدن یونان و روم، که اومانیست‌ها، uomini letterati[1]، آن را دست کم به رومانیا[2] باز گردانده‌اند، و سرچشمهٔ هر ایده آلیسم و همچنین آرمانخواهی سیاسی است. «بله، آقای محترم! آنچه شما جدایی کلام و زندگی می‌خوانید و به آن هتاکی روا می‌دارید، چیزی نیست مگر وحدتی والا در قلهٔ زیبایی، و من از این بابت که جوانان بلندنظر در این جدالی که دو طرف آن ادبیات و توحش نام دارند، به کدام صف خواهند پیوست، ترسی به دل راه نمی‌دهم.»

هانس کاستورپ که تنها نیمی از توجهش به گفتگوی آنها بود، چون بیشتر شخص رزمندهٔ حاضر و نمایندهٔ اصالت اشرافی یا در واقع حالت غریب چشمانش فکر او را به خود مشغول کرده بود، ناگهان به خود آمد، چون حس کرد

---

۱. انسان‌های تحصیل کرده، ادیبان.

۲. Romania ـ کل سرزمین روم، شرقی و غربی ـ رومیه.

که آقای ستمبرینی با این سخنان اخیرش گویی او را مورد خطاب قرار داده فرا می‌خواند، ولی بعد قیافه‌ای به خود گرفت مانند آن دفعه‌ای که ستمبرینی با تشریفات تمام خواسته بود به انتخاب میان «شرق و غرب» وادارد‌ش: قیافه‌ای حاکی از تردید و ناسازگاری، و ساکت ماند. این دو هر چیزی را به اوج اعلایش می‌رساندند، که شاید هم لازمهٔ جدل بود، و سرسختانه نبرد را تا پیروزی‌نهایی پیش می‌بردند، در حالی که به نظر او چنین می‌آمد، که گویی جایی در لابه‌لای مشاجرات بی‌امان، میان اومانیسم سخنوران و توحش بیسوادان می‌توان آن‌چه را که انسانی و انسان دوستانه است به نام خواند، ولی او نخواندش، مبادا آن دو را به خشم آورد، و از پشت حجاب تردیدش می‌دید که آنها چگونه همچنان با هم درکشاکشند و به کمک خصمانهٔ همدیگر از هر دری سخنی به میان می‌آورند ـ پس از آن که ستمبرینی با شوخی مختصرش دربارهٔ ویرژیل شاعر لاتینی سر حرف را باز کرده بود.

او رشتهٔ سخن را از دست نمی‌داد، تاب می‌داد و به قلهٔ پیروزی می‌افکندش. پاسداری معبد ادب می‌کرد و تاریخ کتابت را، از آن زمان که انسانی کوشیده بود به دانش و احساس خود جاودانگی ببخشد و کلمات را به صورت نشانه‌هایی در سنگ کنده بود، گرامی می‌داشت. از توت[1]، خدای مصریان، سخن می‌گفت، که با هرمس یونانی یکی بوده، و به عنوان مخترع خط، نگهبان کتابخانه‌ها و برانگیزانندهٔ همهٔ تلاش‌های فکری پرستش می‌شده است. با کلامش در برابر این خداوند سه گانه، هرمس اومانیست‌ها، استاد زورخانه[2]، که بشریت کلام ادیبانه و بلاغت جشن‌ها را از او به یادگار دارد، تعظیم می‌کرد. و بدین‌سان هانس کاستورپ را واداشت بگوید: پس این مصری سیاستمداری بوده که در مجموع همان کاری را می‌کرده که آقای برونتولاتینی، که به مردم فلورانس ظرافت و سخن گفتن می‌آموخته، همچنان که این هنر را، که چگونه جمهوری‌شان را طبق قوانین سیاست پیش برانند ـ که نافتا پاسخ داد، آقای ستمبرینی دست به چاخانش بدنیست، و از تثلیث توت تصویر رنگ و روغن زده‌ای ارائه داده. چون

---

۱. Thot خدای مصری ماه، نویسندگی و دانش.

۲. Palästra ـ مدرسهٔ کشتی‌گیری در یونان باستان.

این در واقع یک الوهیت میمون و ماه و ارواح بوده، طاووسی با هلال ماه بر سر تحت نام هرمس، و بیش از هر چیز دیگر یک خدای مرگ و مردگان: رام کننده و راهبر ارواح، که در اواخر عهد باستان به صورت جادوگر اعظم در آمد، و در قرون وسطای کابالیستی[۱] به شکل پدر کیمیاگری ظاهر شده است.

چطور شد؟ در افکار هانس و در کارگاه تصوراتش محشری بر پا شده بود. مرگ با شنل آبی، خطیبی اومانیستی شده بود؛ و خوب که در چهرهٔ خدای ادبیات مربیانه و دوستدار بشریت می‌نگریستی، شکلک میمونی را می‌دیدی، با نشان شب و جادو بر پیشانی‌اش... در برابر این تصورات ایستادگی می‌کرد، و عاقبت دستش را به راندنشان تکان داده بر چشمانش گذاشت. ولی در آن تاریکی که از افکار پریشان بدان پناه برده بود، صدای ستمبرینی طنین افکند، که ستایش ادبیات را از سر می‌گرفت. نه تنها بزرگان نظر، که مردان عمل هم مدام با آن در ارتباط بوده‌اند؛ و از اسکندر، سزار، ناپلئون و فریدریش پروسی[۲] نام برد و قهرمان دیگری را هم برشمرد، حتی لاسال[۳] و مولتکه[۴]. حرف نافتا هم در او بی‌تأثیر بود که به چین حواله‌اش می‌داد، چون عجیب‌ترین خدایی که الفبا به خود دیده در آن‌جا حکم می‌راند، و هر کس تمام چهل هزار نشانه و تصویر خطش را بداند فیلدمارشال می‌شود، که باید بسیار پسند خاطر اومانیست‌ها باشد. او، نافتا، خوب می‌دانست، که دعوا بر سر مبهم گویی و ابهام‌پردازی نیست، سخن از ادبیاتی است که انسان را به جنبش آورد، ادبیاتی که روح انسانیت است، دلقک بیچاره! که خود روح محض است، ارتباط تجزیه و

---

۱. از : Kabbala : عرفانی یهودی، که در اواخر قرون وسطی از طریق اسپانیا به اروپا نفوذ کرده با اعتقاد به جادو درهم آمیخته است.

۲. Friedrich (در ایران بیشتر فردریک دوم یا فردریک کبیر خوانده می‌شود) پادشاه مقتدر و ادب دوست آلمان در قرن هجدهم ـ مکاتباتش با ولتر از شهرت خاصی برخوردار است.

۳. Ferdinand Lassalle (۱۸۲۵ـ۶۴) فیلسوف سوسیالیست آلمانی، که در نهضت کارگری قرن نوزدهم نقش مهمی داشته، ولی با مارکس دارای اختلاف نظرهایی بوده، و معتقد به همکاری با دولت ـ بنیانگزار حزب کارگر.

۴. نگاه کنید به زیرنویس صفحهٔ ۴۸۴.

صورت. همان که سرچشمهٔ درک انسانیت است، و تضعیف و نابودی معیارها و معتقدات احمقانه را سبب شده. با ایجاد ظرافت و حساسیت اخلاقی ـ به دور از هر گونه تعصبی ـ شک، عدالت و تسامح را می‌آموزد. تزکیه و تقدیس انسان توسط ادبیات، نابودی آلام روحی از راه شناخت و کلمه، ادبیات به عنوان طریق تفاهم، طریق گذشت و دوستی، نیروی رهایی بخش زبان، ادبیات به عنوان والاترین تجلی روح انسانی، ادیب به عنوان انسان کامل، قدیس ـ از این دست بود خطابهٔ آقای ستمبرینی در مدح ادبیات. بله، ولی حریف هم ساکت ننشسته بود، او هم خوب می‌دانست چگونه با حملات تند و کوبنده‌اش تأثیر خوش آواز فرشتگان را از بین ببرد، در برابر نیروهای تجزیه و تباهی، که پشت ظاهر فرشته‌وار پنهان شده بودند، از زندگی و بقا دفاع کرد. ارتباط معجز آسایی هم که آقای ستمبرینی نغمه‌اش را سر داده بود، به گفتهٔ نافتا چیزی نبود جز فریب و نیرنگ، چون صورت زیبا، که ادبیات به خود می‌بالید، که با بررسی و تجزیه پیوندش داده، فقط و فقط صورتی دروغین بود و ظاهری، نه اصیل و حقیقی، صورتی برخاسته از زمینهٔ طبیعی رشد، صورت زنده و جاندار. آن به اصطلاح مصلح انسانیت البته دهانش را از تزکیه و تقدیس پر می‌کند، ولی راهی که او می‌رود در حقیقت به سلب نیرو وخون زندگی می‌انجامد؛ آری، اندیشه، شور و حرارت نظریه‌پردازان هتک حرمت زندگی را در پی دارد، و آن کس که هدفش نابودی آلام روحی است، نیستی را می‌خواهد ـ نیستی محض را، بله محض، چون «محض» در واقع تنها صفتی است که می‌توان دنبال نیستی آورد. و هم این‌جاست که آقای ستمبرینی ادیب ماهیت حقیقی خود را به عنوان مرد پیشرفت، لیبرالیسم و انقلاب بورژوایی نشان می‌دهد. چون پیشرفت نیستی گرایی محض است و بورژوای لیبرال به طور تمام و کمال مرد نیستی است و مرد شیطان، آری، او که خدا را انکار می‌کند، مطلق مثبت نگهدارنده را، چون نسبت به ضد مطلق شیطانی سوگند وفاداری می‌خورد، و با صلح خواهی مرگ آلودش خود را چه عابد هم می‌پندارد! ولی او هرگز عابد که نیست هیچ، نسبت به زندگی هم گناه می‌کند، که در برابر دادگاه تفتیش عقایدش باید محاکمه و به سختی مجازات شود، مجازات دردناکی که مستحق آن است ـ الی آخر.

بدین‌سان نافتا توانست با ظرافت و نکته‌سنجی مدیحه را مفهوم شیطانی

بخشد و خود را به عنوان نمایندهٔ وقار عشق معرفی کند، چندان که دیگر معلوم نبود خدا کجاست و شیطان کجا، مرگ کجا و زندگی کجا. خواننده این گفتهٔ ما را دقیقاً خواهد پذیرفت، که رقیبش هم توانایی‌اش را داشت، که از پاسخ چیزی فرونگذارد، پاسخی درخشان، که آن هم باز بی‌پاسخ نماند، و این چنین گفتگو ادامه یافت تا رسید به مطالبی که پیشتر بدان اشاره کردیم. ولی هانس کاستورپ دیگر گوش نمی‌داد، در فکر یوآخیم بود که این روزها گهگاه ضمن صحبت گفته بود، مطمئن است که سرماخورده و تب دارد، ولی نمی‌داند چه کار کند، چون می‌گویند این‌جا سرماخوردگی «رسو»[1] نیست. دو حریف به جنگ تن به تن ادامه می‌دادند، ولی هانس کاستورپ نگران، چنان که گفتیم، حواسش به پسرخاله‌اش بود و بالاخره هم با او راه افتاد، میان بحث و مشاجره، که حالا دیگر ادامه‌اش به این بستگی داشت که فرگه و وهزال تا چه حد بتوانند مستمعان خوب و تربیت‌پذیری باشند.

بین راه این توافق با یوآخیم حاصل شد، که در مورد سرماخوردگی و گلودردش‌س سلسلهٔ مراتب اداری را طی کنند، یعنی به استاد حمامی بسپارند، که به سرپرستار خبر دهد، تا بالاخره برای بیمارکاری بکنند. و چنین کردند. همان شب، پس از شام که هانس کاستورپ تازه به اطاق یوآخیم رفته بود، آدریاتیکا در زد و با صدای جیغ مانندش از درخواست و ناراحتی افسر جوان جویا شد. آنگاه حرف یوآخیم را تکرارکرد: «گلو درد؟ گرفتگی؟ بچه، چقدر تکان می‌خورید؟» و کوشید در چشمانش خیره شود؛ ولی تقصیر یوآخیم نبود که نگاهشان در هم نمی‌آمیخت، این نگاه سرپرستار بود که یکجا بند نمی‌شد. و چه دست بردار هم نبود، در حالی که تجربه نشان می‌داد که از عهدهٔ این کار بر نخواهد آمد. به کمک پاشنه کشی که از جیب کمربندش درآورد در حلق بیمار نگاه کرد، در حالی که هانس کاستورپ با چراغ میز پاتختی نوراندخته بود. همانطور که روی پنجه‌های پا بلند شده نگاه جستجوگر را به لوزه‌های یوآخیم انداخته بود گفت: «بگویید ببینم، بچهٔ محترم، هیچ‌وقت در گلویتان حهیده؟»

---

۱. rasu (فرانسه): عادی، معمولی ـ این را یوآخیم قبلاً، در آغاز اقامت هانس کاستورپ به او گفته، و حالا دربارهٔ خودش آن جریان، تقریباً دقیقاً همانطور تکرار می‌شود.

حالا چطور می‌شد جواب داد؟ در این لحظه، تا وقتی او به جستجویش ادامه می‌داد، هیچ امکانی برای حرف زدن نبود؛ ولی بعد هم که از سرش دست برداشت، باز حرف مهمی برای گفتن نبود. البته که در زندگی دو سه باری، وقت خوردن غذایی یا نوشابه‌ای، در گلویش جهیده بود؛ ولی اینکه طبیعی بود، و حتماً مقصود او هم از سؤالش این نبود. گفت: چطور مگر؟ از آخرین‌بار چیزی به یاد نمی‌آورد.

خیلی خوب، همین طور چیزی به فکرش رسیده بود. پس سرماخورده این حرف سرپرستار پسرخاله‌ها را به تعجب انداخت، چون کلمهٔ «سرماخوردگی» در این آسایشگاه معمولاً بی‌مورد و مسخره تلقی می‌شد. برای معاینهٔ دقیق‌تر گلویش هم در صورت لزوم به آینهٔ لوزه بین پزشک مخصوص احتیاج بود. هنگام ترک آن‌جا کمی فرامینت داد با یک لوله باندگوتاپرشا[1] جهت کمپرس آب گرم در شب، که یوآخیم از هر دو مصرف کرد، عقیده هم داشت که پس از آن به وضوح احساس راحتی می‌کند، پس به این کار ادامه داد، به‌خصوص که گرفتگی صدایش همچنان ادامه داشت، حتی در روزهای بعد تشدید هم شد، گرچه گلودردش گاه به کل از بین می‌رفت.

در ضمن تب سرماخوردگی‌اش تنها یک تصور محض بود. واقعیت امر همان جریان عادی بود ـ یعنی آن چیزی که یوآخیم وظیفه شناس را برای یک تجدید درمان جزیی این‌جا نگه می‌داشت، تا بعد بتواند دوباره به زیر پرچم بشتابد. موعد اکتبر بی‌سروصدا گذشته بود. هیچکس کلمه‌ای درباره‌اش بر زبان نمی‌راند، نه پزشک مخصوص و نه پسرخاله‌ها میان خودشان: به سکوت و با چشمان فروانداخته از آن می‌گذشتند. با آن‌چه برنس پس از معاینهٔ ماهانه به وردست روانشناسش دیکته کرده بود، و نیز آن طور که شیشهٔ عکس نشان می‌داد، دیگر کاملاً آشکار بود که حداکثر می‌توانست سخن از عزیمتی کاملاً خودسرانه در میان باشد. در حالی که این بار دیگر تصمیم بر این بود که با عزم آهنین سرخدمت این بالا پایداری کند، تا آن‌گاه که جهت خدمت در سرزمین هموار، همچنان که سوگند یاد کرده بود، هوا به طور قطع مساعد شود.

---

۱. Guttapercha ـ درختی آسیایی، که برای پاره‌ای مصارف درمانی از آن استفاده می‌کرده‌اند.

این شعار معتبری بود که هر دو با سکوتشان ظاهراً بدان وفاداری نشان می‌دادند. ولی حقیقت این بود که هیچ یک چندان مطمئن نبودند که دیگری با تمام وجود به آن معتقد است، و چشمان را که فرو می‌انداختند به دلیل همین تردیدشان بود، و همیشه نیز پیش از فروافتادن نگاهشان درهم می‌آمیخت. و این بارها پیش آمد، پس از آن جلسهٔ بحث دربارهٔ ادبیات، که در ضمنش هانس کاستورپ برای نخستین بار توجهش به برق چشمان یوآخیم که تازگی داشت و نیز حالت عجیب نگاهش که به وحشت می‌انداختش جلب شده بود. به خصوص یکبار سرمیز غذا چنین شد: آن بار که یوآخیم صدا گرفته به شدت در گلویش جهید، به طوری که هیچ نمانده بود نفسش به کل بند آید. در ضمن این جریان بود که، همانطور که یوآخیم پشت دستمال سفره نفس می‌زد و پهلو دستی‌اش، خانم ماگنوس، به شیوهٔ قدیمی بر پشتش می‌زد، چشمانشان به هم برخورد، برخوردنی ترس آورتر از خود واقعه، که البته برای هر کسی هم ممکن بود پیش آید، و آنگاه یوآخیم چشمان خود را بسته، دستمال سفره در دست، میز و سالن را ترک کرد، تا بیرون با تمام نیروسرفه‌اش را به پایان ببرد.

لبخندزنان، گرچه نیز اندکی رنگ پریده، پس از ده دقیقه برگشت، معذرتی به خاطر ناراحتی‌ای که سبب شده بود بر لب، و همچون پیشتر به خوردن غذای مردافکن مشغول شد، و پس از آن هم به فکر هیچ کدامشان خطور نکرد که به این حادثهٔ پیش پا افتاده حتی اشاره‌ای بکنند. ولی چند روز بعد که همان واقعه تکرار شد، این‌بار هنگام صبحانهٔ دوم ـ در ضمن بی‌آنکه چشمانشان بهم بیفتد، لااقل در مورد چشمان پسرخاله‌ها نمی‌شد چنین چیزی گفت، چون هانس کاستورپ سرش را روی بشقابش خم کرده، ظاهراً بی‌توجه ادامه می‌داد ـ دیگر لازم می‌نمود پس از جمع کردن غذا کلمه‌ای در این باره گفته شود. یوآخیم به این زن لعنتی، این میلن دونک با آن سؤال نامربوطش، که انگار همین‌طور در سرش صدا می‌کرد و آرامش را از او ربوده بود، فحش داد، که شیطان ببردش. و هانس کاستورپ گفت: «بله، باید از تلقین باشد» که عنوان کردنش این‌گونه، با همهٔ ناخوش آیندی، بامزه بود. و یوآخیم، حال که موضوع روشن شده بود، دیگر سعی می‌کرد در برابر این تأثیرهای ساحرانه مقاومت کند، هنگام غذا خوردن حواسش را جمع می‌کرد و دیگر هم در گلویش نمی‌جهید، یا اگر می‌جهید شمار

دفعاتش بیش از آن نبود که سرآدم‌های سحر نشده هم بالاخره می‌آید: یک بار پس از نه یا ده روز دوباره سراغش آمد، که اصلاً قابل گفتن نبود.

ولی با این‌همه خارج از نوبت و وقت از سوی رادامانت فراخوانده شد. سرپرستار ترتیبش را داده بود، که کار احمقانه‌ای هم نبود؛ حال که آینهٔ لوزه‌بین در دسترس بود، پس از این صدا گرفتگی سمج که گاه تا ساعت‌ها به شکل بی‌صدایی واقعی در می‌آمد، و نیز گلودرد، که همین که یوآخیم فراموش می‌کرد با داروهایی محرک بذاق، گلویش را نرم نگهدارد، دوباره بر می‌گشت، بهانهٔ خوبی به دست می‌داد، که آینه، این محصول هوش بشری، را بار دیگر از کمد بیرون آرند ـ تازه این را هم ناگفته گذاشته‌ایم، که اگر یوآخیم حال به دفعات در گلویش می‌جهید، این تنها از احتیاط بیش از حدی بود که هنگام غذا به کار می‌برد، و تقریباً همیشه هم از دیگران عقب می‌انداختش.

بدین ترتیب پزشک مخصوص آینه انداخت، منعکس کرد و مدتی تا عمق گلوی یوآخیم نظر انداخت، و بلافاصله بیمار به تقاضای عاجل هانس کاستورپ به بالکن او رفت تا گزارش جریان را بدهد. تقریباً به نجوا، چون هنگام استراحت اصلی بود و مقررات به سکوت حکم می‌کرد، برایش تعریف کرد، که به‌طور ناراحت کننده‌ای به قلقلکش می‌انداخته، و آخر سر برنس دری‌وری بسیار از یک تحریک‌پذیری سرهم کرده و گفته، هر روز باید قلم موکاری شود، از همین فردا می‌خواهد شستشو را آغاز کند، فقط اول باید دارویش را بسازد. خوب پس، تحریک‌پذیری و شستشو. هانس کاستورپ با سری پر از همه‌گونه افکار و تداعی‌های دور از ذهن، که به اشخاصی مربوط می‌شد بدون ارتباط نزدیکی با قضیه، مثل دربان شل و آن زنی که سراسر هفته گوشش را گرفته بود و با وجود این اصلاً دلیلی برای تشویش نداشت، سؤال‌های دیگری هم در دل داشت، ولی به زبان نیاورد، تا در خلوت با پزشک مخصوص در میان نهد، و پیش یوآخیم به این اظهار خرسندی بسنده کرد که، جریان هر چه باشد، حالا دیگر تحت مراقبت است و پزشک مخصوص قضیه را زیر نظر گرفته، او هم که اصل کاری است و بالاخره کاری از پیش خواهد برد. یوآخیم سرتکان داد، بی‌آن‌که او را نگاه کند، چرخی خورد و به بالکن خود رفت.

حال و روز یوآخیم شرافت دوست از چه قرار بود؟ در روزهای اخیر حالتی

از ترس و دو دلی در چشمانش خوانده می‌شد. همین تازگی بود که سرپرستار فن میلن دونک نتوانسته بود در آن چشمان سیاه مهربان نفوذ کند، حالا اگر دوباره می‌خواست شانسش را بیازماید، حقیقتاً معلوم نبود جریان به چه صورت درخواهد آمد. به هر حال یوآخیم از این‌گونه برخوردها پرهیز داشت، و اگر باز چنین برخوردی پیش می‌آمد (چون هانس کاستورپ زیاد نگاهش می‌کرد)، نتیجهٔ خوشی به بار نمی‌آورد. هانس کاستورپ با حال گرفته در اطاقش خلوت می‌کرد، و این وسوسه، که از رییس پرس و جو کند، راحتش نمی‌گذاشت. ولی این هم که شدنی نبود، یوآخیم برخاستنش را می‌شنید، پس ناچار بود فعلاً دست نگهدارد، تا شاید در طول عصر برنس را گیر آورد.

ولی توفیقی دست نمی‌داد. عجباء هر چه می‌کرد نمی‌توانست پزشک مخصوص را به چنگ آورد، نه آن روز و نه روزهای بعد. البته یوآخیم مانع بود، ولی این دلیل کافی نبود که به یک گفتگو دست نیابد و رادامانت را از هیچ طریقی نتواند پیدا کند. هانس کاستورپ همهٔ خانه را دنبال پزشک مخصوص می‌گشت و از هر کسی سراغش را می‌گرفت، و به این‌جا و آن‌جا راهنمایی می‌شد که حتماً خواهد یافتش، ولی وقتی می‌رسید او از آن‌جا رفته بود. یک بار هنگام غذا برنس حاضر بود، دور از او، سرمیز روس‌های بد نشسته بود، و پیش از دسر غیبش زد. چند بار پیش آمد که هانس کاستورپ فکر کرد دیگر گیرش آورده، در پلکان و در راهروها می‌دیدش، در گفتگو با کروکوفسکی، یا سرپرستار، یا با بیماری ایستاده، و زیر نظر می‌گرفتش، ولی همین که سر برمی‌گرداند برنس رفته بود.

روز چهارم بالاخره تیرش به هدف خورد. از بالکنش دیدش که در باغ به باغبان دستوراتی می‌دهد. به سرعت از لای پتو بیرون خزید و از پله‌ها سرازیر شد. پزشک مخصوص، با دست‌ها پاروزنان، و با آن پشت گردن گردش بسوی منزلش روان بود. هانس کاستورپ تاخت برداشت، و حتی به خود اجازه داد صدایش کند، ولی به گوش او نرسید. بالاخره از نفس افتاده به او رسید و نگهش داشت.

پزشک مخصوص با چشمان اشکبار سرش داد زد: «این‌جا چه کار می‌کنید؟ باید بگویم یک آیین‌نامهٔ آسایشگاه به دستتان بدهند؟ اگر اشتباه نکنم موقع استراحت است. منحنی و نگاتیوتان هم چین اجازه‌ای را به شما نمی‌دهند که

این‌طور برای خودتان آزاد بگردید. یک جایی این‌جاها باید یک مترسک بگذارند، تا دیگر هر کس که بین ساعت دو و چهار در باغ به هرزگی مشغول باشد بفهمد که به سیخ کشیده می‌شود. حالا اصلاً چه می‌خواهید؟

ـ آقای پزشک مخصوص، من باید حتماً یک دقیقه با شما صحبت کنم.

ـ متوجه شده‌ام که مدتی است که چنین خیال‌هایی در سر دارید. چنان دنبالم می‌افتید که انگار من زن، یا چه می‌دانم چه چیز به‌دردبخوری هستم. از من چه می‌خواهید؟

ـ راجع به پسرخاله‌ام بود، آقای پزشک مخصوص، باید ببخشید. او حالا قلم موکاری می‌شود... من مطمئنم که جریان حالا راه درستش را طی می‌کند. چیز مهمی که نیست ـ می‌خواستم به خودم اجازهٔ این سؤال را بدهم؟

ـ شما همیشه دلتان می‌خواهد، چیز مهمی نباشد، کاستورپ، شما همین‌طور هستید. بدتان نمی‌آید که گاه با مهم‌هایش سروکار داشته باشید، ولی بعد طوری رفتار می‌کنید، که انگار چیز مهمی نیست، و فکر می‌کنید این‌طوری هم خدا ازتان خوشش می‌آید هم بندهٔ خدا. شما آدم ترسو و آب زیرکاه خاصی هستید، حالا اگر پسرخاله تان شما را یک کشوری می‌نامد، دارد موضوع را غیرمستقیم بیان می‌کند.

ـ تمامش امکان دارد درست باشد، آقای پزشک مخصوص. البته ضعف‌های شخصیت من جای بحث ندارد. ولی موضوع همین است که این ضعف‌ها فعلاً مورد بحث نیست، و چیزی که از سه روز پیش می‌خواستم از شما درخواست کنم، فقط همین است...

ـ که شراب را شیرین و مطبوع کنم بدهم نوش جان کنید. می‌خواهید مزاحم من بشوید و حوصله‌ام را سر ببرید، فقط برای اینکه در ترسوبازی مسخره‌تان همراهی‌تان کنم، تا شب بتوانید با وجدان راحت بخوابید، در حالی که کسان دیگری بیدارند و خواب را بر خود حرام می‌کنند.

ـ ولی آقای پزشک مخصوص، شما نسبت به من خیلی سختگیر هستید. من برعکس می‌خواستم...

ـ بله سختگیری، این یکی که اصلاً جزء خصوصیات شما به حساب نمی‌آید. پسرخاله‌تان آدم دیگری است، از گل دیگر و خمیرهٔ دیگری است. او

خبر دارد. ساکت است و خبر دارد، متوجه مقصودم هستید؟ او دست به دامن دیگران نمی‌شود که با حرف زدن از چیزهای بی‌اهمیت دلش را خوش کنند: او می‌دانست چه کار می‌کند و چه بر سر خودش می‌آورد، مرد است و مردانه ایستادگی می‌کند و می‌تواند جلو دهنش را بگیرد، که کار مردان است، ولی متأسفانه از آدم‌های میانه حالی مثل شما بر نمی‌آید. ولی این را به شما بگویم، کاستورپ، اگر بخواهید این‌جا بازی در آورید و سروصدا راه بیندازید و خود را کاملاً به دست احساسات کشوری‌تان بسپارید، آنوقت مجبور می‌شوم بفرستمتان هواخوری. چون این‌جا یک عده مرد زندگی می‌کنند و بیگانه میان خودشان راه نمی‌دهند، حرفم را می‌فهمید؟

هانس کاستورپ ساکت بود. حالا دیگر رنگ به رنگ می‌شد و در رنگ صورتش لک می‌افتاد. سرخی‌اش بیش از آن بود که رنگش به طور کامل بپرد. بالاخره با لب‌های لرزان گفت: «خیلی متشکرم، آقای پزشک مخصوص. من هم حالا دیگر گمانم همه چیز را می‌دانم، چون تصور می‌کنم، اگر موضوع یوآخیم جدی نمی‌بود شما این‌طور ـ چطور بگویم؟ ـ رسمی با من حرف نمی‌زدید. من هم اهل بازی درآوردن و سر و صدا راه انداختن نیستم، در این مورد بی‌انصافی می‌کنید. اگر هم موضوع محرمانه‌ای در میان باشد، بقدر خود مرد هستم، این را می‌توانم به شما اطمینان بدهم.

پزشک مخصوص ناگهان دست مرد جوان را در دست گرفت و با چشمان آبی، که مژه‌هایش به سفیدی می‌زد و رگه‌های سرخی در آن به چشم می‌خورد، به او نگاه کرد، و پرسید: «خیلی به پسرخاله تان دل بسته‌اید، هانس کاستورپ؟»

ـ چه می‌توانم بگویم، آقای پزشک مخصوص ـ خویشاوند نزدیک و دوست خوب و همراهم این بالا.

یک لحظه آمد که گریه‌اش بگیرد، بر پنجهٔ یک پا بلند شده، عقب پاها را به دو طرف گرداند.

پزشک مخصوص شتابان دست او را رها کرد.

ـ خوب پس، این شش، هشت هفته را هم با او مدارا کنید. از آن خصوصیات ذاتی‌تان کمک بگیرید که همه چیز را بی‌اهمیت فرض می‌گیرید، که این بهترین محبت در حق او خواهد بود. من هم هستم، و در واقع برای این منظور، که

ترتیب همه چیز را تا حد امکان به شکلی نجیبانه و بدون ناراحتی بدهم.

هانس کاستورپ گفت: «لارینکس[۱]، مگر نه؟» و به پزشک مخصوص سر تکان داد.

برنس تأیید کرد: «لارینگئا[۲]. نابودی سریع. وضع غشاء مخاطی راه‌های تنفس که از همین حالا خراب است. امکان دارد که نعره‌های فرماندهی یک لکوس مینوریس رسیستنسیائه[۳] درست کرده باشد. ولی ما باید همیشه آمادهٔ اینجور پیشروی‌ها از راه‌های غیرمستقیم باشیم. امید چندانی نیست، جوان؛ در واقع اصلاً امیدی نیست. البته، هر چه از دستمان برآید به هر قیمت هم باشد خواهیم کرد.»

هانس کاستورپ گفت: «مادرش...»

ـ بعداً، بعداً. هنوز عجله‌ای نیست. ذوق و متانت را به کار بیندازید تا خرده خرده به جریان پی ببرد. و حالا دیگر عجله کنید به طرف پست تان. و گرنه متوجه می‌شود. بالاخره احساس دردناکی به او دست خواهد داد، اگر بو ببرد که پشت سرش درباره‌اش حرف‌هایی زده می‌شود.

یوآخیم هر روز برای قلم‌موکاری می‌رفت. پاییز زیبایی بود، با شلوار فلانل سفید و کت آبی از پیش پزشک مخصوص می‌آمد سرغذا، اغلب با تأخیر، پاکیزه و نظامی، سلام کوتاهی می‌کرد، دوستانه و مردانه در عین حال، به خاطر تأخیر عذر می‌خواست، و می‌نشست سرغذا، که ویژهٔ او تهیه می‌شد، چون در برنامهٔ غذای معمولی نمی‌توانست شرکت جوید، یعنی امکان داشت در گلویش بجهد: برایش سوپ می‌آوردند، هاشه[۴] و برای[۵]. هم‌نشینان فوراً وضع را دریافتند. سلامش را با ادب و گرمی بیش از حد پاسخ می‌دادند، و «جناب سروان» خطابش می‌کردند. در غیابش از هانس کاستورپ پرس‌وجو می‌کردند، و حتی از میزهای دیگر هم سراغش می‌آمدند و سؤال می‌کردند. خانم اشتور هم آمد،

---

۱. Larynx (یونانی ـ لاتین): حلق ـ حنجره.

۲. Laiyngea (لاتین) : التهاب و گرفتگی حلق ـ لارنژیت.

۳. Locus minoris resistentiae (لاتین) : محل کمترین مقاومت.

۴. Haschee : خوراکی فرانسوی از گوشت چرخ کردهٔ لطیف.

۵. Brei خوراک نرم و آبکی.

دست‌ها را به هم فشرد و نالهٔ بی‌فرهنگی‌اش را سر داد. ولی هانس کاستورپ پاسخ کوتاهی می‌داد، اهمیت موضوع را می‌پذیرفت، ولی تا حدودی هم انکار می‌کرد، و این کار را با این احساس و نیت شرافتمندانه می‌کرد، که وضع یوآخیم را زودتر از آن‌چه باید برملا نسازد.

با هم به گردش می‌رفتند، راهپیمایی خدمت‌وار سه بار در روز را پشت سر می‌گذاشتند، که پزشک مخصوص تجاوز از حدودش را برای یوآخیم اکیداً ممنوع کرده بود، تا از هدر رفتن بیمورد نیرویش جلوگیری شود. و هانس کاستورپ سمت چپ پسرخاله‌اش به راه می‌افتاد ـ پیشتر هم آنها همینگونه، یا در مواردی هم طور دیگری، راه پیموده بودند؛ ولی حالا هانس کاستورپ فقط و فقط طرف چپ راه می‌رفت. حرف چندان زیادی نمی‌زدند، همان حرف‌هایی را که زندگی روزمرهٔ برگ هوف در اختیارشان گذاشته بود به هم می‌گفتند، و دیگر هیچ. دربارهٔ آن موضوعی که میانشان وجود داشت که نمی‌شد حرفی زد، به خصوص که پای اشخاصی در میان بود با آداب سست و شکننده، که حداکثر ممکن بود یکدیگر را به نام کوچک صدا کنند. با این همه گاه می‌شد که در سینهٔ کشوری هانس کاستورپ چنان آتش و غوغایی برپا می‌شد، که آن‌چه در دل دارد بیرون بریزد. ولی امکان نداشت. طوفانی که سربلند کرده بود دوباره فروکش می‌کرد، و او خاموشی می‌گزید.

یوآخیم با سرفروافکنده کنار او راه می‌رفت. چنان به زمین نگاه می‌کرد که گفتی بررسی‌اش می‌کند. چیز عجیبی بود: این‌جا راه می‌رفت، پاکیزه و مرتب، به شیوهٔ اشراف منشانهٔ خود به روندگان سلام می‌کرد، همچنان پای بند آداب بود و به ظاهر خود اهمیت می‌داد ـ و از آن خاک بود. خوب، همهٔ ما دیر یا زود به آن تعلق داریم. ولی این چنین جوان و با چنین شور و حرارتی در آرزوی خدمت زیر پرچم، و با این همه به آن تعلق داشتن، این دیگر تلخ است: به خصوص برای همراه آگاهی همچون هانس کاستورپ،بیشتر تا برای خود او، مرد خاک، که دانش پنهانش بیشتر ماهیتی عالمانه دارد، بدون واقعیت برای خود او، و در اصل کمتر به او مربوط می‌شود تا به دیگران. در واقع مردن ما امری است بیشتر از آن دیگران تا از آن خودمان؛ و چه بتوانیم از عهدهٔ نقل کلام آن خردمند نکته سنج برآییم چه نتوانیم، به هر حال اعتبار معنوی‌اش به جای خود باقی است، که تا ما

هستیم، مرگ نیست، و چون مرگ هست، ما نیستیم؛ یعنی میان ما و مرگ هیچ رابطهٔ واقعی وجود ندارد، و آن چیزی است که اصلاً به ما مربوط نمی‌شود، و حداکثر به جهان و طبیعت ارتباط دارد ـ و به همین دلیل هم هست که همهٔ موجودات با آرامش، خونسردی، با بی‌فکری و بی‌گناهی خودخواهانه‌ای بر آن می‌نگرند. هانس کاستورپ در این چند هفته از این بی‌فکری و بی‌گناهی در رفتار یوآخیم نمونه‌های بسیار می‌دید، و می‌فهمید که آن دیگری البته می‌داند، ولی برایش نیز دشوار نیست که در ورای این دانستن نظاره‌گر سکوتی مؤدبانه باشد، چه تنها پیوندی نااستوار و ذهنی میان او و آن وجود داشت، یا، تا آن‌جا که این ارتباط در عمل مطرح بود، با آداب‌دانی غریزی و نیرومندی هدایت و تنظیم می‌شد، که بحث از آن آگاهی را به همان اندازه روا نمی‌داشت که سخن از بسیاری بی‌ادبی‌های دیگر را، بی‌ادبی‌هایی که زندگی از آنها آگاه است و بدان‌ها مشروط، ولی به خاطر آنها هم حاضر نیست یکسره از آداب چشم بپوشد.

پس با هم می‌رفتند و از امور ناپسند طبیعت، ناپسند از چشم زندگی، حرفی نمی‌زدند. شکایتی هم که یوآخیم در روزهای اول با خشم و حرارت سر می‌داد، از نرسیدن به مانوور و عقب ماندن از خدمت نظامش در سرزمین هموار به طور کلی، حال دیگر خاموش شده بود. ولی چرا در عوض، و با همهٔ بی‌گناهی‌اش، آن حالت اندوهناک ترس این همه به چشمان مهربانش باز می‌گشت ـ آن حالت بی‌اطمینانی، که اگر سرپرستار بار دیگر تلاشش را از سر می‌گرفت احتمالاً پیروزی را از آن او می‌ساخت؟ یعنی این از آن رو بود که حس می‌کرد چشمانش برآمده و گونه‌هایش گود افتاده شده؟ چون این دگرگونی در هفته‌های اخیر بیشتر در او به چشم می‌خورد، بسیار بیش از آن‌چه هنگام بازگشتش از سرزمین هموار بود، و صورت سبزه‌اش روز به روز زردتر، زردچرمی رنگ، می‌نمود. گفتی یک چنین محیطی که در آن اشخاصی مانند آقای آلبین به چیزی فکر نمی‌کنند جز لذات بیحد ننگ، در او احساس شرم و حقارت به وجود می‌آورد. پس آن نگاه که پیشتر چنان گشاده بود، از چه و از که این گونه خود را می‌دزدید و پنهان می‌کرد؟ شگفتا از شرم موجودات، شرم از زندگی، آن‌گاه که به کنجی می‌خزند تا تمام کنند ـ با این اطمینان که در دنیای بیرون درد کشیدن و مردنشان از هیچ احترام قدسی واری برخوردار نیست؛ اطمینانی به حق، چه پرندگان سبکبال به

یار بیمارشان نه تنها توجهی نمی‌کنند، که با خشم و سرزنش، و منقار تیز، خدمتش هم می‌رسند. ولی این موجودات پستند که چنینند، حال آنکه درون هانس کاستورپ، هرگاه تیرگی شرم غریزی را در چشمان یوآخیم بیچاره می‌دید، از شفقتی والا و انسان دوستانه مالامال می‌شد. سمت چپ راه می‌رفت، آشکارا چنین می‌کرد، و چون پاهای یوآخیم حالا دیگر کم کم سستی می‌گرفت، هرگاه می‌خواستند از علفزار بالا روند به کمکش می‌شتافت، بدین‌سان که، از آداب شکننده چشم پوشان، بازویش را دور کمرش می‌انداخت، و حتی بعداً هم باز تا مدتی فراموش می‌کرد دستش را از سرشانهٔ یوآخیم بردارد، تا آنکه این یک نیم خشمگین دست او را از روی شانهٔ خود انداخته می‌گفت: «این دیگر چه جورش است. این‌طور که داریم می‌رویم، همه فکر می‌کنند مستیم.»

ولی بعد لحظه‌ای رسید که در نظر هانس کاستورپ تیرگی نگاه یوآخیم رنگ دیگری به خود گرفت، و این زمانی بود که به یوآخیم دستور داده شد، بسترش را ترک نکند ـ آغاز نوامبر، برفی مرتفع نشسته بود. در آن زمان دیگر یوآخیم حتی «هاشه» و «برای» هم نمی‌توانست به دهان ببرد، چون از هر دو بار، یکبارش در گلویش می‌جهید. پس رسماً دورهٔ غذای مطلقاً آبکی شروع شد، و در ضمن برنس هم دستور بستری شدن داد، تا از هدر رفتن نیرویش جلوگیری شود. اینک شب پیش از بستری شدن دائمی یوآخیم بود، آخرین شبی که هنوز سرپا بود، که هانس کاستورپ دیدش ـ در حال گفتگو با ماروسیا، ماروسیا با خندهٔ بسیار و بی‌دلیلش، و آن دستمال عطر پرتقالی و سینه‌های برجسته. پس از شام بود، هنگام تجمع شبانه در تالار. هانس کاستورپ از سالن موسیقی آمده دنبال یوآخیم می‌گشت، که جلو بخاری کاشی کنار صندلی ماروسیا یافتش ـ صندلی گهواره‌ای، که ماروسیا در آن نشسته بود و یوآخیم، با دست چپ بر پشتی‌اش، به عقب کجش کرده بود، به طوری که ماروسیا در حالتی دراز کشیده چشمان گردش را به صورت او دوخته بود، صورت یوآخیم، که همچنان که آهسته و جویده حرف می‌زد به طرف صورت ماروسیا خم شده بود، و این یک گاه لبخندزنان و گاه عصبی و با حالتی تحقیرآمیز شانه تکان می‌داد.

هانس کاستورپ شتابان برگشت، ولی به همین اندک هم دریافت که کسان دیگری هم از آسایشگاهیان به آن صحنه، چنان که معمول است، نگاهی به

نیشخند انداخته‌اند ـ بدون آنکه یوآخیم به آن توجهی بکند، یا به هر حال اهمیتی بدهد. این صحنه: یوآخیم در حال گفتگو سراپا محو ماروسیای سینه برجسته، که در تمام این مدت با او سر یک میز نشسته بود، بی‌آنکه حتی کلمه‌ای رد و بدل کنند، که در حضورش او با قیافه‌ای پروقار، متین و وظیفه‌شناس چشمان را پایین انداخته بود، هر چند نیز هر بار حرفش به میان می‌آمد رنگ از رویش می‌پرید ـ این صحنه هانس کاستورپ را پیش از هر نشانه‌ای که در این چند هفته در پسرخاله‌اش یافته بود، و حکایت از تحلیل رفتن قوایش داشت، تکان داد. با خود گفت: «آری، او دیگر از کف رفته.» و بی‌سروصدا روی یکی از صندلی‌های سالن موسیقی نشست، تا به یوآخیم فرصت دهد، از این شب واپسین آن‌گونه که می‌خواهد لذت برد.

بدین‌سان یوآخیم از آن هنگام دیگر به طور مدام در وضعیت افقی بسر برد، و هانس کاستورپ جریان را برای لوییزه تسیمسن نوشت، در صندلی راحتی جانانه‌اش برایش نوشت، حالا باید این خبر تازه را به اخبار پیشین اضافه کند، که یوآخیم بستری شده است. او البته حرفی نزده، ولی از چشمانش می‌شود خواند که دلش می‌خواهد مادرش نزدش باشد، و پزشک مخصوص برنس از این خواست ناگفته صریحاً جانبداری می‌کند. این را هم با لطف و وضوح تمام به آن اضافه کرد، و بدین ترتیب جای تعجبی نبود که خانم تسیمسن از وسائط نقلیهٔ سریع‌السیر استفاده کرده به نزد پسرش شتافت: همان روز سوم پس از زنگ خطر، آن نامهٔ انسان دوستانه، وارد شد، و هانس کاستورپ در میان برف سنگین با سورتمه از ایستگاه «دهکده» آوردش ـ بر سکوی ایستگاه، پیش از ورود قطار کوچک، حالت مناسب را به قیافهٔ خود داد، تا همان آن مادر را به وحشت نیندازد، ولی تصورات غلط و امیدبخشی هم به همان اولین نگاه به او ندهد.

چه بسیار خوش آمدگویی‌ها که تاکنون این‌جا صورت پذیرفته بود، چه بسیار کسان که این‌جا به سوی هم شتافته بودند، و چشمانشان ـ چشمان آنکه از قطار پیاده شده با چشمان آن دیگری که به پیشوازش آمده بود ـ نگران و جستجوگر در هم آویخته بود. خانم تسیمسن این تصور را در بیننده به وجود می‌آورد که گفتی پای پیاده از هامبورگ تا این‌جا آمده. با صورت برافروخته دست هانس کاستورپ را بر سینهٔ خود گذاشته پرسش‌هایی شتابان، و گفتی

پنهانی، با نگاه‌هایی ترسان به اطراف خود، از او کرد، پرسش‌هایی که این یک از پاسخ آنها طفره می‌رفت، بدین‌سان که از او تشکر می‌کرد، چنین به سرعت خود را رسانده ـ این واقعاً جالب است، و چه خوشحال خواهد شد یوآخیم او. خوب دیگر، او فعلاً متأسفانه در بستر است، به خاطر غذاهای مایع، که البته بی‌تأثیر هم نخواهد بود، برای نیروی جسمانی‌اش. ولی در صورت لزوم بعضی راه و روش‌های دیگر هم وجود دارد، مثلاً تغذیهٔ مصنوعی. ضمناً خودش هم خواهد دید.

او دید؛ و در کنارش هانس کاستورپ دید. تا این لحظه دگرگونی‌هایی که در هفته‌های اخیر در یوآخیم پدید آمده بود چندان توجهش را جلب نکرده بود ـ جوانان توجه زیادی به این گونه مسائل ندارند. ولی حالا در کنار مادر از راه دور آمده، و با چشمان او تماشایش می‌کرد، گفتی مدت‌هاست او را ندیده، و چیزی را روشن و آشکار تشخیص داد، که او هم بی‌شک تشخیص می‌داد، ولی به طور قطع و یقین در میان آن سه نفر یوآخیم خود بهتر از همه می‌دانست، و آن اینکه او بیماری است محتضر. دست خانم تیمسن را در دست می‌گرفت، در دست‌هایش که زرد و نحیف شده بود همچون صورتش، که فاصلهٔ گوش‌هایش از آن، این اندک غصهٔ سال‌های خوب گذشته‌اش، در نتیجهٔ لاغر شدن بیشتر و به گونه‌ای تأسف بار به چشم می‌خورد، ولی از این ایراد که بگذریم و با وجود آن، صورتش با مهر ونشان درد که بر آن خورده بود، و حالتی که از وقار و سرسختی در آن به چشمی خورد، آری، با غروری که در آن نقش بسته بود، زیبایی مردانه‌تری یافته بود ـ هرچند لبانش در زیر سبیل مشکی و در سایهٔ گونه‌های گود افتاده پرتر از همیشه به نظر می‌آمد. در پوست زردگون پیشانی دو چین افتاده بود، میان چشمانش، که گرچه در حفره‌های استخوانی فروتر شده بودند، زیباتر و درشت‌تر از همیشه می‌نمودند، که باعث خوشحالی هانس کاستورپ بود. چون هر چه ناراحتی، گرفتگی و بی‌اطمینانی در آنها بود، از زمانی که یوآخیم بستری شده بود، محو شده، تنها آن برقی که از ابتدا توجه هانس کاستورپ را به خود جلب کرده بود در عمق آرام و تیره‌شان همچنان به چشم می‌خورد ـ و البته آن حالت ترس‌آور نیز، دست مادر را که در دست داشت و آهسته روز به خیر و خوش آمد می‌گفت، لبخندی بر لب نداشت. هنگام ورودش نیز لحظه‌ای لبخند نزد، و این تکان نخوردن و تغییر نیافتن قیافه‌اش همه چیز را می‌گفت.

لوییزه تیمن زن دلیری بود. به دیدن پسر شجاعش هیچ به گریه نیفتاد. متین و خوددار همچون گیسوانش که با توری تقریباً نامرئی محکم و استوار روی هم قرار گرفته بود، با آن روحیهٔ آرام و پشت کاری که مردم وطنش بدان مشهورند مراقبت از یوآخیم را در دست گرفت، به دیدنش به مبارزه‌ای مادرانه برانگیخته، سرشار از این ایمان، که هر آینه نجاتی در کار باشد، تنها ازنیرو و مراقبت او ساخته است. و یقیناً از راحت‌طلبی نبود که چند روز بعد موافقت کرد، پرستاری هم برای او بگیرند، بلکه تنها به خاطر اهمیتی بود که به انجام هر کار ممکن می‌داد. و این همان خواهر برتا، به نام حقیقی‌اش آلفردا شیلد کنشت، بود که با چمدان سیاهش بر بستر یوآخیم حاضر شد؛ منتها پشت کار حادت‌آمیز خانم تیمسن چه روز و چه شب کار زیادی برای او نمی‌گذاشت، و خواهر برتا وقت بسیار داشت که در راهرو بایستد و با عینک پشت گوش بسته‌اش کنجکاوانه به تجسس بپردازد.

راهبهٔ پروتستان هر چه به فکرش می‌رسید بر زبان می‌راند، و هیچ پروایی نداشت که در خلوت با هانس کاستورپ و بیمار، که به هیچوجه خواب نبود، بلکه با چشمان باز طاقباز دراز کشیده بود، بگوید: «من که خوابش را هم نمی‌توانستم ببینم، که یک روز پرستار دم مرگ یکی از شما باشم.»

هانس کاستورپ به وحشت افتاده برایش خط و نشان کشید، ولی او اصلاً مقصودش را نفهمید ـ این فکر به حق به ذهنش راه نداشت، که شاید بهتر باشد یوآخیم را از شنیدن این گونه سخنان معاف بدارند، و ذهنش بیش از آن با بیماری مشغول بود و بی‌توجه به بیمار و بستگانش، که اصلاً به فکرش خطور کند، کی، چه رسد به شخص بیمار، شاید دربارهٔ چگونگی و عاقبت موضوع به توهماتی دل بسته باشد. بر دستمالی اودوکلن ریخته زیر بینی یوآخیم می‌گرفت و می‌گفت: «بیایید، جناب سروان، تا فرصت باقی است، از این یکی هم لذت ببرید.» واقعاً هم در آن زمان کار عاقلانه‌ای نبود که یوآخیم نازنین را با فریب‌هایی دلخوش دارند، مگر به منظور تقویت روحیه، مانند وقتی که خانم تیمسن با صدایی ناآرام از بهبود حالش حرف می‌زد. چون دو چیز را با اطمینان می‌شد دریافت: یکی این که یوآخیم با آگاهی کامل به سوی مرگ گام بر می‌دارد، و دوم، که با آرامش و رضایت خاطر چنین می‌کند. تنها هفتهٔ آخر، اواخر نوامبر، که

ضعف قلب نمایان می‌شد، برای ساعتی خود را از یاد برده، چنان دستخوش ابهام امیدبخشی دربارهٔ وضع خویش شد که از بازگشت به هنگ و شرکت در مانوور بزرگ، که فکر می‌کرد هنوز پایان نیافته، سخن گفت. ولی در همین زمان هم بود که پزشک مخصوص برنس یکسره از امیدوار کردن بستگانش چشم پوشیده، از پایان کار به عنوان موضوع چند ساعت حرف زد.

پدیده‌ای است غم‌انگیز و در عین حال به قاعده، این خود فریبی فراموشکارانه وخوش باورانه، که حتی به طبایع مردانه هم راه می‌یابد، در آن زمان که نابودی به آخرین مرحله‌اش، مرگ، نزدیک می‌شود ـ قانونی، نافردی و برتر از هر آن‌چه آگاهی فردی است، همچون وسوسهٔ خواب که انسانی سرما زده را فرا می‌گیرد، و همچون چرخیدن‌های سرگردانی گم گشته. هانس کاستورپ، که غم و اندوه درونش مانع این نمی‌شد که با هوشیاری به این پدیده بنگرد، در گفتگو با نافتا و ستمبرینی، آن‌گاه که درجریان حال خویشاوندش می‌گذاشتشان، در دنبالهٔ آن، تأملات پریشان، هر چند نیز موشکافانهٔ خود راهم با اینان در میان گذاشت ـ و از ستمبرینی پاسخ سرزنش‌آمیزی دریافت کرد ـ بدین مضمون که این باور همگانی، که ایمان فلسفی و اعتماد و اطمینان به خیر نشانهٔ سلامت است، و سیاه‌بینی و زشت و ناروا انگاری دنیا علامت بیماری، از اشتباه سرچشمه می‌گیرد؛ و گرنه چگونه ممکن بود از وضعیت تسلی‌ناپذیر نهایی خوش‌بینی‌ای پدید آید که در مقایسه با فریب خطرناکش، دل افسردگی پیش از آن به گونهٔ ابراز حیاتی پرنیرو و بی‌محابا به نظر می‌آید، شکر خدا که در همان حال می‌توانست به حاضران اطلاع دهد، که رادامانت در عین نومیدی جایی برای امیدواری باقی گذاشته، و برای یوآخیم، با وجود نیروی جوانیش، غزل خداحافظی بی‌درد و رنجی را پیش‌گویی کرده است.

او در حالی که دست لوییزه تسیمسن را در دست‌های بیل مانند خود گرفته بود و با چشمان اشکبار، که رگه‌های سرخی در آنها دویده بود، به او نگاه می‌کرد گفت: «واقعهٔ قلبی در آرامش، علیامخدره! خوشحالم، بی‌اندازه خوشحالم که جریان میر صمیمانه‌ای را طی می‌کند، و او دیگر نباید از بسته شدن دهانهٔ حنجره و دنائت‌های دیگر رنج ببرد؛ او این‌طور از بسیاری رسوایی‌ها معاف می‌شود. قلب به سرعت از کار می‌افتد، خوشا به حال او، خوشا به حال ما، که

می‌توانیم طبق وظیفه آن‌چه از دستمان بر می‌آید انجام دهیم، با تزریق کافور، که انتظار نمی‌رود میدان چندانی به او بدهد. آخر کار بسیار خواهد خوابید، و خواب‌های دوستانه‌ای هم خواهد دید، این را گمان کنم بتوانم به شما قول بدهم، و اگر دم آخر برخلاف انتظار نخوابید، آن‌وقت عبورش چنان کوتاه خواهد بود که چیزی حس نکند، همه چیز برایش یکسان خواهد بود، اطمینان داشته باشید. ضمناً، درستش هم همین است. من مرگ را می‌شناسم، کارمند قدیمی‌اش هستم، خیلی بزرگش می‌کنند، باور کنید. تقریباً می‌توانم به شما بگویم، اصلاً چیزی نیست. آخر رنج و عذابی که در شرایط خاصی قبل از آن پیش می‌آید، آن را که نمی‌شود به خوبی به حساب مرگ گذاشت، با آن همه جنب‌وجوش، که می‌تواند شفابخش باشد و به زندگی بازگرداند. ولی از مرگ کسی چیزی نمی‌داند، کسی که برگردد و بتواند چیزی برای شما تعریف کند، آخر مرگ را که نمی‌شود تجربه کرد. ما همه از تاریکی می‌آییم و به تاریکی می‌رویم، میان این دو سرگذشت‌ها و تجربه‌های ما قرار دارد، ولی آغاز و پایان، تولد و مرگ را تجربه نمی‌کنیم، این‌ها ماهیتی شخصی ندارند، وقایعی هستند از حوزهٔ ماورای شخصی، جریان از این قرار است.»

چنین بود سبک و شیوهٔ پزشک مخصوص برای تسلی دادن. امیدواریم که در زن فهمیده‌ای همچون خانم تسیمسن تأثیر نسبتاً خوبی گذاشته باشد؛ و اطمینان‌هایی که داد تقریباً همه درست از آب درآمد. یوآخیم ناتوان این روزها ساعت‌ها می‌خوابید، و خواب‌هایی هم که می‌دید احتمالاً برایش خوش آیند بود. خواب‌هایی نظامی از سرزمین هموار، چنین تصور می‌کنیم؛ و وقتی بیدار می‌شد و از حالش جویا می‌شدند، همیشه پاسخش، هر چند ناواضح، چنین بود، که حالش خوب است و احساس خوشبختی می‌کند ـ گرچه نبضش تقریباً نمی‌زد و آخر سر آمپول که به او می‌زدند دیگر هیچ حس نمی‌کرد ـ بدنش بیحس شده بود، نمی‌توانستند بسوزانند ولت و پارش کنند، از همین حالا هم دیگر این چیزها برایش اهمیتی نداشت.

با این‌همه از هنگام ورود مادرش تغییرات بزرگی در وضعش به چشم می‌خورد. چون اصلاح کردن برایش بی‌دردسر نبود واز هشت یا ده روز پیش دیگر از آن چشم پوشیده بود، به علاوه رشد ریشش هم بسیار سریع شده بود،

چنان ریشی بهم زده بود که انگار صورت شمع فامش را با آن چشمان مهربان قاب سیاه گرفته‌اند ـ ریش جنگی، همان که سربازان در میدان کارزار می‌گذارند، و در ضمن به او هم خوب می‌آمد، زیبایی مردانه‌ای به او می‌داد، عقیدهٔ همگانی چنین بود. آری، بااین ریش ناگهان یوآخیم جوان به مردی کامل بدل گشته بود، و نه تنها با آن. زندگیش سرعت گرفته بود، همچون ساعتی به خرخر افتاده؛ همهٔ مراحل عمر را، که نیل به آنها نصیبش نشده بود، به تاخت پشت سر می‌گذاشت، در بیست و چهار ساعت واپسین هم پیری را. از تأثیر ضعف قلب صورتش بزرگ شده فرسوده می‌نمود، چندان که به نظر هانس کاستورپ چنین می‌آمد، که مردن باید برای خودش رنجی طاقت فرسا باشد، هر چند هم یوآخیم به سبب پاره‌ای کمبودها و ضعف‌ها از آن چیزی در نمی‌یافت؛ این ورم بیش از همه در لبهایش مشهود بود، و خشک و بی‌حس شدن درون دهانش هم مزید بر آن شده بود، چندان که هنگام صحبت کلمات را می‌جوید، همچون پیری فرتوت؛ در ضمن از این امر سخت به خشم می‌آمد: من من کنان می‌گفت، اگر از این یکی هم نجات می‌یافت، دیگر همه چیز خوب بود، ولی این خیلی ناراحتش می‌کند.

درست معلوم نبود که مقصودش از «همه چیز خوب بود» چیست ـ گرایش به ابهام در او شدت چشمگیری به خود می‌گرفت؛ یکی دوبار دو پهلو سرهم کرد، گویا هم می‌دانست و هم نمی‌دانست، و یک بار، ظاهراً از احساس نابودی به وحشت افتاده، سرتکان داد، دندان بهم فشرد و گفت: هرگز حالش تا این حد بد نبوده.

بعدش دیگر همه چیز را رد می‌کرد، تا حد بی‌ادبی ناسازگار شده بود؛ اجازه نمی‌داد به ملاحظهٔ حالش قصه‌های دروغ تحویلش دهند، در پاسخ تنها نگاه‌های بیگانه‌واری تحویل می‌داد. به خصوص وقتی کشیش جوانی که لوییزه تسیمسن فرا خوانده بود ـ که به جای طوق آهار خورده تنها نوار سفیدش را دور گردن انداخته بود، که تأسف هانس کاستورپ را برانگیخت ـ شروع به دعا خواندن کرد، حالتی نظامی‌وار به خود گرفت و خواست‌هایش را تنها به شکل دستورهایی کوتاه ابراز کرد.

ساعت شش عصر حرکت غریبی از او سرزد: چند بار دست راستش را که به مچش زنجیر دستبند زرینی بود، از روی لحاف به طرف جایی در نزدیکی تهی‌گاهش کشید، و چون بازش می‌گرداند اندکی بالا برده، آنگاه با حرکاتی خارش یا

شمارش‌وار به جای خود برش گرداند، گفتی چیزی را می‌کشد و جمع می‌کند.

ساعت هفت جان سپرد ـ آلفردا شیلدکنشت در راهرو بود، تنها مادر و پرستارخاله‌اش حضور داشتند. در رختخوابش فرو رفته بود، و مختصر و قاطع فرمان داد، بکشندش بالا. در حالی که خانم تسیمسن بازویش را دور شانه‌هایش انداخته دستور را اجرا می‌کرد، یوآخیم با گونه‌ای شتاب از هانس کاستورپ خواست، فوراً نامه‌ای مبنی بر تقاضای تمدید مرخصی‌اش بنویسد و رد کند، و همچنان که این را می‌گفت، «عبور کوتاه» صورت گرفت ـ هانس کاستورپ در نور سرخ رنگ چراغ میز پاتختی در بحر نظارهٔ خلسه وار آن رفته بود. چشمانش فرو افتاد، تلاش ناخودآگاه قیافه‌اش از بین رفت، ورم لب‌ها که از رنج فراوان پدید آمده بود کمتر و کمتر شد، زیبایی جوانی مردانه چهرهٔ خاموش یوآخیم ما را فرا گرفت، و قضیه خاتمه یافت.

از آن‌جا که لوییزه تسیمسن گریه کنان رو برگردانده بود، پس این هانس کاستورپ بود که با نوک انگشت اشاره‌اش پلک‌های آن بی‌حرکت بی‌نفس را بسته دست‌هایش را آهسته بر روی لحاف روی هم انداخت. آن‌گاه او هم ایستاد و گریست، اشک‌هایش را روی گونه‌ها جاری ساخت، اشک‌هایی که پوست افسر نیروی دریایی انگلیس را چنان برنزه کرده بود ـ این آب زلال، که در تمام دنیا و همهٔ اوقات چنان به تلخی و وفور روان می‌شود که دنیای خاکی را شاعران درهٔ اشک هم نامیده‌اند، این ترشح قلیایی و نمکین که از نفوذ درد، درد جسمانی و روحی، و تکان‌هایی که به اعصاب وارد می‌آورد، از تنمان بیرون می‌ریزد. می‌دانست که کمی موسین و پروتیین هم در آن هست.

پزشک مخصوص، که خواهر برتا خبرش کرده بود، آمد. همین نیم ساعت پیش آمده بود، کافور تزریق کرده بود، فقط همین یک لحظهٔ عبور کوتاه آن‌جا نبود. به سادگی گفت: «خوب دیگر، همه چیز را پشت سر گذاشت.» گوشی‌اش را از سینهٔ خاموش یوآخیم برداشت و بلند شد. دست بتگانش را فشرد و به هر دوشان سرتکان داد. بعد مدتی با آنها کنار بستر یوآخیم ایستاده، به آن صورت خاموش با ریش جنگی نگاه کرد. گفت: «جوان خوبی بود، آدم خوبی بود.» و با سر به آن آرمیده اشاره کرد. «می‌خواست به زور پیش ببرد، متوجهید ـ البته که تمامش زور بود، این خدمت کردنش آن پایین ـ با تب خدمت نظام انجام داد، در

کوه و صحرا. میدان افتخار، متوجهید ـ از پیش ما به میدان افتخار گریخت، فراری ما، و اما این افتخار، همان شد مرگش، و مرگ ـ می‌توانید هر طور بخواهید با آن تا کنید ـ به هر حال او دیگر «افتخار دارم» را گفته. جوان خوبی بود، آدم خوبی بود.» و از آن‌جا رفت، دراز و خمیده، با پشت گردن برآمده‌اش.

انتقال یوآخیم به وطن قطعی بود، و مدیریت برگ هوف هم مقدمات لازم را فراهم آورد و هر کاری که خوب و آبرومندانه می‌نمود انجام داد ـ احتیاجی نبود مادر و پسرخاله کمتر کاری بکنند. روز بعد یوآخیم، پیراهن سرآستین‌دار به تن، رویش گل باران و به سفیدی برف، باز هم زیباتر از لحظهٔ پس از عبور شده بود. اکنون دیگر هر نشانی از رنج تلاش از صورتش رخت بربسته بود؛ سرد شده، شکل خالص و خاموش خود را یافته بود. در پیشانی بی‌حرکت و زردگونه‌اش که گفتی از جنس والا، ولی ناخوش آیند، چیزی بین شمع و مرمر، ساخته شده، طره‌ای از موی تیره رنگش افتاده بود، و در میان ریش فرخورده‌اش لبهایش گردی پر و غرورآمیزی داشت. این سر را کلاه خود عتیقی می‌برازید، چنانکه بیاری، که برای وداع آمده بودند عقیده داشتند.

خانم اشتور به دیدن کالبد یوآخیم پیشین گریهٔ شوق سرداده، چندین بار گفت: «یک قهرمان! یک قهرمان!» و در خواست کرد که برگورش «اروتکا[1]»ی بتهوون نواخته شود.

ستمبرینی از آن طرف پچ پچ کنان بر او نهیب زد: «ساکت باشید دیگرا» او با نافتا و خانم اشتور همزمان وارد اطاق شده بودند، و از ته دل غمگین بود. دو دستی به یوآخیم اشاره کرده حاضران را به عزا دعوت کرد:

«Un giovanotto tanto simpatico, tanto stimabile»[2]

نافتا نتوانست جلو خود را بگیرد، به همان حالت خمیده که ایستاده بود و بدون آنکه او را نگاه کند، آهسته و پرنیش اظهار داشت: «خوشحالم که می‌بینم

---

۱. «Erotika» به غلط به جای «Eroica» (نام ایتالیایی سمفونی شمارهٔ سه بتهوون). در حالی که نام سمفونی بتهوون «قهرمانانه» معنی می‌دهد، کلمه‌ای که خانم اشتور به کار می‌برد به معنی «شهوت‌انگیز» است.

۲. (ایتالیایی): جوانی چنین خوب و احترام برانگیز.

غیراز آزادی و پیشرفت به فکر مسائل دیگری هم هستید.»

ستمبرینی زیرسیلی رد کرد. شاید حس می‌کرد شرایط موجود موقتاً به موضع نافتا برتری می‌بخشد؛ شاید همین برتری موقت رقیب بود که اول خواست با سوگواری پر شور خود ناچیز جلوه‌اش دهد و حال آن را پذیرفته سکوت اختیار می‌کرد ـ حتی آن‌گاه که نافتا با استفاده از امتیازهای وضع و موقع کنونی‌اش به خرده‌گیری پرمغز و برنده‌ای پرداخت، بدین عبارت: «اشتباه ادیبان از این‌جا ناشی می‌شود که فکر می‌کنند تنها روح است که انسان را به ادب وا می‌دارد. عکسش بیشتر صادق است. فقط جایی که روح نباشد ادب وجود دارد.»

هانس کاستورپ با خود می‌گفت: «خوب، اینهم که شد یک حکم دوپهلو. آدم را که سرجایش بنشانند، لب می‌گزد و تا مدتی حساب کار را می‌کند. و همین خود همه را دچار ترس و دو دلی می‌کند.»

بعداز ظهر تابوت فلزی را آوردند. مردی که همراه آن آمده بود می‌خواست کار گذاشتن یوآخیم را در این جعبهٔ پر صلابت که حلقه‌هایی اطراف آن نصب شده به چندین سرشیر تزیین یافته بود یک تنه انجام دهد: مردی وابسته به مؤسسهٔ متوفیات، که مدیریت آسایشگاه انجام این امر را به آن واگذار کرده بود، لباس سیاه به تن، باکتی کوتاه و حلقهٔ ازدواج به دست جاهلانه‌اش، که گفتی در گوشتش فرو رفته ـ گوشت انگشت این‌چنین دورش را گرفته بود ـ انسان خود به خود به این احساس کشیده می‌شد، که بوی نعش از کتش بیرون می‌زند ـ که البته از تصوری غلط سرچشمه می‌گرفت. با این‌همه این مرد از غروری که به تخصصش داشت چنان رفتار می‌کرد، که گفتی همهٔ کارها باید پشت پرده صورت گیرد و تنها نتیجه اش به صورت رژهٔ ادای احترام به نظر بستگان برسد ـ که به خصوص باب طبع هانس کاستورپ نبود و سوءظن او را بر می‌انگیخت. هر چند موافق بود که خانم تیمسن کناری بنشیند، ولی خود تن نمی‌داد که از دور بیرونش کنند؛ همراهی می‌کرد و دست پیش می‌آورد، زیر بغل پیکر یوآخیم را گرفته در بردنش از بستر به تابوت کمک کرد، تا بدین‌سان کالبد بر آن جایگاه رفیع و پرجلال و در میان چراغ‌های پایه بلندی که توسط آسایشگاه گردا گردش چیده شده بود، بر ملاف و بالش منگوله دار خوابانده شد.

منتها فردای آن روز پدیده‌ای ظاهر شد، که هانس کاستورپ را وا می‌داشت با

تمام وجود از آن صورت فاصله گیرد و میدان را یکسره به آن متخصص، گردانندهٔ بدنمای احترامات متدینانه، بسپارد. بدین معنی که یوآخیم، که تاکنون وقار و افتخاری در قیافه‌اش بود، حال در ریش جنگی‌اش لبخندی نمایان شده بود، و هانس کاستورپ نمی‌توانست این احساس را از خود دور کند، که این لبخند حکایت از گرایشی به فساد دارد ـ و ضمیر او را از میل شتاب سرشار می‌سازد. پس به خدا سوگند که همین خوب بود که انتقال جنازه به زودی صورت می‌گرفت. تابوت بسته و مهره‌هایش پیچانده می‌شد. هانس کاستورپ آداب شکنندهٔ خانگی را به یکسو افکنده لبهایش را به وداع مهربانانه بر پیشانی سرد یوآخیم پیشین گذاشت و با همهٔ سوءظنش نسبت به مرد پشت سر به تبعیت از او با لوییزه تیمسن از اطاق بیرون رفت.

و ما، برای مرتبهٔ ماقبل آخر، پرده را فرو می‌اندازیم. ولی همچنان که آن خش خش کنان پایین می‌افتد، می‌خواهیم در افکارمان با هانس کاستورپ بمانیم و همراه او ـ از بلندیش ـ در دوردست، آن پایین در باغ مرطوبی از سرزمین هموار گوش خوابانده به جستجو بپردازیم، به دنبال مکانی، که برفرازش شمشیری با برقش بلند می‌شود و فرود می‌آید، فرامینی طنین می‌افکند و شلیک سه گلوله فضا را می‌لرزاند: گور سرباز یوآخیم تیمسن در میان ریشه‌های درهم تنیدهٔ گیاهان.

فصل هفتم

گردش در ساحل

می‌توان از زمان داستان پرداخت، از خود زمان، یعنی داستان زمان را حکایت کرد؟ به راستی که نه، چه این دیوانگی می‌بود! داستانی بدین مضمون: «زمان می‌گذشت، زمان شتاب داشت، زمان جاری بود» والی آخر ـ این را هیچ عقل سلیمی داستان نمی‌خواند. این به مثل چنان می‌بود که گفتی کسی بخواهد از سر بی‌عقلی صدا و طنین واحدی را یک ساعت تمام بکشد و بر آن نام موسیقی بگذارد. چون داستان از این لحاظ به موسیقی می‌ماند که زمان را پر می‌کند. به قول یوآخیم، که روانش شاد، و به احترام دیندارانهٔ اندوهناکی که نسبت به سخنان درگذشتگان به جا می‌آورند، «به خوبی پر می‌کند»، «تقیم می‌کند»، و کاری می‌کند که «مدام یک خبری باشد» و «هر لحظه برای خودش نوعی معنی و مفهوم» داشته باشد ـ سخنانی که مدتی مدید از آنها می‌گذرد، و نمی‌دانیم که خواننده درست می‌داند چه مدت می‌گذرد، یا نه. زمان عنصر اصلی داستان است، همچنان ـ که عنصر اصلی زندگی است ـ با آن در پیوندی ناگسستنی است، همچنان که با اجسام موجود در مکان. عنصر اصلی موسیقی است، همان که زمان را اندازه می‌گیرد و تقسیم می‌کند، آن را جالب و زودگذر ودر همان حال با ارزش می‌کند: از این لحاظ با داستان، چنانکه گفتیم، خویشاوند است، چه آن هم (برخلاف اثر نقاشی، که به یکباره ظاهر شده، تنها به عنوان جسمی با زمان پیوسته است) تنها در توالی است که هستی می‌گیرد، به صورت جریانی گذرا، و حتی اگر بنا می‌بود در هر لحظه به تمامی حضور داشته باشد، باز این حضور هم بدون زمان ممکن نمی‌بود.

این که همچون کف دست آشکار است. و نیز اینکه این‌جا تفاوتی در کار است، این هم روشن است. عنصر زمان موسیقی یکی بیشتر نیست: پاره‌ای از

زمان زمینی آدمی که در آن جاری می‌شود، تا چنان والایی و رفعتی بدان ببخشد که به گفتن نمی‌آید. داستان ولی دو گونه زمان دارد: یکی زمان خودش، که واقعی و موسیقی‌وار است و جریان و حضورش را ممکن می‌سازد، و دیگری که زمان محتوای آن است، که، بسته به زاویهٔ دید آن، تا بدان حد متفاوت است که ممکن است به زمان موسیقی وار آن نزدیک، حتی با آن یکی شود، ولی همچنین از زمین تا آسمان از آن دوری گزیند. یک قطعهٔ موسیقی با نام «والس پنج دقیقه‌ای» پنج دقیقه طول می‌کشد ـ ارتباط آن با زمان همین است و بس. ولی یک داستان با محتوایی به طول پنج دقیقه ممکن است به نیروی وسواسی خارق‌العاده در توصیف بی‌کم ـ و کاست این پنج دقیقه، خود هزار برابر آن به طول انجامد ـ و با این همه بسیار جالب و زودگذر هم باشد، هر چند در مقایسه با زمان مجسمش بسی طولانی می‌نماید. از سوی دیگر نیز امکان دارد که زمان محتوای داستان از زمان خود آن در اختصار بی‌اندازه پیشی گیرد ـ گفتیم «در اختصار»، تا بدینوسیله به عنصری خیالی، یا واضح‌تر بگوییم، عنصری بیمارگونه اشاره کرده باشیم، که در این‌جا ظاهراً به آن عنصر اصلی اضافه می‌شود: بدینگونه که در این مورد داستان ترفند دیگری را نیز به کار می‌گیرد، فن جادویی مرموزی را، که پاره‌ای تجربیات واقعی، ولی دارای جنبه‌هایی غیرعادی وماورای حسی را به یاد می‌آورد. یادداشت‌های افیونی‌هایی در دست است که می‌رساند، شخص تخدیر شده در زمان کوتاه دوری از واقعیت رؤیاهایی به چشم می‌بیند که مدت آن ده، سی و شصت سال را در بر می‌گیرد و گاه حتی از حدود تجربهٔ زمانی انسانی هم فراتر می‌رود ـ رؤیاهایی که مدت مجسم آن نسبت به زمان واقعی‌اش فزونی جنون آسایی می‌گیرد و تجربهٔ زمان به اختصاری غیرقابل تصور می‌رسد، تجسمات با چنان سرعتی یکدیگر را عقب می‌زنند، که گویی از مغز مرد تخدیر شده، به گفتهٔ یک حکیمی، «چیزی شبیه فنر یک ساعت خراب شده را در آورده‌اند.»

آری، داستان می‌تواند همچون رؤیای معتادان با زمان رفتار کند و همانگونه به کارش گیرد. وچون می‌تواند آن را «به کار گیرد»، پس روشن است که زمان هم، همان که عنصر اصلی داستان است، می‌تواند موضوعش باشد؛ و هرگاه مبالغه باشد که بگوییم، می‌توان «داستان زمان را حکایت کرد»، ولی دربارهٔ زمان داستان گفتن، این دیگر چنان کار بیهوده‌ای نیست که ممکن است در آغاز به نظر آید ـ و

بنابراین نام «رمان زمان»[1] می‌تواند دارای ایهام رؤیایی غریبی باشد. در واقع هم ما این سؤال را، که می‌توان داستان زمان را نوشت یا نه، مطرح کردیم تا خود به زبان آوریم که ما نیز با داستان حاضر چنین کاری را در پیش داریم. و حال اگر سؤال بعدی را پیش می‌کشیم، که آیا خوانندگان ما به روشنی به یاد می‌آورند، که چه مدت از آن زمان می‌گذرد، که یوآخیم وظیفه‌شناس در گذشته مان آن مطلب را دربارهٔ موسیقی و زمان (که در ضمن نیز از یک تعالی کیمیایی وجودش خبر می‌داد، چه این‌گونه اظهارات در اصل از آداب دانی او به دور بود) گفت، چندان خشمگین نخواهیم شد اگر پاسخ بشنویم که کسی در حال حاضر چندان حواسش به این موضوع نیست: نه تنها خشمگین نخواهیم شد، که باعث خشنودیمان هم خواهد بود، آن هم به این دلیل ساده، که علاقهٔ همگانی را به سرنوشت قهرمانان مسلماً آرزوی خود می‌دانیم، و نیز ازین رو که این یک، هانس کاستورپ، خود نیز در تعقیب موضوع ذکر شده همیشه سماجت و پایداری لازم را از خود نشان نمی‌داد، یعنی از مدت‌ها پیش دیگر نشان نمی‌داد. این به رمان او مربوط است، خود جزء رمان اوست، که یک رمان زمان است ـ به هر کدام از دو معنی‌اش که بگیریم.

هرگاه از او سؤال می‌شد، که یوآخیم چه مدت با او این بالا بسر برده، تا عزیمت خودسرانه‌اش یا همه‌اش بر روی هم؛ در چه زمانی، از روی تقویم، این نخستین عزیمت عصیان گرانه صورت گرفته، چه مدت سفرش به طول انجامیده و کی باز آمده، و او، هانس کاستورپ، خود چه مدت این‌جا بوده که او بازآمده و از زمان رخت بربسته؛ و چه مدت، برای آن‌که حرف یوآخیم را دیگر نزنیم، مادام شوشا این‌جا حضور نداشته، از کی، یعنی از چه سالی دوباره آمده بود (آخر او دوباره آمده بود)، و چه مدت زمان زمینی هانس کاستورپ در «برگ هوف» بسر برده بود، آنگاه که او بازگشت: در پاسخ همهٔ این سؤال‌ها، به فرض که کسی چنین سؤال‌هایی از او می‌کرد، که هیچ کس نکرد، خودش هم نکرد، چه از پیش کشیدن آنها بیم داشت، هانس کاستورپ باید با نوک انگشت به پیشانی می‌زد، چون به

---

۱. در زبان اهل ادب، در آلمان، این نام به رمان‌هایی اطلاق می‌شود، که به مسائل تاریخی و سیاسی زمان خاصی می‌پردازند.

درستی نمی‌دانست ـ پدیده‌ای که به همان اندازه نگران کننده بود که ناتوانی موقتی که در نخستین روز اقامتش، چون آقای ستمبرینی سنش را از او پرسید، به سراغش آمد، باید گفت بدتر از آن، چه حالا دیگر جداً و دائماً از سن خود بی‌اطلاع بود.

شاید این ماجراجویانه به نظر آید، ولی چیزی که نیست بی‌سابقه و نامحتمل است، و برعکس تحت شرایط خاصی هم می‌تواند برای هر کدام از ما هر زمان پیش آید: هیچ چیز مانع نمی‌شود که ما نیز، اگر شرایطش موجود باشد، در بی‌خبری محض از گذشت زمان، یعنی از سن خویش، فروشویم. چنین حالتی در صورت نبودن هرگونه حس زمان در وجودمان ممکن می‌شود، یعنی به واسطهٔ ناتوانی مطلق‌مان، که گذشت زمان را از دید خود و بدون توسل به تجلیات دنیای بیرون، اگر شده با اطمینانی نسبی، بسنجیم. معدنچیانی زیر آوار مانده، که هرگونه امکان نظارهٔ گردش روز و شب را از دست داده بودند، پس از نجات زمانی را که در تاریکی میان بیم و امید به سر برده بودند سه روز تخمین زدند. ولی ده روز گذشته بود. معمولاً چنین تصور می‌شود، که در آن حال و وضع ناراحت کننده زمان طولانی به نظر می‌آید. ولی برای آنها به کمتر از یک سوم طول واقعی‌اش کاهش یافته بود. پس چنین می‌نماید، که در اوضاع و احوال گمراه کننده درماندگی انسانی بیشتر در جهت کاستن طول زمان کار می‌کند تا افزودن به آن.

البته کسی انکار نمی‌کند که هانس کاستورپ، هر آینه می‌خواست، به آسانی می‌توانست با محاسباتی خود را از بی‌خبری بیرون آورد ـ همچنان که خواننده نیز، هرگاه پریشانی و آشفتگی بخواهد بر عقل سلیمش چیره گردد، با اندک زحمت از پس این کار برخواهد آمد. واما هانس کاستورپ؛ او شاید هم این وضع را چندان خوش نداشت، منتها زحمت این را به خود روا نمی‌داشت که خود را از پریشانی و آشفتگی بیرون آورده بر خود روشن سازد، که به چه سنی رسیده است؛ و ترسی که او را از این کار باز می‌داشت ترس وجدانش بود ـ گرچه ظاهراً این بی‌توجهی به زمان خود بزرگترین بی‌وجدانی است.

نمی‌دانیم، می‌توان این را عذری برای او به حساب آورد، که اوضاع و احوال به سستی اراده‌اش کمک شایانی می‌کرد. خانم شوشا که بازگشت (برخلاف میل و تصور هانس کاستورپ ـ ولی این را در جای خود خواهیم گفت) دوباره زمان

ادونت فرا رسیده بود و تا کوتاه‌ترین روز سال ـ به زمان نجومی: آغاز زمستان ـ چیزی نمانده بود. ولی در واقع از این نظم و قرار علمی و نجومی که بگذریم، از لحاظ برف و یخبندان، خدا می‌داند چه مدت بود که دوباره زمستان بود، یا بهتر بگوییم، در تمام این مدت تنها وقفه‌هایی در آن افتاده بود، وقفه‌هایی که عبارت بود از روزهای سوزان تابستانی با آسمانی به رنگ آبی تیره، چنان تیره که به سیاهی می‌زد، روزهای تابستانی که به زمستان هم ممکن بود بیفتد، اگر برف را نادیده بگیریم، که در ضمن هر یک از ماده‌های تابستان هم ممکن بود ببارد. چه بارها که هانس کاستورپ برای یوآخیم، که روانش شاد، دربارهٔ این آشفتگی عظیم وراجی کرده بود، که فصل‌های سال را در هم می‌ریخت و با هم در می‌آمیخت، نظم و ترتیب سال را به هم می‌زد، و بدین‌سان به گونه‌ای دیرگذر متنوع و زودگذر یا به گونه‌ای زودگذر یکنواخت و دیرگذرش می‌ساخت، چندان که دیگر سخن از زمان، آن گونه که یوآخیم یک بار دلزده از آن یاد کرده بود، بیهوده می‌نمود. بدین معنی که آن‌چه با این آشفتگی عظیم درهم می‌ریخت و با هم در می‌آمیخت، برداشت‌های ما بود از مفاهیمی چون «همچنان» و «از نو» ـ یکی از پریشان‌ترین، آشفته‌ترین و شیطانی‌ترین حالات ممکن، که هانس کاستورپ از همان نخستین روز ورودش به این بالا در خود تمایلی خلاف اخلاق به آن احساس کرده بود. یعنی سر پنج وعده غذای پربرکت در سالن غذاخوری با طرح‌های بامزه، که نخستین سرگیجه از این نوع به او دست داده بود، گرچه آن زمان هنوز، به نسبت، پاک و منزه به حساب می‌آمد.

از آن زمان تاکنون این خطای احساس و ادراک ابعاد بزرگ و بزرگتری به خود گرفته بود. زمان، حتی آن‌گاه که احساس آدمی از آن ضعف گرفته یا به کل از میان رفته باشد، واقعیت عینی دارد، تا آن‌جا که فعال است، یعنی پدید آورنده است. این پرسشی است خاص متفکران حرفه‌ای ـ و این تنها جوانی هانس کاستورپ بود که چنین جرئتی را به او می‌داد ـ که کنسروهای سر به مهر سر طاقچه از حیطهٔ زمان بیرون است یا نه. ولی همه می‌دانیم که زمان در اصحاب کهف هم تأثیرش را می‌گذارد. پزشکی در مورد دختری دوازده ساله تأیید می‌کند، که روزی در خواب فرو رفته سیزده سال تمام در همان حال مانده است ـ ولی پس از این مدت دیگر آن دختر دوازده ساله نبوده، بلکه زنی گشته بالغ و شکوفا. و مگر غیر

از این هم ممکن است؟ مرده بیجان است و به ابدیت پیوسته؛ او زمان بسیار دارد، یا: اصلاً زمانی ندارد ـ هرگاه از دیدگاه احساس شخصی بنگریم. این مانع آن نمی‌شود که ناخن‌ها و موهایش بلند شود و در مجموع ـ ولی ما نمی‌خواهیم عبارت جاهل مآبانه‌ای را که یکبار یوآخیم در این باره به زبان آورد، و هانس کاستورپ از آن یکه خورد، یکه خوردنی یادآور سرزمین هموار، تکرار کنیم. موها و ناخن‌های او هم بلند می‌شد، و آن طور که پیدا بود، به سرعت هم بلند می‌شد؛ چه بارها که روپوش سفید به تن بر صندلی سلمانی در خیابان اصلی نشسته بود تا موهایش را، که دم گوش‌هایش به شکل منگوله درآمده بود، بزنند ـ در واقع همیشه همان‌جا می‌نشست، یا بهتر بگوییم، هر وقت به سلمانی می‌رفت و با شاگرد سلمانی ماهر و چاپلوس گفتگو می‌کرد، که روی سرش کار می‌کرد: آن‌گاه زمان دیگر کار خود را کرده بود. یا وقتی دم در بالکنش ایستاده با ناخنگیری که از کیف لوازم شخصی‌اش بیرون آورده بود ناخن‌هایش را می‌گرفت ـ ناگهان با گونه‌ای وحشت، وحشتی مخلوط با وجدی کنجکاوانه، دچار سرگیجه شد: سرگیجه‌ای به مفهوم دو پهلوی کلمه، مفهومی در نوسان میان تلوتلو خوردن و خطا، آن حالت چرخان بی‌تمیزی میان «همچنان» و «ازنو» که از درهم آمیختن و بهم ریختن‌شان جاودانگی بی‌زمان به بار می‌آید.

ما بارها اطمینان داده‌ایم، که هیچ قصد آن نداریم او را بهتر یا بدتر از آن‌چه بود بنمایانیم، و بنابراین نمی‌خواهیم ناگفته گذاریم، که لذت ناپسندش را از این گونه وسوسه‌های عارف مآبانه، که گاه حتی آگاهانه و به جهد در پی‌شان برمی‌آمد، اغلب با تلاشی در جهت مخالف می‌کوشید جبران کند. می‌توانست بنشیند، با ساعتش در دست ـ ساعت جیبی صاف و طلایی‌اش، که درش را، با حروف اول اسمش بر آن حک شده، به بالا پرانده بود ـ و به صفحهٔ چینی مدور نگاه کند، به اعداد سرخ و سیاه دورا دورش و به عقربه‌های طلایی، که با اشکال هنرمندانه و جلوهٔ خیره‌کننده‌شان از هم دور می‌شدند، و به ثانیه شمار که تیک تیک کنان گرد دایرهٔ کوچک خود می‌گشت، و سخت مشغول بود. هانس کاستورپ چشم از آن برنمی‌داشت، گویی می‌خواست دم زمان را بگیرد، چند دقیقه‌ای نگهش داشته کشش بدهد. عقربهٔ کوچک جست‌وخیزکنان راهش را طی می‌کرد، بدون توجه به شماره‌هایی که به آنها می‌رسید لمس‌شان می‌کرد، از آنها

رد می‌شد، پشت سر می‌گذاشت‌شان و از آنها دور می‌شد، آنگاه دوباره نزدیک می‌شد و از نو می‌رسید: نسبت به مرحله‌ها، نشانه‌ها و مقصد و هدف احساسی نداشت. کافی بود در برابر ۶۰ نگه دارد یا دست کم علامتی دهد، یعنی که این‌جا چیزی پایان یافته. ولی از تندی گام‌هایش، که تفاوتی میان این نقطه با هر نقطهٔ بی‌شمارهٔ دیگری نمی‌گذاشت، می‌شد دریافت، که تمامی شماره‌گذاری و قسمت‌بندی راهش تحت‌الشعاع حرکت یکنواخت عقربه قرار دارد، که همچنان به راه خود می‌رفت... پس هانس کاستورپ محفظهٔ شیشه‌ایش را دوباره در جیب جلیقه پنهان کرد و زمان را به خود واگذاشت.

چنان می‌توان بااخلاق و آداب سرزمین هموار دگرگونی‌هایی را که در ضمیر ماجراجوی جوان در حال پیدایش بود دریافت. همسانی‌های سرگیجه‌وار به گونه‌ای فزاینده به صورت معیار اصلی درمی آمد. اگر با گذشت و مسامحه نیز تشخیص امروز از دیروز و پریروز و پس پریروز آسان نبود ـ چه آن هم مانند این بود، چونان تخم‌مرغی با تخم‌مرغ دیگر ـ پس اکنون هم این گرایش و توانایی را در خود داشت که حضورش را با حضوری از این دست و از آنِ یک ماه یا یک سال پیش در هم ریخته در همیشهٔ سیال فرو شود. ولی آن‌جا که مفاهیم دیروز و امروز و فردا حدود مشخص خود را، چنان که در نظم آداب و رسوم پذیرفته شده، حفظ کند، این وسوسه راه خویش را باز می‌کند، که نام‌هایی را که به کمک‌شان «امروز» گذشته و آینده را از خود دور نگه می‌دارد، گسترش داده دیروز و فردا را در اندازه‌های بزرگتری در نظر آورند. تصورش مشکل نیست، که در سیارات کوچکتری موجوداتی به سر برند با واحدهای بس خردتری از زمان، که در «زندگی کوتاه»شان جست وخیز فرز عقربهٔ ثانیه شمار چنان کند بنماید که حرکت دیر پای عقربهٔ ساعت شمار. ولی در مقابل اینان دیگرانی را هم می‌توان تصور کرد که با مکانشان زمانی در ارتباط باشد با گام‌هایی پرصلابت، چندان که مفاهیم «اندکی پیش» و «تا لحظه‌ای دیگر»، «دیروز» و «فردا» در احساس‌شان گسترشی بس عظیم پیدا کند. و این همه به نظر ما نه تنها امکان دارد، بلکه هرگاه از دیدگاه نسبیتی بردبار بسنجیم، بر طبق «شهری و رسمی»، حتی درست، موجه و قابل احترام نیز خواهد بود. ولی راجع به یک فرزند کرهٔ خاکی، آن هم در

سینی که یک روز، یک هفته، یک ماه و یک سمستر[۱] باید از اهمیت ویژه‌ای برخوردار باشد و تغییر و تحول ویژه‌ای به همراه آورد، چه می‌توان گفت، که روزی به این عادت ننگین دچار شود، یا گاه به این میل تن دهد، که به جای «یک سال پیش» «دیروز» بگوید و به عوض «یک سال دیگر» «فردا»؟ این‌جا دیگر سخن از آشفتگی و سردرگمی و وضع نگوان کننده بدون شک بجا خواهد بود.

در زندگی بشری حالاتی وجود دارد، اوضاع بومی‌ای (اگر بتوان در این مورد خاص از «بوم» حرف زد) که در آنها یک چنین آشفتگی و به هم ریختگی فواصل زمانی و مکانی تا حد همسانی سرگیجه‌وار به گونه‌ای خاص طبیعی و به حق می‌نماید، چندان که در جادویشان فرو شدن، برای چند ساعتی در تعطیلات، می‌تواند به هر حال جائز شمرده شود. منظورمان گردشی است در ساحل دریا ـ خاطره‌ای که هرگز بدون بیشترین میل و علاقه در ضمیر هانس کاستورپ زنده نمی‌شد، همانگونه که در طول عمرش همیشه در برف به یاد مناطق ساحلی می‌افتاد، و چنان که می‌دانیم، از این یادآوری خشنود نیز می‌شد. و اطمینان داریم که آگاهی و حافظهٔ خواننده نیز به کمک‌مان خواهد آمد، هرگاه به آن گمگشتگی معجزه آسا بازگردیم. تو همچنان به راه خود می‌روی... و از این گردش هرگز به موقع به خانه باز نمی‌گردی، چه تو از چنگ زمان به در رفته‌ای و زمان از چنگ تو. ای دریا، داستان گویان دور از تو نشسته‌ایم، با عشق و علاقه به یاد تو هستیم، تو باید به صراحت و به صدای بلند در داستانمان حاضر باشی، همچنان که به سکوت همیشه بوده‌ای و هستی و خواهی بود... ای برهوت پرهیاهو، گسترهٔ خاکستری پریده رنگ، از رطوبت گس پر، که مزهٔ شورش بر لبهامان به جا می‌ماند. بر زمین فنرین گام بر می‌داریم، علف‌های دریایی و خرده صدف‌ها زیر قدم‌هامان، در گوشمان وزش باد، باد بزرگ، دور و آرام، که آزاد و سبک پای و بی‌فریب مکان را در می‌نوردد و احساسی مطبوع در خاطرمان از خود به جا می‌گذارد ـ می‌رویم و دریا، دریای پیش تاخته و عقب رانده شده را می‌بینیم که زبان کف‌آلودش را به سوی پاهامان پیش می‌آورد. امواج می‌جوشند، با خروشی زیر و بم موجی از پس موج دیگر ابریشم خویش بر ساحل صاف می‌گسترد ـ

---

۱. Semester یک دورهٔ شش ماهه.

آن‌جا و این‌جا، تا افق دور، و این غریو درهم و سراسری، این غریوجوشان گوش ما را بر هر صدای دیگری در دنیا می‌بندد. قناعت عمیق و فراموشی آگاهانه... چشم‌ها را ببندیم، در پناه ابدیت! نه، نگاه کن، آن‌جا در دور دست خاکستری سبز، که فاصله‌اش را تا افق با پرش‌هایی شگفت از نظر محو می‌کند، آن‌جا بادبانی بی‌حرکت ایستاده. آن‌جا؟ کدام آن‌جا؟ دور یا نزدیک؟ این را نمی‌دانی. به گونه‌ای سرگیجه‌وار از سنجش تو می‌گریزد. برای آن که بگویی کشتی در چه فاصله‌ای از ساحل قرار دارد، باید ابعاد بزرگی‌اش را به عنوان یک جسم بدانی. کوچک و نزدیک یا بزرگ و دور؟ پس نگاهت در بی‌خبری می‌شکند، چون تو را هیچ عضو و حسی نیست که دربارهٔ مکان اطلاعی به تو دهد... و ما همچنان به راه خود می‌رویم ـ چه مدت؟ تا کجا؟ هیچ معلوم نیست. با گام‌های ما هیچ چیز تغییر نمی‌کند، آن‌جا چنان است که این‌جا، پیشتر چنان که اکنون و بعد؛ زمان در یکنواختی ناسنجیدهٔ مکان غرق می‌شود، حرکت از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر، حرکت نیست، هر گاه یکسانی حکمفرما باشد، و آن‌جا که حرکت دیگر حرکت نیست زمان نیست.

حکمای قرون وسطی چنین می‌آموختند، که زمان تنها فریب حس است و گذر زمان از لحاظ قانون علیت تنها نتیجه و ساخته و پرداختهٔ حواس ما، و هستی راستین موجودات در اکنونی است ایستا. یعنی آن حکیمی که این اندیشه نخستین بار به ذهنش خطور کرد کنار دریا به گردش رفته بود ـ با تلخی ابدیت بر لبانش؟ به هر حال تکرار می‌کنیم، که اینها همه افکاری است ویژهٔ تعطیلات و مجاز برای همان ایام، رؤیاهای فراغت، که طبایع اخلاقی را به زودی بس خواهد بود، چنان که مردی نیرومند را استراحت بر شن‌های گرم. بر اسباب شناخت و اشکال معرفت انسانی ایراد رواداشتن، در اعتبار کامل آن شک کردن، بیهوده است، ننگ آلود و مغرضانه است، هرگاه به منظور دیگری جز تعیین حدود عقل باشد، حدودی که گذشتن از آن به قیمت نادیده گرفتن وظایف اصلی‌اش تمام می‌شود. از مردی همچون آقای ستمبرینی تنها می‌توانیم سپاسگزار باشیم که در برابر جوانی که سرگذشتش فکر و ذکر ما را به خود مشغول کرده و او خود در فرصتی «نظر کردهٔ زندگی» خواندش، ماوراءالطبیعه را با قاطعیت مربیانه به عنوان «شر» توصیف کرد. و یاد درگذشته‌ای عزیز را با بیان این نکته به بهترین

وجه گرامی می‌داریم، که مفهوم، منظور و هدف از انتقاد تنها و تنها یک چیز می‌تواند باشد: اندیشهٔ وظیفه، فرمان زندگی. آری، خرد قانونگذاری با تعیین نقادانه حدود عقل در پای همین حدود و مرزها پرچم زندگی را برافراشته وظیفهٔ سربازانهٔ انسان را خدمت زیر آن اعلام کرده است. حال می‌توان این را عذری برای هانس کاستورپ به شمار آورد و پذیرفت که در رفتار بی‌حساب و گناه‌آلودش با زمان و بازی خطرناکش با ابدیت با این تجربه دلیر شد، که آن‌چه یک شیپورچی سودایی «کله شقی» پرخاله‌اش نامید، عاقبت به مرگ او انجامید؟

مینر پیرکورن[1]

مینرپیرکورن، عاقل مردی هلندی، مدتی مهمان آسایشگاه برگ هوف بود، آسایشگاهی که به حق، بسیار به حق، صفت «بین‌المللی» را بانام خود یدک می‌کشید. ملیت اندکی رنگارنگ پیرکورن ـ چه از مستعمرات هلندی می‌آمد، اهل جاوه بود و کارش کشت قهوه ـ به زحمت اجازه می‌دهد او را، شخص پیتر پیرکورن را (نامش چنین بود، خود را چنین می‌نامید، همیشه می‌گفت: «حالا پیترپیرکورن عرقی بزند تا روشن شود»)ـ یا بهتر بگوییم، در این هنگام که داستان ما به پایانش نزدیک می‌شود، هنوز لازم نمی‌بینیم سخنی در معرفی شخصی او بگوییم؛ آخر، خدایا، چه رنگ‌های سیر و روشنی که در این آسایشگاه شریف، به مدیریت پزشک مخصوص دکتر برنس با آن زبان روان، به چشم می‌خورد. این بس نبود که به تازگی حتی شاهزاده خانمی مصری در این‌جا حضور یافته بود، همان که سابقاً به پزشک مخصوص ظروف قهوه‌خوری جالب توجه را با آن سیگارهای نقش ابوالهولی هدیه کرده بود، زنی پر شر و شور با انگشتانی انگشتری خورده و زردی نیکوتین گرفته و گیسوان کوتاه کرده، که جز هنگام وعده‌های اصلی غذا، که با لباس و توالت پاریسی ظاهر می‌شد، کت مردانه می‌پوشید و با شلوار اطو کرده جلوه می‌فروخت، که در ضمن توجهی به مردان نداشت و تمامی ستایش خود را، که هم پر شور بود و هم رخوت‌آمیز، نثار زنی

---

۱. Mynheer Peeperkorn ـ به هلندی: آقای پیرکورن.

یهودی اهل رومانی می‌کرد، زنی به نام خانم لانداور[1]، در حالی که دادستان پاراوانت به خاطر خطیرش در ریاضی سستی نشان می‌داد و عشق حسابی به سرش زده بود: خلاصه آن‌که آن شخص شخیص خود بس نبود، که در میان همراهانش مور[2] نامی، خواجه‌ای، آدمی ضعیف و بیمار هم وجود داشت، که با وجود حال و وضعش، که خانم اشتور از استهزاء آن لذت می‌برد، بیش از هر کس دیگری به زندگی دل بسته بود و از تصویری که نگاتیو ـ چون صفحهٔ سیاه را جلو نور می‌گرفتند ـ از درونش نشان می‌داد، قیافه‌ای تسلی‌ناپذیر به خود می‌گرفت...

در برابر پدیده‌هایی اینچنین چهرهٔ مینرپپرکورن بیرنگ می‌نمود، و اگر این بخش از داستانمان را هم می‌توانستیم همچون بخش دیگری پیش از این «کسی دیگر» نام بنهیم، باز موجبی برای این نگرانی نبود، که مبادا بار دیگر سروکلهٔ کسی پیدا شده که قصد برهم زدن اوضاع فکری و تربیتی را در سر دارد. نه خیر، مینرپپرکورن به هیچ روی کسی نبود که آشوب فکری به راه اندازد. او به کل آدم دیگری بود ـ چنانکه خواهیم دید. حال اگر باوجود این حضورش خاطر قهرمان ما را پریشان می‌کرد، دلیلش این‌گونه است که می‌گوییم:

مینر پپرکورن با همان قطار شبانه وارد ایستگاه دهکده شد که مادام شوشا، و با او در یک سورتمه به طرف «برگ هوف» به راه افتاده، باهم در رستوران شام خوردند. و این نه تنها یک ورود همزمان بود، بلکه بیش از آن ورودی به اتفاق هم بود، و این اتفاق ـ که فی‌المثل با این دستور ادامه یافت، که جای مینر را در کنار خانم بازگشته، سر میز روس‌های خوب قرار دهند، روبروی محل مخصوص پزشک، همان‌جا که پیشتر پوپوف معلم بازی‌های وحشیانه و دو پهلویش را برگزار کرده بود ـ و همراهی بود که هانس کاستورپ خوب ما را ناراحت می‌کرد، چرا که فکر همین یکی را دیگر نتوانسته بود بکند. پزشک مخصوص روز و ساعت ورود کلاودیا شوشا را به شیوهٔ مخصوص خودش به او اعلام کرده بود. گفته بود: «خوب، کاستورپ، رفیق جوان، سرسختی و وفاداری بدون اجر نمی‌ماند. پس فردا شب گربهٔ ملوس برمی‌گردد پیش مان، تلگرافش رسیده.» ولی دیگر اینکه خانم شوشا تنها نمی‌آید، از این حرفی نزده بود، شاید

---

1. Landauer 2. Mohr

هم چون خودش هم نمی‌دانست که با پیرکورن با هم می‌آیند و با هم بسر خواهند برد ـ دست کم وقتی هانس کاستورپ فردای ورودشان مؤاخذه‌اش کرد، خود را به ندانستن زده اظهار تعجب کرد.

ـ من هم خبر ندارم که او را کجا به تور زده. شاید هم در سفر باهم آشنا شده‌اند، گمان کنم در پیرنه. فعلاً باید هر طور که هست تحملش کنید، سلادون[1] فریب خورده، هیچ چاره‌ای ندارید. دوستی پر برکت، متوجهید. به نظر می‌آید که خرجشان را هم یکی کرده‌اند. هر چه شنیده‌ام، این مرد درست و حسابی پولدار است. به شما بگویم، یک سلطان قهوهٔ بازنشسته، خدمتکار مالزیایی، وضعش حسابی روبه راه است. در ضمن بطور حتم برای تفریح هم این‌جا نیامده، چون گذشته از یک مستی ناشی از الکل به نظرم تب گرمسیری بدخیمی هم دارد، تب نوبه، متوجهید، یک تب سمج و موذی. باید با او مدارا کنید.

هانس کاستورپ به لحنی که گفتی از موضع برتر حرف می‌زند گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.» و پیش خود فکر کرد: «خودت چه؟ خودت چه حالی داری؟ وضع تو هم چندان بهتر به نظر نمی‌آید، از قبل، اگر اشتباه نکنم، بیوه مردگونه آبی با آن تابلو رنگ و روغنت که مو نمی‌زد. از حرف‌هایت این‌طور بر می‌آید که انگار خیلی با دمت گردو می‌شکنی، در حالی که من و تو به هر حال از بابت پیرکورن به نوعی همدردیم.» آنگاه به لحنی که گفتی به خونسردی شانه بالا می‌اندازد گفت: «مرد عجیبی است، عجب موجود جالبی است، قوی و در عین حال نحیف، این احساسی است که به آدم دست می‌دهد، دست کم به من امروز صبح سرصبحانه چنین احساسی دست داد. قوی، ولی با وجود این نحیف، به نظر من باید با این دو کلمه توصیفش کرد، گرچه معمولاً تصور می‌شود که متضاد هستند. البته بلند قد و چهارشانه است و خوش دارد با پاهای گشاده بایستد، و دست‌ها را در جیب‌های عمودی شلوارش فرو کند ـ بله، من متوجه شده‌ام که جیب‌های شلوارش را عمودی دوخته‌اند، جلو شلوار، نه مثل شلوار من و شما در دو طرف، همانطور که در طبقات بالای اجتماع معمول است ـ و این‌طور که می‌ایستد و به لهجهٔ هلندی تودماغی حرف می‌زند، ظاهر

---

۱. Seladon قهرمان یکی از داستان‌های قدیم فرانسه.

نیرومندی پیدا می‌کند، این را نمی‌شود انکار کرد. ولی ریش بزی‌اش تنک است ـ بلند، ولی تنک، می‌شود موهایش را شمرد، چشم‌هایش هم ریز و کمرنگ است، تا جایی که به نظر بی‌رنگ می‌آید، فایده‌ای هم ندارد که مدام پلک‌هایش را بالا می‌کشد، که پیشانی‌اش هم چین می‌افتد، چین‌های عمیق، که در دو طرف شقیقه‌ها رو به بالا و در وسط پیشانی افقی است ـ پیشانی بلند و سرخ، متوجهید، که اطرافش را موهای سفید بلند ولی تنک گرفته ـ ولی چشم‌ها همچنان ریز و کمرنگ می‌مانند، با همهٔ بالا کشیدن پلک‌ها. جلیقه‌اش هم که تا بالا بسته می‌شود ظاهر کشیش مانندی به او می‌دهد، با آن‌که ردینکت چهارخانه می‌پوشد. این احساسی است که امروز صبح به من دست داد.»

برنس جواب داد: «پیداست که خوب تونخش رفته‌اید، درست و حسابی طرف را زیر نظر گرفته‌اید که به نظر من منطقی هم هست، چون ناچارید با بودنش بسازید.»

هانس کاستورپ گفت: «بله، ناچاریم بسازیم.» ـ این بر عهدهٔ او گذاشته شده بود که از مهمان تازه و نامنتظر تصویری تقریبی بکشد، و او هم کارش را بد به انجام نرساند ـ ما هم خیلی بهتر از او نمی‌توانستیم از عهده‌اش برآییم. منتها پست دیده‌بانی‌اش هم در مساعدترین وضع قرار داشت: چنانکه می‌دانیم در مدت غیبت کلاودیا به مجاورت میز روس‌های خوب نقل مکان کرده بود، و چون میز او موازی میز آنها قرار داشت ـ فقط این یکی بیشتر به طرف در ایوان کشیده شده بود ـ و هانس کاستورپ، همچنان که پیرکورن نیز، در ضلع باریک‌تر پشت به وسط سالن می‌نشست، پس آن دو به اصطلاح پهلوی هم افتاده بودند، هانس کاستورپ اندکی عقب‌تر از هلندی، که کارکاوش پنهانی‌اش را تسهیل می‌کرد ـ در حالی که خانم شوشا را با نیمرخ کج در برابر دیدگان خود داشت. در تکمیل طرحی که او با استعداد ذاتی‌اش از هلندی کشید همین قدر اضافه کنیم، که پشت لبش اصلاح شده، بینی‌اش بزرگ و گوشتی، و دهانش نیز به همانگونه بزرگ بود، با لبهایی ناصاف، که گفتی پاره پاره شده. از آن گذشته دست‌هایش گرچه پهن بود، ولی ناخن‌هایش را بلند و تیز کرده بود، و هنگام صحبت ـ صحبت پایان ناپذیرش، که محتوای آن برای هانس کاستورپ چندان روشن نبود ـ از آن‌ها برای جلب توجه استفاده می‌کرد، با تکان‌های همچون حرکات

تماشایی، تعلیم یافته، رسا، دقیق و هنرمندانهٔ یک رهبر ارکستر، انگشت اشاره را با شست به صورت دائره خم می‌کرد، یا دست پهن، ولی تیز ناخن را با احتیاط و خوددارانه، برای جلب نظر رو به حاضران می‌گرفت، تا بعد، توجه برانگیختهٔ متبسم، چون پس از اینهمه مقدمات از نکتهٔ اصلی چندان چیزی دستگیرش نمی‌شود، واپس نشیند ـ یا بهتر بگوییم، در واقع واپس هم ننشیند، بلکه به تعجبی سرخوش بدل گردد؛ چرا که قدرت، ظرافت و اهمیت پیش در آمد تا حد بسیار زیادی هنوز تا مدتی جای خالی آن‌چه را که از آن خبری نمی‌شد پر می‌کرد، و بدین‌سان خود به تنهایی تأثیری رضایت بخش، سرگرم کننده، و حتی غنابخش به جا می‌گذاشت. گاه می‌شد که از خود مطلب اصلاً خبری نبود. با ظرافت دستش را بر ساعد همنشین چپ خود، عالم بلغاری جوانی، می‌گذاشت، یا روی دست مادام شوشا، سمت راست، آن را بلند کرده، خطی اریب در هوا می‌کشید، واینان همه را به سکوت و هیجان برای آن‌چه در نظر داشت بگوید فرا می‌خواند، با ابروان بالا کشیده نگاهش را روی رومیزی جلو متمع محور خود چنان فرود می‌آورد، که چین‌های پیشانی‌اش به گوشهٔ چشمان فرو لغزیده، عمقی شکلک‌وار به خود می‌گرفت، در حالی که لبهای بزرگ و پاره پاره‌اش، گفتی بر مطلب بسیار مهمی گشوده می‌ماند. ولی پس از مدتی نفس عمیقی کشیده صرف نظر می‌کرد، گفتی «آزاد باش» می‌دهد، و رو می‌کرد به قهوه‌اش، که بسیار قوی، در دستگاهی مخصوص او درست شده بود ـ انگار نه انگار که اینهمه از او سرزده باشد.

پس از خوردن قهوه بدینگونه عمل می‌کرد: با دست گفتگو و اختلاط را پس زده، سکوت برقرار می‌کرد، همچون رهبر ارکستری که به صداهای درهم سازها که کوکشان می‌کنند دستور سکوت می‌دهد، تا آن‌گاه ارکستر را برای آغاز برنامه تحت فرمان هنری خود بگیرد ـ از آن‌جا که سربزرگش در میان حلقه موهای سفید با چشمان کمرنگ، چین‌های نیرومند پیشانی، ریش بزی بلند و لبهای پاره پاره امکانی برای سرپیچی نمی‌گذاشت، همگان از حرکاتش فرمان می‌بردند. همه ساکت می‌شدند، لبخندزنان به او نگاه می‌کردند، منتظر می‌ماندند، و کسی از این‌جا یا آن‌جا با تبسم سر تکان می‌داد که شروع کند. و او با صدایی نسبتاً آهسته چنین آغاز سخن می‌کرد: «خانم‌ها و آقایان ـ خوب، بسیار خوب، بگذریم. ولی

هرگاه دقیقاً بنگریم و ـ یک لحظه ـ از یاد نبریم که ـ ولی این نکته را به همین‌جا ختم می‌کنیم. چیزی که وظیفهٔ خود می‌دانم یادآور شوم، بیش از همه، تنها همین است، که این برعهدهٔ ماست ـ که این امر خطیر ـ خوب به عبارت توجه کنید، تکرار می‌کنم ـ این امر خطیر بر عهدهٔ ما نهاده شده ـ نه، نه، خانم‌ها و آقایان، این‌طور نیست! این‌طور نیست، که مثلاً من ـ چه اشتباهی، اگر فکر کنید که من ـ بگذریم، خانم‌ها و آقایان. از این موضوع بگذریم. همهٔ ما در این نکته هم عقیده‌ایم، پس می‌رسیم به اصل موضوع!»

چیزی نگفته بود؛ ولی نگاه، قیافه، و همه حرکاتش چنان مطمئن، نافذو پرمعنی بود، که همه، همچنین هانس کاستورپ که به سخنانش گوش داده بود، گمان می‌کردند، مطلب بسیار مهمی شنیده‌اند، و حتی اگر متوجه شده بودند که حرف مشخصی را تا به آخر بیان نکرده، باز کمبودش را حس نمی‌کردند. از خود می‌پرسیم، هرگاه ناشنوایی آن‌جا می‌بود، بر او چگونه می‌گذشت. شاید اندوهگین می‌شد، چون از طرز بیان تصور مطلبی را می‌کرد که بیان شده، و گمان می‌برد، به خاطر عجزش نکته‌ای مهم را از دست داده است. چنین اشخاصی معمولاً دچار سوءظنی ناراحت کننده می‌شوند. ولی چنین جوانی در انتهای میز می‌نشست که تسلطش به زبان آلمانی اندک بود؛ او که چیزی درنیافته، ولی شنیده و دیده بود، خرسندی خود را با فریاد «very well[1]» ابراز داشت ـ و حتی کف زد.

مینر پیرکورن به «اصل موضوع» رسید. راست نشست، سینهٔ فراخ را جلو داد، دکمهٔ ردینکت چهارخانه را، روی جلیقهٔ تا بالا بسته، انداخت: سر سفیدش چه شاهانه می‌نمود. به یکی از دختران سالن اشاره کرد ـ همان گورزاد ـ و او با همهٔ گرفتاری به علامت رسای او آمده، ظروف شیر و قهوه در دست، کنار صندلی‌اش ایستاد. او هم خود را ناچار می‌دید با آن صورت بزرگ و پیرنما لبخند بزند و سرتکان دهد، غرق تماشای آن نگاه کمرنگ زیر چین‌های عمیق پیشانی، و دست بلند کرده، که انگشت اشاره‌اش با شست دایره‌ای زده، در حالی که سه انگشت دیگر راست ایستاده بود، با ناخن‌های نیزه‌وار سرکشیده.

گفت: «بچه جان! خوب. تمامش بسیار خوب. شما کوچک هستید ـ برای

---

۱. (انگلیسی): عالی است.

من چه اهمیتی دارد؟ برعکس! قدر این را می‌دانم، خدا را شکر می‌گویم که شما آن‌طور هستید، که هستید، و این کوچکی پر تشخص شما ـ خوب پس، بسیار خوب. چیزی هم که من از شما می‌خواهم کوچک است، کوچک و پر تشخص، ولی قبل از همه، اسم شما چیست؟»

گورزاد با لبخند و لکنت گفت، نامش امرنتیاست[1].

پیرکورن پشتش را به پشتی صندلی تکیه داده دستش را به طرف او دراز کرده، فریاد برآورد که: «عالی است!» لحنش چنان بود که گفتی می‌خواهد بگوید: دیگر چه می‌خواهید؟ همه چیز به بهترین وجهی مهیاست! ـ آنگاه با وقار و به لحنی جدی ادامه داد: «این دیگر از تمام انتظارات من بالا می‌زند. امرنتیا ـ شما این را با تواضع می‌گویید، ولی این اسم ـ آن هم در ارتباط با شخص شما ـ خلاصه، این زیباترین امکانات را به ما می‌دهد. این اسم ارزشش را دارد که آدم به آن دل ببندد و همهٔ احساساتش را به کار اندازد، تا ـ به شکل خودمانی ـ متوجهید که، بچه جان: به شکل خودمانی ـ شاید بشود گفت «رنتیا»، ولی «امی» گرم‌تر است ـ فعلاً که من دودلی را کنار می‌گذارم و «امی» را انتخاب می‌کنم. خوب پس، امی، بچه جان، خوب دقت کن: یک کمی نان، جانم. دست نگهدار! صبر کن! مبادا سوء تفاهمی بشود! در صورت نسبتاً بزرگت می‌خوانم، که این خطر ـ نان، رنتی، ولی نه نان تنوری ـ این که همه جا هست، به هر شکلی که دلت بخواهد. نان آتشین، فرشتهٔ من! نان خدا، نان روشن. یا اسم خودمانی کوچک، آن هم برای روشن شدن. مطمئن نیستم که معنی این کلمه برای شما ـ پیشنهاد می‌کنم، اسمش را «قوت قلب» بگذاریم، تا دیگر این خطر تازه به وجود نیاید، که به معنی سهل انگاری متداول ـ تمام شد، رنتی! تمام و ناممکن. بلکه به معنی وظیفه و تعهدات مقدسمان ـ مثلاً به خاطر دینی که افتخاراً به گردن من است، که از کوچکی متشخصانهٔ تو ـ یک گنور[2]، جانم! ـ می‌خواستم بگویم: شاد شوم. یک شیدامی[3]، امی، بشتاب، برایم بیار!»

---

1. Emerentia

۲. Genever ـ مشروبی است گرفته از گندم.

۳. شیدام ـ Schiedam ـ شهری است در هلند.

گورزاد تکرار کرد: «یک گنور، خالص!» چرخی دور خود زد، به این ـ منظور که از شر ظروف دست خود خلاص شود، و آنها را روی میز هانس کاستورپ، کنار فنجانش، گذاشت، ظاهراً نمی‌خواست با آنها مزاحمتی برای آقای پیرکورن فراهم آورد. به شتاب رفت، و آقای پیرکورن فورأبه آرزویش رسید. لیوان را چنان پر کرده بودند که «نان» از همه طرفش بیرون ریخته بشقاب را خیس کرده بود. با شست و انگشت میانه بلندش کرده جلو نور گرفتش. آنگاه اعلام داشت: «اکنون پیتر پیر کورن عرقی می‌زند تا روشن شود.» اول کمی از عرق گندم را مزه‌مزه کرد و آنگاه تا ته سرکشید. بعد گفت: «حالا همهٔ شما را با چشمان سرمست نگاه می‌کنم.» و دست خانم شوشا را از روی میز برداشته به لب خود چساند، و برگرداند سرجایش، ولی دست خود را تا مدتی از رویش برنداشت.

مردی عجیب، وزنه‌ای، ولی نارسا ـ ساکنان برگ هوف درباره‌اش سخن‌ها می‌گفتند. می‌گفتند به تازگی خود را از کار و کسب در مستعمرات کنار کشیده، مال و منالش را جای امنی خوابانده است. از خانهٔ مجللش در لاهه و ویلایش در شونینگن[1] حرف‌ها می‌زدند. خانم اشتور پول ربا می‌خواندش («مغناط پول»! این زن وحشتناک!) و به گردن‌بند مرواریدی اشاره می‌کرد که مادام شوشا پس از بازگشت با لباس شبش به گردن می‌آویخت، و به عقیدهٔ کارولینه نمی‌توانست محصول عشق شوهرانهٔ ماوراء قفقازی باشد، بلکه از «حساب یکی شده» سرچشمه می‌گرفت. این را که می‌گفت چشمک می‌زد و با سرکجکی به هانس کاستورپ اشاره می‌کرد و به تقلید تمسخرآمیز دلگیری او لب و دهانش را می‌آویخت و از بیماری و درد لطف نایافته، قیافهٔ دلخور به خود می‌گرفت. ولی هانس کاستورپ وقار خود را از دست نمی‌داد. حتی غلطش را هم بدون نکته سنجی نگرفت. گفت، مغناطیس پول را اشتباهاً «مغناط پول» گفته. ولی بد اسمی هم نیست، چو صفات جلب کننده بسیار دارد. به خانم معلم انگلهارت هم وقتی سرخ و پریده رنگ، با لبخند وبدون آن که نگاهش کند از احساسش دربارهٔ مهمان تازه جویا شد، با حفظ خونسردی پاسخ داد. گفت:«مینرپیر کورن «شخصیت درهمی» دارد ـ شخصیت دارد، ولی شخصیت درهمی. دقت این

1. Scheveningen

توصیف نشانهٔ بی‌نظری بود، و بنابراین آرامش خیالش را به اثبات می‌رساند؛ و همین خانم معلم را وادار به تغییر موضع کرد. و اما در مورد فردیناند وهزال و پریشانگویی‌اش دربارهٔ بازگشت خانم شوشا و اوضاع نامنتظر؛ در این جا هم هانس کاستورپ نشان داد که نگاه‌هایی هست که در وضوح و ظرافت بیان از فصیحانه‌ترین کلمات چیزی کم ندارند. از نگاهش خوانده می‌شد:«بیچاره!» ـ نگاهی که در تفسیرش امکان کم‌ترین اشتباهی نبود، و وهزال نیز آن را پذیرفت و صدایش هم درنیامد، حتی با تکان سر، در حالی که دندان‌های کرم خورده‌اش را نشان می‌داد، تأییدش هم کرد، منتها از آن پس دیگر در گردش هاشان با نافتا و ستمبرینی و فرگه از حمل پالتو هانس کاستورپ خودداری ورزید.

ولی این مگر چه اهمیتی داشت، او که خودش هم می‌توانست پالتوش را در دست بگیرد، حتی خوش‌تر هم داشت، خود آن را حمل کند، و تنها از سرلطف اجازه داده بود او برایش بگیرد. ولی شکی هم نمی‌توانیم داشته باشیم که این اوضاع اصلاً پیش بینی نشده که نقشه‌های هانس کاستورپ را برای دیدار مجدد با یار آن فاشینگ ماجراجویانه نقش بر آب کرده بود، او را سخت تکان داد. یا بهتر بگوییم: با این اوضاع آن نقشه‌ها دیگر بیهوده می‌نمود، و این برای او حقیقتی بود خجالت‌آور.

نقشه‌هایش را با فهم و ظرافت خاصی کشیده بود، خالی از هرگونه توسنی ناشیانه. اصلاً به فکرش هم خطور نکرده بود که مثلا بخواهد به پیشواز خانم شوشا به ایستگاه راه‌آهن برود ـ و چه جای خوشوقتی، که نگذاشته بود چنین فکری اصلاً در سرش راه یابد. ولی هیچ اطمینانی هم نبود که خانمی، با این همه آزادی که بیماری به او می‌بخشید، وقایع خیال‌انگیز یک شب رؤیایی دور ـ ماسک زده و به زبان خارجی ـ را تنها به عنوان یک حقیقت، قبول داشته باشد، یا میل داشته باشد که آن وقایع را به محض بازگشت به یادش آورند. نه هیچ جای چنین گستاخی واسائه ادبی نبود. حتی اگر بپذیریم که رابطهٔ او با بیمار کج‌چشم طبعاً از حدود عقل و منطق و آداب اروپایی فراتر می‌رفت، باز از لحاظ صوری و حفظ ظاهر می‌بایست کمال مدنیت را حفظ کند و حتی موقتاً خود را به فراموشی بزند. به عنوان گام اول عرض ادبی از میزی به میز دیگر، و دیگر هیچ، در فرصت بعدی هم جلو رفتنی اشراف منشانه، با اندک پرس و جویی از

حال مسافر در این مدت کوتاه... تا بعد در فرصت مناسب، به عنوان مزد این خویشتن داری نجیبانه، دیدار واقعی دست دهد.

تمام این نازک اندیشی، چنان که گفته شد، از آن‌رو به جا می‌نمود، که آزادی عمل او از بین رفته و امکان هرگونه اظهار ارادتی از او سلب شده بود. حضور مینرپیر کورن توسل به هر شیوه‌ای را غیر از خویشتن داری محض از پایه و اساس ناممکن می‌کرد. هانس کاستورپ در شب ورود آن‌ها حرکت آهستهٔ سورتمه را از بالکنش زیرنظر گرفته بود؛ کنار سورتمه چی خدمتکار مالزیایی نشسته بود، مردکی زردرنگ با یقهٔ پوستی بر بالاپوشش و کلاهی بر سر، و کنار کلاودیا، عقب سورتمه، مرد بیگانه دیده می‌شد، که کلاهش را تا روی پیشانی پایین کشیده بود. آن شب هانس کاستورپ خواب درستی نرفت. صبح فردایش به آسانی توانست نام همسفر، این مسبب پریشانی‌اش، را بپرسد، و به‌علاوه این خبر را هم کسب کند که هر دو در طبقهٔ دوم در دو اطاق از بهترین اطاق‌های آسایشگاه، در همسایگی هم اقامت گزیده‌اند. آن گاه نوبت صبحانه رسید، که او به موقع سرمیز حاضر شده با رنگ پریده منتظر بهم خوردن در شیشه‌ای بنشیند. که اتفاق نیفتاد. ورود کلاودیا بی‌سروصدا صورت پذیرفت. پشت سرش مینرپیر کورن در را بست ـ بلند قامت، چهارشانه با پیشانی بلند، گرد سر نیرومند قاب سفید موها، وارد شد، به دنبال خانم همسفرش، که با همان گام خرامان سر جلو داده به سوی میزش می‌رفت. آری، خود او بود، بدون کمترین تغییری. هانس کاستورپ بی‌اختیار و برخلاف نقشه‌اش با چشمان بیخوابی کشیده به پیشوازش رفت. این همان موهای بور سرخ گون بود، همچنان بدون آرایش چندان، که به صورت گیسویی گردسرش بافته بود، و این‌ها همان چشمان گرگ بیابانی بود، و این هم گردی پس گردنش؛ لبانش که برآمده‌تر از آن چه بود به نظر می‌آمد، به سبب همان برجستگی استخوان صورت، که گودی دلپذیری به گونه‌ها می‌بخشید... به خود لرزید و پیش خود گفت:«کلاودیا!» و آن بیگانهٔ نامنتظر را برانداز کرده سر را به مخالفتی پرتمسخر با عظمت نمایشی ظاهر او بلند کرد. ولی ابتدا باید به دل خود فرمان می‌داد که قدرت و اعتبار مالکیتی کنونی را به مسخره بگیرد. حق مالکیتی که در سایهٔ گذشته‌هایی خاص وضع مشکوکی به خود می‌گرفت: گذشته‌هایی خاص و تردیدناپذیر، نه مبهم و بی‌اطمینان، آن گونه

که در ارتباط با نقاشی رنگ و روغن ممکن بود باشد، گذشته‌هایی که توانسته بود آرامش خود او را بر هم زند... خانم شوشا رفتار پیشینش را هم حرکتی را که قبل از نشستن با لبخندی‌رو به سالن می‌کرد، به گونهٔ کسی که در برابر جمعیتی ظاهر می‌شود، حفظ کرده بود، و پیر کورن هم با او بدین‌سان همراهی کرد، که پشت سرش ایستاد، تا او تشریفات مختصرش را به جا آورد، و آن گاه در جای خود که سرمیز کلاودیا بود، قرار گرفت.

عرض ادب، از میزی به میزی، کاری از پیش نبرد. چشمان کلاودیا به هنگام «تشریفات» از فراز سرهانس کاستورپ، گفتی از فراز همهٔ آن مکان، گذشته به دوردست‌های سالن سیر کرد. در «برخورد» بعدی هم وضع فرقی نکرد؛ و هربار که می‌گذشت، بدون آن که نگاه‌ها به هم برسند ـ غیر از یک برخورد سطحی بی‌اهمیت با نیم رخ خانم شوشا، وقتی یک بار ضمن غذا خوردن برگشت ـ به جا آوردن ادب بیجاتر می‌نمود. در تجمع کوتاه شبانه آن دو یار هم‌سفر به سالن کوچک می‌رفتند: روی کاناپه کنار هم می‌نشستند، در حلقهٔ هم‌نشینان، و پیرکورن، با آن چهرهٔ پرعظمت که بر زمینهٔ سفید موهای براق و ریش بزیش به سرخی می‌زد، باقیماندهٔ بطری شراب قرمزی را که با شام سفارش داده بود سر می‌کشید. در هر یک از وعده‌های اصلی غذا یک بطری می‌آشامید، گاهی هم یک بطری و نیم یا دو بطری، گذشته از «نان»، که از همان اول صبح با صبحانه نخستین شروعش می‌کرد. ظاهراً این مرد شاهانه نیازی فوق‌العاده به «روشن شدن» داشت. به کمک قهوهٔ بسیار قوی هم بارها در روز در این راه می‌کوشید: نه تنها هر صبح، بلکه ظهر هم در فنجان بزرگ برایش می‌آوردند ـ آن هم ضمن غذا، نه پس از آن و همراه شراب از آن می‌نوشید. هانس کاستورپ شنید که می‌گفت، هر دو این‌ها برای تب خوب است ـ گذشته از تأثیر روشن کننده‌اش، برای تب نوبهٔ استواییش هم ـ که همان روز دوم ساعت‌ها در اطاق و بستر زندانی‌اش کرده بود ـ عالی است. پزشک مخصوص اسمش را گذاشته بود تب کوارتان[1]، چون تقریباً هر چهار روز یک بار برمی‌گشت: نخست به صورت به هم خوردن دندان‌ها، بعد گداختن و سپس عرق ریختن، و گویا باعث ورم طحالش هم شده بود.

---

۱. Quartan (لاتین) : هر چهار روز یک بار.

بیست و یک[۱]

مدتی بدین گونه گذشت ـ هفته‌ها، احتمالاً سه یا چهار هفته، البته به تخمین ما، چون به داوری و حس اندازه‌گیری هانس کاستورپ که اعتمادی نبود. و این هفته‌ها به آرامی می‌گذشتند، بدون آن که تغییرات تازه‌ای پدید آورند. و در مورد قهرمان ما هم سرسختی همیشگی‌اش را در برابر اوضاع نامنتظر به همراه داشتند، اوضاعی که به خودداری از هرگونه اظهار ارادتی وادارش می‌کرد؛ یکی از آن‌ها حضور همان کسی بود که هر وقت می‌خواست عرقی بخورد خود را پیترپیرکورن می‌نامید: حضور مزاحم این مرد شاهانه، مهم و نارسا ـ مزاحم، ولی نه با آن ظرافتی که مثلاً آقای ستمبرینی «این جا مزاحم» بود، در آن زمان‌های دور. چین‌های افقی پیشانی هانس کاستورپ از مخالفت ملال آمیزش عمق می‌گرفت، او پنج بار در روز در سایهٔ این چین‌ها در بحر تماشای آن از سفر آمده می‌رفت، شاد به هر حال از این که باز می‌تواند تماشایش کند، و مالامال از تحقیر نسبت به حضوری نیرومند، که هیچ نمی‌دانست در سایهٔ گذشته چه وضع مشکوکی به خود می‌گیرد.

و حال شبی تجمع در تالار واطاق‌ها جنب و جوشی بیش از معمول داشت، چیزی که گهگاه به مناسبتی خاص پیش می‌آمد. موزیک هم بود، آهنگ‌هایی از کولیان، که دانشجویی مجار باویلن و به گونه‌ای پرنشاط اجرا می‌کرد؛ و به دنبالش پزشک مخصوص برنس، که اونیز با دکتر کروکوفسکی برای ربع ساعتی حضور یافت، از کسی خواست، به نوای بم پیانو آهنگ «دسته زائران»[۲] را بنوازد، در حالی که خودش هم کنار او ایستاده برسی را روی شستی‌های نت‌های زیر می‌کشید، که کنایه‌ای بود از کشیدن آرشه بر روی ویلن. همه زدند زیر خنده. پزشک مخصوص میان کف زدن حضار، و در حالی که بر هنرمندی خود سر تکان می‌داد، سالن‌های تجمع را ترک کرد. ولی تجمع و شادمانی ادامه داشت. موزیک هم همچنان نواخته می‌شد. بدون آن که به توجه همگانی اهمیتی داده

---

۱. Vingt et un ـ نام نوعی قمار (به فرانسه).

۲. آوازی دسته جمعی از اپرای «تانهویزر» اثر واگنر.

شود؛ عده‌ای مشغول دومینو و بریج بودند، عده‌ای هم با لوازم شوخی‌وار بصری سرگرم، و بعضی نیز اختلاط می‌کردند. جماعت میز روس‌های خوب هم در میان دسته‌های داخل تالار و اطاق پیانو دیده می‌شدند. ومینر پیرکورن را همه جا می‌شد دید ـ هرکجا بودی چشمت خودبه خود به او می‌افتاد، سر همایونی‌اش از هر محیطی بالا می‌زد، با آن جلال و جبروت شاهانه، و آنها که گردش حلقه می‌زدند، اگرهم در اصل تنها شایعهٔ ثروتش جلبشان کرده بود، ولی به زودی زود دیگر تنها شخصیت او بود که موجب دلبستگی شان می‌شد: گردش ایستاده لبخند می‌زدند و بی‌خویشتن در تسخیر چشمان بی‌رنگش زیر چین‌های عمیق پیشانی، با حرکات هنرمندانه و نافذ دست‌های بلند ناخن به هیجان آمده، ـ در تأیید سخنانش سرتکان می‌دادند بدون آن که از ابهام سخنان دست و پا شکسته و بیهودگی و بی‌مصرفی‌شان دچار کم‌ترین تردیدی شوند.

حال در این اوضاع و تحت این شرایط هرگاه در جستجوی هانس کاستورپ برمی‌آمدیم در اطاق مطالعه می‌یافتیمش، همان مکان تجمع که سابقاً (این سابقاً مشخص نیست، داستان‌پرداز، قهرمان و خواننده دیگر به درجهٔ دوری و نزدیکی آن چندان واقف نیستند) در آن توضیحات مهمی دربارهٔ سازمان پیشرفت بشریت به او داده شده بود. این جا محیط آرام‌تری بود؛ تنها چند نفری آن جا بودند. کسی پشت میز تحریری نشسته بود وزیر نورلوستری چیزی می‌نوشت. خانمی با عینکی بر بینی جلو کتابخانه نشسته کتابی مصور را ورق می‌زد. هانس کاستورپ در نزدیکی دری که به اطاق پیانو باز بود نشسته بود، پشت به پردهٔ در اطاق، روزنامه‌ای دردست بر صندلی رویه کشیدهٔ سبک رنسانس، با پشتی بلند و بدون جادستی ـ هر آینه کسی علاقه‌ای به دانستنش داشته باشد. مرد جوان روزنامه را آن طور که برای خواندن نگه می‌دارند در دست گرفته بود، ولی نمی‌خواند، بلکه با سرکج گرفته به موزیک اطاق مجاور که با گفتگو درمی آمیخت و تکه پاره می‌شد گوش می‌داد، ولی از ابروان بالا کشیده‌اش هم می‌شد خواند، که گوش هایش هم تنها نیم شنوا به کار خود مشغولند وافکارش در راه‌های دیگری سیر می‌کنند، راه‌هایی پر از خاروخاشاک سرخوردگی از اوضاع نامنتظر که مرد جوان را، که سختی هجران را برخود هموار ساخته بود، در پایان به باد تحقیر و تمسخر گرفته بود ـ راه‌های تلخ سرسختی، که به زودی ممکن بود

به این فکر و اجرایش بینجامد، که روزنامه را روی صندلی ناراحت، که از روی ناچاری انتخاب کرده بود، انداخته از دری که به تالار باز می‌شد بیرون رفته، تجمع سرسام آور را با سرمای گزندهٔ بالکن و خلوت با ماریامانچینی عوض کند.

از پشت سرش صدایی پرسید:«کو پسرخاله‌تان، موسیو؟» صدایی جادویی برای گوشش. که حاضر بود گرفتگی گس شیرینش را خوش آیندی محض انگارد ـ اگر مفهوم «خوش آیند» را در بلندترین اوجش بگیریم ـ این همان صدایی بود که در روزگاران گذشته به او گفته بود: «با کمال میل. ولی از هم بازش نکن»، صدایی مردافکن و سرنوشت‌ساز، که، اگر اشتباه نمی‌کرد، از حال یوآخیم می‌پرسید.

روزنامه را آهسته پایین آورد و سر را اندکی بلند کرد، به طوری که تنها موهای پشت سرش پشتی صندلی را لمس می‌کرد. حتی چشمانش را هم کمی بست، ولی فوراً دوباره گشودشان، تا نگاهش را، کج و سربالا، در همان جهتی که وضع و قرار سرش به آن می‌داد، به نقطه‌ای در هوا بیندازد. بیچاره در قیافه‌اش حالتی بود که می‌شد خوابگردوار و پیشگویانه خواندش. از او خواست سؤالش را تکرار کند، که اجابت نشد. پس نامطمئن که هنوز هم پشت سرش ایستاده یا نه، پس از مدتی با تأخیری غریب و صدایی نیم‌رسا، پاسخ داد: «او مرد. در سرزمین هموارخدمتش را کرد و مرد.» خودش متوجه شد، که «مرد» نخستین کلمه‌ای است که با تأکید و تلفظ کامل دوباره میانشان ردوبدل می‌شود. و نیز متوجه شد که صدا چون از پشت سرش بلند شد از عدم اطمینان به تسلط بر زبان او از آسان‌ترین کلمات برای ابراز همدردی استفاده می‌کند. «ای وای. چه حیف! مرد و خاک شد؟ کی؟»

ـ مدتی پیش، مادرش با خودش بردش پایین. یک ریش جنگی هم داشت. سه گلوله تیر هم سرقبرش شلیک کرده‌اند.

ـ باید هم شلیک می‌کردند، لیاقتش را داشت. آدم شجاعی بود. بسیار شجاع‌تر از بعضی کسان دیگر، کسان خاص دیگر.

ـ بله، شجاع بود. رادامانت همیشه از کله شقی‌اش حرف می‌زد. ولی

می‌گفت، بدنش طور دیگری اقتضا می‌کند. یسوعی‌ها می‌گویند ریلیوکارنیس[۱]. طرز فکرش گرایش به جسم داشت، به معنی افتخار آفرینش. ولی جسمش به چیزهای ننگ‌آلودی راه داد و حساب کله شقی‌اش را رسید. در ضمن، این اخلاقی‌تر است که آدم خود را رها و نابود کند، تا آن که خود را حفظ کند.[۲]

انگار بعضی‌ها همان فیلسوف بیکاره که بوده‌اند باقی مانده‌اند. رادامانت کیست دیگر؟

ـ برنس. ستمبرینی این اسم را رویش گذاشته.

ـ آها، ستمبرینی، بله می‌شناسمش. این همان ایتالیایی بود... من دوستش نداشتم. انسانی فکر نمی‌کرد.

صدا «انسانی» را به گونه‌ای سست، که درعین حال لحنی شیفته وار به آن می‌داد، می‌کشید.

ـ آدم متکبری بود (با تشدید حرف دوم کلمهٔ «متکبر») او دیگر این جا نیست؟ من که درست نمی‌فهمم. نمی‌دانم رادامانت چیست.

ـ یک چیز اومانیستی. ستمبرینی از این جا رفته. ما در این مدت بسیار فلسفه‌بافی کرده‌ایم، من و او ونافتا.

ـ نافتا کیست؟

ـ رقیبش.

ـ اگر رقیب اوست، پس من مشتاقم که با او آشنا شوم ـ ولی راجع به پسرخاله‌تان، نگفتم که اگر سعی کند در زمین هموار سرباز شود، می‌میرد؟

ـ بله، تو می‌دانستی.

ـ چه به سرتان زده؟

ـ سکوتی طولانی برقرار شد. هانس کاستورپ هیچ عذری نخواست. همچنان که موهای پشت سرش را به پشتی صندلی چسبانده بود، با نگاه

۱.(لاتین)، عصیان جسم ـ هانس کاستورپ این سخن را که از نافتا آموخته قبلاً هم به خود یوآخیم گفته (نگاه کنید به صفحهٔ ۶۴۵).

۲.اشاره‌ای است بر حرف مادام شوشا در شب فاشینگ به خودش (به فرانسه) (نگاه کنید به صفحهٔ ۴۳۹).

پیشگویانه منتظر بلند شدن دوبارهٔ صدا بود، بار دیگر نامطمئن، که هنوز هم پشت سرش باشد یا نه، و با این ترس، که مبادا تکه پاره‌های موسیقی مجاور صدای قدم‌های دورشونده را درخود فرو برده باشد. ولی صدا بالاخره دوباره به گوشش رسید، که می‌گفت:«موسیو حتی برای تدفین پسرخاله‌شان هم نرفتند؟»

هانس کاستورپ پاسخ داد:«نه، من همین جا، پیش از آن که صورتش را بپوشانند با او وداع کردم؛ کم کم داشت لبخند می‌زد. باور نمی‌کنی، که پیشانی‌اش چه سرد شده بود.»

ـ دوباره از نو! این چه رسم حرف زدنی است، با خانمی که آدم درست نمی‌شناسد!

ـ باید اومانیستی حرف بزنم، نه انسانی؟

ـ او هم «انسانی» را ناخواسته، به گونه‌ای خواب آلود، کشیده تلفظ کرد، تقریباً مانند کسی که اندام هایش را می‌کشد و خمیازه می‌کند.

ـ Quelle blague![1] ـ تمام مدت این جا بوده‌اید؟

ـ بله، منتظر بودم.

ـ منتظر چه؟

ـ منتظر تو.

خنده‌ای از بالای سرش شنید، که با کلمهٔ «دیوانه!» سر داده شده بود.

ـ منتظر من! حتماً مرخصت نکرده‌اند.

ـ چرا، یک بار هیچ نمانده بود که برنس مرخصم کند، از خشم. ولی این فقط یک عزیمت خودسرانه می‌شد. چون علاوه بر جاهای کهنهٔ زخم، از سابق، مربوط به دوران مدرسه، می‌دانی که، محل تازه‌ای هم هست که برنس پیدا کرده و تبم از آن است.

ـ هنوز هم تب؟

ـ همیشه کمی تب دارم. تقریباً همیشه. کم و زیاد می‌شود. ولی تب نوبه نیست.

ـ Des allusion?[2]

۱.(فرانسه) : چه دروغی! چه شوخی‌ای!

۲.(فرانسه) : کنایه است؟

هانس کاستورپ سکوت کرد. ابروانش را بر فراز نگاه پیشگویانه درهم کشید. پس از مدتی پرسید:

ـ این مدت کجا بودی؟

دستی به پشتی صندلی کوفت.

ـ Mais cest un sauvage![1] ـ کجا بودم؟ همه جا. مسکو.

صدا «موو سکاو» می‌گفت. این را هم مثل «انسانی» به سستی می‌کشید.

ـ باکو، در آسایشگاه‌های آلمان، اسپانیا.

ـ خوب، اسپانیا. آن جا چطور بود؟

ـ همین طورها. برای مسافرت جای خوبی نیست. مردمش نیمه مغربی هستند. کاستیل[2] فقیر و خشک است. کرملین زیباتر است تا قصر وصومعه آن جا پای کوهستان...

ـ اسکوریال[3]...

ـ بله، قصر فیلیپ. قصری غیرا...نسانی. من از رقص محلی در کاتالونیا[4] خیلی بیش‌تر خوشم آمد، با نی انبانشان. خودم هم با آن‌ها رقصیدم. همه دست همدیگر را می‌گیرند و در دایره می‌رقصند. همه جا را با رقصشان پر می‌کنند. Cést charmant[5] ـ ا...نسانی است. یک کلاه آبی هم خریدم، که مردها و بچه‌های بومی سرشان می‌گذارند، بوینا[6]، شباهتی به فینه دارد. من موقع استراحت ودرمواقع دیگری هم سرم می‌گذارم. موسیو نظر خواهند داد که به من می‌آید یانه.

ـ کدام موسیو؟

۱.(فرانسه) : عجب آدم وحشی‌ای است این!

۲.(اسپانیایی : Castilla) ناحیه‌ای در اسپانیا، در شبه جزیرهٔ ایبری.

۳.Eskorial قصبه‌ای در نزدیکی مادرید، و نام قصر و صومعه‌ای که فیلیپ در قرن شانزدهم در آن بنا کرده ـ قابل ذکر این که فیلیپ همان امپراطوری است که هانس کاستورپ قبلاً در ارتباط با نمایشنامهٔ شیلر ـ در گفتگو با یوآخیم ـ از او و محیط سختگیرانهٔ دربارش حرف می‌زد. ۴. ناحیه‌ای در اسپانیا، مرکز آن بارسلون.

۵. (فرانسه) : زیباست.

6. Boina

ـ همان که این جا روی صندلی نشسته.

ـ فکر کردم: مینر پیرکورن.

ـ او نظرش را داده. می‌گوید، خیلی خوب به من می‌آید.

ـ واقعاً این را گفته؟ تا آخر گفته؟ جمله‌اش را تمام کرده، که بشود فهمیدش؟

ـ اوه، مثل این که بعضی‌ها دلخورند. حرف‌های زننده و نیشدار می‌زنند. می‌خواهند کسانی را مسخره کنند که خیلی از خودشان بزرگ‌تر هستند، بزرگ‌تر و ا...نسانی تراز خودشان، با...

avec sonami bavard de la Méditerranée, son maitre grand parleur[1]

ولی من اجازه نمی‌دهم، دوستانم را...

هانس کاستورپ با لحن اندوهناکی پرید وسط حرف صدا، که: «عکس درونی مرا داری؟»

صدا خندید: «لازم است یک روز دنبالش بگردم.»

ـ ولی عکس تو این جا پیش من است. به علاوه، یک سه پایهٔ کوچک روی میز توالت اطاقم گذاشته‌ام، که شب‌ها...

حرفش ناتمام ماند. در برابرش پیرکورن ایستاده بود. دنبال همسفرش به جستجو پرداخته از در رو به تالار به درون آمده بود، حال جلو صندلی کسی ایستاده بود که همسفر را از پشت سر در حال صحبت با او یافته بود ـ همچون برجی جلو پای هانس کاستورپ ایستاده بود، و چنان نزدیک که این یک به زحمت می‌توانست میان آن دو از روی صندلی‌اش بپا خیزد ـ با همهٔ حال و وضع خوابگردوار پیشگویانه‌اش به موقع دریافت که ادب ایجاب می‌کند از جایش بلند شود ـ باید از کنار صندلی پا می‌شد، به‌طوری که اشخاص حاضر مثلثی را تشکیل می‌دادند،[2] که صندلی درمیانش قرار داشت.

خانم شوشا به تبعیت از یکی از آداب اروپا «آقایان» را به هم معرفی کرد. با

۱.(فرانسه) : با رفیق وراج مدیترانه‌ای‌شان، استادشان حراف بزرگ

۲.اشاره‌ای است نمادین به مثلث عشق ـ معشوق میان دو عاشق رقیب ـ مضمونی رایج در ادبیات اروپایی، با سنتی بسیار کهن.

اشاره به هانس کاستورپ گفت: آشنایی از سابق، از دوران اقامت قبلی‌اش. شخصیت آقای پیرکورن احتیاجی به توصیف نداشت. تنها اسمش را گفت، و مرد هلندی، نگاه بی‌رنگ را از زیر نقش بزرگانهٔ چین‌های عمیق پیشانی و شقیقه هایش به مرد جوان انداخته، دستش را با پشت پر از کک و مک به سوی او دراز کرد ـ هانس کاستورپ با خود گفت: یک دست ناخداوار، اگر سر نیزه‌های ناخن‌ها را کنار بگذارند. برای نخستین بار مستقیماً زیر سایهٔ جبروت شخصیت پیرکورن قرار گرفته بود ـ در برابرش مدام کلمهٔ «شخصیت» به ذهن خطور می‌کرد؛ آدم همین که می‌دیدش فوراً می‌دانست با چه سروکار دارد: یک شخصیت؛ حتی احساس می‌کرد، که یک شخصیت اصلاً به شکل دیگری جز این نمی‌تواند باشد؛ و احساس کرد سنین جوانیش در زیر بار شصت سالگی او خرد می‌شود ـ یک شصت سالگی چهارشانه، سرخ چهره، قاب سپید گرفته، با لب‌های پاره پاره و آن ریش بزی، که بلند و باریک بر جلیقهٔ کشیش وار بسته‌اش فرو می‌افتاد. در ضمن پیرکورن خود ادب مجسم بود.

می‌گفت: «آقای محترم ـ کاملاً. نه خیر، اجازه بدهید، کاملاً! من امشب به آشنایی باشما مفتخر می‌شوم ـ آشنایی با یک جوان اعتماد برانگیز ـ من این کار را آگاهانه می‌کنم، آقای محترم، با تمام نیروی فکریم به این آگاهم. از شما خواهش می‌کنم، آقای محترم! من ـ خواهش می‌کنم! بگذریم. شما باب طبع من هستید.»

امکان پاسخی نبود. رفتار و حرکات هنرمندانه‌اش امکان هرگونه مخالفتی را از بین می‌برد، از هانس کاستورپ خوشش می‌آمد، و از این امر نتیجه‌گیری‌هایی می‌کرد، که تنها به اشاره از آن سخن می‌گفت، درحالی که همسفرش به یاریش آمده آن را تکمیل می‌کرد.

می‌گفت:«بچه جان ـ بسیار خوب. چطور است که ـ خواهش می‌کنم، به منظورم درست توجه کنید. عمر آدمی کوتاه است، و ناتوانی ما در برابر انتظارات زندگی، هرکارکنیم ـ این‌ها همه واقعیات است، بچه جان. قانون زندگی. غیرقابل گذشت. مختصر، بچه جان، مختصر و مفید» قیافه‌اش همچنان وادار کننده باقی ماند، در حالی که از پذیرفتن مسئولیتش، هرگاه کسی اندرز را نشنیده به خطای بزرگ گرفتار گردد، سرباز می‌زد.

خانم شوشا، که ظاهراً در کار تشخیص نیم گفتهٔ او ورزیدگی کامل یافته بود، گفت:«چه عیبی دارد. می‌شود بازهم کمی پیش هم بود، شاید یک دست بازی مختصری بکنیم، و یک شرابی هم با هم بخوریم. چرا ایستاده‌اید؟» رویش به هانس کاستورپ بود.«راه بیفتید. همین طور سه نفری با هم نخواهیم ماند باید دیگران هم باشند. کی دیگر در سالن است؟ هرکه را دیدید، با خودتان راه بیندازید! چند نفری از دوستان را از بالکن‌ها بیاورید. از دکتر تینگ فو، از میزمان، هم خواهش می‌کنیم بیاید.»

پیرکورن دست‌هایش را به هم مالید.

ـ کاملاً. خوب است. عالی است. عجله کنید دوست جوان. تبعیت کنید. دورهم جمع می‌شویم، بازی می‌کنیم، می‌خوریم و می‌نوشیم. احساس خواهیم کرد که ما ـ کاملاً، دوست جوان!

هانس کاستورپ با آسانسور به طبقهٔ سوم رفت. در اطاق آ.ک. فرگه را زد و او هم رفت فردیناند وهزال و آقای آلبین را از سالن استراحت آورد. دادستان پاراوانت و آقا و خانم ماگنوس هم در تالار و خانم اشتور و کلفلد در اطاق تجمع بودند. در این جا زیر لوستر وسط اطاق میز بازی بزرگی برپا کردند، و دورش چند صندلی و میز کوچک چیدند. مینر، با آن نگاه بیرنگ زیر چین‌های بالا کشیدهٔ پیشانی، به هر میهمانی که به آن‌ها می‌پیوست خوش آمد می‌گفت. دوازده نفری دورهم گرد آمدند، هانس کاستورپ میان میزبان همایونی و کلاودیا ـ شوشا نشسته بود. ورق و ژتون روی هم چیده شده بود، قرار بود چند دست «بیست و یک» بازی کنند، و پیرکورن به شیوهٔ بیان نافذ خود به گورزاد، که فراخواندش، شراب سفید مارک شابلی [1] از سال ۲۶ [2]، سفارش داد، سه بطری برای اول کار، با مقداری تنقلات ـ هرچه از آجیل و شکلات در دسترس باشد. آن گونه که با به هم مالیدن دست‌ها به پیشواز چیزهای خوب و خوشمزه‌ای که روی میز می‌چیدند می‌رفت، به آدم احساس راحتی دست می‌داد؛ به علاوه با سخنان دست و پا شکستهٔ خود نیز، که از گویایی ویژه‌ای برخوردار بود، می‌کوشید

---

1. Chablis

۲. زمان داستان با سال‌های پیش از جنگ جهانی اول مصادف است!

احساساتش را بیان کند ـ با موفقیت کامل، تا آن جا که به تأثیر همگانی شخصیت او مربوط می‌شد. دست‌ها را بر ساعد هم نشینان دو طرف خود می‌گذاشت، انگشت اشارهٔ دراز ناخن را بلند می‌کرد و با موفقیتی فراگیر بیش‌ترین توجه همگانی را به رنگ زرین شراب درون جام‌ها جلب می‌کرد، به قندی که از انگور مالاگا[۱] تراوش می‌کرد، به برتل‌های[۲] خشخاش زدهٔ نمکین، که خدایی می‌خواندشان، و هر مخالفتی را که ممکن بود در برابر کلام نیرومندش سربلند کند در نطفه خفه می‌کرد. او نخستین کسی بود که بانک را در دست گرفت؛ ولی به زودی به آقای آلبین سپردش؛ پیدا بود که این کار مانعش می‌شود، از اوضاع آن‌طور که می‌خواهد لذت ببرد.

ظاهراً قمار برایش اصل کار نبود. بازی سر هیچ بود. به نظر او، به پیشنهادش پنجاه راپن[۳] را پوت قرار داده بودند، که برای اکثریت شرکت کنندگان بسیار بالا بود؛ دادستان پاراوانت و خانم اشتور گاه سرخ می‌شدند و گاه رنگ از رویشان می‌پرید، و به خصوص این دومی هر وقت بر سر دوراهی قرار می‌گرفت که با داشتن هجده باز هم ورق بگیرد یا نه، دچار چنان تردیدهایی می‌شد که نگو. هروقت آقای آلبین با خونسردی و مهارت ورقی جلوش می‌انداخت که شماره‌اش از جرأتی که کرده بود پشیمانش می‌کرد به صدای بلند جیغ می‌کشید، و پیرکورن از ته دل می‌خندید.

ـ جیغ بکشید، جیغ بکشید، مادام! صدای تیزی دارد، پرشور، وازته ـ بنوشید دلتان را روشن کنید به این ـ

و برایش شراب ریخت، برای هم نشینان پهلو دستی‌اش هم ریخت، و همچنین برای خودش، آن گاه سه بطری دیگر سفارش داد، و جامش را به جام وهزال و خانم ماگنوس دلمرده زد، چون ظاهراً این دو بیش از دیگران محتاج نوازش بودند. به زودی چهره‌ها از این شرابی که حقیقتاً عالی بود برافروخته و برافروخته‌تر شد، به استثنای صورت دکتر تینگ ـ فو که همچنان زردماند، با آن

---

۱. شهری در اسپانیا، یکی از محصولات غذایی مشهورش کمپوت است.

۲. Brezel ـ نوعی نان هلالی شکل نمکین.

۳. Rappen ـ واحد پول خرد سوییس.

چشمان سیاه موشی، که بی‌صدا ریسه می‌رفت، ومبالغ بالایی می‌خواند، با آن شانس بی‌حیا. دیگران نمی‌خواستند عقب بمانند. دادستان پاراوانت با نگاه مستانه سرنوشت را به مبارزه طلبید، روی ورق نخستین، که چندان امیدوار کننده هم نبود، ده فرانک خوانده در حالی که رنگ از رویش پریده بود ورق گرفت، و از همه بالا زد، ولی دو برابرش را باز یافت، چون آقای آلبین گول آسی را که گیرش آمده بود خورده، هرچه را دیگران خوانده بودند دوبل کرد. این‌ها هیجان‌هایی بود که به بانی شان محدود نمی‌ماند. همه در آن شرکت می‌جستند، و حتی آقای آلبین هم که در خونسردی و تسلط هیچ کدام از وردست‌های قمارخانهٔ مونت کارلو، که به گفتهٔ خودش از مشتری‌های پروپا قرصش بود، به گردش نمی‌رسیدند، دیگر کاملاً بر خود مسلط نبود. هانس کاستورپ هم زیاد می‌خواند، همچنین کلفلد و خانم شوشا. آخر سر رسیدند به دورها، «راه‌آهن»، «خالهٔ من، خالهٔ تو» و بازی خطرناک «تفاوت». ابراز احساسات با دشنام‌هایی از ناکامی و سرخوردگی درهم می‌آمیخت، فریاد خشم برمی‌خاست و قهقهه‌های عصبی از بختیاری ناجوانمردانهٔ حریف سرداده می‌شد، و این همه صادقانه و جدی بود ـ چنان که در نشیب و فرازهای زندگی هم جز بدین‌گونه نمی‌توانستند دستخوش احساسات شوند.

با این همه تنها، یا به ویژه، قمار یا شراب نبود که هیجان روحی جرگه را، برافروختگی چهره‌ها و برق چشمان گشاده را، پدید می‌آورد و آن چیزی را که می‌شد سخت کوشی گروه کوچکش خواند، آن از نفس افتادن و تمرکز درد ناکشان را سبب می‌شد. این‌ها همه از تأثیر شخصیت همایونی مینر پیرکورن در حاضران سرچشمه می‌گرفت، که رهبری را در دستان پراطوار خود داشت و همه را با نمایش‌های قیافهٔ بزرگ و نگاه پریده رنگ، در زیر نقش پرصلابت چین‌های پیشانی‌اش با کلام خود و نفوذ حرکات تئاترگونه تسخیر کرده بود. او چه می‌گفت؟ سخنانی بسیار مبهم، که هرچه می‌نوشید مبهم‌تر می‌شد. ولی نگاه همه به دهان او دوخته شده بود، همه با ابروان برکشیده و لبخند به لب به دایره‌ای که انگشت اشاره و شستش با هم زده بودند سر تکان می‌داد ـ در حالی که انگشتان دیگر تیز و نیزه‌وار راست ایستاده بودند، و در صورت شاهانه‌اش هم خبرها بود ـ و بدون کم‌ترین مقاومتی کمر به خدمت می‌بستند، خدمتی با تمام

وجود و اخلاصی بیش از آن چه هرگز در خود سراغ داشتند که از حدود توانایی همگان بالا می‌زد. دست کم در مورد خانم ماگنوس می‌توان گفت که به مزاجش سازگار نبود. هر آن ممکن بود از حال برود، ولی سرسختانه از رفتن به اطاقش خودداری کرد و تنها به این رضایت داد، که روی کاناپه بخوابانندش و بر پیشانی‌اش دستمال‌تری بگذارند، تا پس از استراحت دوباره به جرگه‌شان باز گردد.

پیرکورن این ناتوانی‌اش را به کمبود تغذیه مربوط می‌دانست. با سخنان دست و پا شکسته‌اش، دست و پا شکسته به گونه‌ای گویا، و با انگشت اشارهٔ بلند کرده منظورش را می‌رساند. باید غذا خورد، حسابی غذا خورد، تا بتوان از عهدهٔ انتظارات زندگی برآمد. این معنی رارسانده برای تقویت جمع سفارش خوراک داد: برش‌های گوشت، زبان، سینهٔ غاز، کباب، کالباس، و ژامبون ـ ورقه‌هایی پر از چربی‌های لذیذ، که با گلوله‌های کره، تربچه‌ها و برگ‌های جعفری به باغچه‌هایی رنگارنگ می‌مانستند. همه، با وجود شامی که قبلاً خورده بودند و جلوه و جلالش احتیاجی به گفتن ندارد شادمانه بدان‌رو آوردند،ولی میز پیرکورن پس از خوردن چند لقمه گفت، مزهٔ کاه می‌دهد، آن هم با چنان خشمی که نمایش وحشتناکی بود از بی‌ثباتی شخصیت همایونی‌اش. و چون کسی جرأت این را به خود داد که از آن دفاع کند، منقلب شد؛ صورت بزرگش برافروخته گشت، با مشت روی میز کوفت و تمامش را آشغال نامید ـ که همه ناراحت شده سکوت کردند، چون او به عنوان ولینعمت و میزبان بالاخره این حق را داشت، که نظرش را دربارهٔ الطاف خود بگوید.

ضمناً خشم، که دلیلش هم معلوم نبود به خوبی به قیافه‌اش می‌آمد ـ چیزی که هانس کاستورپ از پذیرفتنش ناگزیر بود. به هیچ روی بدقیافه‌اش نمی‌کرد، از عظمتش نمی‌کاست، و همان توجیه‌ناپذیر بودنش، که هیچ کس حاضر نبود حتی در دل به امکان ارتباطش با شراب‌خواری بی‌حساب بیندیشد، چنان بزرگ منشانه و شاهانه می‌نمود، که همه سر به زیر انداخته دیگر از دست یازیدن پرهیز می‌کردند. و بالاخره هم این خانم شوشا بود که توانست همسفر خود را آرام کند. دست پهن و ناخداوارش را که پس از کوفتن بر میز حال استراحت می‌کرد نوازش داد و ریشخندکنان گفت، می‌شود غذای دیگری سفارش داد، غذای گرمی، اگر

مایل باشد و بتوان موافقت سرآشپز را به دست آورد. مینر پیرکورن گفت:«بچه جان ـ بسیار خوب»، و به آسانی، و با وقار تمام آن حال منقلب با بوسیدن دست کلاودیا به اعتدال بازگشت. تمایلش را به املت ابراز کرد. برای خود و یاران ـ املت سبزی، برای همه، تا بتوان از عهدهٔ انتظارات برآمد. و یک اسکناس صدفرانکی به آشپزخانه فرستاد، تا کارکنانش را به چشم پوشی از استراحت وا دارد.

و پیرکورن، چون غذای بخارآلود در بشقاب‌های متعدد، به رنگ زرد و با نقطه‌های سبز بر آن، روی میز ظاهر شد و عطرش، عطر تخم مرغ و کره، را در اطاق پخش کرد، دیگر سرخوشی نخستین را تمام و کمال باز یافت. همه دست پیش می‌بردند و در لذت خوردن همراه پیرکورن و تحت رهبری او شرکت می‌جستند، و او با سخنان دست و پا شکسته و حرکات هنرمندانهٔ نافذ همه را به توجه و ستایش غریزی نعمت خدا داده وامی‌داشت. آن گاه گنور هلندی سفارش داد، برای تمامی جرگه، و از همه خواست، آن آب زلال را که عطر پرسلامت گندم آمیخته با بوی عرق اردج از آن می‌تراوید، با تأملی خلسه‌وار بنوشند.

هانس کاستورپ سیگار برگش را دود کرد. خانم شوشا هم یکی از سیگارهای قوطی سیگار روسی‌اش را، که به نقش کالسکه‌ای زینت یافته و برای راحتی همین طور روی میز جلوش باز گذاشته بود، آتش زد و پیرکورن به هم نشینان دو طرفش ایرادی نگرفت که به لذت دخانیات روآورده‌اند، ولی خودش سیگاری نکشید، همچنان که هیچ وقت نمی‌کشید. اگر اشتباه نکنیم به اعتقاد اومصرف توتون از جملهٔ لذائذ پیچیده و تلطیف شده‌ای به شمار می‌رفت، که عادت به آن‌ها تجاوزی بود به حریم نعمت‌های ساده و بدوی، نعمت‌ها و انتظاراتی که برآوردنشان به سختی ممکن است از عهدهٔ توانایی عاطفی ما برآید. هانس کاستورپ را مخاطب قرار داده، همچنان که به نیروی نگاه رنگ پریده و حرکات هنرمندانه تسخیرش می‌کرد، گفت:«جوان ـ هرچیز ساده! ساده و مقدس! بسیار، شما مقصودم را می‌فهمید. یک بطری شراب، یک خوراک بخارآلود تخم مرغ یک گندم خالص و پاک ـ اول از عهدهٔ این برآییم، به راستی از آن لذت ببریم و انتظاراتش را تمام و کمال برآوریم، تا بعد ـ کاملاً. آقای محترم، بگذریم. من اشخاصی را می‌شناختم، مردان وزنانی را که کوکایین می‌خوردند، حشیش

می‌کشیدند، معتاد به مرفین ـ بسیار خوب، دوست عزیز! کاملاً! چه مانعی دارد! ما نمی‌خواهیم قضاوت و محکوم کنیم. ولی آن چه باید اول از همه باشد، آن چه ساده و مقدس است، بزرگ است، بدوی و خدایی است، این مردم همه‌اش را ـ بگذریم، دوست عزیز ـ محکوم، مردود. از عهده‌اش برنیامدند. اسم شما هرچه باشد ای جوان ـ بسیار خوب، می‌دانستم، ولی فراموش کردم ـ نه کوکایین، نه تریاک نه اعتیاد، این‌ها هیچ کدام به خودی خود بد نیست، گناهی که نباید بخشوده شود فقط ـ»

مکث کرد. بلند و چهارشانه، به طرف هم نشین پهلویی خودگشته، مدتی را به سکوت گذراند، سکوت پرمعنی‌اش، که همه از پذیرفتن معنی‌اش ناگزیر بودند، انگشت اشاره را بلند کرده، با لبان ناهمسان پاره پاره، که از اصلاح اندکی خونین شده بود، خطوط بر کشیدهٔ پیشانی طاس در قاب موهای سفید، و چشمان کوچک و رنگ پریده‌اش، که هانس کاستورپ برق ترسی مبهم را در آن‌ها می‌خواند ـ وحشت از جنایت از گناه کبیره ترس از خطای نابخشودنی که به آن اشاره کرده همگان را تنها به نیروی جادویی شخصیت همایونی‌اش و بدون گفتن کلمه‌ای به دریافت عمقش فرا می‌خواند... هانس کاستورپ پیش خود فکر کرد: وحشت وحشتی غیرشخصی هرچند شخصی هم بود در ارتباط با خود او با شخصیت شاهانه‌اش ـ ترس نه ترسی خرد و حقیر، بلکه وحشت و اضطراب بود، آن چه در چشمان او برق می‌زد، لحظه‌ای برق زد و هانس کاستورپ طبعاً بیش از آن اهل ستایش بود که با همهٔ موجباتی که برای گرفتن موضعی خصمانه در برابر همسفر همایونی خانم شوشا فراهم بود، این مشاهده ودقت بتواند در وضعش تغییری دهد.

چشمان را پایین انداخته سر تکان داد، تا هم‌نشین ستایش‌انگیزش را از این تفاهم شادمان سازد. گفت:«این درست است. شاید گناه باشد ـ و نشانی از عجز ـ تن دادن به لذائذ پیچیده و پیشرفته، بدون آن که حق نعمت‌های ساده و طبیعی زندگی را اداکرده باشیم، نعمت‌هایی که بزرگ و مقدس است. اگر درست فهمیده باشم، نظر شما همین است، مینر پیرکورن و با آن که این فکر برایم تازگی دارد، چون شما به آن اشاره می‌کنید، می‌توانم با اطمینان تصدیق کنم. در ضمن شاید به ندرت اتفاق بیفتد که حق این نعمت‌های ساده و پرسلامت به این خوبی ادا

شود. مطمئناً بیش‌تر مردم بیش از آن سست وبی توجه و بی‌وجدان و روحاً افسرده‌اند، که بتوانند به ادای این حق بپردازند، به نظر من این طور می‌آید.»

آن بزرگ نیرومند بسیار خرسند شد. گفت:«ای جوان، کاملاً. خواهش می‌کنم به من اجازه بدهید ـ بدون یک کلمهٔ دیگر. خواهش می‌کنم، با من بنوشید، جامتان را تا آخر سربکشید، بازو در بازوی من. این هنوز به این معنی نیست، که به شما پیشنهاد تو گفتن برادرانه می‌کنم ـ همین الان در نظر داشتم این کار را بکنم، ولی حالا فکر می‌کنم یک کمی عجولانه خواهد بود. من این کار را به احتمال بسیار در آینده‌ای نزدیک ـ اطمینان داشته باشید! ولی اگر شما بخواهید و اصرار بورزید، که ما همین حالا...»

هانس کاستورپ با تکان سر تأخیری را که پیرکورن خود به اشاره پیشنهاد می‌کرد تأیید کرد.

ـ بسیار خوب، ای جوان. بسیار خوب، ای دوست. عجز ـ بسیار خوب. خوب و تکان دهنده. بی‌وجدان ـ بسیار خوب است. نعمت‌ها ـ خوب نیست. انتظارات! انتظارات مقدس، انتظارات زنانهٔ زندگی از شرف و مردانگی ـ

هانس کاستورپ ناگهان متوجه شد که پیرکورن مست شده. ولی مستی‌اش هم حقیر و شرم آور نبود، او را در وضع خفت باری قرار نمی‌داد، بلکه در پیوند با شخصیت همایونی‌اش جلوه‌ای بزرگ منشانه و احترام برانگیز می‌یافت. هانس کاستورپ پیش خود فکر کرد: با کوس مست هم به یاران پرشورش تکیه می‌داد، بدون آن که چیزی از خداییش کاسته شود. مهم این است که مست کیست، یک شخصیت یا یک کارگر نساجی. صمیمانه و از ته دل مراقب بود که مبادا چیزی از احترامش نسبت به همسفر مقهور کننده، که حرکات هنرمندانه‌اش سست شده زبانش الکن گشته بود بکاهد.

پیرکورن، جسم نیرومند را سرمست و پرغرور عقب داده بازویش را دراز کرده با مشت بسته به سستی بر میز می‌کوفت و می‌گفت:«تو گفتن برادرانه ـ در آینده ـ آیندهٔ نزدیک، که ابتدا عقل ـ بسیار خوب. بگذریم. زندگی ـ ای جوان ـ یک زن است، زنی دراز کشیده با پستان‌های شیردهش کنار هم با شکم بزرگ و نرم میان دو کشالهٔ ران گشاده با بازوان باریک و ران‌های برآمده و چشمان بسته، که پرشکوه و با نیشخند به مبارزه فرا می‌خواند مبارزه‌ای سرسختانه و با تمام

نیرو، نیروی شهوت مردانه، تا از آن سربلند بیرون آید، یا سرافکنده ـ سرافکنده، ای جوان، می‌دانید یعنی چه؟ شکست احساس در برابر زندگی، این همان عجز است، که غیر قابل بخشایش است، غیرقابل ترحم، و آن را شأنی نیست، مردود است و مورد تمسخر، تمسخر بی‌رحمانه ـ بگذریم، ای جوان، و کلک کنده... ننگ و نفرت کلمات ملایمی هستند برای این سقوط و ورشکستگی، برای این رسوایی دهشتناک. این دیگر یعنی پایان، درماندگی جهنمی، انقراض بشریت...»

هلندی هنگام صحبت جسم نیرومند را بیش‌تر و بیش‌تر به عقب کج کرده بود، در حالی که سروشانه‌اش بر سینه خم می‌شد، گفتی به خواب می‌رود. ولی کلمهٔ آخر را که می‌گفت مشت سست را بلند کرده به ضربه‌ای سنگین بر میز فرود آورد، چندان که هانس کاستورپ سست بنیه، که قمار و شراب و وضع غریب عصبی‌اش کرده بود، از جا پرید، نگاه ترسان و پراحترام بر مرد نیرومند افکند. «انقراض بشریت» چه خوب به قیافه‌اش می‌آمد! به یاد نداشت، که جز در کلاس درس دینی جای دیگری هم آن را شنیده باشد، که تصادفی هم نبود ـ هانس کاستورپ چنین اندیشید ـ از دهان چه کس دیگری ممکن بود این کلمهٔ رعدآسا بیرون آید، یا به عبارت بهتر، کدام یک از این همه کسانی که می‌شناخت دارای چنان عظمتی بود که این کلمه برازنده‌اش باشد؟ نافتای کوچک هم امکان داشت آن را به کار ببرد، ولی این به قامت اوعاریه می‌نمود، در دهان او حرف بیهوده‌ای می‌شد، در حالی که در دهان پیرکورن تمام نیروی کوبنده و طنین رعدآسای خود را، در یک کلام، عظمت انجیلی‌اش راباز می‌یافت.

ـ خدایا، یک شخصیت به تمام معنی!

برای صدمین بار چنین احساس کرد. با خود گفت:«من به یک شخصیت برخورده‌ام، که همسفر کلاودیاست!» او خود نیز تا حدودی مدهوش بود، جام شرابش را دور خود می‌چرخاند، در حالی که دست دیگر را در جیب شلوار فرو کرده یک چشم را از دود سیگارش که در گوشهٔ دهان نگهداشته بود بسته بود. حال که کلمات رعدآسا از دهان برازنده ادا شده بود، بهتر نبود که او ساکت باشد؟ از صدای ضعیف او چه برمی آمد؟ ولی از آن جا که تحت تأثیر مربیان دموکراتش ـ هر دو ذاتاً دموکرات، هرچند یکی شان سرسختانه از پذیرفتن این حقیقت سرباز می‌زد ـ به بحث کردن خو گرفته بود به خود اجازهٔ یکی از آن

تفسیرهای جانانه را داد. گفت:«اظهارات شما، مینر پیرکورن» (این دیگر چه طرز حرف زدن بود: اظهارات! «اظهارات» دربارهٔ انقراض بشریت؟) «افکار مرا بار دیگر به توافقی که پیش‌تر به آن دست یافتیم می‌کشاند، توافق دربارهٔ اعتیاد، یعنی این که زشت آن اهانت به نعمات سادهٔ زندگی ـ نعمات مقدس، آن طور که شما گفتید، یا این طور که من مایلم بگویم، نعمات کهن ـ است، می‌توان گفت نعمت هایی با شکل و شمایل بزرگ، به خاطر نعمت‌های جدیدتر و پیچیده‌تر، که به آن‌ها «روی می‌آورند»، آن طور که یکی از ما دو نفر بیان کرد، در حالی که باید خود را «وقف» نعمت‌های بزرگ کنند و آن‌ها را «بستایند». ولی همین جا به نظر من عذر ـ باید ببخشید، من ذاتاً به قبول عذر تمایل دارم ـ گرچه عذر شاید شکل و شمایلی نداشته باشد. چنان که من این را به وضوح حس می‌کنم ـ عذر اعتیاد را می‌توان یافت، البته تا آن جا که به «عجز»، اسمی که روی آن گذاشتیم، مربوط شود. شما دربارهٔ رسواییهای وحشتناک عجز مطالبی گفتید، باچنان ابعادی که مرا حقیقتاً تحت تأثیر قرار داده ولی به نظر من شخص معتاد هم به هیچ وجه حساسیتش را در برابر این رسواییها از دست نداده، بلکه بر عکس می‌خواهد حق آن‌ها را ادا کند، که از ناتوانی احساسش در برابر نعمت‌های کهن به اعتیادرو می‌کند، که بنابراین به معنی اهانت به زندگی نیست، یا لازم نیست باشد، چرا که می‌تواند به معنی ستایش این‌ها هم تعبیر شود، چرا که این لذت‌های پیچیدهٔ سکرآور، یعنی تعالی بخشند، چنان که به آن‌ها می‌گویند استیمولانتسیا[1]، یعنی لوازم و اسباب تقویت و تحریک احساسات، و بنابراین زندگی مقصود وهدف است، عشق به احساس، تلاش درماندگان است در جستجوی احساس... منظورم...»

این حرف‌ها چه بود؟ این نهایت گستاخی دموکرات منشانه نبود که می‌گفت:«یکی از ما دونفر» ـ جایی که یکی از دو نفر یک شخصیت بود و دیگری فقط هانس کاستورپ؟ یعنی جرأت این گستاخی را از گذشته‌هایی به دست می‌آورد، که حق مالکیت خاصی را مورد تردید قرار می‌داد؟ یا از این که مالک به خود حق می‌داد به یک چنین تحلیل بیشرمانه‌ای از اعتیاد دست زند برانگیخته

۱.Stimulantia (لاتین) : محرک‌ها ـ داروهای محرک.

شده بود؟ و حالا باید راه نجاتی پیدا می‌کرد که خود را از این مخمصه بیرون بکشد، چون روشن بود که توفانی در پیش است.

مینر پیرکورن در طول صحبت میهمانش به همان حال: با بالا تنهٔ عقب داده سربرسینه فروانداخته ـ باقی مانده بود، چندان که آدم شک می‌کرد، که سخنان هانس کاستورپ اصلاً به آگاهی‌اش راه یافته باشد. ولی حالا که هانس کاستورپ داشت پریشانی و تردید از خود بروز می‌داد، رفته رفته قامت راست کرده، سربلند و بلندتر کرد و تمام قامت نشست، صورت همایونی‌اش سرخ و بزرگ گشته، خطوط پیشانی‌اش راست و کشیده و چشمان کوچکش به تهدیدی رنگ پریده گشاده شدند. چه در پیش بود؟ پیدا بود، توفانی در راه است، توفانی از خشم و غضب، که آن چه قبلاً مشاهده کرده بودند در برابرش دلخوری ناچیزی بیش نمی‌نمود. لب پایین مینر از شدت خشم، خشمی نیرومند، به لب بالا فشار می‌داد، به طوری که خطوط گوشهٔ دهان به پایین سرازیر شده، چانه‌اش به پیش می‌آمد، و بازوی راستش آهسته از روی میز بلند شده تا ارتفاع سربالا آمده، از آن هم بالا زده، با مشت گردکرده که می‌خواست با تمام نیرو ضربهٔ نابود کننده را بر علیه لاف زن دموکرات فرود آورد، که این یک ترسیده، ولی همچنین از این نمایش هنرمندانهٔ خشم شاهانه که در برابر چشمانش شکل می‌گرفت، به وجد آمده، وجدی ماجراجویانه، تکاپو می‌کرد ترس و میل فرار را پنهان کند. شتابان، به قصد پیشگیری گفت:«البته من زبانم قاصر است. همه‌اش موضوع همان عظمت است، و دیگر هیچ. وقتی عظمت شخصیت با آن باشد، دیگر نمی‌توان اسمش را اعتیاد گذاشت. اعتیاد هرگز عظمت ندارد. لذائذ پیچیده هم ندارند. ولی تلاش بشر را در جستجوی احساس از اعصار کهن وسیله‌ای در اختیار بوده، وسیله‌ای سکرآور و شوق‌انگیز، که خودش از نعمت‌های کهن زندگی به شمار می‌آید و می‌توان صفات «ساده» و «مقدس» را به آن اطلاق کرد، پس زشت و ناپسند نیست، وسیله‌ای است با همان عظمت، اگر اجازه بدهید، یعنی شراب، این موهبت الهی به بشریت، به اعتقاد ملت‌های اومانیستی باستان، این اختراع انسان دوستانهٔ یکی از خدایان، که تمدن به آن وابسته است، اگر اجازهٔ این یادآوری را به من بدهید. چون می‌گویند، انسان به کمک هنر کشت انگور و انداختن شراب مرحلهٔ توحش را پشت سر گذاشته به آداب دست یافته، و حتی

هنوز هم ملت‌هایی را که انگور می‌کارند با آداب‌تر می‌دانند، یا آن‌ها خودشان را چنین می‌دانند، تا ملت‌هایی که انگور ندارند، مثل کیمری‌ها[1] که البته جالب است، چون معنی‌اش این است که آداب ربطی به عقل و هوشیاری ندارد، بلکه برعکس باوجد در ارتباط است، با مستی و احساس روشن شده ـ به عقیدهٔ جنابعالی هم، اگر اجازهٔ جارت این سؤال را به من بدهید، همین طور نیست؟»

حقه بازی بود، این هانس کاستورپ، یا آن طور که آقای ستمبرینی با ظرافت ادیبانه‌اش بیان می‌کرد:«کلک». در برخورد با شخصیت‌ها بی‌احتیاط تا حد گستاخی ـ و بعد هم که لازم می‌شد خود را از مخمصه بیرون بکشد، با مهارت می‌توانست این کار را بکند. اول توانسته بود در بدترین وضع، آن هم بدون فکر بسیار، دفاعیه‌ای در شرف و حیثیت شراب با ادب تمام سردهد، و بعدهم سخن را به آداب و اخلاق کشانده، گرچه در خشم وحشت‌انگیز مینرپیرکورن چندان نشانه‌ای از آن به چشم نمی‌خورد بالاخره وضع را به حالت عادی و مناسب بازگردانده، سؤالی پیش بکشد که پاسخش دیگر با مشت گره کرده ممکن نباشد. هلندی هم کم کم قیافه خشمگینش از هم باز شده، بازویش را پایین آورد و روی میز گذاشت، باد صورتش هم خوابید، و تنها چیزی که در قیافه‌اش، که آثار غضب در آن از بین رفته حداکثر ته ماندهٔ آن ممکن بود به چشم بخورد، خوانده می‌شد «شانس آوردی!» بود: توفان دیگر پایان یافته بود؛ از آن گذشته خانم شوشا هم پادرمیانی کرده، توجه همسفرش را به سردشدن مجلس جلب کرد. به زبان فرانسه گفت:«دوست عزیز، از مهمانهاتان غافل شده‌اید. بیش از حد فقط به این آقا پرداخته‌اید، که البته باید مسائل مهمی را برایشان روشن کنید. ولی بازی دیگر تقریباً به آخر رسیده، و می‌ترسم حوصلهٔ همه سر رفته باشد. شاید بهتر باشد مجلس امشب را خاتمه بدهیم؟»

نگاه پیرکورن فوراً دور میز سیر کرد. درست بود: آن چه دید سستی، خمودگی و بیحسی بود؛ مهمان‌ها همچون کلاسی بی‌سرپرست بیکار نشسته بودند، بعضی چرت می‌زدند. پیرکورن فوراً عنان جمع را در دست گرفت.

۱.کیمری‌ها یا سیمری‌ها اقوامی بوده‌اند، که در قرن‌های هشتم و هفتم قبل از میلاد در روسیه می‌زیسته‌اند، و بعدها پراکنده و مضمحل شده‌اند.

انگشت اشاره بلند کرده فریاد سرداد:«خانم‌ها، آقایان!» ـ اگر انگشت تیزناخنش همچون شمشیر فرمانده بود که همه را به صف می‌کرد، یا حکم پرچم را داشت، فریادش فرمان «همه به صف، قدم‌رو!» بود که فوراً بی‌نظمی را پایان می‌داد. شخصیتش نیز تأثیری بیدار کننده و به هوش آورنده داشت. همه راست نشستند، خطوط وارفتهٔ چهره‌هاشان دوباره شق و رق شد، نگاهشان لبخندزنان به چشمان رنگ پریدهٔ میزبان مقتدر ـ در زیر خطوط پرعظمت پیشانی‌اش ـ و سرتکان می‌دادند. او همگان را تسخیر کرده از نو به فرمانبری فراخواندشان ـ نوک انگشت اشاره را به طرف شست خم کرده، انگشتان تیز ناخن دیگرش را راست نگهداشته بود. دست ناخداوار را در برابر دیدگان گسترده به جای خود عقب می‌راندشان، و از لب‌های پاره پاره‌اش کلماتی خارج می‌شد، که با همهٔ ابهامشان به یاری شخصیت پشتیبانشان دل‌ها را زیر نفوذ خود می‌گرفتند.

ـ خانم‌ها، آقایان! بسیار خوب. جسم، خانم‌ها و آقایان. این حالا دیگر ـ بگذریم. نه ـ اجازه بدهید ـ «ضعیف»، در کتاب مقدس چنین آمده. «ضعیف» یعنی مایل به این که به انتظارات ـ ولی من فرا می‌خوانم ـ مختصر و مفید، خانم‌ها و آقایان، من فرا می‌خوانم. به من خواهید گفت: خواب. بسیار خوب، خانم‌ها و آقایان، کاملاً عالی است. من خواب را دوست دارم و ستایش می‌کنم. هوس عمیق، شیرین و لذتبخش را تقدیس می‌کنم. خواب جزء ـ شما چه می‌گفتید، ای جوان؟ ـ نعمت‌های کهن زندگی، از نخستین آن هاست ـ هرطور که بفرمایید ـ از بالاترین آن‌ها، خانم‌ها و آقایان. ولی حالا توجه کنید و به یاد آورید: جتسمانی[1] و پتروس و دو پسر زبده[2] را نزد خود فراخواند:«ایدر با من بیدار مانید.» به یادتان می‌آید؟«و به نزد ایشان آمد وایشان را خفته یافت، و ایشان را گفت: ساعتی با من بیدار بودن نیارید؟» چه پرقدرت، خانم‌ها و آقایان! چه نافذ، تکان دهنده. «و پیش آمد وایشان را خفته یافت، و دیدگانشان سرشار از خواب بود. و به ایشان گفت: می‌خواهید که بخوابید و بیارامید؟ هشدار، که ساعت فرا

۱.باغ جتسمانی، که عیسی در آن دستگیر شد (نمادی است برای رنج وعذاب معنوی).
۲.یحیی و یعقوب، پسران زبده، دو تن از حواریون.

رسیده.»[۱] خانم‌ها و آقایان: تا مغز استخوان نفوذ می‌کند.»

همه به راستی تا اعماق روحشان تحت تأثیر قرار گرفته شرمزده شده بودند. پیرکورن دست‌ها را بر سینه خم کرده تا ریشش برده سر را کج گرفته بود. نگاه رنگ پریده‌اش با درد مرگ آلودی که از میان لب‌های پاره پاره جاری شده بود درهم آمیخته بود. خانم شوشا گریه می‌کرد. خانم ماگنوس آهی از ته دل برآورد. دادستان پاراوانت لازم دید به نمایندگی از طرف جرگه چند کلمه‌ای به صدای افتاده خطاب به میزبان محترمشان ایراد کند واز بابت وفاداری همگانی اطمینان بدهد؛ در این جا به نظر می‌آید اشتباهی پیش آمده باشد. همه هشیار و بیدار، سبکبال و فارغ خیال، و با جان و دل حضور دارند. شبی است زیبا، شکوهمند و به عبارت ساده‌تر شبی فوق‌العاده ـ این فکر و احساس همه است، و فعلاً کسی در نظر ندارد از نعمت خواب بهره‌مند گردد. مینرپیرکورن می‌توانند به مهمان هاشان اعتماد کنند، به فرد فردشان.

پیرکورن فریاد برآورد:«کاملاً! عالی است!» و قامت راست کرد. دست هایش را از هم باز کرده بالا برده، در هوا گسترده، کف دست‌رو به بیرون، همچون دست‌های بت پرستان دعاخوان. چهرهٔ بزرگانه‌اش، که درد کهن غبارغم برآن پاشیده بود، عظمت شادمانه‌اش را بازیافت. حتی گودی عیاشانه‌ای در گونه‌اش نمایان شد: «ساعت فرا رسیده ـ» این گفت و صورت غذا را گرفت، عینکی دسته شاخی، که برآمدگی بالای قابش به پیشانی‌اش می‌رسید به چشم زد، و شامپانی سفارش داد، سه بطری مارک مام و شرکا، Cordon rouge؛ tres sec[۲] و با آن petit fours[۳]. شیرینی‌هایی کوچک و خوشمزه، مخروطی شکل قشری رنگین و شکرین بر آن، از نوع لطیف‌ترین بیسکویت‌ها، درونش مخلوطی از شکلات و آرد پسته، که بر کاغذهایی با کنارهٔ تزیین یافته سرمیز آوردند. خانم اشتور می‌خواست از لذت آن‌ها هر پنج انگشت را بلیسد. آقای آلبین با مهارت و خونسردی پوستهٔ بیرونی سربطری را از بست سیمی رهانده، چوب پنبهٔ قارچی

۱.انجیل متی، باب بیست و ششم، ۳۷.

۲. (فرانسه) : روبان قرمز (نشان مرغوبیت)، بسیار تند (مشخص کنندهٔ نوع).

۳.(فرانسه) : نوعی کلوچه.

شکل را با صدای شلیک هفت تیربچه‌ها از گلوی بطری بیرون و به هوا پرانده، بطری را به رسمی مجلسی در دستمالی پیچید. کفی گران رومیزی میز سرویس را تر کرد. جام‌های پهن را پرصدا به هم زدند، و جام اول را لاجرعه سرکشیدند، و شراب جوشان سرد و معطر را به معده هاشان جاری ساختند. چشم‌ها برق زد. بازی پایان یافته بود، بدون آن که بر سند ورق‌ها و پول را از روی میز جمع کنند. جرگه غرق سعادت بیکاری سخنانی نامربوط ردوبدل می‌کردند، سخنانی که محتوایش در ذهن گوینده از احساسات شدید سرچشمه می‌گرفت و زیبایی بسیار وعده می‌داد، و چون به بیرون رها می‌شد تنها جفنگی از آن به جا می‌ماند ناقص و نارسا، گاه ناگفتنی و گاه در نایافتنی، که می‌توانست هر تازه رسیده‌ای را به خشم یا شرم وادارد، ولی از طرف حاضران به راحتی تحمل می‌شد، چون همه خود را در این لذت بی‌فکری سهیم می‌دیدند. حتی خانم ماگنوس هم تا بناگوش سرخ شده بدان معترف بود، که گرمی حیات در جسمش جاری شده، ولی آقای ماگنوس را از این حرف خوش نیامد. هرمینه کلفلد پشت به شانهٔ آقای آلبین تکیه داده جامش را پیش برده بود که برایش بریزد. پیرکورن همچنان که با حرکات هنرمندانهٔ دست‌ها محفل عیش را می‌گرداند مراقب رفت و آمد جام‌ها بود. پس از شامپانی سفارش قهوه داد، قهوه ترک، و به دنبالش باز همان «نان» کذایی، و بعد هم مشروبات شیرین، براندی زردآلو، شارتروز[۱]، کرم وانیل[۲] و ماراشینو[۳] برای خانم‌ها. پس از آن فیله ماهی و آبجو سفارش داد، و دست آخر چای، هم از نوع چینی و هم «چای بابونه» ـ برای کسانی که تمایلی نداشتند همچنان با شامپانی ولیکور سرکنند، یا دوباره به شرابی مردافکن‌رو آورند، مثل مینر که پس از نیمه شب به همراهی خانم شوشا و هانس کاستورپ سراغ شراب قرمز سوییسی تند مزه‌ای رفت، که خود با ولع تمام از آن سر می‌کشید.

ساعت یک پس از نیمه شب محفل هنوز برپا بود، هم مستی پای رفتن‌شان سست کرده، هم هوس غریب وقت کشی به سرشان زده بود، که امشبی را هم

---

۱. Chartreuse ـ لیکوری با اسانس سبزیجات.
۲. Crème de Vanille ـ لیکوری غلیظ با وانیل.
۳. Maraschino ـ لیکور گیلاس.

ناهوشیار به صبح برند. و هم بالاخره از تأثیر شخصیت پیرکورن می‌خواستند از پتروس و یارانش عبرت گیرند و ضعف جسمانی از خود نشان ندهند. به طور کلی می‌توان گفت، که طبقهٔ نسوان از این لحاظ در وضعیت بهتری به سر می‌بردند. چون در حالی که مردان، سرخ و رنگ پریده، با پاهای دراز کرده و قیافه‌های باد کرده، از حال رفته بودند و تنها گهگاه، بی‌میل و بی‌شور، جامشان را بلند می‌کردند، و دیگر اثری از آن شوق سرسپردگی پیشین شان به جا نمانده بود، خانم‌ها فعالیت بیش‌تری از خود نشان می‌دادند. هرمینه کلفلد، آرنج عریان برمیز نهاده، گونه‌ها در دست، به تینگ ـ فوی ریسه رفته می‌خندید و دندان‌های پیه مانند خود را نشان می‌داد، در حالی که خانم اشتور با چانهٔ کشیده بر فراز شانه‌های جلو داده دلبری می‌کرد و دادستان پاراوانت را سرشوق می‌آورد. کار خانم ماگنوس به جایی کشیده بود که روی زانوی آقای آلبین جاخوش کرده لالهٔ هر دو گوشش را می‌کشید، و آقای ماگنوس هم گفتی از این کار او احساس سبکی می‌کند. از آنتون کارلوویچ فرگه در خواست شد که داستان جراحی ستون فقراتش را تعریف کند، و او که زبانش دیگر به فرمانش نبود به عجز خود صادقانه اعتراف کرد، که همه از آن به عنوان موجبی برای نوشیدن استقبال کردند. وهزال به تلخی گریست، از اعماق بدبختی ای که زبانش قادر نبود بر همنوعانش راهی بدان بگشاید، ولی با قهوه و کنیاک حالش را دوباره جا آوردند، منتها با ضجه و ناله و تکان‌های چانهٔ چین خورده‌اش دل پیرکورن را چنان به درد آورد، که با انگشت اشارهٔ بلند کرده و چین‌های برکشیدهٔ پیشانی‌اش توجه همگانی را به حال او جلب کرد. گفت:«این. این که واقعاً ـ نه اجازه بدهید: مقدس! چانه‌اش را خشک کن، بچه‌جان، دستمال مرا بردار! یا بهتر است که، نه، دست نگهدار! خودش آرام می‌شود. خانم‌ها و آقایان ـ مقدس! مقدس از هر نظر، چه از نظر مسیحیت، چه از نظر کفر. پدیده‌ای کهن! پدیده‌ای از نخستین ـ از برترین ـ نه، نه، این...»

سخنانش، اظهارات و توضیحاتش به طور کلی با «این» و«این که» همراه بود، سخنانی که همراه حرکات دستش، حرکات هنرمندانه و دقیق، هر چند نیز اندکی دلقک وار، او را در کار گردانندگی‌اش یاری می‌داد. به گونه‌ای خاص حلقه‌ای را که انگشت اشاره‌اش با شستش تشکیل می‌داد، بالای گوشش نگهداشته، سر را کج

کرده از آن دور می‌گرفت، و بدین سان احساسات همه را ـ همان گونه که روحانی سال خوردهٔ آیینی بیگانه با زیبایی رقص شگفت خود در برابر محراب، که از آن جامه براندام هایش کشیده می‌شد ـ بر می‌انگیخت. آن گاه با تمامی عظمت قامت ستبر خود دوباره بر صندلی‌اش افتاده، بازو دور پشتی صندلی مجاور انداخته، همه را واداشت به حالت اعجاب همراه او غرق تجسم صبح گردند، صبح سرد زمستانی، چون پرتو زردرنگ چراغ میز کوچک پاتختی از پنجره به بیرون، به شاخه‌های بی‌برگ افتد، که در بامداد مه آلود، یخین و خشکی گرفته از آواز خشک کلاغان ایستاده جنب نمی‌خورند... با اشاراتی چنان منظره‌ای از زندگی روزانه در برابر ذهنشان، ذهن بیدار گشته شان، تصویر می‌کرد، که همه را به شگفتی واداشته به خود می‌لرزاند، به خصوص آن جا که از آب یخین یاد می‌کرد، آبی که صبحگاهان با فشردن اسفنجی بزرگ بر پشت گردن ریزند، و او مقدسش می‌خواند. ولی این تنها گریزی بود کوتاه و در حاشیه به جلوه‌های زندگی، و درسی نمونه در دقت و توجه به آن‌ها، قطعه‌ای بالبداهه، آوازی خیال‌انگیز، که سر می‌داد، تا الطاف مصرانه و همهٔ حواس خود را بلافاصله دوباره معطوف محفل از هم گسیختهٔ آن وقت نیمه شب کند. به هر وجود زنانه‌ای که در دسترس بود عشقش گل می‌کرد، بدون استثنا و بدون در نظر گرفتن ظاهر شخص. به گورزاد پیشنهادهایی کرد، از آن دست که آن موجود گوژپشت صورت پیرانهٔ بیش از حد بزرگش را به نیشخند چین انداخت، در برابر آشتور آن قدر ادب به خرج داد، که این زن عامی شانه هایش را بدتر از آن چه بود جلو انداخته لوس گری را به حد بلاهت محض رساند، از کلفلد بوسه‌ای بر لبان بزرگ و پاره پارهٔ خود خواست و حتی با خانم ماگنوس تسلی‌ناپذیر هم به دلبری پرداخت ـ واین همه چیزی از لطف و اخلاص او به همسفرش، که دستش را اغلب با عنایتی عاشقانه به لب خود می‌گذاشت، نمی‌کاست. گفت: «شراب ـ خانم‌ها ـ این ـ این که ـ اجازه بدهید ـ انقراض بشریت ـ جنسانی ـ»

حدود ساعت دو ناگهان خبر رسید که «پیرمرد» ـ یعنی پزشک مخصوص برنس ـ با تمام قدرت قدم هایش به طرف اطاق‌های تجمع می‌آید. همان آن در جمع بی‌خواب و بی‌حال گشته غلغله افتاد. صندلی‌ها و یخدان‌ها بر زمین می‌افتاد. همه از راه کتابخانه پا به فرار گذاشتند. پیرکورن که از مشاهدهٔ برهم

خوردن ناگهانی بساط ضیافت خود، این جشن زندگی، سراپایش را خشم شاهانه فرا گرفته بود، با مشت روی میز کوفت و فراریان ناپدید شده را دشنام می‌داد و «برده‌های بزدل» نثارشان می‌کرد؛ ولی خانم شوشا و هانس کاستورپ بالاخره توانستند تا حدودی قانعش کنند، که ضیافت شش ساعت طول کشیده و به هر حال باید به پایان می‌رسید. همچنین به یادآوری شان از لذت خواب گوش فرا داده، پذیرفت که به بستر ببرندش. به خانم شوشا و هانس کاستورپ گفت:«زیر بغلم را بگیر، بچه جان! طرف دیگر را هم تو بگیر، جوان!» و بدین‌سان آن‌ها کمک کردند که هیکل سنگینش را از روی صندلی بلند کند، بازویشان را در اختیارش گذاشتند، و او بازو به بازوی آنان داده، سر نیرومند را بر یکی از شانه‌های برکشیده کج کرده بود گاه یکی و گاه دیگری را با تاب خوردن هایش به این طرف و آن طرف رانده، به بستر آرمیدن می‌رفت. در حقیقت شاید این تنها یک تجمل شاهانه بود! که او به خود اجازه می‌داد، این گونه آویخته به دو سو به رختخواب برده شود. اگر لازم می‌شد، شاید به تنهایی هم می‌توانست برود ـ ولی او نمی‌خواست تن به این تلاش خرد و حقیر دهد که تنها پنهان داشتن شرمزدهٔ مستی را به کار می‌آمد و بس، حال آن که او نه تنها از آن هیچ احساس شرم نمی‌کرد، بلکه آن را درخور بزرگی خود نیز می‌یافت، و از این که راهبران خود را به چپ و راست براند بزرگانه لذت می‌برد. او خود بین راه چنین می‌گفت:«بچه‌ها ـ بی‌معنی ـ البته هیچ کس ـ اگر همین الان ـ خواهید دید ـ خنده آور است...»

هانس کاستورپ هم همین نظر را داشت:«خنده آور است. بدون کم‌ترین تردیدی. آدم حق نعمت کهن را این گونه ادا می‌کند که آزادمنشانه اجازه می‌دهد به افتخار آن تایش دهند. برعکس جداً... من هم البته بی‌نصیب نمانده‌ام، ولی با همهٔ این به اصطلاح مستی کاملاً واقفم! که برای من این یک افتخار است، که یک شخصیت به تمام معنی را به رختخوابش ببرم، مستی در من این قدر بی‌تأثیر است، من که از نظر عظمت به هیچ وجه قابل مقایسه نیستم...»

پیرکورن گفت:«تو هم با این وراجی‌ات!» و تاب خوران به طرف نردهٔ پلکان هلش داد، در حالی که خانم شوشا را با خود به طرف دیگر می‌کشید.

گویا تمام این شایعهٔ آمدن پزشک مخصوص تنها یک دروغ محض بوده

برای ترساندن جمع و گریزاندنشان. شاید گورزاد، که دیگر خسته شده بود آن را به راه انداخته بود، تا بساطشان را به هم زند. در این احوال پیرکورن از رفتن ایستاده می‌خواست دوباره بازگشته به عیش ادامه دهد، ولی از دوسو سعی می‌شد سرعقل بیاورندش، و بدین ترتیب دوباره به راه انداختندش.

خدمتکار مالزیایی، آن مردک با کراوات سفید به گردن و کفش‌های ابریشمین سیاه به پا، در راهرو منتظر اربابش ایستاده بود، جلو در آپارتمان، و با تعظیمی، دستی بر سینه نهاده، به پیشوازش شتافت.

پیرکورن دستور داد:«همدیگر را ببوسید! در خاتمه پیشانی این خانم زیبا را ببوس، ای جوان!» این را به هانس کاستورپ گفت.«او هم مخالفتی نمی‌کند، و بی‌پاسخ نمی‌گذاردش. به سلامتی من این کار را بکنید، و به اجازهٔ من.» او چنین گفت، ولی هانس کاستورپ از آن سر باز زد.

ـ نه، حضرت والا! باید ببخشید، ممکن نیست.

پیرکورن به خدمتکارش آویخته، چین‌های پیشانی را بالا کشیده خواست بداند، چرا ممکن نیست.

هانس کاستورپ گفت:«چون من نمی‌توانم با همسفر شما بوسه ردوبدل کنم. دلم می‌خواهد خواب راحتی داشته باشم! نه، این کار از هر نظر بیهوده است، بیهودهٔ محض.»

چون خانم شوشا به طرف اطاقش راه افتاده بود، پس پیرکورن جوان سرسخت را به حال خود گذاشت، گرچه البته هنوز تا مدتی از فراز شانهٔ خود و شانهٔ خدمتکار مالزیایی، با خطوط درهم کشیدهٔ پیشانی از پشت سر نگاهش می‌کرد ـ در شگفت از این نافرمانی، که طبع همایونیش به آن عادت نداشت.

مینر پیرکورن (دنباله)

مینر پیرکورن تمام زمستان را ـ آنچه را از آن باقی بود ـ در آسایشگاه برگ هوف بسر برد ـ تا آغاز بهار، به طوری که در پایان گردشی دسته جمعی هم به درهٔ فلوئلا و سیاحت آبشار آنجا دست داد (گردشی عجیب که ستمرینی و نافتا هم حضور داشتند). در پایان؟ پس بعد دیگر آنجا نماند؟ نه، دیگر نماند ـ از آنجا عزیمت کرد؟ بله و نه ـ بله ونه؟ خواهش می‌کنم این معمابازی را کنار بگذارید!

خواننده را به صبر و متانت می‌خوانیم. ستوان تسیمسن هم درگذشت، از دیگر رقصندگان شریف مرگ نامی نمی‌بریم. پس پیرکورن نارسا را تب نوبهٔ استوایی‌اش بالاخره از پا درآورد؟ نه، چنین نشد، ولی این همه ناشکیبایی چرا؟ این شرط زندگی، و داستان، است، و باید به آن توجه داشت، که تمامش را به یکباره نمی‌دهند، و در برابر این اشکال خدادادهٔ معرفت انسانی هم نمی‌توان سر به شورش بلند کرد. به زمان، دست کم تا جایی که طبیعت داستانمان اجازه می‌دهد، احترام بگذاریم! در هر حال هم چیز چندانی از آن باقی نمانده، همین طور لنگ لنگان به پیش می‌رود، یا اگر این توصیف بیش از حد از سرعتش بکاهد، به پیش می‌تازد، عقربهٔ کوچکی زمان ما را با تک تکش می‌سنجد، گویی ثانیه‌ها را می‌سنجد، حال آنکه خدا می‌داند چه حقیقتی در آن نهفته است، هر بار که به خونسردی و بدون مکثی از بلندترین دایرهٔ خود گذشته سرازیر می‌شود. سال‌هاست، این را دیگر به یقین می‌توان گفت، که ما این بالا به سر می بریم، سرگیجه‌آور است، این یک رؤیای افیونی است، بدون تریاک و حشیش، شاید در پیشگاه اخلاق محکوم شویم ـ و با اینهمه آگاهانه با روشنی عقل و روشنگری اندیشه به جنگ تیرگی و ابهام، مستی و مدهوشی می‌رویم. تصادفی نیست که با مغزهایی همچون آقایان نافتا و ستمبرینی رفت و آمد بسیار می‌کنیم، به جای آنکه مثلاً در جمع مشتی پیرکورن‌های نارسا بسر بریم ـ و این حالا ما را به مقایسه‌ای می‌کشاند، که از پاره‌ای لحاظ و به خصوص از نظر «عظمت» به سود این پدیدهٔ اخیر تمام خواهد شد، چنان که در افکار هانس کاستورپ شد، آنگاه که در بالکنش لمیده پیش خود پذیرفت، که آن‌دو مربی سخندان، که روح بیچارهٔ او را در میان گرفته بودند، در کنار او، می‌توان گفت، گورزادوار می‌نمایند، چندان که احساس تمایل کرد، آنها را همان گونه بنامد که این یک خود او را به نیشخندی مستانه نامید، یعنی «وراج»، و خوشوقت بود، که تربیت پررمز بالاخره سروکارش را با یک شخصیت ناب انداخته است.

حال این واقعیت که این شخصیت به عنوان همسفر کلاودیا شوشا و به گونهٔ مزاحمتی عظیم بر صحنه ظاهر می‌شد، موضوع دیگری بود که تأثیری در ارزیابی هانس کاستورپ از اوضاع نداشت. این امر نمی‌توانست ـ تکرار می‌کنیم ـ خللی در علاقهٔ صادقانه، هر چند نیز اندکی گستاخانه‌اش نسبت به مردی دارای

عظمت وارد کند ـ فقط به این دلیل که او پول سفرش را با خانمی روی‌هم ریخته بود، که هانس کاستورپ در یک شب فاشینگ مبادی از او قرض گرفته بود. این از او بعید بود ـ هر چند البته ما این امکان را به هیچ وجه از نظر دور نمی‌داریم که مردی یا زنی از میان ما از یک چنین «بی‌حرارتی» خوشش نیاید و برعکس خوش‌تر داشته باشد که او را از پیرکورن بدآمده از او پرهیز کند، در افکارش الاغی پیر و میخواره‌ای خودپسند بخواندش، تا آن‌که به دیدارش برود، آن‌گاه که تب استوایی دخلش را آورده بود، و کنار بسترش با او به گفتگو بنشیند ـ کلمه‌ای که تنها در مورد سهم او در این گفتگوها به جا می‌نماید نه در مورد پیرکورن بزرگ ـ و با کنجکاوی یک مسافر تربیتی از شخصیتش تأثیر بپذیرد. ولی او چنین می‌کرد، و ما این را در داستانمان می‌آوریم، با آن‌که ممکن است بعضی را به یاد فردیناند وهزال اندازد، که بارها پالتو هانس کاستورپ را در دست گرفته بود. این یادآوری هیچ حقیقتی را بیان نمی‌کند. قهرمان ما هیچ شباهتی به وهزال نداشت. او را با ذلت و بدبختی کاری نبود. منتها او یک «قهرمان» نبود، یعنی: وجود یک زن در رابطه‌اش با جماعت مردان نقش تعیین کننده‌ای بازی نمی‌کرد. طبق اصلی که پذیرفتیم، که او را نه بدتر و نه بهتر از آن‌چه هست بنمایانیم، اعلام می‌کنیم، که او فقط حاضر نبود آن هم نه آگاهانه و به صراحت، بلکه از روی طبع حاضر نبود به خاطر تأثیرهایی رمان‌وار از ارزیابی منصفانه دربارهٔ همجنسان خود در گذرد ـ همچنان که از تجربیاتی مهم نیز، مهم از لحاظ تربیتی، در این فضای خاص حاضر نبود چشم بپوشد. گویا خانم‌ها را از این خصوصیت اخلاقی چندان خوش نمی‌آید ـ به گمان ما این باعث خشم خانم شوشا شد؛ مطلبی تند که از زبانش پرید و ما در جای خود ذکری از آن به میان خواهیم آورد، ما را به این نتیجه‌گیری وا می‌دارد ـ ولی شاید همین بود آن‌چه او را به عنوان موضوع و هدف جالبی برای مشاجرات تربیتی مطرح می‌کرد.

پیتر پیرکورن بارها بستری شد ـ عجبی نبود که فردای آن شب قمار و شامپانی در بستر ماند. تقریباً همهٔ حاضران آن محفل تا پاسی از نیمه شب به طول کشیده و فرساینده حال بدی داشتند. هانس کاستورپ هم از آن مستثنی نبود، ولی او نگذاشت که سردرد شدیدش مانع شود، از میزبان دوشین خود عیادتی به عمل آورد: توسط خدمتکار مالزیایی، که در راهرو طبقه دوم به او

برخورد، قصد خود را به اطلاع پیرکورن رساند. که با خوش آمدگویی گرمی از او استقبال کرد.

از سالنی که میان اطاق مرد هلندی و اطاق خانم شوشا قرار داشت گذشته وارد آن‌جا شد، اطاقی در بزرگی و زرق و برق سرآمد اطاق‌های برگ هوف دورادورش مبل‌های استیل و میزهایی با پایه‌های خراطی شده چیده بودند؛ فرشی لطیف کف آن را پوشانده بود، تختخواب‌هایش هم از آن دست نبود که معمولاً بسترهای بهداشتی را برای بیماران محتضر فراهم می‌کنند، حتی تختخواب‌هایش هم خالی از شکوه و جلال نبود: از چوب گیلاس لاک الکل خورده با زهوارهای برنجی، طاق نمایی مشترک هم سقف آسمان‌وارشان را تشکیل می‌داد، با اطراف باز و بدون پرده، تنها چتر کوچکی با برق ستاره‌هایش گونه‌ای احساس وحدت آسمانی به دست می‌داد.

پیرکورن در یکی از دو تختخواب دراز کشیده بود، کتابها، نامه‌ها و روزنامه‌هایی بر پتویش ریخته، عینک قاب شاخی بر چشمش و روزنامه «تلگراف» را می‌خواند. بر صندلی‌ای کنار دستش ظروف قهوه‌خوری قرار داشت، و بطری شرابی نیمه خالی روی میز پاتختی ـ همان شراب تند مزهٔ دوشین ـ با شیشه‌های دارو کنار آن. مرد هلندی پیراهن سفیدی به تن نداشت ـ که تعجب هانس کاستورپ را برانگیخت ـ بلکه پیراهنی پشمی با آستین‌های بلند، مچ‌ها دکمه خورده، و بدون یقه ـ که به جای آن تنها دایره‌ای در آن درآورده بودند ـ به نرمی خود را بر شانه‌ها و سینهٔ نیرومند پیرمرد انداخته بود: عظمت انسانی سرش، که بر بالش آرمیده بود، باز هم فزونی گرفته بود؛ لباس خطوط بورژوامنشانهٔ قیافه را زدوده، شکل و شمایلی به او داده بود نیمی مردمی و کارگرانه و نیمی مجسمه‌وار.

دماغ گیر عینک دسته شاخی را گرفته از روی بینی بلند کرد، و گفت: «کاملاً، مرد جوان. بفرمایید ـ به هیچ وجه ـ برعکس.» هانس کاستورپ پهلویش نشست، در حالی که تعجب ترحم‌آمیزش را ـ اگر احساسی را که انصافش بدان وادارش می‌کرد نتوان اعجاب خواند ـ پشت وراجی شادمانه و محبت‌آمیزش، به همراه سخنان دست و پا شکستهٔ بزرگ منشانه و حرکات نافذ دست‌های پیرکورن، پنهان می‌ساخت. رنگ و رویش خوب نبود، زرد شده بود، رنجور و از

حال رفته به نظر می‌آمد. صبح هنگام تبش بالا رفته بوده، و حال به عارضهٔ بیحالیش ناراحتی‌های خمار هم افزون گشته بود.

می‌گفت: «دیشب ما زیاد ـ نه، اجازه بدهید ـ بد و زیاد! شما که هنوز ـ بسیار خوب، چیز مهمی نیست ـ فقط در این سن و سال و با وضع ـ بچه جان». به حالتی پر مهر، ولی در عین حال هم جدی رو کرد به خانم شوشا، که از سالن وارد اطاق می‌شد، «تمامش خوب است، فقط، تکرار می‌کنم، بهتر بود مراقبت بیشتری می‌شد، و جلومرا می‌گرفتند ـ» این را که می‌گفت، اندکی از خشم شاهانه در قیافه،و صدایش، دیده می‌شد. ولی کافی بود آدم پیش خود مجسم کند، چه توفانی به پا می‌شد، اگر کسی می‌خواست جداً مزاحم عیش و نوشش شود، تا نادرستی و بی‌منطقی این ایراد او را دریابد. گویا این هم از اسباب بزرگی به حساب می‌آمد. همسفرش هم به سادگی، با سلام به هانس کاستورپ که از جایش برخاسته بود، از آن درگذشت ـ ضمناً بدون دست دادن با او، و فقط با لبخند و تکان سر و این درخواست، که «راحت» سرجایش بماند و «اصلاً» از جایش تکان نخورد، و به اختلاط و Têtc-à -têtê[1] با میز پیرکورن ادامه دهد... در اطاق دور خود می‌گشت و به پاره‌ای کارها می‌پرداخت، به خدمتکار دستور می‌داد ظروف قهوه‌خوری را جمع کند، برای مدتی غیبش زده، بعد دوباره بر می‌گشت و، همچنان سرپا، اندکی در صحبتشان شرکت می‌جست، یا ـ اگر بخواهیم احساس مبهم هانس کاستورپ را بازگوییم ـ آن را زیر نظر می‌گرفت. البته! او می‌توانست در معیت شخصیتی دارای عظمت به آسایشگاه برگ هوف بازگردد؛ ولی هرگاه آن کس که تمام این مدت را در انتظارش به سر برده بود، به این شخصیت ادای ادب می‌کرد، بدون حضور اغیار، آن وقت او بی‌قرای و نکته سنجی نشان می‌داد، با آن «راحت» و «اصلاً» گفتنش. هانس کاستورپ بر این نکته لبخند زد، ولی سرش را پایین انداخت، تا لبخندش را از او پنهان دارد، و در همان حال از خوشحالی در دل احساس گرمی کرد.

پیرکورن به هانس کاستورپ لیوانی شراب، از همان بطری روی میز پاتختی،

---

۱. (فرانسه): گفتگوی خودمانی و خصوصی، خلوت (احتمالاً خانم شوشا معنی دوم عبارت را نیز ـ به طعنه ـ در نظر داشته!)

تعارف کرد. در مواقعی نظیر امروز، به نظر مرد هلندی، بهترین کار این بود، که از همان‌جا که شب خاتمه داده بودند دوباره شروع کنند، و این شراب تند هم بالاخره همان کاری را می‌کرد که سودا می‌کند. با هانس کاستورپ جامشان را به هم زدند، و این یک همچنان که می‌نوشید، نظاره می‌کرد که چگونه آن دست ناخداوار کک‌ومک‌دار تیزناخن، با دکمهٔ پیراهن پشمی بر مچش، لیوان را بالا می‌برد، آن لبهای پهن پاره پاره بر لب جام نهاده و شراب از گلوی کارگرانه مجسمه‌وار به پایین جاری می‌شود. آنگاه از دارویی که روی میز پاتختی بود حرف زدند، شربتی قهوه‌ای، که پیرکورن به یادآوری خانم شوشا و از دست او یک قاشق پر از آن خورد ـ شربتی بود تب بر، به خصوص محتوی کینین[1]؛ پیرکورن اندکی از آن را به مهمانش داد که بچشد و طعم گیرای تند و تلخ این دارو را به تجربه دریابد، و بسیار در مدح کینین داد سخن داد، که نه تنها به خاطر تأثیر نابودکننده‌اش در میکروب‌ها بایست نعمتی خوانده شود، بلکه همچنین به عنوان تونیک قابل ستایش بود. می‌گفت، سوخت پروتیین را کاهش می‌دهد، وضع تغذیه را بهبود می‌بخشد، و خلاصه خودش یک مشروب روشنی بخش است، یک تقویت کنندهٔ عالی، نشاط آفرین و روح بخش ـ ضمناً مست کننده هم هست؛ به راحتی می‌توان با نوشیدن کمی از آن شنگول شد: این را به شوخی گفت، در حالی که همچون شب دوشین با انگشتان و سرش حالت رقص روحانی بت‌پرست را در پای محراب به خود گرفته بود.

آری، یک مادهٔ شاهانه بود، این پوستهٔ ضد تب ـ در ضمن هنوز سیصد سال نمی‌شد که داروشناسی قارهٔ ما از وجود آن باخبر شده و یک قرن هم نبود که علم شیمی این الکلوئید، یعنی کینین را، که سرچشمهٔ همهٔ این محاسن باشد، کشف کرده ـ کشف و تا حدودی هم تجزیه کرده، چون تا به امروز علم شیمی هنوز نمی‌تواند مدعی باشد، که از ماهیت آن به طور کامل سر درآورده یا قادر است به طور مصنوعی آن را درست کند. درستش هم همین است که علم داروشناسی خیلی به دانشش نیالد، چون در پاره‌ای موارد دیگر هم وضع به همین گونه است

---

۱. Chinin ماده‌ای که از پوست درختی آسیایی می‌گیرند، و در گذشته در ساختن داروهای ضد مالاریا و مسکن تب از آن استفادهٔ بسیار می‌شده.

که در مورد کینین: البته بعضی نکات را دربارهٔ تأثیر این مواد روشن کرده، منتها از پاسخ این سؤال، که این تأثیر دقیقاً از کجا سرچشمه می‌گیرد، اغلب در می‌ماند. و از مرد جوان درخواست کرد نگاهی به سم‌شناسی بیندازد ـ دربارهٔ خصوصیات بنیادین، که باعث تأثیر خاص مواد به اصطلاح سمی می‌شود، هیچ کس نمی‌توانست به او اطلاعی بدهد. به عنوان مثال زهرمار ـ که درباره‌اش فقط همین را می‌دانستند که این مواد حیوانی جزء ترکیبات پروتیینی به حساب می‌آیند، تشکیل شده از گلبول‌های مختلف سفیدهٔ تخم‌مرغ، که فقط با این ترکیب مشخص ـ یعنی کاملاً نامشخص ـ چنین تأثیرات آتشینی از خود به جا می‌گذارند: به محض رسیدن به جریان خون کارهایی می‌کنند که درباره‌اش تنها اظهار تعجب می‌توانستند بکنند، چون ارتباط پروتیین با سم با دانش رایج جور در نمی‌آمد. پیرکورن، همچنان که حلقهٔ انگشت اشاره و شست را ـ برای جلب دقت نظر ـ با سر نیزه‌های انگشتان در کنار سربزرگ بر بالش بلند کرده‌اش، با آن چشمان رنگ پریده و چین‌های پیشانی، گرفته بود، توضیح داد، وضع این مواد بدینگونه است که همه‌شان زندگی و مرگ را همزمان در خود دارند: هم دارو و هم سم هستند، داروشناسی با سم‌شناسی یکی است، آدم با سم شفا می‌یابد، و آن‌چه بار حیات را بر دوش می‌کشد، می‌تواند در شرایط خاصی به ضربه‌ای یک ثانیه‌ای بکشد.

از داروها و سم‌ها بسیار نافذ سخن می‌گفت و جملات و عباراتی که به کار می‌برد به گونه‌ای غیرعادی به هم پیوسته بود؛ هانس کاستورپ گوش می‌کرد و سرکج گرفته تکان می‌داد، ولی حواسش نه به محتوای سخنان او بود، که ظاهراً تمام توجهش را به خود جلب کرده بود، بلکه بیشتر به تأثیر شخصیتش، که به همان اندازه توضیح‌ناپذیر می‌نمود که تأثیر سموم مارها. پیرکورن می‌گفت، پویایی در دنیای مواد اصل واساس است ـ مابقی هر چه هست فرع آن است. کینین هم در واقع یک سم شفابخش است، و اهمیتش به خصوص در قدرت آن است، چهار گرمش کر می‌کند، سرگیجه می‌آورد، و تنگی نفس، به بینایی صدمه می‌زند مثل آتروپین، مستی می‌آورد مثل الکل. کارگران کارخانه‌های سازندهٔ داروهای کینین‌دار چشم درد دارند، و لبان باد کرده و از کهیر شکوه دارند. و بنا کرد

به تعریف از درخت چین، Cinchona، از جنگل‌های کردیلر[1]، که در بلندی‌های سه هزار متری‌اش این گیاه می‌روید، و پوستش را در قرون اخیر با نام «گرد یسوعیون» به اسپانیا آورده‌اند ـ در حالی که بومیان آمریکای جنوبی مدت‌ها پیش از آن از خواصش آگاه بوده‌اند. آنگاه به وصف نهالستان‌های Cinchona در جاوه، متعلق به دولت هلند، پرداخت، که همه ساله مقادیر زیادی، میلیون‌ها کیلو نی پوستدار سرخ‌دار چین مانند از آن‌جا روانهٔ آمستردام و لندن می‌شد... این پوست‌ها ـ بافت‌های پوست گیاهی، از روپوست گرفته تا طبقهٔ زایندهٔ پوست ـ به طور کلی دارای پویایی خارق‌العاده‌ای بودند، هم در جهت خیر و هم شر؛ داروشناسی اقوام رنگین پوست نسبت به داروشناسی ما از برتری بسیار برخوردار بود. در پاره‌ای جزائر در مشرق گینهٔ جدید جوان‌ها معجون عشقی به دست می‌آوردند، بدینگونه که پوست درخت مخصوصی را ـ که احتمالاً یک درخت سمی بود، مثل آنتیاریس توکسی کاریا[2] از سرزمین جاوه، که به مانند درخت مانزانیلیا[3] با تنفسش هوای اطراف را مسموم و انسان و حیوان را بیهوش می‌کرد ـ می‌کوبیدند و گردش را با قطعات ریز نارگیل مخلوط می‌کردند، آن را در برگی لوله و کباب می‌کردند، و شربتی را که از آن معجون به دست می‌آوردند در صورت دختری که تسلیم‌شان نمی‌شد، وقتی خواب بود، می‌پاشیدند، و او سراپا دلباختهٔ مردی که معجون را در صورتش پاشیده می‌شد. گاه این پویایی در پوست ریشهٔ گیاهی دیده می‌شد، مثل پیچکی به نام Strychnos Tieuté، که در جزایر مالزی می‌رویید و بومیان با افزودن سم مار به آن دارویی به دست آوردند به نام اوپاس راجا[4]، که اگر به جریان خون راه می‌یافت، مثلاً از طریق رها کردن تیری با پیکان آغشته به آن به سوی شخص مورد نظر، بلافاصله به مرگ او منجر می‌شد، منتها هیچ کس نمی‌توانست برای هانس کاستورپ جوان روشن کند، که این تأثیر سریع چگونه به دست می‌آید... فقط همین را می‌دانستند که این اوپاس در پویایی به پای استریکنین نمی‌رسد... و حال پیرکورن همچنان که در

---

۱. Cordilleras ـ سلسله جبالی در آمریکای جنوبی، که تا آمریکای شمالی پیش می‌رود.

2. Antiaris toxicaria

3. Manzanilla

4. Upas-Radscha

رختخوابش راست نشسته بود و با دست ناخداوار لرزان گهگاه جام شراب را به لب پاره پاره برده با ولع تمام جرعه‌های حسابی سر می‌کشید از درخت «چشم کلاغ» سواحل کوروماندل[1] صحبت کرد، که از میوهٔ نارنجی رنگش «چشم کلاغ» پویاترین الکلویید، یعنی استریکنین، به عمل می‌آمد ـ خطوط پیشانی را بالا کشیده چنان به نجوا از شاخه‌های خاکستری و برگ‌های براق، به طور خیره کننده‌ای براق، و گل‌های زردسبزگون این درخت صحبت می‌کرد، که هانس کاستورپ جوان تصویر غم‌انگیز و رنگینی، رنگین به گونه‌ای دیوانه کننده، در برابر خود مجسم یافت؛ تصویری که در دلش هراس می‌افکند.

خانم شوشا هم در گفتگو شرکت جست، و گفت، که این کار درستی نیست، حرف زدن پیرکورن را خسته می‌کند، ممکن است دوباره تب کند، و او با همهٔ اکراهی که از بر هم زدن دیدارشان دارد، ناچار است از هانس کاستورپ خواهش کند، که این بار را به همین جا بس کنند. و او هم البته چنین کرد، ولی در این چند ماه پس از هر چهار روز که تب برمی‌گشت، دوباره کنار بستر این مرد شاهانه می‌نشست، و خانم شوشا هم در حالی که درآمد و رفت بود با چند کلمه‌ای در گفتگوهاشان شرکت می‌جست، و آن را زیر نظر می‌گرفت؛ در روزهای بی‌تب پیرکورن هم گاه چند ساعتی با او بسر می‌برد، و با همسفر مزین به گردن بندش. چون در روزهایی که هلندی بستری نبود، به ندرت از جمع کردن گروهی از ساکنان برگ هوف، هر بار با ترکیب تازه‌ای، گردخود غفلت می‌ورزید، که همچون نخستین بار در اطاق تجمع، یا در رستوران به میخواری و قمار می‌نشستند، و جای هانس کاستورپ هم معمولاً میان زن بی‌قید و مرد پرعظمت بود؛ در هوای آزاد هم با هم به گردش می‌رفتند، گردش‌هایی با شرکت آقایان فرگه و وهزال، و به زودی نیز ستمبرینی و نافتا، دو رقیب فکری، که از برخورد با آنان گزیری نبود، و افتخار آشنا کردن‌شان با پیرکورن، همچنان که با کلاودیا شوشا نیز، خوشبختانه نصیب هانس کاستورپ شد ـ کاملاً بدون توجه به اینکه این رقیبان از این آشنایی و ارتباط احساس خشنودی هم می‌کردند یا نه، و با این اطمینان ناگفته، که اینان نیازمند کسی به عنوان موضوع تعالیم خود بودند و

1. Koromandel

ترجیح می‌دادند، با همراهانی ناخواسته مدارا کنند، تا آنکه از بیان تضادهای خود در برابرش به کل چشم بپوشند.

و او هم در نظرش خطا نرفت، که اعضاء جرگهٔ رنگارنگ دست کم رفته رفته به ناسازگاری دائمی این دو با هم عادت خواهند کرد: هیجان، قهر و حتی خصومت خاموش میانشان البته به اندازهٔ کافی پیش می‌آمد، و ما خود در شگفتیم که قهرمان بی‌اهمیت ما چگونه می‌توانست آنان را گرد خود جمع کند ـ دلیلش را گونه‌ای ستایش نیرنگ‌آمیز زندگی می‌دانیم، که جزء وجودش بود و همه چیز را در نظرش «شنیدنی» می‌ساخت، و می‌توان خاصیت ارتباط بخشی‌اش خواند، به خصوص که اشخاص و شخصیت‌های ناهمسان را نه تنها با او ارتباط می‌بخشید، بلکه تا حدودی هم با یکدیگر پیوندشان می‌داد.

و عجب پیوندهایی که از هر سو پدید می‌آمد! خالی از لطف نخواهد بود که برای لحظه‌ای رشته‌های درهم پیچیده‌اش را بطور کلی عیان سازیم، آنگونه که به نظر هانس کاستورپ می‌آمد، که با چشمان پرنیرنگ و زندی دوست در این گردش‌ها در بحرشان می‌رفت. یکی وهزال نگونبخت بود، که زیر چشمی در حسرت خانم شوشا می‌سوخت، و پیرکورن و هانس کاستورپ را حقیرانه ستایش می‌کرد، یکی را به خاطر حق حاکمیت کنونیش و دیگری را به خاطر گذشته. دیگری خانم شوشا بود، بیمار خرامان با گام‌های نرم و زیبا، همسفر و مطیع پیرکورن، البته از سراعتقاد، هر چند نیز ناآرام و ناراحت می‌شد، هرگاه شاهزادهٔ شب فاشینگ دوری را با ولینعمت خود در روابط دوستانه‌ای می‌دید. حال این ناراحتی و حساسیت تا حدودی رابطهٔ دیگری را تداعی نمی‌کند، یعنی آن حالتی را که میان خانم شوشا و آقای ستمبرینی وجود داشت؟ میان او و این اومانیست سخنور، که او، خانم شوشا،نمی‌توانست تحملش کند و متکبر و غیرانسانی می‌خواندش؟ این دوست و مربی هانس کاستورپ جوان، که خانم شوشا بسیار مایل بود سخنانی را که به لفظ مدیترانه‌ایش ـ که او، خانم شوشا، به همان اندازه از آن چیزی نمی‌فهمید که آن دیگری، آقای ستمبرینی، از زبان این یک ـ از پشت سرنثار جوان دوست داشتنی آلمانی کرده بود بداند، نثار این بورژوای کوچک قشنگ از فامیلی سرشناس با یک لکهٔ مرطوب، آن شب که خواسته بود به طرف او برود. هانس کاستورپ به قول معروف «تا فرق سر»

عاشق بود، ولی عشقش نه از آن‌گونه بود که با عیش و لذت همراه است، بلکه عشقی ممنوع و نامعقول، آنچنان که نتوان ترانهٔ کوچک سرزمین هموار را برایش خواند ـ شدیداً عاشق بودو دلبسته، سرسپرده، رنجیده خاطر و خاطر خواه، ولی در عین بندگی به چندان نیرنگ بازی توانا، که ارزش تسلیم و ایثار خویش را برای بیمار خرامان چشم جادویی تاتاری به خوبی بداند: ارزشی که، چنانکه او پیش خود می‌اندیشید، توجه خانم شوشا به آن با رفتار آقای ستمبرینی نسبت به او جلب می‌شد، رفتاری که سوءظنش را آشکارا تأیید می‌کرد، یعنی تا آن‌جا که ادب اومانیستی اجازه می‌داد مخالفت‌آمیز بود. فقط بد شد که او، خانم شوشا، در روابطش با لئو نافتا، که همهٔ امیدش به آن بود، به آن‌چه انتظارش را داشت، یعنی جبران وضع مخالفت‌آمیز با ستمبرینی، نرسید ـ گرچه هانس کاستورپ به این هم به دیدهٔ مساعد می‌نگریست. البته در این‌جا با آن مخالفت اصولی، که آقای لودوویکو در برابر رفتار او از خود نشان می‌داد، روبرو نشد، و شرایط مساعدتری برای گفتگو وجود داشت: گاه می‌شد که کلاودیا و نافتای کوچک تندخو جدا از دیگران با هم اختلاط می‌کردند، دربارهٔ کتاب، مسائل فلسفی و سیاسی، که در بررسی افراطی آن با هم اتفاق نظر داشتند؛ و هانس کاستورپ هم با دل و جان در آن شرکت می‌جست. ولی این نوخاسته، محتاط همچون همهٔ نوخاستگان، در رفتارش نسبت به او گونه‌ای خودداری اشراف منشانه نشان می‌داد، که از نظر خانم شوشا هم دور نمی‌ماند؛ تروریسم اسپانیایی او در اصل با «ا...نسانیت» و گشت و گذار بی‌مبالات و در رها کردن این یک چندان جور در نمی‌آمد؛ و آخر و ظریف‌تر از همه اندک انزجار محسوسی بود که خانم شوشا با حس زنانه‌اش از جانب هر دو رقیب، ستمبرینی و نافتا، نسبت به خود احساس می‌کرد (همانگونه که شاهزادهٔ فائینگش هم از آن بویی می‌برد) و از رابطهٔ آن دو با هانس کاستورپ سرچشمه می‌گرفت: ناخشنودی مربی از حضور زن به عنوان یک عنصر مزاحم و گمراه کننده، خصومتی دیرینه و خاموش، که دوگانگی‌شان را در اهداف تربیتی از میان برداشته آنها را با هم متحد می‌ساخت. یعنی همین دشمنی در رابطهٔ آنها با مینر پیرکورن هم تأثیر گذاشته بود؟ به نظر هانس کاستورپ که چنین می‌آمد، شاید هم به این دلیل که او بدخواهانه چنین انتظار داشت، و در مجموع دلش می‌خواست، این الکن شاهانه را با «مشاوران

حکومتی»اش ـ نامی که پیش خود بر آن دو نهاده بود ـ ارتباط دهد و تأثیرش را بررسی کند. میر در هوای آزاد آن تأثیر بزرگانه‌ای را، که در فضای بسته می‌گذاشت، از دست می‌داد. کلاه نمدین نرمی که تا روی پیشانی پایین می‌کشید، و موهای تنک و سفید و خطوط پیشانی‌اش را می‌پوشاند، چهره‌اش را کوچک می‌کرد، گویی در هم می‌فشردش، و حتی بینی سرخش را هم از عظمت همایونی می‌انداخت. راه رفتنش هم به خوبی ایستادنش نبود: عادت داشت با هر یک از گام‌های کوچکی که بر می‌داشت هیکل سنگین و نیز سرش را به طرف پایی که به پیش می‌گذاشت بیندازد، که حالتی بیشتر نیک نفسانه و پیرانه به او می‌داد تا شاهانه؛ اغلب نیز با قامت راست، همچون هنگام ایستادن، راه نمی‌رفت، بلکه خمیده و در خود فروشده. ولی اینچنین هم باز از آقای لودوویکو بلندتر می‌نمود، چه رسد به نافتای کوچک که یک سر و گردن از او کوتاه‌تر بود ـ ولی این تنها علتش نبود که حضورش به این شدت بر وجود آن دو مرد سیاسی سنگینی می‌کرد.

سنگینی می‌کرد، تحقیر و تضعیفی از راه مقایسه ـ محسوس برای ناظر حیله‌گر، ولی بدون شک برای طرفین قضیه نیز، چه سخندانان تضعیف گشته، و چه آن الکن پرعظمت. برخورد پیرکورن با نافتا و ستمبرینی با ادب و احترام بسیار همراه بود، احترامی که هانس کاستورپ طنز آمیزش می‌خواند، هرگاه درک کامل ناهماهنگی این توصیف با مفهوم عظمت او را از این کار باز نمی‌داشت. پادشاهان اهل طنز نیستند حتی به عنوان وسیله‌ای کلاسیک از ابزارهای هنر سخنوری، چه رسد که به مفهومی پیچیده. و بنابراین بهتر بود آن‌چه در رفتار هلندی نسبت به دوستان هانس کاستورپ، چه پنهان و چه پیدا، وجود داشت تمسخری ظریف و پرعظمت خوانده شود. گاه می‌شد که انگشت یکسو گرفته، سر به شوخی و خنده برگردانده با لبان پاره پاره می‌گفت: «بله ـ بله ـ بله! این ـ اینها ـ آقایان، من توجه شما را ـ سربروم[1]، سربرال[2]، متوجهید؟ نه، نه، کاملاً، فوق‌العاده، این، در این‌جا چیزی خودنمایی می‌کند...» و آنها انتقامشان را

---

۱. Cerebrum (لاتین): مغز.

۲. cerebral (لاتین): منسوب به مغز، مغزی.

این‌گونه می‌گرفتند. که نگاه‌هایی به هم انداخته، پس از آن بسوی آسمان سیر می‌دادند، به این امید که نگاه هانس کاستورپ را هم به همین راه بکشانند، ولی با سرپیچی این یک روبرو می‌شدند.

روزی آقای ستمبرینی شاگردش را رودررو به مؤاخذه کشیده، نگرانی‌اش را بدین ترتیب نشان داد.

ـ ولی مهندس، به خدا که این پیرمرد ابلهی بیش نیست! چه چیز جالبی در او دیده‌اید؟ او به شما چه می‌دهد؟ من که عقلم به جایی نمی‌رسد! هیچ عیبی نداشت ـ گرچه قابل تمجید هم نمی‌بود ـ اگر می‌گفتید، در حضور او تنها به دنبال حضور معشوقه‌اش هستید. ولی این غیرممکن است، غیرقابل تحمل است، که ببینم شما حواستان تقریباً بیشتر به این آقاست تا به همسفرش. قسمتان می‌دهم، مرا در فهم این مطلب یاری کنید...

هانس کاستورپ خندید و گفت: «کاملاً! عالی است! این دیگر، ـ اجازه بدهید ـ بسیار خوب!» و سعی کرد حرکات هنرمندانهٔ پیرکورن را تقلید کند. بعد باز خندید و گفت: «بله، بله. به نظر شما این بلاهت است، آقای ستمبرینی، و به هر حال هم مبهم است، که شاید به چشم شما از بلاهت هم بدتر باشد. آخر ببینید، بلاهت هم انواع بسیار زیادی دارد، که هوشیاری بهترینش نیست. اوه، انگار دارم حرف‌هایی می‌زنم، سخنی می‌گویم، یک مو[1]. به نظرتان چطور است؟

ـ بسیار خوب است. با امید فراوان در انتظار انتشار نخستین مجموعهٔ کلمات قصارتان هستم. شاید هنوز هم دیر نشده باشد، که از شما خواهش کنم، در این مجموعه پاره‌ای مطالب را هم که در فرصت‌هایی به اتفاق دربارهٔ ماهیت ضد انسانی تناقض عرضه کرده‌ایم به حساب بیاورید.

ـ این کار را خواهم کرد، آقای ستمبرینی، عیناً همین کار را خواهم کرد. نه خیر، خواهید دید، با این «مو» که گفتم اصلاً به دنبال تناقض بافی نبوده‌ام. فقط می‌خواستم به مشکلات وسیعی اشاره کنم، که تشخیص «بلاهت» از «هوشیاری»... فراهم می‌کند. بسیار خوب: فراهم می‌کند، این‌طور نیست؟ با

---

۱. mot (فرانسه): کلمه، سخن ـ پریدن کلمهٔ فرانسه از زبان او نشانهٔ اشتغال فکریش با مادام شوشاست!

اشکال بسیار می‌توان اینها را از هم جدا کرد، اینها آنقدر به هم مربوط است که... البته می‌دانم که شما از گاتسابولیو عرفانی نفرت دارید و طرفدار معیارهای روشن، رأی و قضاوت هستید، و من هم کاملاً به شما حق می‌دهم. ولی موضوع «بلاهت» و «هوشیاری» گاه خودش یک رمز کاملی است، و بالاخره باید بتوان به اسرار هم پرداخت، به این شرط، که تلاش در جهت پی بردن به کنه آن باشد. می‌خواهم سؤالی از شما بکنم. می‌خواهم بپرسم: می‌توانید انکار کنید که او همهٔ مارا در جیبش می‌گذارد؟ البته این اصطلاح عامیانه‌ای است، ولی با وجود این، گمان نمی‌کنم شما منکر این باشید. او ما را در جیبش می‌گذارد، و این حق از یک جایی به او تفویض شده، که به ما بخندد. از کجا؟ چرا؟ چگونه؟ البته با هوشیاریش این حق را به دست نیاورده. قبول دارم که حرف از هوشیاری چندان به جا نیست، او بیشتر اهل ابهام است و احساس، احساس اصلاً افتخار اوست. پس به نظر من: از هوشش نیست که ما را در جیبش می‌گذارد، یعنی به دلائل معنوی نیست ـ البته اگر بود، شما را ناراحت می‌کرد، ولی واقعاً چنین چیزی نمی‌تواند مطرح باشد. و به دلائل جسمانی هم نیست. به خاطر شانه‌های ناخداوارش نیست، یا زور بازویش، یا اینکه می‌تواند با مشت هر کدام ما را نقش زمین کند ـ خودش تصورش را هم نمی‌کند که دست به چنین کاری بزند، و اگر هم یک وقت بکند، با چند کلمهٔ متمدنانه می‌شود رامش کرد... پس به دلائل جسمانی هم نیست. و با اینهمه بدون شک جسم در این‌جا نقشی بازی می‌کند، نه به معنی زور بازو، بلکه به معنی عرفانی ـ همین که جسم نقشی بازی کند، موضوع عرفانی می‌شود ـ و جسم به روح مربوط می‌شود، و برعکس، و دیگر قابل تشخیص نیستند، بلاهت و هوشیاری هم قابل تشخیص نیستند، ولی تأثیر وجود دارد، پویایی، و از این لحاظ او ما را در جیبش می‌گذارد. و تنها نامی که برای همهٔ اینها در اختیار داریم «شخصیت» است. که البته به آن احتیاج داریم، منطقی است، چنانکه خود ما هم «شخصیت» نامیده می‌شویم ـ شخصیت اخلاقی و شخصیت قضایی، و خدا می‌داند چه شخصیت‌های دیگری. ولی منظور من این نیست. بلکه آن چیزی که به صورت یک راز از بلاهت و هوشیاری فراتر می‌رود و باید اجازه داشته باشیم آن را در نظر بگیریم ـ تا حدودی به این خاطر که در حد امکان به کنهش برسیم، و آن‌جا که دیگر ممکن نباشد، از

نظاره‌اش لذت ببریم. و حالا که شما طرفدار معیار و قضاوت هستید، پس می‌گویم. شخصیت هم بالاخره خودش دارای ارزش مثبت است، به نظر من که چنین است ـ مثبت‌تر از بلاهت و هوشیاری، به بالاترین حد مثبت، مطلقاً مثبت، مثل زندگی، خلاصهٔ کلام: یک معیار زندگی، درست شده برای آنکه گاه به گاه نظری به آن بیندازند. به نظرم لازم آمد این را در پاسخ آنچه پیشتر دربارهٔ بلاهت گفتید تذکر بدهم.

تازگی هانس کاستورپ هنگام بیان تراوشات فکری خود دیگر دچار آشفتگی و اضطراب نمی‌شد و از بیان مقصود در نمی‌ماند. حرفش را تا آخر می‌زد، صدایش را پایین می‌آورد، نقطهٔ پایان می‌نهاد و به راه خود می‌رفت، همچون یک مرد، با آنکه هنوز هم سرخ می‌شد، و اصولاً کمی می‌ترسید، از سکوت بحرانی که به دنبال لب فروبستنش فرا می‌رسید، تا برای شرم وقت داشته باشد. آقای ستمبرینی صبر کرد تا این سکوت حکمفرما شد، و آنگاه چنین گفت: «شما انکار می‌کنید که در پی تناقض بافی باشید، معذالک به خوبی می‌دانید، که من به همان اندازه اکراه دارم شما را در حال معماپردازی ببینم. این‌طور که شما از شخصیت یک معما می‌سازید، دارید خودتان را در معرض خطر بت پرستی قرار می‌دهید. شما دارید یک مترسک را تقدیس می‌کنید. راز عرفانی می‌بینید، حال آن که تنها یک راز نمایی در کار است، یعنی یکی از آن صورت‌های تو خالی که اهریمن جسم خوش دارد گهگاه ما را با آنها دست بیندازد. هیچ وقت به انجمن‌های هنرپیشگان می‌رفته‌اید؟ مقلداتی را نمی‌شناسید که چهره‌های سزار، گوته و بتهوون را یکجا جمع کرده باشند، ولی همین که دهان بازکنند بیمایه‌ترین آدم‌هایی را ببینید که زیر آسمان کبود وجود دارند؟

هانس کاستورپ گفت: «بسیار خوب، می‌گوییم بازی و تقلید طبیعت. ولی به هر حال فقط یک بازی هم نیست، تنها یک دست انداختن. از آن‌جا که اینها هنرپیشه هستند، پس باید دارای قریحه باشند، و قریحه هم از بلاهت و هوش فراتر می‌رود، خود یک معیار زندگی است. مینر پیرکورن هم دارای قریحه است، شما هر چه می‌خواهید بگویید، و با آن ما را در جیبش می‌گذارد. در گوشه‌ای از اطاق آقای نافتا را بگذارید و از او بخواهید، که دربارهٔ گرگور کبیر و خدا دولت

سخنرانی کند، که بسیار شنیدنی خواهد بود ـ و در گوشهٔ دیگر پیرکورن بایستد با آن لب‌های عجیب و چین‌های بالا کشیدهٔ پیشانی‌اش، که چیزی نمی‌گوید جز «کاملاً! اجازه بدهید ـ بگذریم!» ـ خواهید دید که همه دور پیرکورن جمع خواهند شد، و نافتا را با هوشیاری و خدا دولتش تنها خواهند گذاشت. گرچه او چنان بیان روشنی دارد که تا مغز استخوان آدم اثر می‌گذارد...»

آقای ستمبرینی سرزنشش کرد: «شما باید از این توفیق پرستی شرم کنید Mundus vult decipi[1] من آرزو نمی‌کنم که گرد آقای نافتا جمع شوند. او یک آشوبگر خطرناک است. ولی من می‌خواهم با توجه به صحنهٔ خیالی‌ای که شما دارید با تحسینی شایان سرزنش تصویر می‌کنید، از او جانبداری کنم. سخن روشن، دقیق و منطقی را تحقیر کنید! آری، تحقیرش کنی، به خاطر یک ورور جادوی ایما و اشاره و کلاهبرداری احساساتی ـ تا پیوندتان با شیطان قطعیت پیدا کند.»

هانس کاستورپ گفت: «ولی به شما اطمینان می‌دهم، می‌توانید جملاتی بگوید کاملاً به هم پیوسته، اگر گرم بشود. گاه با من از داروهای پویا و گیاهان سمی آسیایی صحبت کرده، چنان جالب، که حتی تا حدودی هم به وحشت می‌انداخت ـ آن‌چه جالب است همیشه کمی هم به وحشت می‌اندازد ـ و باز از طرفی هم به خودی خود چندان جالب نبود، مگر در ارتباط با تأثیر شخصیت او: از تأثیر شخصیت او بود که چنین جالب و وحشتناک می‌شد...»

ـ البته، ضعف شما برای آسیا و آسیایی که مشهور است. واقعیت این است که من نمی‌توانم از این گونه معجزه‌ها ارائه دهم.

این را چنان به تلخی گفت که هانس کاستورپ به عجله توضیح داد، برتری سخنان و اندرزهای او البته در جهت دیگری است، و هیچ کس به این فکر نمی‌افتد، دست به مقایسه‌ای بزند که حق هر دو طرف را ضایع کند. ولی مرد ایتالیایی گوشش بدهکار نبود و بدون توجه به تعارفات او ادامه داد: «به هر حال باید اجازه بدهید این آرامش خیال و بی‌نظری شما را تمجید کنم، مهندس. قبول

---

۱. (لاتین): دنیا طالب فریب است (سباستیان برانت، شاعر و اومانیست لاتین نویس آلمانی، شهرتش بیشتر به خاطر شبنامه‌ها و هجویه‌هایش. ۱۵۲۱ـ۱۴۵۸).

خواهید کرد که گاه دچار مختصر تناقضات خنده آوری می‌شوید. این‌طور که از اوضاع بر می‌آید... این خداوند زربناتریس شما را از چنگتان بیرون آورده ـ ببخشید که چنین صریح می‌گویم ـ آنوقت شما چه می‌کنید؟ واقعاً که بیمانند است.»

ـ اختلاف طبایع، آقای ستمبرینی. تفاوت حرارت و نژاد. البته شما به عنوان یک جنوبی شاید دست به زهر وخنجر می‌بردید، و به هر حال موضوع را به گونه‌ای اجتماعی و عاطفی برگزار می‌کردید، خلاصه خروس‌وار. که البته کاملاً مردانه می‌بود، اجتماعی و مردانه، مثل مردان عاشق پیشه. ولی این در مورد من فرق می‌کند. من اصلاً از آن مردانی نیستم که در یک مرد تنها رقیب فاسق می‌بینند ـ شاید هم اصلاً مردانه نباشم، ولی به هر حال از آن نوع که بی‌اختیار اسمش را می‌گذارم «اجتماعی»، خودم هم نمی‌دانم چرا. در دل غمگینم از خودم می‌پرسم، که می‌توانم به او ایرادی بگیرم یا نه. یعنی او آگاهانه به من بد کرده؟ آخر تحقیر باید با قصد همراه باشد، و گرنه تحقیر نیست. و اما در مورد «بد کردن»، من باید زن را رها نمی‌کردم. ولی چنین حقی هم ندارم ـ بطور کلی ندارم، وبه خصوص با توجه به پیرکورن. اولاً او یک شخصیت است، و همین خود به تنهایی برای زن‌ها چیز مهمی است، بعدش هم او یک کشوری مثل من نیست، بلکه نوعی نظامی است، مثل پسرخالهٔ بیچارهٔ من، یعنی که دارای point d'honneur[1] است، یک چیزی که به آن افتخار کند، و آن زندگی است... حرف‌های نامربوط می‌زنم، ولی بهتر می‌دانم کمی وراجی کنم و مسائل پیچیده‌ای را بطور ناقص بیان کنم، تا آنکه همیشه سخنان شسته رفتهٔ معمولی بزنم ـ این هم شاید یک رگ نظامی باشد در شخصیت من، اگر بشود این‌طور گفت...

آقای ستمبرینی سر تکان داد: «باز خوب است که همین را هم می‌گویید. به‌طور یقین این جنبه‌ای است قابل تمجید. جرأت معرفت و بیان، این همان ادبیات است، انسان دوستی است...»

بدین‌سان در این‌گونه مواقع از هم جدا می‌شدند؛ آقای ستمبرینی با آشتی و

---

۱. (فرانسه) : باعث افتخار ـ تحت‌اللفظی: نقطهٔ افتخار

تفاهم صحبت را به پایان می‌برد، که بی‌دلیل هم نبود. وضع خود او هم چندان اطمینان بخش نبود که به صلاحش باشد، سختگیری را به نهایت برساند؛ گفتگویی که گرد حادث دور بزند حکم پوست خربزه را برای او پیدا می‌کرد. یک جایی باید، با توجه به جنبهٔ مربی گری، قبول می‌کرد که رابطهٔ خودش هم با مردان چندان اجتماعی و خروس وار نیست؛ به همین دلیل هم بود که باید تحمل می‌کرد که پیرکورن قدرتمند مصاحبت‌های او را بر هم بزند، همچنان که نافتا و خائم شوشا هم به همچنین؛ و از همهٔ اینها هم که بگذریم، نمی‌توانست امیدوار باشد، که بتواند شاگرد خود را از قبول فکر تأثیر شخصیت و برتری طبیعی باز دارد، در حالی که خود او، همچنان که رقیب فکریش نیز، توانایی آن را نداشت، که خود را در امور سربرال از تأثیر آن دور نگهدارد[1].

بهترین وضع هنگامی پیش می‌آمد که نسیم اندیشه وزیدن می‌گرفت، وقتی مشاجره در می‌گرفت ـ که می‌توانستند توجه راه پیمایان را به یکی از بحث‌های جالب و داغ، عالمانه و در عین حال به لحنی، که گفتی پای داغ‌ترین مسائل زندگی در میان باشد، جلب کنند: بحث‌هایی که سنگینی‌اش را خود تقریباً به تنهایی برشانه می‌کشیدند. و در طول آن حضور «عظمت» تقریباً خنثی می‌شد، یعنی تنها کاری که از آن بر می‌آمد تعجبی بود با پیشانی چین خورده و سخنان تکه پاره نارسا و تمسخرآمیز. منتها حتی در چنین اوضاع و احوالی هم باز سنگینی‌اش محسوس بود، بر گفتگو سایه می‌انداخت، چندان که از درخشش آن کاسته می‌شد، به گونه‌ای نامشخص از حال و نیرو می‌انداختش، و چیزی در برابرش می‌نهاد، که همه احساسش می‌کردند ـ گرچه خود از آن ناآگاه می‌نمود، یا خدا می‌داند تا چه حد آگاه بود ـ که به سود هیچ یک از دو رقیب نبود، و جدال‌شان را بی‌اهمیت جلوه می‌داد، و حتی ـ اگر گفتنش جسارتی از سوی ما به حساب نیاید ـ مهر فراغت برآن می‌زد. یا به عبارت دیگر: جدال ظریفانه ـ آن جنگ مغلوبه بر سر مرگ و زندگی ـ به گونه‌ای پنهانی و نامشخص، مدام گوشهٔ

---

۱. «امور سربرال» تنها به طنز اشاره‌ای کلی دارد به حالت تمسخرآمیزی که پیرکورن در بحث‌های اینان به خود می‌گرفت. و معنی دقیق کلمه «سربرال» (نک صفحهٔ ۷۴۱) در نظر نیست.

چشمی به عظمتی که در کنارش راه می‌پیمود داشت، به آن کشیده می‌شد و همین کشش مغناطیسی از رمق و رونق می‌انداختش. توصیف دیگری از این جریان اسرارآمیز و ناراحت کننده، ناراحت کننده برای طرفین مباحثه، ممکن نیست. تنها می‌توان افزود که اگر پیتر پیرکورن حضور نداشت، آدم وظیفه‌ای بس سنگین‌تر به اظهار نظر بر شانهٔ خود حس می‌کرد، مثلاً آن‌جا که لئو نافتا از ماهیت اساساً و در اصل انقلابی کلیسا در برابر تعالیم آقای ستمبرینی دفاع می‌کرد، یا این یک در این نیروی تاریخی تنها و تنها یک حامی ایستایی و سکون سیاه می‌دید، و همهٔ زندگی و آینده دوستی، آمادگی برای واژگون سازی و نوآوری، را از آنِ اصولی می‌دانست برخاسته از دوران پر افتخار تجدید حیات فرهنگ یونان و روم باستان. اصول روشنگری، دانش و پیشرفت، و با زیباترین هماهنگی کلام و قیافه بر موضع خود پای می‌فشرد. در این‌جا نافتای سرد و گزنده همهٔ تلاشش را به کار می‌برد که ثابت کند ـ و به گونه‌ای خیره کننده، تاحد مخالفت ناپذیری خیره کننده، ثابت می‌کرد ـ که کلیسا به عنوان مظهر اندیشهٔ ریاضت دینی، عمیقاً روگردان از پشتیبانی و همراهی هر آن‌چه میل ماندن داشته باشد، یعنی تمدن و فرهنگ دنیوی و نظام‌های دولتی و حکومتی، از دیرباز پرچمدار شدیدترین واژگون سازی و خشن‌ترین براندازی بوده است؛ و به طور کلی هر آن‌چه ماندنی و در خور ماندن پنداشته می‌شود و کودن‌ها، ترسوها، محافظه‌کاران و بورژواها در راه بقایش تلاش می‌کنند: دولت و خانواده، هنر و دانش دنیوی ـ همواره در مخالفت آگاهانه یا ناآگاهانه با اندیشهٔ دینی می‌کوشد، مخالفت با کلیسا که تمایل ذاتی‌اش تلاش بی‌امان در راه انحلال همهٔ نظام‌های دنیوی موجود است و ایجاد جامعهٔ نوین براساس الگوی مدینهٔ فاضلهٔ خدا دولت اشتراکی.

آن‌گاه رشتهٔ سخن را آقای ستمبرینی به دست می‌گرفت، و به راستی که توانایی چه کارهایی با آن داشت. می‌گفت جای بی تأسف است، که اندیشهٔ انقلاب را این چنین با شورش همگانی غرائز پست اشتباه کنند. علاقهٔ کلیسا به نوآوری در طی قرن‌ها عبارت از این بوده که افکار حیات بخش را تفتیش کند، دربند بکشد و خفه کند، و امروزه هم توسط نمایندگانش همه جا خود را طرفدار انقلاب قلمداد می‌کند، با این استدلال، که هدفش محو آزادی، فرهنگ و دموکراسی، و برپایی توحش و دیکتاتوری اوباش است. به راستی که این دیگر

نهایت تناقض‌گویی است، یک تناقض‌گویی وحشتناک با وسعت بی‌نظیر...

نافتا پاسخ داد که مخاطبش هم در تناقض‌گویی و جمع کردن اضداد چیزی کم ندارد. او که به گمان خود دموکرات است، از حرف‌هایش مردم دوستی و عدالتخواهی چندانی به گوش نمی‌خورد. برعکس این نشانهٔ کبریایی اشراف منشانهٔ قابل سرزنشی است که پرولتاریای جهان را، که بسوی برپایی دیکتاتوری خود گام برمی‌دارند اوباش می‌خواند. ولی موضع‌گیریش در برابر کلیسا به راستی که چقدر دموکرات منشانه است، کلیسایی که والاترین قدرت تاریخ بشریت را تشکیل می‌دهد، این را باید به گونه‌ای غرورآمیز پذیرفت ـ والا در بهترین و برترین مفهومش، یعنی به مفهوم معنوی. چرا که روح ریاضت ـ اگر اجازه باشد حشو[1] به کاربرد ـ اندیشهٔ نفی و نابودی دنیا نفس والایی است، این خود اشرافیت محض است؛ این هرگز نمی‌تواند عوام پسند باشد، و در هیچ عصری کلیسا در واقع از محبوبیت عام برخوردار نبوده. کمی زحمت مطالعهٔ قرون وسطی این حقیقت را به آقای ستمبرینی نشان خواهد داد. روگردانی ساده‌لوحانهٔ مردم ـ مردم به معنی اعم آن ـ از کلیسا و کلیهٔ سازمان‌ها و مظاهر آن چیزی نیست که بر کسی پوشیده باشد، مثلاً چهره‌هایی که تخیلات شاعرانهٔ عوام از راهبان پرداخته‌اند، چهره‌هایی برای مقابله با اندیشهٔ ریاضت کشی کلیسایی، به شیوهٔ لوتری «شراب، زن و آواز». کفر و الحاد با تمام غرائز دنیاپرستی و روح جنگ‌طلبی، همراه با شاعران درباری، خصومتی کم و بیش آشکار با اندیشهٔ دینی و مقامات روحانی از خود نشان می‌دادند. و اینها همه اوباش دنیا بوده‌اند در مقایسه با اشراف کلیسا.

آقای ستمبرینی برای این یادآوری تشکر کرد. چهرهٔ ایلزان[2] راهب، قهرمان «گلستان»[3]، در مقایسه با این اشرافیت گورستانی، که در این‌جا بسیار ستوده شد، از نکات بسیار فرح‌بخشی برخوردار است، و گرچه او، یعنی گوینده، هوادار

---

۱. منظور نافتا این است که ریاضت خود نفس روح است، چندان که آوردن این دو جز تکراری زائد چیزی نیست.

2. Ilsan

۳. از حماسه‌های عامیانهٔ قرن سیزدهم.

مصلح دینی آلمان، که به کنایه از او یاد شد، نیست، همیشه با شور تمام آماده‌اش خواهند یافت از تمام جنبه‌های اندیویدوآلیسم دموکراتیکی که در تعالیم او موجود باشد در برابر هرگونه سلطه جویی روحانی فئودالی و تعرض به حریم فرد دفاع کند.

ناگهان نافتا فریاد برآورد که: «عجب!» حال دیگر می‌خواهند کلیسا را به کمبود دموکراتیسم و درک ارزش فردیت انسانی متهم کنند! قوانین حقوقی کلیسا، این قوانین انسان دوستانه، بدون هرگونه داوری غلط، تنها وابستگی به کلیسا و ایمان به حق را مبنای حقوقی قرار می‌دهد، حال آنکه قضای رومی آن را وابسته به حقوق مدنی کرده و حقوق ژرمن ملیت و آزاد بودن فرد را اساس آن می‌داند؛ تنها کلیساست که خود را از تمام ملاحظات دولتی و اجتماعی رهانیده برای رعایا، اسیران و بردگان حق وصیت و وراثت قائل شده است.

ستمبرینی به نیشخند گفت، لابد در این امر گوشهٔ چشمی هم به وجه شرعی داشته‌اند، که برای هر وصیتنامه‌ای باید به صندوق کلیسا ریخته می‌شده. از آن گذشته از «عوامفریبی کشیشان» سخن گفت، و آن را مردمداری به خاطر عطش سیری‌ناپذیر قدرت خواند که آدمیان را به جنبش درآورند، هرگاه خدایان یکی از خودشان را به دلائلی قابل فهم مورد بی‌مهری قرار دهند، و افزوده کرد، گویا کلیسا برای کمیت بندگان اهمیت بیشتری قائل است تا برای کیفیت‌شان، که نشانگر عدم تعالی معنوی است.

عدم تعالی ـ کلیسا؟ توجه آقای ستبرینی به اشرافیت سرسختانه‌ای جلب شد که اندیشهٔ توارث ننگ بر آن مبنا بوده است، اندیشهٔ انتقال گناه کبیره به بازماندگان ـ که به اعتقاد دموکرات‌ها بی‌گناه بوده‌اند ـ ننگ آلودی و محرومیت حقوقی فرزندان حرامزاده برای همیشه، به عنوان مثال. ولی او خواهش کرد، در این باره دیگر سخنی گفته نشود ـ اولاً، چون احساسات انسان دوستانهٔ او سربلند می‌کند، و دوم، چون دیگر از پرداختن به زوایا خسته شده، و در حملات ماهرانهٔ مخاطب آیین حقیرانه و شیطانی عدم را به خوبی باز می‌یابد، که نام روح بر خود می‌نهد و می‌خواهد عدم محبوبیت اصل ریاضت را، که خود بدان معترف است، به عنوان حقانیت مقدس خود بنمایاند.

در این‌جا نافتا اجازه خواست که از ته دل بخندد. از نیهیلیسم کلیسا صحبت

می‌کنند! نیهیلیسم رئالیسی‌ترین نظام حکومتی تاریخ جهان! پس معلوم می‌شد آقای ستمبرینی از آن ملایمت طنزآمیز و انسان دوستانه‌ای که کلیسا مدام به جسم نشان می‌دهد شمه‌ای حس نکرده، چشم پوشی خردمندانهٔ کلیسا از نهایت دقت در اجرای موازین، بدینگونه که حاکمیت روح و معنی را بر پا داشته بی‌آنکه با طبیعت بیش از حد سختگیرانه برخورد کند؟ گویا از ظرافت کثیشانهٔ مفهوم مساهله چیزی به گوش ایشان نخورده، که شامل یکی ازنعمت‌های مقدس، یعنی ازدواج، می‌شود، که جزء مایملک انسان به حساب نمی‌آید و تنها برای محافظت او از گناه به او عطا شده، برای تحدید هوای نفس و ممانعت از زیاده‌روی، به گونه‌ای که هدف اصلی، که عفت باشد، به دست آید، بی‌آنکه با جسم با قاطعیتی غیرسیاسی برخورد شود؟

چگونه ممکن بود که آقای ستمبرینی علیه یک چنین برداشت نفرت انگیزی از سیاست فریاد اعتراض بلند نکند، علیه قیافه گرفتن و تظاهر خودپسندانه به هوشیاری و گذشت، که روح و معنی، یعنی آنچه خود را چنین می‌نامد، به خیال خود در برابر متضادش لازم می‌بیند، در حالی که این یک در حقیقت هیچ احتیاجی به برخورد «سیاسی» و مساهلهٔ زهرآلود آن ندارد؛ علیه دورویی جهان بینی که دنیا را شیطانی می‌پندارد، یعنی هم زندگی را و هم روح و معنی را، به گفتهٔ خودپسندانه اینان متضادش را: چون اگر آن یک بد باشد، این یک هم لزوماً به عنوان نفی کامل و خالص آن بد خواهد بود. و برای بیگناهی شهوت داد سخن داد ـ هانس کاستورپ بی‌اختیار به یاد اطاقک اومانیستی زیر سقف افتاد با آن میز تحریر، صندلی‌های حصیری و بطری آب ـ در حالی که نافتا اصرار می‌ورزید که شهوت هرگز بدون گناه نمی‌تواند باشد، و بر طبیعت است که در برابر روح و معنی از عذاب وجدان در رنج باشد، و سیاست کلیایی و تساهل روح را به عنوان «عشق» قلمداد می‌کرد، تا بدینگونه نیهیلیسم اصل ریاضت را رد کند ـ که کلمهٔ «عشق» از زبان نافتای لاغر و تندخو در گوش هانس کاستورپ طنین غریبی به خود می‌گرفت.

جریان این چنین ادامه می‌یافت، همانطور که از پیش به آن آشناییم، و هانس کاستورپ هم آن را می‌شناخت. لحظه‌ای با او به آن گوش دادیم تا ببینیم، که یک چنین جدال راه پیمایانه در سایهٔ شخصیتی در کنارشان به چه شکلی در می‌آمد،

و چگونه حضور او پنهانی از رمق و رونق می‌انداختش: بدین‌سان که اجبار پنهانی به ارتباط با او شرارهٔ پران به هر سو را می‌کشت و آن احساس بیحالی و بیجانی را به یاد می‌آورد که به انسان دست می‌دهد، چون معلوم گردد که ارتباط جریان برق قطع شده. آری، این چنین بود! میان تضادها و مخالفت‌ها جرقه‌ای نمی‌زد، صاعقه‌ای نمی‌زد، برق خاموش شده بود ـ روح که گمان می‌برد حضور را خنثی کرده، خود با آن خنثی گشته بود: و هانس کاستورپ، کنجکاو و شگفت‌زده، شاهد آن بود.

انقلاب و ایستایی ـ نگاهی به پیرکورن می‌انداختند، و می‌دیدندش که شلنگ می‌انداخت و می‌رفت، و راه رفتنش عظمت چندانی نداشت، با آن گام‌هایی که به این طرف و آن طرف می‌انداختش و کلاهش که تا روی پیشانی پایین آمده بود؛ لبهای پهن پاره پاره‌اش را می‌دیدند و صدایش را می‌شنیدند، همراه اشارهٔ سرش به طرفین مشاجره که: «بله ـ بله ـ بله! سربروم، سربرال! متوجهید؟ این ـ این نشان می‌دهد که ـ» و این چنین ارتباط قطع می‌شد! تلاش از سر می‌گرفتند، حاضران را به توجه فرا می‌خواندند، به موضوع «اشرافیت» باز می‌گشتند، و به «محبوبیت» و «والایی». شراره‌ای به چشم نمی‌خورد. نیروی مغناطیسی شخصیت کار می‌کرد؛ هانس کاستورپ همسفر کلاودیا را می‌دید که در بستر زیر پتوی قرمز ابریشمین دراز کشیده، در پیراهن کشاف بی‌یقه، آمیزه‌ای از زکارگر پیر و مجسمهٔ شاهانه ـ و جدل در پی لرزش‌هایی بی‌توان از حال می‌رفت. اینک درگیری و تضاد در نهایت شدت و هیجان! یکسو نفی و آیین عدم، و دیگرسو اثبات جاودان و میل عاشقانهٔ روح به زندگی! پس به میز نگاه می‌کردند. نگاهی ناگزیر و به نیروی کششی پنهانی ـ و بر توان و نیرو، صاعقه و برق چه می‌رفت؟ در یک کلام، نشانی از اینهمه دیده نمی‌شد، و این چیزی نبود مگر، به قول هانس کاستورپ، یک راز. برای درج در مجموعهٔ کلمات قصارش می‌توانست یادداشت کند، که راز یا با ساده‌ترین کلمات بیان می‌شود ـ یا ناگفته می‌ماند. و برای بیان این یک ـ هرگاه ضرورت و امکانش می‌بود ـ تنها می‌شد گفت، که پیتر پیرکورن با آن ظاهر شاهانه و چین‌های پیشانی‌اش، و آن لبهای پاره پاره، در آن واحد هم این بود و هم آن، با هر دو سازگار و هر دو را از میان بردار. پیرمرد ابله، این صفر شاهانه! تضادها را از توش و توان می‌انداخت، نه با آشفتگی و

آشوب‌طلبی، همچون نافتا؛ چون این یک دو پهلو نبود، بلکه به گونه‌ای دیگر، کاملاً برعکس او، به گونه‌ای مثبت ـ این راز، که همچنان که تلوتلو می‌خورد، نه تنها از بلاهت و هوشیاری فراتر می‌رفت، بلکه از همهٔ اضدادی هم که ستمبرینی و نافتا بر زبان جاری می‌ساختند تا نظرات تربیتی‌شان را بیشترین جلوه و گیرایی بخشند. شخصیت انگار اهل مربی‌گری نبود ـ و با اینهمه چه نعمتی بود برای مسافری تربیت‌پذیر. چه تماشایی داشت دوگانگی در وجودی شاهانه، آنگاه که دو رقیب در بحثشان به موضوع ازدواج و گناه می‌رسیدند، به نعمت مقدس گذشت، به گناه و بی‌گناهی شهوت! سر را به شانه و سینه‌اش می‌انداخت، لبهای ریش ریش را می‌گشود، دهان به اعتراضی سست و بیحال باز می‌شد، پره‌های بینی باز شده گسترش می‌یافت، همچون هنگام درد کشیدن، چین‌های پیشانی بالا می‌رفت و چشم‌ها به نگاهی دردمند گشاده می‌گشت ـ نگاهی تلخ. و شگفتا، که آن چهرهٔ آزرده بزرگی باز می‌یافت. سر کج گشته تغییر معنی داده، مسخرگی آشکار می‌ساخت، لبها، همچنان گشوده، به لبخندی خلاف ادب می‌شکفت، گودی عیاش‌وار، همچنان که در دیدارهای پیشین، در یکی از گونه‌ها نمایان می‌شد ـ و روحانی رقصان معبد بت‌پرستان دوباره ظاهر می‌گشت، و همچنان که با حرکات شوخی‌وار سراشاراتی یادآور «سربرال» می‌کرد، صدایش به گوش می‌خورد که: «بله، بله ـ کاملاً ـ این ـ اینها ـ این حالا ثابت می‌کند که ـ نعمت شهوت، متوجهید...»

با اینهمه، چنان که گفتیم، دوستان و معلمان تضعیف شدهٔ هانس کاستورپ بهترین وضع را وقتی پیدا می‌کردند که به جدال دست می‌زدند. این دیگر حیطهٔ اقتدار آنها بود، در حالی که در مورد «شخصیت» چنین نبود، و دست کم می‌توان گفت، اهمیت نقشی که بر عهده داشت چندان مشخص نبود. عکس این بدون شک آنگاه مصداق می‌یافت، یعنی وضع به زیان دو رقیب می‌شد، که دیگر نکته و کلام و روح موضوع گفتگو نبود، بلکه شیء، یعنی واقعیت ملموس زمینی، خلاصه سخن از مسائل و اموری بود، که طبایع شاهانه را جولانگاه در خوری است: در چنین مواقع کارشان ساخته بود، در لاک خود فرو می‌خزیدند، به چشم نمی‌آمدند، و پیرکورن سکان کشتی را به دست می‌گرفت، تصمیم می‌گرفت، دستور می‌داد، فرا می‌خواند و فرمان صادر می‌کرد... چه عجب، اگر او در پی

ایجاد چنین وضعی برمی‌آمد و می‌کوشید از بحث و مشاجره به آن پناه برد؟ تا بحث جریان داشت، به خصوص اگر دیر می‌پایید، او درد می‌کشید؛ ولی از خودپسندی هم نبود که از آن رنج می‌برد، هانس کاستورپ در این نکته یقین داشت. خودپسندان را عظمتی نیست، و بزرگان خود پسند نمی‌شوند، تأکید پیرکورن بر عینیات دلائل دیگری داشت، از «ترس» بود، به عبارت ساده و بی‌پیرایه، از حس وظیفه‌شناسی‌اش بود نسبت به همان چیزی که هانس کاستورپ در برابر آقای ستمبرینی بطور آزمایشی نشان افتخارش خوانده از آن به عنوان یک رگ نظامی‌گری یاد کرده بود.

مرد هلندی گفت: «آقایان» و دست ناخداوارش را با آن نیزه‌های ناخن آمرانه بلند کرد: «بسیار خوب، آقایان، کاملاً، عالی! ریاضت ـ مباهله ـ حس شهوت ـ من مایلم این را ـ کاملاً! بسیار مهم است! بسیار قابل بحث! فقط به من اجازه بدهید که ـ ترس من از این است که ما به خطای بزرگی ـ آقایان، ما با گونه‌ای بی‌فکری به مقدس‌ترین ـ» و نفسی عمیق کشید. «این هوا. آقایان، این هوای گیرا که با هرم لطیف فرساینده‌اش یاد هوای معطر و جانبخش بهاری را در دل زنده می‌کند ـ ما اجازه نداریم این هوا را تنفس کنیم تا به صورت ـ عاجزانه تمنا می‌کنم: چنین اجازه‌ای نداریم. این یک اهانت است. ما باید تمامی توجه‌مان را معطوف ـ بله، بیشترین هوشیاری‌مان را ـ بگذریم، آقایان! و تنها به عنوان تحسین و ستایش محاسنش آن را از سینه‌مان ـ سخنم را قطع می‌کنم، آقایان! سخنم را به افتخار این ـ» و از رفتن ایستاد، پشت به عقب داده، کلاهش سایه‌بان چشمان، و همه به او تأسی جستند. آنگاه گفت: «توجه‌تان را به بلندی جلب می‌کنم، به بلندی عظیم، آن نقطهٔ سیاه دوار آن بالا، زیر آسمان، که رنگ آبی فوق‌العاده‌اش ـ آن یک پرندهٔ شکاری است، یک پرندهٔ بزرگ. این، اگر اشتباه ـ آقایان، و شما، بچه جان، این عقاب است. با قاطعیت تمام توجه شما را ـ ببینید! این لاشخور و کرکس نیست ـ اگر شما هم دوربین شده باشید، مثل من، که با کبر ـ بله بچه جان، مطمئناً با کبر. موهای من سفید شده، مطمئناً. در این صورت شما هم به همان وضوح از گردی بازیال‌ها ـ یک عقاب، آقایان، یک عقاب طلایی. درست بالای سر ما بدون یال زدن در ارتفاع عظیم ـ و با چشمان قوی

دور بینش در زیر ابروان پیش آمده در جستجوی ـ عقاب، آقایان، پرندهٔ ژوپیتر[۱]، شاه پرندگان، شیر آسمان‌ها. شلوار پرین به پا دارد و منقار آهنین، که نوکش ناگهان خم شده، چنگال‌هایی با قدرتی وحشتناک و ناخن‌های برگشته، که عقب ترینشان قوس آهنینش را گرد جلویی‌ها می‌اندازد. نگاه کنید. این‌طور!» و کوشید با دست ناخداوارش پنجهٔ عقاب را نشان دهد. آن‌گاه دوباره رو کرد به بالا: «برادر، از چه دور خودت چرخی، دنبال چه می‌گردی؟ فرود آی! با منقار آهنینت بر سر و چشمش بزن، شکمش بدر، آن را که خدا به تو ـ بگذریم! کاملاً! چنگال‌هایت را در اندرونش فرو کن، منقارت خون چکان باد!»

به شوق آمده بود، و کسی دیگر به اضداد نافتا و ستمبرینی توجهی نداشت. پس از آن هم حضور عقاب تا مدتی در تصمیم‌گیری‌ها و کارهایی که به رهبری میئر می‌کردند همچنان حس می‌شد: در جایی نشستند، خوردند و نوشیدند، کاملاً بی‌موقع، ولی با اشتهایی که یادخاموش عقاب به آن نیرو بخشیده بود؛ عیش و نوشی از آن دست که میئر اغلب بیرون از برگ هوف هرکجا که می‌شد به راه می‌انداخت، در پلاتس و «دهکده»، در مهمانخانه‌ای در گلاریس یا کلوسترس[۲]، هرکجا که سر در می‌آوردند. تحت رهبریش از لذت نعمت‌های کهن برخوردار می‌شدند: شیر قهوه با کلوچهٔ محلی و پنیر آبدار بر کرهٔ معطر آلپ، که با شاه‌بلوط بودادهٔ داغ طعم بی‌مانندی می‌یافت، به همراه شراب قرمز ولتلین[۳]، به هر اندازه که دلشان می‌خواست؛ و پیرکورن این غذاخوری بالبداهه را با سخنان تکه پارهٔ خود همراهی می‌کرد، یا از آنتون کارلوویچ فرگه می‌خواست که برایشان تعریف کند، این مرد صبور نیک نفس، که از هر چه متعالی است بیگانه بود، ولی می‌توانست با عینیت بسیار از تولیدگالش‌های روسی سخن بگوید: با گوگرد و مواد دیگر لاستیک را به شکل دلخواه در می‌آوردند، و کفش‌های آماده را، لاک زده در حرارت بالای صد درجه «آتشباران» می‌کردند. از منطقهٔ قطبی هم سخن

---

۱. در روم باستان خدای رعد و طوفان و باران و بالاخره خدای آسمان (معادل زئوس یونان باستان).

2. Klosters

۳. Veltlin ـ شهری در ایتالیا، در دامنه‌های آلپ.

می‌گفت، چون تا آن حدود را در مأموریت‌هایش زیر پا گذاشته بود، و از آفتاب نیمه شب و زمستان همیشگی قطب شمال تعریف‌ها می‌کرد. آن‌جا، چنان که او می‌گفت ـ و صدا از گلوی گره گره و از زیر سبیل آویزانش بیرون می‌آمد ـ کشتی بخاری در برابر صخره‌های عظیم‌الجثه و سطح خاکستری فولادین دریا کوچک می‌نموده، و سطوح زرد نور در آسمان گسترده بوده، که همان نور شمال بوده. و اینهمه به چشم او، آنتون کارلوویچ شبح‌گون می‌نموده، تمامی آن صحنه، و خودش هم با آن.

این از آقای فرگه، یگانه کسی که در آن جرگهٔ کوچک بیرون از تمام روابط و جریانات بین دو طرف قرار داشت. و اما دربارهٔ این روابط دو گفتگو قابل ذکر است، دو محاورهٔ عجیب، که هر دو در خلوت، میان قهرمان ناقهرمانانهٔ ما و کلاودیا شوشا، بار نخست، و همسفرش، بار دوم، صورت پذیرفت؛ یکی در تالار، شبی، در حالی که «مزاحم» دور از آن‌جا در بستر تب آرمیده بود، و دیگری عصری در پای بستر مینر...

آن شب تالار در تاریک روشن غوطه می‌خورد. تجمع شیانه از رونق افتاده، طولی نکشیده بود، که همه برای استراحت شبانگاهی به بالکن‌هاشان رفته بودند، به استثنای آنهایی که راه کوتاهتر را ترجیح داده، برای رقص و قمار به دنیای پایین سرازیر شده بودند. تنها چراغی جایی زیر سقف فضای مرده روشن بود، ودر اطاق‌های تجمع دیگر هم روشنی چندانی به چشم نمی‌خورد. ولی هانس کاستورپ می‌دانست، خانم شوشا، که شام را بدون سرورش صرف کرده بود، به طبقهٔ دوم بازنگشته، در اطاق مطالعه تنها بسر می‌برد؛ پس او هم در رفتن به طبقهٔ خودش درنگ کرده بود. در بخش انتهایی تالار، که با یک پلهٔ صاف و پهن و چند طاقنمای سفید با ستون‌های تخته‌پوش از آن جدا شده بود، پای بخاری کاشی نشسته بود، در صندلی گهواره‌ای ـ از آن‌گونه که ماروسیا، آن بار که یوآخیم تنها گفتگویش را با او انجام داده بود، در آن تاب می‌خورد ـ و سیگار می‌کشید، تنها کاری که در این وقت شب این‌جا مجاز بود.

خانم شوشا آمد ـ هانس کاستورپ صدای قدم‌هایش را شنید ـ و لباسش به دنبالش؛ کنارش ایستاده نامه‌ای را که در کنجی نگهداشته بود در هوا به این طرف و آن طرف تکان داد، و با صدای پری‌بیلاو گونه‌اش گفت: «دربان رفته. یک تمبر دارید به من بدهید؟»

او امشب لباس سبکی از ابریشم تیره به تن داشت، لباسی با برش گرد دورگردن و آستین‌های گشاد و سست افتاده، که پایینشان به صورت سرآستین با دکمه‌ای به تنگی دور مچ را گرفته بود. هانس کاستورپ از تماشای این لباس به تن او لذت می‌برد. گردن‌بند مروارید هم که به گردن آویخته بود در آن گرگ و میش برق می‌زد. به صورت قرقیزیش نگاه کرد و گفت: «تمبر؟ من ندارم.»

ـ چطور؟ ندارید؟ Tant pis pour vous.[1] در وضعیتی نیستید که خواهش خائمی را برآورید؟

لب برتاباند و شانه‌هایش را بالا انداخت.

ـ انتظارش را نداشتم. در نظم و دقت شما که گویا نمی‌شود شک کرد. تصور می‌کردم در یکی از قسمت‌های کیف پولتان دسته‌های کوچکی از آن را، از هر نوع، به ترتیب چیده باشید.

هانس کاستورپ گفت: «نه، برای چه؟ من هیچوقت نامه نمی‌نویسم. به کی بنویسم؟ شاید به ندرت یک کارتی، که آن هم تمبر خورده است. به کی نامه بنویسم؟ من که کسی را ندارم. دیگر اصلاً تماسی با سرزمین هموار ندارم، تماسم را از دست داده‌ام. در ادبیات عامیانهٔ ما ترانه‌ای هست که می‌گوید: «من از چنگ دنیا گریخته‌ام.» وضع من هم همینطور است.»

زن گفت: «خوب پس، لااقل یک پاپیروس[2] بدهید، آدم از دنیا رانده» و روبروی او کنار بخاری روی نیمکتی که کوسنی بر آن گذاشته بودند نشست، پاها را روی هم انداخته دستش را دراز کرد. «گمان کنم این یکی را داشته باشید.» و با بی‌خیالی و بدون تشکر از قوطی نقره‌ای هانس کاستورپ سیگاری را، که این یک تا نیمه بیرون کشیده جلوش گرفته بود برداشت، و با فندک جیبی که جلو صورت پیش آورده‌اش گرفته بود آن را روشن کرد. در ادای سست و تنبل‌وار جمله «یک پاپیروس بدهید» و این برداشتن بی‌تشکر لوندی زنی از خود راضی به چشم می‌خورد، ولی جز آن احساس اشتراک انسانی، یا بهتر بگوییم «ا...نسانی» و مالکیت مشترک نیز در کار بود، گرفتن و دادنی بدیهی و طبیعی، که

---

۱. (فرانسه): برای شما خیلی زشت است.

۲. منظور سیگار برگ است.

از سستی بدوی واری آب می‌خورد. هانس کاستورپ پیش خود از آن انتقاد کرد، انتقادی با احساس عاشقانه. آنگاه گفت: «بله، این را که همیشه دارم. این را که البته همیشه دارم. آدم باید این را داشته باشد. بدون این چطور می‌شد سر کرد؟ این‌طور نیست، اسمش را می‌گذارند علاقه، وقتی کسی علتش را می‌پرسد. راستش را بگویم، من اصلاً آدم احساساتی‌ای نیستم، ولی علائقی دارم، علائق بدون احساسات.»

خانم شوشا همانطور که دود را بیرون می‌دمید گفت: «از شنیدن اینکه احساساتی نیستند، فوق‌العاده خیالم راحت شد. در ضمن، مگر چنین چیزی ممکن بود؟ باید خلاف طبیعت خود عمل می‌کردید. احساسات، یعنی: زندگی کردن به خاطر خود زندگی. ولی معروف است که شما زندگی می‌کنید تا تجربه کنید. احساسات یعنی از خود بیخود شدن. ولی شما در پی‌اندوختن و غنای خود هستید. c'est ca[1] هیچ درک نمی‌کنید که این خودپرستی محض است، و روزی می‌آید که همین شما را به صورت دشمن بشریت در می‌آورد؟»

ـ خوب، خوب؛ حالا دیگر دشمن بشریت! این چه کلی بافی است که می‌کنی، کلاودیا؟ مقصودت چه چیز مشخص یا چه کسی است، که می‌گویی، ما نه در پی زندگی، بلکه در پی اندوختن هستیم. شما خانم‌ها که این‌طور در عالم خیال قضاوت نمی‌کنید. بله، اخلاق، می‌دانی چه؟ این موضوعی است برای بحث کردن نافتا و ستمبرینی. و در حیطهٔ آشفتگی بزرگ قرار می‌گیرد. اینک یک نفر به خاطر خودش زندگی می‌کند یا به خاطر زندگی، این را خود او هم نمی‌داند، و هیچکس هم با اطمینان نمی‌تواند بگوید. به نظر من حدود مشخصی ندارد. هم خلوص خودپرستانه وجود دارد، هم خودپرستی خالصانه... به گمان من در مجموع همانطور است که در عشق هم هست. البته این شاید غیراخلاقی باشد که من نمی‌توانم به آن‌چه تو دربارهٔ اخلاق می‌گویی توجه کنم، بله در وهلهٔ اول خوشحالم که پیش هم نشسته‌ایم، آنچنان که تنها یک بار در گذشته اتفاق افتاد، و دیگر از وقتی تو برگشته‌ای هرگز. و از اینکه می‌توانم به تو بگویم، چه خوب و بی‌نظیر این سردست‌های تنگ دور مچت و این ابریشم

---

۱. (فرانسه): اینطور است. موضوع از این قرار است.

نازک که دور بازوانت انداخته‌ای به تو می‌آید ـ بازوانت که از پیش با آنها آشنا هستم...»

ـ من دیگر می‌روم.

ـ خواهش می‌کنم، نرو! من اوضاع را در نظر خواهم گرفت، همینطور شخصیت‌ها را.

ـ بالاخره باید هم چنین انتظاری داشت از یک آدم بدون احساسات.

ـ حالا دیدی! مسخره‌ام می‌کنی و به من دشنام می‌دهی، چون... و می‌خواهی بروی، چون...

ـ خواهش می‌شود، اینقدر بریده بریده حرف نزنند، اگر مایلند که حرفشان درست فهمیده شود.

ـ پس ذره‌ای از مهارت تو در فهم بریدگی‌ها نصیب من نمی‌شود؟ این عادلانه نیست ـ البته اگر در نظر نگیریم که این‌جا حرف سر عدالت نیست...

ـ نه خیر. عدالت یکی از همان علائق بدون احساسات است. برخلاف حسادت، که به آدم‌های بلغمی مزاج نمی‌آید، قیافهٔ خنده‌داری پیدا می‌کنند.

ـ دیدی؟ خنده‌دار! پس بلغمی مزاجی‌ام را به من ببخش! تکرار می‌کنم: بدون این چه به سرم می‌آمد؟ بدون بلغمی مزاجی چطور می‌توانستم با دوری تو سر کنم؟

ـ بله؟

ـ دوری تو.

ـ Voyons,mon ami[1] بیش از این نمی‌خواهم دربارهٔ این طرز خطاب احمقانه‌ای که در برابر من به کار می‌برید بحث کنم. بالاخره خودتان خسته خواهید شد، وانگهی من هم از آن زن‌های بورژوایی نیستم که فوراً سر و صدا راه می‌اندازند و رسوایی به پا می‌کنند...

ـ نه، چون تو بیمار هستی. بیماری به تو آزادی می‌دهد. آن به تو ـ صبر کن، الان کلمه‌ای به یادم آمد که تاکنون هرگز به کار نبرده‌امش. به تو نبوغ می‌دهد.

ـ حرف نبوغ را بگذاریم برای بعد. این را نمی‌خواستم بگویم. فقط تقاضایی دارم. شما نمی‌توانید این‌طور وانمود کنید که انتظار کشیدن‌تان ـ اگر انتظار کشیده

۱ـ (فرانسه): ببینید، دوست من.

باشید ـ به من مربوط می‌شود، یا من شما را به آن ترغیب کرده‌ام، یا چنین اجازه‌ای به شما داده‌ام. شما باید همین الان حرف‌تان را صریحاً پس بگیرید...

ـ با کمال میل، کلاودیا، حتماً. تواز من نخواستی انتظار بکشم، من با آزادی کامل انتظار کشیدم. درک می‌کنم که تو به این اهمیت می‌دهی...

ـ حتی در اعتراف‌هاتان هم نوعی گستاخی هست. به طور کلی شما آدم گستاخی هستید. دلیلش را خدا می‌داند. نه تنها در برخوردهاتان با من، بلکه غیر از آن هم. حتی در تحسین‌تان، در فروتنی‌تان هم گستاخی هست. فکر نکنید، این را نمی‌بینم. به همین دلیل هم من اصلاً نباید با شما صحبت می‌کردم، و به این دلیل که جرأت می‌کنید از انتظار کشیدن حرف بزنید. این قابل پوزش نیست که شما هنوز این‌جایید. مدت‌ها پیش باید سرکارتان برگشته باشید، sur le chantier[1] یا هر کجا که بود...

ـ حالا دیگر حرف‌هایت نابغه‌وار نیست، حرف‌های کاملاً معمولی و قراردادی می‌زنی، کلاودیا. این که فقط یک حرف است. تو این را به مفهومی که ستمبرینی می‌گوید، نمی‌گویی، پس منظورت چه می‌تواند باشد؟ تو این را همین طوری می‌گویی، من نمی‌توانم جدی بگیرمش. من مثل پسرخالهٔ بیچاره‌ام سر خود عزیمت نخواهم کرد که، همان طور که تو پیش‌بینی کرده بودی، وقتی سعی کرد در سرزمین هموار خدمت کند، مرد، و خودش هم احتمالاً می‌دانست، که خواهد مرد، ولی ترجیح می‌داد بمیرد، تا آن‌که این‌جا به خدمت استراحت ادامه دهد. خوب، او برای همین سرباز شده بود. ولی من که سرباز نیستم، من کشوری هستم، در مورد من این فرار از خدمت به حساب می‌آمد، اگر بدون توجه به اخطار اکید رادامانت راه می‌افتادم می‌رفتم به سرزمین هموار، تا در راه پیشرفت خدمت کنم. این بزرگترین ناسپاسی و خیانت به بیماری و نبوغ می‌بود، خیانت به عشقم نسبت به تو، که زخم‌های کهنه و نوی از آن در تن دارم، خیانت به بازوان تو، که با آنها آشنایم ـ گرچه قبول هم می‌کنم، که آن تنها در خواب بود، در یک رؤیای نبوغ‌آسا که با آنها آشنا شدم، و به این ترتیب البته هیچگونه عواقب و تعهداتی برای تو و محدودیتی برای آزادیت در بر نخواهد داشت...

---

۱. (فرانسه): در کارخانهٔ کشتی‌سازی.

خانم شوشا، سیگار به دهان، خندید، چندان که چشمان تاتاریش تنگ شد، و پشت به پشتی چوبی نیمکت داده، دست‌ها را روی نیمکت گذاشت، پاها را روی هم انداخت و بنا کرد پای رویی را با کفش ورنی سیاه در هوا تاب دادن.

ـ Quelle géné rosité! Oh, là ,là ,vraiment[1] همیشه درست یک چنین اوم دوژنی[2]ای را پیش خودم مجسم می‌کردم، کوچولوی بیچارهٔ من!

ـ بسیار خوب، باشد، کلاودیا! من البته ذاتاً نمی‌توانم یک اوم دوژنی باشم، همانطور که دارای عظمت هم نیستم، به خدا که نیستم. ولی یک مرتبه از روی تصادف ـ اسمش را بگذار تصادف ـ پایم به این مکان‌های بلند نبوغ آفرین کشانده شد... در یک کلام، شاید تو ندانی، که چیزی به نام شیوهٔ تربیتی کیمیایی پر رمز و راز وجود دارد، استحاله در جهت بالا، یعنی تعالی ـ برای اینکه منظورم را درست درک کنی. ولی البته ماده‌ای که بناست تحت‌تأثیرهای خارجی به بالا رانده و کشانده شود، مسلماً باید از پیش این آمادگی را در درون خود دارا باشد. و آن‌چه در درون من بود، خودم این را خوب می‌دانم، همین بود که من از مدت‌ها پیش با بیماری و مرگ دمساز بودم، و از همان کودکی به طور نامعقولی مدادی از تو قرض گرفتم؛ همانطور که این‌جا هم در شب فاشینگ باز چنین کردم. ولی عشق نامعقول نبوغ آساست، چون می‌دانی، مرگ به عنوان یک اصل نبوغ آساست، همان res bina[3]، همان lapis philosophorum[4] و هم تربیتی است، چون عشق به آن به عشق به زندگی و انسان منجر می‌شود. به فکر من این‌طور رسیده، در بالکنم به فکرم رسیده، و از اینکه می‌توانم این را به تو بگویم به وجد آمده‌ام. دو راه بسوی زندگی وجود دارد: یکی راه معمولی است، راه مستقیم و پسندیده. راه دیگر راه خطرناکی است، از مرگ می‌گذرد، و این راه نبوغ آساست.

خانم شوشا گفت: «تو یک فیلسوف دیوانه‌ای. من نمی‌خواهم ادعا کنم، که هر چه در مغز پیچ در پیچ آلمانی تو هست می‌فهمم، ولی حرف هایت به گوش ا...نسانی می‌آید. تو بدون شک جوان خوبی هستی. در ضمن تو واقعاً

---

۱. (فرانسه): چه بزرگ منشی‌ای! واقعاً که چه چیزها!

۲. homme de génie (فرانسه): نابغه، شخص با ذوق، دارای نبوغ.

۳ و ۴. نام‌های مختلف کیمیا در زبان لاتین (نگاه کنید به صفحهٔ ۶۵۲).

en philosoph[1] رفتار کردی، این را نمی‌توان انکار کرد.

ـ به نظر تو بیش از حد en philosoph، مگر نه، کلاودیا؟

ـ از این گستاخی‌ها دست بردار، که حوصلهٔ آدم را سر می‌برد. اینکه تو انتظار کشیده‌ای ابلهانه و غیرمجاز بوده. ولی از من که ناراحت نیستی، که انتظار بیهوده کشیده‌ای؟

ـ خوب، بالاخره این سخت بود، کلاودیا، حتی برای آدمی با علائق بی‌احساسات. سخت برای من، که تو با او آمدی، چون مسلماً از طریق برنس می‌دانستی، که من این‌جا هستم و منتظرت مانده‌ام. ولی من که گفتم، در نظر من آن شب فقط شبی بوده در خواب، شب ما، و من آزادی تو را به رسمیت می‌شناسم. بالاخره من هم بیهوده انتظار نکشیده‌ام، چون برگشته‌ای و ما باز مثل آن شب با هم نشسته‌ایم، من زنگ زیبای صدایت را می‌شنوم، که از مدت‌ها پیش به گوشم آشناست، و زیر این ابریشم بازوانت هست. که با آنها آشنا هستم ـ هر چند آن بالا هم همسفرت در بستر تب خوابیده، پیرکورن بزرگ، که این مرواریدها را به تو هدیه داده...

ـ و شما هم با او به خاطر غنای خودتان طرح دوستی ریخته‌اید.

ـ ناراحت نشو، کلاودیا، ستمبرینی هم به همین خاطر به من دشنام داد، ولی این فقط یک قضاوت غلط اجتماعی است. حضور این مرد نعمتی است ـ به خدا که او یک شخصیت است. حالا اینکه سن و سالی از او گذشته ـ خوب بله. با وجود این، من کاملاً درک می‌کنم، اگر تو به عنوان زن دوستش داشته باشی. خوب حالا، خیلی هم دوستش داری؟

ـ احترام افکار فیلسوفانه‌ات به جای خود، هانس کوچولوی آلمانی... این را که می‌گفت، موهای او را نوازش می‌کرد.

ـ ولی به نظر من این ا...نسانی نیست که با تو از عشقم به او حرف بزنم.

ـ آخر چرا، کلاودیا؟ به گمان من انسانیت همان‌جایی شروع می‌شود، که آدم‌های بی‌نبوغ گمان می‌کنند به پایان می‌رسد. بیا راحت از او حرف بزنیم! با شور تمام دوستش داری؟

---

۱. (فرانسه): مثل یک فیلسوف، فیلسوف‌مابانه.

خانم شوشا به جلو خم شده، سیگارش را که تا ته کشیده بود به درون بخاری انداخت، آنگاه دست به سینه نشست و گفت: «او مرا دوست دارد، و عشق او به من غرور می‌دهد، و من از او سپاسگزارم و سرسپرده‌اش هستم. تو این را درک می‌کنی، اگر نکنی لایق دوستی‌ای که به تو عطا کرده نیستی. احساس او مرا واداشت همراه او و در خدمتش باشم. مگر غیر از این هم می‌شد؟ خودت قضاوت کن! برای انسان ممکن است که احساس او را نادیده بگیرد؟»

هانس کاستورپ تصدیق کرد: «ممکن نیست. البته که نه، اصلاً امکان ندارد. چطور ممکن است که خانمی بتواند خود را راضی کند، که احساس او را نادیده بگیرد، ترسش را به خاطر احساس، به اصطلاح او را در جستمانی تنها بگذارد...»

خانم شوشا گفت: «تو آدم کودنی نیستی» و چشمان کجش در فکر فرو رفتند. «فهمش را داری. ترس به خاطر احساس...»

ـ احتیاج به فهم زیادی ندارد که آدم درک کند، تو باید دنبال او راه می‌افتادی، گرچه ـ شاید هم به این دلیل که ـ عشق او یقیناً نگرانی بسیار به همراه دارد.

ـ C' est exact[1]... نگرانی. آدم با او که هست، بسیار نگران است، می‌دانی که، مشکلات بسیار...

دست هانس کاستورپ را در دست گرفته، نا به خود با افکارش مشغول بود، ولی ناگهان ابروان درهم کشیده پرسید: «ببینم، این پستی نیست، که این‌طور دربارهٔ او صحبت می‌کنیم؟»

ـ مطمئناً نه، کلاودیا. چیزی که نیست پستی است. مطمئن باش که هیچ نیست جز انسانی! تو از این کلمه خوشت می‌آید، با شور زیاد آن را می‌کشی، من همیشه با علاقه از زبان تو شنیده‌امش. پرخاله‌ام، یوآخیم، از آن خوشش نمی‌آمد، به دلائل نظامی. می‌گفت، معنی‌اش نوعی سستی و ضعف شخصیت است، که اگر این‌طور بگیریمش، به عنوان یک گاتابولیو بی‌پایان مدارا، آنوقت من هم نسبت به آن تردیدهایی دارم، این را می‌پذیرم. ولی اگر به معنی آزادی و نبوغ و محبت بگیریمش، آنوقت باید بگویم که این موضوع عظیمی است، که می‌توانیم با خیال راحت در گفتگومان دربارهٔ پیرکورن و نگرانی‌ها و مشکلاتی

---

۱. (فرانسه): دقیقاً همین است.

که برای تو به بار می‌آورد پیش بکشیم. این نگرانی‌ها و مشکلات البته از همان نشان افتخارش، از ترسش. ترس از واماندن احساس، سرچشمه می‌گیرد، که او را وامی‌دارد نعمت‌ها و اسباب کهن لذت را اینچنین دوست بدارد ـ می‌توانیم در کمال ادب از آن حرف بزنیم، چون هر چیزی در ارتباط با او دارای عظمت می‌شود، عظمت شاهانه، و صحبت ما از آن نه به معنی تحقیر او خواهد بود، و نه ما را کوچک می‌کند.

خانم شوشا که دوباره دست به سینه نشسته بود گفت: «موضوع ما در میان نیست. من زن نبودم، اگر حاضر نبودم به خاطر یک مرد، مردی دارای عظمت، به قول تو، مردی که احساس و ترسش به خاطر احساس متوجه من است، پیه تحقیرهایی را هم به تن خود بمالم.»

ـ بطور قطع، کلاودیا، خیلی خوب گفتی. چون در این صورت تحقیر هم دارای عظمت می‌شود، و زن می‌تواند از اوج تحقیر خود رو به آنهایی که دارای چنین عظمت شاهانه‌ای نیستند به زبان تحقیرآمیزی سخن بگوید، همانطور که تو قبلاً در مورد تمبر با آن لحن گفتی: «در نظم و دقت تان که گویا نمی‌شود شک کرد!»

ـ تو آدم حساسی هستی؟ ول کن. بیا حساسیت را کنار بگذاریم ـ موافقی؟ من هم گاه حساس بوده‌ام؛ من این را قبول می‌کنم، حالا که امشبی را این‌طور پیش هم هستیم. من از بلغمی مزاجی تو خشمگین شدم، و از اینکه چنان با او دمساز شده‌ای، به خاطر تجربه اندوزی خودخواهانه‌ات. با اینهمه خوشحال شدم که به او احترام گذاشتی، و از تو متشکرم... در رفتارت صداقت بسیار به چشم می‌خورد، که گرچه با اندکی گستاخی همراه بود، نمی‌توانستم نادیده بگیرمش.

ـ این محبت تو را می‌رساند.

خانم شوشا نگاهش کرد: «انگار که اصلاح‌پذیر نیستی. بگذار به تو بگویم، که جوان کلکی هستی. نمی‌دانم چقدر ذوق داری، ولی بدون شک از حقه بهره داری. خیلی هم خوب است، می‌شود با آن سر کرد. می‌شود با آن دوستی برقرار کرد. می‌خواهی ما هم دوستی برقرار کنیم، به خاطر او متحد شویم، همانطور که در موارد دیگر بر ضدکسی متحد می‌شوند! دست اتحاد به من می‌دهی؟ من

اغلب ترس دارم... گاهی از خلوت کردن با او می‌ترسم، خلوت روحی، tu sais[1]... او باعث ترس من می‌شود... بعضی اوقات می‌ترسم که کار ما عاقبت خوشی نداشته باشد... بعضی اوقات وهم برم می‌دارد... خیلی دلم می‌خواهد که آدم خوبی را درکنار خود داشته باشم... Enfin[2]، اگر خوب بخواهی بدانی، شاید به همین خاطر با او به این‌جا آمده‌ام...»

آنها زانو به زانوی هم نشسته بودند، هانس کاستورپ در صندلی گهواره‌ای به جلو تاب خورده، و خانم شوشا روی نیمکت به جلو خم شده بود. این یک هنگام گفتن سخنان اخیرش دست او را می‌فشرد و صورتش را نزدیک او گرفته بود. هانس کاستورپ گفت: «پیش من؟ چه زیبا! کلاودیا، این فوق‌العاده است. تو با او پیش من آمده‌ای؟ آنوقت می‌گویی، انتظار من احمقانه وغیرمجاز و کاملاً بیهوده بوده؟ این بزرگترین کله‌شقی خواهد بود، اگر من دعوت تو را به دوستی قدرنشناسم، دوستی با تو به خاطر او...»

خانم شوشا لب هانس کاستورپ را بوسید. این بوسه‌ای روسی بود، از آن بوسه‌هایی که در این سرزمین روح بخش دور در اعیاد بزرگ مسیحی به معنی پیمان عشق با هم رد و بدل می‌کنند. ولی از آن‌جا که حالا این «جوان کلک» آن چنانی و این خانم هنوز جوان، که دلبرانه می‌خرامید، آن را به هم می‌دادند، ما همچنان که تعریف می‌کنیم بی‌اختیار و دورادور به یاد شیوهٔ بیان هنرمندانه، گرچه نیز نه چندان بی‌عیب دکتر کروکوفسکی می‌افتیم، که از عشق با نوسانی ملایم سخن می‌گفت، چندان که هیچ کس نمی‌توانست با اطمینان کامل بگوید، که این عشقی است دیندارانه، یا منظورش عشق احساساتی و جسمانی است. یعنی ما هم همان کار را می‌کنیم، هانس کاستورپ و کلاودیا شوشا هم با بوسهٔ روسی‌شان همان کار را می‌کردند؟ ولی به ما چه خواهند گفت، هرگاه از پی‌گیری این موضوع امتناع ورزیم؟ به عقیدهٔ ما این البته تحلیل‌گرانه است، ولی به قول هانس کاستورپ این بالاترین کله‌شقی خواهد بود، و در واقع بی‌لطفی به زندگی، اگر بخواهیم در مسائل عشق و عاشقی میان دیندارانه و احساساتی ـ به مفهوم خالص و محض ـ تفاوت بگذاریم. و اصلاً «محض» در این‌جا یعنی چه؟ و

---

۱. (فرانسه): می‌دانی.
۲. (فرانسه): خلاصه.

«نوسان» و «دو پهلو» یعنی چه؟ ما آشکارا به این کار می‌خندیم. مگر این خود حسن و بزرگی زبان را نمی‌رساند، که برای تمامی برداشت‌های ما از عشق، از دیندارانه‌ترین تا جسمانی ترینش، تنها یک کلمه به کار می‌برد؟ این نهایت وضوح است در یک امر دو پهلو، چون عشق در دیندارانه‌ترین وجه هم نمی‌تواند جسمانی نباشد، و در جسمانی‌ترین نوعش نمی‌تواند دیندارانه نباشد، همیشه و در همه حال عشق است، عشق به معنی زندگی دوستی پرنیرنگ، همچنان که به معنی اوج علاقه و اشتیاق نیز، کششی است بسوی زندگی،در آغوش گرفتن رقت‌آور و شهوت آلود هستی فناپذیر ـ و به یقین در تحسین‌آمیزترین یا خشمگینانه‌ترین علائق و احساسات هم دهشی هست. مفهومی در نوسان؟ ولی خدا را، مفهوم عشق را در نوسان بگذارید. نوسانش از زندگی و انسانی است، نگران نوسانش بودن تنها نشان کمبود جبران‌ناپذیر نیرنگ خواهد بود.

پس در حالی که لیان هانس کاستورپ و خانم شوشا بهم رسیده‌اند، ما هم چراغ‌های تماشاخانهٔ کوچک مان را برای تعویض صحنه خاموش می‌کنیم. چون حالا می‌رسیم به گفتگوی دوم، که گزارشش را وعده کرده بودیم، و پس از برقراری مجدد روشنایی، روشنایی محو یک روز رو به پایان بهاری، در زمان آب شدن برف‌ها، قهرمانمان را در پای بستر پیرکورن بزرگ در وضعیتی که دیگر به آن خو گرفته بود، و در حال گفتگویی دوستانه و مؤدبانه با او می‌بینیم. پس از عصرانه ساعت چهار در سالن غذاخوری ـ که خانم شوشا، همچنان که در سه نوبت پیش از آن هم، تنها آمده بود، تا بلافاصله پس از آن برای خرید به طرف «پلاتس» سرازیر شود ـ هانس کاستورپ قصد خود را به عیادت مرد هلندی، که دیگر جزء برنامهٔ روزانه‌اش به حساب می‌آمد، توسط خدمتکار به اطلاع او رساند، تا هم رسم ادب به جای آورده اندکی با او اختلاط کند، و هم از تأثیر شخصیتش بهره‌مند گردد ـ خلاصه به دلائلی همچون زندگی در نوسان. پیرکورن «تلگراف» را کنار نهاد، عینک شاخی را هم که از روی بینی‌اش برداشته بود روی روزنامه انداخت، و دست ناخداوار را بسوی میهمان دراز کرد، در حالی که لبهای پاره پاره‌اش با آن حالت زخم گونه تکان‌های نامشخصی می‌خورد. شراب قرمز و قهوه مطابق معمول دم دست بود: ظروف قهوه خوری که روی صندلی کنار

تخت گذاشته بودند، از مصرف امروز هنوز آغشته به قهوه بود ـ مینر قهوهٔ عصرانه‌اش را میل کرده بود، غلیظ و داغ، با شکر و خامه، مثل همیشه، و حالا عرق می‌ریخت. صورت شاهانه‌اش در قاب سفید موها سرخ شده بود، و قطرات ریزی بر پیشانی و پشت لبش دیده می‌شد.

گفت: «کمی عرق کرده‌ام. خوش آمدید، جوان. برعکس. بفرمایید، بنشینید. این علامت ضعف است، که پس از یک نوشابهٔ گرم فوراً ـ ممکن است لطف کنید آن ـ کاملاً درست است. دستمال. خیلی متشکرم.» سرخی به زودی جای خود را به رنگ پریدگی زردگون داد، که پس از هر بار تب شدید معمولاً چهرهٔ مرد بزرگ را می‌پوشاند. تب امروز بعدازظهر شدید بوده، در هر سه مرحله ـ تب سرد، تب گدازان و تب عرق ریزان ـ و چشمان کوچک و رنگ پریدهٔ پیرکورن در زیر چین‌های بزرگانهٔ پیشانی نگاه محوی می‌انداختند. گفت: «این ـ کاملاً، جوان. مایلم کاملاً کلمهٔ «قابل تمجید» ـ مطلقاً. بسیار لطف می‌کنید، که یک پیرمرد بیمار ـ».

هانس کاستورپ پرسید: «ملاقات می‌کنم؟ حرفش را هم نزنید، مینر پیرکورن. من باید بسیار ممنون باشم، که می‌توانم اندکی این‌جا بنشینم، من سود بسیار بیشتری می‌برم تا شما، من به دلائل کاملاً خودخواهانه‌ای می‌آیم. و از آن گذشته، این چه توصیف گمراه کننده‌ای است که از خودتان می‌کنید ـ «پیر مرد بیمار» هیچ کسی فکر نمی‌کند که این شما باشید. تصور کاملاً غلطی به دست می‌دهد.

مینر پاسخ داد: «بسیار خوب» و برای چند لحظه‌ای چشمان را بست، سر همایونی را از چانه بلند کرده بر بالش نهاد، و انگشتان بلند ساخن را روی سینهٔ شاهانهٔ ستبر، که از زیر پیراهن کشباف طرح خود را می‌نمایاند، در هم فرو کرد. «خوب است، جوان، یا بهتر بگویم، حسن نظر شماست، یقین دارم. دیروز بعدازظهر خوب بود ـ بله، تا دیروز بعدازظهر ـ در آن مکان دلنشین ـ اسمش از یادم رفته ـ که آن سالامی را با خاگینه و این شراب روستایی سالم ـ».

هانس کاستورپ به تأیید گفت: «عالی بود. همهٔ ما بیش از حد مجاز از طعم آن لذت بردیم. سر آشپز برگ هوف حق داشت، این را، اگر می‌دیدمان، توهینی به خود تلقی کند. خلاصه، همهٔ ما بدون استثنا با تمام وجودمان حضور داشتیم.

حقیقتاً که به این می‌گفتند سالامی: آقای ستمبرینی چنان طاقت از دست داده بود که به قول معروف انگشتانش را می‌لیسید. حتماً می‌دانید که او میهن‌پرست است، یک میهن‌پرست دموکرات. او نیزهٔ بورژوایی‌اش را بر محراب انسانیت تبرک بخشیده، تا در آینده در مرز برنر به سالامی گمرک تعلق بگیرد.»

پیرکورن در پاسخ گفت: «این جزیی است، او مردی اشرافی و حراف با نشاطی است، یک نجیب‌زاده. گرچه ظاهراً از این موهبت بی‌بهره مانده که لباسش را مرتباً عوض کند.»

هانس کاستورپ گفت: «کاملاً بی‌بهره مانده. من حالا دیگر مدت‌هاست که او را می‌شناسم، و بسیار با او دوست هستم، یعنی از روی لطف مرا تحت مراقبت خود گرفته، چون به نظرش من یک «نظر کردهٔ زندگی» هستم ـ این اصطلاح خاصی است میان ما و به سادگی قابل فهم نیست ـ و این زحمت را متقبل شده، که مرا هدایت و اصلاح کند. ولی من هرگز، نه در تابستان و نه در زمستان، او را جز با این شلوار چهارخانه و بالاپوش نخ‌نما شده ندیده‌ام، که ضمناً با وقاری بی‌نظیر به تن می‌کند، کاملاً اشراف منشانه، من در این مورد کاملاً با شما موافقم. آن‌طور که او این لباس را به تن می‌کند، در واقع سرفرازی و غلبه بر فقر را به نمایش می‌گذارد، به طوری که من فقر او را بر خوش پوشی نافتای کوچک ترجیح می‌دهم، از این خوش پوشی او احساس خوشی به آدم دست نمی‌دهد، می‌توان گفت، این یک خوش پوشی شیطانی است، پولش را هم از منابع مشکوکی به دست می‌آورد ـ من از روابط او خبرهایی دارم.»

پیرکورن تکرار کرد: «یک اشرافی با نشاط»، بدون آنکه به حرف او دربارهٔ نافتا اشاره‌ای بکند، «هر چند ـ اجازه بدهید این را اضافه کنم ـ خالی از پاره‌ای قضاوت‌های ناروا نیست. مادام، همسفر من، نظر چندان خوشی دربارهٔ او ندارد، شاید خودتان هم متوجه شده‌اید؛ درحرف‌هایش راجع به او علاقه‌ای بروز نمی‌دهد، بدون شک این قضاوت‌های ناروا را از رفتار او نسبت به خودش ـ حتی یک کلمه، جوان من هیچ نمی‌خواهم به آقای ستمبرینی و احساسات دوستانهٔ شما نسبت به او ـ بگذریم! هیچ قصد ندارم ادعا کنم که او از لحاظ آن ادبی که یک نجیب‌زاده نسبت به یک خانم ـ کاملاً، دوست عزیز، حرف ندارد! منتها در این جا یک حدفاصلی وجود دارد، امتناع، نوعی مخالفت، که وضع و

حال عاطفی مادام را از لحاظ انسانی تا حد زیادی ـ»

ـ قابل درک می‌کند. قابل فهم می‌کند. تا حد زیادی توجیه می‌کند. معذرت می‌خواهم، مینر پیرکورن، که سر خود جملهٔ شما را تمام می‌کنم. من با توجه به توافق کاملی که میان ما وجود دارد به خودم اجازهٔ این جسارت را می‌دهم. به خصوص اگر در نظر بگیریم که تا چه حد خانم‌ها ـ ممکن است بخندید، که من با این سن اندک دربارهٔ خانم‌ها چنین کلی حرف می‌زنم ـ تا چه حد رفتارشان نسبت به مرد به رفتار مرد نسبت به خودشان بستگی دارد، آنوقت می‌بینیم که هیچ جای تعجبی نیست. خانم‌ها موجوداتی هستند، اجازه می‌خواهم بگویم، با خاصیت ارتجاعی، بدون ارادهٔ مستقل، سست به معنی انفعالی. اجازه بدهید توضیح بیشتری بدهم، هر چند مشکل است. زن، تا آن‌جا که من توانسته‌ام درک کنم، در مسائل عشق و عاشقی در درجهٔ اول به خود به عنوان موضوع نگاه می‌کند، می‌نشیند نگاه می‌کند تا چه بر سرش بیاید، آزادانه انتخاب نمی‌کند، و تازه بعداً، پس از انتخاب مرد، به عنوان فاعل تصمیم گیرنده و برگزیننده در عشق عمل می‌کند، که در این‌جا هم باز، اجازه بدهید اضافه کنم، آزادی انتخابش ـ تنها به این شرط که مرد به هر حال بیش از حدهم غمگین و دل افسرده نباشد، که تازه همین شرط را هم نمی‌توان حتمی تلقی کرد ـ بنابراین آزادی انتخابش محدود و منوط به این است که خود برگزیده شده باشد. حقیقتاً که آن‌چه دارم سرهم می‌کنم تمامش مشتی بدیهیات است، ولی چه می‌شود کرد، آدم جوان است، همه چیز برایش تازه است، تازه و عجیب. از زن می‌پرسید: «دوستش داری؟» و او پاسخ می‌دهد: «او عاشق من است!» با چشمان گشاده ـ یا فروانداخته. و حالا مجسم کنید چنین پاسخی را از دهان یکی از ما ـ از این جمع بستن معذرت می‌خواهم! شاید هم مردانی باشند که چنین پاسخ دهند، ولی آنها مردان غریب و مضحکی بیش نخواهند بود، پهلوان پنبه‌های عشق ـ این هم باز یکی از کلمات قصار من. می‌خواهم بدانم، از چگونه خودبینی‌ای یک چنین پاسخ زنانه‌ای سرچشمه می‌گیرد. یعنی به نظر زن وظیفهٔ او تسلیم بی‌نهایت است در برابر مردی که با عشق خود وجود حقیر او را مورد لطف و مرحمت قرار داده، یا آن‌که عشق مرد را به خودش نشانهٔ تردیدناپذیری از برتری او می‌داند؟ این سؤالی است که گاه در خلوت از خودم می‌کنم.

پیرکورن پاسخ داد: «امور کهن، واقعیت‌های کلاسیک، شما، جوان، با کلام تغز کوچک تان واقعیت‌های مقدسی را لمس می‌کنید. مرد را تمنایش سر مست می‌کند، زن آرزو و توقع دارد، که تمنای مرد سرمستش کند. از همین جاست التزام ما به احساس. ننگ نفرت‌انگیز بی‌احساسی هم از همین جاست، ناتوانی از برانگیختن تمنای زن. یک لیوان شراب قرمز با من می‌نوشید؟ من که می‌نوشم. تشنه‌ام است. دفع رطوبت بدنم امروز خیلی شدید بود.»

- بسیار متشکرم، مینر پیرکورن. البته برای من بی‌موقع است. ولی من همیشه آماده‌ام به سلامتی شما جرعه‌ای بنوشم.

- پس شما لیوان شراب خوری را بردارید. تنها یکی این‌جا هست. من برای رفع احتیاج لیوان آبخوری را بر می‌دارم. فکر نمی‌کنم اسائه ادبی باشد به این شراب تازه، اگر از ظرف ساده‌ای -

و به کمک میهمانش در لیوان‌ها شراب ریخت، با دست ناخداوار اندکی لرزان، و شراب قرمز را از لیوان بی‌پایه در گلوی مجسمه‌وارش ریخت، درست مثل اینکه آب زلال باشد. آنگاه گفت: «روشن می‌کند. شما دیگر نمی‌نوشید؟ پس اجازه بدهید که برای خودم بازه» هنگام ریختن مجدد شراب اندکی بیرون پاشید. ملافهٔ پتویش لک سرخی برداشت. در حالی که در یک دستش لیوان شراب می‌لرزید، نیزهٔ انگشت دست دیگر را بلند کرده گفت: «تکرار می‌کنم: از همین جاست التزام ما به احساس. احساس ما نیروی مردانه‌ای است که زندگی را بیدار می‌کند. زندگی خواب است. میل دارد که بیدار شود تا با احساس. احساس خدایی، مستانه به حجله رود. چون احساس، جوان، خدایی است. انسان خدایی است، تا آن‌جا که احساس می‌کند. او احساس خداست. خدا او را خلق کرد، تا توسط او احساس کند. انسان چیزی نیست جز عضوی که خدا توسط آن با زندگی برانگیختهٔ سرمست به حجله می‌رود. اگر انسان در احساس ناتوان بماند، نفرین خدا نازل می‌شود، و این شکست نیروی مردانهٔ خداست، یک بلای کیهانی، نفرینی بیرون از حد تجسم.» این گفت و نوشید.

هانس کاستورپ گفت: «اجازه بدهید لیوانتان را از دستتان بگیرم. مینر پیرکورن. من از تعلیمات شما بیشترین فیض را می‌گیرم. اظهارات شما حاوی نظریهٔ جدیدی است در علوم الهی، که وظیفهٔ دینی پرافتخاری را به عهدهٔ انسان

می‌گذارد، که شاید هم اندکی یک جانبه است. در طرز نگرش شما، اگر اجازهٔ چنین اظهار نظری را به بنده بدهید، نوعی سخت‌گیری وجود دارد که در حد خود ناراحت کننده است ـ معذرت می‌خواهم. البته هر سخت‌گیری دینی برای افرادی با ابعاد خرد و معمولی ناراحت کننده است. تصورش هم برای من غیر ممکن است که بخواهم گفتهٔ شما رااصلاح کنم، بلکه فقط می‌خواهم به اظهارات شما در اشاره به پاره‌ای «قضاوت‌های ناروا» برگردم، که به نظر شما در رفتار آقای ستمبرینی نسبت به مادام. همسفر شما، به چشم می‌خورد. من آقای ستمبرینی را می‌شناسم؛ مدت زیادی است که او را می‌شناسم، از سال‌ها پیش. و می‌توانم به شما اطمینان بدهم که قضاوت‌هایش، تا آن‌جا که اصلاً قضاوتی در میان باشد، به هیچ وجه از نوع حقیر و خرده بورژوامنشانه نیست ـ مسخره است اگر چنین فکر کنیم. فقط قضاوت‌های بزرگتری ممکن است در کار باشد، یعنی قضاوت‌ها و آرایی غیرشخصی، در مسائل مربوط به اصول کلی تربیتی، که در به کارگیری آنها آقای ستمبرینی، راستش، مرا به عنوان «نظر کردهٔ زندگی» ـ ولی این ما را از موضوع اصلی‌مان دور می‌کند. این دامنهٔ وسیعی دارد، که ممکن نیست بتوانم در دو کلمه...»

مینر پیرکورن ناگهان رخسار شاهانه‌اش را با آن لبهای پاره پارهٔ ریش ریش و چشمان پریده رنگ در زیر چین‌های پیشانی به میهمانش کرده پرسید: «شما مادام را دوست دارید؟»

هانس کاستورپ یکه خورده زبانش به لکنت افتاد: «یعنی من... مقصودتان... من خانم شوشا را البته به عنوان...»

پیرکورن در حالی که دستش را با حرکات هنرمندانه و قیافهٔ بازدارنده به سوی او دراز می‌کرد، گفت: «خواهش می‌کنم!» و پس از آنکه بدینگونه برای آن‌چه می‌خواست بگوید زمینه فراهم کرد، ادامه داد: «تکرار می‌کنم، که من هرگز چنین ایرادی به فکرم خطور نمی‌کند، که این آقای ایتالیایی حتی یک بار به اصول اشرافیت پشت پا زده باشد ـ من چنین ایرادی را به هیچ کس نمی‌گیرم، هیچ کس. منتها به نظرم می‌آید ـ در این لحظه مثلاً خوشحالم که ـ بسیار خوب، جوان. کاملاً. خوشحالم، در این هیچ تردیدی نیست؛ این واقعاً باعث خوشوقتی من است. با وجود این با خودم می‌گویم ـ خلاصه با خودم می‌گویم: آشنایی شما با

مادام قدیمی‌تر از آشنایی ماست. شما در دوران اقامت پیشینش با او این‌جا بوده‌اید. از این گذشته او زنی است با خصوصیات دلنشین، ولی من پیرمرد بیماری بیش نیستم. چطور ممکن است ـ او امروز، چون وضع من مناسب نیست، تنها و بدون مشایعت به دهکده آن پایین رفته ـ این مصیبتی نیست! اصلاً و ابداً! منتها بدون شک اگر ـ یعنی من باید این را از تأثیر ـ شما چطور می‌گفتید ـ اصول تربیتی سینیور ستمبرینی بدانم، که شما به انگیزهٔ اشرافی ـ خواهش می‌کنم به دقت به حرفم توجه کنید...»

ـ دقیقاً، مینر پیرکورن. نه خیر، اصلاً این‌طور نیست. من در رفتارم استقلال مطلق دارم. برعکس آقای ستمبرینی حتی گاه ـ با نهایت تأسف روی ملاقه تان لکه‌های شراب به چشم می‌خورد، مینر پیرکورن. بهتر نبود اگر ـ ما معمولاً تا تازه است نمک رویش می‌پاشیم ـ

پیرکورن همچنان که چشم از میهمانش بر نمی‌داشت گفت: «این مهم نیست.»

هانس کاستورپ رنگ به رنگ شده با لبخندی ساختگی گفت: «این‌جا وضع با جاهای دیگر فرق می‌کند. اجازه بدهید این‌طور بگویم، جو حاکم بر این مکان همان جو مرسوم نیست. حق تقدم با بیمار است، چه مرد، چه زن. اصول اشرافیت این‌جا کنار می‌رود. موقتاً مناسبت خود را از دست می‌دهد، مینر پیرکورن ـ یک عدم تناسب فوری، عدم تناسبی با فوریت موقت. همسفر شما نسبتاً سالم است. فکر می‌کنم مادام شوشا هم موافق باشد که در غیابش اندکی نمایندگی‌اش را به عهده گیرم ـ تا آن‌جا که حرف از نمایندگی در این مورد به جا باشد. هاها، به جای آنکه برعکس نمایندگی شما را بر عهده داشته باشم و او را به دهکده همراهی کنم. اصلاً چطور ممکن بود که من خدمات اشراف‌منشانه‌ام را به همسفر شما تحمیل کنم؟ اصلاً چنین حقی ندارم، من که نمایندگی از طرف ایشان ندارم. به جرأت می‌توانم بگویم، که روابط حقوقی را به خوبی درک می‌کنم. در یک کلام، فکر می‌کنم که وضع صحیحی به خود گرفته باشم، یعنی وضع من آن‌طور است که شرایط بطور کلی ایجاب می‌کند، به تناسب احساسات صادقانه‌ام نسبت به شخص شما، مینر پیرکورن، و به این ترتیب گمان می‌کنم به سؤال شما ـ چون شما بالاخره دارید سؤالی از من می‌کنید ـ پاسخ قانع کننده‌ای داده باشم.»

مینر گفت: «پاسخی بسیار خوش آیند. با لذتی ناخواسته در بحر کلام نافذ کوچک شما رفته بودم، جوان. کلامتان از فراز همهٔ پستی و بلندی‌ها خیز بر می‌دارد و همه چیز را بطو خوش آیندی به هم مربوط می‌کند. منتها قانع کننده ـ نه خیر. پاسخ شما مرا قانع نمی‌کند ـ معذرت می‌خواهم که جواب من کاملاً مطابق انتظارتان نیست. «سختگیرانه»، دوست عزیز، شما قبلاً این کلمه را در ارتباط با پاره‌ای اظهارات من به کار بردید. ولی در اظهارات شما هم نوعی سختگیری وجود دارد، نوعی اجبار، که به نظر من با طبیعت شما چندان سازگار نیست، گرچه از وجود چنین سختگیری‌ای در رفتارتان هم بی‌اطلاع نیستم. و حالا این سختگیری را باز می‌یابم. منظورم همین اجباری است که شما در برنامه‌های دسته جمعی‌مان، در راهپیمایی هامان، نسبت به مادام نشان می‌دهید ـ و جز او به هیچ کس دیگری ـ و حالا توضیح آن ـ آخر این یک وظیفه است، یک ذمه، جوان. من اشتباه نمی‌کنم. مشاهدات من این را به دفعات تأیید کرده، و بعید است که این از نظر دیگران دور مانده باشد، با این تفاوت، که این دیگران احتمالاً توضیحی هم برای این پدیده در اختیار دارند.»

مینر پیرکورن امروز بعدازظهر با وجود تأثیر فرساینده تب شدیدش با دقت و انسجامی غیرمعمول سخن می‌گفت و از جملات دست و پا شکسته‌اش اصلاً خبری نبود. در حالی که بر بالش تکیه داده شانه‌ها و سر را به طرف میهمان گردانده بود، دست ناخداوار پر ککمک در انتهای آستین پشمی از نیزه‌های انگشتان حلقهٔ تأکید ساخته، دهانش کلمات را به روشنی و دقت تمام ادا می‌کرد، کلماتی چنان تجسم‌انگیز، که اگر آقای ستمبرینی آن را می‌شنید، ممکن نبود خشنود نشود.

بعد ادامه داد: «لبخند می‌زنید، چشمک زنان سر را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهید، که انگار هر چه فکرش را می‌کنید، فکرتان به جایی نمی‌رسد. و با اینهمه تردیدی نیست که شما می‌دانید منظورم چیست، می‌دانید موضوع سر چیست. من ادعا نمی‌کنم که شما هیچگاه سخنی خطاب به مادام نمی‌گویید، یا اگر گفتگو عکس این را اقتضا کند، سخن او را بی‌پاسخ می‌گذارید. ولی تکرار می‌کنم، این با نوعی اجبار صورت می‌پذیرد، یا بهتر بگویم: با نوعی طفره، خودداری، و در حقیقت پرهیز از یک شیوهٔ مرسوم. از رفتار شما گاه چنین بر

می‌آید که گویی با مادام شرط بسته‌اید که هرگز او را مخاطب قرار ندهید. با سرسختی تمام از مخاطب قرار دادن مادام خودداری می‌کنید. هرگز او را «شما» خطاب نمی‌کنید.

ـ ولی مینر پیرکورن، آخر چه شرطی ممکن است در کار باشد...

ـ اجازه بدهید به این نکته اشاره کنم که خودتان هم از آن آگاهی دارید، که همین حالا رنگ از تمامی رخسارتان، حتی لب‌هاتان، پرید.

هانس کاستورپ سرش را بلند نمی‌کرد. خم شده چنین وانمود می‌کرد که تمام حواسش به لکه‌های سرخ ملافه است. با خود می‌گفت: «باید این‌طور می‌شد. آخرش باید به این‌جا می‌کشید. به گمانم، من هم به سهم خود در این جریان دست داشته‌ام. من هم تاحدودی، این‌طور که حالا برایم روشن می‌شود، ترتیب کارها را طوری داده‌ام که به این‌جا ختم شود. حقیقتاً رنگم این‌طور پریده؟ کاملاً ممکن است. چون حالا دیگر حسابی کار بالا گرفته. هیچ معلوم نیست که چه پیش بیاید. باز هم می‌توانم دروغ بگویم؟ شاید بتوانم، ولی خودم نمی‌خواهم. موقتاً همین طور با این لکه‌های شراب قرمز مشغول می‌مانم.

ولی برفراز سرش هم سکوت برقرار بود. خاموشی دو سه دقیقه همچنان ادامه یافت ـ این به خوبی نشان می‌داد که این واحدهای خرد و ناچیز زمان در اوضاعی این چنین چه گسترشی می‌یابند.

عاقبت پیتر پیرکورن دوباره سرصحبت را باز کرد: «شبی بود که من به سعادت آشنایی با شما نائل شده بودم.» به لحنی نغمه‌وار این‌گونه آغاز سخن کرد و در پایان صدایش را پایین آورد، گفتی می‌خواهد داستانی طولانی را شروع کند. «جشن کوچکی بر پا کرده بودیم، خورده بودیم و نوشیده بودیم، همه سرحال در مستی و بی‌خبری بازو در بازوی هم به طرف خوابگاهمان به راه افتادیم. و این‌جا، جلو در اطاق من، هنگام خداحافظی، بود که به من چنین الهام شد، که از شما بخواهم با لبهاتان بر پیشانی زنی که شما را به عنوان دوست خوبی از دوران اقامت پیشینش به من معرفی کرده بود، بوسه زنید، و به او هم توصیه کنم که به احترام این ساعت رفیع در برابر چشمان من به این عمل جشن‌وار و سرورآمیز شما پاسخ دهد. شما دعوت مرا به سادگی رد کردید، با این استدلال، که احساس می‌کنید بوسه زدن بر پیشانی همسفر من کاری بی‌معنی است. شما نمی‌توانید

این را رد کنید، که این توجیه‌تان خود به توضیحی احتیاج داشت، توضیحی که در آن ساعت شما از آن شانه خالی کردید. حاضرید حالا جبران مافات کنید؟»

هانس کاستورپ پیش خود اندیشید: «پس متوجه موضوع شده» و بیش از پیش خود را با لکه‌های شراب مشغول کرد. نوک انگشت میانه را خم کرده بر یکی از آنها می‌کشید، و با خود می‌گفت: «در واقع آن شب من خودم می‌خواستم که او متوجه بشود و به خاطر بسپارد، و گرنه آن حرف را نمی‌زدم. ولی حالا چطور؟ ضربان قلبم تند شده. یعنی خشم شاهانه‌اش مشتعل خواهد شد؟ شاید بهتر باشد نگاهی به مشتش بیندازم، که امکان دارد حالا بالای سرم در اهتزاز باشد. وضع بسیار عجیب و ناجوری پیدا کرده‌ام.»

ناگهان احساس کرد، دست پیرکورن مچ دست راستش را گرفته. با خود گفت: «حالا دیگر مچم را هم می‌گیرد. واقعاً که خنده‌دار است، چرا همین‌طور مثل موش آب کشیده کز کرده‌ام! مگر خطایی از من نسبت به او سرزده؟ اول آن مرد داغستانی حق دارد شکایت کند. و بعد هم کسان دیگری. بعدش هم من. ولی او، تا آن‌جا که من اطلاع دارم، هیچ حق اعتراضی ندارد. پس چرا قلبم این‌طور می‌زند؟ موقع آن رسیده که سرم را بلند کنم، بدون خجالت، البته با رعایت ادب، در صورت شاهانه‌اش نگاه کنم.

و چنین کرد. صورت شاهانه زرد بود، چشمان در زیر چین‌های پیشانی نگاهی رنگ پریده داشتند، لب‌های پاره پاره حالت خشمگینانه‌ای به خود گرفته بودند. آنها در چشمهای هم نگاه می‌کردند، پیرمرد بزرگ و جوان خرد. بالاخره پیرکورن آهسته گفت: «شما معشوق کلاودیا در اقامت قبلی‌اش بودید.»

هانس کاستورپ بار دیگر سر را پایین انداخت، ولی فوراً دوباره بلندش کرده پس از نفس عمیقی گفت: «مینر پیرکورن، این برای من بسیار نفرت‌آور است که به شما دروغ بگویم، و سعی ام این است که از این پرهیز کنم. ولی ساده هم نیست. اگر حرف شما را تأیید کنم، غلو کرده‌ام، و اگر آن را نفی کنم، دروغ گفته‌ام. جریان از این قرار است: من مدتی طولانی، مدتی بسیار طولانی با کلاودیا ـ معذرت می‌خواهم ـ با همسفر کنونی شما در این خانه بسر برده‌ام، بدون آنکه از لحاظ اجتماعی با او آشنایی داشته باشم. رابطهٔ ما، یا رابطهٔ من با او، که منشأش هم روشن نیست، فاقد جنبهٔ اجتماعی بود. من در افکارم کلاودیا را هرگز جز

«تو» خطاب نکرده‌ام، و در دنیای واقعی هم همین طور. چون آن شب که من قید و بندهای تربیتی خاصی را، که قبلاً اشارهٔ کوتاهی به آن شد، پاره کردم و به سوی او رفتم ـ به بهانه‌ای که از پیش در ذهن داشتم ـ یک شب بالماسکه بود، یک شب فاشینگ، شب بی‌خبری، شب تو گفتن، که در طول آن تو گفتن به گونه‌ای رویایی و غیر واقعی معنی کاملش را پیدا می‌کند، ولی آن شب همچنین شب پیش از عزیمت کلاودیا هم بود.»

پیرکورن تکرار کرد: «معنی کامل ـ شما این را خیلی مؤدبانه ـ» هانس کاستورپ را به حال خود گذاشته بنا کرد با کف دست‌های ناخداوارش دو طرف صورت، گونه‌ها و چانه‌اش را مالیدن. آنگاه دست‌ها را روی ملافهٔ شراب آلوده روی هم گذاشته، سر را به یکسو، به طرف چپ، نهاد، به طوری که گفتی روی از او برمی‌گرداند.

هانس کاستورپ گفت: «من حتی‌الامکان راستش را به شما گفتم، میئر پیرکورن و به دقت سعی کردم، چیزی را کم و زیاد نکنم. برای من به خصوص اهمیت داشت، به شما نشان بدهم، که این تا حدودی به برداشت ما بستگی دارد، که آن شب را به عنوان شب تو گفتن به معنی کامل و شب وداع بگیریم یا نه ـ و اینکه شبی بود بیرون از نظم و قاعده‌ای و تقریباً خارج از تقویم، شبی خاص، شب سال کبیسه، شب بینابینی بیست و نهم فوریه[1] ـ و بنابراین اگر من حرف شما را نفی می‌کردم، تنها تا حدودی دروغ گفته بودم.»

پیرکورن پاسخی نداد.

هانس کاستورپ پس از مکثی ادامه داد: «من ترجیح دادم که حقیقت را به شما بگویم، حتی اگر به قیمت از دست دادن حسن نظر شما تمام شود، که صریحاً بگویم، زیان جبران‌ناپذیری برای من خواهد بود، می‌توانم به جرأت بگویم: یک ضربه، یک ضربهٔ واقعی، قابل مقایسه با ضربه‌ای که بازگشت خانم شوشا، نه به تنهایی، بلکه به عنوان همسفر شما، به من وارد آورد. من این خطر را به جان خریدم، چون از مدت‌ها پیش آرزو داشتم میان ما ـ میان شما، که من برایتان احترام فوق‌العاده‌ای احساس می‌کنم، و من ابهامی وجود نداشته باشد ـ

---

۱. ماه‌فوریه در سال‌های عادی بیست‌وهشت‌روز دارد، ولی درسال کبیسه بیست‌ونه‌روز.

این به نظرم بهتر و انسانی‌تر آمد ـ حتماً می‌دانید، کلاودیا این کلمه را با آن زنگ جادویی صدایش چطور ادا می‌کند ـ تا پنهان کاری و دروغ‌پردازی، و شما هم با حرفی که زدید کار مرا ساده کردید.»

پیرکورن همچنان پاسخی نمی‌داد.

هانس کاستورپ ادامه داد: «یک چیز دیگر، مینر پیرکورن. چیز دیگری هم در من این میل را به وجود می‌آورد، که حقیقت موضوع را برایتان فاش کنم، و آن این تجربهٔ شخصی بود، که چه تأثیر گمراه کننده‌ای می‌تواند داشته باشد، وقتی ابهام در امری، دل سپردن به حدس و گمان را ناگزیر سازد. حالا شما می‌دانید، آن که بود، که کلاودیا با او ـ پیش از برقراری رابطهٔ حقوقی کنونی، که عدم توجه به آن مطمئناً دیوانگی محض خواهد بود ـ بیست‌ونهم فوریه‌ای را تجربه کرد، گذراند و مرتکب شد، بله، مرتکب شد. من هیچگاه موفق نشدم برای خودم این‌طور همه چیز را روشن کنم، گرچه همیشه هم برایم روشن بود، که هر کس فرصت اندیشیدن در این باره را پیدا کند، باید خود را برای چنین پیشامدهایی آماده کند، و نیز می‌دانستم، پزشک مخصوص برنس، که شاید بدانید، با رنگ و روغن تفنن می‌کند، طی جلسات بسیار تصویر بسیار درخشانی از او پرداخته، با چنان قدرت تجسمی در نمایش پوست که، بین خودمان باشد، آدم از دیدنش یکه می‌خورد.و اینها همه رنج و مرارت بسیار برای من در برداشته و مرا به فکر واداشته، و هنوز هم وا می‌دارد.»

پیرکورن بدون آنکه تغییری در وضع خود بدهد، یعنی همچنان روی برگردانده، پرسید: «هنوز هم دوستش دارید؟» اطاق بیشتر و بیشتر در گرگ‌ومیش فرو می‌شد.

هانس کاستورپ پاسخ داد: «معذرت می‌خواهم، مینر پیرکورن، احساسات من نسبت به شما، که با بیشترین احترام و ستایش همراه است، به گونه‌ای است که شایسته نمی‌بینم از احساساتم نسبت به همسفرتان سخنی بگویم.»

پیرکورن با صدایی خاموش پرسید: «هنوز هم او در این احساسات با شما شریک است؟»

هانس کاستورپ در پاسخ گفت: «من نمی‌گویم، که هیچگاه در آن شریک بوده. این چندان باور کردنی نیست. ما قبلاً هم در اظهاراتمان به این موضوع

اشاره‌ای داشتیم، وقتی از طبیعت ارتجاعی زنان صحبت می‌کردیم. البته من چیز چندانی برای دوست داشتن ندارم. آخر مگر من از عظمت نصیبی داشته‌ام ـ خودتان قضاوت کنید. حالا اگر یک ماجرای بیست‌ونهم فوریه هم دست داده، این تنها و تنها ممکن است به خاطر آن ویژگی زنان باشد، که در برابر تصمیم‌گیری مردان تسلیم می‌شوند ـ که البته در این مورد هم مایلم یادآور شوم، که به نظر خودم این تنها یک خودپسندی مبتذل است که خودم را مرد بنامم، حال آنکه کلاودیا به هر صورت یک زن است.»

پیرکورن با لبهای پاره پاره زمزمه کرد: «او از احساس تبعیت کرده.»

ـ اینکه چطور در مورد شما بسیار بیشتر از احساس تبعیت کرده، همچنان که در پاره‌ای موارد نازنین دیگر هم به احتمال زیاد چنین کرده، این موضوع باید برای کسی که در چنین موقعیتی قرار می‌گیرد روشن باشد.

پیرکورن همچنان رویش را برگردانده بود، فقط کف دست را رو به هم صحبتش گرفته، گفت: «ببینم، این پستی نیست، که این‌طور دربارهٔ او صحبت می‌کنیم؟»

ـ اصلاً، مینر پیرکورن. نه خیر، گمان کنم بتوانم در این مورد شما را از ناراحتی در آورم. چون صحبت مسائل انسانی در میان است ـ «انسانی» به مفهوم آزادی و نبوغ ـ از به کار بردن این کلمه، که ممکن است اندکی ثقیل به نظر بیاید معذرت می‌خواهم، ولی چون به تازگی مورد خاصی مرا ناچار از به کار بردنش کرد، آن را به خاطر سپردم.

پیرکورن آهسته دستور داد: «خوب، ادامه بدهید!»

هانس کاستورپ هم، بر لبهٔ صندلی‌اش کنار بستر نشسته، دست‌ها میان زانوان به طرف پیر شاهانه خم شده بود و آهسته حرف می‌زد. گفت: «آخر او وجودی نبوغ آسا دارد، و آن مرد که پشت کوه‌های قفقاز بسر می‌برد ـ همانطور که می‌دانید پشت کوه‌های قفقاز شوهری دارد ـ آزادی و نبوغش را به او داده، حال این از نفهمی‌اش باشد یا از هوش بسیار، نمی‌دانم، من آن مرد را نمی‌شناسم. به هر حال خوب است که به این رضایت داده، چون در واقع این بیماری است که آن را به او می‌بخشد، بیماری به عنوان یک اصل نبوغ آسا که او از آن تبعیت می‌کند، و هر کس که در چنین وضعی قرارگیرد، باید این مرد را الگوی خود قرار دهد و شکایتی نکند، نه از گذشته و نه از آینده.»

پیرکورن پرسید: «شما شکایتی ندارید؟» و رویش را به او کرد... در گرگ‌ومیش رنگ پریده می‌نمود؛ چشمانش در زیر خطوط همایونی پیشانی نگاه بیرنگ و محوی داشت، لبهای بزرگ و پارد پاره‌اش نیم‌باز بود، که قیافهٔ ماسکی مصیبت‌زده را به او می‌داد.

هانس کاستورپ متواضعانه پاسخ داد: «فکر نمی‌کردم موضوع من در میان باشد. سخنان من به این منظور بود که شما شکایتی نداشته باشید، مبادا که به خاطر وقایع گذشته حسن‌نظرتان را از من دریغ کنید. آن‌چه در این لحظه مهم است این است.»

ـ با اینهمه، دردی که من برای شما فراهم کرده‌ام، به نظرم درد عظیمی بوده.

هانس کاستورپ پاسخ داد: «اگر هم پاسخ من به سؤال شما مثبت باشد، باز نباید تصور شود که من سعادت آشنایی با شما را به قدر کافی ارج نمی‌گذارم، چون این سعادت با آن ناراحتی که به آن اشاره کردید پیوند ناگسستنی دارد.»

ـ متشکرم، جوان، متشکرم. من از این سخنان کوچک مؤدبانهٔ شما سپاسگزارم. منتها گذشته از آشنایی ما...

هانس کاستورپ گفت: «گذشتن از آن کار بسیار مشکلی است، من هم لزومی نمی‌بینم که از آن بگذرم، تا بتوانم به سؤال شما در کمال تواضع پاسخ مثبت بدهم. چون این واقعیت که خانم شوشا در معیت شخصیتی با عظمت شما بازگشته، در ابتدا رنجی را که از بازگشت او با مرد دیگری نصیبم می‌شد دوچندان می‌کرد و باعث پیچیده‌تر شدن وضع می‌شد. این برای من غم و درد بسیار به همراه داشت، و هنوز هم دارد، من این را انکار نمی‌کنم، من سعی کردم حتی المقدور به جنبهٔ مثبت قضیه بچسبم، یعنی احساس احترام صادقانه‌ام نسبت به شما، مینر پیرکورن، که البته این حاوی شیطنت کوچکی هم بر ضد همسفر شما بود، چون خانم‌ها به هیچ‌وجه خوش ندارند، که دوستدارانشان دست به دست هم بدهند.»

پیرکورن گفت: «کاملاً درست است» و با دست کشیدن به دهان و چانه لبخندش را پنهان کرد، گفتی این خطو وجود دارد که خانم شوشا آن را ببیند. هانس کاستورپ هم لبخند زد، لبخندی پنهانی، و آن‌گاه هر دو، موافق و هماهنگ با هم، سر تکان دادند.

هانس کاستورپ ادامه داد: «بالاخره این انتقام حق من بود، چون تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود، موجبات چندی مرا به شکایت وا می‌دارد ـ نه برعلیه کلاودیا یا بر علیه شما، مینر پیرکورن، بلکه بطور کلی از زندگی و سرنوشتم، و از آن‌جا که از سعادت اعتماد شما برخوردارم، می‌خواهم در این لحظه، که گرگ‌ومیش دیگر همه جا را بطور کامل فرا گرفته، مطالبی را در این باره، هر چند به اختصار، بیان کنم.»

پیرکورن با ادب تمام گفت: «خواهش می‌کنم بفرمایید.»

و هانس کاستورپ سخنانش را چنین دنبال کرد: «من از مدت‌ها پیش این بالا هستم، مینر پیرکورن، از سال‌ها پیش ـ دقیقاً نمی‌دانم چه مدت، ولی چند سالی می‌شود، و به همین دلیل هم از «زندگی» حرف زدم، به «سرنوشت» هم به موقع خودش برخواهم گشت. پیرخاله‌ام که فکر کرده بود مختصر ملاقاتی از او بکنم ـ یک نظامی، که قصد و نیت خوب و پسندیده‌ای داشت، ولی چه فایده ـ مرا این‌جا گذاشت و درگذشت، و من همچنان مانده‌ام. من نظامی نبودم، شغل کشوری داشتم، شاید شنیده باشید، یک شغل حسابی و آبرومندانه، که گویا در روابط ملت‌ها هم دارای نقش مهمی است، ولی من علاقهٔ خاصی به آن نداشتم. این را خودم قبول دارم، آن هم به دلائلی که درباره‌شان تنها می‌توانم بگویم که در ابهام فرورفته‌اند: با ریشه‌های احساسات من نسبت به همسفر شما با هم در ابهام فرورفته‌اند ـ من مخصوصاً او را این‌طور می‌نامم، تا نشان بدهم که تصورش را هم نمی‌کنم، که بخواهم در وضعیت حقوقی تغییری بدهم ـ احساسات من نسبت به کلاودیا شوشا و تو گفتن من با او، این رابطه‌ای که من هرگز انکار نکرده‌ام، از وقتی نگاهش به من افتاد و کار مرا ساخت، بطوری غیرعاقلانه کار مرا ساخت، متوجهید. به خاطر او و برخلاف تعالیم آقای ستمبرینی من از اصل بی‌عقلی پیروی کردم، از بیماری به عنوان یک اصل نبوغ‌آسا، که البته از مدت‌ها پیش، از گذشته‌های دور، از آن پیروی کرده‌ام، در این‌جا ماندم ـ و حالا دیگر درست نمی‌دانم، چه مدتی است که این‌جا هستم، همه چیز را فراموش کرده‌ام و از همه بریده‌ام، از خویشانم و شغل سرزمین هموارم و همهٔ امیدها و آرزوهای آینده‌ام. وقتی کلاودیا ازاین‌جا رفت منتظرش ماندم، همین طور این بالا منتظرش ماندم، به طوری که حالا دیگر می‌توان گفت. از سرزمین هموار بطور

کلی بریده‌ام، و از نظر آنها مثل این است که مرده باشم. از «سرنوشت» که حرف زدم، و به خودم اجازه دادم به این اشاره کنم، که حداکثر حق دارم از وضعیت حقوقی کنونی شکایت کنم، مقصودم همین بود. یک زمانی داستانی خواندم ـ نه، در تئاتر دیدم، که چطور جوانی نیک نفس ـ که در ضمن مثل پسرخاله‌ام نظامی هم بود ـ گرفتار زن کولی جذابی می‌شود ـ زنی بسیار جذاب، با گلی پشت گوشش، زنی وحشی و فاجعه آفرین که کارش را به جایی می‌کشاند، که به کل از راه به در می‌شود، همه چیزش را فدای او می‌کند، از زیر پرچم فرار می‌کند، همراهش به مشتی قاچاقچی می‌پیوندد و خلاصه از هر لحاظ آلوده می‌شود. وقتی کارش به این‌جا می‌رسد، آن زن دیگر از او دست می‌کشد، و بعد هم درکنار یک گاوباز، شخصیتی قهار با صدایی مردانه[1]، ظاهر می‌شود. و بالاخره جریان این‌گونه پایان می‌یابد، که این سرباز ساده، با رنگ و رویی سفید مثل گچ و پیراهنی گشوده، جلو در سیرک زن را با چاقو می‌زند، که البته خود او کار را به این‌جا کشاند. من همینطور بدون هیچ ارتباطی این داستان را نقل کردم، ولی بالاخره، چطور شد که این به یادم آمد؟»

مینر پیرکورن به شنیدن نام «چاقو» حالت نشستن خود را در تخت تغییر داده، برای لحظه‌ای خود را به یکسو کشیده، به تندی رویش را به طرف مهمانش گردانده بانگاه جستجوگر در چشمان او خیره شده بود. اکنون راست نشست و بر آرنج تکیه داد و گفت: «جوان، تمامش را شنیدم، و حالا همه چیز را می‌دانم. اجازه بدهید که در دنبالهٔ اظهارات شما مطلبی را دوستانه توضیح بدهم. اگر موهایم سفید نبود و این تب نوبه از پادرم نیاورده بود، مرا مرد و مردانه، سلاح به دست، برای جبران اینهمه ناراحتی که نادانسته برای شما فراهم کرده‌ام آماده می‌دیدید، همچنین برای آن‌چه همسفرم بر شما روا داشته و من آن را هم به گردن خود می‌دانم، کاملاً، آقای محترم ـ مرا آماده می‌دیدید. ولی حالا که وضع طور دیگری است، اجازه بدهید راه دیگری را به شما پیشنهاد کنم. لحظهٔ رفیعی را، در

---

۱. منظور صدای آواز خوانی است که در نقش او ظاهر می‌شود ـ داستانی که نقل می‌شود داستان اپرای «کارمن» اثر ژرژبیزه است. قبلاً هم به آن اشاره شده. ولی حالا ارتباط با آن به روشنی شکافته می‌شود.

همان آغاز آشنایی‌مان، به یاد می‌آورم ـ آن را به یاد می‌آورم، با آن‌که پیش از آن در باده خواری زیاده روی کرده بودم ـ لحظه‌ای را که من تحت تأثیر سرشت شما می‌خواستم با شما «تو» برادرانه ردوبدل کنم، ولی بعد خود را ناگزیر دیدم قبول کنم، که این اقدام هنوز عجولانه خواهد بود، بسیار خوب، امروز آن را پیش می‌کشم، به آن لحظه بر می‌گردم و اعلام می‌دارم، که ادامه آن تأخیر دیگر روا نیست. جوان، ما برادریم، من برادری مان را اعلام می‌کنم. شما از تو گفتنی به مفهوم کامل سخن گفتید ـ تو گفتن ما هم مفهوم کامل خواهد داشت، مفهوم برادری در احساس. آن جبرانی که سن من دیگر اجازه نمی‌دهد سلاح به دست از عهده‌اش برآیم، حالا می‌خواهم به این شکل به آن تحقق بخشم، به شکل پیمان برادری، که بر علیه دیگران می‌بندند، بر علیه دنیا، برعلیه یک کسی می‌بندند، ولی ما در احساس مان نسبت به کسی پیمان می‌بندیم. لیوان شرابتان را بردارید، جوان، من هم سراغ لیوان آبخوریم می‌روم، که ازاین آب‌جوشان چیزی هم نمی‌کاهد ـ».

و با دست ناخداوار لرزانش لیوان‌ها را پر کرد، در حالی که هانس کاستورپ هم تحت‌تأثیر قرار گرفته با ادب تمام کمکش می‌کرد.

پیرکورن تکرار کرد: «بردارید! بازو در بازوی من بیندازید. و این‌گونه بنوشید! لاجرعه بنوشید! ـ کاملاً، جوان! تمام شد. دست بدهید! این‌طور راضی هستی؟».

هانس کاستورپ، که برایش اندکی دشوار بود لیوان پر را لاجرعه سر بکشد، گفت: «این که البته اصطلاح مناسبی نیست»، و با دستمال سرزانویش را که شراب ریخته بود پاک کرد. «می‌خواهم بگویم، بی‌اندازه خوشحالم، و نمی‌توانم بفهمم که چطور شد، یکباره چنین سعادتی نصیبم شد ـ راستش را بگویم، مثل این است که خواب می‌بینم. این افتخار بسیار بزرگی است برای من ـ نمی‌دانم چطور استحقاقش را پیدا کرده‌ام، حداکثر بدون کوششی از جانب خودم، نه طور دیگری، مطمئناً نه، و نباید باعث تعجب شود، اگر به زبان آوردن این ضمیر مخاطب ابتدا به نظرم ماجراجویانه بیاید، اگر گفتنش برایم ثقیل باشد ـ به خصوص در حضور کلاودیا، که احتمالاً روحیهٔ زنانه نخواهد گذاشت به این قرار و مدار ما روی خوش نشان دهد...»

پیرکورن در پاسخ گفت: «این یکی را به عهدهٔ من بگذار، و آن دیگری هم به

عهدهٔ تمرین و عادت. و حالا برو، جوان. مرا تنها بگذار، پسرم! هوا تاریک شده، شب دیگر همه جا را فرا گرفته، معشوق ما هر آن ممکن است برگردد، و برخورد میان شما شاید حالا چندان مناسب نباشد.»

هانس کاستورپ گفت: «قربانت، مینر پیرکورن» و از جایش برخاست. می‌بینید که بر ترس موجهم چیره می‌شوم و این شکل گستاخانهٔ خطاب را تمرین می‌کنم. درست است، هوا دیگر تاریک شده! می‌توانم تصور کنم که ناگهان آقای ستمبرینی سر برسد و چراغ را روشن کند، تا عقل و آداب اجتماعی برقرار باشد ـ فعلاً که او قدرتی ندارد. خداحافظ، تا فردا! چنان شاد و سرمست از این‌جا می‌روم، که خوابش را هم نمی‌دیدم. با آرزوی تندرستی. دست کم سه روز بدون تب برایت آرزو می‌کنم، تا از عهدهٔ مقتضیات برآیید. این مرا چنان خوشحال خواهد کرد، که انگار من جای تو بودم. شب به خیر!»

مینر پیرکورن (پایان)

آبشار همیشه مقصد جالبی است برای گردش و راهپیمایی، و درست نمی‌دانیم که چرا هانس کاستورپ، که تمایل قلبی خاصی هم به تماشای ریزش آب داشت، تا آن زمان هیچگاه به تماشای منظرهٔ شاعرانهٔ آبشار به جنگل درهٔ قلوئلا نرفته بود. شاید بتوان عذرش را برای دورانی که با یوآخیم بسر برده بود به خاطر سختگیری نظامی‌وار این یک پذیرفت که برای تفریح این‌جا نبود، به چیزی جز هدفش نمی‌اندیشید، و با این طرز فکر تمام توجه پسرخاله‌اش را هم به برگ هوف و اطراف آن محدود کرده بود. ولی پس از آن هم ـ خوب دیگر، بعدش هم رابطهٔ هانس کاستورپ با این مناظر کوهستانی، اگر اسکی بازی‌هایش را نادیده بگیریم، همچنان یکنواختی محافظه کارانه‌اش را حفظ کرده بود، برخلاف جریانات درونی و امور «حکومتی»اش، که وسعت آن، و تضادش با یکنواختی فوق‌الذکر برای قهرمان جوان ما خالی از جاذبه‌ای خاص نبود. به هر حال چون درجمع دوستان نزدیکش، که با او دستهٔ کوچک هفت نفری‌ای را تشکیل می‌دادند، صحبت از درشکه سواری به طرف محل مورد بحث به میان آمد، شور او از شنیدن آن اندک نبود.

ماه مه فرا رسیده بود، ماه طرب، چنان که در ترانه‌های کوچک عامیانهٔ

سرزمین هموار خوانده می‌شود ـ که خنک بود و کیفیتش چنان نبود که بتوان دل‌انگیز خواندش، ولی بالاخره برف‌ها آب شده بود و آغاز بهار را پشت سر گذاشته بودند. البته در روزهای اخیر بارها برف آمده بود، برف درشت دانه،ولی بر زمین فوراً آب شده بود؛ توده‌های سفید زمستان به زمین فرو شده یا در هوا بخار گشته، جز بقایایی این‌جا و آن‌جا، از نظر ناپدید گشته بود؛ سرسبزی و خرمی طبیعت میل گشت و گذار را در دل آدمیان بر می‌انگیخت.

با اینهمه درهفته‌های اخیر رفت و آمد گروه به خاطر کسالت سرکرده‌شان کاستی گرفته بود، و زهر تن پیتر پیرکورن بزرگ، این ارمغان استوایی، نه از پادزهرهای طبیب حاذقی چون پزشک مخصوص برنس از بین می‌رفت، و نه آب و هوای فوق‌العاده در آن کارگر می‌افتاد. روزهای بسیاری را در بستر می‌ماند، ونه تنها روزها، چرا که تب کوارتان وارد مراحل سختش شده بود. وضع کبد و طحالش، چنان که پزشک مخصوص به نزدیکان بیمار که از خارج تماس گرفته بودند اطلاع داده بود، خوب نبود؛ گویا وضع معده‌اش هم تعریفی نداشت، و برنس از این یادآوری خسته نمی‌شد که با وجود طبیعت نیرومندش با چنین وضعی خطر بیحالی مزمن را نمی‌شود نادیده گرفت.

در این هفته‌های اخیر تنها یک بار عیش و نوشی به سرکردگی مینر برپا گشته بود، و گردش‌های دسته جمعی نیز به یکی محدود شده بود، که آن هم دامنهٔ چندانی نیافت. در ضمن پیش خودمان بماند، هانس کاستورپ از اینکه برنامه‌های دسته جمعی از رونق افتاده بود احساس سبکی می‌کرد، چون آن عهد و پیمانی که با همسفر خائم شوشا بسته بود برایش مشکلاتی در پی داشت، گفتگویش را با پیرکورن در ملاء عام حالتی تصنعی می‌بخشید، همان «طفره رفتن» و «پرهیز»، که گفتی از یک شرطبندی سرچشمه می‌گیرد و در برخورد هانس کاستورپ با کلاودیا شوشا توجه پیرکورن را به خود جلب کرده بود: با تشبثات غریبی از به کار بردن ضمیر مخاطب طفره می‌رفت یا آن را می‌خورد ـ همان وضع ناجوری که در گفتگو با کلاودیا شوشا در حضور دیگران، یا تنها در حضور سرورش، پیش می‌آمد، و با انتقام جویی این یک به گرفتاری دو جانبه‌ای تبدیل و تکمیل گشته بود.

پس اینک روز درشکه سواری بسوی آبشار فرا رسیده بود ـ پیرکورن شخصاً

مقصد آن را تعیین کرده بود و نیروی کافی هم برای انجام آن در خود می‌دید. سه روز پس از آخرین باری که دچار تب کوارتان شده بود نقشهٔ خود را فاش و به اجرایش ابراز تمایل کرد. البته صبحانهٔ اول و دوم را نه در سالن غذاخوری، بلکه مطابق معمول ایام اخیر به اتفاق خانم شوشا در سالن اختصاصی خود میل کرده بود، ولی هانس کاستورپ هنگام صبحانهٔ نخستین دستور او را توسط دربان شل دریافت کرده بود، که ساعتی پس از ناهار آمادهٔ گردش با درشکه باشد، و همچنین این دستور را به آقایان فرگه و وهزال هم ابلاغ کرده، به ستمبرینی و نافتا نیز اطلاع دهد که سرراهشان سری هم به آنها خواهند زد، و بالاخره به فکر سفارش دو درشکهٔ دو اسبه هم برای ساعت سه باشد.

در این ساعت جلو در آسایشگاه برگ هوف گردهم جمع شدند: هانس ـ کاستورپ، فرگه و وهزال لحظات انتظارشان را تا خانم و آقای ساکن اطاق‌های شاهانه بیایند به نوازش اسب‌ها سپری کردند، و اسب‌ها هم با لب‌های تر و زمختشان قطعات قند را از دستشان بر می‌داشتند. همسفران تنها با اندکی تأخیر برپله‌های بیرونی آسایشگاه ظاهر شدند. پیرکورن، که صورت همایونی‌اش کوچک‌تر از همیشه به نظر می‌آمد، با بالا پوش بلند و نه چندان نونوارش به تن، آن بالا کنار کلاودیا ایستاد، کلاه نرم و اندکی گردش را از سر بلند کرد و لبهایش به سلامی ناشنیدنی تکان خورد. آنگاه با یک یک آقایان که به پیشواز آن زوج تا پای پلکان آمده بودند دست داد. به هانس کاستورپ گفت: «جوان!». و دست چپش را بر شانه‌اش گذاشت.

ـ حال و احوال چطور است، پسرم؟

هانس کاستورپ پاسخ داد: «بینهایت سپاسگزارم. من هم مایلم متقابلاً همین را بپرسم.»

هوا آفتابی و روز روشن و زیبایی بود، گرچه بهتر بود آدم پالتو بهاره‌ای به تن داشته باشد؛ با حرکت درشکه بدون شک سردتر می‌شد. مادام شوشا هم پالتو کمرداری از پارچه‌ای پشمی با چهارخانه‌های درشت به تن داشت، که اندکی پوست گرد شانه‌هایش را گرفته بود. لبهٔ کلاه نمدیش را با توری که زیر چانه گره‌زده بود یکوری به پایین برگردانده بود، که جذابش می‌کرد، جذابیتی دردآور برای بیشتر حاضران ـ تنها برای فرگه چنین نبود، یگانه کسی که عاشق او نبود؛ و

همین بی‌طرفی عاطفی سبب شد که هنگام توزیع جاها موقتاً، تا ستمبرینی و نافتا هم به جمعشان بپیوندند. جای عقب روبروی مینر و مادام در درشکهٔ اول به او بیفتد، در حالی که هانس کاستورپ، که لبخند تمسخرآمیز کلاودیا نصیبش گشته بود، با فردیناند وهزال سوار بردرشکهٔ عقب شدند. خدمتکار مالزیایی هم با جثهٔ حقیرش آمده بود. او پشت سر مخدومش ظاهر شد، با سبد بزرگی در دست، که از زیر درش دو بطری شراب سر کشیده بودند و بعداً زیر صندلی عقب درشکهٔ جلویی جایش داد؛ و همین که کنار درشکه چی دست به سینه نشست، به اسب‌ها علامت داده شد، و درشکه‌ها با ترمزهای کشیده از خم راه سرازیر شدند.

وهزال هم متوجه لبخند مادام شوشا شده بود؛ دندان‌های کرم خورده‌اش را بیرون انداخته به یار همنشین خود گفت: «دیدید چطور به شما می‌خندید، که باید با من سر کنید؟ خوب دیگر، کسی که مغبون شده چه اهمیت می‌دهد که مسخره‌اش کنند؟ شما ناراحتید که پهلوی من نشسته‌اید؟»

هانس کاستورپ سرزنشش کرد: «حرفتان را بسنجید و این‌طور تحقیرآمیز از خودتان حرف نزنید. خانم‌ها در هر فرصتی لبخند می‌زنند، فقط برای آنکه لبخند زده باشند؛ بیهوده است که آدم هر بار بخواهد در این باره فکرهایی بکند. چرا همیشه این‌طور کز می‌کنید. شما هم مثل همهٔ ما دارای خصوصیات مثبت و منفی بسیاری هستید. مثلاً بعضی از قطعات «رؤیای نیمه شب تابستان» را خیلی خوب می‌زنید؛ این کار هر کسی نیست. در اولین فرصت باید باز هم برایمان بزنید.»

و آن بیچاره در پاسخش گفت: «شما هم حالا دارید با احساس برتری‌تان با من حرف می‌زنید، و هیچ نمی‌دانید چه وقاحتی در این تسلی دادن شما هست، شما این‌طور مرا بیشتر تحقیر می‌کنید. نفس شما از جای گرم در می‌آید، سوار بر خر مراد به من پیاده تسلی می‌دهید ـ چون اگر حالا هم در وضعیت خنده‌آوری قرار گرفته‌اید، بالاخره یک بار هم که شده به کام دلتان رسیده‌اید وعرش اعلی را سیر کرده‌اید، خدای من، دست دور گردنش انداخته‌اید، خدای من، تنها فکرش آتش به جانم می‌اندازد ـ و سرمست از آن‌چه نصیبتان شده به رنج و بدبختی من نظر می‌اندازید.»

ـ این طرز حرف زدن خوبی نیست، وهزال. حتی بسیار هم زننده است، لازم نمی‌بینم این را از شما پنهان کنم، حالا که به من ایراد وقاحت می‌گیرید، شاید هم غرض همین است که زننده باشد، شما خودتان همه کار می‌کنید تا مشمئز کننده باشید، مدام هم کز می‌کنید. واقعاً شما تا این حد عاشق هستید؟

وهزال سرتکان داد و گفت: «بطور وحشتناکی. گفتنی نیست که چه رنجی می‌برم از این عطشی که برای او دارم، کاش می‌توانستم بگویم که مرا می‌کشد. ولی این چیزی نیست که باعث مرگ یا زندگی آدم شود. تا وقتی نیامده بود، داشت وضعم بهتر می‌شد، کم کم داشتم از فکرش بیرون می‌رفتم. ولی از وقتی برگشته و دوباره هر روز در برابرم ظاهر می‌شود، گاه می‌شود که بازوی خودم را گاز می‌گیرم، دست رو به آسمان می‌گیرم، و راه چاره‌ای نمی‌دانم. چنین چیزی از اول نباید باشد، ولی وقتی هست کاریش نمی‌شود کرد ـ هر کس گرفتارش شده باشد دیگر رهایی ندارد، مگر آنکه از زندگی رهایی پیدا کند، که آن هم شدنی نیست ـ مردن چه فایده‌ای دارد؟ بعدها ـ با کمال میل. در آغوش او ـ از دل و جان. ولی پیش از آن، بیهودگی محض است، چون زندگی یعنی تمنا، و تمنا یعنی زندگی، این خودش را که نفی نمی‌کند. این همان دور تسلسل لعنتی است. هر دو اینها با هم است. حال اگر می‌گویم «لعنتی»، فقط همینطوری و اصطلاحاً می‌گویم، انگار کس دیگری هستم. وگرنه این نظر خودم نمی‌تواند باشد. در زندگی رنج‌هایی وجود دارد، کاستورپ، که هرکس گرفتار یکی از آنها شود، می‌خواهد هر طور شده و به هر قیمتی که باشد از آن نجات پیدا کند، تنها آرزویش همین است. ولی رهایی از درد تمنای جسم تنها وقتی ممکن است، که ارضا شده باشد ـ درغیر این صورت نه، محال است. موضوع از این قرار است که کسی که گرفتارش نباشد، از این بابت ککش هم نمی‌گزد، ولی کسی که گرفتارش است، او با آقایمان عیسی مسیح آشنا می‌شود و اشک از چشمانش سرازیر می‌شود. خدای من، این چه تمنایی است که جسم برای جسم احساس می‌کند، تنها به این علت که از آن خودش نیست، بلکه به روح دیگری تعلق دارد ـ چه عجیب است، وقتی درست نگاه می‌کنیم، چه بی‌ادعا است محبت شرمگینانه‌اش! می‌توان گفت: اگر همین را می‌خواهد و بس، شما را به خدا، از او دریغ ندارید! مگر من چه می‌خواهم، کاستورپ؟ می‌خواهم او را به قتل برسانم؟

خونش را بریزم؟ کاستورپ، کاستورپ جان، مرا ببخشید، که این‌طور ناله می‌کنم، ولی او می‌توانست آرزوی مرا برآورده کند! آخر این یک جنبهٔ متعالی هم دارد، کاستورپ، من که حیوان نیستم، من هم بالاخره برای خودم انسان هستم. تمنای جسمانی می‌تواند در جهت‌های مختلفی باشد،این که ثابت و معین نیست، این را می‌گوییم حیوانی، ولی همین که به یک انسان مربوط بشود، شخصی با چهرهٔ انسانی، آنوقت دیگر زبان ما اسمش را می‌گذارد عشق. من که تنها میلم به بدن او نیست، عروسک گوشتی جسم او، بلکه اگر در صورتش فقط یک چیزی به شکل دیگری بود، آنوقت، عجبا، شاید دیگر هوس تمامی جسمش را هم نداشتم، پس می‌بینیم که من عاشق روحش هستم، عاشق او با روحش هستم. چون عشق صورت، عشق روح است...»

ـ چه به سرتان زده، وهزال؟ انگار طاقت‌تان را به کل از دست داده‌اید، چه نغمه‌ها که ساز می‌کنید...

و آن بیچاره چنین ادامه داد: «همین است دیگر، بدبختی همین است دیگر، که او دارای روح است، که او انسانی است تشکیل شده از جسم و روح! روحش هیچ توجهی به روح من ندارد، پس جسمش هم به همچنین ـ دردا و مصیبتا! ـ به همین خاطر است که تمنای دل من محکوم به ننگ است، و جسمم باید تا ابد بکشد. چرا جسم و روحش هیچ توجهی به من ندارد، کاستورپ، چرا تمنای من برای او این‌قدر وحشت‌انگیز است، کاستورپ؟ مگر من مرد نیستم؟ مگر یک مرد نفرت‌انگیز مرد نیست؟ من نه تنها مرد هستم، بلکه حتی به شدیدترین وجه هم هستم، قسم می‌خورم از هر آن‌چه تا به امروز مردی خوانده می‌شده جلو بزنم، تنها اگر لذت آغوشش را نصیب من کند، آغوشش که چنین زیباست، چون به صورت روحش تعلق دارد. من تمام شهوت دنیا را نشانش می‌دادم، کاستورپ، اگر فقط پای جسم‌مان در میان می‌بود، نه همچنین صورتمان، اگر روح لعنتی‌اش نبود، که توجهی به من ندارد، ولی من هم بدون آن هیچ هوس جسم او را نمی‌داشتم ـ این همان دور تسلسل شیطانی است که من تا ابداز آن رنج می‌برم.»

ـ هیس، وهزال! یواش! درشکه‌چی حرف‌هاتان را می‌فهمد. او مخصوصاً سرش را برنمی‌گرداند، ولی من از حالت پشتش می‌بینم که دارد گوش می‌دهد.

ـ او می‌فهمد و گوش می‌دهد، بفرمایید، کاستورپ! بفرمایید، باز هم همان جریان و همان قضیه با تمام جزییات و بطور کامل! اگر من از تناسخ ارواح صحبت می‌کردم یا از... ایستایی مایعات، هیچ از آن سردر نمی‌آورد و گوش نمی‌داد، و اصلاً علاقه‌ای به شنیدنش نداشت. چون اینها عمومیت ندارد و در حد فهم عامه نیست. ولی بالاترین و آخرین و پنهانی‌ترین همهٔ امور، قضیه جسم و روح، عجبا، که این عام‌ترین همهٔ قضایاست، هر کسی آن را می‌فهمد و می‌تواند بخندد به کسی که گرفتار آن است، روزش شکنجه‌گاه شهوت و شبش جهنم خفت. کاستورپ، کاستورپ جان، بگذارید بنالم، از شب‌هایم، که چه شب‌هایی دارم! هر شب خوابش را می‌بینم، وای، چه خواب‌هایی، فکرش را که می‌کنم سراپایم می‌سوزد، گلویم، تمام اندرونم. همیشه هم آخرش به من سیلی می‌زند، در صورتم می‌خواباند، و گاه تف هم به من می‌اندازد ـ در حالی که صورتش روحش را در هم کشیده به من تف می‌اندازد، و من از خواب بیدار می‌شوم، خیس عرق و غرق خفت و شهوت...»

ـ خوب، وهزال، حالا دیگر کمی ساکت باشیم و حرفی نزنیم، تا برسیم به دکان عطاری و یک نفر بیاید پیش ما بنشیند. این فقط یک پیشنهاد و توصیه است. نمی‌خواهم احساسات شما را جریحه‌دار کنم، قبول هم دارم که شما تحت فشارهایی هستید، ولی در شهر ما داستان شخصی را تعریف می‌کردند که مجازاتش این بود که وقتی حرف می‌زد از دهانش مارها و قورباغه‌هایی بیرون می‌آمدند، با هر کلمه ماری یا قورباغه‌ای. در آن داستان گفته نمی‌شد، که او در برابر این شکنجه چه راهی در پیش گرفت، ولی من همیشه تصور می‌کردم که سکوت پیشه کرده باشد.

وهزال همچنان به ناله گفت: «ولی این یک نیاز انسانی است، نیاز انسانی، کاستورپ جان، که آدم وقتی تحت چنین فشارهایی باشد حرف بزند تا سبک شود.»

ـ حتی می‌توانید بگویید، حق انسانی است. ولی گاه وضعی پیش می‌آید که انسان می‌بیند عاقلانه‌تر آن است که از بعضی حقوقش چشم پوشی کند.

پس به توصیهٔ هانس کاستورپ دیگر ساکت و خاموش بودند، و در این اثنا هم درشکه‌ها به زودی زود به خانه پوشیده از شاخ و برگ مو رسیده بودند، که

حتی لحظه‌ای هم نیاز به درنگ نبود: نافتا و ستمبرینی در خیابان منتظر ایستاده بودند، این یک با کت پوست نخ‌نما شده‌اش، و آن دیگری برعکس با بالاپوش بهارهٔ زرد سفیدنمایی، که همه جایش بخیه دوزی شده بود و حالت پر افاده‌ای به او می‌بخشید. همچنان که درشکه‌ها دور می‌زدند همه دست تکان داده به هم سلام کردند، و آقایان سوار شدند: نافتا به عنوان چهارمین نفر در درشکهٔ جلویی کنار فرگه جا گرفت، و ستمبرینی، سر حال و آمادهٔ نکته‌پرانی، به هانس کاستورپ و وهزال پیوست، و این شخص اخیرالذکر جای خود را در عقب درشکه به او داد ـ و آقای ستمبرینی با بی‌خیالی کسی که در یک چنین گردش ضیافت‌وار دسته جمعی شرکت می‌کند نشست.

لذت درشکه سواری را ستود، تکان خوردن تن را همچنان که آسوده نشسته،چشم به مناظری که پشت سر هم عوض می‌شود؛ با هانس کاستورپ رفتاری پدرانه و مؤدبانه داشت، دستی هم به گونهٔ وهزال کشیده، در حالی که دست راستش را در دستکش مندرس به یکسو دراز می‌کرد از او دعوت کرد، با تماشای ستایش‌آمیز طبیعت در تابش آفتاب، خویشتن ناپسند خود را از یاد ببرد.

راه به بهترین وجهی طی می‌شد. اسب‌ها، سفید ابلق هر چهار، آراسته و قبراق، با گام‌های استوار خیابان را که هنوز بی‌غبار بود پیمودند. برکرانهٔ راه صخره‌هایی، که گل و گیاه از لابه لایشان بیرون زده بود، با تیرهای تلگراف از منظرشان می‌گریختند، جنگل‌ها بردامنه‌ها سر می‌کشیدند، به پیچ و خم‌های خوش منظره‌ای می‌رسیدند و می‌گذشتند، نگاهشان بدان کشیده و مشغول می‌شد، و هنوز هم جابه جا در گوشه‌ای از کوهستان در دور دست بقایای برف در آفتاب می‌درخشید. بخش مسکون دره را پشت سر می‌گذاشتند، و روح فرسوده از مناظر روزمره طراوت باز می‌یافت. در حاشیهٔ جنگلی نگه داشتند: می‌خواستند راه باقیمانده تا مقصد را پیاده ادامه دهند، مقصدی که از مدت‌ها پیش، بی‌آن‌که ابتدا متوجه آن شده باشند، در افق منظرشان قرار داشت، منظری ضعیف، که مدام نیرو می‌گرفت. همین که از رفتن می‌ایستادند، صدایی دور به گوششان می‌رسید، وزوزی آهسته، که ناشنیده از حس‌شان می‌گریخت، زمزمه و شرشری، که تشخیص آن را هر کس از دیگری می‌خواست، و برای شنیدنش پای رهوار دربند می‌کشیدند.

ستمبرینی، که بارها به این حدود آمده بوده، می‌گفت: «هنوز جلوهٔ محجوبانه‌ای دارد. ولی وقتی برسیم غرش مهیبش را می‌شنویم. خودتان را آماده کنید. آدم صدای خودش را هم نمی‌فهمد.»

پس روانهٔ درون جنگل شدند، از راهی پوشیده از شاخ و برگ‌های سوزنی، پیشاپیش همه پیتر پیرکورن به بازوی همسفرش تکیه داده کلاه سیاه نرم روی پیشانی کشیده بود، و با هر قدم به یکسو یله می‌شد؛ پشت سرش در وسط هانس کاستورپ، بدون کلاه مثل دیگر آقایان؛ دست‌ها در جیب و با سر کج گرفته و سوت‌زنان به دور و بر خود نگاه می‌کرد؛ بعد آقایان نافتا و ستمبرینی و آنگاه فرگه با وهزال، و آخر از همه خدمتکار مالزیایی به تنهایی با سبد عصرانه زیر بغل.

از جنگل حرف می‌زدند: این جنگل مثل جنگل‌های دیگر نبود، حالتی عجیب شاعرانه و حتی غریب و بدیع داشت، نوعی خزه به همه جایش تار تنیده بود، بر آن سنگینی می‌کرد، بر دست و پایش پیچیده بود، این گیاه انگلی از شاخه‌های آن بالا رفته همچون ریش بلند بدرنگی در هوا آویزان بود، برگ‌های سوزنی تقریباً به چشم نمی‌خوردند، و هر چه بود همین گیسوان بافتهٔ خزه بود که به هر سو فرو افکنده بود ـ جنگل غریب و ناواقعی می‌نمود، منظری جادویی و بیمارگون داشت. جنگل بیمار بود، بیماریش از همین گیسوان انبوه بود که امکان داشت خفه‌اش کند. این نظر همگانی بود، نظر آن دستهٔ کوچک، همچنان که بر روی برگ‌های سوزنی قدم بر می‌داشتند، در گوششان غریو مقصد که نزدیک می‌شد، این زمزمه و شرشری که رفته رفته به غرش بدل می‌گشت و پیشگویی ستمبرینی را مصداق می‌بخشید.

چون از پیچی گذشتند نگاهشان بر پل و دره‌ای افتاد که آبشار در آن فرو می‌ریخت، و همچنان که نگاهشان بر آن می‌افتاد، تأثیر آن جریان سمعی نیز درگوششان به اوج خود می‌رسید ـ که نمایشی بود جهنمی. انبوه آب در هیکل آبشاری یگانه، که بلندی آن هفت هشت متر و پهنایش هم قابل توجه بود جمع شده خود را فرو می‌افکند، و آنگاه افتان و خیزان بر صخره‌ها روان می‌گشت. از ریزشش غریو مهیبی بر می‌خاست، غریوی در هم که انواع صداها و طنین‌ها را در خود داشت، رعد و سوت، غرش، نعره، پچ پچ، صدای انفجار، طبل و ناقوس ـ به راستی که هوش از انسان می‌ربود. آنها تا روی صخرهٔ لغزنده پیش رفته از

نزدیک نظاره‌اش کردند، نفسشان خیس و سر و رویشان غرق در غبار آب، گوش‌ها انباشته از صدا، به هم نگاه می‌کردند و با لبخندی هراسیده بر این نمایش سرتکان می‌دادند، که بلای بی‌وقفه‌ای بود از کف و خشم، که شرشر دیوانه‌وار ولجام گسیخته‌اش گوششان را کر می‌کرد، ترس در دلهاشان می‌انداخت و به خطاهای سمعی بدی دچارشان می‌ساخت. گفتی از پشت، از بالا و از همه سو صداهای تهدیدآمیز و اخطارگر به گوش می‌رسد، صدای شیپور و نعرهٔ مردان وحشی.

همه پشت سر مینر پیرکورن گرد آمده ـ خانم شوشا هم در میان پنج مرد دیگر ـ با او در آن ریزش پرغوغا می‌نگریستند. صورتش را نمی‌دیدند، ولی می‌دیدند که چگونه آن سر تنک موی خاکستری را عریان کرده سینه را در هوای تازه می‌گسترد. با نگاه و اشاره با هم گفتگو می‌کردند، چون کلمات به احتمال بسیار، حتی اگر در گوش هم فریاد می‌زدند، از خروش آبشار محو می‌شد. لب هاشان کلماتی را در شگفتی و اعجاب ادا می‌کردند، که بی‌صدا می‌ماند. هانس کاستورپ، ستمبرینی و فرگه به اشارهٔ سر قرار گذاشتند که از صخره بالا رفته از بلندترین پله‌واره به آبشار فرو نگرند. کار آسانی نبود، ردیفی از پله‌ها که در سنگ کنده شده بود گفتی به طبقهٔ بالاتر جنگل می‌رفت؛ پشت سر هم از آن بالا رفتند، بر پل قدم نهادند و از وسط آن، برفراز انحنای آبشار، بر نرده تکیه داده، برای دوستان دست تکان دادند. آنگاه از پل گذشته با زحمت بسیار بسوی دیگر پایین آمده آنسوی جریان وحشی، که این پایین هم پلی بر آن کشیده بودند، روبروی یاران بر جای مانده ایستادند. و حال زبان ایماء و اشاره دربارهٔ عصرانه به کار افتاد. محتوایش از چند سو این تمایل بود که برای این مهم بهتر است از سروصدا دور شوند، تا با گوش آسوده، و نه کر و لال، از لذتش برخوردار گردند. ولی از این تشخیص ناگزیر بودند، که رأی و ارادهٔ پیرکورن برخلاف آن است. او به همراه تکان سر انگشت اشاره را پی در پی در جهت زمین حرکت می‌داد، و لبهای پاره‌اش به زحمت از هم باز شده کلمه «این‌جا» را ادا کردند. چه می‌شد کرد؟ در اینگونه امور سرکرده و فرمانده او بود. عظمت شخصیتش تعیین کننده بود، حتی اگر همچون همیشه خود برگزار کننده و جلودار هم نمی‌بود. عظمتی این چنین همیشه مستبد و خودسر بوده و خواهد بود. مینر می‌خواست در برابر

منظرهٔ آبشار و در میان هیاهوی رعد به عیش بپردازد، رأی ملوکانه‌اش بر این قرار گرفته بود، و هر کس نمی‌خواست بی‌نصیب بماند باید این‌جا می‌ماند. بیشتر همراهان ناراضی بودند، آقای ستمبرینی، که امکان داد و ستد انسانی، اختلاط یا حتی مشاجره‌ای دموکرات منشانه و روشنگرانه را از بین رفته می‌دید، با افسوس و دلسردی دست بر سر زد. خدمتکار مالزیایی در اجرای فرمان سرور خود شتاب به خرج می‌داد. دو صندلی تاشو در دسترس بود که کنار صخره قرارشان داد. آنگاه محتویات سبد را بر سفره‌ای گسترد: ظروف قهوه‌خوری و چند لیوان، فلاسک، شیرینی و شراب. هر کس برای گرفتن سهم خود هجوم آوردند. آنگاه بر سنگ‌ها نشستند، یا بر لبهٔ نرده پل، فنجان قهوهٔ داغ در دست، بشقاب شیرینی بر زانوانشان، و ساکت و خاموش در دل همهمه به خوردن مشغول شدند.

پیرکورن یقهٔ پالتوش را بالا زد، کلاهش را کنار خود بر زمین نهاد، و از جام نقره‌ای که حرف اول نامش بر آن حک شده بود پشت سر هم ولاجرعه شراب پورتو نوشید و آنگاه آغاز سخن کرد. این مرد عجیب. ممکن نبود بتواند صدای خود را بشنود، چه رسد که دیگران کلمه‌ای از آن‌چه بر زبان جاری می‌ساخت ـ بدون آنکه صدایش درآید ـ بشنوند. ولی او انگشت اشاره را بلند می‌کرد، در حالی که جام را در دست راستش گرفته بود، بازوی چپ را دراز می‌کرد، کف دست را کج گرفته بود، و همه حرکات چهره‌ای شاهانه را در حال سخن گفتن می‌دیدند، و می‌دیدند که چگونه لبهایش کلمات را می‌سازند، کلماتی که بی‌طنین می‌ماندند، گفتی در فضایی تهی از هوا رها می‌شوند، هیچ کس تصور دیگری نداشت، جز آنکه حال به این عمل بیهوده، که همه با لبخندی ناراحت نظاره می‌کردند، پایان خواهد داد ـ ولی او همچنان سخن می‌گفت، در آن همهمهٔ رعدآسا، و همه را مسحور حرکات هنرمندانهٔ دست چپش می‌کرد، چشمان کوچک، خسته و بیرنگ را در زیر چین‌های برکشیدهٔ پیشانی با قدرت گشوده، گاه به این و گاه به آن می‌دوخت، چندان که مخاطبش، هرکه در آن لحظه مخاطبش بود، ناگزیر می‌شد با ابروان بر کشیده سرتکان دهد و با دهان باز کف دست را پشت لالهٔ گوش گیرد، گفتی این‌گونه توان وضع اصلاح‌ناپذیر را بهبود بخشید. و اینک دیگر از جایش هم برخاست. جام در دست، پالتو سفریش، که چروکیده بود و تا روی مچ پایش را می‌گرفت، با یقهٔ بالا زده به تن، سر برهنه، پیشانی بلند

پرچین بزرگانه در قاب سفید موها، جلو صخره ایستاده سر را تکان می‌داد، صورتش را، که حلقهٔ دو انگشت را با نیزه‌های راست ایستادهٔ انگشتان دیگر در برابرش گرفته بود، و سخنان گنگ و نامفهوم را به جادوی اشارات زیور دقت می‌بخشید. از قیافه و تکان‌های لبهایش تک تک کلماتی را که همیشه از او شنیده بودند می‌خواندند: «کاملاً» و «بگذریم» ـ و دیگر هیچ. سرش را می‌دیدند که کج می‌شد، تلخی پاره پارهٔ لبهایش را، تصویر مرد درد در برابر چشمانشان ظاهر می‌شد. و بار دیگر گودی گوشتالودگونه‌ها را می‌دیدند، مسخرگی عیاشانه را، کشش رقصان لباس را و بی‌آدابی مقدس روحانی بت‌پرست را. جام را بلند کرده با حرکتی قوس‌وار در برابر چشمان حاضران به دهان برده، و در دو سه جرعه تا آخرین قطره سر کشید، چندان که جام بر دهانش معلق زد. پس آنگاه دست دراز کرده جام را به خدمتکار داد، که دست به سینه از او گرفت، و به رفتن علامت داد.

همه به سپاس در برابرش تعظیم کردند، و آمادهٔ پیروی از دستور شدند. هرکه بر زمین نشسته بود بر پا شد، و آنکه بر نرده جا گرفته بود پایین پرید. مالزیایی خرد جثه با کلاه شق و رق و یقهٔ پوست باقیماندهٔ عصرانه را با ظروف جمع کرد، به همان ترتیبی که آمده بودند بر برگ‌های سوزنی از میان جنگل خزه آویختهٔ باز ناشناختنی به راه افتادند، تا به خیابانی رسیدند که درشکه‌ها در انتظارشان بودند.

هانس کاستورپ این‌بار به سر کرده و همسفرش پیوست. در کنار فرگه نیک نفس، که از هر آن‌چه متعالی است به دور بود، روبروی زوج نشست. در راه بازگشت تقریباً هیچ صحبتی نشد. مینر، کف دست‌ها بر پتویی که زانوانش را، در کنار زانوان کلاودیا، می‌پوشاند، نشسته بود و فک پایین را فرو افکنده بود. ستمبرینی و نافتا پیش از رسیدن به آب رو و تقاطع راه آهن پیاده شده خداحافظی کردند و رفتند. وهزال در درشکهٔ دوم تنها بود که از خم راه گذشته به جلو در برگ هوف رسیدند ـ آن‌جا از هم جدا شدند.

یعنی خواب هانس کاستورپ آن شب به سبب یک آمادگی درونی، که روحش از آن خبر نداشت، تا آن حد سبک و بی‌عمق شده بود که کمترین تغییری در آرامش معمول شب‌های برگ هوف یک ناآرامی هر چند خفیف، لرزش و تکان نامحسوسی از راه رفتنی دور کافی بود هوشیار و بیدارش کرده وادارد‌ش که پشت بر بالش بنشیند؟ حال به هر دلیل هم بود، مدتی پیش از آنکه در اطاقش را

بزنند بیدار بود. فوراً پاسخ داد، ناخواب آلوده، با هوشیاری کامل و با قدرت تمام. صدای زیر و نامطمئن یکی از پرستاران برگ هوف بود، که از طرف خانم شوشا از او می‌خواست، فوراً در طبقهٔ دوم حاضر شود. با حرارتی غیر معمول اطاعت خود را اعلام داشته، از جایش پرید، لباس به تن کرد، با انگشتانش موهایش را از پیشانی عقب زد و، با سرعتی نه بیش از حد، به راه افتاد، نامطمئن از کیفیت واقعه، و نه از ماهیت آن.

در سالن پیرکورن باز بود، همچنین در اطاق خوابش، که همهٔ چراغ‌هایش روشن بود. هر دو پزشک، سرپرستار فن میلن دونک، مادام شوشا و نیز خدمتکار مالزیایی حضور داشتند. این یک، که به جای لباس همیشگی‌اش گونه‌ای لباس ملی، مرکب از کتی پیراهن مانند با راه راه پهن و دامنی رنگین به جای شلوار به تن کرده بود، و کلاهی مخروطی شکل از پارچه‌ای زرد رنگ بر سر داشت، سینه را هم به چشم پناهی مزین کرده بود: بی‌حرکت و دست به سینه ایستاده بود، سمت چپ بالای تختی که پیرکورن بادست‌های به پهلو نهاده طاقباز بر آن خوابیده بود. هانس کاستورپ همچنان که وارد می‌شد نگاهی به صحنه انداخت. خانم شوشا پشتش را به طرف او گرداند. او بر مبلی پایه کوتاه پایین تخت نشسته بود، آرنج بر پتو تکیه داده، دست زیر چانه، انگشتان در لب زیرین فرو کرده، در صورت همسفر خود خیره شده بود.

برنس که با دکتر کروکوفسکی و سرپرستار آهسته گرم گفتگو بود گفت: «سلام، پسرم.» و اندوهناک سر تکان داد، با سبیل سفید اصلاح کرده‌اش. از جیب بغل روپوش پزشکی‌اش گوشی‌اش بیرون زده بود، کفش خانگی دستبافی به پا کرده بود، یقه‌ای هم به دور گردن نداشت. نجواکنان افزود: «کاری نمی‌شود کرد. کار تمام است. بروید جلو. نگاه کارشناسانه‌ای به او بیندازید. خودتان قبول خواهید کرد که راه بر علم پزشکی کاملاً بسته است.»

هانس کاستورپ بر پنجه‌های پا به طرف تخت گام برداشت. خدمتکار مالزیایی نگاه از او نمی‌داشت، بدون گرداندن سر با نگاه تعقیبش می‌کرد، به طوری که سفیدی چشمانش دیده می‌شد. با نگاهی از گوشهٔ چشم دریافت که حواس خانم شوشا به او نیست، و به حالت مرسوم این‌گونه موارد ایستاد، سنگینی بدن را بر یک پای انداخته، دست‌ها بر هم نهاده، با سر کج گرفته به

احترام در بحر نظاره‌ای فکورانه فرو رفت... پیرکورن پیراهن کشباف به تن زیر پتوی قرمز ابریشمین دراز کشیده بود، آن‌گونه که هانس کاستورپ بارها دیده بودش. بر دست‌هایش لکه‌های کبودی به چشم می‌خورد، بر صورتش نیز به همچنین. و این تغییر قابل توجهی را در چهره‌اش سبب شده بود. هر چند قیافه‌اش همچنان شاهانه مانده بود. خطوط بزرگانهٔ پیشانی بلند در قاب خاکستری موها، در چهار پنج ردیف افقی که از دو سو به شقیقه‌ها منتهی می‌شد، خطوطی که از تلاش عمری شکل گرفته بود، هنوز هم با پلک‌های فرو افتاده و در آرامش ابدی جلوهٔ خود را از دست نداده بودند. لبهای پاره پارهٔ دردناک اندکی از هم باز شده بود. کبودی صورت حاکی از انسدادی ناگهانی بود، ضربه‌ای که با قدرت راه را برجریان زندگی بسته باشد.

هانس کاستورپ مدتی به بررسی جریان امر پرداخت؛ در انتظار شنیدن چند کلمه‌ای از «بیوهٔ» آن درگذشته خطاب به خود، تردید داشت که حالت خلسه‌وار را بر هم زند. چون انتظار بیهوده می‌نمود، پس موقتاً خواست که مزاحم نباشد، برگشته نگاهی به بقیهٔ حاضران انداخت. پزشک مخصوص سر را در جهت سالن تکان داد، وهانس کاستورپ پشت سرش راه افتاد.

با صدای افتاده و به لحنی متخصص‌وار پرسید: «سوییسیدوم[1]؟»

برنس با قیافه‌ای که گفتی شانه بالا می‌اندازد گفت: «خوب دیگر!» و بعد به آن افزود: «به شدیدترین وجه. از نوع عالی‌اش. کالای قلندری به این مرغوبی دیده بودید؟» و از جیب روپوشش یک قوطی به شکلی نامرتب بیرون کشید، شیء کوچکی را از آن درآورد و به مرد جوان نشان داد. «من که ندیده بودم. ولی چیز جالبی است. علم آدم هیچوقت کامل نمی‌شود. چه دقت و ابتکاری در آن به کار رفته. از دستش در آوردم، احتیاط کنید. اگر یک قطره‌اش به پوستان بریزد، فوراً تاول می‌زند.»

هانس کاستورپ شیء اسرارآمیز را میان انگشتان چرخاند. از فولاد، عاج، نقره و کائوچو درست شده بود، و بسیار عجیب به نظر می‌آمد. دو دندانهٔ خمیدهٔ براق با نوک‌های فوق‌العاده تیز در آن به چشم می‌خورد، که وسطش از عاج بود و

---

۱. Suicidum (لاتین) : خودکشی.

نقره کاری شده، و به این وسیله دندانه‌ها تاحدودی انعطاف‌پذیر می‌شد، یعنی به طرف هم خم می‌شد، و قسمت انتهاییش از لاستیک سیاه بود، بادکنک مانند. همه‌اش بر روی هم چند سانتی می‌شد.

هانس کاستورپ پرسید: «این چیست؟»

برنس پاسخ داد: «این یک سرنگ است با ساختمانی پیچیده. یا به عبارت دیگر، از روی نیش مار عینکی درست شده. متوجهید؟» ـ و چون هانس کاستورپ همچنان با حال گرفته به آن ابزار غریب نظر دوخته بود، گفت: «انگار توجه ندارید ـ اینها دندان‌هایش است. خیلی درشت نیست، از وسط‌شان مویرگی کشیده شده، کانال بسیار ظریفی که دهانه‌اش را این بالا در نوک آنها به وضوح می‌توانید ببینید. البته ته این لوله‌ها هم در ریشهٔ دندان‌ها باز است، و از آن‌جا با جریان داخل غدهٔ لاستیکی ارتباط پیدا می‌کند، که از بخش وسطی عاجی می‌گذرد. گاز که می‌گیرد دندان‌ها کمی به داخل خم می‌شود، که واضح است، و به مخزن فشاری وارد می‌آورد، تا محتوایش راداخل کانال کند، به طوری که وقتی نوک‌ها در گوشت فرو می‌رود همان آن مایع به خون می‌رسد. در نگاه اول خیلی ساده به نظر می‌آید. منتها باید به فکر آدم برسد. احتمالاً طرحش را خودش داده.»

هانس کاستورپ گفت: «حتماً.»

برنس ادامه داد: «گمان نکنم محتوایش خیلی زیاد بوده. جبران نقص کمی‌اش را حتماً با...»

هانس کاستورپ حرف او را تکمیل کرد: «پویایی کرده.»

ـ بله دیگر، حالا این چیست، این را باید با آزمایش به دست آوریم. نتیجه‌اش جالب خواهد بود، مسلماً چیزهای بسیاری به ما خواهد آموخت. شرط می‌بندم، آن آسیایی، آن عقب، که نگهبانیش می‌کرده و امشب سر و وضعش را این‌طور آراسته، بتواند اطلاعات دقیقی به ما بدهد. تصور می‌کنم ترکیبی از مواد گیاهی وحیوانی در کار باشد ـ به هرحال از بهترین انواعش، چون تأثیرش باید افسانه‌ای بوده باشد. ظواهر امر همه حاکی از آن است که نفسش فوراً بند آمده، فلج مرکز تنفس، متوجهید، خفگی سریع، احتمالاً بدون ناراحتی و درد.»

هانس کاستورپ دیندارانه گفت: «خدا بیامرزدش»، آهی کشیده ابزار کوچک

دهشتناک را به پزشک مخصوص برگرداند، و دوباره به اطاق خواب رفت.

آن‌جا حالا تنها مرد مالزیایی و مادام شوشا مانده بودند. اینبار کلاودیا سر را بلند کرده به طرف مرد جوان که به بستر نزدیک می‌شد گرداند.

ـ این حق شما بود که کسی را دنبالتان بفرستم.

ـ خیلی لطف کردید. حق با شماست. ما تو به هم می‌گفتیم. با تمام وجودم شرمنده‌ام که از این کار جلو دیگران شرم داشتم و از آن طفره می‌رفتم ـ در لحظات آخر پیش او بودید؟

خانم شوشا پاسخ داد: «وقتی همه چیز تمام شده بود، خدمتکار به من خبر داد.»

هانس کاستورپ دوباره از نوشروع کرد: «این از عظمتش بود که ناتوانی احساس را در برابر زندگی به عنوان فاجعهٔ کیهانی و نفرین خداوندی تلقی می‌کرد. آخر او خودش را عضوی از وجود خدا می‌دانست، عضوی که خداوند با آن به حجله می‌رود؛ فکرش را بکنید. این یک جنون شاهانه بود... انسان وقتی دچار چنین احساساتی می‌شود، جرأت چنین سخنانی را پیدا می‌کند، که رک و بی‌ادبانه به نظر می‌آید، ولی در واقع پرشکوه‌تر از هر ابراز احترام سنتی‌ای است.»

مادام شوشا گفت: «C' estune abdication[1] ـ از دیوانگی ما چیزی می‌دانست؟»

ـ برای من امکان نداشت که این را از او دریغ کنم، کلاودیا. او خودش از خودداری من از بوسیدن پیشانی شما در حضور او به این امر پی‌برده بود. حالا دیگر حضورش بیشتر جنبهٔ نمادین دارد تا واقعی، ولی اجازه می‌دهید که حالا این کار را بکنم؟

مادام شوشا سر را به تندی در برابرش فرود آورد، با چشمان بسته، گفتی اشارهٔ کوتاهی است که چنین کند. و هانس کاستورپ لبانش را بر پیشانی او گذاشت. از گوشهٔ چشمان قهوه‌ای مالزیایی، که سفیدیش دیده می‌شد، نگاه او بر این صحنه بود.

---

۱. (فرانسه): این نوعی کناره‌گیری است؟

افسردگی بزرگ

یک بار دیگر صدای پزشک مخصوص برنس را می‌شنویم ـ خوب گوش کنیم! شاید این آخرین بار باشد که صدایش را می‌شنویم. بالاخره این داستان هم خود روزی به پایان می‌رسد؛ زمان بسی به طول کشیده، یا بهتر بگوییم: زمان محتوایش چنان به گردش افتاده، که دیگر با افول زمان موسیقی‌وارش هم از حرکت بازنایستد، و این احتمال هم، که شاید دیگر فرصتی برای شنیدن طنین شادمانهٔ سخنان و اصطلاحات رادامانت دست ندهد، نتواند از رفتن بازش دارد ـ او به هانس کاستورپ گفت: «کاستورپ، دوست قدیمی، حوصله تان سر رفته. لب و لوچه را آویزان کرده‌اید، همه روزه این را می‌بینم، کسالت از قیافه‌تان می‌بارد. ماجراها و هیجان‌های دست اول بد عادت‌تان کرده؛ اگر یک روز چیزی در این حد دست ندهد، قر می‌زنید و نق می‌زنید، که چه زندگی یکنواختی دارید. درست می‌گویم یا نه؟»

هانس کاستورپ ساکت بود، و این نشان می‌داد که واقعاً دلش گرفته.

برنس در پاسخ خود گفت: «حق با من است، مثل همیشه. و پیش از آنکه بخواهید زهر کسالت‌تان را همه جا بپاشید ـ ای همشهری دلخور! ـ باید بدانید که ابداً هم خدا و خلق خدا شما را از یاد نبرده‌اند، بلکه حواسشان به خوبی به شما هست، دوست عزیز، و مدام به فکر تفریح و تفننی برایتان هستند. برنس پیر هم هنوز نمرده. خوب دیگر، شوخی به کنار، پسرم. دوباره فکری به خاطرم رسیده، خدا می‌داند، چه شب‌ها که فکرتان بوده‌ام. می‌توان گفت به من الهام شده ـ واقعاً به نتیجه‌اش خیلی امیدوارم، که چیزی هم نیست جز زهرزدایی شما و بازگشت پیروزمندانه‌تان در آیندهٔ نزدیک.»

آنگاه پس از مکثی نمایشی گفت: «نگاهتان برق می‌زند»، حال آنکه نگاه هانس کاستورپ هیچ برقی نمی‌زد، بلکه تقریباً پریشان و خواب آلود به او می‌نگریست، «و هیچ خبر ندارید بابا برنس ممکن است منظوری داشته باشد. و اما منظور من: در وضع شما چیزی به چشم می‌خورد، کاستورپ، که مسلماً توجه شریفتان را به خود جلب کرده. نشانه‌های بیماری شما از مدت‌ها پیش دیگر با وضع هوای این‌جا، که بهتر شده، جور در نمی‌آید ـ این فکر تازه از دیروز

به خاطر من نرسیده. تازه‌ترین عکس شما همراهم است... بگیریمش جلو نور. می‌بینید که خرده‌گیرترین و بدبین‌ترین آدم‌ها هم، به قول جناب امپراطورمان، چندان چیزی به فکرش نخواهد رسید. چند کانون به کل جذب شده، لانهٔ بیماری کوچک‌تر شده، حلقهٔ محاصره تنگ‌تر شده، که تمامش، همان‌طور که خودتان با علم و دانش تان می‌دانید، نشانهٔ بهبود است. در چنین وضعی عدم سازگاری سوخت و ساز بدن شما غیر قابل توجیه است، دوست من؛ پزشک خود را ناچار می‌بیند دنبال علل تازه‌ای بگردد.»

هانس کاستورپ با تکان سر از روی ادب کنجکاوی اندکی بروز داد:

ـ لابد حالا فکر می‌کنید که بابا برنس باید قبول کند که در کار خود کوتاهی کرده. در این صورت باید بگویم که نتیجه‌گیری‌تان درست نیست، موضوع را آن‌طور که باید و شاید درک نکرده‌اید. روش درمان اشتباه نبوده، فقط امکان دارد که بیش از حد یک جانبه بوده باشد. این فکر برای من پیدا شده که علائم از ابتدا تنها از سل منشأ نمی‌گرفته‌اند، و دلیل این احتمال حدس دیگر من است، و آن اینکه حالا دیگر علائم اصلاً به وجود سل دلالت نمی‌کند. باید منشأ دیگری در کار باشد. به اعتقاد من در بدن شما کوک[1] هست.»

پس از دریافت تکان سری که از جانب هانس کاستورپ انتظارش را داشت، به تأکید تکرار کرد: «به اعتقاد راسخ من شما استرپ[2] دارید ـ لازم نیست حالا فوراً خودتان را ببازید.»

(ولی حرف از خود باختن اصلاً به جا نبود. قیافهٔ هانس کاستورپ برعکس حاکی از نوعی قدرداتی طنزآمیز بود، کاری نداریم که این قدردانی به تیزبینی‌ای مربوط می‌شد که در سخنان برنس می‌دید، یا به افتخاری که پزشک مخصوص بطور ضمنی به او داده بود.)

آن‌گاه حرفش را اندکی تغییر داد: «دلیلی برای اضطراب نیست. هر کسی کوک

---

۱. نوعی میکروب کروی شکل.

۲. یا استرپتوکوکس: کوک‌هایی هستند که به شکل گردن بند کنار هم قرار می‌گیرند. اینها هم انواع و اقسام دارند. پاره‌ای بیماری‌زا و خطرناکند. به خصوص نوعی از آن در لوزه‌ها یافت می‌شود. که ممکن است به سلامت قلب آسیب برساند.

دارد. استرپ در تن هر خری هست. پس لازم نیست خیلی هم به خودتان ببالید. علم مدت زیادی نیست که پی برده، آدم ممکن است استرپتوکوک در خونش باشد، بدون آنکه بیماری عفونی قابل توجهی از آن بگیرد. بسیاری از همکاران ما از این کشف جدید اطلاعی ندارند. که میکروب سل هم ممکن است در خون انسان باشد، بدون آنکه در سلامت او تأثیری بگذارد. امروزه کم کم دارد این نظریه پیدا می‌شود که سل در واقع یک بیماری خونی است.»

به نظر هانس کاستورپ موضوع جالبی بود.

برنس از نو شروع کرد: «پس وقتی می‌گویم استرپ، شما نباید فوراً بیماری مشهور را در نظر آورید. اینکه این موجودات کوچک اصولاً از بدن من وارد بدن شما شده باشند، این را باید آزمایش میکروب شناختی نشان دهد. ولی این سؤال که تب شما اصلاً به اینها ارتباطی دارد یا نه. به فرض که وجودشان هم ثابت شده باشد، این را تازه باید تأثیر یک دوره واکسن استرپ، که باید شروع کنیم، نشان دهد. این راهی است که باید رفت، دوست عزیز، و من همانطور که گفتم انتظارات فوق‌العاده‌ای از آن دارم. هر چه بیماری سل طولانی است، برعکس بیماری‌هایی از این نوع امروزه به سرعت درمان می‌شود، و درصورتی که اصلاً به واکسن‌ها عکس العمل نشان بدهید، تازه ظرف شش هفته سلامت کامل‌تان را به دست آورده‌اید. حالا چه می‌گویید؟ بابا برنس حواسش به کارش هست، هان؟»

هانس کاستورپ سست و بیحال پاسخ داد: «اینکه حالا فقط یک فرضیه است.»

پزشک مخصوص گوشزد کرد: «یک فرضیهٔ قابل اثبات! یک فرضیهٔ بسیار مؤثر. کوک‌ها را که کشت دادیم، خواهید دید که چقدر هم مؤثر است. فردا بعدازظهر از شما خون می‌گیریم، کاستورپ، مطابق شیوه‌های مرسوم در آسایشگاهها می‌گویم خونتان را بگیرند. این برای خودش یک تفریح است و به تنهایی برای جسم و روح بهترین تأثیرها را دارد...»

هانس کاستورپ آمادگی خود را برای این تفریح اعلام کرد و برای این توجهی که به او شده بود تشکر کرد. سر را بر شانه کج کرده نگاهش را به بدرقه پزشک مخصوص، که با دست‌ها پاروزنان دور می‌شد، فرستاد. سخنان رییس

درست در لحظهٔ حساس نازل شده بود؛ رادامانت از روی قیافهٔ میهمان آسایشگاه نسبتاً درست به وضع روحیش پی برده بود، اقدام تازه‌اش به این منظور بود ـ صریحاً به این منظور بود، او قصد و نیت خود را کتمان نکرده بود ـ به خاطر فائق آمدن بر این دورهٔ بحرانی، که این بیمارش به تازگی در آن قدم گذاشته بود، چنان که از قیافه‌اش هم پیدا بود، که به روشنی یادآور قیافهٔ یوآخیم، که روانش شاد، بود، آن زمان که پاره‌ای نقشه‌های خودسرانه در سر می‌پروراند.

حقیقت جریان از این حرف‌ها بالاتر بود. نه تنها خود او، هانس کاستورپ، به چنین دورهٔ بحرانی رسیده بود، بلکه به نظرش چنین می‌آمد، که وضع دنیا، همه چیز، کل بشریت چنین شده، یا به عبارت دیگر، تشخیص کل از جزء غیرممکن می‌نمود. پس از پایان ماجراجویانهٔ رابطه‌اش با یک شخصیت، و جنب و جوش همه جانبه‌ای که این پایان در آسایشگاه پدید آورد، و پس از رفتن کلاودیا شوشا به تازگی از جمع ساکنان این بالا، وداعش ـ وداعی تحت‌تأثیر فاجعهٔ ناتوانی بزرگ، با مراعات و ملاحظاتی توأم با احترام، وداع مادام شوشا با او، برادر خواندهٔ سرورش ـ پس از این نقطهٔ عطف به نظر مرد جوان چنین می‌آمد که گفتی وضع دنیا و زندگی چندان روشن نیست، به گونه‌ای خاص ناخوش و نگران کننده است، که گفتی اهریمنی قدرت را به دست گرفته دیوانه و پلید، که از مدت‌ها پیش هم تأثیر قابل توجهی می‌گذاشته، ولی حال اقتدار خود را چنان بی‌محابا آشکارا اعلام می‌کند که وحشتی اسرارآمیز در دل آدمی می‌اندازد و فکر فرار را در ذهنش پدید می‌آورد ـ اهریمنی که نامش افسردگی است.

خواننده خواهد گفت، داستان‌پرداز می‌خواهد با رمانتیک‌بازی شور بیندازد، این است که به افسردگی نام اهریمن می‌دهد تا از این راه رنگ وحشتی اسرارآمیز به آن ببخشد. ولی ما خیال‌بافی نمی‌کنیم، بلکه به دقت چشم به قهرمان ساده‌مان و تجربیات و دریافت‌های شخصی‌اش می‌دوزیم، که معرفت بدان به طریقی که البته از عهدهٔ بررسی علمی بیرون است حاصل گشته و به خوبی نشان می‌دهد، که افسردگی تحت شرایط خاصی چنین کیفیتی می‌یابد و می‌تواند چنین احساسی را در انسان پدید آورد. هانس کاستورپ به دور خود نظر می‌افکند...آن‌چه می‌دید به راستی پلید و دهشتناک بود، و او نیز به خوبی

می‌شناختش: زندگی بدون زمان، زندگی بدون بیم و امید، زندگی در گرماگرم سکون و ابتذال، زندگی بیجان.

همه سخت مشغول بودند، و همه گونه اشتغالی به چشم می‌خورد؛ ولی گهگاه یکی از آنها رونقی بی‌حساب و بیمارگونه می‌یافت، و همه را متعصبانه به تمکین وا می‌داشت. از این لحاظ در دنیای برگ هوف تفنن عکاسی پیوسته از اهمیتی خاص برخوردار بود؛ ولی دوبار ـ آخر آن کس که مدت کافی این بالا بسر برده بود، می‌توانست تکرار دوری این‌گونه بیماری‌های مری رابه چشم خود ببیند ـ این اشتیاق هفته‌ها و ماه‌ها به صورت جنونی همگانی در آمد، چندان که دیگر کسی نبود که با قیافهٔ نگران و سرخم کرده بر فراز دوربینی در گودی وسط شکم شستی را فشار ندهد و عکس نگیرد؛ و بعد هم تا مدتی هنوز عکس‌ها را سر میز غذا رد و بدل می‌کردند. و آنگاه ناگهان ظهور عکس به صورت مد تازه‌ای درآمد، و هر که را می‌دیدی به خود می‌بالید عکس‌ها را خودش ظاهر می‌کند. تاریکخانه‌ای که در دسترس بود دیگر کفاف تقاضاها را نمی‌داد. به پنجره‌ها و در بالکن‌ها پردهٔ سیاه می‌آویختند، و در نور قرمز آنقدر به مایعات شیمیایی ور می‌رفتند تا آتش پدید می‌آمد، که هیچ نمانده بود دانشجوی بلغار میز روس‌های خوب را خاکستر کند، و سبب شد که مدیریت آن را ممنوع اعلام کند. دیری نگذشت که عکس ساده را دیگر مبتذل می‌دانستند، و عکس گرفتن در نور فلاش و نیز گرفتن عکس رنگی به طریقهٔ لومیر[1] رونق یافت. به تماشای عکس‌هایی می‌نشستند که اشخاص در آنها، چشم آزرده از منیزیوم، با قیافهٔ معذب و رنگ پریده زل زده بودند، همچون کشتگانی که با چشمان باز بر نیمکتی نشانده شده باشند. وهانس کاستورپ نگاتیوی را در قاب مقوایی نزد خود نگهداری می‌کرد که، هرگاه جلو نور می‌گرفتندش، او را میان خانم اشتور و لوی عاج گون، اولی سویتر آبی و دومی به رنگ سرخ سیر پوشیده، با صورتی سرخ همچون مس و آلالگانی در سوراخ دکمه‌اش، بر چمنی به رنگ سبز سموم نشان می‌داد.

جنون دیگر جمع‌آوری تمبر بود که پیشتر هم تک تک افرادی را در تسخیر

---

۱. برادران لومیر (Lumière) : فرانسوی، در اواخر قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم فنون جدیدی را در عکاسی اختراع کردند.

خود گرفته بود، ولی گاه به صورت جادوی همگانی در می‌آمد. هر کسی را می‌دیدی در حال چسباندن، معامله و مبادلهٔ تمبر بود. مجلات تمبرشناسی نگهداری می‌شد، با تمبرفروشان داخل و خارج مکاتبه می‌کردند، با انجمن‌های تمبرداران، و نیز با پاره‌ای اشخاص، که بطور خصوصی به این تفنن می‌پرداختند، و حتی آنها که بنیهٔ مالی‌شان به زحمت از عهدهٔ مخارج ماهانه یا سالانهٔ آسایشگاه بر می‌آمد مبالغ هنگفتی برای به دست آوردن تمبرهای کمیاب دست و پا می‌کردند.

و این آنقدر به طول می‌انجامید تا نوبت به مسخرگی دیگری می‌رسید، و فی‌المثل انباشتن و بلعیدن بی‌انتهای انواع مختلف شکلات افتخار آفرین می‌شد. لب‌ها همه قهوه‌ای شده بود، و بهترین و خوشمزه‌ترین تولیدات آشپزخانهٔ برگ هوف هم با خرده گیران بی‌اشتهایی روبرو می‌شد، که معده‌هاشان رامیلکانوت[۱]، شکلات آلاکرم داماند[۲]، مارکی ناپلی[۳] و زبان گربه[۴]هایی نقره پاشی شده پر کرده از اشتها انداخته بودشان.

کشیدن بچه خوکی با چشم‌های بسته، در شب فاشینگی دور به دست مبارک برترین مقام آسایشگاه افتتاح و از آن پس هم به دفعات برگزار شده، منشأ ابتکارات تازه‌ای شده بود، تمرین بردباری از طریق بازی‌های هندسی، که همهٔ بیماران آسایشگاه در آن شرکت می‌جستند، و حتی آخرین تلاش فکری بعضی محتضران نیز در این راه مصروف شده بود. هفته‌ها تمام آسایشگاه را شکل پیچیده‌ای در تب و تاب انداخته بود، که تنها هشت دایرهٔ ریز و درشت و بیاری مثلث‌های در هم رفته آن را تشکیل می‌داد. بازی از این قرار بود که این چند شکلی مسطح را با یک حرکت دست بکشند؛ ولی هدف نهایی و والای تمرین‌ها آن بود که بتوانند این کار را با چشمان بسته به انجام برسانند ـ که بالاخره هم، از پاره‌ای خطاهای جزیی که چشم بپوشیم، تنها دادستان پاراوانت از عهده‌اش

---

۱. Milka-Nut (مارک شکلات).

۲. Chocolat à la crème d' ammande (مارک شکلات)

۳. Marquis Napolitain (مارک شکلات)

۴. شکلاتی است درار به شکل زبان.

برآمد، تنها کسی که پشتکار و سماجت لازم را برای آن به خرج می‌داد.

چنان که می‌دانیم، او شیفتهٔ ریاضیات بود؛ این اطلاع را از پزشک مخصوص کب کرده‌ایم، و انگیزهٔ پرورشی این علاقه را هم می‌دانیم، که از تأثیر آرامش بخش و اطفا کنندهٔ آن در هوس‌های جسمانی سخنان تحسین‌آمیزی شنیده‌ایم، و استقبال عمومی از آن، عمومی‌تر از آن‌چه در واقع دیده شد، احتمالاً لزوم مقررات خاصی را که مدیریت به تازگی خود را از وضع آنها ناگزیر دیده بود از بین می‌برد. این مقررات تازه عبارت بود از بستن تمامی درهای بین بالکن‌ها، که راه عبور از برابر بالکن‌ها و از جلو جان‌پناهشان از میان آنها می‌گذشت: درهای کوچکی که هر شب همراه با چشمک و تبسم همگانی توسط استاد حمامی بسته می‌شد. از آن پس اطاق‌های طبقهٔ دوم، مشرف به ایوان، روز به روز خواستاران بیشتری می‌یافت، چون از آن‌جا می‌شد، با بالا رفتن از طارمی و گذشتن از پیش آمدگی شیشه‌ای، بدون استفاده از در میان‌راهی به ایوان راه یافت. ولی در مورد دادستان اصلاً لزومی به صدور این دستور جدید نبود.

آن وسوسه‌ای که شاهزاده خانم مصری در دلش انداخته بود مدت‌ها بود که برطرف شده بود، و این آخرین وسوسه‌ای بود که نیمهٔ حیوانی وجودش گرفتارش گشته بود. از آن پس با شور مضاعف خود را در آغوش الههٔ روشن چشم انداخته بود ـ همان که از تأثیر آرامش بخشش پزشک مخصوص نکته‌های پرهیزگارانهٔ بسیار می‌دانست ـ و مسئله‌ای که شب و روز تمام فکر و ذکرش شده بود، و همهٔ پایداری و استقامت ورزشکارانه‌اش را مصروف آن می‌کرد، همان استقامتی که قبلاً، پیش از مرخصی بارها تمدید شده‌اش، که حال دیگر بیم تبدیل آن به بازنشستگی تمام و کمالی می‌رفت، در راه محکوم ساختن گناهکاران بیچاره به کار انداخته بود ـ خلاصه این مسئله چیزی نبود جز مساحت دایره.

این کارمند از دور خارج گشته در طی مطالعاتش برای اثبات این نظریه تلاش می‌کرد، که دلائلی که علم می‌خواست با آنها محال بودن چنین شکلی را به ثبوت برساند، دلائل محکمی نیست، و دست تقدیربه این خاطر او را از دنیای زندگان، آن پایین، به این‌جا رانده، که اورا برای فروافکندن این خواست آسمانی به حیطهٔ اجابت زمینی برگزیده. وضعش اینچنین بود. دایره می‌کشید و حساب می‌کرد،

هر کجا بود مشتی کاغذ جلوش بود، که با اشکال و حروف و اعداد و علائم جبر سیاه می‌کرد، و صورت آفتاب سوخته‌اش، صورت مردی ظاهراً برخوردار از قدرت و سلامت جسمانی، خودپسندی خیالی و سرخورده‌اش را نشان می‌داد. صحبتش تنها و تنها و با یکنواختی ملال آوری به عدد پی مربوط می‌شد، این کسری ناگزیر، که نبوغ حقیر شمارش گری به نام ساخاریاس دازه[1] در روزگاران دور تا دویست رقم اعشاری هم محاسبه کرده بوده ـ که در حقیقت تفننی بیش نبوده، چه با دوهزار رقم هم باز از هدف نهایی، صورت دقیق و کامل آن، چنان دور می‌بود، که می‌بایست بهیوده تلقی شود. همه از این متفکر خودآزار بر حذر بودند، چون یقهٔ هرکه را می‌چسبید، باید خطابه‌های آتشین را تحمل می‌کرد، همه به این منظور، که توجه او را به ننگی که دامن بشریت را لکه دار کرده جلب کند، یعنی به یاوگی این تناسب اسرارآمیز. بیهودگی عمل پایان‌ناپذیر ضرب قطر در پی برای به دست آوردن محیط، ضرب مجذور شعاع برای به دست آوردن مساحت دایره، دادستان را در این باره که بشریت در حل این معضل از زمان ارشمیدس اصلاً قدمی برداشته باشد، دچار چنان تردیدهایی می‌کرد که نگو، حال آنکه در حقیقت ساده‌تر از آن یافت نمی‌شد. چطور، چرا خط دایره را نمی‌توان اصلاح کرد و هر خط مستقیمی را به شکل دایره در آورد؟ گاه پاراوانت خود را در دوقدمی وحی می‌پنداشت. تا پاسی از شب در سالن غذاخوری خالی و نیمه روشن سرمیز دیده می‌شد، که بر رویهٔ بی‌رومیزی آن تکه‌ای نخ را به دقت به شکل دایره‌ای در می‌آورد، تا آنگاه ناگهان، باقیافه‌ای عاصی، آن را کشیده خط مستقیمی از آن بسازد، و بعد هم، بادستی زیر چانه، اندوهناک در فکر فرو رود. بعضی مواقع پزشک مخصوص هم در این تفنن سودایی شرکت می‌جست، که اصولاً در این جنون مشوقش هم او بود. به هانس کاستورپ هم یک بار با دیوانگی محبوبش رو آورد، یک بار و بعد به دفعات، چون از او التفات بسیار دید، توجه و عنایتی دوستانه به معمای دایره. بر مرد جوان مشکل پی را این‌گونه شکافت، که شکلی با خطوط دقیق و نازک در برابرش نهاد، که در آن دایره‌ای میان

---

۱. Zacharias Dase (۱۸۲۴ـ۶۱): ریاضی دانی که از سنین اندک با هنرنمایی‌هایش در کار شمارش جلب توجه کرده، نوشته‌هایی نیز در این زمینه از خود به جا گذاشته است.

دو کثیرالاضلاع با اضلاع خرد و بی‌نهایت زیاد قرار داشت، یکی محیط و دیگری محاط در آن، تا حد امکان در هم ادغام گشته، و باقیمانده است، یعنی آن انحنایی که به گونه‌ای نامحسوس و اثیری از حساب عقل بیرون و از محاسبه با اضلاع گریزان بود ـ داستان این را که می‌گفت فک زیرینش می‌لرزید ـ این همان پی بود. ولی هانس کاستورپ با همهٔ حساسیتش به اندازهٔ مصاحبش تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت. تمامش را مسخره بازی خوانده، پاراوانت را اندرز داد، که خیلی شورش را در نیاورد، و از نقاط عطف بدون گسترش، که دایره از آغازش، که وجود خارجی ندارد، تا پایانش، که آن هم وجود خارجی ندارد، از آنها تشکیل شده، و نیز از اندوه دلیرانه‌ای سخن گفت که در این حرکت بدون انتها و بدون جهت مستمر، حرکتی در خود و بسوی خود، وجود داشت، و این را با چنان آرامش دیندارانه‌ای گفت، که موقتاً تأثیر آرامش بخشی در دادستان بر جای نهاد.

از آن گذشته از سرشت هانس کاستورپ چنین می‌توان گفت، که او برای همدلی با بیش از تنها یک همخانه ساخته شده بود، همخانه‌ای که چنان در تسخیر فکری قرار داشته و از آن در رنج باشد، که نزد اکثریت راحت طلب گوش شنوایی نیابد. یک شهرستانی اطریشی، که قبلاً مجسمه ساز بوده، عاقل مردی با سبیل سفید، بینی خمیده و چشمان آبی، طرحی اقتصادی و مالی ریخته بود ـ و باخطی خوش روی کاغذ آورده بود، حتی بخش‌های اساسی آن را نیز با قلم مو و آب رنگ مشخص کرده بود ـ که نشان می‌داد، هر روزنامه خوانی باید وادار شود، روزانه مقدار چهل گرم کاغذ روزنامهٔ باطله را کنار گذاشته در پایان هر ماه تحویل دهد، که در سال ۱۴۰۰۰ گرم، و در بیست سال بالغ بر ۲۸۸ کیلو خواهد شد، که اگر هر کیلوگرم را بیست فنیگ قیمت بگذاریم، ارزشی برابر ۵۷/۶۰ مارک می‌یابد. در ادامهٔ توصیهٔ فوق چنین آمده بود، که پنج میلیون مشترک بدین ترتیب ظرف بیست سال انبوهی از روزنامه‌های باطله به ارزش ۲۸۸ میلیون مارک تحویل خواهند داد، که دو سوم آن در صورت حساب آبونهٔ جدید منظور گشته، یک سوم باقیمانده، تقریباً صدمیلیون مارک، صرف مقاصد انسان دوستانه، رفع نیازهای مالی درمانگاه‌های بیماری‌های ریوی وحمایت از متمندان با استعداد خواهد شد. حتی ستون نمایهٔ قیمت‌ها، با تقسیمات سانتیمتری، که نهاد جمع‌آوری همه ماهه از روی آن ارزش روزنامه‌های

جمع‌آوری شده را به دست می‌آورد، و نیز فرم‌های سوراخ شده‌ای که به عنوان رسید وجوه پرداختی به کار می‌رفت، به دقت خط‌کشی شده بود. دلائلی هم در دفاع همه جانبه از طرح آورده شده بود. از بین بردن و دور ریختن کاغذ روزنامه، که اشخاصی بی‌اطلاع در دستشویی‌ها رها می‌کنند یا طعمهٔ حریق می‌سازند، خیانتی به جنگل‌ها و به اقتصاد ملی ما خوانده شده بود. حفظ و ذخیرهٔ کاغذ یعنی ذخیرهٔ سلولوید، یعنی حفظ جنگل‌ها، یعنی نگهداری و ذخیرهٔ اموال انسانی، که صرف تولید سلولوید و کاغذ می‌شود، و بنابراین سرمایهٔ انسانی به حساب می‌آید. و از آن‌جا که کاغذ روزنامهٔ باطله از طریق تولید مقوا و کارتن به آسانی به چهار برابر ارزش خود می‌رسد، پس به صورت عامل اقتصادی مهمی در می‌آید، که می‌تواند مبنایی گردد برای مالیات‌بندی‌های دولتی و محلی، که ضمناً بار مالیاتی روزنامه خوان را نیز کاهش می‌دهد. خلاصهٔ کلام، طرح خوبی بود، و در اصل غیر قابل مخالفت. و اگر جنبهٔ سیاه و جنون‌آمیزی در آن دیده می‌شد و فراغت دهشت آوری با آن همراه بود، به خاطر سماجت تعصب‌آمیزی بود که این هنرمند پیشین در راه فکری اقتصادی به کار برده بود، و تنها همین فکر را دنبال می‌کرد، در حالی که در اعماق وجودش کمترین اهمیتی برایش قائل نبود، چنان که هیچ کوششی هم برای تحقق آن به عمل نمی‌آورد. هانس کاستورپ با سر کج گرفته به سخنان پرشور این مرد تبدار، که پیش او از رسالت خود دفاع می‌کرد گوش می‌داد، سرشار از انزجار و احساس حقارتی، که جانبداریش را از این مخترع در برابر دنیای بی‌فکر کاهش می‌داد.

برخی از ساکنان برگ هوف با اسپرانتو مشغول بودند و گفتگو به این زبان ساختگی را سرمیز برای خود نکاتی کرده بودند. هانس کاستورپ نگاهی عبوس به آنان می‌انداخت، و در ضمن در نظرش وضع آنان از همه بدتر نیز نمی‌نمود. به تازگی گروهی انگلیسی در این‌جا اقامت گزیده بودند، و اینان بازی دسته جمعی‌ای به راه انداخته بودند، که چیزی نبود جز آنکه یکی در حلقهٔ همنشینان از پهلو دستی خود می‌پرسید:

«Did you ever see the devil with a night-cap on?»[1]

---

۱. (انگلیسی): شما تا به حال شیطان را با شبکلاهی به سر دیده‌اید؟

و این یک در پاسخ می‌گفت:

«No! I never saw the devil with a night-cap on.»[1]

و همین سؤال را از همنشین سمت دیگر خود می‌کرد، و بازی به همین ترتیب دنبال می‌شد. واقعاً وحشتناک بود. ولی حال هانس کاستورپ بیچاره از این هم بدتر می‌شد، هرگاه تک بازی‌هایی را که تمام روز در خانه پراکنده بودند می‌دید. این بازی چنان رونقی پیدا کرده بود که آسایشگاه را به معنی واقعی به بهشت ورق بازان و جهنمی برای هانس کاستورپ تبدیل کرده بود، به خصوص که او گاه نیز خود قربانی آن می‌شد، که دیگر غیرقابل تحمل بود ـ آن هم قربانی مظلوم، مظلوم‌ترین قربانی این طاعون. بازی یازده ورقی بلای جانش شده: ورق‌ها را در سه ردیف، هر ردیف سه تا، می‌چیدند، و دو ورق را، که با آن نه ورق بشود یازده، با سه ورق عکس‌دار از رومی‌گذاشتند، تا ورق‌های بعدی به ترتیب روی آنها را بپوشاند، و بازی به یاری بخت خاتمه یابد. کسی فکرش را هم نمی‌کرد، که بازی‌ای به این سادگی هیجاناتی پدید آورد، که همه را اینچنین در تسخیر خود بگیرد. با این همه هانس کاستورپ هم خواست همچون بسیاری دیگر این را بیازماید ـ و آزمود، با ابروان در هم کشیده آزمود، چون لجام گسیختگی هرگز نشاط‌آور نیست. بازیچهٔ هوس‌های دیو ورق، در آن حال و هوای بینابینی گرفتار نوسانات خیال‌انگیز بخت، که از آغاز ورق‌های یازده‌گانه را برابر هم ردیف می‌کرد، عکس‌های سرباز و بی‌بی و شاه را چنان روی هم می‌گذاشت، که پیش از پایان دور سوم باخت مسلم شده بود (با یک پیروزی گذرا، که اعصاب را به کوششی تازه برمی انگیخت)؛ بعد دوباره تا نهمین و آخرین ورق هر امکانی را برای پوشش مرتب دیگری به کل از میان می‌برد و موفقیت ظاهراً حتمی را در لحظهٔ آخر نیست و نابود می‌کرد ـ هر کجا و هر زمان که می‌شد ورق می‌چید، شب هنگام در زیر ستاره‌ها، بامدادان پیژامه به تن، سر میز غذا و حتی در خواب. از آن بیمناک بود، و همچنان به آن ادامه می‌داد. تا آنکه روزی آقای ستمبرینی سر رسید، و بار دیگر، چنان که کار و رسالت همیشگی‌اش بود، «مزاحم» او شد.

---

۱. نه. من هرگز شیطان را با شبکلاهی به سر ندیده‌ام.

ـ آکسیدنتی! دارید ورق می‌چینید، مهندس؟

هانس کاستورپ پاسخ داد: «منظورایـن نیست. همینطوری می‌چینم، با تصادف بی‌محتوا دست و پنجه نرم می‌کنم. دیوانه بازی‌های بی‌هدفش تحریکم می‌کند، لطف و مساعدتش، و بعد ناگاه ضدیت باور نکردنی‌اش. امروز صبح همین که از خواب بیدار شدم سه بار پشت سر هم خوب آمد، یکبارش در دو ردیف، که رکورد است. باور می‌کنید، که حالا برای سی‌ودومین بار ورق می‌چینم، بدون آنکه حتی یک بار به نیمه راه رسیده باشم؟»

آقای ستمبرینی، همچون بسیاری مواقع دیگر در طول این سال‌ها، با چشمان سیاهش نگاه اندوهناکی به او کرد.

ـ به هر حال مشغول می‌بینمتان. به نظر نمی‌آید که بتوانم این‌جا تسکینی برای دردها و التیامی برای زخم درونم پیدا کنم.

هانس کاستورپ حرف او را تکرار کرد: «زخم درون؟»

ایتالیایی آهی کشیده گفت: «وضع دنیا پریشانم می‌کند. اتحادیهٔ بالکان به وجود خواهد آمد، مهندس، تمام اطلاعاتی که به دست من رسیده حکایت از این دارد. روسیه با تمام جدیت در این راه فعالیت می‌کند، لبهٔ تیز همکاری‌ها متوجه امپراطوری اطریش و مجارستان است، که بدون اضمحلالش هیچ یک از مواد برنامهٔ روس‌ها تحقق نخواهد یافت. نگرانی مرا درک می‌کنید؟ شما که می‌دانید، من ازوین با تمام وجودم نفرت دارم. ولی این دلیل می‌شود که از استبداد سارماتی[1]، که می‌خواهد در قارهٔ ما آتش به پا کند، با تمام نیروی اندیشه‌ام پشتیبانی کنم؟ از طرف دیگر، حتی یک همکاری دیپلماتیک کشورم هم با اطریش برای من ننگ‌آور خواهد بود. اینها مسائلی است که وجدان مرا...

هانس کاستورپ گفت: «هفت و چهار. هشت و سه. سرباز، بی‌بی، شاه. درست شد. شما برای من شانس می‌آورید، آقای ستمبرینی.»

ایتالیایی خاموش شد. هانس کاستورپ چشمان سیاهش را با آن نگاه که آمیخته‌ای بود از عقل و اخلاق، و در اندوه غوطه می‌خورد، برفراز سرخود حس

---

۱. سارماتیه ناحیهٔ قدیم شمال دریای سیاه بوده ـ مردم آن (سارمات‌ها) احتمالاً اجداد اقوام اسلاو امروزی بوده‌اند.

کرد. بازهم مدتی همچنان ورق چید، آنگاه گونه‌اش را به کف دست تکیه داده، با معصومیت ساختگی قیافهٔ یکه خوردهٔ طفلی شیطان به سرپرستش که در برابرش ایستاده بود نگاه کرد.

این یک چنین گفت: «با نگاهتان بیهوده سعی می‌کنید نشان دهید، که نمی‌دانید در چه وضعی بسر می‌برید.»

هانس کاستورپ با گستاخی پاسخ داد: «پلاکت اکسپریری» و آقای ستمبرینی از آن‌جا رفت ـ که البته قهرمان تنها ماندهٔ ما تا مدتی همانطور سر بر دست نهاده از پشت میزش در میان اطاق سفید تکان نخورد: دست از چیدن کشیده، در فکر، تا اعماق وجودش ناراحت از این وضع بد و دهشت آوری که دنیا را در آن گرفتار می‌دید، از نیشخند اهریمن، ابلیسی که او جهان را در سیطرهٔ کور و بی‌لجامش می‌یافت، و نامش «افسردگی بزرگ» بود.

چه نام بد و ناخوشی بود، بوی پایان از آن به مشام می‌رسید، نامی که بیم‌هایی پنهان در دل آدمیان فرومی‌افکند. هانس کاستورپ نشسته بود، و پیشانی و قلبش را با کف دست‌ها می‌مالید. بیمناک بود. چنین در می‌یافت، که این همه را پایان خوشی نخواهد بود، فاجعه‌ای خواهد آمد، عصیان طبیعت صبور، رعد و برقی، طوفانی واژگون‌گر، که طلسم جهان را می‌شکند، زندگی را از این وضعیت راکد بیرون می‌افکند و بر این زمانهٔ بیحاصلی رستاخیزی وحشتناک بر پا می‌کند. میل گریز داشت، همینجا این را بگوییم ـ و چه سعادتی که مدیریت آسایشگاه، چنان که ذکرش رفت، حواسش به او بود، قیافه‌اش را می‌خواند و با فرضیه‌های تازه و مؤثری در صدد سرگرم کردنش بر می‌آمد.

به لحن و زبان دستجات دانشجویی اعلام کرده بود، که به علل اصلی عدم ثبات حرارت بدن هانس کاستورپ پی برده، علتی که طبق اظهارات علمی مدیریت از میان برداشتنش چنان آسان بود که بهبود و بازگشت موجه به سرزمین هموار در آیندهٔ نزدیک ناگهان حتمی می‌نمود. قلب مرد جوان که برای دادن خون دستش را دراز کرده بود، زیر هجوم چندین گونه احساس بنا کرد زدن. اندکی رنگ پریده و چشمک زنان سرخی یاقوت گون آب حیات خود را، که محفظهٔ کوچک را پر می‌کرد، با تحسین می‌نگریست. پزشک مخصوص، به دستیاری دکتر کروکوفسکی و پرستاری دلسوز، عمل کوچک، ولی پرثمر، را

شخصاً به انجام رساند. از آن پس تا مدت‌ها افکار هانس کاستورپ گرد این پرسش دور می‌زد، که آن‌چه از بدنش کشیده بودند تحت نظارت علم چگونه از بوتهٔ آزمایش بیرون خواهد آمد.

پزشک مخصوص ابتدا گفت، هنوز توفیقی به دست نیامده، و بعداً گفت، هنوز توفیقی دست نداده. ولی آن‌گاه صبحی فرا رسید که، هنگام صبحانه، بسوی او که در این زمان سرمیز روس‌های خوب می‌نشست ـ بالای میز، همان‌جا که زمانی برادر خواندهٔ بزرگش نشسته بود ـ آمده با لفاظی بسیار به او تبریک گفته بود، که وجود کوک‌ها حالا دیگر در یکی از کشت‌ها مسلم گشته. مشکلی که اینک در محاسبهٔ احتمالات پیش رو قرار داشت این بود، که نشانه‌های بیماری را باید از سل مختصری که به هر حال وجود داشت دانست، یا از استرپ‌ها، که آن هم به مقدار ناچیزی موجود بود. او، برنس، باید موضوع را دقیق‌تر و به مدت بیشتری بررسی می‌کرد. میکروب‌ها می‌بایست به آخرین حد رشد خود برسند ـ و در آزمایشگاه لختهٔ خون قرمزی را نشانش داد، که در آن نقطه‌های ریز خاکستری‌ای به چشم می‌خورد. اینها همان کوک‌ها بودند. (ولی کوک در بدن هر خری هست، همانطور که میکروب سل نیز، و اگر علائم بیماری در میان نمی‌بود، این نکته هیچ اهمیتی نمی‌داشت.)

خون قلب هانس کاستورپ بیرون از بدنش همچنان تحت نظارت علم در بوتهٔ آزمایش بود. آن‌گاه صبحی فرا رسید که پزشک مخصوص با کلمات لفاظانه‌اش چنین گزارش داد: نه تنها بر روی یک کشت، بلکه بر روی همهٔ کشت‌های دیگر هم، باز کوک‌هایی رشد یافته، آن هم به مقادیر بسیار. معلوم نیست که همه‌شان استرپ باشند، ولی تقریباً حتمی است که علائم بیماری از آنها منشأ می‌گیرد ـ هر چند نیز نمی‌توان گفت که چه مقدار از آن را می‌توان به سلی که بی‌شک وجود داشته و هنوز هم کاملاً از بین نرفته مربوط دانست. نتیجه‌ای که باید از این همه گرفت؟ یک برنامهٔ تزریق واکسن. امکان بهبود؟ فوق‌العاده مساعد ـ به خصوص که امتحانش هیچ خطری در برندارد، و به هیچ روی زیانی نمی‌رساند. چون از آن‌جا که سروم را از خون هانس کاستورپ می‌گیرند، پس با تزریق آن هیچگونه میکروبی که هم اکنون در بدنش وجود نداشته باشد وارد آن نمی‌شود. در بدترین صورت بی‌فایده خواهد بود، تأثیر:

صفر ـ ولی واقعاً می‌توان این را به عنوان نتیجهٔ بدی تلقی کرد، حال که بیمار به هر حال ناچار است این‌جا بماند؟

نه خیر، اصلاً، هانس کاستورپ نمی‌خواست چنین حرفی بزند. به برنامهٔ تزریق تن داد، هر چند آن را ناشرافتمندانه و مبتذل می‌دانست. به این تزریق از خون خودش به تن خودش به چشم سرگرمی زننده و غم انگیزی می‌نگریست: عملی ننگ‌آلود با خویشتن، ذاتاً یک نازایی بی‌امید. قضاوتش که از بی‌دانشی سودازده‌ای سر چشمه می‌گرفت، در مورد نازایی ـ و تنها در این نکته ـ قضاوتی به حق بود. و این سرگرمی هفته‌ها طول کشید. گاه زیان بار می‌نمود ـ که البته اشتباه بود ـ و گاه سودمند، که آن هم باز به همان اندازه از اشتباه سرچشمه می‌گرفت. نتیجه صفر بود، بدون آن‌که صریحاً اعلام گردد. برنامهٔ مداوا جریانی بود در باتلاق، و هانس کاستورپ همچنان ورق می‌چید و تک بازی می‌کرد: رو در روی اهریمن، که فرمانروواییش را به احساس او پایانی وحشتبار در پیش بود.

غنای نغمات

این کدامین پدیده، این چه جریانی بود که به تازگی در برگ هوف راه یافته دوست سالیان ما را از میز ورق‌بازی رهانیده به تسخیر جنون دیگری در آورده بود، که هر چند والاتر بود، ولی در اصل همانگونه غریب می‌نمود؟ سرشار از هیجانات پنهان، و صادقانه مشتاق بازگفتنش، بدین‌سان حکایتش را می‌آغازیم:

جریان مربوط می‌شد به اطاق تجمع، که وسائل سرگرمی‌اش را افزایش داده بودند؛ از روی مراقبت خستگی‌ناپذیر به این فکر افتاده در جلسهٔ مدیریت آسایشگاه به تصویبش رسانده، مبالغی صرف خرید آن کرده بودند، که ما در نظر نداریم بر شمریم، تنها همین قدر با بلند نظری از آن نام می‌بریم. با قدردانی از مدیریت عالیهٔ این آسایشگاهی که شایستهٔ توصیه‌اش به همگان می‌دانیم. این چه بود، اسباب بازی سودمندی از نوع شهر فرنگ، دوربین نجومی یا استوانهٔ سینماگونه؟ البته ـ ولی از طرفی هم ابداً! چون اولاً آن‌چه شبی ناگهان همگان در اطاق پیانو نصب شده یافتند ـ و پاره‌ای دست بر سر زدند و پاره‌ای دیگر دست‌ها را برابر شکم بر هم نهادند ـ دستگاهی بصری نبود، بلکه سمعی بود، و درثانی این سرگرمی‌های جالب توجه از نظر مرتبه و ارزش هیچ قابل مقایسه با آن نبوده

و نخواهد بود. این هیچ ربطی به آن فریب‌های بچگانه و یکنواختی نداشت که آدم، همین که سه هفتهٔ نخستین را پشت سرگذاشته بود، دیگر از آنها خسته شده، کاری به آنها نداشت. این بوقی بود به شکل شاخ، سرشار از لذت سیال هنر روح نواز و طرب‌انگیز. این یک دستگاه موسیقی بود، یک گرامافون.

حال نگرانی جدی ما از این است، که مبادا این کلمه به مفهومی ناشایست که دیگر مردود شناخته شده گرفته شود و تصوراتی از آن حاصل گردد، که در واقع به شکل ابتدایی آن در گذشته ارتباط می‌یابد، حال آنکه آن‌چه ما در برابر خود مجسم می‌یابیم دستگاهی است با کوشش‌های پی در پی و خستگی‌ناپذیر تکامل یافته، تکاملی والا در فن پخش موسیقی. ای عزیزان! این آن جعبه و هندلی نبود که پیشترها با صفحه‌ای چرخان و اهرمی بر بالایش، و قیف صوتی ترومپت مانندی برنجی از روی میزی در مهمانخانه‌ای گوش مشتریان نامتوقع را با غرش تو دماغی‌اش کر می‌کرد. جعبهٔ سیاه کدری که این‌جا با ارتفاعی بیش از پهنایش با کابلی رویه ابریشمین به پریز برق اتصال می‌یافت و بر میز سادهٔ مخصوصی قرار داشت، هیچ شباهتی به آن دستگاه بدوی عهد دقیانوسی نداشت. درش را که به گونه‌ای دلپذیر کج بود می‌گشودند، و پایهٔ برنجی آن که بالاتر از کف دستگاه قرار داشت، بطور خودکار در وضعیتی مایل نگهش می‌داشت، در حالی که درونش تابشی خفیف داشت و در فرو رفتگی کفش صفحهٔ چرخان به چشم می‌خورد، پارچهٔ سبزی بر آن کشیده، با حاشیهٔ نیکل کاری شده و میلهٔ میانی، آن هم نیکل کاری شده، که باید سوراخ صفحه ـ از جنس لاستیک فشرده ـ را بر آن می‌نهادند. همچنین سمت راست جلو دستگاه آلتی ساعت مانند به چشم می‌خورد، برای تنظیم سرعت، در سمت چپ اهرمی که صفحهٔ چرخان را به حرکت در می‌آورد یا نگه می‌داشت، سمت چپ عقب بازوی متحرک نیکلی گرز مانند با مفصل‌هایی نرم، که قوطی صوت به انتهایش متصل بود و سوزن را با پیچی که داشت بر روی صفحه نگه می‌داشت. دو لنگه دریچهٔ جلوش را هم گشودند و چوب‌های کرکره مانند سیاه رنگی را پشتش دیدند ـ و جز آن دیگر هیچ.

پزشک مخصوص که در میان جمع وارد آن‌جا شده بود گفت: «آخرین مدل.

جدیدترین تولید، بچه‌ها، ای آ اف اف[۱]، از این یانگر[۲] بهتر از این یافت نمی‌شود.» این کلمه را بطوری مضحک و باور نکردنی ادا می‌کرد، گفتی فروشنده‌ای کم سواد بازار گرمی می‌کند. بعد سوزنی را از داخل یکی از قوطی‌های فلزی رنگارنگی که بر میز کوچک چیده شده بود برداشته به بازوی متحرک نیکلی محکم کرد. «این یک ساز است، یک استرادیوازیوس[۳]، یک گارنری[۴]؛ در بازدهی و انعکاس صوت از پیشرفته‌ترین تکنیک‌ها استفاده می‌شود! نام مدلش، طبق نوشتهٔ داخل دستگاه پولی هیمنیا[۵]ست. ساخت آلمان، متوجهید. ما در این زمینه از همه جلوتریم. موسیقی اصیل با صنعت و تکنیک امروزی. روح آلمانی up to date[۶] ـ اطلاعات دیگر را هم این‌جا می‌توانید بخوانید.» این گفت و گنجهٔ دیواری را نشان داد، که آلبوم‌های قطور را در آن به ردیف چیده بودند. «من این دستگاه جادویی را در اختیارتان می‌گذارم، تا به میل خود از آن لذت ببرید، فقط خواهشم این است که همگی از آن مواظبت کنید. می‌خواهید حالا محض امتحان با هم به زمزمهٔ یکی‌شان گوش دهیم؟»

بیماران عاجزانه التماس کردند، و برنس یکی از دفاتر جادویی خاموش، ولی پر محتوی را بیرون کشید، اوراق وزین را یکی یکی برگرداند از یکی از پاکت‌های مقوایی که از برش‌های دایره شکل‌شان عناوین رنگین بیرون افتاده بود، صفحه‌ای را در آورده در دستگاه گذاشت ـ دستش با حرکتی جریان برق را به صفحهٔ چرخان متصل کرد، دو ثانیه منتظر ماند، تا صفحه که بنا کرده بود دور خود چرخیدن، سرعت گرفت، پس نوک ظریف میلهٔ فلزی را با احتیاط بر حاشیهٔ صفحه قرار داد. خش خشی ضعیف بلند شد. در دستگاه را برگرداند، و در همین

---

۱. Ia,ff (نام اختصاری مدل دستگاه).

۲. این تلفظ برنس است از کلمهٔ فرانسه genre (ژانر به معنی نوع) ـ که در محافل علمی و هنری آلمانی زبان هم کلمهٔ رایجی است.

۳ و ۴. Stradivarius , Guarneri استادان ویلون ساز قرن هفدهم (این‌جا مقصود ویلون‌هایی است که از آنان به جا مانده). برنس با ذکر این دو نام ـ که احتمالاً از نوشتهٔ تبلیغاتی داخل دستگاه نقل می‌کند ـ می‌خواهد اظهار فضلی کرده باشد.

5. Polyhymnia

۶. (انگلیسی): مطابق روز ـ مطابق آخرین پیشرفت‌ها.

لحظه از لابلای کرکره‌های در دو لنگه‌ای جلو دستگاه، بلکه از تمام تن آن جعبهٔ موسیقی، طنین نشاط بخش نغمه‌ای بیرون ریخت، نخستین گام‌های تکان دهندهٔ در آمد یکی از اپراهای افنباخ[۱].

با دهان باز لبخندزنان گوش می‌دادند. باور کردنی نبود که صدای سازهای بادی چوبی چنین پاک و طبیعی درآید. ویلونی به تنهایی نوای خیال‌انگیزش را سر داد. نالهٔ آرشه بلند شد، و در پی‌اش نوای زخم انگشت برتارها در فضا پیچید، لغزیدنی شیرین از حالتی به حالت دیگر. با نغمه‌ای که به دنبالش آمد ـ والس: «وای که از دست دادمش»[۲] ـ سازها همنوا آهنگ روح نواز را زمزمه کردند، و چه دلنشین بود نواختن پروقار سازهای گزیده، و آنگاه تکرار پرخروش تمامی ارکستر. البته نمی‌توان گفت که از تأثیر این همه چنان احساسی به انسان دست می‌داد، که گفتی واقعاً ارکستر کوچکی در این اطاق برنامه اجرا می‌کند. طنین آهنگ، که به ترکیبش دست نخورده بود، «چشم‌انداز»، گستردگی‌اش را در فضا، از دست داده بود. اگر بتوان در موردی سمعی مثالی از حوزهٔ بصری آورد، چنان بود که گفتی بخواهند تابلویی را با دوربین معکوس بنگرند، آنگونه که دور و کوچک به نظر آید، بی‌آنکه از وضوح خطوط و جلای رنگ‌هایش چیزی کاسته گردد. در اجرای قطعه موسیقی فرح بخش و هنرمندانه تمام ظرافت ذوق سبکبال به کار رفته بود. و پایانش نفس بی‌بندوباری بود که آهسته آهسته بالا می‌گرفت، کن کنی[۳] از رسوایی، نمایش کلاه سیلندرهای به هوا پرتاب شده، زانوان بالا رفته و دامن‌های در هوا رها شده را با نغمات شوخ خود تجسم می‌بخشید و در پایان یا بی‌ظفرمندانهٔ خود پایان نمی‌گرفت. آنگاه صفحهٔ چرخان بطور خودکار از حرکت بازایستاد. این پایان بود، و همه صمیمانه ابراز احساسات کردند.

همه فریادزنان خواستار قطعات دیگری گشتند، و خواستشان اجابت شد: صدای انسانی از جعبه به بیرون جاری شد، مردانه، نرم و در همان حال پر

---

۱. Jaque offenbach ـ آهنگساز آلمانی (قرن نوزدهم). که از دوران نوجوانی به پاریس رفته تقریباً تا آخر عمر همانجا ماند.

۲. آوازی از اپرای «اورفه و اوریدیک» اثر کریستوف ویلیبالدگلوک.

۳. Cancan رقصی که از ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۰ در پاریس به صحنه آمد و به سبب عریانی بی‌سابقه‌ای که به نمایش می‌گذاشت با توفانی از رسوایی همراه شد.

قدرت، به همراهی ارکستر: خواننده‌ای ایتالیایی با نامی مشهور؛ و دیگر سخن از نقصان کمی یا کیفی بیهوده می‌نمود ـ از این عضو گران تن آدمی صدا با تمام قدرت و وسعت طبیعی‌اش فوران می‌زد، چندان که شنونده، به خصوص اگر به یکی از اطاق‌های مجاور می‌رفت و دستگاه را به چشم نمی‌دید، گمان می‌برد که هنرمند آن‌جا در سالن حی حاضر ایستاده، دفتر نوت در دست، و می‌خواند. قطعه یکی از درخشان‌ترین آوازهای اپرایی بود، که او به زبان مادریش می‌خواند: «اِه، ایل بار بیره. دی کالیتا، دی کالیتا: فیگاروکا. فیگارولا، فیگارو، فیگارو، فیگارو!»[1] حاضران از خنده روده بر شدند، ازاین آواز بم صحبت‌وار، از این تضادی که میان صدای خرس مانند و زبان چابک و فرز وجود داشت. حیرگانی در بحر عبارت خوانی و تنظیم نفس خواننده رفته تحسینش می‌کردند. این هنرمند سبک داکاپو[2] با قدرت تسخیر بی‌چون و چرایش نت ماقبل آخر را درست پیش از لحظهٔ پایان در دهان نگه می‌داشت، گفتی به جلو صحنه آمده دست‌ها را در هوا بلند می‌کند، چنان طنینی سر می‌داد، که پیش از آنکه او دست بکشد، فریاد احسنت همگان در فضا بپیچد. وه که چه زیبا بود.

و تنها همین یکی نبود. شیپوری با طمأنینه‌ای روح نواز آهنگ ترانه‌ای عامیانه را به اشکال گوناگون نواخت. خواننده‌ای زن با صدای زیرش چهچهه‌زنان و مقطع آوازی را از «لاتراویاتا» خواند. روح ویلون نوازی، دارای شهرت جهانی، گفتی از پس پرده، به همراهی پیانو که طنین خشکی همچون اشپینت[3] داشت، آهنگی را از روبینشتاین[4] اجرا کرد. از جعبهٔ موسیقی که با خش خش آرامش به اعجاز آفرینی مشغول بود خروش تارهای چنگ، هجوم کوبندهٔ ترومپت‌ها،

---

1. "Ehil barbiere, ı qualita, di qualità! Figaro qua, Figaro la, Figaro, Figaro Figaro!"

(ایتالیایی): آخ. سلمانی درجه یک! فیگارو این‌جا، فیگارو آن‌جا (از آواز معروفی از اپرای «عروسی فیگارو» اثر موتسارت.)

۲. سبکی در موسیقی قرن هفدهم، که قطعه‌ای را از آغاز تا پایان تکرار می‌کرد.

۳. Spinett ـ نوعی پیانوی قدیمی.

۴. Anton Rubin stein (یا برادرش: Nikola R.) پیانیست و آهنگساز روسی (قرن نوزدهم).

غرش لرزان طبل و طنین ناقوس بیرون می‌ریخت. و در پایان هم صفحه‌های رقص به صدا در آمدند. حتی از تازه‌ترین واردات نمونه‌های چندی به ذوق و سلیقهٔ میخانه‌های حاشیهٔ بندر موجود بود: تانگو، که در برابرش والس دیگر پدربزرگانه می‌نمود. دو زوج که گام‌های رقص تازه را به خوبی می‌شناختند به میدان آمدند. برنس پس از این تأکید، که از هر سوزن تنها یک بار استفاده شود و به صفحه‌ها «به چشم تخم‌مرغ‌های خام» نگاه کنند، پی کار خود رفته بود. و هانس کاستورپ مسئولیت مراقبت از دستگاه را به عهده گرفته بود.

چرا هیچکس نه و او؟ این‌طور پیش آمد. با ملایمتی قاطعانه به طرف کسانی که پس از رفتن پزشک مخصوص خواسته بودند کار تعویض سوزن و صفحه و قطع و وصل جریان برق را به دست گیرند گام برداشته بود. آنها را کنار زده گفته بود: «این را به عهدهٔ من بگذارید!» و آنها هم با خونسردی کنار رفته بودند، چون اولاً قیافه‌ای گرفت که گفتی با طرز کار دستگاه از پیش آشنایی دارد، بعدهم به این خاطر که علاقه‌ای نداشتند، بار زحمت و مسئولیت آن دستگاه لذت‌آفرین را بر دوش کشن، به جای آنکه راحت و بی‌مسئولیت آنقدر از آن بهره‌مند گردند، تا خسته شوند.

ولی هانس کاستورپ چنین نمی‌اندیشید. در تمام مدت معرفی خرید تازه توسط پزشک مخصوص عقب صحنه ساکت ایستاده بود، بدون خنده و بدون ابراز احساساتی، ولی با هیجان و در حالی که با انگشتان به ابروانش ور می‌رفت جریان را دنبال کرده بود. با گونه‌ای ناراحتی جایش را پشت سر جمع چندین بار عوض کرده بود، وارد کتابخانه شده بود، تا شاید از آن‌جا بهتر بشنود، و بعد، دست‌ها را به پشت زده و با چهرهٔ در هم کشیده پهلوی برنس ایستاده چشم به جعبه دوخته در پی آموختن طریق استفاده از آن برآمده بود. در درونش کسی می‌گفت: «ایست! خبردار! عصر جدید!» احساس شوری دوباره با نهایت وضوح به سراغش آمده بود، جادویی، عشقی بر وجودش سنگینی می‌کرد. بر آن جوان سرزمین هموار هم که تیر عشق با نگاه دخترکی ناگهان در قلبش می‌نشیند، دیگرگونه نمی‌گذرد. غیرت عشق گام‌هایش را به جلو راند. ملک عام؟ کنجکاوی سست بنیاد نه حق تصاحب می‌بخشد، و نه قدرتش را. زیر لب گفت: «این را به عهدهٔ من بگذارید»، و آنها هم از خداشان بود. اندکی دیگر با آهنگ‌های سبکی که

برایشان گذاشت رقصیدند، بعد خواستار آوازی شدند، یک دونت[۱] اپرایی، آواز کرجی‌رانها از اپرای «داستان‌های هوفمان[۲]»، که بسیار به دل نشست، و چون در جعبه را گذاشت، آنها که به هیجانی گذرا آمده به پرحرفی افتاده بودند، برای استراحت و لم دادن رفتند. او هم همین را می‌خواست. آنها هر چه بود، از قوطی‌های سوزن گرفته تا آلبوم‌ها و صفحه‌ها را همان‌طور باز و پخش و پلا گذاشتند و رفتند. این خوب به آنها می‌آمد. او هم به ظاهر به دنبالشان روان شد، ولی به پله‌ها که رسید پنهانی از صفشان جدا شده به سالن بازگشت، همهٔ درها را بست، و تا نیمه‌های شب سخت مشغول بود.

طرز کار دستگاه تازه را فراگرفت و مجموعهٔ ضمیمه‌اش - آلبوم‌های سیاه صفحه‌ها - را از نظر گذراند. دوازده آلبوم بود، در دو اندازه، هر کدام با دوازده صفحه؛ و از آن‌جا که بسیاری از صفحات، در کیف‌های تنگشان با برش گرد دو رویه بود - نه تنها چون بعضی از قطعات تا پشت صفحه را هم گرفته بود، بلکه بر پاره‌ای از لوحه‌ها دو عنوان مختلف نوشته بود - این کار پیچیده‌ای بود هم‌چون جولان دادن در منطقه‌ای ناشناخته با راه‌هایی پر پیچ و خم. حدوداً بیست و پنج صفحه‌ای را گوش داد، و برای آن‌که مزاحمت ایجاد نکند و صدای موسیقی در این وقت نیمه شب بیرون نرود، از سوزن‌های نرمی که طنین را کاهش می‌داد استفاده کرد - ولی این هشت یک آن چیزی هم نبود که چنین شوق آزمودنی را به جانش انداخته بود. این بار باید به همین اکتفا می‌کرد که تنها به عناوینشان نگاهی بیندازد و گهگاه نیز نمونه‌ای را. به عنوان مشتی از خروار، صفحه‌ای را با شیارهای دایره شکل باریک و گنگش به دست جعبه بسپارد، تا به صدا درش آورد. برچسب رنگین میانشان با هم تفاوت داشت، ولی از این که بگذریم. این صفحه‌های لاستیکی سخت همه چیزشان یکی می‌نمود. هر یکی را همچون دیگری تا میان، یا نرسیده به دایرهٔ کوچک میانی، دایره‌هایی درون هم و گرد یک محور پوشانده بود، ولی همین خطوط حک شدهٔ ظریف همه‌گونه آهنگ‌هایی را در خود نهفته داشتند، ضبط‌هایی گزیده از خجسته‌ترین الهامات همهٔ اقلیم‌های هنر:

---

۱. Duett - آواز دو خواننده با هم. ۲. اپرای مشهور ژاک افنباخ.

شماری اوورتور و تک‌بخش‌هایی از دنیای والای موسیقی سمفونیک به اجرای ارکسترهای مشهور با رهبرانی نامور. بعد هم‌آوازهایی که توسط اعضاء اپراهای بزرگ به همراهی پیانو خوانده شده بود - هم‌آوازهایی که از آگاهی هنری خواننده نیرو می‌گرفت، و هم ترانه‌های عامیانه، و هم علاوه بر این‌ها آثاری که در حد وسط میان این دو دسته جا می‌گرفتند، به این معنی که هرچند حاصل هنر فردی و آگاهانه بودند، از اصالت ترانه‌های عامیانه نیز بهره گرفته احساس عمیق و دین‌دارانه الهام‌بخش‌شان شده بود؛ ترانه‌های عامیانهٔ هنری، اگر بتوان چنین گفت، بدون آن‌که کلمهٔ «هنری» جنبهٔ احساساتی‌شان را منتفی سازد. به‌خصوص یکی از آنها، که هانس کاستورپ از دوران طفولیت می‌شناخت، ولی اکنون علاقه‌ای مرموز و پرمعنی به آن احساس می‌کرد، و - ولی سخن بیشتر را درباره‌اش به بعد وامی‌گذاریم. دیگر چه بود، یا در واقع، چه نبود؟ اپرا، تا دلتان بخواهد. دستهٔ کری جهانی، تشکیل شده از خوانندگانی محبوب، مرد و زن، به همراهی ارکستری بری از خودنمایی، استعدادهای خداداد خود را در راه اجرای آوازهای اپرایی، دونفری و دسته‌جمعی، از مکان‌ها و دوران‌های مختلف تاریخ هنر اپرا به کار می‌گرفت: آوازهایی از محیط هنری جنوب با شیدایی ذوق سبک‌بال و در عین حال والایش، آوازهای محلی آلمانی با زیرکی شیطنت‌آمیز و شیطانی، و آثاری از اپراهای بزرگ و خنده‌آور فرانسوی. و این همه را پایانی هم بود؟ هرگز! پس از این‌ها تازه نوبت به ارکسترهای کوچک می‌رسید، آهنگ‌های سه‌سازی و چهارسازی، و تک‌نوازی‌هایی با ویلون، ویلون سل یا فلوت، یا آوازهایی به همراهی ویلون یا فلوت، و یا آثاری با پیانوی تنها - از آن‌چه تنها جنبهٔ مزاح داشت، از پیش‌پرده‌ها، و نیز از صفحاتی که برای مقاصد خاصی تهیه شده ارکسترهایی مشهور در آنها هنر عوام‌پسندانه‌شان را عرضه می‌کردند و سوزن‌های رمختی می‌طلبید، بگذریم.

هانس کاستورپ این همه را از نظر گذراند، مرتبش کرد، و همچنان‌که در عزلتش با دستگاه ور می‌رفت بخش کوچکی از آن را به جعبهٔ موسیقی تحویل داد، که جان در آن دمیده طنینش را در فضا پراکند. آنگاه با سری داغ رفت که بخوابد، دیر همچون آن شبی که پس از نخستین عیش و نوش برادرانه با پیتر پیر کورن شاهانه به سوی اطاقش راه افتاده بود، و از ساعت دو تا هفت خواب جعبهٔ

جادویی را دید. در خواب صفحهٔ چرخان را دید که گرد محورش می‌چرخید، به سرعتی غیر قابل رؤیت، و بی‌صدا، و با حرکتی که نه تنها دورانی، بلکه به گونه‌ای غریب نیز جانبی و موج‌گون بود، آن‌سان که بازوی حامل سوزن را، که بر آن قرار داشت، تکان‌های نفس‌گونه‌ای می‌داد - تصورش آسان بود، که این برای لرزش‌ها و لغزیدن‌های سازهای زهی و نوسانات صداهای انسانی سودمند است؛ ولی همچنان درنایافتنی بود، در خواب به همان اندازه که در بیداری، که چسان پیمودن شیارهایی به ظرافت مو تنها از طریق جعبه‌ای توخالی و به کمک نوسانات پوستهٔ آن چنین غنای پیچیده‌ای را بازآفرینی می‌کند، که گوش قهرمان خواب‌آلودهٔ ما از آن مالامال بود.

صبح دوباره به موقع در سالن حاضر بود، پیش از صبحانه، و دست‌ها را بر هم نهاده به آواز بمی پرشکوه، که همراه نغمهٔ چنگ از جعبه بیرون می‌آمد، گوش می‌داد: «در این جهان به هر کجا که بنگرم-»[1] چنگ صدای طبیعی و واقعی‌اش را به گوش می‌رساند، این نغمهٔ چنگ بود، که بدون کمترین کاهش و تغییری از این جعبه بیرون می‌ریخت، به‌جز صدای انسانی، که در آن کلام روشنگر با نفخات نفس آدمی در هم می‌آمیخت - و به شگفتی می‌انداخت. و از آواز دوصدایی اپرای ایتالیایی مدرنی، که هانس کاستورپ پس از آن صفحه‌اش را گذاشت، لطیف‌تر یافت نمی‌شد - این همخوانی عاطفی میان صدای بم خواننده‌ای مشهور، که در این آلبوم‌ها بسیار به نامش برخورده بود، و صدای شیرین و بلورین زیر - این

«Da mi il braccio, mia piccina»[2]

مرد، و پاسخ ساده، شیرین، کوتاه و آهنگین زن.

هانس کاستورپ از صدای در پشت سرش از جا پرید، پزشک مخصوص بود که سرک می‌کشید - روپوش پزشکی به تن، با گوشی‌اش در جیب، لحظه‌ای ایستاد، همچنان دستگیرهٔ در در دستش، و به آن آزماینده سر تکان داد. این یک هم با تکان سر از فراز شانه‌اش به او پاسخ داد، و صورت آبی‌گونهٔ رییس

---

۱. از اپرای «تانهویزر» اثر واگنر.

۲. (ایتالیایی - از اپرای «هنرمندان» اثر پوچینی): بگذار بازویت را بگیرم. کوچولوی من!

آسایشگاه با آن سبیل یک‌وری اصلاح شده پشت در از نظر پنهان شد، و هانس کاستورپ دوباره گوش به الحان خوش آن دو عاشق نامریی سپرد.

بعداً در طول روز، پس از ناهار و نیز پس از شام، در اشتغال تازه‌اش شنوندگانی هم داشت - اگر بر خود او نخواهیم چنین نامی بگذاریم، بلکه خود بانی این فیضش بدانیم. او خود بر این باور بود، و ساکنان خانه هم این را ارزانیش می‌کردند، بدین‌گونه که به تصمیم خودسرانه‌اش به نگهبانی این دستگاه متعلق به عام از همان آغاز با سکوت خود رضایت دادند. این برای‌شان بهایی نداشت، چه از علاقهٔ سطحی‌شان که بگذریم - اشتیاق پر سر و صداشان برای آن خوانندهٔ محبوب، که با صدای بمش، با درخشش شیرین صدای دلنوازش، ترانه می‌خواند و با هنرهای والایش در دل‌ها شوق برمی‌انگیخت - چندان عشقی به این کار نداشتند و کاملاً آماده بودند آن را به هر کس بخواهد واگذارند. این هانس کاستورپ بود که گنجینهٔ صفحات را مرتب می‌کرد، محتویات آلبوم‌ها را بر صفحهٔ درون جلدشان می‌نوشت، چندان که هر قطعه‌ای به خواست و اعلام شخص فوراً در دسترس قرار می‌گرفت، و هم او بود که دستگاه را به کار می‌انداخت:

همه می‌دیدند که با چه حرکات ماهرانه، مختصر و ظریفی این کار را می‌کند. اگر آنها به جای او بودند چه می‌کردند؟ صفحه‌ها را با سوزن‌های مستعمل خراب می‌کردند، و بعد هم بدون جلد روی صندلی‌ها رهاشان می‌کردند، بر دستگاه شوخی‌های جلف و بی‌معنی روا می‌داشتند، بدین‌سان که قطعه‌ای گران را به سرعت و دانگ صدای یک صد و ده به گردش درمی‌آوردند، یا عقربه را روی صفر می‌گذاشتند، تا چهچه‌ای عصبی یا ناله‌ای خفه از آن به گوش رسد... همهٔ این کارها را کرده بودند. آنها گرچه بیمار، ولی لطف نایافته بودند. و به همین خاطر هم بود که هانس کاستورپ پس از مدتی کوتاه کلید گنجه‌ای را که آلبوم‌ها و سوزن‌ها در آن نگه‌داری می‌شد در جیب خود گذاشت، چندان که هر کس می‌خواست موسیقی بشنود باید او را صدا می‌زد.

هر شب پس از تجمع شبانه و رفتن جمع بهترین موقع برای هانس کاستورپ بود، که در سالن می‌ماند، یا پنهانی به آن‌جا بازگشته به تنهایی تا دیروقت با موسیقی مشغول می‌شد. از ایجاد مزاحمت در آسایشگاه، چندان که در آغاز می‌ترسید، لازم نبود نگران باشد، چون برد و قدرت صدای موسیقی اشباح چنان

نبود که او گمان برده بود: چه این ارتعاشات، که از فاصلهٔ نزدیک چنین شگفتی‌آفرینی می‌کردند، به همان اندازه چون دور می‌شدند جلوهٔ نیرومندشان شبح‌گونه فروریخته ستی‌شان عیان می‌گشت. هانس کاستورپ با جعبهٔ جادویش در چهاردیواریش تنها بود - با تشعشعات هنری این تابوت کوچک ساخته از چوب ویلون، این معبد کوچک سیاه کدر، که در برابر در دولنگه‌اش او بر صندلی نشسته، دست‌ها بر هم نهاده، سر بر شانه کج کرده، با دهان باز گوش جان به نغمات خوشش سپرده بود.

خوانندگانی که صدایشان را می‌شنید، و نمی‌دیدشان، با تمام واقعیت انسانی‌شان در امریکا به سر می‌بردند، در میلان، در وین و سن‌پترز بورگ - ولی این چه اهمیتی داشت، چون آن‌چه در اختیار داشت بهترین بخش وجودشان بود، صدایشان، او بر این پالایش ارج می‌نهاد، بر این تجریدی که هنوز هم چندان به حس میدان می‌داد، که بتواند بدون زیان‌های تماس شخصی، به‌خصوص تا آن‌جا که به هم‌وطنانش، خوانندگان آلمانی، مربوط می‌شد، به بررسی انسانی خوبی دست زند. تلفظ، لهجه، وابستگی‌های بومی هنرمندان قابل تشخیص بود، کیفیت صداهاشان از رشد معنوی یکایکشان خبرهایی می‌داد، و توانایی یا ناتوانی‌شان در بهره‌گیری از امکانات تأثیربخشی و تسخیر عاطفی نمایانگر درجهٔ هوش و ذکاوتشان بود. هرگاه از این کار درمی‌ماندند، هانس کاستورپ عصبانی می‌شد. و هرگاه نیز در پخش صدا نواقص فنی‌ای به چشم می‌خورد، رنج می‌برد و از شرم لب می‌گزید، و اگر آوازی بسیار شنیده صدایش تیزی گرفته یا ناله‌گون گشته بود، که به‌خصوص در مورد صدای خوانندگان زن، که مشکلی بود لاینحل، به آسانی پیش می‌آمد، چنان می‌شد که گفتی در آتش خشم می‌سوزد. ولی او این رابه جان می‌خرید، چون عشق بدون درد نمی‌شود. گاه بر آن جعبهٔ موسیقی، که چرخیدنش را صدای نفس جانداران بود، خم می‌شد، چونان که بر دسته‌ای گل یاس، سر غرق طنین آواز؛ و دست بلند کرده به ترومپت لحظهٔ شروعش را اعلام می‌کرد، تا طعم فرمانروایی رهبر ارکستر را بچشد. از آن مخزن نغمه‌ها و از میان آن نواهای سازها و آن آوازها پاره‌ای محبوب او بودند، که از شنیدن‌شان هرگز سیر نمی‌شد، و ما اکنون فرصت را غنیمت شمرده از یک‌یک‌شان یاد می‌کنیم:

دستهٔ کوچکی از صفحات صحنه‌های پایانی اپرای پر زرق و برقی را در بر می‌گرفت، اثر آهنگین نبوغ سرشار هموطن آقای ستمبرینی، استاد پیر موسیقی نمایشی جنوب، که در نیمهٔ دوم قرن پیش به مناسبت جشن خاتمه و تحویل بنایی از حوزهٔ صنعتی سازنده و مؤثر در روابط ملت‌ها، به سفارش امیری از مشرق زمین ساخته بود. هانس کاستورپ تحصیل کرده اطلاعاتی تقریبی در این باره داشت، وقایع اصلی سرگذشت رادامس، آمنریس و آیدا[۱] را، که از درون جعبه به زبان ایتالیایی می‌خواندند، می‌شناخت، و بدین‌سان معنی آوازهاشان را به تقریب درمی‌یافت - صدای بم بی‌نظیر را، و صدای پیرانهٔ ملوکانه رابا شکستگی شاهانه‌اش، و نیز صدای نقره‌گون زیر را - نه آن که هر کلمه را می‌فهمید، ولی بالاخره چیزهایی را جسته گریخته، با اطلاعاتی که از جریان و تمایلی که به این گونه جریانات داشت. درمی‌یافت، و هر چه بیشتر آن چهار پنج صفحه را می‌شنید، علاقهٔ درونیش بیشتر می‌شد، چندان که دیگر به عشقی واقعی بدل گشته بود.

در آغاز مشاجرهٔ رادامس و آمنریس بود: دختر شاه زندانی پای در بند را توسط خدمتکاران فراخواند، او را که عاشقش بود و نجاتش را برای خود در دل می‌پروراند، هرچند او خود به خاطر زنی برده از وطن و شرافتش دست شسته بود - که البته او خودش عقیده داشت: «در دل شرف ناآلوده مانده.» ولی این استواری درونی در برابر آن همه گناه کمک چندانی به او نمی‌کرد، چه خطای آشکارش او را در نظر دادگاه روحانی محکوم می‌ساخت، دادگاهی بی‌توجه و بیگانه به ضعف‌های انسانی، که یقینا اهل مسامحه و ملاحظه‌کاری نبود، مگر آن‌که او در دقیقه آخر سر عقل آمده از برده دست برمی‌داشت و خود را در آغوش خوانندهٔ شاهانهٔ شکسته صدا می‌انداخت، که از طنین صدایش این شایستگی کاملاً به گوش می‌خورد. آمنریس آن‌چه در توان داشت برای به‌دست آوردن دل خوانندهٔ خوش‌صدای بم که مجنون‌وار دست از جان شسته بود می‌کرد، ولی هرچه عاجزانه به او التماس می‌کرد که از برده چشم بپوشد، وگرنه به قیمت جانش تمام خواهد شد، او فقط می‌خواند: «نمی‌توانم!» - «گوش کن پند مرا،

---

۱. Amneris, Radames و Aida قهرمانان اپرای «آیدا» اثر وردی، آهنگساز بزرگ ایتالیایی.

دست از او بدار!» – «بیهوده!»؛ جنون و از جان‌گذشتگی از یک سو و درد عشق از دیگر سو به هم رسیده آوازی دو صدایی از آن پدید آمده بود، که بی‌نهایت زیبا بود، ولی امیدی به دست نمی‌داد. و آن‌گاه فریادهای دردآلود آمنریس پاسخ‌های قطعی و هراس‌انگیز دادگاه روحانی را، که از اعماق بیرون می‌ریخت و رادامس بخت‌برگشته در آن هیچ سهمی نداشت، همراهی کرد.

روحانی بزرگ با قاطعیت می‌خواند: «رادامس، رادامس» و با حدت تمام جرم خیانتش را برایش روشن می‌ساخت. روحانیان هم‌آواز از او خواستند: «پاسخ ده!» و چون روحانی بزرگ متذکر شد که رادامس ساکت است، همگان هم‌رأی مجرم شناختندش.

رییس دادگاه بار دیگر سر داد: «رادامس، رادامس! پیش از نبرد از اردو بیرون شدی.»

و دوباره هم‌آوازان خواندند: «پاسخ ده!» و رییس محکمه که موضعش بر ضد متهم از پیش روشن بود. بار دیگر اعلام کرد: «می‌بینید، او ساکت است»، و بدین ترتیب این بار نیز همهٔ قضات با او هم‌صدا گشتند و حکم دادند: «مجرم!»

برای سومین بار صدای روحانی بزرگ شنیده شد که: «رادامس، رادامس! تو با وطن و شاه و شرف عهد شکستی.» و باز صدای کر طنین افکند: «پاسخ ده!» و روحانیان که شنیدند، رادامس از سکوتش دست‌بردار نیست، با صدای هراسناک جرمش را محرز دانستند. آن‌چه اجتناب‌ناپذیر بود، به وقوع پیوست؛ روحانیون که همچنان هم‌صدا مانده بودند، حق مجرم را چنین اعلام کردند که سرنوشتش رقم خورده، نفرین شده‌ای است که باید در پای معبد خدای خشمگین زنده به گور شود.

خشم آمنریس را از این بی‌رحمی زاهدمآبانه هر کس باید به قدر توان خویش مجسم می‌ساخت، چراکه ضبط در این‌جا قطع می‌شد؛ هانس کاستورپ باید صفحه را عوض می‌کرد، کاری که او با حرکات آرام و اندک، گفتی با چشمان فروافکنده، انجام داد، و چون بار دیگر بر صندلی نشسته گوش فراداد، آن‌چه آمد، صحنهٔ پایانی موسیقی نمایشی بود: آواز رادامس و آیدا، که از ته گور زیرزمینی‌شان بیرون می‌آمد، و در همان حال بر فراز سرشان روحانیان ریاکار و سنگدل در معبد در کار آیین‌گزاری‌شان دست بر سینه نهاده طنین آرام اورادشان را

سر داده بودند. صدای بی‌اندازه دل‌نشین، شیرین و در عین حال قهرمانانهٔ رادامس، وحشت‌زده و به وجد آمده، بانگ برمی‌داشت: «Tu-in questa tomba?»[1] ـ آری، او پیش بود، معشوق، که جان و شرف نثارش کرده بود، این‌جا در انتظارش ایستاده بود، تا در این خلوت در کنارش بمیرد، و آوازهایی که در این باره، در زیر طنین مبهم مراسم طبقهٔ فوقانی، با هم رد و بدل می‌کردند، یا با هم می‌خواندند، در واقع همان‌ها بود که تا اعماق روح این شنونده را در خلوت شبانه‌اش چنین منقلب کرده بود: چه به خاطر حالاتی که آوازها بیانگرشان بود، و چه شیوهٔ بیان هنری‌شان. در این آوازها سخن از آسمان می‌رفت، حال آن‌که خود آسمانی بودند، و هم آسمانی اجرا شده بودند. مسیری که رادامس و آیدا، ابتدا هر کدام به تنهایی و آن‌گاه با هم، با آهنگ آوازهاشان طی می‌کردند، این خط بی‌نهایت، این صعود ساده و وجدآمیز، که از نت پایه تا نیم‌پرده پیش از اوکتاو[2] بالا رفته پس از تماسی گذرا با این یک به سوی نت پنجم[3] برمی‌گشت، از هر آن‌چه آن شیفته تا آن زمان شنیده بود باشکوه‌تر و ستایش‌انگیزتر بود. با این همه این وضع و موقعیت قهرمان، یعنی زمینهٔ واقعی اثر بود که ضمیر او را آمادهٔ دریافت شیرینی فزاینده‌ای می‌ساخت، که از آن بیرون می‌تراوید و بدون آن طنین اصوات کمتر می‌توانست او را به وجد آورد. آن‌چه چنان زیبا بود، این بود که آیدا به نزد رادامس خودباخته شده بود، تا جاودانه شریک سرنوشتش باشد. محکوم به این ایثار معشوق، به قربانی کردن زندگی شیرینش اعتراض می‌کرد، که حق هم این بود، ولی از «No, no! troppo bella sei»[4] گفتن عاجزانهٔ پرلطفش «شوق وصال»، وصالی بی‌بازگشت با آن‌که هرگز امید دیدارش را نداشت، به گوش می‌خورد، شوق و سپاسش برای هانس کاستورپ به خوبی محسوس بود، این‌که نیازمند تخیل چندانی نبود. با این همه آن‌چه او می‌فهمید، درک می‌کرد، و از آن لذت می‌برد، همچنان‌که دست بر هم

---

۱. (ایتالیایی): این تویی در این گور؟

۲. هشت نوت که با هم یکخ منحنی آهنگ را تشکیل می‌دهند؛ این‌جا منظور نوت هشتم یا نوت آخر است.

۳. نوت پنجم نوت نمایان به شمار می‌آید.

۴. (ایتالیایی)، نه، نه، تو زیباتر از آنی.

نهاده به کرکره‌های کوچک سیاه که این‌ها همه از آن بیرون می‌ریخت چشم دوخته بود، آن هوای اثیری موسیقی، هنر، و خیال سبکبال آدمی بود، زیبانگری وسوسه‌انگیز والایی که زشتی‌های دنیای واقعی را می‌پوشاند. آدم می‌بایست با عقل و منطق به جریان بنگرد. دو زنده به گور، ریه‌ها پر از گازهای گور، با هم، یا از این بدتر، یکی پس از دیگری، از درد گرسنگی از پای می‌افتادند، و فساد دست به کار ناگفتنی‌اش می‌شد، تا آنگاه که در زیر آن طاق دو اسکلت دراز کشیده بودند، که برای هیچ یک تفاوتی نمی‌کرد، که با هم باشند یا تنها. این واقعیت امر بود – واقعیت و امری که از لحاظ تمناهای دل به حساب نمی‌آمد، و روح زیبایی و موسیقی پیروزمندانه نادیده‌اش می‌گرفت. از دیدگاه آپرایی رادامس و آیدا چنین آینده‌ای وجود نداشت. طنین آوازهاشان با هم یکی شده تا نیم‌پرده پیش از اوکتاو اوج می‌گرفت، پرشوق و شعف، که درهای آسمان گشوده خواهد شد و شیفتگی‌شان به نور ابدیت دست خواهد یافت. از تأثیر خوش‌آیند این زیبانگری تسلی‌بخش همین بس که از آن پس دیگر این صفحه به نزد شنونده جوان جایگاه خاصی یافت. گاه می‌شد که از دنیای خیال‌انگیز و هراسناک آن به صفحهٔ دیگری پناه می‌برد، که کوتاه و گذرا، ولی سرشار از تأثیر جادویی بود – محتوایش ملایم و آرامش‌بخش، در مقایسه با آن دیگری آرامش محض، ولی آرامشی پر نیرنگ، منظره‌ای پرداخته و رنگ‌آمیزی شده با اسباب و لوازم اندک، ولی پیچیدهٔ هنر مدرن. آهنگی برای ارکستر، بدون آواز، درآمد گونه‌ای سمفونیک، اثر هنرمندی فرانسوی، هرچند برای زمان ما سازهای چندانی در آن به کار نرفته بود، ولی با مهارت و زیرکی همهٔ فنون هنر مدرن را در آن به کار گرفته بودند، تا روح را غرق رؤیا سازد، و رؤیای هانس کاستورپ با آن چنین بود: بر چمنی از گلهای پرستاره در پرتو آفتاب دراز کشیده بود، سر بر تپه‌ای کوچک، یک پا از زانو خم کرده پای دیگر بر آن انداخته – و پاهایش سم داشتند[1]. انگشتانش بر فلوت یا نی‌لبکی که در دهانش بود تکان می‌خورد، ولی آنچه می‌نواخت تنها برای دل خودش بود، چون بر آن چمن خلوت محض حاکم بود. نغمه‌هایی با نوای آرامشان .گفتی به خودی خود، از نی بیرون می‌ریختند، یکی پس از دیگری، و همه به آهنگ

---

۱. هانس کاستورپ در این صحنهٔ خیالی به شکل پریان – نیمه خدایان هنر – درآمده!

رقص‌های محلی، و این‌چنین نوای نی به بی‌خیالی در زیر آسمان آبی رها می‌شد، بر فراز شاخ و برگ لطیف تک درخت‌های زبان گنجشک و قان، که در پرتو آفتاب می‌درخشیدند و به وزش ملایم باد تکان می‌خوردند. ولی آن زمزمهٔ خواب‌آلوده، آهسته و بی‌خیال، به زودی دیگر تنها صدای آن فضای عزلت نبود. وز وز حشره‌ها در هوای گرم تابستانی بر فراز علف‌ها، تابش خورشید، وزش نسیم، لرزش نوک درختان و درخشش برگ‌ها - آرامش تابستانی با تمامی جنبش لطیف و ملایمش طنین آمیخته‌ای شد که نوای بسیط نی را با داد و ستدی گزیده و نامنتظر همراهی و هم‌خوانی می‌کرد. گاه هم‌خوانی هم‌نوازان آهسته می‌شد و خاموشی می‌گزید؛ ولی هانس کاستورپ پاهای سم‌دارش را بر هم انداخته همچنان در نی‌اش می‌دمید، و با آن نوای سادهٔ یکنواخت جادوی طنین آهنگین طبیعت را دوباره برمی‌انگیخت - تا بالاخره پس از یک خاموشی مجدد با افزودن سازهای تازه و تازه‌تر، که یکی پس از دیگری به گروه هم‌نوازان می‌پیوستند و هم‌خوانی را به نهایت می‌رساندند، برای لحظه‌ای به اوجی یگانه و بی‌سابقه دست یافت، تنها لحظه‌ای گذرا، که در کمال بی‌کمبود و شادمانه‌اش ابدیتی را در بر می‌گرفت. پری جوان چه خوش بود در آن چمن‌زار تابستانی. این‌جا دیگر «پاسخ ده!»ی نبود، نه مؤاخذه‌ای، نه دادگاه صحرایی‌ای برای آن کس که شرف خویش از یاد ببرد و نابود گردد. این‌جا فراموشی خود حکم می‌راند، سکون شادمانه، پاکی بی‌زمان: این هرزگی بود با وجدان آسوده، بهترین و برجسته‌ترین نمونهٔ نفی موعظهٔ اروپایی کار و کوشش، و تأثیر تسکین‌بخشی که در شنوندهٔ شبانگاهی‌اش می‌گذاشت سبب شد که بر این یک ارجی نهد بیش از بسیاری دیگر.

یک صفحهٔ سومی هم بود... در واقع چندین صفحه مربوط به هم، سه یا چهار صفحه به دنبال هم. چون آوازی که اینک می‌آمد خود به تنهایی یک طرف صفحه را با تمامی دایره‌های درهم حک شده گرفته بود. و این هم باز قطعه‌ای بود از یک اپرای فرانسوی، که هانس کاستورپ بارها در تئاتر دیده و موسیقی‌اش را شنیده بود، و حتی پیش‌تر هم در گفتگویی - آن هم در گفتگویی بسیار مهم - به آن اشاره‌ای کرده بود... در قسمت دومش بود، در میخانه‌ای اسپانیایی، میکده‌ای بزرگ و وسیع، جلوخان مانند، با تکه پارچه‌هایی تزیین یافته، با بنایی مخروبه

به سبک معماری مغربی. صدای گرم کارمن، اندکی خشن و با قدرت لولیانه‌اش دلنشین، می‌گفت می‌خواهد جلو گروهبان برقصد، و بلافاصله صدای طشتک‌هایش بلند شد. ولی در همین لحظه از مکانی اندکی دور از آن‌جا صدای ترومپت‌ها، صدای شیپورها با تکرارشان سربازان را به صف فراخواندند، و لرزه بر اندام آن نظامی دون انداختند. فریاد زد: «یک لحظه صبر کن!» و گوش‌ها را تیز کرد. و چون کارمن پرسید: «چطور؟ چه شده؟» او گفت: «مگر نمی‌شنوی؟» در تعجب از این‌که او، به عکس خودش، به آن اهمیتی نمی‌دهد. این شیپور سربازخانه است که به صف می‌خواند. به زبان اپرایی: «هنگام بازگشت فرا می‌رسد.» ولی آن زن کولی از این همه چیزی نمی‌فهمید، و مهم‌تر آن‌که، نمی‌خواست بفهمد. نیمی نابخردانه و نیمی گستاخانه می‌گفت، چه بهتر، حال که این طور است، پس احتیاجی هم به طشتک‌زنی او نیست، خودشان برای موزیک و رقص فکری بکنند. و لالالا! گروهبان دیگر طاقت از دست داده رنج نومیدی خودش یک طرف، حالا دیگر باید برای زن کولی روشن می‌کرد، که شیپور سربازخانه عشق و عاشقی سرش نمی‌شود. آخر چطور ممکن بود که چیزی چنین مهم و اساسی را نتواند بفهمد. فریاد می‌کشید: «ماندن دیگر نشاید، آن‌جا مرا می‌خوانند!» و نمی‌دانست با این بی‌خبری که بر درد درونش می‌افزود، چه کند. ولی حالا حرف کارمن را بشنوید! او خشمگین بود، از ته دلش فریاد برمی‌آورد، صدایش از عشقی فریب خورده و تحقیر شده حکایت داشت - یا چنین وانمود می‌کرد. «سربازخانه؟ آن‌جا احضار می‌کنند؟» ولی دل او چه؟ دل نازک و پرمحبتش، که از سر شیدایی - آری، قبول دارد: شیدایی - آماده بود با آواز و رقص گذشت زمان را بر او آسان سازد؟ «دو دو رو دو!» به تمسخری وحشی‌وار دست را به شکل بوقی درآورده به دهان گذاشت، تا صدای شیپور درآورد: «دو دو رو دو!» و آن ابله را همین بس بود تا پرواز کند و برود. بسیار خوب، راه باز! این هم کلاه خودش، این شمشیر و کوپانش! زود بجنبید، برود به سربازخانه! و او به کارمن التماس می‌کرد که بر او رحم آورد. ولی کارمن همچنان با زبان آتشینش طوری حرف می‌زد، که گفتی این اوست که با شنیدن صدای شیپور اندک عقلش را هم از دست داده است. دو دو رو دو، احضارش می‌کنند. ای داد، ای فریاد، به موقع نخواهد رسید! پس زود باشد دیگر، شیپور احضار، او یک

دیوانهٔ مزاحم است، درست حالا که او، کارمن، می‌خواسته برایش برقصد. این است، این است عشق او!

چه وضع دردآوری! او نمی‌فهمید. زن، این گولی، نمی‌توانست و نمی‌خواست بفهمد. او نمی‌خواست - بدون شک: چون در خشم و تمسخرش چیزی بود ورای لحظه و ورای شخص، نفرتی، خصومتی کهن بر ضد آن اصلی که این ترومپت‌ها - یا شیپورها - سرباز دون دل‌باخته را به سویش فرامی‌خواندند، و حس مبارزه‌جویی و جاه‌طلبی او را برمی‌انگیخت، تا بر آن پیروزمندانه فخر بفروشد، برترین جاه‌طلبی ذاتی و ماورای شخصی او را. و وسیله‌ای هم که در اختیار داشت بسیار ساده بود: می‌گفت، اگر او، آن سرباز برود، پس او را، کارمن را، دوست ندارد؛ و این درست همان چیزی بود که خوزه[1]، این‌جا در میخانه، تاب شنیدنش را نداشت. قسمش می‌داد. بگذارد حرف بزند. ولی او نمی‌خواست. پس وادارش کرد - لحظهٔ مهمی بود، لحظه‌ای بحرانی. طنین‌های کوبنده‌ای از ارکستر بیرون می‌ریخت، موتیفی غم‌انگیز و هراس‌آور، که چنان که هانس کاستورپ از پیش می‌دانست، در سراسر اپرا تا پایان مصیبت‌بارش مدام به گوش می‌خورد و درآمد آواز سرباز دون را نیز تشکیل می‌داد، آغاز صفحه‌ای که حالا باید می‌گذاشت.

«نگاه کن گل آن بامداد را اینک» - این را خوزه چه زیبا می‌خواند؛ هانس کاستورپ صفحه را، این یک صفحه را، غیر از همهٔ اپرا که به خوبی می‌شناخت، بارها گذاشت و هر بار با علاقه و توجه تمام به آن گوش فراداد. از لحاظ محتوی نکتهٔ مهمی در این آواز به چشم نمی‌خورد، ولی شیوهٔ بیان احساس، آن لحن ملتمسانه، در نهایت گیرایی بود. در آواز سرباز سخن از گلی می‌رفت که کارمن در نخستین برخوردشان به سوی او انداخته بود و او در طول بازداشتی که به خاطر او، کارمن، باید در آن به سر می‌برد از آن چون جان نگه‌داری کرده بود. با تأسفی عمیق اعتراف می‌کرد، که در لحظاتی به سرنوشت خود دشنام داده، این سرنوشتی که کارمن را سر راهش کاشته بود، ولی بعد فوراً از ناسزاگویی خود پشیمان گشته، به زانو افتاده از خدا خواهان دیدار دوبارهٔ او شده بود. و حال - این «حال» در همان دانگ بالایی بود که پیش از آن هم شروع «آه، ای دختر عزیز»

---

1. Jose

در آن سر داده بود – حال – در این‌جا ارکستر تمامی جادوی سازهایش را به کار می‌گرفت تا هر چه می‌تواند درد و شیدایی، مهربانی گذشته و نومیدی دلاویز سرباز دون‌پایه را رنگ‌آمیزی کند – حال کارمن ناگهان در برابر نگاهش سبز شده بود، با همهٔ زیبایی‌اش، که در واقع بلای جان او بود، و او به روشنی می‌دید که دیگر «کارش تمام است» «تمام» با جابه‌جایی تأکید تلفظ و گذاشتن تأکید کامل بر هجای اول کلمه، که حالت مویه‌واری به آن می‌بخشید)، کارش برای همیشه تمام است. نومیدانه می‌خواند: «ای شادی و شیدایی من!» – در جملهٔ موسیقیایی‌ای که به صورت ترجیع تکرار می‌شد و ارکستر هم بار دیگر پرشکوه آن را از سر می‌گرفت، تا دو نت بالاتر از نت پایه صعود کرده از آن‌جا غمگنانه به نوت پنجم بازمی‌گشت. و باز می‌خواند: «از من ربودی دلم را!» – تکراری که کار استفاده از مضمون را به ابتذال می‌کشاند، ولی در نهایت لطف بود. و بعد پله‌های گام را تا نت پنجم طی می‌کند، تا آن‌گاه که می‌افزاید: «من تا ابد از آن تو هستم!» و از آن پس ده نت گام را فرود می‌آید و با اندوه می‌خواند: «کارمن، تو را می‌پرستم!»، که پایانش در داد و ستد با نت نیمه نمایان با تأنی دردآوری به تعویق می‌افتاد، تا آن که «تو را» با هم‌نوازی کامل ارکستر عرضه می‌گشت.

هانس کاستورپ، اندوهگین و پرسپاس، گفت: «بله، بله»، و بخش پایانی را هم گذاشت، که همه به خوزهٔ جوان تبریک می‌گفتند، که با درگیریش با افسر فرمانده راه بازگشت را بر خود بسته بود، و حالا دیگر باید به فرار از خدمت مبادرت می‌ورزید، یعنی همان کاری که کارمن با پیشنهادش به او به وحشت انداخته بودش. همه هم‌صدا می‌خواندند:

«همراه ما به غار دل صخره‌ها بیا
کان‌جا هوای وحشی و پاک است هرکجا»

و آوازشان را به خوبی می‌شد فهمید.

«دنیا گشوده درها را، اندوه و غم چرا؟
هرجا قدم گذاری، آن‌جاست میهنت!
نیروی کارساز جهان میل باطنت،
شادی طلایه‌دار صف ماست ای جوان،
آزادی است ما را، اندوه و غم چرا؟»

هانس کاستورپ دیگر بار گفت: «بله، بله!» و سراغ صفحهٔ چهار می‌رفت، اثری عزیز و گران‌قدر.

اگر آن هم اثری فرانسوی بود، گناهش به گردن ما نبود، همان‌گونه که به ما هیچ ربطی نداشت که در این یکی هم روح نظامی حاکم بود. آوازی بود تک‌صدایی، «دعا»یی از اپرای «فاوست» اثر گونو[1]. کسی بر صحنه ظاهر می‌شد، کسی از عزیزان دیرین، به نام والنتین[2]، که هانس کاستورپ پیش خود نام دیگری بر او گذاشته بود، نامی آشناتر، نامی اندوه‌بار، چرا که صاحب این نام را با کسی که صدایش از جعبه بیرون می‌آمد تا حدود زیادی یکی می‌گرفت، هرچند این یکی صدای بس زیباتری داشت. صدای بم پرقدرت و گرمی بود، و آوازی که می‌خواند از سه بند تشکیل شده بود، که دو بند آغاز و پایانش را لحنی دیندارانه بود، حتی می‌توان گفت به شیوهٔ آوازهای دسته‌جمعی پروتستان بود، حال آنکه بند میانی حالت شوخ و رندانه‌ای داشت، همراه با جنگ‌آوری سهل‌انگارانه‌ای، گرچه آن هم باز دیندارانه می‌شد: و در واقع جنگ‌آوری فرانسوی همین‌گونه بود. صدا می‌خواند:

«حال که من ز میهنم
به سوی جبهه می‌روم»

و در این احوال رو به آسمان کرده ملتمسانه از خدا می‌خواست، که در این گیرو دار «جان مقدس خواهر» را حفظ کند. زمان زمان جنگ بود، آهنگ دگرگون گشته، جنب و جوش یافته غم و اندوه یک سو نهاد. خوانندهٔ نامریی می‌خواست آن‌جا که آتش جنگ فروزان بود به پیشواز مرگ شتافته به شیوهٔ دینداران رند فرانسوی با دشمن مقابله کند. ولی هر آینه خداوند به سوی آسمان فراخواندش، نگاهش را از آن بالابر «تو» فروخواهد افکند. که منظور از «تو» همان «جان خواهر» بود؛ با این همه تأثیر عمیقی در هانس کاستورپ به جا گذاشت، که تا پایان همچنان برجا بود، آن‌جا که سرباز شجاع به همراهی دستهٔ کر می‌خواند:

«ای خدای آسمان، کن اجابت این دعا
مارگارتم را نگه‌دار از بلا»

---

۱. Charles Gounod – آهنگساز فرانسوی (قرن نوردهم).

2. Valentin

مطلب دیگری دربارهٔ این صفحه نبود. تنها به این دلیل که هانس کاستورپ بیش از حد دوستش داشت از آن یاد کردیم، ولی همچنین به این خاطر، که در موقعیت عجیب دیگری نیز، بعدها، نقش نسبتاً مهمی بازی می‌کند. ولی فعلاً به سراغ قطعهٔ دیگری می‌رویم. پنجمین و آخرین اثر از آهنگ‌های محبوب او – که البته این دیگر فرانسوی نبود، بلکه قطعه‌ای آلمانی، آن هم به طور خاصی آلمانی، نمونهٔ یک آهنگ آلمانی، و غیر اپرایی، یعنی یک آواز، یکی از آن ترانه‌های عامیانه، که در عین حال شاهکار هنری هم هستند، و همین ترکیب عامیانه و هنری از خصوصیات بارزشان است، خصوصیتی که از دیدگاه فکری و جهان‌بینی خاصی خبر می‌دهد... پس این‌همه حاشیه رفتن برای چه؟ این «درخت زیزفون» شوبرت بود، این چیزی نبود مگر «سرچشمه، بیرون دروازه».

خواننده‌ای آن را به همراهی پیانو می‌خواند، جوانی دارای قریحه و درک هنری، که ترانهٔ ساده و در عین حال بسیار استادانه را با ذکاوت بسیار، ظرافت هنرمندانه و دقت تحریر اجرا می‌کرد. همه می‌دانیم که صورت عامیانه و بچه‌گانهٔ این ترانهٔ زیبا با شکل هنریش تفاوت دارد. ترانهٔ عامیانه را اغلب به شکل ساده‌ای درآورده، آهنگ اصلی‌اش را در هر بند تکرار می‌کنند، در حالی‌که این آهنگ عامیانه در اثر شوبرت در همان دومین بند هشت مصراعی تغییر کرده به مول[1] وارد می‌شود، تا آن‌که در مصراع پنجم با زیبایی کم‌نظیری دوباره به دور[2] بازگردد، ولی با آمدن «بادهای سرد» و «به هوا رفتن کلاه» از وزن آهنگین خود خارج گشته لحن گفتگو به خود می‌گیرد، تا آن‌گاه، در آخرین مصراع‌های بند سوم دوباره وزن و آهنگ پیدا کند – مصراع‌هایی که با تکرارشان ترانه پایان می‌یابد. عطف تکان‌دهندهٔ آهنگ در واقع سه بار ظاهر می‌شود، سومین بار در مصراع تکراری آخرین بند، که با «اینک منم مدتی چند» شروع می‌شود. این عطف جادویی، که ما نمی‌خواهیم با کلمات خود از تأثیرش بکاهیم، در مصراع‌های «چند کلمهٔ عزیز و خوش»، «گفتی صدایم می‌زنند» و «افتاده دور از آن مکان» پیش می‌آمد، و خواننده با صدای گرم و روشنش و تنفسی که در تنظیمش درک

---

۱ و ۲. در موسیقی اروپایی گام کوچک را مول (Moll) یا مینور (minor) می‌گویند. و گام بزرگ را دور (Dur) یا ماژور (magor).

بسیار به کار می‌بست، با گرایشی به اندازه به مویه، هر بار با احساسی هشیارانه زیبایی‌اش را چنان نمایان می‌ساخت، که به گونه‌ای ناشناخته در دل شنونده چنگ می‌انداخت، به‌خصوص که خوب می‌دانست چگونه هنگام خواندن مصراع‌های «همواره می‌خواندم به سویش» و «آرامشت این‌جاست، این‌جاست» صدایش را تا آخرین حد صدای زیر رانده، اوجی عاطفی به آن ببخشد، ولی در مصراع آخر، یعنی مصراع: «آرام تو، جان تو آن‌جاست»، که دوباره خوانده می‌شد، «آرام» را بار اول با تمام قدرت و شیفتگی بخواند، و بار دوم به صدای ملایم و در نهایت لطف اجرایش کند.

این هم از این آواز و اجرایش. شاید بتوانیم به خود ببالیم، که در موارد پیشین توانسته‌ایم تا حدودی برای خوانندگان خود مجسم کنیم، که هانس کاستورپ با چه علاقه‌ای در کنسرت‌های خصوصی شبانه‌اش در بحر اجراهای محبوبش می‌رفت. تنها نشان دادن تأثیر همین آخرین اثر، «درخت زیزفون» کهن، در او خود کاری است بس وسوسه‌انگیز و مهیج، و بیشترین دقت و احتیاط لازم است، تا فسادی که به بار می‌آورد از سودش پیشی نگیرد.

پس جریان را از جهت دیگری بنگریم: یک امر معنوی، یعنی امری دارای معنی، به این دلیل چنین است که به فراسوی خود اشاره دارد، یعنی بیان‌گر و نمایندهٔ اصلی کلی و معنوی است، دنیایی عاطفی و فکری، که به گونه‌ای کم و بیش کامل در آن انعکاس یافته – و شدت و ضعف معنویت آن هم از همین جاست. هم‌چنین عشق و علاقه به یک چنین امر معنی‌داری خود «معنوی» است. از آن کس که در دل می‌پروردش خبر می‌دهد و از رابطهٔ او با آن کل که این امر جزء آن و نمایندهٔ آن است و، آگاهانه یا ناآگاهانه، همراه آن دوست داشته می‌شود حکایت می‌کند.

خواننده یقیناً باور می‌دارد، که قهرمان سادهٔ ما پس از سال‌ها تعالی تربیتی و رمزآمیز تا آن حد به عمق زندگی معنوی راه یافته بود که از «معنویت» عشقش و امر مورد علاقهٔ خود آگاه باشد. ما ادعا می‌کنیم و می‌گوییم، که چنین بود. این ترانه برای او معنی بسیار داشت، یک دنیا معنی آن بود، دنیایی که او باید دوست می‌داشت، چه در غیر این صورت این‌چنین دیوانه‌وار عاشق تصویر منعکس‌کنده‌اش نمی‌بود. حال می‌خواهیم با اطمینان و شناختی که از او داریم،

به گفتهٔ فوق – شاید هم اندکی به ابهام – بیفزاییم، که سرنوشت او به گونهٔ دیگری می‌شد، هر آینه ضمیرش بیشترین آمادگی را برای پذیرش آن طرز فکر کلی نمی‌داشت، آن فضای عاطفی که در ترانه به گونه‌ای چنین عمیق و مرموز جلوه‌گر می‌شد. و همین سرنوشت بود که چنین وخامت‌هایی، ماجراجویی‌ها و تعمق‌هایی را در خود داشت، مسائلی «حکومتی» را برای او مطرح می‌کرد، تا رفته رفته به سوی انتقادی حسی و غریزی از این دنیا، نماد مطلقاً ستودنیش، و نیز خود عشقش، سوقش داده، نسبت به این هر سه در ضمیر او تردیدهایی به وجود آورد.

شخص باید از عشق و عاشقی هیچ سر در نیاورد که گمان برد با این‌گونه تردیدها کار عشق به آخر رسیده است. چه این‌ها همانا چاشنی عشق است. این‌هاست که به عشق رنگ علاقه می‌دهد، چندان که می‌توان علاقه را به طور کلی عشقی تردیدآمیز خواند. حال پس این تردیدهای درونی و حکومتی نسبت به روا بودن عشقش به ترانهٔ جادویی و دنیای آن چه بود؟ آن دنیایی که در پس آن، به حدس و حس غریزی‌اش، دنیای عشق ممنوع بود، چگونه دنیایی بود؟

این، دنیای مرگ بود.

ولی این‌که جنون محض است! ترانه‌ای به این زیبایی! شاهکاری ناب، برآمده از اعماق مقدس فرهنگ عامیانه، گنج شایگان، صورت ازلی دنیای درون، نفس زیبایی. چه گستاخی زشتی!

به راستی چنین است. هر آدم منصفی همین را خواهد گفت. و با این همه در پس پشت این اثر محبوب مرگ ایستاده بود. پیوندهایی با آن داشت، که انسان احتمالاً دوستشان می‌داشت، ولی نه آن‌گونه که از لحاظ نوعی ممنوعیت چنین عشقی دچار پاره‌ای تردیدهای حکومتی نشود. شاید هم خود آن در اصل و اساسش از هرگونه گرایشی به مرگ بری بود، بلکه تنها از زندگی، زندگی ملی و قومی سرچشمه می‌گرفت، ولی تمایل معنوی به آن تمایل به مرگ بود – پاکی و صفای آن را به هیچ روی نمی‌توان انکار کرد، همان تصویر آغازش را بگیرید؛ ولی در تأثیر آن نشانه‌های تیرگی مشهود بود.

چه تلقیناتی! او نباید اجازه می‌داد که شما چنین نظریاتی را در سرش فرو کنید. نشانه‌های تیرگی! نشانه‌های تیره و تار! انسان‌ستیزی و برده‌پروری در لباس

سیاه اسپانیایی با طوق گردن و شهوتی جایگزین عشق - این است تأثیر صفا و پاکی؟

در واقع نمی‌توان گفت، که ستمبرینی ادیب از اعتماد حتمی او برخوردار بود، ولی او مطمئناً پاره‌ای مطالب را فراموش نکرده بود، مطالبی که این مربی روشنگر پیشترها، در گذشته‌ای دور، در آغاز راه تربیت رمزآمیز دربارهٔ «واپس‌گرایی» و بازگشت فکری به سوی اعصار خاصی به او گوشزد کرده بود، و او حالا چنین صلاح می‌دید که این تعالیم را با احتیاط به موضوع تأملات خود ربط دهد. آقای ستمبرینی پدیدهٔ واپس‌گرایی را به عنوان «بیماری» تلقی کرده بود - آن جهان‌بینی و دورانی که واپس‌گرایی به آن ارتباط می‌یافت، در نظر مربیانه‌اش «بیمار» می‌نمود. ولی آخر چگونه؟ ترانهٔ محبوب هانس کاستورپ، فضای عاطفی که به آن تعلق داشت، تمایل عاشقانه و عشق به آن این‌ها را «بیمار» بخواند؟ هرگز! این‌ها سالم‌ترین عواطف دنیا را در خود داشت. منتها این میوه‌ای بود، هرچند تازه و شاداب در این لحظه، یا تا این لحظه، دارای گرایشی فوق‌العاده به فساد و تباهی، پاک‌ترین شادی روح آدمی بود، هر آینه در لحظهٔ خودش از آن کام برمی‌گرفتند، و از آن پس فسادآفرین و تباهی‌زا برای جویندگان شهد شیرینش. میوهٔ زندگی بود، ولی مرگ‌پرورده و مرگ‌پرور. معجزهٔ روح بود، شاید برترینش از لحاظ زیبایی و زیبایی‌پرستی بدون احساس مسئولیت، ولی به دلایلی مستحکم شایستهٔ سوءظن از دید زندگی دوستی‌ای با وجدان مسئولانه و «حکومتی»، که همانا عشق به حیات باشد، و بر وجدان آدمی بود که تسلط خود را بر آن استوار سازد.

آری، تفوق بر خویشتن، این بود اساس و بنیان تفوق بر این عشق - بر این جادوی روح با فرجام تیره. افکار هانس کاستورپ، یا بهتر است بگوییم حدسیات فکرگونه‌اش، همچنان‌که جلو آن تابوت موسیقی نشسته بود، اوج می‌گرفت - اوجی برتر از حد فهم و درکش؛ این یک تعالی کیمیایی بود. وه که این جادوی روح چه نیرومند بود! ما همه با شاگردیش چه اوضاعی که بار می‌آوردیم. نبوغی بیش از آن‌چه سرایندهٔ «درخت زیزفون» را بود لازم نبود، تنها استعداد بس بیشتری می‌خواست، تا بتوان به ترانه ابعادی شیطانی بخشید و جهان را به جادوی ارواح و افکار زیر یوغ خود درآورد. حتی می‌شد ملک‌ها بر آن

بنا نهاد، ملک‌هایی زمینی، بسی زمینی، با تجددی خشن و بدون درد اشتیاق – که در آنها ترانه تا حد ارتعاشات صوتی دستگاه برقی، گرامافون، تنزل یابد. ولی بهترین شاگردش آن بود که زندگی‌اش را بر سر این تفوق می‌نهاد و جان می‌سپرد، بر لب نام تازهٔ عشق – چنان تازه، که به زبان آوردنش را نمی‌دانست. و این ارزش مردن داشت، این ترانهٔ جادویی. ولی آن کس که به خاطرش می‌مرد، دیگر در واقع به خاطر آن نبود که می‌مرد، و تنها از این رو یک قهرمان بود، که در اصل برای چیزی تازه می‌مرد، در دلش نام تازهٔ عشق – و آینده.

بابیشترین سوءظن

سخنرانی‌های ادهین کرو کوفسکی در طول این سال‌ها دچار دگرگونی نامنتظری گشته بود. نخست بر تحقیقات او، که به تجزیهٔ روانی و رؤیاهای انسان‌ها مربوط می‌شد، همیشه حالتی زیرزمینی و دخمه‌وار حاکم بود؛ ولی به تازگی به گونه‌ای آرام و پنهان از توجه همگانی تغییر جهت داده رفته رفته رنگ سحر و جادو به خود گرفته بود، سخنرانی‌های چهارده روز یک بار در سالن غذاخوری، مهم‌ترین جاذبهٔ آسایشگاه، که دفترچهٔ تبلیغاتی بسیار به آن می‌بالید – این سخنرانی‌ها که دکتر کرو کوفسکی با کت رسمی و صندل‌هایش پشت میز کوچکی با رومیزی ایستاده، با ته لهجهٔ بیگانه در برابر جمع شنوندگان، میهمانان برگ هوف، ایراد می‌کرد، دیگر به موضوع فعالیت پنهانی عشق سرخورده و درمان بیماری از طریق جستجوی منشأ روانیش نمی‌پرداخت، بلکه از عجایب هیپنوتیسم و خواب‌گردی، از پدیدهٔ تله‌پاتی[1]، از پیش‌بینی در خواب و حس ششم، از معجزات حملهٔ عصبی، که در بررسی‌اش چنان وسعت فلسفی بدان می‌بخشید، که گفتی شنوندگانش در درون معماهایی همچون رابطهٔ ماده و روان و حتی معمای زندگی پرتو حقیقت را به چشم می‌بینند، گویا از طرق دهشت‌انگیز و از راه بیماری امید بیشتری بود که به رازشان پی برند، تا از راه سلامت.

---

۱. Telepathie – شاخه‌ای از روان‌کاوی که از ارتباط ضمیر انسان‌ها و اطلاع از مکنونات قلبی دیگران بحث می‌کند، و از لحاظ علمی اعتبار چندانی به آن نمی‌دهند.

این را می‌گوییم، چون وظیفهٔ خود می‌دانیم، آن سهل‌انگارانی را شرمسار گردانیم که ادعا می‌کردند، دکتر کرو کوفسکی تنها به قصد جلب عواطف شنوندگانش و اجتناب از یکنواختی بی‌امان به موضوعات اسرارآمیز رو آورده.

اینان از همان هوچیانی بودند که همه جا به چشم می‌خورند. راست است که در کنفرانس‌های روز دوشنبه آقایان به شتابی بیش از همیشه گوش‌ها را تکان می‌دادند تا تیزترشان کنند، و دوشیزه لوی شاید حتی بیش از پیش به مجسمهٔ شمعی‌ای شباهت یافته بود با موتوری در قفسهٔ سینه‌اش. ولی این تأثیرات به همان اندازه مجاز بود که آن جریان فکری که این عالم بدان میدان می‌داد و از حقانیت، حتی ضرورت آن دفاع می‌کرد. از دیرباز تخصصش به فضاهای تیره و بی‌کران روان آدمی مربوط می‌شد. همان که ضمیر ناخودآگاه خوانده می‌شود. گرچه بهتر بود نام ورای خود آگاه بر آن می‌نهادند، چون گاه از آن دانشی سربرمی‌آورد که از خودآگاهی شخص بسی می‌زد و این فکر را به وجود می‌آورد، که نکند روابط و پیوندهایی میان پایین‌ترین و تاریک‌ترین فضاهای روان فرد و یک روح کل وجود داشته باشد، روحی دانای همهٔ حقایق و اسرار. حوزهٔ ناخودآگاه، «مخفی» به معنی اعم کلمه، به زودی «مخفی» بودنش به معنی اخصش هم نمایان شده منبعی می‌شود سرشار از پدیده‌هایی که به آن نسبت داده می‌شود، چون توضیح دیگری برای آنها در اختیار ندارند. ولی جریان به همین جا خاتمه نمی‌یابد. آن کس که علایم بیماری بدن آدمی را از ادامهٔ حیات هیجانات پس‌زده به صورت ناهنجاری‌های روانی می‌داند، تأثیر خلاقهٔ عوامل روانی را در ماده پذیرفته است - قدرتی که ناگزیر به عنوان منبع ثانوی پدیده‌های جادویی تلقی خواهد شد. او به عنوان یک بیماری‌شناس ایده‌آلیست، اگر نخواهیم بگوییم: یک ایده‌آلیست بیماری‌شناسی، در مسیر فکری‌ای گام برمی‌دارد که به زودی زود به مسئلهٔ هستی، که همانا مسئلهٔ روابط روح با ماده باشد، ختم می‌شود. یک ماتریالیست، شاگرد مکتب سبعیت محض، هرگز از این حرف خود که روح را محصول تراوش گونهٔ ماده می‌داند عدول نمی‌کند. ولی ایده‌آلیست با تکیه بر اصل خلاقیت هیجانات مایل، و به زودی مصمم، خواهد بود، موضوع مرتبه و اهمیت را در جهت کاملاً عکس آن مطرح کند. در مجموع می‌توان گفت، این چیزی نیست جز همان دعوای قدیمی بر سر این که کدام اول

بوده: مرغ یا تخم مرغ – این دعوا که با این حقیقت دوجانبه، که هیچ تخم مرغی قابل تصور نیست، مگر مرغی آن را گذاشته، و هیچ مرغی، مگر از تخم مرغی بیرون آمده باشد، چنین آشوبی به پا می‌کند.

آری، دکتر کروکوفسکی به تازگی در سخنرانی‌هایش از این‌گونه مسائل صحبت می‌کرد. از راه بررسی بدن آدمی، که طریق مجاز و منطقی‌ای بود، به این‌جا رسیده بود، بر این هرچه تأکید کنیم بس نیست؛ ولی به افزودن این نکته هم دیگر نیازی نیست، که او از مدتی پیش وارد این بحث شده بود، بسی پیش‌تر از آن که موضوع با ظهور الن براند[1] وارد مرحلهٔ تجربی و آزمایشی‌اش شود.

الن براند که بود؟ چیزی نمانده بود فراموش کنیم، که خوانندگانمان چیزی دربارهٔ او نمی‌دانند، در حالی که نامش را دیگر همه می‌دانیم. او که بود؟ در نگاه اول تقریباً هیچ کس. نوزده ساله دخترکی دوست داشتنی، که الی صدایش می‌زدند، با موهای بوری به رنگ کاه، دانمارکی، ولی نه اهل کپنهاگ، بلکه اودنزه[2]، در جزیرهٔ فین[3]، جایی که پدرش لبنیاتی داشت. خودش هم شاغل بود، چند سالی به عنوان کارمند شعبهٔ محلی یک بانک مرکزی، با آستین دفترداری بر بازوی راست، بر صندلی چرخانی در برابر دفاتر قطور نشسته کار کرده بود – که درجهٔ حرارتش بالا رفته بود. قضیه جزیی نبود، در اصل البته بیشتر ظن و گمان بود، گرچه الی اصولاً ظریف بود، ظریف و رنگ‌پریده – ولی قطعاً هم دوست‌داشتنی، چندان که آدم دوست داشت دستی به شقیقهٔ کاه رنگش بکشد، کاری که پزشک مخصوص برنس هر وقت با او در سالن غذاخوری حرف می‌زد می‌کرد. هاله‌ای از سردی شمالی گردش را گرفته بود، عفتی بلورین، بچگانه و دوشیزه‌وار، کاملاً شایستهٔ لطف؛ همچون آن نگاه سرشار و پاک بچگانهٔ چشمان آبیش، و زبانش، که تیز، زیر و لطیف بود، با آن آلمانی اندکی دست و پا شکسته، با غلطهای جزیی مشهور، مثلاً حرف «ش» که خفیف و نزدیک به «ک» ادا می‌کرد. در قیافه‌اش نکتهٔ قابل توجهی به چشم نمی‌خورد. چانه‌اش کوتاه بود. سر میز کلفلد می‌نشست، که مادرانه از او مواظبت می‌کرد.

---

1. Ellen Brand
2. Odense
۳. Fyn – دومین جزیرهٔ بزرگ دانمارک.

و امـا ایـن دوشـیزه بـرانـد، یـعنی هـمین الی، دخـترک دوچـرخـه‌سوار دوست‌داشتنی و کارمند صندلی چرخان‌نشین بانک دانمارک را جریاناتی بود، که هیچ کس به نگاه اول و دوم به ظاهر روشنش تصورش را هم نمی‌کرد، ولی پس از چند هفته اقامت او این بالا رفته رفته بر همه عیان مـی‌شـد، و افشـای آن را بـا همهٔ غرابت و شگفتی‌اش دکتر کروکوفسکی بر عهده گرفت.

نخسـتین بار ضمن تفریحات و سرگرمی‌های تجمع شبانه بود که تـوجه ایـن عالم به او جلب شد. معما طرح می‌کردند؛ اشیایی مخفی شده را به کمک پیانو - که چون جوینده به محل اختفا نزدیک می‌شد صدایش بلند و چـون بـه بـیراهـه می‌رفت آهسته می‌گشت - پیدا می‌کردند؛ و بعد هم به بازی دیگری دست زدند، بدین ترتیب: کـسی را از اطاق بیرون می‌فرستادند و بر سر کاری توافق می‌کردند، که او می‌بایست پس از بازگشت به انجام رساند، مثلاً انگشتری‌های دو شـخص معین را تعویض کند، یا کسی را با سه بار تعظیم بـه رقـص دعـوت کـند. کـتابی معین را از کتابخانه برداشته به فلان کس بدهد، و از این قبیل. لازم بـه یـادآوری است که بازی‌هایی از این دست پیش از این جزء عادات ساکنان برگ هـوف بـه حساب نمی‌آمد. و این‌که چه کسی نخستین بار انگیزه‌اش را به دست داده بـوده، تعیینش پس از این مدت دیگر ممکن نیست. ولی مسلماً آن کس الی نبوده. بـا این همه در حضور او بود که به این فکر افتادند.

حاضران که تقریباً همگی آشنایان دیرینهٔ ما بودند، از آن جمله هانس کاستورپ، در آزمایش‌ها کم و بیش مهارتی از خود نشان می‌دادند، یا آن که به کل سرافکنده می‌شدند. منتها مهارت الی براند فوق‌العاده بود، چشم‌گیر بود، آری، ناگفتنی بود. مهارت او را در کار جستن محل اختفا می‌شد بـه اعـجاب و قـهقههٔ تحسین‌آمیز برگزار کرد، ولی در مورد اعمالی که دیگران قرارش را مـی‌گذاشـتند، که هر کدام مجموعه‌ای از کارها را در بر می‌گرفت، موضوع از این حد نیز فراتـر می‌رفت، این‌جا دیگر همه مات و مبهوت می‌شدند. آن‌چه را پنهانی تعیین کـرده بودند، به انجام می‌رساند، به محض قدم گذاشتن در اطاق این کار را مـی‌کرد، بـا لبخندی ملیح، بدون کمترین دودلی، حـتی بـدون راهـنمایی مـوسیقی. از سـالن غذاخوری کمی نمک می‌آورد، روی سر دادستان پاراوانت می‌ریخت، دستش را گرفته پای پیانو می‌بردش و با انگشت اشارهٔ او آغاز ترانـهٔ «پـرنده‌ای پـر مـی‌زند

می‌آید» را می‌نواخت. آن‌گاه او را سر جایش باز گردانده، تعظیم خفیفی در برابرش می‌کرد، در پایان چهارپایه‌ای جلو می‌کشید و خود پایین پایش می‌نشست - درست همان‌گونه که دیگران فکرشان را روی هم گذاشته مقرر کرده بودند

پس او همه چیز را گوش داده بود!

الی سرخ می‌شد؛ و همه خوشحال، که شرمگینش کرده‌اند، همین که اطمینان می‌داد که نه‌خیر، اصلاً چنین نیست، درست نیست که این طور گمان کنند. آن بیرون، پشت در، به چیزی گوش نداده، مطمئناً و حقیقتاً نه.

- آن بیرون نه، پشت در نه؟

- نه‌خیر، اصلاً، این چه حرفی است؟

می‌گفت، گوش دادن در اطاق، وقتی وارد می‌شود، این کاری است که نمی‌تواند نکند.

- نمی‌تواند نکند؟ در اطاق؟

و او می‌گفت که در گوشش خوانده می‌شود. در گوشش به نجوا گفته می‌شود که چه باید بکند، آهسته، ولی شمرده و واضح.

ظاهراً این یک اعتراف بود. الی از لحاظی خاص خود را گناهکار می‌دانست، چون تقلب کرده بود. باید می‌گفته که به درد این بازی نمی‌خورد، چون همه چیز در گوشش گفته می‌شد. شرط‌بندی، همین که یکی از رقبا از امتیازاتی خارق‌العاده بهره‌مند می‌شد، مفهوم انسانی‌اش را از دست می‌داد، به اصطلاح ورزشی الی، او دیگر از لیست مسابقات خارج می‌شد؛ ولی پشت بعضی‌ها هم از اعترافش یخ کرد. چندین صدا به یکباره با هم خواهان دکتر کروکوفسکی شدند. دنبالش رفتند، و او هم آمد: چهارشانه و نیرومند، حاضر و آماده، و با اطلاع، لبخند می‌زد و با تمام وجودش همه را به اعتماد فرامی‌خواند. نفس‌زنان به او گفته بودند، قضیه‌ای کاملاً غیرعادی پیش آمده، دختری که از همه چیز خبر دارد، دوشیزه‌ای که صداهایی می‌شنود - آها، آها، خوب، دیگر چه؟ آرام باشید، دوستان! معلوم خواهد شد. این حیطهٔ کارش بود - زمینی سست و باطلاقی، برای همگان، ولی او با اطمینانی جلب‌کننده بر آن گام برمی‌داشت. سؤال می‌کرد و وامی‌داشت برایش تعریف کنند. «آها آها، چه چیزها!» پس موضوع از این قرار

است، بچه جان؟» و دست گذاشت روی سر دخترک، کاری که همه دلشان می‌خواست بکنند. برای بذل توجه دلیل بسیار وجود دارد، ولی کمترین موجبی برای ترس و وحشت نیست. در حالی که نوازش‌کنان دستش را از شقیقه به روی شانه‌ها و بازوان الن براند فرو می‌لغزاند، با چشمان قهوه‌ای غریب و بیگانه‌وارش در چشمان آبی او خیره شد و الی هم به نگاهش پاسخ داد و نگاهش دیندارانه و دین‌دارانه‌تر شد، یعنی بیشتر و بیشتر از پایین به بالا دوخته می‌شد، از آن رو که سرش بر سینه و شانه خم می‌شد. همین که پلک‌هایش می‌خواست فرو افتد، عالم دستش را با حرکتی سست و بی‌مبالات از برابر صورت او به بالا راند، و آن‌گاه اعلام کرد که هیچ جای نگرانی نیست، و آن جمع به هیجان‌آمده را پی برنامهٔ استراحت شبانه‌شان فرستاد، به‌جز الن براند، که قصد کمی «اختلاط» با او داشت.

اختلاط! می‌شد حدس زد، چگونه اختلاطی. هیچ کس از شنیدن این کلمه احساس راحتی نداشت، کلمه‌ای درخور کروکوفسکی، این هم قطار خنده‌رو. همه را تا مغز استخوان لرزهٔ سرد فرا گرفت، از جمله هانس کاستورپ را، که در آن وقت شب بر صندلی راحتی جانانه‌اش لم داده، به یاد می‌آورد که چگونه از مشاهدهٔ کارهای ناگفتنی الی و شنیدن آن توضیح شرمگینانه‌اش زمین زیر پایش بنا کرده بود به چرخیدن، و احساس دلشوره و سرگیجه کرده و به حالتی شبیه بیماری دریا افتاده بود. او به عمرش زمین‌لرزه ندیده بود، ولی با خود می‌گفت، لابد آن هم با وحشتی همین گونه همراه است - گذشته از کنجکاوی‌ای که قابلیت‌های دهشت‌انگیز الن براند در او برمی‌انگیخت: کنجکاوی که اضطراب برتری را در خود داشت، آگاهی از ممنوعیت معنوی حوزه‌ای که کورمال کورمال در آن به پیش رفت، و در نتیجه این سؤال برایش پیش می‌آمد که این فقط کاری ناسودمند یا گناه است، که البته در هر حال باز همچنان کنجکاوی می‌ماند. هانس کاستورپ هم مثل هر کس دیگری در طول سال‌های عمرش از زمینه‌های مخفی هستی یا مافوق طبیعت پاره‌ای نکات شنیده بود - ذکر آن خویشاوند پیش‌گو و گرایش اندوهناکی که از او به این تبار امروزیش رسیده بود پیش از این رفت. ولی هرگز با این دنیایی که او از پذیرفتن لفظی آن، بدون هرگونه نتیجه و تأثیر عملی، خودداری کرده بود، چنین برخورد شخصی‌ای دست نداده بود، هرگز در عمل

تجربه‌اش نکرده بود. و روگردانیش از این‌گونه تجربیات، که ایستادگی ذوق و زیبایی‌پرستی بود، ایستادگی غرور انسان‌دوستانه - اگر بتوان چنین عبارت‌های پیچیده‌ای را در مورد قهرمان سادهٔ ما به کار برد - از نوع همان کنجکاوی بود که در او پدید آمده بود. از پیش حس می‌کرد، به روشنی حس می‌کرد، که این تجربه‌ها، به هر طریقی هم که جریان یابند، همیشه و ناگزیر مبتذل، بی‌معنی و دون شأن انسانی‌اند. با این همه شور انتظار آسوده‌اش نمی‌گذاشت. به خوبی درک می‌کرد که تمیز و انتخاب میان «ناسودمند» و «گناه» خود به قدر کافی ناشایست است، چراکه چنین انتخابی اصلاً ممکن نیست این هردو یکی است و اضطراب فکری تنها نام دیگری است برای ممنوعیت، نامی بیرون از حوزهٔ اخلاقیات. ولی «پلاکت اکسپریری»، اندرزی که گوینده‌اش مسلماً این‌گونه آزمایش‌ها را به شدیدترین وجهی رد می‌کرد، دیگر در سر هانس کاستورپ فرو رفته بود؛ آداب و اخلاق کاملاً با کنجکاویش کنار آمده بود، که در واقع همیشه همچنین می‌کرد: کنجکاوی یک مسافر تربیتی، که همان زمان هم، که از راز وجود شخص نخستین شهد را برگرفت. از حوزه‌ای که در این‌جا خودنمایی می‌کند چندان دور نبود: این کنجکاوی را تا حدودی کیفیتی نظامی بود. چرا که از ممنوعیت آن‌چه فرصتش دست می‌داد واهمه‌ای به دل راه نمی‌داد. و از همین رو بود که هانس کاستورپ تصمیم گرفت محکم و استوار بر جای خود بایستد، و هر آینه جریانات تازه‌ای با الن براند در کار باشد کنار نکشد.

دکتر کروکوفسکی اکیداً ممنوع اعلام کرده بود که کسانی، بدون صلاحیت علمی، با استعدادهای مخفی الن براند آزمایش‌هایی انجام دهند. دخترک را به کار علمی خود اختصاص داده بود و جلساتی با او در تجزیه خانه‌اش ترتیب می‌داد؛ شایع بود که به طرق هیپنوتیستی خوابش می‌کند؛ سعی داشت به استعدادهای نهفتهٔ او میدان دهد و آنها را به نظمی خاص درآورد، و در پیشینهٔ روانیش نیز تحقیقاتی می‌کرد. در ضمن این کار را هرمینه کلفلد هم می‌کرد، دوست و حامی مادروارش، که بعضی اطلاعات را، با مهر محرمانه، از او به دست آورد و به همان شکل، و با همان مهر، هم به همه کس و همه جا، تا جایگاه نگهبانی، رساندشان. مثلاً از او شنید، آن کس که در بازی‌ها وظایف او را در گوشش

مـی‌خوانـده هـولگر[1] نـام دارد - هـولگر جـوان، یک روح، کـه او بـه خـوبی می‌شناختش، جوانی در گذشته، وجودی اثیری، چیزی شبیه یک فـرشتهٔ نـجات برای الن - پس او موضوع نمک ریختن و انگشت اشارهٔ پاراوانت را برایش فاش کرده بود؟ - آری، با لب‌های سایه‌گونش گوش دخترک را نوازش کرده، این‌گونه قلقلکش داده و به تبسم انداخته، و در گوشش همه چیز را فرو خوانـده بـوده - پس پیش‌تر در مدرسه هم وضعش خوب بوده، هولگر جواب‌ها را به او می‌گفته و او احتیاجی به درس خواندن نداشته بوده؟ - در این باره الن سکوت کرده بود. ولی بعداً گفته بود که احتمالاً هولگر اجازهٔ دخالت در اموری چنین مهم و جدی را نداشته، و اصلاً شاید خودش هم پاسخ سؤال‌ها را نمی‌دانسته.

از این گذشته معلوم شد که از سنین اندک. گرچه در فواصل زمانی طولانی، تجسم‌هایی داشته - مریی و نامریی. این تجسم‌های نامریی دیگر چگونه تجسم‌هایی بوده؟ به عنوان مثال: شانزده سال که داشته، در خانهٔ پدریش تنها نشسته بوده، سر میز گردی با یک رومیزی کاردستی، در بعد از ظهری روشن، و کنار او روی فرش سگ پدرش، فریا[2]، دراز کشیده بوده. روی میز رومیزی رنگارنگی، یکی از آن شال‌های ترکی، که پیرزن‌ها آن را سه‌گوش روی شانه‌شان می‌انداخته‌اند، انداخته بوده‌اند: کج، با گوشه‌های آویخته از چهار ضلع میز. و ناگهان الن دیده بود که گوشهٔ آویختهٔ رومیزی کم‌کم لوله شد و بالا آمد: بی‌صدا، به دقت و مرتب لوله شده بود، به طرف وسط میز. به طوری که آخر سر لولهٔ نسبتاً بلندی از آن درست شده بود؛ و در این اثنا فریا، وحشی و پارس‌کنان، دست‌ها را بر زمین فشرده، روی رانهایش نشسته و براق شده بود، بعد زوزه‌کشان خود را به اطاق مجاور افکنده به زیر صندلی خزیده بود، و یک سال تمام هر کار کرده بودند به اطاق نشیمن نیامده بود.

دوشیزه کلفلد پرسیده بود. یعنی این هولگر بود که رومیزی را لوله کرده بوده؟ - الن چیزی نمی‌دانست. - خوب، دربارهٔ این پیش‌آمد چه فکر کرده بوده؟ ابداً نمی‌شد در این باره کمترین فکری کرد، الی هم هیچ فکری نکرده بود. - جریان را برای پدر و مادرش گفته بوده؟ نه‌خیر. عجیب بود. با آنکه هیچ فکری در

---

1. Holger 2. Freia

این باره نمی‌شده کرد، او چنین احساس کرده بوده - در این مورد و نیز در موارد نظیر آن - که نباید چیزی از آن بروز دهد، این راز را باید پیش خود نگه دارد، رازی که او با سرسختی شرمگینانه‌ای از واقعه ساخته بود. - یعنی از آن به سختی رنج می‌برده؟ نه، چندان سخت نبوده. مگر لوله شدن یک رومیزی هم رنج بردن دارد؟ ولی از آن رنج‌آورتر هم وقایعی بوده، مثلاً این یکی:

سال پیش - این بار هم در خانهٔ پدریش در اودنزه - صبح بسیار زود اطاقش را در طبقهٔ پایین خانه ترک کرده بود، می‌خواسته از راهرو گذشته از پله‌ها بالا رود تا در اطاق ناهارخوری مطابق معمول قبل از آمدن پدر و مادرش قهوه درست کند. تقریباً تا پاگرد پلکان هم بالا رفته بوده که خواهر بزرگترش سوفی[1] را، که در آمریکا زندگی می‌کرده، دیده بوده، همان‌جا بر پاگرد، کنار دیوار ایستاده بوده - خود او، حی حاضر. لباس سفیدی به تن داشته و تاج گلی از نیلوفرهای آبی بر سرش، دست‌ها را بر شانه‌ای نهاده، به او سر تکان داده بوده. الن که خشکش زده بوده، خوشحال و وحشت‌زده می‌پرسد: «سوفی، تو هستی؟» و سوفی یک بار دیگر سر تکان داده از نظر محو شده بوده. اول شفاف و بلورین شده، آنگاه تنها به اندازهٔ جریان مواج هوای داغ قابل رؤیت بوده، و بعد هم دیگر به کل ناپدید شده، چندان که راه برای الن باز شده بوده. ولی بعداً معلوم می‌شود، که در همان ساعت سوفی در نیوجرسی بر اثر بیماری قلبی مرده.

هانس کاستورپ که این داستان را از کلفلد شنید، اظهار عقیده کرد، این بالاخره اندکی معقول به نظر می‌رسد، می‌شود باور کرد. تجسم خواهرش در این‌جا، مرگش در آن‌جا - وجود نوعی ارتباط را نمی‌توان انکار کرد. و قبول کرد که در یک بازی دسته‌جمعی، احضار روح و تکان لیوان، که بی‌صبرانه، بی‌اعتنا به دستور ممنوعیت حسادت‌آمیز دکتر کروکوفسکی، تصمیم گرفته بودند با الن براند ترتیب بدهند، شرکت کند.

تنها اشخاص خاصی را، به طور خصوصی، به این جلسه در اطاق هرمینه کلفلد دعوت کرده بودند: غیر از میزبان، هانس کاستورپ و الن براند فقط خانم‌ها اشتور و لوی و آقای آلبین، و نتسل چک و دکتر تینگ فو. شب، با زنگ ساعت

---

1. Sophie.

ده[۱]، همه آهسته گرد هم آمده بنا کردند دربارهٔ مقدماتی که هرمینه فراهم کرده بود پیچ‌پیچ کردن - مقدماتی بدین‌گونه: بر میز گردی به ابعاد متوسط و بدون رومیزی در میان اطاق لیوان شراب‌خوری‌ای واژگون قرار داشت و دورش، در حاشیه، به فواصل متناسب ژتون‌های بازی، به همان شکل معمول، چیده شده بود، که بر آنها با مرکب حروف بیست و پنج گانهٔ الفبا را نوشته بودند. نخست کلفلد چای آورد که با تشکر همگانی روبه‌رو شد، به‌خصوص که خانم‌های اشتور و لوی، بدون توجه به بی‌اهمیت بودن موضوع، از سردی اندام‌ها و ضربان قلب شکایت داشتند. پس از صرف نوشیدنی گرم دور میز نشستند، و در نور صورتی کدر - میزبان برای ایجاد فضای مناسب چراغ سقف را خاموش کرده تنها با نور پوشیدهٔ چراغ‌های مخصوص میز پاتختی اطاق را روشن کرده بود - هر کدام دست راست را به نرمی بر پایهٔ لیوان گذاشتند؛ قانون بازی چنین حکم می‌کرد. و چشم به راه لحظه‌ای شدند که لیوان بنای حرکت بگذارد.

این به خوبی ممکن بود، رویهٔ میز که صاف بود، لبه لیوان هم صاف و صیقلی، و فشار انگشتان لرزان هر اندازه هم اندک و خفیف بود، چون به طور طبیعی احتمالاً ناهمسان، یک جا عمودی و جای دیگر افقی، وارد می‌شد، می‌توانست برای راندن لیوان از آن نقطهٔ میانی کافی باشد. در حاشیهٔ میدان حرکت خود به حروفی برمی‌خورد، و هرگاه از ترکیب این حروف کلماتی، به هر معنی و مفهومی به دست می‌آمد، این می‌شد همان «تجسم» پدیده‌ای پیچیده و ناسره، ملغمه‌ای از عناصر خودآگاه، نیمه خودآگاه و ناخودآگاه، تحت تأثیر تمنیات فردی - خواه خود بدان معترف بوده باشند خواه نباشند - و با موافقت پنهانی قشرهای نور نادیده روشنی ناگرفتهٔ روان جمعی؛ نوعی همکاری زیرزمینی در راه تولید نتایجی به ظاهر ناشناخته، که در آن ناروشنی‌های روان تک‌تک افراد کم و بیش سهمی داشتند، بیش از همه ضمیر دخترک دوست‌داشتنی الی. این را در حقیقت همه از پیش می‌دانستند، و هانس کاستورپ به شیوهٔ همیشگی‌اش در این باره وراجی هم کرد، در حالی که دیگران

---

۱. پیشتر هم ستمبرینی در اشارهٔ طنزآمیزی به آزادی شبانهٔ ارواح همین هنگام را در نظر دارد. (نگاه کنید به ص ۴۱۰).

با انگشت لرزان نشسته منتظر بودند. سردی اندام‌ها و ضربان قلب خانم‌ها نیز، هم‌چون خندهٔ فروخوردهٔ آقایان، همه از آن‌جا سرچشمه می‌گرفت که این را می‌دانستند، یعنی از این آگاهی، که در این خاموشی شب برای بازی ناپاکی با طبیعت، آزمایش کنجکاوانه و ترسان بخش‌های ناشناختهٔ وجود خود، گرد آمده در انتظار ظهور آن نیمه واقعیت‌ها و شبه واقعیت‌هایی هستند که جادویی خوانده می‌شوند. و این تقریباً از آن رو بود که می‌خواستند به موضوع شکل بدهند، یعنی تنها بر طبق یک سنت و قرارداد بود که فکر می‌کردند، از طریق لیوان ارواح در گذشتگان با انجمن سخن می‌گوید. آقای آلبین اظهار آمادگی کرد که سخن‌گویی مجمع را به عهده گیرد و با عقولی که به صحنه می‌آیند، گفتگو کند، چون پیشتر هم گهگاه در جلسات احضار ارواح شرکت کرده بوده.

بیست دقیقه یا بیشتر گذشت. نجواها ته می‌کشید، هیجان نخستین به سردی می‌گرایید. دست چپ را بر آرنج راست می‌گذاشتند. ونتسل چک چرت می‌زد. الن براند، انگشت کوچک بر لیوان، نگاه چشمان درشت و بچگانه‌اش را از فراز اشیاء نزدیک به نور چراغ میز پاتختی دوخته بود.

ناگهان لیوان افتاد و از زیر دست حاضران بیرون خزید. آنها سعی می‌کردند با انگشتانشان به دنبالش گذارند، ولی لیوان تا کنار میز لغزید و اندکی در امتداد لبهٔ میز حرکت کرد، و آنگاه در خط مستقیم به وسط میز بازگشت. دراین‌جا بار دیگر بر پایه‌اش بلند شد و آرام گرفت.

وحشت همگانی مخلوطی بود از شادی و بیم. خانم اشتور به حال زاری می‌خواست کنار بکشد، ولی دیگران به او گوشزد کردند قبلاً باید خوب فکرش را می‌کرد، و حالا باید آرام بماند. تازه همه چیز داشت به جریان می‌افتاد. به نظر حاضران لیوان لازم نبود برای پاسخ «بله» یا «نه» به طرف حروف حرکت کند، بلکه کافی بود یک یا دو بار به بالا بپرد.

آقای آلبین با قیافهٔ جدی از فراز سرها به آن سوی جمع نگریسته سؤال کرد: «کسی از عقول این‌جا حاضر است؟» سکوت حکم‌فرما شد. آنگاه لیوان برگشت، پاسخ مثبت بود.

آقای آلبین با خشونت پرسید: «اسمت چیست؟» در حالی که با تکان دادن سر بر سؤالش تأکید می‌کرد. لیوان تکان خورد. با قاطعیت و به طور زیگزاگ از

ژتونی به ژتون دیگر حرکت کرد، در حالی که هر بار نیمه حرکتی هم به طرف وسط میز می‌کرد، به سوی «د» و «و» و «ل» رفت، بعد انگار می‌خواست سست شود، گفتی گیج شده، راهش را گم کرده است، ولی باز به حال خود بازگشته، «گ» و «ر» را هم پیدا کرد. همان که همه حدس می‌زدند. خودش بود، همان روح هولگر نام، همان که از ریختن نمک و بقیهٔ کارها خبر داشت، ولی البته در کار مدرسه دخالتی نمی‌کرد. او آن‌جا بود، معلق در هوا، بر فراز سر حاضران. حالا با او چه می‌کردند؟ نوعی بلاهت در قیافه‌ها خوانده می‌شد. آهسته، گفتی محرمانه، با هم شور کردند، که حالا دیگر چه سؤالی از او بکنند. آقای آلبین تصمیم گرفت از هولگر شغل و مقامش را در دوران زندگیش بپرسد، و چنین هم کرد

لیوان مدتی سکوت کرد. آن‌گاه افتان و خیزان به سوی «ش» حرکت کرد، و از آن‌جا برگشته «ا» را لمس کرد. چه می‌خواست بگوید؟ هیجان عجیبی بود. دکتر تینگ‌فو زد زیر خنده، که حتماً شاه بوده. خانم اشتور به خنده‌ای عصبی افتاد که در کار لیوان تأثیری نداشت، چون به حرکت خود، هرچند لنگان لنگان و تلوتلو خوران، ادامه داد و به سوی «ع» راه افتاد. و آخر سر هم به حرف «ر» خورد. پس کلمهٔ «شاعر» را هجی کرده بود.

عجب، پس هولگر شاعر بوده؟ لیوان به تأییدی غیرلازم. و ظاهراً برای فخرفروشی، برگشت و بر میز کوفت. کلفلد پرسید: «شاعر غزل‌سرا؟»... ولی گویا هولگر به این‌گونه تقسیم‌بندی‌ها علاقه‌ای نداشت. پاسخی نداد، و تنها پاسخ قبلی‌اش را دوباره هجی کرد، تند، با اطمینان و واضح، و بدون مکثی که بار اول موجب حدس و خنده شد.

خوب، خوب، پس شاعر بوده. دوباره وضع دشواری پیش آمد – دشواری عجیبی که به تظاهر بخش‌های از بند رستهٔ درون مربوط می‌شد، ولی از سوی دیگر هم با این رخداد نیم‌واقعی و فریب‌کارانه باز در پی یافتن رنگی از واقعیت‌های دنیای بیرون بود. حال می‌خواستند بدانند که هولگر در این وضع و موقعیتش احساس راحتی و خوشبختی می‌کند یا نه. لیوان، گفتی در خواب و رؤیا، کلمه «متعادل» را به دست داد. عجب، «متعادل»، بسیار خوب. خوب دیگر، البته همین‌طور هم به فکر کسی نمی‌رسید. ولی حالا که لیوان خود چنین هجی می‌کرد، پس آنها هم به ناچار می‌پذیرفتند و بر آن مهر تأیید می‌زدند. و حالا چه

مدتی بود که هولگر در این وضع متعادل به سر می‌برد؟ دوباره چیزی آمد که کسی انتظارش را نداشت، چیزی رؤیایی، گفتی خود به خود یافته شده، به این عبارت: «زمان شتابان» – عالی بود! می‌توانست «شتاب زمان» هم هجی کند، سخنی شاعرانه، ولی نه از آن گونه که از دهان بیرون آید، بلکه به گونه‌ای شعبده‌بازانه ادا شده. به هر حال به نظر هانس کاستورپ که عالی بود. پس عنصر زمان برای هولگر شتابان بود؛ البته او ناگزیر بود با سخنانی کوتاه و مثل‌وار خدمت سؤال‌کنندگان برسد. چون فنون به‌کارگیری کلمات زمینی را که دیگر مسلماً از یاد برده بود – پس حالا دیگر چه چیزی را می‌خواستند از او بشنوند؟ لوی اظهار تمایل کرد که بداند، ظاهر هولگر چگونه است، یا آن زمان‌ها چگونه بوده. یعنی جوان زیبایی است؟ آقای آلبین که محتوای سؤال را دون شأن خود می‌دانست، دستور داد خودش از او بپرسد. پس او در حالی که به هولگر «تو» خطاب می‌کرد، از روح پرسید، که آیا طره‌های بوری دارد.

لیوان کلمات «طره‌های قشنگ قهوه‌ای قهوه‌ای» را سر هم کرد، «قهوه‌ای» را برای تأکید دوباره هجی کرد. شادی و خنده حکم‌فرما شد. خانم‌ها آشکارا اظهار عشق می‌کردند. با دست‌هاشان به طرف سقف بوسه می‌فرستادند. دکتر تینگ‌فو به نیشخند گفت، انگار مستر هولگر خودپسند تشریف دارند.

لیوان یکهو از کوره دررفت. همین‌طور بی‌هدف و دیوانه‌وار روی میز دور خودش گشت، واژگون شده، افتاد و به دامن اشتور غلتید، که رنگ از رخسارش پرید، دست به سینه نشسته بود و نگاهش را از آن برنمی‌داشت. با احتیاط و عذرخواهی بسیار برش گرداندند سر جایش. مرد چینی را هم سرزنش کردند. چگونه ممکن بود یک چنین خطایی از او سر بزند! حالا باید می‌دید که یک‌چنین شوخی نابه‌جایی چه نتایجی به بار می‌آورد. خوب بود اگر حالا هولگر با خشم و عصبانیت راه می‌افتاد می‌رفت و کلمهٔ دیگری هم هجی نمی‌کرد؟ به بهترین وجهی با لیوانش حرف زدند تا اوقاتش را سر جا آوردند: نمی‌خواهد کمی شعر بگوید؟ بالاخره شاعر بوده، آن وقت‌ها که هنوز در گیر و دار زمان شتابان نیفتاده بوده. آه، که چه جان می‌دادند برای یک قطعه شعر! با تمام وجودشان از آن لذت می‌بردند!

و اینک، بنگرید لیوان نازنین را، که گوفت: «بله» که آشتی خویی نیک

نفسانه‌ای در آن بود. آن‌گاه روح هولگر بنا کرد به شعر سرودن، سرودنی پر پیچ و تاب، به تفصیل و بدون فکر کردن، و بی‌انتها - که گفتی دیگر دست‌بردار نیست. شعری بود سراسر بیرون از انتظار، که با شعبده‌بازی می‌سرود. همچنان که جمع به تحسین تکرارش می‌کردند، با عینیتی جادویی، بی‌کرانه همچون دریا، که به‌خصوص از آن سخن می‌رفت: سرگین دریا در توده‌های طویل در امتداد ساحل باریک خلیج سرزمین جزیره‌ها با سواحل مرتفع شنی. بنگرید، که چه سبز میرا پهنهٔ دهشتناک در ابدیت شناور است، آن‌جا که در حجاب نوار مه در سرخی کدر و در تابش شیرگون ملایمی آفتاب تابستانی غروبش را عقب می‌اندازد. زبان نتواند گفتن، چه زمان و چسان بازتاب جنبان سیمگون آب به پرتو انبوه صدف‌ها بدل گشت، تلالؤ بی‌نام رنگ‌های پریده عین‌الهرگون سنگ‌های ماه، که همه چیز را فرامی‌گیرد... آوخ، جادوی خاموش، همان‌گونه که پدیدار گشت، پنهانی فرو مرد. دریا به خواب رفت. ولی ته‌مانده‌ای لطیف از وداع خورشید همچنان فراسوی آن به جا ماند. تاریکی تا اعماق شب را فرا نمی‌گیرد. نیمه‌روشنی شبح‌گون جنگل کاج‌های تپه‌های شنی را فرا گرفته، شن پربده رنگ به برف می‌ماند. سکوت در منظر فریبندهٔ زمستانی به صدای سنگینی بال زدن جغدی می‌شکند، در این هنگام تو مأوایمان باش! گام‌ها چه نرم، شب چه بلند و آرام! و دریا آن پایین آهسته نفس عمیق می‌کشد و در رؤیایش به صدای کشیده نجوا می‌کند. میل آن داری که دوباره ببینیش؟ پیش آی به درون جنگل یخین کمرنگ تپهٔ شنی و از نرمیش بالا شو، تا خنکیش در کفش‌هایت جاری شود. خشکی با زیری جنگل‌هایش به ساحل سنگی سرازیر می‌شود، و هنوز هم در حاشیهٔ پهن‌دشت رو به زوال بقایای روز به زندگی شبح‌گونه‌اش ادامه می‌دهد... بنشین این بالا بر شن‌ها! چه خنکی مرگ‌سانی دارد، چه نرمی ابریشمین آرد گونه‌ای! از دست‌های بسته‌ات شعاع بی‌رنگ و نازکش بیرون می‌تابد و تپهٔ کوچکی بر زمین می‌گردد. این جریان لطیف را می‌شناسی؟ این سیلان خاموش و باریکی است که از تنگنای ساعت شنی بیرون می‌ریزد، همان دستگاه خشک و شکننده‌ای که زینت‌بخش کلبهٔ راهبی است. کتابی گشوده، جمجمهٔ مرده و در قفسه، در قابی با استحکام اندک شیشهٔ مضاعف با مقداری شن در درون، از ابدیت برگرفته، دست‌اندرکار پنهانی مقدس و هراس‌انگیز زمان...

این از بداهه‌سرایی غنایی روح هولگر، با پرش‌های عجیب فکریش از دریای وطنی به راهب و ابزار تأملاتش رسید، با پاره‌ای نکات دیگر، انسانی و خدایی در کلمات رؤیایی با مضامین بدیعش، که همچنان که لیوان هجی می‌کرد، با شگفتی بی‌حد مجمع روبه‌رو می‌شد؛ و به زحمت وقت یافتند شوق خود را به زبان آرند، چنین بی‌امان از مضمونی به مضمون دیگر می‌شتافت و هیچ سر آن نداشت که بس کند - پس از ساعتی هنوز پایانی بر این سرودن متصور نبود، که در آن از درد زایمان و نخستین بوسهٔ عشاق و تاج درد[1] و مهر پر وقار و پدرانهٔ خداوند به گونه‌ای پایان‌ناپذیر سخن می‌رفت، در هستی و آفرینش غور می‌کرد، در اعصار و سرزمین‌ها و فضای کهکشان‌ها سرگردان می‌شد، و حتی یک بار از کلدانیان و منطقةالبروج هم نام برده شد، و مطمئناً تمام شب ادامه یافته بود، اگر احضارکنندگان بالاخره انگشت از لیوان برنداشته با بهترین سپاس‌ها از هولگر نخواسته بودند، که این بار را تمام کند، زیبایی این قطعه غیر قابل تصور بوده، و هزار افسوس، که هیچ کس ننوشته بودش، و سروده‌اش بدون شک به فراموشی سپرده خواهد، بلکه هم‌اکنون نیز بیشترش مأسفانه به فراموشی سپرده شده، چه به سبب کیفیت رؤیایی خاصش به خاطر سپردنی نبوده. دفعهٔ بعد باید به موقع دنبال یک منشی بفرستند، تا ببینند اگر تمامیش را یک‌جا و با هم پیش رو داشته باشند، چگونه خواهد بود؛ ولی فعلاً، تا هولگر به تعادل زمان شتابانش بازنگشته، بهتر خواهد بود، و به هر حال لطف بی‌اندازه بزرگی از جانب او خواهد بود، اگر ممکن باشد به سؤال‌های حاضران دربارهٔ پاره‌ای نکات مشخص و عینی پاسخ بدهد - که البته هنوز هم موضوع آن مشخص نیست، ولی اصولاً حاضر خواهد بود که چنین عنایتی را در حق این جمع بکند یا نه.

پاسخ مثبت بود. ولی حال دوباره نمی‌دانستند چه باید بپرسند. حکایت آن افسانه‌ای شده بود که پری یا جنی اجازهٔ سؤالی می‌دهد، و شخص از آن بیم دارد که این موقعیت ارزنده را بیهوده از دست بدهد. بسیاری چیزها بود که به دانستنش بیارزد، از جهان و آینده، و احساس مسئولیت ایجاب می‌کرد که از آن همه گزینشی صورت گیرد. چون هیچ کس نتوانست عزم خود را جزم کند، پس

---

۱. اشاره به خارهایی که بر سر مسیح مصلوب زده بودند.

هانس کاستورپ، با انگشتی بر لیوان و گونه بر مشت نهاده، خواست بداند، اقامتش این بالا به جای سه هفته‌ای که ابتدا قصد ماندن داشت، چه مدت به طول خواهد انجامید.

بسیار خوب، حال که سئوالی بهتر از این به فکر کسی نمی‌رسید، پس روح قبول می‌کرد، که از میان اطلاعات فراوانش فعلاً این یکی را فاش کند. پس از اندکی مکث لیوان تکان خورد. آن‌چه به دست آمد عجیب بود، و چنان بی‌ربط به نظر می‌آمد، که کسی چیزی از آن سر در نمی‌آورد. کلمهٔ «رو» را سر هم کرد. بعدش هم کلمهٔ «از»، که حالا دیگر اصلاً چیزی دستگیرشان نمی‌شد. آن‌گاه صحبت از اطاق هانس کاستورپ به میان آمد، به طوری که پاسخ کوتاه چنین می‌شد، که سؤال‌کننده باید «از میان اطاقش برود» - از میان اطاقش؟ یعنی از میان شمارهٔ ۳۴؟ و ناگاه، همچنان که همه نشسته بودند و با هم شور می‌کردند و سر تکان می‌دادند، مشت محکمی به در خورد.

همه خشکشان زده بود. کسی خواسته بود غافلگیرشان کند؟ دکتر کروکوفسکی آمده بود که جلسهٔ ممنوع را برچیند؟ همه زل زده بودند نگاه می‌کردند، گفتی ورود پنهانی کسی را حس می‌کنند. که صدای ضربه‌ای از میز بلند شد، این بار هم انگار با مشت پر کوبیده بودند، تا همه بدانند که ضربهٔ نخستین هم نه از بیرون، بلکه از درون بوده.

این شوخی حقیری بوده از جانب آقای آلبین! - ولی او سوگند می‌خورد که کار او نبوده؛ که بدون سوگند او هم تقریباً همه مطمئن بودند، کسی از حلقهٔ آنها ضربه را نکوفته است. پس کار هولگر بوده؟ نگاه‌ها متوجه الی شد، که سکوت و آرامشش توجه همه را جلب کرده بود. او همچنان، با انگشتان دست‌های از مچ آویخته‌اش بر لبهٔ میز، به پشتی صندلی تکیه داده بود، سر بر شانه کج کرده، با ابروان برکشیده، ولی دهان کوچک را غنچه کرده به پایین آویخته بود، با لبخند بسیار خفیفی که هم اسرارآمیز بود و هم معصومانه، و نگاه چشمان آبی بچگانه‌اش را که چیزی نمی‌دیدند، به مقابلش دوخته بود. صدایش زدند، بی‌آن‌که نشانی از حضور در چهره‌اش بخوانند. در این لحظه چراغ میز پاتختی خاموش شد.

خاموش شد؟ خانم اشتور دیگر دست خودش نبود، هایهو راه انداخته بود،

که خود صدای کلید برق را شنیده. برق نرفته بود، بلکه خاموشش کرده بودند، توسط دستی که، خیلی که ملاحظه می‌کردند، باید «بیگانه»اش می‌خواندند. یعنی دست هولگر بود؟ او که تا آن زمان چنین نرمخو، چنین با انضباط و شاعرمنش بوده، حالا ناگهان اخلاقش عوض شده، بنای بچه بازی و شیطنت گذاشته؟ چه کسی تضمین می‌کرد، دستی که مشت به در و میز و صندلی می‌کوبد و از سر شیطنت کلید برق را می‌زند، یک روز هم گلوی کسی را فشار ندهد؟ در تاریکی به فریاد سراغ کبریت و چراغ قوه می‌گرفتند. لوی جیغ کشید، که کسی موی شقیقه‌اش را کشیده. خانم اشتور از ترس خجالت نمی‌کشید که به صدای بلند دعا و استغاثه کند. داد می‌زد: «خدایا، همین یک بار!» و ضجه می‌کشید که خدا از گناهشان درگذرد، گرچه آنها از آتش جهنم نترسیده‌اند. این فکر خوب از دکتر تینگ‌فو بود، ه کلید چراغ سقف را بزنند؛ و اطاق غرق نور شد. همچنان که دیگران استدلال می‌کردند که چراغ میزپاتختی در واقع از تصادف خاموش نشده، بلکه کلیدش زده شده، و بنابراین کافی است این عمل غیبی را به طریق انسانی تکرار کنند، تا دوباره روشن شود، برای هانس کاستورپ بطور خصوصی و بی‌سروصدا حادثه‌ای نامنتظر اتفاق افتاد، که او می‌توانست به عنوان توجه خاص نیروهای غیبی به خود تلقی کند، نیروهایی که به گونه‌ای بچگانه در کار خود نمایی بودند. روی زانوانش شیء سبکی قرار داشت، آن «یادگاری»، که درگذشته عمویش را که آن را از روی میز توالت هانس کاستورپ برداشته بود، به وحشت انداخته بود. یعنی شیشهٔ عکس درون کلاودیا شوشا، که مسلماً خود او به این‌جا نیاورده بودش.

بدون آنکه سروصدای قضیه را بلند کند، عکس را در جیب خود گذاشت. همه حواسشان به الن براند بود، که همچنان در وضع یاد شده با چشمان بی‌نگاه و قیافهٔ غریب بر جایش نشسته بود. آقای آلبین بر او فوت کرده حرکت بادبزن‌وار دست دکتر کروکوفسکی را در برابر صورتش تقلید کرد، که حالش جا آمد و کمی هم ـ معلوم نبود، چرا ـ گریست. نوازشش کردند، تسکینش دادند، پیشانیش را بوسیدند و روانهٔ رختخوابش کردند. لوی اعلام آمادگی کرد شب را پیش خانم اشتور بماند، چون زن بیچاره از ترس نمی‌دانست چطور می‌تواند به خواب رود. هانس کاستورپ با یادگاری بازیافته‌اش در جیب بغل، حرفی نداشت که با

دیگران در اطاق آقای آلبین شب تباه گشته را با کنیاک به صبح آورد، چه عقیده داشت که وقایعی مانند این کاری به روح و قلب ندارند، ولی اعصاب معده را تحریک می‌کنند ـ که اثر آن تا مدتی به جا می‌ماند، مثل دریازده‌ای که بر خشکی هم هنوز تا مدتی احساس سرگیجه و تهوع می‌کند.

موقتاً کنجکاویش تسکین یافته بود. شعر هولگر که در حال حاضر خالی از لطف نبود، ولی آن اضطرابی که پیشاپیش در دل احساس کرده بود، و ابتذال کل جریان چنان بر ضمیرش چنگ انداخته بود، که به همین چند گل آتش جهنم که به جانش افتاده بود می‌خواست کنار بکشد. آقای ستمبرینی، وقتی هانس کاستورپ آن‌چه را دیده بود برایش تعریف کرد، چنان که انتظار می‌رفت، با تمام نیرو تصمیمش را تأیید کرد. گفت: «تنها همین یکیش مانده بود. چه بدبختی‌ای، چه بدبختی‌ای!» و مختصر و مفید دخترک الی را یک حیله‌گر کهنه کار خوانده بود.

شاگردش نه «بله» گفته بود و نه «نه». تنها شانه بالا انداخته و گفته بود، تا وقتی معلوم نشود که واقعیت چیست، دربارهٔ خیال و فریب هم نمی‌توان به روشنی حرفی زد. شاید بتوان گفت که حدود روشنی ندارد. یک حد فاصلی میان این دو هست، درجاتی از واقعیت در هستی بی‌نام و بی‌طرف، که از حیطهٔ قضاوت او بیرون است، قضاوتی که به نظر خود او شدیداً تحت تأثیر اخلاقیات است. و عقیدهٔ او را دربارهٔ «چشم‌بندی» پرسید، کلمه‌ای که در آن عناصری از رؤیا و واقعیت در هم آمیخته، چیزی که برای طبیعت شاید آنچنان ناشناخته نباشد، که برای افکار روزمرهٔ ماممکن است باشد. راز زندگی در اعماق تاریکی از نظر گم می‌شود. و چه عجب اگر گاه حقه‌هایی از آن سر برآورد که ـ و سخنان دیگری از این دست، به بیان دوستانه و آشتی جویانه و شیوهٔ ملایم قهرمان ما.

آقای ستمبرینی چنان که باید و شاید سرزنشش کرده، موقتاً توانست او را در عزمش استوار گرداند و این قول را هم از او بگیرد، که هرگز دیگر در این‌گونه کارهای ناشایست شرکت نکند. به او چنین نصیحت کرد: «بر انسانیت خود ارج بگذارید، مهندس! به روشنگری اندیشه اعتماد کنید و از تخدیر فکر و شعبدهٔ

روانی منزجر باشید! چشم‌بندی؟ راز زندگی؟ کارومیو[1]! آن‌جا که ارادهٔ اخلاقی جرأت تمیز میان فریب و واقعیت را از دست بدهد، آن‌جا دیگر فاتحهٔ زندگی و قضاوت و ارزش‌ها و کار بهروزی آفرین خوانده شده، تردید اخلاقی فساد وحشتناکی به بار می‌آورد.» می‌گفت انسان مبنای همهٔ ارزش هاست، قضاوت آگاهانه میان خوب و بد، راست و دروغ حق بی‌چون و چرای انسان است، و بدا به حال کسی که ایمانش به این حق خلاقه دچار سستی شود. بهتر آن است که چنین کسی را با سنگ آسیاب به گردن در عمیقترین چاه بیفکنند.

هانس کاستورپ سرتکان داد و تا مدتی هم واقعاً از این‌گونه اعمال دوری جست. می‌شنید که دکتر کروکوفسکی در تجزیه خانهٔ زیرزمینی‌اش با الن براند جلساتی بر پا می‌کند، و برگزیدگانی نیز به آن‌جا دعوت می‌شوند. او بی‌توجهی نشان می‌داد و از شرکت در آن جلسات سر باز می‌زد ـ گرچه البته از شرکت کنندگان و خود دکتر کروکوفسکی هم اطلاعات چندی دربارهٔ موفقیت آزمایش‌ها به دست می‌آورد. در این گردهم آیی‌ها، پس از آنکه همقطار کروکوفسکی دخترک الی را از راه هیپنوتیسم به حالت خواب و بیدار در آورده بود، قدرت نمایی‌هایی از همان دست که در اطاق کلفلد به گونه‌ای خودسرانه و ناخواسته صورت پذیرفته بود: ضربه بر میز و دیوار، چرخاندن کلید برق و غیر از اینها و بدتر از اینها با تمرینات منظم و با تضمین نهایت اصالت تحقق یافته بود. متوجه شده بودند، که همراهی موسیقی کار تمرینات را آسان می‌کند، پس گرامافون را تغییر مکان داده، برای جرگهٔ جادویی شبانگاهی‌شان به تصرف خود در آورده بودند. از آن‌جا که ونتسل چک که خود اهل موسیقی بود آن را به کار می‌انداخت، پیدا بود که به دستگاه آسیبی نخواهد رسید، و هانس کاستورپ با خیال راحت، هر چند نه چندان به میل و رغبت، آن را تحویل‌شان داد. از مجموعهٔ صفحه‌ها آلبومی را برای این کار در اختیارشان گذاشت محتوی همه گونه قطعات سبک از قبیل رقص و پیش درآمدهای کوتاه و آهنگ‌های طرب‌انگیز دیگر، که منظورشان را به خوبی برآورده می‌کرد، چون الی هیچ تمایلی به نغمات والاتر نداشت.

---

۱. Caro mio (ایتالیایی): عزیز من.

و حال همراه طنین این نغمات، چنانکه هانس کاستورپ شنیده بود، دستمالی به خودی خود، یا شاید به دستی پشت چین‌های آن پنهان شده، از زمین بلند شده، سبد کاغذ پاره‌های دکتر پروازکنان به طرف سقف بالا رفته، پاندول ساعت دیواری «به دست هیچ کس» مرتباً از حرکت ایستاده و دوباره به حرکت درآمده، یک زنگ رومیزی «برداشته» شده به صدا در آمده بوده، و بیهودگی‌های ننگ آلود دیگری از این قبیل. سرپرست عالم آزمایش‌ها از چنان قابلیت فرخنده‌ای برخوردار بود که بتواند بر این شاهکارهای خود طبق آداب و رسوم عالمانه نامی یونانی هم بگذارد. در سخنرانی‌ها و گفتگوهای خصوصی می‌گفت، اینها مواردی است از تله کینز[1]، تکان‌هایی هدایت شده از دور دست؛ دکتر آنها را به حوزه‌ای از پدیده‌ها ارتباط می‌داد که علم به آن نام «مادیت یابی» داده، و توجهش در این آزمایش‌ها با الن براند هم در واقع به این‌گونه زمینه‌ها معطوف بوده.

به قول خودش در این‌جا موضوع تظاهرات مادی عقده‌های ناخودآگاه (روان ـ زیست‌شناسی)[2] در میان بود، جریاناتی که ساخت بینابینی، یعنی وضعیت خواب بیداری، را منشأ آن می‌پنداشتند، و خود آنها را تجسمات رؤیاهایی عینیت یافته می‌دانستند، چون نمایانگر استعداد و توانایی طبیعت بودند در تجسم معنی، قابلیتی که تحت شرایط خاصی از آن فکر بود، قابلیت جذب ماده و عینیت‌یابی گذرا. این ماده حال از ساخت بینابینی به بیرون تراوش می‌کرد، تا موقتاً به صورت اندام‌های زنده و جاندار، اندام‌های گیرنده، یعنی دست‌ها، درآید، و کارهای عجیبی را به انجام می‌رساند. که در آزمایشگاه دکتر کروکوفسکی شاهد آن بودند. تحت شرایط خاصی این اندام‌ها قابل رؤیت و لمس هم بودند، و می‌شد شکلشان را در شمع یا گچ ضبط کرد. ولی تحت شرایط دیگری این شکل‌پذیری الزام‌آور نبود. سروصورت منفرد و مشخص

---

۱. Telekinese (یونانی): بخشی از Parapsychologie (که از راه روانکاوی درپی توضیح جریانات ماوراء حسی ـ معروف به: حس ششم ـ بر می‌آید): به جابه جایی‌ها و حرکت‌هایی با منشأنامریی مربوط می‌شود، و از سوی دانشمندان روانشناس بطور کلی چندان جدی گرفته نمی‌شود.

2. Biopsychologie.

انسانی و اشباحی تمام قد در برابر چشمان آزمایندگان ظاهر می‌شدند، و با آنها تماسی محدود پیدا می‌کردند ـ و از همین جا نظریات دکتر کروکوفسکی بنای لنگیدن می‌گذاشتند، تلوتلو می‌خوردند و همان وضعیت نوسانی و دوپهلویی را به خود می‌گرفتند، که بیاناتش را دربارهٔ «عشق» متمایز می‌ساخت. چون حال دیگر با روشنی و وضوح علمی و قیافهٔ عالم مآبانه از جریانات درونی به بیرون منعکس شدهٔ زمینهٔ بینابینی و همدستان انفعالیش سخن نمی‌رفت؛ اکنون دیگر دست کم و به هر حال به همان اندازه پای خویشتن‌هایی از بیرون و فراسوی آن به میان می‌آمد؛ سخن ـ به احتمال و نه کاملاً به اعتراف ـ بر سر موجوداتی بود بیجان، موجوداتی که از امکانات و استعدادهای پیچیده و پنهان لحظه سود می‌جستند، تابه کالبد مادی بازگشته بر فراخوانندهٔ خود ظاهر شوند ـ خلاصه موضوع احضار روح مردگان در میان بود.

پس آن‌چه همقطار کروکوفسکی با دارودسته‌اش در پی ارائهٔ آن بودند از این‌گونه بود. چهارشانه و نیرومند لبخند می‌زد و شادمانه به اعتماد فرا می‌خواند، او که خود پی گیرانه در این راه تلاش می‌کرد، این آشنای مناطق باطلاقی مشکوک و قشرهای زیرین وجود انسانی، که با آن قامت فرونشسته راهنمایی شایسته در این‌گونه سرزمین‌ها، حتی برای همراهان دودل و پرتزلزل نیز، بود. پیروزی هم ظاهراً به او لبخند می‌زد، به خصوص که استعدادهای خارق العادهٔ الن براند هم، که او پرورش و تربیت‌شان را بر عهده گرفته بود، کار را آن‌طور که هانس کاستورپ شنیده بود بر او آسان می‌کرد. تماس دست‌هایی مادیت یافته با تک تک شرکت کنندگان صورت پذیرفته بود، دادستان پاراوانت از دنیای ماورای طبیعت سیلی جانانه‌ای دریافت کرده با شادمانی عالمانه رسیدش را اعلام داشته بود، بلکه با میل و رغبت طرف دیگر صورتش را هم برای سیلی بعدی گرفته بود ـ با وجود دارا بودن مراتب عاشق‌پیشگی، حقوقدانی و عضویت قدیمی در دستجات دانشجویی شمشیرزن، همه مراتبی آنچنان که او را به رفتار دیگری فرا می‌خواند، هر آینه قضیه از موجودی زنده سرزده بود. شبی آ.ک. فرگه، این مرد سادهٔ صبور به دور از هر آن‌چه متعالی است، یک چنین دست شیح گونه‌ای را در دست خودحس کرده، با حس لامسه‌اش درستی و تمامیت آن را تأیید کرده بود، ولی همین که خواسته بود در نهایت ادب بگیردش، به گونه‌ای

توصیف‌ناپذیر از چنگش گریخته بود. مدت قابل توجهی طول کشیده بود، حدود دو ماه، با جلسات هفته‌ای دوبار، تا دستی از فراسوی عالم هستی، دست مردجوانی، چنان که می‌نمود، زیر نور سرخ چراغ کوچک میز پاتختی در برابر نگاه همگان خودنمایی کرده اثر انگشتانش را در بشقاب گلی پر از آردی به جا گذاشته بود. ولی تنها هشت روز پس از آن بود که شماری از همکاران دکتر کروکوفسکی، آقای آلبین، خانم اشتور، با آقا و خانم ماگنوس حدود نیمه شب به بالکن هانس کاستورپ آمده، قیافه هاشان از وجد شکلک‌هایی بر افروخته، برای او که در یخ بندان چرت می‌زد آشفته و در هم تعریف کردند، که چگونه هولگرالی بر آنها ظاهر شده، سر بر شانهٔ دخترک خوابگرد نهاده، موهایش واقعاً «موهای قشنگ قهوه‌ای قهوه‌ای» بوده و لبخندش، پیش از آنکه از نظر محو شود، به گونه‌ای فراموش ناشدنی مهربان و غمناک.

هانس کاستورپ با خود می‌گفت، اندوه نجیبانه چطور با کارهای دیگر هولگر جور در می‌آید ـ با آن بچه بازی‌های لوس و شیطنت‌های سبک، و آن کشیدهٔ کاملاً نا اندوهناکی که دادستان نوش جان کرد. ظاهراً توقع تعادل و هماهنگی شخصیت در این مورد به جا نبود. شاید می‌شد وضع روحیش را با آن‌چه در شعر «جن گوژپشت[1]» از کیفیت پراندوه و ترحم‌انگیز شیطنت‌های او گفته می‌شود، همانند دانست. ظاهراً از این امر طرفداران هولگر را غمی نبود، چه آنان تنها در این اندیشه بودند که چگونه هانس کاستورپ را وادارند دست از امتناع بردارد. می‌گفتند حالا که جریان به اوجش رسیده، حتماً باید در جلسهٔ بعدی شرکت کند، الی در خواب قول داده دفعهٔ بعد روح هر مرده‌ای را که شرکت کنندگان بخواهند احضار کند.

هر مرده‌ای را؟ با اینهمه هانس کاستورپ دست از مخالفت بر نمی‌داشت. ولی اینکه هر درگذشته‌ای می‌تواند باشد، به اندازه‌ای افکار او را به خود مشغول

---

۱. ترانه‌ای است از مجموعهٔ ترانه‌های عامیانهٔ آلمان (به نام Des Knaben Wunderhorn: بوق معجز آسای کودک): به گردآوری آخیم فن آرنیم Achim von Arnim و کلمنس برنتانو Clemens Brentano. شاعران رمانتیک (قرن نوزدهم). در این شعر جن از «من»، که هر کار می‌خواهد بکند مانعش می‌شود، می‌خواهد، که در رختخواب برای او هم دعا بخواند.

کرد که ظرف سه روز تصمیم خود را عوض کرد. دقیقاً سه روز هم نه، بلکه تنها چند دقیقه از آن بود که او را به چنین تغییر رأیی واداشت. چون وقتی شب هنگام در اطاق موسیقی دوباره به صفحه‌ای گوش می‌داد، که در آن سخن از شخصیت دوست داشتنی والنتین بود، بر او چنین رفت ـ در حالی که بر صندلیش به دعای سرباز شجاع گوش می‌داد، که میدان افتخار فرا می‌خواندش، و او چنین می‌خواند:

«گر خدایم سوی خود خواند فرا
با نگاهم زآسمان، پاس می‌دارم تو را»

به حال رقت افتاد، که همیشه هم هنگام شنیدن این آواز چنین می‌شد، منتها این بار فکر امکانات خاصی بر شدت آن افزود و این میل را در او بیدار کرد: با خود گفت: «چه از فراغت باشد و گناه، چه نباشد، بالاخره ماجرای عجیب و بسیار جالبی خواهد بود. او که، تا آن‌جا که من می‌شناسمش، هر وقت موضوع برسر موافقت او باشد، مخالفتی نمی‌کند.» و به یاد «خواهش می‌کنم» گفتن آزادمنشانه و بلندنظرانه‌ای افتاد، که سابقاً در استودیو رادیوگرافی از دل آن سیاهی شیگون به گوشش خورده بود ـ آن‌گاه که پنداشته بود، برای پاره‌ای پرده دری‌ها لازم است قبلاً از او اجازه بگیرد.

صبح روز بعد شرکت خود را در جلسهٔ شب آیندهٔ گروه به اطلاع‌شان رساند، و نیم ساعت پس از شام به جمعشان پیوسته، با آن راهیان هر شبهٔ دنیای دهشتناک اختلاط‌کنان و بی‌خیال بسوی طبقهٔ زیرزمین روان شد. همه از قدیمیانی بودند که در آسایشگاه ریشه دوانده بودند: آقایان فرگه و وهزال، دادستان، خانم‌ها لوی و کلفلد، یادیگر مدت‌ها بود که اهل آن‌جا به حساب می‌آمدند، مثل دکتر تینگ‌فو و ونتسل چک، که در پلکان و بعد در دخمهٔ دکتر کروکوفسکی به هم رسیدند ـ به جز آنها که شب پیش، از ظهور سرهولگر و نیز از الن براند در نقش واسط حکایت کرده بودند.

هانس کاستورپ که از در مزین به کارت ویزیت دکتر به درون می‌رفت، دخترک شمالی از پیش آن‌جا مأوی گرفته بود. در کنار کروکوفسکی که، لباس سیاه‌کار به تن، به نیت پدرانه دست گرد شانه‌اش انداخته بود، پای پلکان، که از راهرو زیرزمین به درون منزل معاون آسایشگاه می‌رفت، منتظر میهمانان نشسته

بود، و حال با او به همه سلام می‌کرد. سلام واحوالپرسی با بی‌خیالی و صمیمت شادمانه‌ای همراه بود. گویا قصد این بود که محیط را از هرگونه تشریفات خشکی دور نگهدارند. به صدای بلند با هم شوخی می‌کردند. به پهلوی هم می‌زدند و شادمانه یکدیگر را دلیر می‌ساختند، و به طرق مختلف به بی‌پروایی تظاهر می‌کردند. در ریش دکتر کروکوفسکی، همچنان که «سلام بر شما»یش را تکرار می‌کرد، دندان‌های زردش خودنمایی می‌کرد؛ از رفتارش نیز آن استواری اعتماد برانگیز همیشگی به چشم می‌خورد، به خصوص وقتی به هانس کاستورپ، که ساکت و خاموش بود واز قیافه‌اش دودلی می‌بارید، خوش آمد می‌گفت. میزبان که دست مرد جوان را به حالتی خودمانی می‌فشرد، گفتی با تکان‌های سرش به بالا و به عقب می‌خواهد بگوید: «دلیر باشید، دوست من؛ احتیاجی نیست به گوشه‌ای بخزید، نه جای ترس است و نه حالات عابدانه. تحقیق بدون حب و بغض را تنها سرور و شادی مردانه شاید.» ولی این‌گونه خطاب‌ها در او تأثیری نداشت. ما هنگام تصمیم گیریش آزمایشگاه رادیوگرافی را به یادش آوردیم، ولی ذکر این‌گونه تداعی‌ها به هیچ وجه برای وصف حال او کافی نیست. وضع روحیش در این زمان بسیار بیشتر و شدیدتر حال ووضعی را به خاطرش آورد، که مخلوطی بود غریب و فراموش ناشدنی از بی‌پروایی و عصبیت؛ کنجکاوی، نفرت و تأمل، و سال‌ها پیش، وقتی اندکی می زده، با دوستان برای نخستین بار بسوی فاحشه خانه‌ای در سان پاولی[1] به راه افتاده بودند، به او دست داده بود.

پس حال که همه آمده بودند، دکتر کروکوفسکی با دو دستیار، که این بار خانم ماگنوس و لوی عاجگون به این مقام نائل شده بودند، برای معاینهٔ واسط به پستوی پهلویی رفتند، در حالی که هانس کاستورپ با نه شرکت‌کنندهٔ باقیمانده در اطاق کار و مشاورهٔ دکتر در انتظار پایان این اقدام مکرر و بی‌نتیجه، که محض دقت علمی صورت می‌گرفت، نشسته بودند. او این امکان را از حلساتی که با تجزیه‌گر پشت سر یوآخیم برپا کرده بودند می‌شناخت. این‌جا با میز تحریر و صندلی دسته‌دار و مبل پذیرایی‌اش در طرف پنجره، کتابخانه در دو

---

۱. Sankt Pauli ـ محلهٔ معروف کاباره‌ها و عشرتکده‌های هامبورگ

طرف در جانبی، تخت معاینه با روکش مشمعی، که در گوشهٔ راست اطاق کج گذاشته شده با پرده‌ای چندتکه از بقیهٔ اطاق جدا می‌شد. با گنجهٔ شیشه‌ای ابزار و آلات در همان گوشه، مجسمهٔ نیم تنهٔ بقراط در گوشهٔ دیگر، گراوری از روی «کالبد شکافی» اثر رمبراند به دیوار سمت راستش، بر بالای بخاری گازی، معمولاً اطاق معاینه‌ای بود همچون هر اطاق معاینهٔ دیگری؛ منتها پاره‌ای تغییرات در آن شد بود، که منظور خاص از آن هویدا بود: میزگرد آبنوس سیاه، که جایش معمولاً در وسط اطاق بر قالی یکپارچهٔ قرمز و در زیر لوستر بود و صندلی‌های دسته دار دورش را گرفته بود، به گوشهٔ چپ جلو، آن‌جا که مجسمهٔ گچی قرار داشت، کشیده شده بود، و در طرف بخاری که روشن بود و گرمای خشکی از آن بیرون می‌تراوید، میزی کوچک‌تر از آن یک و بدون هیچگونه هماهنگی با آن، با رومیزی نازکی گذاشته بودند، بر آن چراغی سرخ‌پوش و برفرازش لامپ دیگری از سقف آویخته بود، با روکش سرخ، و روکش سیاه دیگری بر آن پوشانده. بر این میز و در کنارش اشیاء مشکوک چندی دیده می‌شد: زنگ رومیزی، در واقع دو عدد به اشکال مختلف، یکی دستی و دیگری فشاری، که باید با مشت برآن می‌کوفتند، و جز اینها بشقاب آردی و سبد کاغذی. تعدادی صندلی، دسته دار و بی‌دسته، به انواع مختلف، نیمدایره‌ای گرد میز زده بودند، که دو سر آن تقریباً پایین تخت معاینه و وسط اطاق، زیر لوستر، را به هم متصل می‌کرد. این‌جا در نزدیکی آخرین صندلی، تقریباً در نیمهٔ راه به طرف در جانبی، جعبهٔ موسیقی نیز به چشم می‌خورد. آلبوم صفحات موسیقی سبک هم بر صندلی ای در کنارش قرار داشت. این از وضع و ترتیب اطاق. چراغ‌های قرمز را هنوز روشن نکرده بودند. چراغ‌های سقف همه جا را چون روز روشن کرده بود. پنجره‌ای که میز تحریر از عرض کنارش قرار داشت، با پرده‌ای تیره رنگ پوشانده شده بود، که جلو آن نیز پردهٔ دیگری، کرم رنگ، با بریدگی‌هایی ریش ریش، کشیده شده بود که استور[1] نامیده می‌شد.

پس از ده دقیقه دکتر با خانم‌ها از پستو بازگشتند. ظاهر دخترک الی تغییر یافته بود. او دیگر نه با لباس‌هایش، بلکه با گونه‌ای لباس خواب از جنس کرپ

1. Store

سفید، به‌اصطلاح لباس کار، ظاهر شد، که دور کمرش کمربندی بسته می‌شد و آستینی نداشت که بازوان لاغرش را بپوشاند. از آن‌جا که سینهٔ دخترانه‌اش در زیر آن لباس نرم و آزاد می‌نمود، چنین به نظر می‌آمد که لباس چندانی زیر آن به تن ندارد.

همه پرشور به او خوش آمد گفتند. «سلام، الی! دوباره چه جذاب شده‌ای! پری واقعی! قربانت بروم، فرشتهٔ من!» و او به فریادها و ابراز احساساتشان لبخند می‌زد، لبخندی که می‌دانست خوب به او می‌آید. دکتر کروکوفسکی اعلام کرد: «معاینهٔ مقدماتی: منفی ـ پس با روحیهٔ شاد و سرحال دست به کار می‌شویم، همقطارها!» ـ با لهجهٔ بیگانه‌اش، که «ر» را از نوک زبان ادا می‌کرد؛ و هانس کاستورپ که از این خطاب احساس خوشی نداشت، همچنان به خوش‌آمدگویی و پرحرفی مشغول، تنه زنان همچون دیگران در نیمدایرهٔ صندلی‌ها جایی برای خود دست و پا می‌کرد، که دکتر سراغ شخص او آمده گفت: «دوست من، مایلم شما را، که می‌توان گفت به عنوان میهمان در میان ما بسر می‌برید، برای امشب از حقوق ویژه‌ای بهره‌مند کنم. معاینهٔ واسط را به شما می‌سپارم. ما این کار را این‌طور انجام می‌دهیم.» و از مرد جوان خواست، به آخر دایرهٔ باز، پایین تخت معاینه و کنار پرده‌ای که دور آن را می‌گرفت، برود، جایی که الی، رویش بیشتر به در ورودی پله‌دار تا به وسط اطاق، بر صندلی چرخداری نشسته بود؛ خود نیز بر صندلی دیگری از همین نوع مقابل و چسبیده به او نشست و دست‌های او را در دست گرفت، در حالی که زانوانش را محکم میان زانوان خود گرفته بود. به او دستور داد: «شما هم همین کار را بکنید!» و جای خود را به هانس کاستورپ داد. «همانطور که می‌بینید، این یک توقیف درست حسابی است. حتی دستیاری هم در اختیارتان می‌گذاریم. دوشیزه کلفلد، می‌توانم از شما خواهش کنم؟» و کلفلد که اینچنین اشراف منشانه و به لهجهٔ بیگانه مأموریت یافته بود، به آنها پیوسته با هر دو دست مچ‌های ظریف الی را نگه‌داشت.

هانس کاستورپ از نگاه کردن در صورت این دوشیزه طفل دست در بند معجزآسا، که چنین نزدیک صورت او قرار داشت، چاره‌ای نداشت. چشمانشان به هم برمی‌خوردند، ولی نگاه گریزان الی، به نشانهٔ شرم و حیایی که با در نظرگرفتن وضع و موقعیت قابل درک می‌نمود، فرو می‌لغزید، و به علاوه لبخند هم می‌زد، لبخند معذب، با سر کج گرفته و لبهای اندکی به هم فشرده، همچنان

که پیشتر هم در آن نمایش یا لیوان چنین کرده بود. در ضمن با این قیافه‌ای که گرفته بود خاطرهٔ دیگری را هم در ذهن مراقبش زنده می‌کرد. به یادش آمد که کارن کارشتت هم، وقتی با او و یوآخیم بر سر گور سربستهٔ گورستان «دهکده» ایستاده بودند، تقریباً به همینگونه لبخند می‌زد.

همه سر جای خود در نیمدایره نشسته بودند. روی هم سیزده نفر می‌شدند، بدون ونتسل چک، که عادت داشت خود را وقف خدمت پولی هیمنیاس[1] کند و، چون دستگاه را به کار می‌انداخت، در کنارش بر چهارپایه‌ای بنشیند، پشت به بقیهٔ حاضران، که وسط اطاق نشسته بودند. گیتارش را هم همراه داشت. دکتر کروکوفسکی، پس از آنکه با یک حرکت دست دو چراغ سرخ رنگ را روشن و با حرکت دیگری هم چراغ آفتاب گون سقف را خاموش کرد، در انتهای دیگر نیمدایرهٔ گروه به جلو خم شده زیر لوستر نشست. تاریکی سوسوزنان همه جا را فرا گرفته بود، و نگاه را به زوایای دور اطاق راهی نبود. و اصولاً تنها رویهٔ میز و اطرافش بود که از چراغ سرخ رنگ نور گرفته بود. در نخستین دقایق پهلو دستی خود را هم به زحمت می‌شد دید. چشمها به کندی به تیرگی خوگرفتند، و طریق بهره‌گیری از اندک نور ارزانی شده را، که با شعله‌های بخاری هم تا حدودی تقویت می‌شد، تنها پس از مدتی آموختند.

دکتر چند کلمه‌ای به موضوع روشنایی اختصاص داده از نواقص علمی آن پوزش طلبید. و از همگان خواست از تعبیر آن به جوسازی و رمزپردازی بپرهیزند. تاکنون هر چه کرده بودند متأسفانه نتوانسته بودند بیش از این نور فراهم کنند. نیروهایی که در این‌جا مورد بحث و بررسی بودند، هر طور بودند سرشت‌شان به گونه‌ای بود که در نور سفید توانایی ظهور و خودنمایی نداشتند. این امر کار را دشوار و پیچیده می‌کرد، و می‌بایست با آن ساخت ـ هانس کاستورپ حرفی نداشت. تاریکی تأثیر مطبوعی می‌گذاشت، جنبه‌های غریب این وضع را تعدیل می‌بخشید. از این گذشته او، برای توجیه آن پیش خود، تاریکی دیگری را به یاد آورد، که در اطاق عکسبرداری چشمان روزانه را در آن شستشو داده بودند، تا «ببینند».

---

۱. Polyhymnias ـ یکی از الاهگان شعر و موسیقی.

دکتر کروکوفسکی آن‌گاه، در حالی که ظاهراً روی سخنش با هانس کاستورپ بود، به توضیحات خود افزود، واسط دیگر احتیاجی به خواب شدن توسط او، پزشک، ندارد. مراقب خود ملاحظه خواهد کرد، که او به خودی خود به حالت خواب زدگی می‌افتد، و در این حالت فرشتهٔ نجاتش، هولگر کذایی، از درون او سخن خواهد گفت، که هر کس می‌تواند خواسته‌هایش را به او ـ و نه به واسط، الن براند ـ بگوید. در ضمن اشتباه خواهد بود، و مانع موفقیت، اگر فکر کنیم می‌توانیم خواسته‌ها و افکارمان را به زور به این پدیده‌ای که ظاهر خواهد شد بقبولانیم. برعکس، درست آن است که در عین توجه به موضوع، بی‌خیال به گفتگو مشغول شویم. هانس کاستورپ لطفاً دقت کند، که اندام‌های واسط را به بهترین وجهی تحت مراقبت خود داشته باشد.

او سخنانش را چنین پایان داد: «همه دست‌ها را زنجیر کنند!» و همه چنین کردند، در حالی که می‌خندیدند. چون در تاریکی نمی‌شد فوراً دست همنشین مجاور را یافت. دکتر تینگ فو، مجاور هرمینه کلفلد، دست راستش را بر شانهٔ او نهاده، دست چپ را در اختیار وهزال گذاشت، که نفر بعدی بود. پهلوی دکتر آقا و خانم ماگنوس نشسته بودند، که آ.ک. فرگه را در طرف دیگر خود داشتند، و این یک، اگر هانس کاستورپ اشتباه نمی‌کرد، دست لوی عاجگون را در دست خود می‌گرفت ـ و الی آخر. دکتر کروکوفسکی فرمان داد که: «موزیک!»، و مرد چک پشت سردکتر و پهلودستیهایش دستگاه را به کار انداخت و سوزن را روی صفحه گذاشت. کروکوفسکی، در حالی که نخستین نغمات پیش درآمدی اثر میلوکر[1] در فضا طنین افکنده بود، دوباره فرمان داد: «گفتگو!» و همه مطابق دستور جلوتر آمده گفتگویی به راه انداختند، گفتگویی که از هیچ و پوچ، این‌جا از شدت برف زمستان امسال، آن‌جا از خوراک‌های آخرین وعدهٔ غذا، کمی آن طرف‌تر از ورود کسی، عزیمت خودسرانه یا موجهی تغذیه می‌شد و در سایهٔ خفیف موسیقی با افت و خیزهایی به هستی ساختگی خویش ادامه می‌داد. و بدین‌سان چند دقیقه‌ای گذشت.

---

۱. Kari Millöcker (قرن نوزدهم) ـ آهنگساز اطریشی. از مشهورترین اپرت سازان به شمار می‌رود.

هنوز صفحه به پایان نرسیده بود، که الی تکان شدیدی خورد. لرزشی سراپایش را فراگرفت، آهی کشید و بالاتنه‌اش به جلو فرو افتاد، چندان که پیشانیش با پیشانی هانس کاستورپ تماس یافته بازوانش بنا کردند بازوان مراقبانش را تکان دادن، تکان‌هایی عجیب و تلمبه‌وار به جلو و عقب.

کلفلد باخبرگی اعلام کرد: «خواب زدگی!» صدای موسیقی خفه شد. گفتگو قطع شد. صدای بم دکتر در آن سکوت ناگهانی طنین افکند: «هولگر این‌جاست؟».

الی از نو به خود لرزید. روی صندلیش تلوتلو می‌خورد. هانس کاستورپ فشار محکم و مقطع دست‌های او را بردست‌های خود حس کرد. به اطلاع رساند: «الی دست مرا فشار می‌دهد.»

دکتر حرفش را اصلاح کرد: «هولگر. او دست شما را فشار داده. پس او این‌جاست.» و بنا کرد با او به لحن تشریفاتی سخن گفتن: «به تو خیر مقدم می‌گوییم، هولگر! به نزد ما خوش آمدی، رفیق! اجازه بده به یادت بیاوریم! دفعهٔ‌قبل که در جمع ما بودی، قول دادی هر درگذشته‌ای را که این جمع نام ببرد، چه یک برادر انسانی باشد، چه یک خواهر، احضار کنی، تا در برابر چشمان فناپذیر ما نمایان شود. احساس می‌کنی میل و توانایی‌ش را داشته باشی، که امروز به وعده‌ات عمل کنی؟»

بار دیگر لرزه بر اندام الن افتاد. آهی کشید و پاسخ نداد. آهسته دست‌هایش را با دست‌های مراقبانش به پیشانی برده مدتی آرام همان‌جا نگه‌داشت. آنگاه سرد در گوش هانس کاستورپ گذاشته «بله!»ی آتشینی فرو خواند.

باد نفسش هنگام نجوا در گوش هانس کاستورپ همان لرزه‌ای را در پوست او انداخت که در زبان یومیه «موبه تن راست شدن» می‌گویند، و پیشتر پزشک مخصوص چگونگی‌اش را برایش توضیح داده بود. ما این را تحریک و چندش می‌خوانیم، تا آن‌چه را تنها جسمانی است از هیجانات روانی بازشناسیم؛ آخر سخن از هراس و وحشت نمی‌توانست به جا باشد. آن‌چه او پیش خود می‌اندیشید تقریباً چنین بود: «انگار دارد خیلی بیش از حد توانایی‌ش قول می‌دهد.» و در همان حال دچار رقت شد، حتی می‌توان گفت، لرزه بر اندامش افتاد، لرزش و رقتی از پریشانی، احساسی زاییدهٔ پریشانی، یعنی زاییدهٔ این

وضعیت نادرست و گمراه کننده، که دخترک جوانی که او دستش را در دست خود گرفته بود، در گوشش «بله» نجوا کرده بود.

شرمگین گزارش داد: «گفت: بله.»

دکتر کروکوفسکی گفت: «خوب پس، هولگر، ما قول تو را قبول داریم. همهٔ ما اطمینان داریم که تو شرافتمندانه سعی خودت را خواهی کرد. نام عزیزی را که خواهان احضارش هستیم همین الآن به تو خواهیم گفت.» و رو کرد به گروه: «همقطارها، حرف بزنید! کی می‌خواهد پیشنهاد مشخصی بکند؟ دوستمان هولگر چه کسی را نشانمان دهد؟»

سکوت حکمفرما شد. هرکس منتظر بود دیگری حرف بزند. هر یک احتمالاً در روزهای اخیر باخود درگیر شده در درون خود به کلوش پرداخته بودند، تا ببینند افکارشان به که نظر دارد؛ ولی یک چنین بازگشت رفتگان، یعنی روا بودن آرزویش همیشه مسئلهٔ پیچیده و ناجوری خواهد بود. اصولاً و به سادگی باید گفت چنین چیزی نمی‌تواند مطرح باشد، چه این تنها یک اشتباه است؛ درست که بنگریم طرح چنین مسئله‌ای به همان اندازه ناممکن است که اصل موضوع، که برای اثباتش کافی بود طبیعت یکبار آن را ممکن سازد؛ و آن‌چه عزا می‌نامیم، شاید سرچشمه‌اش این درد نباشد، که دیگر نمی‌توانیم رفتگانمان را ببینیم، بلکه این، که اصلاً نمی‌توانیم چنین آرزویی بکنیم.

این بود احساس مبهمی که همگان داشتند. و با آنکه بازگشتی جدی و واقعی در میان نبود، بلکه این تنها یک صحنه‌پردازی احساساتی می‌توانست باشد، نمایشی که در آن شخص مرده تنها به چشم بیاید، و هیچ جای نگرانی واقعی و حیاتی نبود، باز از روبروشدن با آنکه در فکرش بودند هراس داشتند، و هر کس ترجیح می‌داد حق اظهار تمایل را به دیگری واگذارد. هانس کاستورپ نیز، هر چند صدای «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم» بلند نظرانه و آزادمنشانه را از درون تاریکی می‌شنید، خودداری می‌ورزید، و در آخرین لحظه دیگر تقریباً آماده بود، حق تقدم را به دیگری بدهد. ولی چون انتظار به درازا کشید، پس بالاخره سر را به طرف رییس جلسه گردانده به صدای گرفته گفت: «من میل دارم پسرخالهٔ متوفایم را ببینم.»

همه را از بلاتکلیفی نجات داد. از تمامی حاضران تنها دکتر تینگ فو، و

ونتسل چک و خود واسط شخص نامبرده را ندیده بودند. بقیهٔ افراد، فرگه، وهزال، آقای آلبین، دادستان، آقا و خانم ماگنوس، اشتور، لوی و کلفلد همگی به صدای بلند و خوشحال موافقت خود را ابراز داشتند، و حتی دکتر کروکوفسکی به رضایت سرتکان داد، گرچه رابطه‌اش با یوآخیم در تمام مدت سرد بود، چون این یک در موضوع روانکاوی هیچگاه روی خوش نشان نمی‌داد.

دکتر گفت: «بسیار عالی است. هولگر، شنیدی؟ شخص نامبرده در حیات به تو بیگانه بود. حال در آن سوی کون و مکان او را می‌شناسی یا نه، و حاضری به نزد ما احضارش کنی؟»

همه در انتظار بودند. دخترک خواب زده تکان می‌خورد، آه می‌کشید و می‌لرزید. به این طرف و آن طرف خم می‌شد، گاه در گوش هانس کاستورپ و گاه در گوش کلفلد پچ پچ‌های نامفهومی می‌کرد، گفتی در پی چیزی تقلا می‌کند. بالاخره هانس کاستورپ از دست‌های او فشاری را که به معنی «بله» بود دریافت کرد. پس آن را گزارش کرد.

دکتر کروکوفسکی فریاد برآورد که: «خوب پس! دست به کار شویم، هولگر!» و فرامین «موسیقی! گفتگو!» را صادر، و اخطارهای قبلی‌اش را تکرار کرد، که از هر گونه تقلای فکری وزور ورزی در تجسم آنکه در انتظارش هستند باید بپرهیزند، و تنها توجهی به آسودگی و بدون اجبار سودمند خواهد بود.

و اینک شگفت‌ترین ساعاتی که زندگی قهرمان جوان ما تا آن زمان به خود دیده بود فرا رسید. و یا آنکه سرگذشت بعدی او بر ما چندان روشن نیست، و در نقطهٔ خاصی از داستانمان برای همیشه از نظرمان محو خواهد شد، فرض را براین می‌گذاریم که اینها همچنان شگفت‌ترین ساعات زندگی‌اش خواهد ماند.

چند ساعتی شد، بیش از دو ساعت. این را همین حالا بگوییم، هرگاه وقفهٔ کوتاهی را که «کار» هولگر، یا در واقع الی، دچارش شد نیز جزء آن به حساب آوریم ـ کاری که چندان به درازا کشید، که آخر سر هیچ نمانده بود همه از نتیجه‌اش دست بشویند؛ به علاوه از روی دلسوزی نیز بارها احساس تمایل کردند که به همین جا بس کنند، چون دلشان دیگر واقعاً برای الی به رحم آمده بود، که بار این همه را بر شانه‌های ظریف خود می‌کشید. ما مردان، هرگاه از تعهدات انسانی‌مان شانه خالی نکنیم، از وضع و موقعیت خاصی که در زندگی

داریم، این ترحم تحمل‌ناپذیر را می‌شناسیم، که به گونهٔ خنده آوری هیچ کس حاضر به پذیرفتن آن نمی‌شود و به احتمال بسیار هم اصلاً نابجاست. این فریاد خشم آلود «بس کنید!» که می‌خواهد از قفس سینه بیرون بپرد، هر چند «آن» خود بسش نیست و نمی‌تواند هم باشد، و به هر نحوی که باشد باید تا به آخر بپاید. خواننده به خوبی درک می‌کند، که منظور ما رنج پدری است در برابر عمل زایمان، که تلاش الی به راستی، آشکارا و به روشنی به آن می‌مانست، و حتی آن کس نیز بازشناختش، که اصلاً با آن آشنا نبود، همچون هانس کاستورپ جوان، که چون از زندگی شانه خالی نکرده بود، پس با نمایش عرفان جسمانی آشنا شد ـ آن هم چه نمایشی! و به چه منظوری! و تحت چه اوضاع و شرایطی! جز رسوایی نام دیگری نمی‌شد بر آن گذاشت، دخمه‌ای با این اوصاف و جزییات در نور سرخ، چه از لحاظ آن دوشیزه دختر زاینده در لباس خواب لغزانش، با آن بازوان ظریف و عریان، و چه اوضاع و جریانات دیگر، موسیقی سبک بی‌پایان گرامافون، گفتگوی ساختگی که گروه نیمدایره طبق فرمان رییسشان در برپا داشتنش می‌کوشیدند، و آن فریادهای شادمانه و شوق‌انگیز، که مدام نثار آن دخترک پرتلاش می‌کردند: «آفرین، هولگر! جانمی! موفق می‌شوی! سست نشو، هولگر، باز هم هر چه نیرو داری به کار ببر!» و ما به هیچ وجه وضع و موقعیت «شوهر» را از نظر دور نمی‌داریم ـ اگر بتوان هانس کاستورپ را، که پیشنهاد را به زبان آورد، چنین خواند ـ شوهری که زانوان مادر را میان زانوان خود گرفته دست‌هایش را در دست خود نگه داشته بود: این دست‌هایی که چنان خیس بودند، که دست‌های لیلای کوچک در آن زمان، چندان که هانس کاستورپ ناچار بود مدام فشار دستش را تجدید کند، تا بیرون نلغزند.

چون بخاری گازی از پشت سر حاضران گرما می‌تراوید.

پس این تجلی عرفان و روحانیت بود؟ نه خیر، ابداً. در آن تاریکی سرخ رنگ، که دیدگان چنان بدان خو گرفته بودند، که دیگر تقریباً بر همهٔ اطاق تسلط داشتند، آن‌چه بود سروصدا و ابتذال بود. موسیقی و داد و فریاد یادآور شیوه‌های

تبلیغ ارتش مقدس[1] بود، حتی برای کسی همچون هانس کاستورپ، که هرگز در مراسم الهی این متعصبان دل شاد شرکت نجسته بود. ولی این نمایش صوفیانه و اسرارآمیز هر چند احساس شخص را به دینداری فرا می‌خواند، به هیچ روی شبح‌گون نمی‌نمود، و تنها تأثیری که از خود به جا می‌گذاشت القای جریانی بود طبیعی و جاندار ـ و کدام خویشاوندی نزدیک و دیرینه‌ای علتش بود، این را پیشتر گفتیم. تقلاهای دردناک الی به تناوب ظاهر می‌شد، هر بار پس از یک دوره استراحت، که او سست و ناتوان از صندلی به یکسو کج و در حالتی غرقه می‌شد نفوذناپذیر، که دکتر کروکوفسکی «خواب‌زدگی عمیق» می‌خواندش. آنگاه دوباره از جا می‌پرید، آه می‌کشید، خود را به این طرف و آن طرف می‌افکند، تقلا می‌کرد، با مراقبانش زورورزی می‌کرد، در گوششان پچ پچ آتشین و بی‌معنی می‌کرد، با برجهیدن‌هایی به یکسو گفتی چیزی را از درون خویش بیرون می‌افکند، دندانها را به هم می‌فشرد، و حتی یکبار آستین هانس کاستورپ را هم گاز گرفت.

و این ساعتی، یا بیشتر، طول کشید. آنگاه رییس جلسه چنین صلاح دید، که اعلام استراحت کند. وتسل چک که به منظور تنوعی تسکین بخش آخر سر دست از سر جعبهٔ موسیقی برداشته باهنرمندی بسیار گیتار را به صدا درآورده چند نغمه‌ای با آن نواخته بود، سازش را کنار گذاشت. همه نفسی کشیده دست‌ها را رهاکردند. دکتر کروکوفسکی به طرف دیوار گام برداشته چراغ سقف را روشن کرد. روشنایی سفید رنگ شعله کشید، و همه چشمان شب زده را خیره بر هم فشردند. الی چنان به جلو خم شده بود، که گفتی سر در دامن خود گذاشته. همه نگاهش می‌کردند، که بطور عجیبی با خود مشغول بود، دست‌اندرکاری، که برای هیچ کس تازگی نداشت، جز هانس کاستورپ، که شگفت زده و چهار چشمی نگاه می‌کرد. دخترک چند دقیقه‌ای دست به جایی در نزدیکی تهیگاهش کشید ـ دستش را از بدن خود دور کرده با حرکاتی آب گیرنده یا شمارنده‌وار به خود

---

۱. گروهی مسیحی، که در قرن نوزدهم توسط کشیش انگلیسی بوت W.Booth بنیان گذارده شد، و به تبلیغ خیابانی با آوازهای دسته جمعی و موسیقی می‌پردازند.

برمی‌گرداند، گفتی چیزی را می‌کشد و جمع می‌کند[1] ـ بعد با لرزه‌های مکرر به خود آمده در نور چشمک زد، مثل دیگران. با چشمان مدهوش از خواب، و لبخند زد.

لبخند می‌زد ـ لبخندی به زور و اتلکی معذب. که به کسی هم نبود. گفتی این همه دل سوزاندن بر درد و رنجش بی‌مورد بوده. به نظر نمی‌آمد که چندان از پا درآمده باشد. شاید هم اصلاً چیزی به خاطر نمی‌آورد. بر صندلی مخصوص مراجعین دکتر پایین میز تحریر، پای پتجوه میان هانس کاستورپ و پرده‌ای که گرد تخت معاینه کشیده بودند نشسته بود؛ صندلی از به گونه‌ای گردانده بود که بتواند، با بازو بر میز تحریر، به اطاق بنگرد. اینچنین نشسته بود، در هاله‌ای از نگاه‌های شفقت‌آمیز، گهگاه تکان سری آفرینش می‌گفت، و او در طول این استراحت پانزده دقیقه‌ای ساکت ماند.

این یک استراحت به معنی واقعی بود ـ با آرامش و رضایت از کار انجام شده. قوطی‌های سیگار آقایان به صدا در می‌آمد. یا آسودگی خاطر سیگار می‌کشیدند، و هر دو سه نفر با هم طرز کار و ادامهٔ جلسه را بررسی می‌کردند. نشانی از دلسردی به چشم نمی‌خورد، و موجبی نمی‌دیدند که امکان بی‌فرجامی نهایی را در نظر آورند. ظواهر امر همه به پرهیز از این‌گونه دودلی‌ها حکم می‌کرد. آنها که در آن سر نیمدایره کنار دکتر نشسته بودند در این نکته متفق‌القول بودند، که بارها و آشکارا آن وزش خنکی را حس کرده‌اند. که معمولاً، هر وقت چنین پدیده‌هایی در کار است، از شخص واسط در جهت خاصی انتشار می‌یابد. کسان دیگری ادعا می‌کردند، اشکالی نورانی را به چشم دیده‌اند، مجموعه‌های متحرکی از نیرو، که در برابر دیوار پرده‌ای ظاهر شده بودند. خلاصه نباید دلسرد می‌شدند، هیچ جای ناتوانی عاطفی نبود. هولگر قول داده بود، و روا نبود که به قولش اعتماد نکنند.

دکتر کروکوفسکی به از سرگیری جلسه علامت داد. او خود الی را، همچنان

---

۱. شباهت آشکار این حرکات با تکان‌های دست یوآخیم در لحظات احتضار اشاره‌ای است نمادین به خویشاوندی این دو جریان ـ به وسائل مختلف توماس مان به این صحنه رنگی از مرگ می‌بخشد.

که به موهایش دست می‌کشید، به جایگاه دردش راهبری کرد، در حالی که دیگران هم هر کدام سرجای خود می‌رفتند، همه چیز به همانگونه برگزار شد، که پیشتر بود؛ هانس کاستورپ پیشنهاد کرد که جایش را با کس دیگری عوض کند، ولی رییس جلسه آن را رد کرد. او می‌گفت اهمیت می‌دهد، که پیشنهاددهنده شخصاً با حواس خود اطمینان یابد، که هیچ ترفندی برای گمراه کردن او به کار نمی‌رود. بدین ترتیب هانس کاستورپ دوباره به همان وضع عجیب در جای خود در برابر الی قرار گرفت. روشنی به تاریکی سرخ، رنگ باخت. موسیقی از نو آغاز شد. پس از دقایقی چند، لرزه‌های ناگهانی و تکان‌های تلمبه وار اندام‌های الی تکرار شد، و این بار این هانس کاستورپ بود که اعلام «خواب‌زدگی» کرد. زایمان رسوایی از سر گرفت.

و چه پیشرفت کندی داشت، این زایمان! گفتی اصلاً پیشرفتی ندارد ـ مگر می‌توانست پیشرفتی هم داشته باشد؟ چه جنونی! آخر کدام بارداری؟ کدام وضع حملی؟ کدام نوزادی؟

همین که دردهای متناوبش می‌خواست به تقلای مدام بدل گردد، همان که دانشمندان از آن به عنوان «اکلامپسی[1]» یاد می‌کنند، دخترک پچ پچ کرد: «کمک! کمک!» در ضمن آن نیز دکتر را صدا می‌زد، که دست بر او بگذارد. او نیز چنین کرد، در حالی که با او سخن می‌گفت، که نیرو و اعتماد بخش بود مانیتیسم[2]، اگر بتوان کار او را چنین خواند، دخترک را به تقلای بیشتر دلیر می‌کرد.

بدین‌سان ساعتی دیگر هم گذشت، در حالی که گاه گیتار به صدا در می‌آمد و گاه گرامافون نغمات آلبوم موسیقی سبک را در فضا می‌پراکند، فضایی که چشمان از روز درآمده داشتند دوباره به آن خو می‌گرفتند. که ناگهان جریانی پیش آمد ـ پیش آمدی که هانس کاستورپ باعث آن شد. پیشنهادی داد، تمایل و فکری را به زبان آورد، که از پیش، در واقع از همان ابتدا در سر پرورانده بود، و حتی پیش از اینها هم امکان داشت آن را رو کند. الی همچنان، سر بر دست‌های خود نهاده، غرق «خواب زدگی» بود، و آقای ونتل می‌خواست صفحه را عوض

---

1. (Echlmpsia یا) Eklampsie

۲. خواب کردن مغناطیسی، نام و تعبیر دیگری برای هیپنوتیسم.

کند، یا برگرداند، که دوست ما عزم جزم کرده بنا کرد، که پیشنهادی دارد ـ که پیشنهاد مهمی هم نیست، ولی شاید انجامش بتواند سودمند افتد. او صفحه‌ای دارد... یعنی در واقع جزء گنجینهٔ صفحات آزمایشگاه است، یکی از صفحات «مارگارت» اثر گونو، «دعای والنتین» آوازی با ارکستر. که بسیار دلنشین و نافذ است. به نظر او، گوینده، بد نبود اگر یک بار هم تأثیر این صفحه را می‌آزمودند.

دکتر از درون تاریکی سرخ پرسید: «برای چه این صفحه را؟»

مرد جوان پاسخ داد: «از لحاظ عاطفی. فضای عاطفی.» قطعهٔ مورد بحث فضای خاص و عجیبی دارد. تنها به عنوان آزمایش. به نظر او دلیلی ندارد که نتواند کمک کند تا زودتر به هدفی که دنبالش هستند برسند.

دکتر پرسید: «صفحه در دسترس است؟»

نه، در دسترس نبود. ولی هانس کاستورپ می‌توانست فوراً آن را بیاورد.

کروکوفسکی قاطعانه مخالفت کرد. چطور؟ هانس کاستورپ برود و بیاید و چیزی بیاورد و کار را دوباره از سر بگیرد؟ این حرف‌ها نشانهٔ بی‌تجربگی بود. نه خیر، این از هر لحاظ غیرممکن بود. این همه چیز را خراب می‌کرد، آنوقت باید کار را از نو شروع می‌کردند. دقت علمی مانع می‌شد که حتی فکر چنین رفت و آمدهای دلخواهی را هم بکنند. در قفل است، و کلیدش هم درجیب او، دکتر، است، و خلاصهٔ مطلب، اگر صفحه به سادگی در دسترس نیست، پس باید ـ که ونتسل چک از پشت گرامافون میان حرفش پرید: «صفحه این‌جاست».

هانس کاستورپ پرسید: «این‌جاست؟»،

بله، این‌جا. مارگارت، دعای والنتین. بفرمایید. استثنائاً در آلبوم موسیقی سبک پیدایش شده، و نه در آلبوم سبز رنگ آوازهای اپرا، شمارهٔ دو، که می‌بایست باشد. از روی تصادف و به گونه‌ای غیرعادی، سهل انگارانه، خوشبختانه میان آهنگ‌های سبک راه یافته بود، و کافی بود روی دستگاه بگذارندش. تا همه بشنوند.

نظر هانس کاستورپ در این باره چه بود؟ او هیچ نگفت. این دکتر بود که «چه بهتر» گفت، و چند نفری هم آن را تکرار کردند. سوزن روی صفحه قرار گرفت، و در گرامافون پایین آمد. صدای مردانه‌ای همراه آواز دسته جمعی بنا کرد خواندن: «حال که من ز میهنم...»

صدای هیچ کس در نمی‌آمد، و همه گوش می‌دادند. الی به محض شروع آواز کارش را از سر گرفت. از جا می‌پرید و به خود می‌لرزید، آه می‌کشید، با دستش حرکاتی تلمبه وار می‌کرد، و دست خیس به پیشانی می‌برد. صفحه می‌چرخیده بخش میانی آمد، آهنگی تکان دهنده، همان که در آن صحبت از جنگ و خطر بود، دیندارانه و فرانسوی. بعد که تمام شد، بخش پایانی آمد، که تکرار آغاز بود، با طنین نیرومند ارکستر: «ای خدای آسمان، کن اجابت این دعا».

هانس کاستورپ گرم کار الی بود، که قامت برافراشته بود و از گلوی تنگ هوا را فرو می‌مکید، پس آنگاه بیرون می‌دمیدش، چه بیرون دمیدنی، که کشدار و طولانی بود، و در خود فرو می‌خزید و آرام می‌گرفت. هانس کاستورپ اندیشناک بر فراز او خم شده بود، که صدای مویه وار خانم اشتور را شنید، که سوت کشان می‌گفت: «تیم ـ سن!».

او سرش را بلند نکرد. در دهانش تلخی ای را حس کرد. صدای دیگری شنید، که گرفته و سرد می‌گفت: «من مدت هاست می‌بینمش.»

صفحه به آخر رسیده بود، و قسمت آخر، نوای سازهای بادی، محو گشته بود. ولی هیچ کس صفحه را از حرکت نمی‌انداخت. در آن سکوت سوزن با صدای خشکش بر شیار خراش می‌داد و می‌رفت. هانس کاستورپ سربلند کرد، و چشمانش بدون زحمت جستجو راه خود را یافت.

در اطاق به تعداد حاضران یکی اضافه شده بود. آن عقب، دور از جمع، آن‌جا که ته ماندهٔ نور سرخ در شب سیاه محو می‌شد، چندان که راه بر نگاه تقریباً بسته می‌نمود، میان عرض میز تحریر و دیوار پرده‌ای، بر صندلی مراجعان دکتر، همان‌جا که هنگام استراحت الی نشسته بود، حالا یوآخیم جا گرفته بود. این همان یوآخیم آخرین روزها بود، با گونه‌های گود سایه افتاده و ریش جنگی، که لبهایش در آن برآمدگی سرشار و پرغروری یافته بود. به عقب تکیه داده پایی بر پای دیگر انداخته بود. در صورت تکیده‌اش، هر چند سایهٔ سرانداز بر آن افتاده بود، نشان درد و حالت پر وقاری را، که زیبایی مردانه‌ای به آن بخشیده بود، می‌شد بازشناخت. دو چین در پیشانی‌اش، میان چشمان، دیده می‌شد، چین‌هایی در گودی پیشانی فرو رفته، که ضمناً چیزی از عطوفت نگاه این چشمان زیبای درشت و سیاه نمی‌کاست، نگاه جستجوگری که آرام و مهربان به

هانس کاستورپ دوخته شده بود. **گوش‌های متمایل به عقبش**، این غصهٔ کوچک زندگیش، از زیر سرانداز هم پیدا بود ـ **این سرانداز عجیب**، که آدم از آن سر در نمی‌آورد. پسرخالهٔ هانس کاستورپ **لباس شخصی** به تن نداشت؛ انگار که شمشیرش را روی ران زیرین نهاده بود و دسته‌اش را در دست داشت؛ همچنین چیزی مانند جلد هفت تیر گفتی به کمربندش آویخته. ولی کتی که به تن داشت کت مخصوص حمل سلاح هم نبود. چیز براق یا رنگارنگی بر آن به چشم نمی‌خورد، در دو طرفش دو جیب بود، و یقه‌اش به فرم لیتوکا[1] بود، و حدوداً پایینش صلیبی آویزان بود، پاهای یوآخیم بلند به نظر می‌آمد، با ساق‌های بسیار لاغر، که نوار پیچ شده بود، بیشتر ورزشکارانه تا نظامی‌وار. و سراندازش چگونه چیزی بود؟ به شکلی بود، که گفتی یوآخیم ظرفی جنگی، مثلاً یقلاوی‌ای بر سر بر گردانده و آن را با بندی محکم به زیر چانه بسته. ولی این به طور عجیبی عتیق و برده‌وار و جنگی می‌نمود.

هانس کاستورپ نفس الن‌براند را بر دست‌های خود حس می‌کرد. از کنار خود نیز صدای نفس کلفلد را می‌شنید، که تند بود. جز آن چیزی به گوش نمی‌خورد، مگر صدای خراش سوزن بر صفحه که به گردش خود ادامه می‌داد و کسی از کار نمی‌انداختش. به هیچ کدام از همدستان نگاه نمی‌کرد، از آن‌ها هیچ نمی‌دید و نمی‌دانست و نمی خواست بداند. از فراز دست‌ها و سری که بر زانوانش افتاده بود، به جلو خم شده از میان تاریکی سرخ به میهمان نشسته بر آن صندلی می‌نگریست. برای لحظه‌ای گفتی معده‌اش می‌خواهد به هم بریزد. گلویش داشت بهم می‌آمد؛ و هق‌هقی چهار پنج‌بار در اندرونش پیچید. با خود نجوا کرد: «مرا ببخش!» آن گاه چشمانش تیره و تار شد، چندان که چیزی نمی‌دید. صدایی زمزمه کرد:«با او حرف بزنید!» صدای بم دکتر کروکوفسکی بود که با لحنی شاد و تشریفاتی او را به نام می‌خواند و دستور را تکرار می‌کرد. به جای تبعیت از آن، دست‌ها را از زیر صورت الی بیرون کشیده از جا بلند شد.

دوباره صدای دکتر کروکوفسکی بود که نام او را می‌برد، این بار به لحنی مؤکد و اخطارگر. ولی هانس‌کاستورپ با گام‌های اندکی خود را به پله‌های پایین در رسانده به یک حرکت دست نور سفید را روشن کرد.

---

1. Litewka

الن‌براند با این شوک سخت در هم کوفته شده بود. در آغوش کلفلد به خود می‌لرزید. آن صندلی خالی بود.

هانس کاستورپ به طرف دکتر کروکوفسکی، که ایستاده بود به او اعتراض می‌کرد، رفت و جلوش ایستاد. می‌خواست چیزی بگوید، ولی از دهانش کلمه‌ای بیرون نمی‌آمد. همراه تکان تند و خواهشگر سر دستش را به طرف او دراز کرد. کلید را که گرفت، چندین بار به تهدید سر را رو به کروکوفسکی تکان داد، برگشت و از اطاق رفت.

خشونت بزرگ

هم چنان که سال‌های خرد و ناچیز یکی پس از دیگری می‌گذشت، رفته رفته چیزی در آسایشگاه برگ‌هوف بنا کرده بود به گشتن، روحی که هانس‌کاستورپ ارتباط مستقیمش را با اهریمن ـ اهریمنی که نام پلیدش را بیشتر آوردیم ـ حس می‌کرد. با کنجکاوی جوانی بی‌فکر و بی‌خیال، مسافری تربیتی وضع این اهریمن را بررسی کرده و آمادگی پرمخاطره‌ای در خود یافته بود، که در این همکاری اجتماع و محیط زندگیش با او، اهریمن، به طور همه جانبه‌ای شرکت جوید. به یکباره تن دادن به جریان با روحیهٔ او سازگار نبود؛ این جریانی که داشت هم جا شیوع می‌یافت، که البته پیشتر هم، همچنان که جریان و جریان‌های قدیم‌تر نیز، به صورت بذر وجود داشت و به طور پراکنده نشانه‌هایی از آن به چشم می‌خورد. با این همه خود می‌دید، و با وحشت در می‌یافت، که، همین‌که جلو خود را ول کند، در قیافه و رفتار و گفتار او نیز آثار این بیماری مسری ظاهر خواهد شد، بیماری‌ای که هیچ کس از آن در امان نبود.

حال، این چه بود، که فضا را این چنین انباشته بود؟ ستیزه‌جویی. پرخاشگری در حد و خامت. ناشکیبایی بینام. گرایش همگانی به سخنان پرنیش، خشم گرفتن و حتی گلاویز شدن. همه روزه میان گروه‌ها و تک تک افرادی دعواهایی بی‌امان در می‌گرفت، فریادها سرمی‌دادند که گوش فلک را کر می‌کرد، و شگفت این که بی‌طرف‌ها هم به جای آن که دلزده از حال و وضع آن‌ها سر خود بگیرند و راه خود بروند، یا سعی کنند میانه را بگیرند، طرف یکی را گرفته خود نیز عنان اختیار از کف می‌دادند. بر خود می‌لرزیدند و رنگ از

رخسارشان می‌پرید. ستیزه‌جویانه چشم‌ها را به هم می‌زدند، و دهانشان را خشمگینانه کج می‌کردند. همه بر ترکتازانی که چنین نعره می‌کشیدند رشک می‌بردند. میلی کشنده به همرنگ شدن روح و جسم را آزار می‌داد، و آن کس که قدرت خزیدن به گوشه عزلت را در خود سراغ نداشت، باید به گونه‌ای چاره‌ناپذیر در گرداب در می‌غلتید. درگیری‌های بیکارانه، تهمت زدن‌های متقابل در برابر دیدگان مدیریت، که در تلاش برای برقراری آرامش خود به آسانی دچار خشم خشونت بار می‌شد. روز به روز در برگ‌هوف رو به افزایش بود. چندان که هر کس آن جا را با روحیه‌ای نسبتاً سالم ترک می‌کرد، نمی‌دانست در بازگشت به چه وضعی بر خواهد خورد. یکی از اعضای میز روس‌های خوب، خانمی شیک‌پوش اهل مینسک[1]، که هنوز پا به سن نگذاشته و تنها اندکی بیمار بود تنها سه ماه، و نه بیشتر، برایش نوشته بودند - روزی به سوی «دهکده» سرازیر شد، تا در «خانهٔ بلوز» فرانسوی خریدهایی انجام دهد. در این جا با خانم دکاندار چنان دعوایی راه انداخت، که در نهایت عصبانیت به خانه بازگشت و خونریزی داد و از آن پس دیگر درمان‌ناپذیر تلقی شد. با شوهرش، که فراخوانده شد، در میان گذاشته شد، که او دیگر برای همیشه باید این بالا بماند.

این نمونه‌ای بود از جوی که در خانه پدید آمده بود. با بی‌میلی مثال‌های دیگری می‌آوریم. بعضی از خوانندگان شاگرد مدرسه عینکی - شاگرد پیشین - را به یاد می‌آورند که سرمیز خانم زالومون می‌نشست، این جوانک حقیر که عادت داشت غذایش را ریز ریز کرده در بشقاب کپه کند، پس آنگاه سر بر دست‌ها نهاده، آن را فرو بلعد، که در ضمن آن نیز گهگاه دستمال سفره را پشت شیشه‌های ضخیم عینکش می‌برد. تمام این مدت را این شاگرد مدرسه، یا شاگرد مدرسه پیشین، این چنین نشسته، غذا بلعیده و چشمانش را پاک کرده بود، بدون آن که دلیلی برای توجه بیش از حد به شخص خود به دست بدهد. ولی حال یک روز صبح، هنگام صبحانهٔ نخستین، به گونه‌ای کاملاً نامنتظر، به قول معروف از قضای روزگار، دچار حملهٔ جنون‌آمیزی شد، که توجه عموم را به خود جلب کرد و تمام سالن را تکان داد. در اطراف میز ازدحام شد؛ او سرجایش نشسته بود،

---

1. Minsk

رنگ از رویش پریده بود، و فریاد می‌کشید، و فریادش به گورزاد بود، که پهلویش ایستاده بود. با صدای جیغ مانندی داد می‌زد: «دروغ می‌گویید! چای سرد شده! چای، که برای من آورده‌اید مثل یخ سرد است، من این را نمی‌خواهم، خودتان بچشید، قبل از آن که دروغ بگویید، تا ببینید که این از ولرمی مثل آب فاضلاب است، و هیچ آدمی که سرش به تنش بیارزد حاضر نیست به آن لب بزند. چه طور جرأت می‌کنید چای یخ برای من بیاورید، چه طور ممکن است فکر کنید و به خودتان بگویید، می‌توانید یک چنین شربت ولرمی جلو من بگذارید، بدون کمترین امیدی که من از آن بچشم. من این را نمی‌خورم، من این را نمی‌خواهم!» جیغ می‌کشید، و بعد بنا کرد با مشت‌های گره کرده روی میز کوفتن، چندان که ظروف به صدا درآمدند و رقصیدن گرفتند. ناگهان نعره کشید که: «من چای داغ می‌خواهم! چای لب‌سوز! این حق من است، حق خدایی و انسانی من است. من این را می‌خواهم، من چای داغ می‌خواهم که از داغیش بپزم، حاضرم فقط یک قلپ از آن بخورم و در جا بمیرم – قوزی لعنتی!» با شور تمام آخرین لجام را هم از توسن خشم برداشته نهایت آزادی را ارزانی داشتش. مشت‌ها را رو به امرنتسیا بلند کرده به معنی واقعی کلمه دندان‌های کف کرده را به او نشان داد. بعد دوباره کوفتنش را بر میز از سر گرفت، پا بر زمین می‌کوبید و فریاد «من می‌خواهم» و «من نمی‌خواهم»ش در فضا طنین می‌افکند– و در همان حال سالن نیز وضع همیشگی‌اش را داشت. هاله‌ای از بیم و هیجان گرد سر شاگرد مدرسه خشمگین حلقه‌زده بود. چند نفری از جا پریده با مشت‌های گره کرده و دندان‌های به هم فشرده چشمان آتشین خود را به او دوخته بودند. کسان دیگری نشسته سرشان را پایین انداخته بودند، رنگ از رخسارشان پریده بود و به خود می‌لرزیدند. حال آن که آن شاگرد مدرسه مدت‌ها بود که خسته و از پای افتاده در برابر چای نو شده‌اش نشسته بود. بی‌آن که از آن بیاشامد.

این چه بود؟

مردی به اجتماع برگ‌هوف وارد شد، مردی سی‌ساله که در گذشته پیشه‌ور بوده، از مدت‌ها پیش تب داشته و سال‌ها از این آسایشگاه به آن آسایشگاه سرگردان بوده. این مرد ضد یهود بود، به طور اصولی و ورزشکارانه هم چنین بود، با شیفتگی شادمانه – این ضدیتی بود که او به عنوان افتخار و محتوای

زندگیش برگزیده بود. پیشتر تاجر بوده، حالا دیگر شغلش این نبود، هیچ کاری در دنیا نداشت، جز آن که ضدیهود بود. بیماریش بسیار جدی بود، سرفه‌های خلط‌داری می‌کرد، و گاه نیز چنان می‌نمود که گفتی از ریه عطسه می‌کند، نازک، کوتاه، مقطع و دهشتناک. منتها جهود نبود، و این تنها جنبهٔ مثبت وجودش بود. نامش ویده‌مان[1] بود، نامی مسیحی، نه نامی آلوده. مجله‌ای می‌گرفت به نام «پرتو آریایی»، نطق‌هایی می‌کرد، مانند این یکی: «من به آسایشگاه X در نقطهٔ A می‌آیم... همین که می‌خواهم خود را در سالن استراحت مستقر کنم، نگاه می‌کنم، چه کسی در صندلی سمت چپ من لم داده؟ آقای هیرش[2] کمی سمت راست؟ آقای وولف![3] البته من فوراً آن جا را ترک می‌کنم.»

هانس‌کاستورپ از روی انزجار با خود گفت: «حقت هم همین است!» نگاه گریزان و ویده‌مان همیشه در کمین بود. واقعاً، و نه از روی مجاز، چنین به نظر می‌رسید، که گفتی منگوله‌ای جلو بینی‌اش آویخته، که بدخواهانه نگاهش را به آن دوخته و آن سویش چیزی نمی‌بیند. این طرز فکر منحرف که عنانش را در اختیار گرفته بود، به صورت سوءظنی ناراحت‌کننده در آمده بود، ترس مدام از دشمنی خیالی، که او را وامی‌داشت، در محیط خود دشمن نابکار را از نهانگاهش بیرون بکشد و نقاب از چهرهٔ نگینش بردارد. هر کجا که بود و به هر کجا که می‌رفت به این و آن نیش می‌زد، مظنون بود و از کوره در می‌رفت. و خلاصه، هتاکی به زندگانی که از آن چه یگانه امتیاز او بود بی‌بهره بودند، روزهایش را پر می‌کرد.

حال این حال و هوایی که از آن یاد کردیم، ناراحتی این مرد را به طور عجیبی شدت می‌بخشید؛ و چون از برخورد او با این زندگان، زندگانی با کمبودی که او از آن بری بود، گزیری نبود، پس در چنین اوضاع و احوال صحنه‌ای اتفاق افتاد که هانس‌کاستورپ شاهد آن بود، و ما به عنوان مثال دیگری از آن چه قصد نمایشش را داریم از آن سود می‌جوییم.

---

1. Wiedemann

۲ و ۳. Hirsch (گوزن) و Wolf (گرگ) – نام‌هایی مخصوص یهودیان آلمانی، که او این‌گونه به باد طعنه می‌گیردشان.

مرد دیگری آن جا بود، فارغ از آن چه افشا کردنی باشد – قضیهٔ او روشن بود. این مرد زونن‌شاین[1] نام داشت، و چون نامی از این کثیف‌تر ممکن نبود، پس شخص زونن‌شاین از روز نخست شد منگولهٔ جلو بینی ویده‌مان؛ نگاه تند و بدخواهانه‌اش را از گوشهٔ چشم به او می‌انداخت و به سویش دست دراز می‌کرد، شاید نه چندان برای راندنش، که برای تکان دادنش، تا او، ویده‌مان، را بهتر بیازارد و تحریک کند.

زونن‌شاین هم که همچون آن دیگری تاجر بود، یعنی در شهر و دیار خود چنین بوده، به همان‌گونه بیماریش جدی بود، و نیز بیمارانه حساس. او که مرد مهربانی بود، از عقل و هوش کم و کسری نداشت، و خلق و خوی بذله‌گویی هم داشت، به زودی از ویده‌مان به خاطر نیش‌زدن‌ها و دست درازی‌هایش تا حد رنج‌آوری بدش آمد، تا آن که یک روز عصر همه ریختند در تالار، چون ویده‌مان و زونن‌شاین به گونه‌ای لجام گسیخته و حیوانی با هم دست به گریبان شده بودند.

منظرهٔ وحشتناک و تأسف‌باری بود. با هم کتک کاری می‌کردند. مثل بچه‌های کوچک، ولی با تردید مردان سالمند، که دچار چنین وضعی شده باشند. به صورت هم چنگ می‌انداختند، بینی و گلوی هم را می‌گرفتند، یکدیگر را می‌زدند، میان بازوها را می‌گرفتند و با جدیتی مفرط و ترس‌آور به زمین می‌انداختند، به هم تف می‌انداختند، لگد می‌زدند، یکدیگر را هل می‌دادند، به هر سو می‌کشیدند و می‌زدند، و کف بر لب می‌آوردند. اشخاصی از بخش مدیریت سراسیمه به آن جا دویده با زحمت بسیار آن دو زخمی خشمگین را جدا کردند. و یده‌مان، که تف خونین می‌انداخت، با رخسار جنون‌زده‌اش پدیدهٔ راست شدن موها را به عینه نشان می‌داد. هانس‌کاستورپ هرگز چنین چیزی ندیده بود، تصورش را هم نکرده بود که واقعاً پیش آید. موهای آقای ویده‌مان سیخ شده راست ایستاده بود، که غیبش زد، و آقای زونن‌شاین با یک چشم کبود و شکاف خونینی در میان حلقهٔ طره‌های سیاه گرد سرش به دفتر آسایشگاه برده

---

۱. Sonnenschein به معنی: (آفتاب) ـ نام دیگری از آن‌گونه که یهودیان برخود می‌گذارند.

شد، آن جا نشسته سر بر دست‌ها گذاشت و به تلخی گریست.

این از دعوای ویده‌مان و زونن‌شاین همهٔ کسانی که ناظر آن بودند تا ساعت‌ها به خود می‌لرزیدند. در مقابل یک چنین حادثهٔ فجیعی گفتن داستان منازعه‌ای «شرافتی» این نام را به [illegible] تشریفات صوری‌ای که ضمن آن برگزار می‌شود و به نحو خنده‌آوری با آن تناسب دارد بر آن می‌نهیم - دیگر خوش‌آیند می‌نماید. هانس‌کاستورپ در کلیهٔ مراحل آن حاضر نبوده، بلکه با مطالعهٔ اسناد و مدارک و گزارش‌ها از جریان پیچیده و غم‌انگیز آن مطلع شده بود، اسناد و مدارکی که در این باره در آسایشگاه برگ‌هوف و خارج از آن، نه تنها در آن ناحیه، ایالت یا کشور، بلکه حتی در خارج و در آمریکا، به صورت رونوشت‌هایی تکثیر شده، حتی برای کسانی فرستاده شده بود که با اطمینان می‌توان گفت ذره‌ای علاقه و توجه نه می‌توانستند و نه می‌خواستند به آن داشته باشند.

این جریان به لهستان مربوط می‌شد، این درگیری «شرافتی» که در میان دسته‌ای لهستانی به وجود آمده بود. که به تازگی در برگ هوف گردهم آمده اجتماع کوچکی بر پا کرده و میز روس‌های خوب را به اشغال خود درآورده بودند - (به عنوان جملهٔ معترضه بگوییم که هانس کاستورپ دیگر آن‌جا نمی‌نشست، بلکه به مرور زمان به میز کلفلد، از آن‌جا به میز زالومون، و دست آخر هم به میز دوشیزه لوی نقل مکان کرده بود). این اجتماع به اندازه‌ای آراسته، و زرق و برق سر و وضعشان چنان اشراف منشانه بود که انسان فقط می‌توانست ابروان بالا بکشد و ذهن خود را آمادهٔ هر اتفاقی بکند - زوجی و دوشیزه‌ای که با یکی از آقایان روابط دوستانه‌ای داشت، و جز اینها شماری نجیب‌زاده، اسامی اینان فن‌تسوتاوسکی[1]، سیسینسکی[2]، فن روزینسکی[3]، میشائل لودیگووسکی[4]، لئوفن آزاراپتیان[5] بود با تعدادی نام‌های دیگر. حال در رستوران برگ هوف به نوشیدن شامپانی مشغول بودند که یاپول[6] نامی در حضور دو نجیب‌زادهٔ دیگر به همسر آقای فن تسوتاوسکی و نیز به دوشیزه خانمی که با

---

1. von Zutawski
2. Cieszynski
3. von Rosinski
4. Michael Lodygowski
5. Leo von Asarapetian
6. Japoll

آقای لودیگووسکی دوستی داشت، به نام کریلوف[1]، سخنانی ابراز داشت غیر قابل تکرار. از این‌جا اقدامات و تشریفاتی به جریان افتاد، که محتوای مکاتبات توزیع و ارسال شده را تشکیل می‌داد.

هانس کاستورپ چنین خواند: «گزارش، ترجمه از متن لهستانی ـ در تاریخ ۲۷ مارس ـ ۱۹ آقای استانیسلاو فن توتاوسکی به آقایان دکتر آنتونی سینسکی و اشتفان فن روزینسکی مراجعه کرده از آنان خواهش کرد، از جانب او با آقای کازیمیر یاپول تماس حاصل کنند، تا از طرق تعیین شده در حقوق شرافتی از نامبرده طلب رفع اهانت و ناسزایی که آقای کاریمیر یاپول در گفتگو با آقایان یانوش تئوفیل لنارت[2] و لئوفن آزارا پتیان نسبت به خانم یادویگافن توتاوسکی روا داشته بنماید.»

«از آن‌جا که آقای فن توتاوسکی چند روز پیش از گفتگوی فوق‌الذکر، که در پایان نوامبر صورت پذیرفته، مستقیماً اطلاع حاصل نمود، فوراً دست به اقداماتی زد، تا از جریان و چگونگی توهینی که انجام یافته اطمینان کامل حاصل نماید. در روز گذشته، ۲۷ مارس ـ ۱۹ از زبان آقای لئوفن آزاراپتیان، شاهد حاضر در گفتگویی که ضمن آن کلمات توهین‌آمیز و اتهامات به کار رفته، ناسزاگویی و اهانت تأیید شد؛ ازین رو آقای استانیسلاوفن توتاوسکی فوراً به امضا کنندگان مراجعه کرده به آنان وکالت داد، که اقدامات لازم را در ارتباط با حقوق شرافتی بر علیه آقای کازیمیر یاپول به جریان اندازند.

«امضا کنندگان نکات ذیل را اعلام می‌دارند:

۱ـ با استناد به صورت جلسه‌ای که از سوی یکی از طرفین در تاریخ ۹ آوریل ـ ۱۹ در لمبرگ[3] توسط آقایان تسجیتاوتسیگولسک[4] و تادئوس کادیی[5] راجع به شکایت آقای لادیسلاوگودولسنی[6] بر علیه آقای کازیمیر یاپول تنظیم شده، و نیز بر مبنای اعلامیهٔ دادگاه شرافتی مورخ ۱۸ ژوئن ـ ۱۹، که در لمبرگ دربارهٔ قضیهٔ مزبور تنظیم گشته، که هر دو سند در این نکته اتفاق نظر دارند، که آقای

---

1. Krylow
2. Janusz Teofil Lenart
3. Lemberg
4. Zdzistaw Zygulsk
5. Tadeus Kadyi
6. Ladislaw Goduleczny

کازیمیریاپول به خاطر رفتار مکرر [illegible] به تعریف شرافت مطابقت نمی‌کند، نمی‌تواند به عنوان «نجیب» خواننده شود.

۲ـ امضا کنندگان این نتیجه را که از مطالب فوق به دست می‌آید قاطعانه اعلام می‌دارند، که آقای کازیمیریاپول هر گونه قابلیت کیفری را مطلقاً از دست داده است.

۳ـ نامبردگان از لحاظ شخص خود این را غیرمجاز تلقی می‌کنند، که برعلیه مردی که از حدود شرافت خارج شده، اعتراض شرافتی ارائه دهند یا در این امر اقدامی انجام دهند.

با توجه به وضعیت مذکور امضا کنندگان توجه آقای استانیسلاو فن توتاوسکی را به این نکته جلب می‌کنند، که احقاق حق از طریق تعقیب آقای کازیمیریاپول در دادگاه شرافتی بیهوده است، و به او توصیه می‌کنند از طریق دادگاه جزا اقدام کند، تا بدین ترتیب از زیان‌های بیشتر از سوی اشخاصی که قابلیت کیفری را از دست داده باشند، چنان که در مورد آقای کازیمیریاپول می‌توان ادعا کرد، به کسان دیگری جلوگیری شود ـ (تاریخ و امضا:) دکتر آنتونی سیسینسکی، اشتفان فن روزینسکی.»

علاوه بر آن هانس کاستورپ چنین خواند:

«صورتجلسه

تنظیم شده توسط شاهدان عینی، دربارهٔ جریان واقعه میان آقای استانیسلاو فن توتاوسکی، آقای میشائل لودیگوفسکی و آقای کازیمیریاپول و یانوش تئوفیل لنارت در بار آسایشگاه واقع در د. در تاریخ ۲ آوریل ـ ۱۹ بین ساعت $7\frac{1}{2}$ و $7\frac{3}{4}$ شب.

از آن‌جا که آقای استانیسلاوفن توتاوسکی با توجه به اعلامیهٔ و کلایش آقایان دکتر آنتون سیسینسکی و اشتفان روزینسکی در مورد آقای کازیمیر یاپول مورخهٔ ۲۸ مارس ـ ۱۹ و پس از تأمل بسیار به این نتیجه رسید، که تعقیب آقای کازیمیر یاپول از طریق دادگاه جزا به خاطر «اهانت و ناسزاگویی شدید» نسبت به همسرش یادویگا ـ چنان که به او توصیه شده ـ نمی‌تواند رضایت خاطر او را فراهم کند، چون

۱ـ ظن موجه وجود داشت، که آقای کازیمیر یاپول در لحظهٔ مقرر در برابر

دادگاه حاضر نخواهد شد و ادامهٔ تعقیب او با توجه به اینکه نامبرده تابعیت اطریشی دارد، مشکل و حتی غیرممکن خواهد بود،

۲ـ از آن‌جا که علاوه بر این مجازات آقای یاپول از طریق دادگاه به خاطر اهانتی که آقای کازیمیر یاپول بدان وسیله می‌کوشید نام و کاشانهٔ آقای استانیسلاوفن تسوتاوسکی و همسرش یادویگا[1] را با ناسزاگویی آلوده سازد نمی‌تواند کیفر در خوری به حساب آید.

پس آقای استانیسلاو تسوتاوسکی کوتاه‌ترین، به اعتقاد خودش اساسی‌ترین و با توجه به شرایط موجود مناسب‌ترین راه را برگزیده، پس از کسب اطلاع از طرق غیرمستقیم از قصد آقای کازیمیر یاپول به ترک این محل در روز آینده، در تاریخ ۲ آوریل ـ ۱۹ بین ساعت $7\frac{1}{2}$ و $7\frac{3}{4}$ شب در حضور همسرش یادویگا و آقایان میشائل لودیگووسکی و ایگناتس فن میلن[2] به آقای کازیمیر یاپول، که در جمع آقای یانوش تئوفیل لنارت و دو دختر ناشناس در بار آمریکن[3] سرمیز مشروب نشسته بودند چندین سیلی زد.

بلافاصله پس از آن آقای میشائل لودیگووسکی به آقای کازیمیر یاپول سیلی زد، و اظهار داشت، که این به خاطر اهانتی است که نسبت به دوشیزه کریلوف و او روا داشته است.

بلافاصله پس از آن آقای میشائل لودیگووسکی به آقای یانوش تئوفیل لنارت به خاطر عمل ناروا و غیرقابل توجیه نامبرده نسبت به آقا و خانم تسوتاوسکی سیلی زد، که پس از آن هم، بدون اتلاف یک دقیقه وقت، آقای استانیسلاو فن تسوتاوسکی نیز به آقای یانوش تئوفیل لنارت به خاطر فحاشی و هتاکی نسبت به همسر خود و نیز دوشیزه کریلوف چندین سیلی زد.

آقایان کازیمیر یاپول و یا نوش تئوفیل لنارت در تمام مدت این عملیات به هیچ اقدامی دست نزدند. (تاریخ و امضا) میشائل لودیگووسکی، ایگناتس فن میلن».

اوضاع و احوال به هانس کاستورپ اجازه نمی‌داد، از این شلیک پشت سر

---

1. Jadwiga
2. Ignaz von Millen
3. American Bar

هم سیلی‌های تشریفاتی آن‌طور که باید و شاید بخندد. اینها را می‌خواند و به خود می‌لرزید، وآداب دانی یک طرف و نادرستی سبک و شیطنت‌آمیز طرف دیگر، آن‌گونه که در اسناد به چشم می‌خورد، با تضاد بیروح، ولی با مزه‌شان عمیقاً به هیجان می‌آوردش. وضع همه به همین گونه بود. همه سرگرم مطالعهٔ داد و ستد شرافتی به رسم لهستانی بودند و با دندان کروچه از آن گفتگو می‌کردند. اعلامیه‌ای که آقای کازیمیر یاپول در پاسخ به مطالب منتشر شده پخش کرد، موضوع را بیشتر روشن می‌کرد ـ بدین مضمون: فن تسوتاوسکی به خوبی می‌دانسته، که او، یاپول، درگذشته در لمبرگ از سوی مشتی شارلاتان حقه‌باز «فاقد قابلیت کیفری» خوانده شده، و همه اقدامات فوری او دلقک‌بازی‌ای بیش نبوده، چون از پیش می‌دانسته، که جریان به دوئل پایان نخواهد یافت. همچنین فن تسوتاوسکی فقط و فقط به این دلیل از شکایت بر ضد او صرف نظر کرده، چون، چنان که همه دانند. و خود او بهتر از همه، همسرش یادویگا او را با مجموعهٔ کاملی از کلاه‌های گشاد مورد محبت قرار داده، که او، یاپول، به آسانی می‌توانسته این را با مدرک اثبات کند، همچنان که با نمایش کریلوف در برابر دادگاه نیز آبروی رفته بازنخواهد گشت. در ضمن آن عدم قابلیت کیفری، که مورد تأکید قرار گرفته، به او، یاپول، مربوط می‌شده، نه مصاحبش لنارت، و فن تسوتاوسکی پشت آن سنگر گرفته، تا خطری متوجهش نشود. از نقشی که آقای آزاراپتیان در کل این جریان بازی کرده، نمی‌خواهد سخنی بگوید. و اما دربارهٔ آن نمایش در بار ناحیهٔ آسایشگاه‌ها باید بگوید، که او، یاپول، هر چند زبان تند و بذله‌گویی دارد، ولی آدم بسیار ضعیفی هم هست، و فن تسوتاوسکی با دوستانش و تسوتاوسکا[1]ی فوق‌العاده نیرومند در برتری جسمانی بوده‌اند، به خصوص هم که زنک‌هایی که سرمیز او. یاپول، و لنارت بوده‌اند، هر چند موجوداتی شوخ و بامزه، ولی چون موش ترسو بوده‌اند، و بنابراین او محض پرهیز از جنگ و دعوا و آبروریزی از لنارت، که قصد دفاع از خود را داشته، خواسته، اصطکاک‌های اجتماعی با آقایان فن تسوتاوسکی و

---

۱. «آ» در آخر اسامی اشخاص در زبان‌های اسلاو پسوند تأنیث است. و بنابراین «تسوتاوسکا» به خانم تسوتاوسکی گفته می‌شود.

لودیگووسکی را، که در ضمن درد هم نداشته و از سوی همنشینان به عنوان شوخی دوستانه تلقی شده، در نهایت آرامش تحمل کند.

این از یاپول، که البته وضع چندان دلپذیری نداشت. ایرادات او تنها می‌توانست تضاد جالب میان شرافت و حقارت را، چنان که در تعریف‌های طرف مقابل وصفش آمده بود، بطور سطحی بر هم زند، به خصوص که او از صنعت تکثیر، که در اختیار تسوتاوسکی و دارودسته‌اش بود، نیز بهره‌ای نداشت، و فقط قادر بود چند رونوشت از پاسخ ماشین شدهٔ خود را میان اشخاصی پخش کند. در حالی که آن صورت جلسه‌ها را، چنانک ه گفته شد، همه دریافت می‌کردند، حتی اشخاصی که به کل از ماجرا بی‌خبر بودند. مثلاً نافتا و ستمبرینی هم نسخه‌هایی از آن را دریافت کرده بودند ـ هانس کاستورپ آنها را در دستشان دیده بود، بر خلاف انتظارش متوجه شده بود که اینان هم با چهره‌های درهم کشیده و قیافه‌های به هیجان آمده به آنها فرومی‌نگریستند. آن خندهٔ تمسخرآمیزی که خود از تأثیر اوضاع و احوال قادر به سردادنش نبود، لااقل از آقای ستمبرینی انتظارش را داشت. ولی ظاهراً آن عفونتی که در هوا پراکنده بود و توجه هانس کاستورپ را به خود جلب کرده بود، بر روح آن بنای آزاد هم چنان تأثیری گذاشته بود، که خنده از یادش رفته و او برای پذیرش تحریکات عصبی از قضیهٔ سیلی‌ها آمادگی جدی یافته بود؛ از این گذشته وضع سلامتی‌اش، که پیشرفت کندی، همراه با پرش‌های ناگهانی به عقب، از خود نشان می‌داد، و در واقع روز به روز بدتر می‌شد، چندان که دشنامش می‌داد و دل افسرده از آن احساس حقارت و شرم می‌کرد، به تازگی هر چند روز یک بار وادارش می‌کرد که بستر را ترک نکند.

نافتا، هم خانه و طرف مباحثاتش، هم حال و وضع بهتری نداشت. و در درون جسم حیوانی‌اش نیز بیماری رشد می‌کرد، همان که دلیل ـ یا باید گفت: بهانهٔ جسمانی ـ آن بود که ترقی و پیشرفتش در فرقه پایانی چنین پیش رس بیابد، و توقعات بالا و امکانات تنگ زندگیش هم نمی‌توانست جلوش را بگیرد. او نیز بسیار بستری می‌شد؛ صدای جیغ مانندش هنگام صحبت بیش از پیش دچار خشکی و گرفتگی می‌گشت؛ و با وجود بالا رفتن تبش بیشتر حرف می‌زد، و زبانش نیز تیزتر و گزنده‌تر شده بود. آن پایداری‌های فکری در برابر بیماری و

مرگ، که در هم شکستنش در برابر نیروی برتر طبیعتی دون صفت چنان سبب رنجش خاطر آقای ستمبرینی می‌شد، از نافتای کوچک بعید می‌نمود؛ برخورد او با تشدید وخامت جسم نیز نشانی از اندوه نداشت، بلکه خنده‌های تمسخرآمیز و ستیزه جویی کم نظیری با آن همراه بود، گرایشی به یأس معنوی، مخالفت و آشوب، که آن دیگری را به شدیدترین وجهی دچار غم و اندوه می‌کرد، و آتش مشاجرات روشنفکرانه‌شان را همه روزه دامن می‌زد. هانس کاستورپ البته تنها می‌توانست از مشاجراتی سخن گوید که خود شاهد بود. ولی تاحدودی هم مطمئن بود که هر چه هست همین‌هاست، چه حضور او، یعنی شاگرد آن مربیان، لازم بود، تاچنین کلاس‌های آموزنده‌ای برپا گردد. و اگر با گفتن اینکه بدخواهی‌های نافتا به نظر او شنیدن دارد، آقای ستمبرینی را هم غمگین نمی‌کرد، بالاخره باید قبول می‌کرد که اینها از تعادل و اغلب نیز از حدود سلامت فکری بیرون است.

این بیمار نیرو، یا اراده‌اش را نداشت که بر بیماری تفوق یابد، بلکه در سرتاسر گیتی هم مهر و نشان آن را می‌دید. برای آقای ستمبرینی، که اگر می‌توانست شاگرد نیوشنده را از اطاق می‌راند یا در گوشش را می‌گرفت، باعث کمال تأسف بود، که او، نافتا، ماده را جلوه‌گاه نامناسبی برای روح قلمداد می‌کرد. به نظر این یک، هر تلاشی در این راه دیوانگی محض بود. که نتیجه‌اش چه باشد؟ یک مترسک! نتیجهٔ عینی انقلاب فراتـــه، که این همه مدحش را می‌گویند، دولت بورژوازی سرمایه‌داری است ـ به راستی که چه دست آوردی! حالا می‌خواهند این‌طور اصلاحش کنند، که جنهٔ جهانی به آن بدهند. جمهوری جهانی، سعادت بشریت همین خواهد بود، حتماً! قضیهٔ پیشرفت هم وضع همان بیماری را به یاد می‌آورد، که مدام از این دنده به آن دنده می‌شود، به این امید که ناراحتی‌اش تسکین یابد. جنگ‌طلبی، که عمومیت دارد، منتها کسی به زبان نمی‌آوردش، از همین‌جا ناشی می‌شود. این جنگ خواهد آمد، و درستش هم همین است، گرچه نتیجه‌اش آن نخواهد بود که بر پا کنندگانش به خود نوید می‌دهند. نافتا دولت بورژوازی و امنیت‌طلبی‌اش را به باد تحقیر می‌گرفت. پاییز که در خیابان اصلی گردش می‌کردند ـ و با شروع باران همه مردم ناگهان، گفتی به دستور فرماندهی واحد. چترهاشان را بر سر گرفتند ـ فرصت را غنیمت شمرد و

عقیده‌اش را در این باره اظهار کرد. می‌گفت، این برای او سمبل جبن و راحت‌طلبی‌ای است که نتیجهٔ تمدن است، واقعه و زنگ خطری همچون غرق شدن کشتی «تایتانیک[1]» افکار واپس‌گرا را تقویت می‌کند، که واقعاً جانبخش است. از آن پس فریاد همه از کاهش امنیت حمل و نقل بلند شده. بطور کلی هر وقت «امنیت» به خطر می‌افتد، فریادها به آسمان بلند می‌شود. این واقعاً عین بدبختی است، و با همهٔ آرامش‌طلبی انسان دوستانه که با آن همراه است، به خوبی با سبعیت گرگ صفتانه و ددمنشانهٔ نبرد اقتصادی که خاص دولت بورژوازی است، جور در می‌آید. جنگ، جنگ! او موافق بود، شهوت عمومی جنگ به نظر او در مقایسه با نبرد اقتصادی هنوز هم قابل ستایش بود.

ولی همین که آقای ستمبرینی کلمهٔ «عدالت» را به زبان می‌آورد و آن را به عنوان وسیله‌ای بازدارنده جهت اجتناب از مصائب داخلی و خارجی توصیه می‌کرد، ناگهان نافتا، که تا چند دقیقه روح را بهتر از آن می‌دانست که شکل پذیری زمینی‌اش امکان‌پذیر باشد، خود در ارزش همین روح تردید روا داشته بنای بدگویی به آن می‌گذاشت. عدالت! کلمه‌ای شایستهٔ پرستش؟ کلمه‌ای خدایی؟ کلمه‌ای والا؟ خدا و طبیعت عدالت نداشتند؛ اینها همیشه نظر کردگانی داشتند، در بذل رحمت خود انتخاب روا می‌داشتند، یکی را با گزینش خود تا حد خطرناکی بالا می‌بردند، و دیگری را سرنوشتی پست و حقارت‌آمیز ارزانی می‌کردند. حال انسان پوینده را چه می‌ماند؟ برای او عدالت از یکسو ضعف و سستی می‌آورد، چون تردید محض بود، و از سوی دیگر شیپوری بود که به اعمال نا اندیشیده‌ای فرا می‌خواند واکنون که انسان، برای آنکه حدود اخلاقی را رعایت کند، مدام می‌بایست این دیدگاه را در موضوع عدالت با آن دیدگاه تصحیح کند، پس قطعیت و بنیادگرایی مفهوم چه می‌شد؟ و حق همیشه تنها با یکی از دو دیدگاه می‌توانست باشد، و نه هر دو؛ باقیش لیبرالیسمی بود، که دیگر هیچ خری را نمی‌شد با آن فریب داد. عدالت البته در قاموس بورژوازی کلمه‌ای

---

۱. Titanic ـ کشتی انگلیسی سریع السیری که در تاریخ ۱۹۱۲/۴/۱۴ در سفر نخستین خود در اقیانوس اطلس (آتلانتیک شمالی) بر اثر برخورد با کوه یخ با ۱۵۱۷ سرنشین غرق شد.

است زیبا و بس، یک پوستهٔ تو خالی، و برای آنکه بتوان وارد عمل شد، باید قبل از هر چیز روشن شود، کدام عدالت: آن که به هر کس آن‌چه حق اوست می‌دهد، یا به هرکس آن‌چه بطور مساوی به همه می‌دهد؟

مادر این‌جا تنها نمونه‌ای را آوردیم، به عنوان مشتی از خروار، تا نشان دهیم که چطور سعی می‌کرد عقل و خرد را به باد تمسخر بگیرد. ولی از آن بدتر وقتی بود که سخن از علم می‌رفت ـ که به آن اعتقادی نداشت. اعتقادی به علم نداشت، چون می‌گفت، انسان کاملاً مختار است به آن اعتقاد داشته باشد یا نداشته باشد. این هم اعتقادی است مثل هر اعتقاد دیگری، تنها بدتر و احمقانه‌تر، و کلمهٔ «علم» خود بیانگر ابلهانه‌ترین نوع رئالیسم است، رئالیسمی که ابایی ندارد، انعکاس‌های بسیار قابل تردید واقعیت‌ها را در ذهن انسانی به عنوان حقیقت محض بگیرد، یا چنین وانمود کند، و بی‌معنی‌ترین و تأسف بارترین جزمی‌گری‌ای را از آن بسازد که بشریت تا حال به خود دیده است. آخر تناقضی از این بالاتر و خنده‌دارتر می‌شود که بگویند. دنیای محسوسات به خودی خود وجود دارد؟ مگر نه آنکه علوم طبیعی جدید به عنوان یک اصل اعتقادی تنها و تنها بر این برداشت، که لازمهٔ آن است و از ماوراء الطبیعه گرفته شده، استوار است، که می‌گوید اشکال و قالب‌های معرفت انسانی، زمان، مکان و علیت، که دنیای پدیده‌ها خود را در کسوت آنها به ما نشان می‌دهد، روابطی است واقعی که مستقل از معرفت ما به هستی خود ادامه می‌دهد؟ ولی این ادعای مونیستی[1] وقیحانه‌ترین گستاخی‌ای است که تاکنون نسبت به روح روا داشته شده. زمان، مکان و علیت، این به زبان مونیستی یعنی: تحول ـ اساس تعالیم کیش آزاد اندیشی ضدخدایی، که می‌خواهند آن را جایگزین سفر اول تورات کنند، تا به خیال خود در برابر افسانه‌ای تحمیق کننده روشنگری علم را بگذارند، گویا هکل[2] به هنگام تکوین دنیا حضور داشته. تجربه![3] لابد در جو زمین دقت علمی

---

۱. مونیسم (Monism(us کیش فلسفی و عرفانی اروپایی است، بیشتر مربوط به قرن هجدهم و نوزدهم ـ معتقد به وحدت عالم هستی.

۲. Haeckel ـ فیلسوف و زیست‌شناس (۱۹۱۹ـ۱۸۳۴). از تلفیق عقاید مونیستی و نظریهٔ داروین تئوری‌های جدیدی در مورد پیدایش جهان و تحول و تکامل نوع انسان ارائه داده است.

به کار رفته؟ اتم، این شوخی با مزه، «کوچکترین جزء تجزیه‌ناپذیر» کاملاً اثبات شده؟ نظریهٔ بی‌پایانی زمان و مکان مسلماً از راه تجربه به دست آمده؟ واقعاً که براساس نظریهٔ بی‌پایانی و واقعیت زمان و مکان و با اندکی منطق به تجربیات و نتایج با مزه‌ای می‌توان دست یافت: یعنی «هیچ» را به دست آورد. یعنی به این نتیجه رسید که رئالیسم نهیلیسم راستین است. چرا؟ به این دلیل ساده، که نسبت هر مقدار دلخواه به بی‌نهایت مساوی است با صفر. در بینهایت دیگر مقداری وجود ندارد، نه تداومی هست نه دگرگونی. از آن‌جا که در بی‌کران هر فاصله‌ای به حساب ریاضی مساوی با صفر می‌شود، پس دیگر دو نقطه را هم نمی‌توان یافت که در کنار هم وجود داشته باشد، چه رسد به اجسام و چه رسد به حرکت. او، نافتا، اینها را در پاسخ این گستاخی علوم ریاضی می‌گوید، که می‌خواهد مزخرفات نجوم‌وار و دروغ‌هایش را دربارهٔ کیهان به نام معرفت مطلق به خورد همگان بدهد. انسان بیچاره، که با مجموعهٔ فریبنده‌ای از اعداد بی‌معنی بی‌ارزش بودن خود را پذیرفته، شوق اهمیت خویش را به سادگی از دست داده است. چه این قابل گذشت می‌بود، هرگاه عقل و معرفت انسانی به مسائل زمینی بسنده می‌کردند و در این محدوده تجربیاتشان را با درون و بیرون خود واقعی می‌انگاشتند. ولی چون پا را از این فراتر گذاشته، در پی راه یافتن به معمای ابدیت برآیند و به آفرینش و هستی بپردازند، دیگر کار از شوخی به در است، و جسارت به اوج دهشت‌انگیزی می‌رسد. به راستی که چه جنون کفرآمیزی، «فاصله» ستاره‌ای دلخواه را از زمین به میلیاردها کیلومتر با سال نوری محاسبه کردن و پنداشتن، که با این‌گونه ردیف کردن مشتی عدد حقیقت بی‌نهایت و ابدیت را برای بشریت فاش می‌کنند ـ حال آنکه بی‌نهایت را با مقدار و اندازه و ابدیت را بادوام و فواصل زمانی هیچ کاری نیست، چه هنوز بسیار مانده تا بتوان اینها را مفاهیم علوم طبیعی خواند، بلکه بیشتر در جهت نابودی آن‌چه طبیعت می‌نامیم گام بر می‌دارند. به راستی که ساده دلی کودکی که گمان می‌برد، ستاره‌ها سوراخ‌هایی است در گنبد آسمان، که از آنها روشنایی جاوید بیرون می‌تابد، به

---

۳. اشاره به علوم تجربی و جهان بینی علمی آن، که اساس معرفت را بر تجربه و آزمایش می‌گذارد.

نظر او هزاران بار بر دری‌وری‌های بی‌معنی و پر طمطراقی که از این علم مونیستی دربارهٔ گیتی بیرون می‌تراود ترجیح دارد.

ستمبرینی از او پرسید، که او نیز در مورد ستاره‌ها چنین گمان می‌برد. که او پاسخ داد، حق هر گونه امتناع و تردید را برای خود محفوظ نگه می‌دارد. از این حرفش می‌شد بار دیگر دریافت، که معنی «آزادی» برای او چیست و دامنهٔ وسعت یک چنین مفهومی تا به کجا ممکن است بکشد. ای کاش فقط آقای ستمبرینی از آنکه به نظر هانس کاستورپ تمامش جالب بیاید این چنین ترس نداشت!

نافتا با بدسرشتی در کمین فرصت‌هایی بود تا نقاط ضعف پیشرفت را، که در پی تسلط بر طبیعت بود، بیابد، و اعمال و اقوال خلاف عقل پیشروان و پرچمدارانش را برملا سازد. می‌گفت، هوانوردان و مردان پرنده اغلب موجوداتی مشکوک و نامطبوع، به خصوص بسیار خرافاتی هستند. اشیایی، مثلاً نگارهٔ خوک یا کلاغی، را برای شگون با خود به هواپیما می‌برند، سه بار بر زمین تف می‌اندازند، و دستکش رانندگان خوش شانس را به دست می‌کنند. چطور ممکن است، یک چنین بی‌خردی بدوی با آن جهان‌بینی که زمینهٔ بنیادین شغلشان را تشکیل می‌دهد جور در آید؟ ـ تناقضی که این‌گونه برملا می‌کرد به وجد می‌آوردش و موجب رضایت خاطرش را فراهم می‌کرد؛ چندان که تا مدت‌ها با آن تفریح می‌کرد... ولی ما داریم در بی‌کران به دنبال نمونه‌هایی از ستیزه‌جویی نافتا می‌گردیم، حال آنکه بسی چشم گیرتر از اینها برای تعریف هست.

بعدازظهری در ماه فوریه آقایان گرد آمدند تا راهی مونشتاین[1] شوند، مکانی که با سورتمه تا محل زندگی روزمره‌شان یک ساعت و نیم فاصله داشت. به جز نافتا، ستمبرینی و کاستورپ، قرگه و وهزال هم آمده بودند. با دو سورتمه تک‌اسبه، هانس کاستورپ با اومانیست، نافتا با قرگه و وهزال، که در کنار سورتمه‌چی نشست، در ساعت سه با پوشش کافی از اقامتگاه آن دو غیر آسایشگاهی به راه افتادند و، گوش به صدای روح‌نواز زنگوله‌ها که در سکوت آن دنیای خفته در برف می‌پیچید، در دامنهٔ سمت راست، از کنار کلیسای بانو و

1. Monstein

گلاریس گذشته بسوی جنوب راه سپردند. از افق مقابل کوه‌های پوشیده از برف به سرعت بسوی آنها در حرکت بودند، چندان که به زودی تنها در عقب منظره، برفراز رشته کوه‌های رتیکون نوار آبی رنگ پریده‌ای به چشم می‌خورد. سرمای سختی بود، و کوه‌ها در مه فرو رفته بودند. جاده‌ای که بر آن راه می‌سپردند، سکوی باریک و بی‌جان پناهی میان جنگل و پرتگاه، با شیب تندی در دل کاج‌های سیاه وحشی گم می‌شد. آنها آهسته، گفتی قدم زنان، پیش می‌رفتند. سورتمه‌های بدون اسب که از بالا در سرازیری افتاده بسوی آنها می‌آمدند. چون به آنها می‌رسیدند، باید نگه می‌داشتند و سورتمه‌رانها پیاده می‌شدند. از آن سوی خم راه صدای لطیف زنگوله‌هایی به اخطار بلند می‌شد، سورتمه‌هایی با دو اسب، که پشت سر هم بسته بودندشان، از کنارشان می‌گذشتند و مراعات احتیاط را ناگزیر می‌ساختند. هنوز به مقصد نرسیده بودند که منظرهٔ زیبای صخره‌های عریان از میان جنگل رخ گشود. جلو مهمانخانهٔ کوچک مونشتاین، که نام «استراحتگاه» بر خود گذاشته بود، پتوها را از دور خود برداشته پیاده شدند، و سورتمه‌ها را به حال خود گذاشتند و چند قدمی رفتند، تا توانستند به اشتولزرگرات[1] نظر اندازند. دیوار غول پیکر به بلندی سه هزار متر در مه فرو رفته بود. تنها جایی در آسمان دندانه‌ای، در تنهایی قدسی‌اش سراز غبار مه بیرون آورده بود. هانس کاستورپ به ستایش لب گشود، و دیگران را هم واداشت که چنین کنند. هم او بود که کلمهٔ «نفوذناپذیر» را به کار برد و موجب شد آقای ستمبرینی تأکید کند، که بر آن صخره البته پیشتر قدم گذاشته‌اند. و اصولاً چنین چیزی ـ حایی از طبیعت که پای بشر به آن نرسیده باشد ـ دیگر به ندرت یافت می‌شود. نافتا پاسخ داد که در این حرف اندکی غلو و بزرگ نمایی هست. و از مونت اورست نام برد که برگستاخی انسان تا آن زمان دست رد زده بود و چنین می‌نمود، که از سرسختی‌اش دست برنخواهد داشت. این حرف اومانیست را خشمگین کرد. آقایان به «استراحتگاه»، که جلوش سورتمه‌های دیگری بود،با اسبهای افسار گشوده، برگشتند.

این‌جا برای اقامت هم جا بود. در بالاخانه اطاق‌هایی بود، شماره گذاری

1. Stulsergrat

شده. اطاق غذاخوری هم همان‌جا بود، دهاتی‌وار و با حرارتی مطبوع. به خانم مهمانخانه‌دار که به خدمتشان کمر بسته بود، عصرانه سفارش دادند: قهوه، عسل، نان سفید و نان گلابی ـ شیرینی محلی. برای درشکه‌چیان هم شراب قرمز سفارش دادند، که برایشان بیرون ببرند. سرمیزهای دیگر سوییسی‌ها و هلندی‌هایی نشسته بودند.

میل بسیار داشتیم بگوییم، سرمیزدوستان ما با قهوهٔ گرم و بسیار ستودنی گفتگو در سطح بسیار بالاتری جریان یافت. ولی حیف که دقیقاً چنین نبود، گفتگو در واقع خطابهٔ آقای نافتا بود، که پس از چند کلمه‌ای که دیگران گفتند، رشتهٔ سخن را به تنهایی به دست گرفت ـ خطابه‌ای عجیب، که به گونه‌ای زننده ادا شد، چون این یوعی سابق با لطف و عنایت مربیانهٔ خاصی که به هانس کاستورپ داشت، تنها او را مخاطب قرار داده، به آقای ستمبرینی که در طرف دیگرش نشسته بود پشت کرده بود، و به دو نفر دیگر هم کمترین توجهی نداشت.

مشکل بتوان بر بداهه گویی‌های او، که هانس کاستورپ هم بانیمه تأییدهایی به تکان سر همراهیش می‌کرد، عنوانی گذاشت و موضوعی برایش نامید. درواقع سخنان او را معمولاً موضوع واحدی نبود، بلکه آزادانه در معنویات جولان می‌کرد، نکته‌ای می‌یافت و به آن می‌چسبید، و اصولاً در پی آن بود که دو پهلو بودن امور معنوی دنیا و ماهیت فریبنده و بی‌مصرفی ستیهندهٔ مفاهیم زاییده از آن را به گونه‌ای یأس‌آور نشان دهد و بر این نکته انگشت گذارد که ذات مطلق به چه جامهٔ رنگارنگی در جهان مادی ظاهر می‌شود.

سخنانش را حداکثر می‌شد به مسئلهٔ آزادی مربوط ساخت، که او آن را به عنوان گمراهی تلقی می‌کرد. در ضمن از دورهٔ رمانتیک هم سخن گفت، از این جنبش آغاز قرن نوزدهم ـ و از جاذبهٔ خاص تلقی دوگانه‌اش از بسیاری مفاهیم ـ که برایش مفاهیم ارتجاع و انقلاب ارزش خود را از دست می‌دادند، مگر آنکه از وحدت‌شان مفهوم برتری به دست آید. چه بدون شک بسیار بی‌معنی خواهد بود که صفت «انقلابی» را تنها برای پیشرفت به کار برند و «انقلاب» را تنها به مفهوم پیروزی روشنگری بگیرند. نهضت اروپایی رمانتیک قبل از هر چیز جنبشی آزادیخواهانه بوده: لبهٔ تیز حملاتش متوجه سنت‌های ادبی و فکری

فرهنگستانی بوده، بر ضد سبک و سلیقهٔ کلاسیک فرانسه، ب رضد مکتب قدیم خرد، که مدافعانش را به تمسخر مشتی کلاه گیس به سر پودرزده می‌خوانده.

آنگاه نافتا رفت سراغ جنگ‌های آزادیخواهانه، شوروشوق فیشته[1]وار، قیام مردمان سرمست و آوازخوان بر ضد استبدادی غیرقابل تحمل ـ با کمال تأسف، هه هه، آزادی، یعنی شعارهای انقلاب به آن شکل درآمده بود. واقعاً که چه خنده‌آور: با سرود و آواز به راه می‌افتند، تا در جنگ استبداد انقلابی با ارتجاع از حکمرانان مرتجع پشتیبانی کنند، و اسمش را می‌گذارند آزادیخواهی. شنوندهٔ جوان توجه به تفاوت یا حتی تضاد آزادی ظاهر و آزادی باطن داشته باشد ـ و همچنین به این سؤال خنده‌آور که کدام استبدادی با شرف یک ملت بیشتر، هه‌هه، کمتر سازگار خواهد بود.

آزادی در واقع بیشتر مفهومی است رمانتیک تا روشنگرانه، چرا که در آمیختگی اجتناب‌ناپذیر غرائز جمعی و انسانی توسعه‌طلبی با احساسات فردی خویشتن‌جویی از ویژگی‌های آن است. آزادی‌خواهی فردگرایانه پرستش ملیت را در رمانتیسیسم تاریخی پدید آورد، همان که جنگ‌جویانه است و لیبرالیسم انسان دوستانه آن را سیاه می‌خواند، گرچه آن نیز خود از فرد دم می‌زند، منتها به گونه‌ای دیگر. اندیویدوآلیسم از یک اعتقاد رمانتیک قرون وسطایی تغذیه می‌کند، ایمان به اهمیت بی‌پایان و کیهانی فرد انسانی، که اصول اعتقادی جاودانگی روح و مرکزیت زمین و همچنین علم نجوم از آن سرچشمه می‌گیرد. از سوی دیگر فردگرایی از آن اومانیسم آزادیخواهانه است، که گرایشی به هرج و مرج دارد و به هر حال نمی‌تواند فرد عزیزش را قربانی اجتماع ببیند. این اندیویدوآلیسم است، از هر دو دیدگاه، در یک کلام.

ولی این را هم باید به آزادی‌خواهی حق داد، که موجب شده درخشان‌ترین دشمنان آزادی، و نکته سنج‌ترین مدافعان گذشته در نبرد با گستاخی‌های پیشرفت ویرانگر پدید آیند. و از آرنت[2] نام برد، که به صنعت‌پرستی دشنام داده و

---

۱. Johann Gottlieb Fichte (در ایران مشهور به «فیخته») ـ فیلسوف ایدآلیست اواخر قرن هجدهم و اوائل قرن نوزدهم، طرفدار انقلاب کبیر فرانسه و مخالف ناپلئون.

۲. Ernst Moritz Arndt (۱۸۶۰ـ۱۷۶۹) از نخستین مبلغان وحدت آلمان.

اشرافیت را بسیار ستوده، و نیز از گورس[۱]، که «عرفان مسیحی» را به رشتهٔ تحریر درآورده. و مگر عرفان هیچ ربطی به سیاست ندارد؟ مگر مخالف اصحاب مدرسه و قشری‌گری کشیشان نبوده؟ البته نمی‌توان منکر وجود عنصر آزادی در سلسله مراتب کلیسایی شد، چون این به منزلهٔ سدی بود در برابر استبداد بی‌حد پادشاهان. ولی عرفان اواخر قرون وسطی با ماهیت آزادیخواهانه‌اش راه را برای نهضت اصلاح دینی هموار کرد ـ اصلاح دینی، که خود، هه هه، ملغمه‌ای بود از آزادی و ارتجاع قرون وسطایی.

اقدام لوتر... بله، البته، این حسن را داشت، که به ساده‌ترین وجهی ماهیت مشکوک اقدام، هر اقدامی بطور کلی، را به ما نشان دهد. شنونده می‌داند که ماهیت اقدام چیست؟ یک اقدام به عنوان نمونه قتل کوتسبو[۲] توسط زاند[۳] بوده. چه عاملی، به زبان پلیسی (اسلحه را در دست زاند جوان گذاشته»؟ عشق به آزادی؟ البته. ولی هرگاه دقیق‌تر نگاه کنیم، می‌بینیم، که در اصل نه این، بلکه تعصبات اخلاقی و نفرت از سهل انگاری‌های غیرملی در کار بوده. و به هر حال کوتسبو در خدمت روس، و بنابراین در خدمت اتحاد مقدس بوده، و بدین ترتیب دشنهٔ زاند در راه آزادی به کار رفته ـ گرچه البته این را باید نامحتمل تلقی کرد، به دلیل آنکه یسوعیانی در زمرهٔ نزدیک‌ترین دوستانش بوده‌اند. خلاصه آنکه، هر نظری هم دربارهٔ اقدام داشته باشیم، به هر حال وسیلهٔ مناسبی برای ابراز عقیده نیست، و در حل مسائل فکری هم کمک چندانی از آن بر نیامده.

ـ اجازه دارم سؤال کنم، که بالاخره کی خیال دارید به این مبهم گویی‌هاتان پایان بدهید؟

این آقای ستمبرینی بود که چنین سؤال می‌کرد، آن هم به لحنی پرخاشگرانه.

---

۱. Johannes Joseph von Görres (۱۸۴۸ـ۱۷۷۶)از هواخواهان انقلاب کبیر فرانسه و یکی از پیشگامان کاتولیسیسم سیاسی.

۲. August von Kotzebue (۱۸۱۹ـ۱۷۶۱) ـ نمایشنامه‌نویس و مدیر مجله. در مجله‌اش افکار آزادیخواهانه و آرمان‌های وطن پرستانهٔ دستجات دانشجویی را به باد تمسخر گرفته بود. و به همین دلیل به ضرب چاقوی دانشجویی از همین دستجات به قتل رسید. او مدتی در خدمت دولت روس کار می‌کرده.

3. Sand

مدتی همانطور نشسته بود، با انگشتانش روی میز ضرب گرفته و سبیلش را تابانده بود. و حالا دیگر طاقتش به آخر رسیده بود. راست نشسته بود، بیش از حد راست ـ با رنگ پریده چنان نشسته بود که گفتی بر پنجه‌های پا خیز برداشته، تنها ران‌هایش با صندلی تماس داشت؛ و اینچنین، با چشمان سیاهش چشمک‌زنان، با خصم، که با تعجبی ساختگی به طرف او برگشت، روبرو شد.

نافتا سؤالش را با این سؤال پاسخ داد: «این چه طرز صحبتی است؟»

ـ این طرز صحبت...

ایتالیایی آب دهانش را قورت داد.

ـ این طرز صحبت برای آن است که به شما نشان بدهد که من مصمم هستم مانع بشوم، که بیش از این با حرف‌های دوپهلوتان جوانان بی‌دفاع را از راه به در ببرید.

ـ آقای عزیز، من از شما می‌خواهم که مواظب حرف‌هاتان باشید!

ـ هیچ نیازی به چنین درخواستی نیست، آقای عزیز! این عادت من است که مواظب حرف‌هایم باشم، حرف من دقیقاً با واقعیات متناسب است، وقتی می‌گویم که شیوهٔ شما در گمراه کردن جوانان دودل، از راه به در کردن و دچار ضعف اخلاقی ساختن آن‌ها، یک رسوایی است، که با کلمات نمی‌توان بطور شایسته با آن مقابله کرد...

ستمبرینی هنگام ادای کلمهٔ «رسوایی» با کف دست بر میز کوفت و بعد نیز، در حالی که صندلی‌اش را به عقب می‌راند، بطور کامل از جایش بلند شد ـ که علامتی بود به دیگران برای تبعیت از او. از میزهای دیگر همه گوش‌ها را تیز کرده به طرف آنها برگشتند ـ یعنی تنها از یک میز، چون سوییسی‌ها رفته بودند، و تنها هلندی‌ها بودند، که با قیافه‌های شگفت زده غرق تماشای این مشاجره شده بودند.

اینک همه شق و رق بر پای ایستاده بودند: هانس کاستورپ با طرفین مشاجره، و روبرویشان وهزال و فرگه. رنگ هر پنج پریده بود، با لبان لرزان زل زده بودند و نگاه می‌کردند. یعنی این سه بی‌طرف نمی‌توانستند تلاشی برای میانجیگری در پیش گیرند، با سخنی به شوخی اوقات تلخ شده را سرجا آورند و با گفتن چند کلمه‌ای همه چیز را به خوبی و خوشی پایان بخشند؟ ولی آنها

چنین تلاشی نکردند. اوضاع و احوال مانع آن بود. ایستاده بودند و به خود می‌لرزیدند، و مشت‌هاشان به خودی خود گره می‌شد. حتی فرگه، که به گفتهٔ خودش از هر چه متعالی است به دور بود و از همان آغاز به کل از پیش‌بینی وسعت مشاجره خودداری می‌ورزید، حتی او هم معتقد بود که کار به جاهای باریک خواهد کشید، و حال که همه آرامش خود را از دست داده‌اند کاری جز تماشا نمی‌توان کرد. سبیل نیک نفسانه‌اش به شتاب بالا و پایین می‌شد.

سکوت محض حکمفرما بود، به طوری که صدای دندان کروچهٔ نافتا شنیده می‌شد. این هم برای هانس کاستورپ مثل راست شدن موهای ویده‌مان بود، چون قبلاً فکر کرده بود تنها یک اصطلاح است و واقعاً پیش نمی‌آید، ولی اکنون در آن سکوت نافتا واقعاً دندان کروچه می‌کرد، با صدایی بینهایت نامطبوع، وحشیانه و ماجراجویانه، و با اینهمه نشانهٔ نوعی تسلط بر خویشتن هم بود، چون فریاد نمی‌کشید، بلکه آهسته و تنها با نیم خنده‌ای نفس زنان گفت: «رسوایی؟ مقابله؟ پس خرهای با فضیلت هم می‌توانند شاخ بزنند؟ کار نگهبانان تربیت و تمدن به جایی کشیده که دست به شمشیر می‌برند! این را می‌گویید پیشرفت، به خصوص برای اول کار ـ البته آسان به دست آمده، این را به تحقیر اضافه کنم، چون تنها یک مزاح مختصر کافی بوده که حس بیدار اخلاقی را به جوش آورد. بقیه‌اش خود به خود درست می‌شود، آقای عزیز! همچنین در مورد «مقابله»، بله. امیدوارم تمدن‌تان مانع نشود که بدانید با این سخنان چه چیزی را به گردن گرفته‌اید، و گرنه ناچارم به طرقی متوسل شوم، که...

حرکت تند بالاتنهٔ آقای ستمبرینی او را واداشت که چنین ادامه دهد: «عجب، هیچ احتیاجی نیست، می‌بینم. من سر راه شما قرار دارم، شما سر راه من ـ بسیار خوب، ما این جریان مختصر را در جای مناسب فیصله خواهیم داد. فعلاً فقط یک چیز را می‌گویم. ترس و نگرانی عابد مآبانهٔ شما برای انقلاب ژاکوبن‌ها ـ که تعریفش از اصحاب مدرسهٔ قرون وسطی گرفته شده، شما را وا می‌دارد در عمل من، که جوان‌ها را دچار تردید می‌کنم، مقولات را بر هم می‌ریزم و شأن فرهنگستانی‌شان را از آنها می‌گیرم، به چشم یک جنایت تریتی نگاه کنید. این ترس البته کاملاً به حق است، چون دورهٔ اومانیسم دیگر به سر آمده، این را اطمینان داشته باشید، کارش به آخر رسیده. همین امروز هم دیگر فقط لاشهٔ

پوسیده‌ای از آن به جا مانده، کالبدی بیروح، یک خلأ فکری، که به خمیازه می‌اندازد و انقلاب ما، آقای عزیز، به برچیدنش کمر بسته است. اگر ما مربیان ایجاد شک می‌کنیم، عمیق‌تر از آن‌چه شما با روشنگری عاقلانه تان حتی تصورش را کرده باشید، خودمان هم به خوبی می‌دانیم که چه می‌کنیم. چون تنها از شک مفرط و هرج و مرج اخلاقی است که غایت مطلق به دست می‌آید، از وحشت مقدس، که زمان نیازمند آن است. این درس را در حقانیت خودم به شما می‌دهم. دنباله‌اش را بر ورق دیگری خواهید یافت. خبرتان حواهم کرد.»

ستمبرینی پشت سر او، که میز را ترک کرده شتابان به طرف رختکن به راه افتاده بود، تا لباس پوستی‌اش را به تن کند، ندا در داد که: «من همیشه به گوش خواهم بود، آقای عزیز!» بعد آزاد بنای ایتالیایی تن را با حرکت خشکی بر صندلی انداخته دست بر قلبش گذاشت. در حالی که نفس نفس می‌زد، این کلمات بر زبانش جاری شد:

«Distruttore! Cane arrabbiato! Bisogna ammazzarlos!»[1]

دیگران همچنان دور میز ایستاده بودند. سیبل فرگه به تکان‌هایش ادامه می‌داد. فک پایین وهزال کج شده بود. هانس کاستورپ باز حالت چانهٔ پدر بزرگش را به خود گرفته بود، چون سرش دوباره بنا کرده بود تکان خوردن. همه در این فکر بودند که وقتی راه می‌افتادند، هیچ کس پیش‌بینی نمی‌کرد، کار چنین بیخ پیدا کند. همه ـ آقای ستمبرینی هم مستثنی نبود ـ در عین حال چنین می‌اندیشیدند، که چه خوب شد با دو سورتمه، و نه فقط یکی، آمده‌اند. این نمی‌گذاشت کار بازگشت با مشکلی روبرو شود. ولی بعد چه؟

هانس کاستورپ به حال گرفته گفت: «او شما را به دوئل دعوت کرد.»

ستمبرینی پاسخ داد: «بله، همین طور است.» و سر را بلند کرده به پهلو دستی خود نگاهی انداخت، بعد دوباره سر را در دست گرفت.

وهزال پرسید: «شما می‌پذیرید؟»

ستمبرینی پاسخ داد: «مگر شک دارید؟» و نگاهی هم به او انداخت... آنگاه با قاطعیت موضوع را روشن کرد: «آقایان، من از اینکه تفریح‌مان این‌طور پایان

---

۱. (ایتالیایی): خرابکار! سگ‌ها را باید کشتش!

یافت، متأسفم. منتها هرکس باید در زندگی آماده برخورد با این‌گونه پیش آمدها باشد. من به طور کلی به دوئل نظر خوشی ندارم، من به قانون عقیده دارم، ولی در عمل وضع شکل دیگری به خود می‌گیرد؛ اوضاعی پیش می‌آید، که ـ اختلافاتی، که ـ خلاصه، من در اختیار این آقا هستم. خوب است که در جوانی کمی شمشیربازی کرده‌ام. چند ساعتی تمرین می‌تواند دوباره مچم را نرم کند. برویم! برای جزییات امر باید قرارهای لازم گذاشته شود. حدس می‌زنم، آن آقا دستور حرکت داده باشد.»

هانس کاستورپ در ضمن این بازگشت و پس از آن لحظاتی را به گیجی گذراند، گیجی از فکر آن‌چه در پیش بود، به خصوص وقتی خبر یافت که نافتا حاضر نیست از شمشیر کشی و شمشیر زنی حرفی زده شود، و بر دوئل با هفت تیر اصرار می‌ورزد ـ در واقع هم انتخاب سلاح با او بود، چون طبق تعریف‌های حقوق شرافتی او به عنوان شخص اهانت شده تلقی می‌شد. گفتیم، مرد جوان لحظاتی را گذراند، لحظه‌هایی پیش آمد که او توانست ذهنش را تا حدودی از غبار مه‌گون گرفتگی‌های روحی زدوده به این نتیجه برسد، که این جنون است و باید جلوش گرفته شود.

در گفتگویی با ستمبرینی و فرگه و وهزال، که نافتا در راه بازگشت توانسته بود نقش میانجی را به او بقبولاند و میان دو جناح ارتباط برقرار می‌کرد، گفت: «حالا اگر واقعاً توهینی شده بود، یک حرفی! دشنامی به مفهوم مدنی و متعارف. وقتی یک طرف نام و حیثیت طرف دیگر را لکه‌دار کند، مثلاً اگر پای زنی در میان می‌بود، به هر حال یک موضوع مبتلا به زندگی، که آدم احساس می‌کرد، امکان جبرانش وجود ندارد. خوب در این‌گونه موارد می‌توان دوئل را به عنوان آخرین راه حل پذیرفت، وقتی هم که اعادهٔ حیثیت صورت گرفت و قضیه به درستی فیصله داده شد، یعنی: طرفین با صلح و صفا از هم جدا شدند، آنوقت حتی می‌شد گفت، که این رسم خوبی است، سودمند و قابل اجرا در مواردی خاص. ولی مگر او چه کرده؟ من نمی‌خواهم از او دفاع کنم، فقط می‌پرسم، چه عمل اهانت‌آمیزی نسبت به شما از او سر زده؟ مقولات را به هم ریخته. به قول خودش، از مفاهیم شأن فرهنگستانی‌شان را سلب کرده. این سبب شده که شما احساس کنید، به شما توهین شده ـ فرض می‌کنیم، به حق...»

آقای ستمبرینی تکرار کرد: «فرض می‌کنیم؟» و به او نگاه کرد...

ـ به حق، البته. به شما توهین کرده. ولی به شما دشنام نداده! این فرق می‌کند، خواهش می‌کنم، توجه بفرمایید. موضوع سر مسائل انتزاعی است، مسائل ذهنی. در طرح مسائل ذهنی می‌توان به کسی توهین کرد، ولی دشنام نمی‌توان داد. این اصل را هر دادگاه شرافتی می‌پذیرد، این را اطمینان داشته باشید. می‌توانم سوگند بخورم. و بنابراین آن چیزی که شما به عنوان «رسوایی» از آن یاد کردید، که باید «به طور شایسته با آن مقابله» شود، نمی‌توان دشنامش خواند، چون آن هم به معنی ذهنی‌اش گفته شده بود، تمامش در قلمرو ذهنیات قرار می‌گیرد و هیچ ارتباطی به مسائل شخصی ندارد، حال آنکه فقط در این‌گونه مسائل است که دشنام مورد پیدا می‌کند. ذهنیات هرگز نمی‌تواند شخصی باشد، این را در توضیح و تکمیل اصل یاد شده عرض می‌کنم، و به همین دلیل...

آقای ستمبرینی با چشمان بسته تذکر داد که: «اشتباه می‌کنید، دوست من! اولاً این فرض شما اشتباه است که ذهنیات نمی‌تواند جنبهٔ شخصی پیدا کند. شما نباید این‌طور فکر کنید.» این را با لبخند عجیبی گفت، که ظرافت دردناکی در آن بود. «ولی به خصوص این برداشت شما غلط است. که گویا ذهنیات را ضعیف‌تر از آن می‌دانید، که بتواند باعث برخوردهایی خشمگینانه شود، به همان شدتی که در زندگی روزانه شاهد آن هستیم و تنها راه حلش همان جدال مسلحانه است. All' incontro[1] آن‌چه انتزاعی است، مجرد و ذهنی است، در عین حال مطلق هم هست، خود نفس سختگیری است، امکان نفرتی عمیق‌تر و شدیدتر در آن نهفته است، خصومتی قاطعانه‌تر و آشتی ناپذیرتر از آن‌چه در زندگی روزمره یافت می‌شود. تعجب می‌کنید اگر بگویم، حتی سر راست‌تر و حتمی‌تر از این یک به دو راهی تو یا من، به وخامت وضع، یعنی به دوئل و نبرد جسمانی می‌انجامد؟ دوئل، دوست من، یک «رسم» مثل هر رسم دیگری نیست. این بالاترین حد است، بازگشت به طبیعت بدوی، منتها آداب اشرافی اندکی تعدیلش داده، تعدیلی بسیار سطحی. اصل قضیه همان جنبهٔ بدوی آن است، نبرد جسمانی، و بر هر مردی است، که بدون تسلیم به طبیعت محض، همیشه

---

۱. (ایتالیایی): برعکس.

برای یک چنین وضعی آماده باشد. هر روزی ممکن است این وضع پیش آید. آن که نتواند به خاطر امور معنوی با تمام وجودش، با گوشت و خونش در آن گام نهد، ارزش آن را ندارد، مهم این است که شخص با همهٔ ذهن گراییش مرد بماند.

هانس کاستورپ حرفی زده و پاسخ لازم را هم دریافت کرده بود. دیگر چه می‌توانست بگوید؟ در فکر فرو رفته و ساکت بود. سخنان آقای ستمبرینی سنجیده و منطقی می‌نمود، و با اینهمه از آن خودش نبود، به گونه‌ای غیرطبیعی بر زبانش جاری شده بود. افکاری که بیان می‌کرد افکار خودش نبود ـ همچنان که خود به فکر جدال تن به تن نیفتاده بود، بلکه آن را از نافتای کوچک تروریست گرفته بود ـ این سخنان نمایانگر گرفتار بودن آقای ستمبرینی در چنگ اوضاع و احوال عمومی بود، که فهم زیبایش تسلیم آن شده به صورت ابزارش در آمده بود: چگونه ممکن بود که ذهنیت، چون سختگیر بود، با قاطعیت شکل حیوانی به خود گیرد و به صورت نبرد جسمانی فیصله یابد؟ هانس کاستورپ این را نمی‌پذیرفت و بر ضدش عصیان می‌کرد، یا دست کم می‌کوشید چنین کند ـ و هراسان در می‌یافت، که از او کاری ساخته نیست. در او نیز اوضاع و احوال نفوذ بسیار داشت، و او مردش نبود، او نیز آن کسی نبود که بتواند خود را از چنگ آن برهاند. خاطرهٔ صحنه‌ای که در آن ویده مان و زونن شاین در جدالی حیوانی بر هم می‌غلتیدند با قدرتی وحشتناک بر او وزیدن می‌گرفت، و او هراسناک در می‌یافت، که از هر امری تنها جنبهٔ جسمانی به جا می‌ماند، چنگ و دندان. بله دیگر، باید به جان هم می‌افتادند، چون اینچنین دست کم آن تعدیل وضع، که ستمبرینی حرفش را زده بود، با آداب اشرافی به دست می‌آمد... پس هانس کاستورپ هم پذیرفت که به عنوان رابط ستمبرینی عمل کند.

ولی آنها رد کردند. پاسخش دادند که این پسندیده نیست، شایستهٔ او نیست ـ اول آقای ستمبرینی با لبخندی که ظریف بود و دردناک، بعدهم، پس از اندکی تأمل، فرگه و وهزال، که آنها هم، بدون دلیل خاصی، عقیده داشتند، درست نیست که هانس کاستورپ در چنین نقشی در این جدال شرکت جوید. به عنوان بی‌طرف شاید ـ چون حضور چنین کسی هم یکی از همان تعدیل‌هایی بود که سنت‌های اشرافی به این عمل حیوانی می‌بخشید ـ او می‌توانست در میدان نبرد حضور داشته باشد. حتی نافتا هم از طریق کارگزار شرافتی‌اش نظر خود را، که در

همین حدود بود، به اطلاع رساند، و هانس کاستورپ خشنود شد. شاهد یا بی‌طرف، هر چه بود که امکان یافت در تعیین جزییات امر دستی داشته باشد، که ضرورتی تلخ از خود نشان داد.

چون نافتا برای پیشنهادهایش حدومرزی نمی‌شناخت. او خواهان پنج قدم فاصله بود، با سه بار تعویض گلوله، در صورت لزوم. همان شب دعوا این پیغام جنون‌آمیز را فرستاد، توسط وهزال، که دیگر بطور کامل به صورت نماینده و بلندگوی خواسته‌های بی‌حد و حصر او در آمده بود، هم از جانب او و هم تا حدودی هم به میل خود با سماجت بسیار بر این گونه شروط پای می‌فشرد. البته ستمبرینی ایرادی نمی‌دیدید، ولی فرگه، به عنوان حامی، و همچنین هانس کاستورپ بی‌طرف از کوره در رفتند، و این یک حتی در برابر وهزال از حدود ادب هم خارج شد. از او پرسید، خجالت نمی‌کشد که فکرش را در راه یک چنین خیالات پوچی به کار می‌اندازد، در حالی که موضوع فقط بر سر یک دوئل انتزاعی است، و هیچ دشنام واقعی هم منشأ آن نیست. هفت تیر خود به اندازهٔ کافی ناراحت کننده بود، آنوقت این جزییات نفرت‌آور هم باید به آن اضافه می‌شد. این دیگر کجایش اشرافی بود، حسابی گندش را در آورده بودند. او، وهزال، که نمی‌خواست خودش به این فاصله در برابر هفت‌تیر بایستد. این بود که حرف‌هایش چنین بوی خونخواری می‌داد ـ و الی آخر. وهزال شانه بالا انداخت، که اشاره به آن داشت که به هر حال وضع وخیمی است، و بدین وسیله طرف مقابل را که می‌خواست این را از یاد ببرد، تا حدودی خلع سلاح کرد. ولی آنها هم بالاخره، پس از رفت و آمدهای روز بعد، موفق شدند به خصوص سه بار مبادلهٔ گلوله را به یک بار تقلیل دهند. ولی مسئلهٔ فاصله را این‌گونه حل کردند، که طرفین نبرد در پانزده قدمی یکدیگر بایستند، ولی حق داشته باشند، پیش از آنکه شلیک کنند، پنج قدم بسوی هم پیش روند. ولی این توافق نیز پس از آنکه اطمینان یافتند هر کوششی برای مصالحه بی‌فایده است، به دست آمد. در ضمن هیچ کدام هفت‌تیری نداشتند.

آقای آلبین هفت‌تیر داشت. علاوه بر هفت‌تیر لخت کوچکی، که از آن برای ترساندن خانم‌ها استفاده می‌کرد، یک جفت دوقلو هم داشت، از نوع مخصوص افسران، در مخمل جلدی مشترک کنار هم آرمیده، ساخت بلژیک، اتوماتیک،

مارک براونینگ[1]، با دستگیرهٔ چوبی، که خازن در دلش جای داشت، با بدنهٔ فولادی که به رنگ آبی می‌زد، و لولهٔ پرداخت شدهٔ براق، که برفراز دهانه‌اش مگسک تنگ و ظریف قرار داشت. هانس کاستورپ آنها را سابقاً نزد این جوان سبکسر دیده بود، و بر خلاف میل درونی خود، و درکمال بی‌طرفی، خواست که آنها را از او قرض بگیرد، و چنین کرد، بدون آنکه منظور خود را پنهان کند، ولی آن را در هاله‌ای از اسرار پیچید، تا حس اشراف مآبی او را برانگیزد. آقای آلبین حتی طریق پر کردن آن را هم به او آموخت، و محض امتحان به اتفاق چند شلیک کور هم کردند.

اینهمه مدتی وقت برد، و اینچنین دو روز و سه شب سپری شد، تا لحظهٔ موعود فرارسید. میعادگاه محصول فکر هانس کاستورپ بود: این همان مقر «حکومتی»اش بود که به آنها پیشنهاد کرد. همان عزلتگاه، که در تابستان غرق گل‌های آبی می‌شد، در این مکان می‌بایست، سه روز پس از مشاجره، همین که هوا روشن می‌شد، دعوا فیصله یابد. تازه شب آخر بود، نسبتاً دیر وقت، که هانس کاستورپ به این فکر افتاد، که بالاخره ضرورت خواهد داشت پزشکی هم به میدان نبرد بیاورند.

فوراً موضوع را با قرگه در میان گذاشت، و متوجه مشکلات فراوان آن شدند. رادامانت هر چند خود زمانی عضو دستجات دانشجویی بود، ولی امکان نداشت که او، یعنی رییس آسایشگاه را به پشتیبانی از یک چنین بی‌قانونی‌ای برانگیزند. خاصه آنکه پای مریضانی در میان بود. بطور کلی امیدی نبود، که بتوان در این‌جا پزشکی یافت، که حاضر شود در ماجرای دوئل با هفت تیر میان دو بیمار سخت کمک کند. در مورد کروکوفسکی که حتی این اطمینان هم وجود نداشت، که اصلاً در امر درمان جراحات کار چندانی از دست این عالم روانی برآید.

وهزال که به مشاوره فراخوانده شد، خبر آورد که نافتا نظر خود را چنین بیان کرده، که او پزشکی نمی‌خواهد. او بدین منظور به آن مکان قدم نمی‌گذارد، که روغن مالی و باندپیچی‌اش کنند، بلکه برای نبرد، نبردی بی‌امان می‌رود. اینکه

---

1. Browning

بعدش چه خواهد شد، برای او فرقی نمی‌کند، و به هر حال یک طوری خواهد شد. این هم که خبر خوشی نبود، ولی هانس کاستورپ سعی داشت چنین تعبیرش کند، که نافتا ناگفته عقیده دارد، به پزشک نیازی نخواهد بود. ولی مگر ستمبرینی هم به فرگه که برای نظر خواهی فرستاده شده بود، نگفته بود که موضوع را اصلاً مطرح نکنند، چه او علاقه‌ای به آن ندارد؟ این امیدواری کاملاً نامعقول نبود، که طرفین مخاصمه اصولاً قصد دارند نگذارند کار به خونریزی کشانده شود. بالاخره دوبار پس از آن مشاجرهٔ لفظی خوابیده بودند، و بار سومی را هم در پیش داشتند. و این آتش آنها را سرد و مسائل را روشن می‌کرد، و حالات درونی خاصی گذشت ساعت‌ها را بدون تغییری بر نمی‌تابند. فردا صبح، با آلت شلیک در دست، هیچ کدام از طرفین دعوا آن نخواهد بود که در شب مشاجره بوده. حداکثر بی‌اراده و به زور غیرت و شرف عمل خواهند کرد، و نه به ارادهٔ آزاد و همچنان استوار، چنانکه روز نخست ممکن بود بکنند، و یک چنین انکار خویشتن اکنون‌شان به سود آن‌چه زمانی بوده‌اند می‌بایست به نحوی قابل اجتناب باشد.

هانس کاستورپ چندان بیراهه نمی‌رفت با این افکارش ـ متها درستی‌شان متأسفانه آنسان بود، که او خوابش را هم نمی‌توانست ببیند. حتی کاملاً هم حق با او بود، تا آن‌جا که به آقای ستمبرینی مربوط می‌شد. ولی اگر حس می‌کرد، که لئونافتا در چه جهتی تا لحظهٔ موعود تغییر رأی خواهد داد، یا تا همین لحظهٔ کنونی داده، هر آینه اوضاع و احوال نیز که این همه از آن سرچشمه می‌گرفت، نمی‌توانست وادارش کند جلو آن‌چه را داشت اتفاق می‌افتاد، نگیرد.

ساعت هفت هنوز تابر آمدن آفتاب از پس کوه‌ها بسی مانده بود، ولی روز با تلاش بسیار از زیر دود صبحگاهان سربلند می‌کرد، که هانس کاستورپ از آسایشگاه برگ هوف قدم بیرون گذاشت تا در محل حضور یابد. دختران خدمتکار که مشغول رفت و روب تالار بودند، نگاه متعجب به دنبال سرش بلند می‌کردند، ولی در اصلی آسایشگاه دیگر بسته نبود: فرگه و وهزال بطور حتم، تک تک یا با هم، پیش از او از آن گذشته بودند. یکی باید به دنبال ستمبرینی، دیگری به دنبال نافتا می‌رفتند، تا آن دو را به میدان نبرد آورند. او، هانس کاستورپ، باید تنها می‌رفت، چون به عنوان بی‌طرف درست نبود یکی از دو طرف را همراهی کند.

او بی‌اراده و به زور غیرت و شرف، زیر فشار اوضاع، گام برمی‌داشت. حضورش سرقرار ضرورتی حتمی داشت. ممکن نبود دور از آن در رختخواب منتظر نتیجه شود، اولاً چون ـ ولی آن را به زبان نیاورد و رفت سراغ دلیل دوم، که نمی‌شود سیر جریانات را به خود واگذاشت. هنوز که اتفاقی نیفتاده بود، خدا را شکر، لازم هم نبود بیفتد، حتی احتمالش هم نمی‌رفت. باید در روشنی مصنوعی از خواب بلند می‌شدند، و حالا صبحانه نخورده، در این صبح یخبندان گرد هم آیند؛ قرارشان چنین بود. ولی بدون شک با مداخلهٔ او، هانس کاستورپ، ممکن بود همه چیز به خوبی و خوشی خاتمه یابد ـ به نحوی که قابل پیش‌بینی نبود، و انسان بهتر می‌دید که از پیش‌بینی‌اش چشم بپوشد، چه تجربه نشان می‌داد، که بی‌اهمیت‌ترین واقعه هم آن‌طور که شخص سعی می‌کرد برای خود مجسم کند به وقوع نمی‌پیوندد.

با این همه این صبح در خاطر او به ناگوارترین شکلی نقش بست. خواب‌آلود و منگ، دندان‌هایش به گونه‌ای عصبی بهم می‌خورد، در کنج ضمیرش سوءظنی تمایلات مصالحه جویانه‌اش را بر هم می‌زد. روزگار عجیبی بود... آن بانوی اهل میتسک، با رخساری از نزاع بهم ریخته، شاگرد مدرسه با آن داد وفریادش، ویده‌مان و زونن شاین، ماجرای سیلی‌های لهستانی، همه و همه از خاطرش می‌گذشت. و نمی‌توانست مجسم کند که در برابر دیدگان او، وقتی به آن‌جا برسد، دو نفر بسوی هم شلیک کنند و خود را غرق خون سازند. ولی فکرش را که می‌کرد، که جلو همین چشمان چه بر سر ویده‌مان و زونن شاین آمده بود، به خود و دنیایی که در آن زندگی می‌کرد ظنین می‌شد و در کت پوستش سرمای یخبندان را حس می‌کرد ـ در حالی که هر چه بود بالاخره و با این همه احساسی پرشور از وضع فوق‌العاده، از وخامت اوضاع، با نیرومندترین عناصر هوای بامدادی به او روح می‌داد و به هوا بلندش می‌کرد.

با این‌گونه افکار و احساسات در هم و متغیر در آن تاریک و روشن، که هر دم روشن‌تر می‌شد، از مدخل جادهٔ سورتمه‌رو، در دهکده، بر باریک‌ترین راه از دامنه بالا رفت و به جنگل غرقه در برف رسید، از پل‌های چوبی برفراز راه آهن گذشت، بر راهی که بیشتر پای‌کوب شده بود تا بیل کن، از میان کنده‌های درختان انداخت و رفت. و چون شتاب داشت، به زودی به ستمبرینی و فرگه رسید، که با

یک دست جعبهٔ هفت تیر را زیر پالتو دوچرخه سواریش گرفته بود. هانس کاستورپ رسم ادب به جا نیاورد و به آنها ملحق نشد، و هنوز از کنارشان نگذشته بود که نگاهش به نافتا و وهزال افتاد، که به فاصلهٔ اندکی جلوتر می‌رفتند.

بدون فکر بدی گفت: «صبح سردی است، حداقل هجده درجه.» و آنگاه خود از بی‌خیالی این سخنان به وحشت افتاد و به آن افزود: «آقایان، من مطمئنم...» آنها ساکت بودند. فرگه سبیل نیک نفسانه‌اش را به بالا و پایین سیر می‌داد. پس از مدتی ستمبرینی از رفتن ایستاد، دست هانس کاستورپ را در دست گرفت و دست دیگر خود را هم بر آن نهاد، و گفت: «دوست من، من قتل نخواهم کرد. من این کار را نخواهم کرد. تنها سینه‌ام را جلو گلوله‌اش می‌گیرم، این تنها کاری است که به حکم شرف می‌توانم انجام دهم. ولی من قتل نخواهم کرد، این را اطمینان داشته باشید!» این گفت و به راه افتاد.

هانس کاستورپ عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود، ولی چند قدم که رفت گفت: «بسیار خوشحالم که این حرف را از شما می‌شنوم، آقای ستمبرینی، منتها طرف دیگر... اگر او هم به سهم خود...»

آقای ستمبرینی فقط سر تکان داد. و هانس کاستورپ که باخود اندیشید، اگر یکی شلیک نکند، دیگری هم ممکن نیست بتواند به او تأسی نجوید، به این نتیجه رسید که کارها دارد در جهت فرخنده‌ای پیش می‌رود، و انگار تصورات او می‌خواهد درست از آب درآید. دلش اندکی آرام شد.

از پل چوبی گذشتند، همان که بر فراز شر شر تابستانی نهر که اینک خاموش شده بود، کشیده شده بود و در حالت شاعرانهٔ این مکان سهم به سزایی داشت. نافتا و وهزال در برابر نیمکت، که هانس کاستورپ در گذشته بر آن همراه خاطراتی پر شور منتظر پایان یافتن خون دماغش شده بود، و اکنون روکش سفیدی از برف بر آن کشیده بودند، بر برف قدم می‌زدند. نافتا سیگار می‌کشید، و هانس کاستورپ از خود پرسید، که او هم هوس چنین کاری دارد یا نه، ولی کمترین تمایلی به آن در خود ندید، و بنابراین چنین اندیشید، که آن یک هم تنها قصد تظاهر دارد. با همان احساس خوشی که همیشه این‌جا به او دست می‌داد، به خلوت خودمانی جایگاه دیرینه‌اش نگریست، که در این حال ووضع یخین

نیز به همان اندازهٔ فصل گل‌های آبیش زیبا بود. برتنه و شاخه‌های صنوبر که خط اریبی در دل منظره کشیده بود برف سنگینی می‌کرد.

«صبح به خیر»ی گفت، به صدای پر نشاط، به این خیال که طنینش فوراً ناخوشی پلید از انجمن بزداید ـ که بیهوده بود، چون کسی جوابش نداد. تنها سلامی که ردوبدل شد همان تعظیم‌های خاموشی بود، که تا حد ناپدیداری خشک بود. با این همه مصمم بود حالی را که هنگام ورود به او دست داده بود، صمیمیتی را که از نفس‌های تند و بلند بازیافته و گرمایی را که از راه رفتن شتابان در این صبح زمستانی در خود احساس می‌کرد، بدون تأخیری برای نیت خیر خود به کار گیرد، و بنا کرد که: «آقایان، من اعتقاد راسخ دارم...»

نافتا به سردی حرفش را قطع کرد: «برای بیان اعتقاداتتان بعداً وقت خواهید داشت.» بعد با همان تکبر اضافه کرد: «اگر اجازه بدهید، خواهش می‌کنم اسلحه‌ها آورده شود.» هانس کاستورپ که اینچنین تودهنی خورده بود، باید می‌دید که چگونه فرگه جلد مصیبت بار را از زیر پالتوش بیرون می‌آورد، و وهزال بسوی او می‌رود و یکی از هفت‌تیرها را می‌گیرد، تا آن را به دست نافتا بسپرد، و دم بر نمی‌آورد. ستمبرینی هفت‌تیر دیگر را از دست فرگه گرفت. بعد باید میدان می‌دادند. فرگه چندبار غرغرکنان این درخواست را به زبان آورد، و بنا کرد فاصله‌ها را اندازه گرفتن و مرزها را علامت گذاری کردن: مرزهای بیرونی را با کشیدن خط کوتاهی با پاشنهٔ کفشش در برف، و مرزهای درونی را هم با فرو کردن دو عصا، یکی عصای خودش و دیگری عصای ستمبرینی.

این صابر نیک نفس داشت چه کار می‌کرد؟ هانس کاستورپ گفتی خواب می‌بیند. فرگه لنگ دراز بود، و حسابی شلنگ بر می‌داشت، به طوری که با پانزده قدم فاصلهٔ قابل توجهی به دست آمد، گرچه آن موانع لعنتی هم بود، که فاصلهٔ چندانی از هم نداشت. البته او نیتش خوب بود. ولی به هر حال تحت‌تأثیر کدام فشارهای روانی می‌توانست مقدمات کاری چنین دهشت‌آور را فراهم کند؟

همین که یکی از خطوط با پاشنهٔ کفش در برف کشیده شد، نافتا پالتو پوستش را بر برف انداخت، به طوری که آسترش دیده می‌شد، و اسلحه به دست بسوی آن خط نشانه به راه افتاد، در حالی که فرگه هنوز مشغول کشیدن علامت‌های دیگر بود. کارش که تمام شد، ستمبرینی هم دکمه‌های کت پوست

نخ نما شده‌اش را گشود و در جای خود قرار گرفت. هانس کاستورپ تکانی به خود داده یک بار دیگر به پیش شتافت، به صدای گرفته گفت: «آقایان، حالا عجله نکنید. با وجود همهٔ اینها وظیفهٔ خود می‌دانم...»

نافتا قاطعانه فریاد زد: «ساکت باشید! علامت، خواهش می‌کنم.» ولی هیچ کس علامت نداد. قرارش به درستی گذاشته نشده بود. لابد باید «آتش!» ادا می‌شد، منتها اینکه به عهدهٔ شخص بی‌طرف باشد، که این فرمان وحشتناک را صادر کند، پیش‌بینی نشده بود، یا دست کم ذکری از آن به میان نیامده بود. هانس کاستورپ ساکت ماند، و هیچ‌کس نیز به جای او قدم پیش نگذاشت.

نافتا اعلام کرد: «شروع می‌کنیم!» و به طرف مقابل فریاد کشید: «آقای محترم، به جلو حرکت کنید، و شلیک کنید!»

و خود قدم پیش گذاشت؛ هفت‌تیرش را با دست دراز کرده تا ارتفاع سینه بالا آورده رو به ستمبرینی گرفته بود ـ منظره‌ای غیرقابل تصور. ستمبرینی هم همین کار را کرد در قدم سوم ـ آن دیگری بدون آتش کردن به مانع رسیده بود ـ هفت تیر را بلند کرد و ماشه را کشید. تیر تیز پر چندین بار در فضا طنین افکند. کوه‌ها پژواک‌ها را بسوی هم پرتاب می‌کردند، که طنینشان در دره می‌پیچید، و هانس کاستورپ می‌اندیشید، حالا مردم دوان دوان گرد خواهند آمد.

نافتا همچنان که هفت‌تیر را پایین می‌آورد با خویشتن داری گفت: «شما به هوا شلیک کردید.»

ستمبرینی پاسخ داد: «من به هر کجا که دلم بخواهد شلیک می‌کنم.»

ـ باید دوباره شلیک کنید!

ـ امکان ندارد. نوبت شماست.

ستمبرینی سر را بالا گرفته، نگاهش به آسمان. با پهلو به طرف او، نه رودر رو، ایستاده بود، که دیدنش رقت‌آور بود. روشن بود، شنیده که نباید تمام پهنای قامت را در برابر خصم گرفت، و مطابق آن عمل می‌کند.

نافتا فریاد کشید: «ترسو!» و با این فریاد در برابر بشریت اعتراف کرد، که شلیک کردن جرأت بیشتری می‌خواهد تا خود را در معرض شلیک دیگران قرار دادن؛ پس هفت‌تیرش را بلند کرد، نه آن‌گونه که در نبرد بلند می‌کنند، و در سر خود شلیک کرد.

چه منظرهٔ دردآور و فراموش نشدنی‌ای! همچنان که کوه‌ها با طنین تیز پر جنون او توپ بازی می‌کردند، تلوتلو خورد و چند قدم عقب‌تر پاها را به جلو افکند، با قامت خود چرخشی به راست کرد و با صورت در برف افتاد.

همه لحظه‌ای خشکشان زد. ستمبرینی، پس از آن‌که آلت قتاله را به دور افکند، اولین کسی بود که بالای سرش ایستاد. گفت:

«Infelice! Che cosa fai per l' amordi Dio!»[1]

هانس کاستورپ کمک کرد که برش گرداند. سوراخ سیاه سرخ را کنار شقیقه‌اش دیدند. و صورتی را دیدند، که بهتر بود با دستمال ابریشمینی که گوته‌اش از جیب بغل نافتا بیرون زده بود، پوشانده شود.

تندر

هانس کاستورپ هفت سال نزد ساکنان این بالا ماندگار شد ـ که البته برای طرفداران نظام اعشاری عدد سر راستی نیست. ولی در نوع خود عدد خوب و جمع و جوری است. می‌توان گفت، با تجسم شاعرانه و عارفانه‌ای از زمان، دلنشین‌تر از تصوری که مثلاً یک «نیم دوجین» خشک وخالی در ذهن آدم ایجاد می‌کند. سر هر هفت میز سالن ناهارخوری نشسته بود، سر هر کدام تقریباً یک سال. آخر از همه سر میز روس‌های بد نشسته بود، با دو ارمنی. دوفنلاندی، یک ترکمن و یک کرد. باریش کوتاهش آن‌جا می‌نشست، ریشی که در این اثنا گذاشته بود، ریش بوری بر چانه‌اش، به شکلی تقریباً نامشخص. که ما خود را ناگزیر می‌بینیم، به عنوان نشانهٔ بی‌قیدی فیلسوفانه‌ای نسبت به ظاهر خود تلقی‌اش کنیم. بلکه مایلیم از این هم فراتر رویم، و این نشانهٔ تمایل شخصی را به بی‌توجهی نسبت به خویشتن در ارتباط با یک چنین تمایلی از جانب دنیای بیرون نسبت به او قرار دهیم. مدیریت آسایشگاه دیگر به فکر یافتن سرگرمی‌هایی برای او نبود، به جز سؤال صبحگاهی، که خوب خوابیده یا نه، که جزء تعارفات یومیه بود و معنی خاصی نداشت، پزشک مخصوص سخن چندانی خطاب به او نمی‌گفت، و آدریاتیکا فن میلن دونک (که در این روزهایی

---

۱. (ایتالیایی): بدبخت! خدای را، چه می‌کنی!

که حرفش را می‌زنیم گل مژهٔ نسبتاً رسیده‌ای در صورتش دیده می‌شد)، هر چند روز یک بار هم همین کار را نمی‌کرد. و اگر درستش را بخواهیم، اصلاً چنین نمی‌کرد. به حال خود گذاشته بودندش ـ تا حدودی همچون شاگرد مدرسه‌ای که از این امتیاز عجیب و خنده‌آور برخوردار است، که دیگر از او سؤالی نمی‌کنند، و هیچ کاری لازم نیست انجام دهد، چون رد شدنش قطعیت یافته و دیگر به کارش اهمیتی داده نمی‌شود ـ اضافه می‌کنیم که این آزادی به شکلی بدوی و جاهلی است، و از خود می‌پرسیم، مگر آزادی اصلاً به شکل و گونهٔ دیگری هم می‌تواند باشد. به هر حال یکی این‌جا بود که مدیریت دیگر لازم نمی‌دید به او نظری بیندازد، چون یقین بود، که دیگر نقشه‌های خودسرانه و عصیان گرانه‌ای در سرش پرورانده نمی‌شود ـ در مورد او دیگر هیچ جای نگرانی نبود، چه مدت‌ها بود که هیچ جایی برای رفتن نداشت، و اصلاً فکر بازگشت به سرزمین هموار هم دیگر از او ساخته نبود... و همین انتقال او به میز روس‌های بد خود نشانگر نوعی بی‌توجهی نسبت به شخص او نبود؟ که البته به هیچ وجه نباید به معنی بدی نسبت به میز به اصطلاح روس‌های بد تعبیر شود. میان هفت میز تفاوت چشم‌گیری به سود بعضی دیگر وجود نداشت. به جرأت می‌توان گفت، که این‌جا گونه‌ای دموکراسی میزهای ممتاز برقرار بود. همان غذاهای پر پیمان را، چنان که سر همهٔ میزها، سر این میز هم می‌آوردند؛ رادامانت خود نیز گاه، هر وقت نوبت این میز بود، این‌جا می‌نشست و دست‌های غول‌آسایش را جلو بشقابش بر هم می‌نهاد؛ و ملیت‌هایی هم که این‌جا غذایشان را میل می‌کردند همگی اعضاء محترمی از جامعهٔ بشریت بودند، هر چند لاتین نمی‌دانستند و هنگام غذا خوردن نیز در حرکاتشان ظرافت بیش از حدی نشان نمی‌دادند.

زمان، زمانی نه از آن دست که در ساعت ایستگاه‌های راه آهن، که عقربهٔ بزرگش هر پنج دقیقه یک بار از جا می‌پرد، بلکه از آن گونه که در ساعت‌های کوچک به چشم می‌خورد، که حرکت عقربه‌شان اصلاً به چشم نمی‌آید، یا زمانی همچون رشد سبزه‌ها، که هیچ چشمی نمی‌تواند تشخیص دهد، گرچه روزی می‌رسد که دیگر قابل انکار نیست؛ زمان، خطی که از شماری نقطه‌های غیرقابل امتداد تشکیل می‌شود (که البته نافتا ـ که روانش ناشاد شد ـ شاید این سؤال را پیش می‌کشید، که چگونه از شماری نقطهٔ بی‌امتداد خطی می‌توان به دست

آورد) ـ این زمان، حال به همین شیوهٔ لغزندهٔ ناپایدار، پنهان و در همان حال بی‌امان همچنان به دگرگون سازی ادامه داده بود. به عنوان مثال، پسرک تدی روزی ـ که البته یک روز هم نبود، بلکه اصلاً معلوم نبود از کدام روز چنین شد ـ دیگر پسرک نبود. خانم‌ها دیگر نمی‌توانستند او را، چون از خواب برخاسته پیژامه را درآورده لباس ورزش به تن می‌کرد و پایین می‌آمد، بر زانوان خود بنشانند. بی‌سر و صدا ورق برگشته بود، حالا دیگر این او بود که در چنین مواقعی آنها را بر پای خود می‌نشاند، و این برای هر دو طرف به همان اندازه لذت‌بخش بود، بلکه بیشتر. حالا دیگر ـ نمی‌خواهیم بگوییم: جوانیش شکوفا شده بود، ولی به هر حال قد کشیده بود. اگر هانس کاستورپ آن را ندید، ولی این را که دید. در ضمن زمان و رشد به تدی جوان ناخت ـ در سن بیست و یک سالگی به همان بیماری، که به خاطرش به آسایشگاه آمده بود، مرد، و اطاقش را ضدعفونی کردند. و ما این را بدون تغییری در صدامان تعریف می‌کنیم، چه میان وضعیت جدید او و آن‌چه تاکنون در آن بسر برده بود تفاوت چندانی نبود.

ولی مرگ‌های دیگری اتفاق افتاد، مرگ‌هایی در سرزمین هموار، که در قهرمان ما تأثیر بیشتری گذاشتند، یا دست کم اگر پیش از این اتفاق افتاده بودند تأثیر بیشتری گذاشته بودند. منظور ما در گذشت کنسول تیناپل پیر، عموی بزرگ و سرپرست تقریباً فراموش شدهٔ هانس کاستورپ، است که همین تازگی رخ داده بود. با احتیاط تمام از مکان‌هایی که فشار هواشان به او نمی‌ساخت پرهیز کرده، این را به عمو جیمس واگذاشته بود، که در آن‌ها بخت خود بیازماید و سرافکنده باز گردد؛ ولی حالا سکته امانش نداده بود، و روزی خبر تلگرافی و مختصر، ولی با ظرافت و ملاحظه نگاشته شدهٔ در گذشتش ـ که بیشتر ملاحظهٔ شخص درگذشته را کرده بودند تا ملاحظهٔ حال گیرنده ـ تا این بالا پای صندلی راحتی جانانهٔ هانس کاستورپ هم رسید، و او کاغذی با حاشیهٔ سیاه خریده به پسرعموهایش نوشت، او که تاکنون از دو سو یتیم بود، حال خود را یک بار دیگر یتیم می‌بیند، از این خبر بسیار غمگین شده، به خصوص که این حق و اجازه را هم از او سلب کرده‌اند، که برای شرکت در تشییع جنازهٔ عموی بزرگ اقامتگاه کنونیش را ترک کند.

هر چند سخن از عزا مبالغه می‌نماید، ولی حالت چشمان هانس کاستورپ

در آن روزها اندیشناک‌تر از معمول بود. این مرگ، که تأثیر عاطفی آن هرگز نمی‌توانست چندان نیرومند باشد و پس از این سال‌های جدایی و بیگانگی دیگر تا حد صفر تقلیل یافته بود، با این همه به گسستن پیوند دیگری، رابطهٔ دیگری با دنیای پایین می‌مانست، و آن‌چه را هانس کاستورپ به حق آزادی می‌نامید به حد کمال می‌رساند. در واقع در این زمان اخیر، که حرفش را می‌زنیم، هر گونه تماسی میان او و سرزمین هموار از بین رفته بود. نه نامه‌ای به آن‌جا می‌فرستاد و نه نامه‌ای از آن‌جا دریافت می‌کرد. دیگر ماریا مانچینی هم از آن‌جا سفارش نمی‌داد. مارک دیگری این بالا پیدا کرده بود، که به او می‌ساخت و اکنون دیگر به آن همان وفاداری‌ای را نشان می‌داد، که پیشتر به دوست آن سال‌ها: جنسی که حتی به یک جویندهٔ قطب هم می‌توانست در سخت‌ترین ساعات کمک کند، و آن کس که به آن مجهز بود چنان راحت دراز می‌کشید، که گفتی کنار دریاست، و تاب هر سختی‌ای را می‌آورد ـ سیگار خوبی با کاغذ اعلا و بسته‌بندی مرتب به نام «روتلیشوور»[1]، اندکی جمع وجورتر از ماریا، به رنگ خاکستری پشم موشی، نواری آبی رنگ دورش بسته، با کیفیتی بسیار مطبوع و ملایم و خاکستری سفید همچون برف و ماندگار، که رگ برگ‌های پوسته‌اش در آن به جا می‌ماند، و چنان یکنواخت پیش می‌رفت، که می‌توانست برای صاحبش کار ساعت شنی را انجام دهد، و بسته به مورد و موقعش انجام هم می‌داد، چون ساعت جیبی‌اش را دیگر مدتی بود که از دست داده بود. خواب رفته بود، یک روز از روی میز پاتختی افتاده بود. و او دیگر از اینکه دوباره به گردش زمان سنجش بازگرداند چشم پوشی کرده بود ـ به همان دلائلی که از داشتن تقویم، خواه برای کندن کاغذهایش یا جهت اطلاع از فرارسیدن روزهای خاص و اعیاد، چشم پوشیده بود: به خاطر «آزادی»، همان گردش در ساحل دریا، به خاطر «همیشه تا ابد». این جادوی مرموزی که سفر کردهٔ ما به خاطرش به جمع آسایشگاهیان پیوسته بود، و ماجراجویی اصلی روح او را تشکیل می‌داد، و همهٔ ماجراجویی‌های کیمیایی این مادهٔ ساده در آن انعکاس می‌یافت.

او این چنین لمیده بود. و سال، در چلهٔ تابستان، زمان ورود او به این بالا ـ او

---

1. Rüthschwur

این را نمی‌دانست ـ برای هفتمین بار مسیر دورانی خود را طی می‌کرد.
که ناگهان صدای...

ترس و شرم نمی‌گذارد، به حکایت آن‌چه اتفاق افتاد و صدایش بلند شد دهان بگشاییم. ولی این چه جای مبالغه است، چه جای زبان رمز. پس به صدای ملایم می‌گوییم، که غرش تندر بلند شد، تندری که همهٔ ما از آن خبر داریم، این انفجار مصائب انباشتهٔ سالیان، مصائب جهل و تعصب ـ تندری تاریخی، اگر بخواهیم تا حدودی مراعات ادب کرده باشیم، که لرزه در ارکان جهان افکند. ولی به چشم ما تندری که کوه جادو را از هم پاشاند، و این به خواب رفته از تبار اصحاب کهف را از دروازه‌اش بیرون افکند. اینک او از خواب هفت ساله پریده، میان علف‌ها نشسته است و چشمانش را می‌مالد، همچون کسی که با وجود پاره‌ای اخطارها از خواندن روزنامه غفلت کرده باشد.

دوست و مربی مدیترانه‌ای‌اش همیشه سعی در تغییر این وضع داشت، و از اینکه نظر کردهٔ تربیتی خود را بطور کلی در جریان وقایع آن پایین بگذارد دریغ نمی‌کرد، ولی گوش شنوایی نیافته بود؛ شاگردش، که سایه‌های امور را در رؤیاهای «حکومتی»اش می‌دید، هرگز به خود امور توجهی نکرده بود، آن هم به خاطر این گرایش نخوت‌آمیز، که سایه‌ها را به جای امور بگیرد، و در امور نیز جز همان سایه‌ها چیزی نبیند ـ که البته به این خاطر ملامت چندانی هم به او نبود، چه برای این وضع توضیحی قطعی در دست نیست.

وضع دیگر نه از آن‌گونه بود که زمانی بود، آن‌گاه که آقای ستمبرینی پس از ایجاد روشنی ناگهانی کنار بستر هانس کاستورپ نشسته و کوشیده بود، افکار او را در مسائل مرگ و زندگی تغییر دهد. حال بر عکس این یکی، دست‌ها میان زانوان، بر تخت اومانیست در اطاقش، یا در کنار بستر آسایش روزانه‌اش در خلوت اطاق کار با صندلی‌های «کاربنارو» وار و بطری آب، نشسته او را از تنهایی در می‌آورد و مؤدبانه به توضیحاتش دربارهٔ اوضاع جهان گوش می‌داد، چون اینک دیگر آقای لودوویکو همیشه بر سر پا نبود. پایان دلخراش نافتا، اقدام موحش مباحثه‌گر پرخاشجوی درمانده ضربهٔ سختی بر طبیعت حساس او وارد آورده بود، که جبرانش میسر نبود، سستی و ناتوانی از آن پس او را رها نمی‌کرد. کار «جامعه‌شناسی درد» را زمین گذاشته بود، فرهنگ همه آثاری که روح و

اندیشهٔ زیبا دربارهٔ درد انسانی پدید آورده، دیگر پیشرفتی نمی‌کرد، آن انجمن دیگر بیهوده در انتظار جلد کذایی دائرةالمعارف خود بود، آقای ستمبرینی ناچار بود همکاریش را با آن سازمان به اظهارات شفاهی محدود کند. و از این لحاظ ملاقات‌های هانس کاستورپ فرصتی را به او می‌داد، که بدون آن از همین هم محروم می‌شد.

به صدایی ضعیف، ولی زیبا و از صمیم قلب دربارهٔ کمال‌یابی بشریت از طرق اجتماعی سخن می‌گفت. سخن گفتنش شیوهٔ راه رفتن کبوتران را داشت، ولی همین که سخن به اتحاد ملت‌های از بند رسته در راه سعادت عموم می‌کشید، اندکی هم از صدای بهم خوردن بال عقابان در آن می‌آمیخت، که آن هم بدون شک از تأثیر سیاست بود، میراث پدربزرگش، که در وجود او با میراث اومانیستی پدرش پیوند خورده، از آن ادبیات پدید آمده بود ـ همچنان که انسان دوستی با سیاست در می‌آمیخت و از پیوندشان اندیشهٔ والای تمدن پدید می‌آمد، این آمیزهٔ نرم خویی کبوتران و دلیری عقابان، که در انتظار فرارسیدن دوران خود و بامداد ملت‌ها بود، آنگاه که سکون سرنگون و اتحاد مقدس دموکراسی‌های بورژوایی بر پا گردد. خلاصهٔ کلام، در این‌جا تناقض‌هایی به چشم می‌خورد. آقای ستمبرینی انسان دوست بود، ولی در همان حال و درست به همان خاطر جنگجو هم بود، گرچه این همیشه از سخنانش آشکار نبود. در دوئل با نافتا، با آن فرجام دلخراش، رفتار یک انسان را از خود نشان داده بود، ولی در امور بزرگ، آن‌جا که بشریت با شور تمام برای پیروزی و تسلط تمدن به راه سیاست می‌رفت و نیزهٔ بورژوا را در محراب انسانیت تبرک می‌دادند، شک پدید می‌آمد، که باز هم، حال که پای مسائل غیرشخصی در میان است، همچنان پایبند باشد که دستش به خون آلوده نگردد ـ آری، روح زمانه سبب شده بود، که در افکار زیبای آقای ستمبرینی محتضر دلیری عقاب‌وار بیش از پیش در برابر نرم خویی کبوتران خودنمایی کند.

گاه، و نه به ندرت، پیش می‌آمد که در ارتباط با جریانات بزرگ جهانی دچار تردیدهایی می‌شد و در افکارش تزلزل و دوگانگی بروز می‌کرد. به تازگی، یعنی دو سال یا یک سال و نیم ناقابل پیش از این، همکاری دیپلماتیک کشورش با اطریش در آلبانی سخنانش را از متانت خارج کرده بود، این همکاری، که او را به

وجد می‌آورد، چون علیه یک کشور لاتین نفهم نیمه آسیایی بود. بر علیه قنوت و شلوسلبورگ[۱]، از سوی دیگر نیز می‌آزردش، چون اتحادی بود با دشمن خونی، مظهر سکون و بردگی ملت‌ها. پاییز قبل هم دادن وام هنگفت از سوی فرانسه به روسیه برای ساختمان شبکهٔ راه‌آهن در لهستان همین گونه احساسات متناقض را در او بیدار کرده بود. آقای ستمبرینی جزو گروه فرانکوفیل کشورش بود، و چه جای شگفتی، هر گاه در نظر آوریم، که پدربزرگش روزهای انقلاب ژوییه را در کنار شش روز آفرینش گذاشته بود؛ ولی این توافق میان جمهوری روشنی و روشنگری و سکاهای بیزانسی اخلاقاً دچار تشویشش می‌کرد ـ اضطرابی که در سینه‌اش، چون به یاد اهمیت آن شبکهٔ راه‌آهن برای آیندهٔ بشریت می‌افتاد، به امید و شادی بدل می‌شد و نفس‌هایش از آن شتاب می‌گرفت. بعد هم ماجرای قتل آن پرنس[۲] پیش آمد، که برای هر کسی به جز آلمانی‌هایی از تبار اصحاب کهف به منزلهٔ زنگ خطری بود، و برای دانایان، که به خود اجازه می‌دهیم آقای ستمبرینی را هم جزء آنها به شمار آوریم، در حکم اعلان جنگ. هانس کاستورپ احتمالاً ترس او را به عنوان یک فرد انسانی از این عمل وحشتناک می‌دید، ولی تکان‌های غرورآمیز سینه‌اش را هم می‌دید، آنگاه که می‌اندیشید، آن‌چه اتفاق افتاده اقدام ملتی برای کسب آزادی است، که اینچنین آن کاخ منفور را به لرزه در آورده، هر چند از سوی دیگر هم به عنوان ثمرهٔ تحریکات مسکو خاطرش را می‌آزرد. ولی این مانع نمی‌شد، که در خواست بیشرمانهٔ امپراطوری را از صربستان، سه هفته بعد، توهینی به بشریت قلمداد کند و با توجه به عواقبی، که او پیش‌بینی‌شان را در صلاحیت خود می‌دانست و با نفس‌های تند به استقبال‌شان می‌رفت، جنایتی وحشتناک بخواند.

---

۱. Schlüsselburg ـ شهری در منطقهٔ لنینگراد. از ۱۹۱۷ نام آن به پتروکریست petrokrepost تبدیل شده. شهرت و نام آن به سبب قلعهٔ آن بوده. که در دوران تزارها از آن به عنوان بازداشتگاه زندانیان سیاسی استفاده می‌شده. ستمبرینی این نام را با کلمهٔ «قنوت» که در اصل روسی است، به عنوان دو سمبل اختناق و وحشت تزاری به کار می‌برد.

۲. منظور فرانتس فردیناند Franz Ferdinand، ولیعهد اطریش، است که قتلش بهانه‌ای بود برای مشتعل ساختن جنگ جهانی اول.

خلاصه، درون آقای ستمبرینی را احساسات در هم آمیخته‌ای می‌انباشت. آن‌گاه که سعی می‌کرد با سخنانی نه چندان واضح و آشکار ـ چون رعایت ادب و ملاحظهٔ ملیت هانس کاستورپ نمی‌گذاشت به صراحت حرفش را بزند ـ نظر او را به فاجعه‌ای که به سرعت تمام داشت دنیا را فرا می‌گرفت، جلب کند. در نخستین روزهای بسیج همگانی و اعلان جنگ این عادت را پیدا کرده بود، که دو دست را بسوی میهمان خود دراز کند و دست‌های او را بفشارد. چندان که آدم تحت‌تأثیر قرار می‌گرفت، هر چند چیز درستی هم دستگیرش نمی‌شد. می‌گفت: «دوست من! باروت، صنعت چاپ ـ بدون تردید، اینها را بشریت از شما دارد! منتها اگر گمان کنید، که ما به جنگ انقلاب می‌رویم... کارومیو...»

در آن روزهای وحشت و اضطراب، که اعصاب اروپا در هیجانی به راستی شکنجه‌آور خرد می‌شد، هانس کاستورپ به دیدن آقای ستمبرینی نرفت. روزنامه‌ها با خبرهای وحشت‌انگیزشان تا بالکن هانس کاستورپ بالا رفته خانه را به لرزه در می‌آوردند و سالن غذاخوری را از بوی ناراحت کننده‌شان می‌انباشتند، و حتی اطاق بیماران و محتضران را هم از آن بی‌نصیب نمی‌گذاشتند. این همان لحظاتی بود که آن هفت سال خفته، بدون آنکه بداند چه شده، در علف‌ها سربلند کرد، نشست و چشمانش را مالید... ولی ما می‌خواهیم این تصویر را تا به آخر ادامه دهیم، تا توصیف درستی از وضع روحی او به دست داده باشیم: پاها را جمع کرد و برخاست و به اطراف نظر انداخت. خود را دید از جادو به در آمده، نجات یافته، آزاد شده ـ البته نه به نیروی خودش، چنانکه با شرمندگی پیش خود معترف بود، بلکه بیرون رانده به دست نیرویی خارجی، که رهایی او برایش کاملاً فرعی بود. ولی هر چند نیز سرنوشت خود او در برابر سرنوشت همگانی ناچیز می‌نمود، باز این مهر و عدل خدایی نبود که در سرنوشت فرد عیان می‌شد؟ اگر زندگی نظر کردهٔ گناهکارش را یک بار دیگر در آغوش خود می‌پذیرفت ـ نه به گونه‌ای کاملاً دلپذیر، بلکه سنگین و جدی، به مفهوم بخشایشی که نتیجه‌اش هم شاید زندگی نه، بلکه، به خصوص در این مورد، سه بار شلیک تیر به احترام او، این گناهکار، می‌بود ـ پذیرفتنش روا بود. و چنین بود که به زانو افتاد، با سر و دست بسوی آسمان بلند کرده، آسمانی که تیره و گوگرد فام بود، و از این پس دیگر حکم سقف کوه گناهکاران را نداشت.

در چنین حالتی بود که آقای ستمبرینی سررسید ـ واضح است که به همان گونه مجازی: چه در واقع، چنانکه می‌دانیم، آداب دانی قهرمان اجازهٔ این‌گونه نمایش‌ها را نمی‌داد. واقعیت خشک اینچنین بود: وقتی آقای ستمبرینی رسید، او داشت چمدانش را می‌بست ـ چون از لحظه‌ای که بیدار شده بود خود را در طوفانی از عزیمت‌های خودسرانه، که در دره برپا شده و با رعد آغاز گشته بود، گرفتار می‌دید. اجتماع آسایشگاهیان به انبوه مورچگانی می‌مانست در اضطراب افتاده. این قوم کوچک چنان به آغوش سرزمین هموار باز می‌گشت، که گفتی با سر به عمق پنجهزار پا سقوط می‌کند، بر رکاب قطار کوچک بر پشت هم سوار شده، اگر لازم می‌شد بارهاشان را هم، که گله به گله کوت کرده بودند. همان‌جا بر سکوها می‌گذاشتند و می‌رفتند ـ سکوهای ایستگاه، که قطار هوای سوزان ارتفاع کوه‌ها را طی کرده به محوطهٔ آن رسیده بود ـ و هانس هم می‌خواست با آنان سرازیر شود. در آن ازدحام بود، که لودوویکو در آغوش گرفتش ـ به معنی واقعی کلمه، یعنی میان بازوان گرفتش و به رسم مردم جنوب (شاید هم مثل یک روسی) برگونه‌هایش بوسه زد، که مسافر خودسر ما را با تمام رقتی که به او دست داد حسابی شرمگین ساخت. ولی وقتی آقای ستمبرینی در لحظهٔ آخر به نام کوچک صدایش زد، یعنی «جووانی[1]» نامیدش، و رسم غرب متمدن را یکباره رها کرده، «تو» خطابش کرد. دیگر هیچ نمانده بود که از کوره در رود. گفت:

«E così in giu.in giù Finalmente! Addio, Giovanni mio![2]

آرزو داشتم عزیمتت را طور دیگری ببینم، ولی بگذار چنین باشد، خدایان این‌طور خواسته‌اند، نه طور دیگر. امید داشتم از این‌جا سرکارت بروی، ولی حالا می‌روی که دوشادوش هموطنانت بجنگی. خدای من، سرنوشت تو چنین بود، نه سرنوشت ستوانمان. روزگار چه بازی‌ها می‌کند... هر کجا به فرمان خون و نژادت می‌جنگی، دلیر باش. فعلاً کار دیگری نمی‌توان کرد. ولی مرا هم ببخش، اگر باقیماندهٔ توانم را به کار اندازم که کشورم را وادارم، در طرفی بجنگد که اندیشه و منافع ملی حکم می‌کند. خداحافظ!»

---

۱. Giovanni ـ شکل ایتالیایی نام یوهانس، که هانس محقف (آلمانی) آن است.
۲. پس بالاخره به یایین سرازیر شویم! خداحافظ، جووانی من!

هانس کاستورپ سرش را از میان سر ده نفر دیگر، که چارچوب پنجره را گرفته بودند، پیش برد، دستش را از فراز شانهٔ آنها برای آقای ستمبرینی تکان داد. او هم دست راستش را تکان می‌داد، درحالی که با نوک انگشت اشارهٔ دست چپ با ظرافت گوشهٔ یک چشم را می‌مالید.

ما کجاییم؟ مگر چه شده؟ با این رؤیا از کجا سردرآورده‌ایم؟ شفق، باران و کثافت، سرخی آتشین در آسمان ابری، که طنین رعد مدام در آن می‌پیچد، از هوای مرطوب می‌گذرد و با صدای سرودخوانی در هم می‌آمیزد، با زوزهٔ سگانهٔ خشمی جهنمی که به سرعت برق از جا کنده شده به صدای خرد شدن و فروپاشیدن، وترق و تروق شعله‌های آتش پایان می‌یابد، با جیغ و ناله، و صدای ترومپت که حنجرهٔ خود را می‌درد، و آهنگ طبل که تندتر و تندتر می‌زند... آن‌جا جنگلی است، که دسته‌های بیرنگی از آن بیرون می‌ریزند، که می‌دوند، می‌افتند و از جا می‌پرند. آن‌جا رشته تپه‌هایی جلو آتش دور دست دیوار می‌کشد، آتشی که سرخیش این‌جا و آن‌جا ناگهان زبانه می‌کشد. گرد ما کشتزاری است شخم خورده و کرته‌بندی شده، که غرق گل است. جاده‌ای گلی از آن‌جا می‌گذرد، پوشیده از شاخه‌های شکسته، با جنگل همسان گشته؛ راهی فرعی، ترک ترک و نااستوار، قوسی زده بسوی تپه‌ها بالا می‌رود؛ تنه‌های درختان، لخت و بی‌شاخه، در باران سرد ایستاده‌اند... تابلو راهنمایی هم این‌جا هست ـ خواندنش بی‌فایده؛ حتی اگر تیر از هم ندرانده بودش، تاریک روشن نمی‌گذاشت. شرق یا غرب؟ این‌جا سرزمین هموار است، این‌جا جنگ است. و ما سایه‌های ترسانی هستیم در راه، از امنیت‌مان خجل، که قصد مبالغه و مغلق‌گویی هم نداریم، ولی وظیفهٔ داستان‌پردازی به ما حکم می‌کند، از خیل همقطاران خاکستری افتان و دوان، که از جنگل بیرون ریخته غرش طبل‌ها به پیش می‌راندشان، در صورت یکی، که می‌شناسیمش، و سال‌های بسیاری در کنارش بوده‌ام، همان گناهکار خوش‌قلب، که صدایش را بارها و بارها شنیده‌ایم، یک بار دیگر، پیش از آن‌که برای همیشه از نظرمان محو شود، خیره شویم.

این همقطاران را به پیش آورده‌اند، تا نبردشان را که تمام روز ادامه داشته، جلوهٔ بیشتر بخشند ـ نبرد برای باز پس گرفتن تپه‌ها و دهکده‌های پس‌پشت‌شان، که دو روز پیش به دست دشمن افتاد. این هنگ از جوانان داوطلب تشکیل شده،

بیشترشان دانشجویانی تازه به میدان آمده. شبانه فراخوانده شدند، تا صبح با قطار در حرکت بودند، و تا عصر پای پیاده زیر باران و در راه‌های خراب ـ که اصلاً راهی نبود، چون جاده‌ها خراب و بسته شده بود ـ از میان مزرعه و باتلاق، هفت ساعت تمام، سنگینی پالتوهای خیس بردوششان، کوله بار رزم بر پشتشان؛ و این دیگر گردشی به قصد تفریح نبود؛ اگر نمی‌خواستند پای‌افزارشان در گل بماند، باید با هر قدم که می‌گذاشتند خم شده زبانهٔ پوتین‌هاشان را با دست می‌گرفتند. بدین‌سان عبورشان تنها از علفزار کوچکی یک ساعت وقت گرفت. و حال این‌جایند، نیروی جوانی همه کار کرده، ذخائر نیروی حیات تن‌های خسته و کوفته‌شان را همچنان در جنب و جوش نگهداشته، از خواب ناکرده و غذای ناخورده سراغی نمی‌گیرند. صورت‌های خیس و گل‌آلودشان در زیر کلاه‌خودهای محکم بسته، ولی جابه جا شده، برافروخته. برافروخته از تلاش بسیار و رنج دیدن تلفاتی که هنگام عبور از جنگل باتلاقی دادند. چون دشمن، که از نزدیک شدن‌شان مطلع بود، با آتش شراپنل وگلوله‌های توپ کالیبر بزرگ راه را بر آنها بسته بود ـ آتشی که جنگل را شکافته به میان دسته‌های سربازان بر می‌خورد و زوزه‌کشان با شعله‌هایش بر تن کشتزارهای پای کوفته تازیانه می‌زد.

آنها باید گذر کنند، سه هزار جوان پرشور، به عنوان نیروی پشتیبانی با سرنیزه‌هاشان حملهٔ نهایی را بر خندق‌های پس و پیش رشته تپه‌ها و دهکده‌های آتش گرفته صورت دهند و تلاش کنند نبرد را تا نقطهٔ تعیین شده در فرمانی که در جیب فرمانده‌شان است به پیش رانند. اینان سه هزار نفرند، و این بدان خاطر است که وقتی به تپه‌ها برسند دو هزار نفر باشند، مفهوم تعدادشان چنین است. یک تن‌اند، یک تنی که با احتساب تلفات بسیاری که در پیش است هنوز قدرت عمل و پیروزی داشته باشد، و از پیروزی به صدای هزارگانه‌اش غریو شادی سردهد ـ بدون توجه به آنها که تک افتادند، چون از پای درآمدند. بعضی از اینان در همان راهپیمایی استقامت از پای درآمدند، چون ظرافت جوانی‌شان بر نمی‌تافتش. رنگشان می‌پرید و پایشان سست می‌شد، سرسختانه مردی بسیار از خود طلب می‌کردند و بالاخره عقب می‌ماندند. هنوز هم تا مدتی تن خود را به دنبال صف راهپیمایان می‌کشیدند، که دسته دسته از آنها جلو می‌زدند، و آنها از نظر محو می‌شدند، بر جای می‌ماندند، که عاقبت خوشی نداشت. و آنگاه

جنگل شکاف برداشته بود. ولی هنوز هم بسیاری به پیشروی ادامه می‌دهند. این برای سه هزار تن تنها یک خونریزی بوده، که تاب تحملش را دارند، تا با هجومشان بار دیگر دشت را بپوشانند. همچون سیلی در دشت تازیانه خورده سرازیر می‌شوند، در جاده، در راه فرعی، در مزارع پر از گل و تل: و ما سایه‌های تماشاگر کناره رو در میانشانیم. در حاشیهٔ جنگل یک بار دیگر تمرین پیشفنگ می‌کنند، ترومپت به شتاب فرا می‌خواند، و طبل طنین ضرباتش را از میان رعد در فضا می‌افکند، و آنها هر طور باشد به پیش می‌رانند. با جیغ‌های نازک و پاهای سنگین شده از راهپیمایی شبانه، چون تکه‌های گل کشتزار بر چکمه‌های بدریختشان سرب را ماند.

در برابر زوزهٔ خمپاره‌ها خود را بر زمین می‌افکنند، تا آنگاه دوباره به پا خیزند و به راه افتند، پرشتاب و با فریادهایی پر از شور جوانی، سرخوش که به آنها نخورده. به آنها خواهد خورد، بر زمین خواهند افتاد، با دستهایی که گفتی شمشیر می‌کشند، به پیشانی، به قلب، به اندرونشان خواهد خورد. بر زمین افتاده‌اند، صورتشان بر خاک و جنب نمی‌خورند. افتاده‌اند، پشت‌هاشان بر کوله‌پشتی برآمده، عقب سرشان در زمین فرو رفته، و با دست‌هاشان به دامان هوا چنگ می‌اندازند. ولی جنگل دیگرانی را به دنبال فرستاد، که خود را بر زمین می‌افکنند و بر می‌خیزند و با نعره و فریاد، یا خاموش از میان از پا افتادگان به پیش می‌شتابند.

این جوانان با کوله‌پشتی‌ها و سرنیزه هاشان. با پالتوها و پوتین‌های پر از گل‌شان! تصورات و تجسم‌های دیگری هم از آنان ممکن بود، مثلاً می‌شد اینچنین توصیف‌هایی به شیوهٔ زیبای اومانیستی از آنان پرداخت: بر اسب‌هاشان مهمیززنان در خلیج و بر امواج شناور، با معشوق گردش‌کنان در ساحل، لب بر گوش لطیف معشوق؛ همچنین ممکن بود از مصاحبت سعادتمندانه‌تان زیر قوس تیرها سخن گفت. ولی این خیال بافی است، آنها افتاده‌اند، با بینی‌شان در خاک. این برای خود بسی والاست، و شرم‌آور، که شادمانه چنین می‌کنند، هر چند نیز با وحشت بی‌حد و اندوه وصف‌ناپذیر، ولی هر طور هم باشد، دلیل نمی‌شود که به چنین وضعی فروافکنده شوند.

آن هم آشنای ما، هانس کاستورپ! از همان دور از ریش کوچکش

شناختیمش، همان ریشی که سر میز روس‌های ند به چانه‌اش گذاشته بود ـ سراپا خیس. و همچون دیگران برافروخته. می‌رود، با پاهای سنگین از گل، با سرنیزه‌اش در مشت آویزان. ببینید، یا بر دست همقطاری از پای افتاده می‌نهد ـ و آن را با میخ‌های پوتینش در زمین شل پوشیده از خرده شاخه‌ها فرو می‌کند. و با این همه خود اوست. شگفتا، آواز می‌خواند! آنگونه که در هیجانی تهی از احساس و اندیشه برای خود آواز می‌خوانند، و ناآگاهانه می‌خوانند. صدایش در فاصلهٔ نفس‌های کوتاه تا نیمه بلند می‌کند و می‌خواند:

«در پوستش کندم به تیغ
چند کلمهٔ عزیز و خوش...»

و سر زمین می‌فتد. نه آنگونه، او خود را صاف بر زمین می‌افکند. چون یکی از آن سنگ‌های جهنمی زوزه‌کشان می‌آید، یک توپ منفجره، کله‌قندی نفرت‌آور از جهنم. بر زمین افتاده. صورت در گل خنک، پاها دور از هم، کف پا چرخانده پاشنه بر زمین. سی قدم جلوتر از او اهریمنی است که در زمین فرو می‌نشیند، محصول دانشی در خدمت توحش، انباشته از پلیدترین پلیدی‌ها، آنجا با بیشترین نیرو منفجر می‌شود، و فواره‌ای به بلندی خانه‌ای به هوا بر می‌خیزد، فوران خاک، آتش، آهن، سرب و انسانیت تکه پاره شده. آخر دو تا هم آنجا افتاده بودند ـ دو دست، که در سختی بهم آویخته بودند: اینک در هم آمیخته از میان برداشته شده‌اند.

لنگ بر این امنیت سایه‌وارما! از ما به دور باد، که تعریفش کنیم. تیر به آشنای ما خورده؟ یک لحظه گمان برد، که بر او چنین رفته. کلوخ بزرگی به ساق پایش خورده، که بسیار درد گرفته، ولی این که چیز مسخره‌ای بود. پس، از جایش بلند شد، لنگ لنگان به راه افتاد، با پاهای سنگین از گل، و نا به خود آواز خواند:

«با زوزه‌هاتان شاخه‌ها
گفتی صدایم می‌زنند...»

و اینچنین، در میان سروصدا، در آن تاریک روشن از نظرمان محو می‌شود.

خداحافظ، هانس کاستورپ، نظر کردهٔ با وفای زندگی! داستان تو به پایان رسید. تا به آخر حکایتش کردیم؛ نه زودگذر بود، نه دیرگذر و ملال‌آور، ولی تا حدی پر رمزورازی بود. ما آن را به خاطر خودش تعریف کردیم، نه به خاطر تو.

چون تو جوان ساده‌ای بیش نبودی. ولی این بالاخره داستان تو بود؛ چون برای تو اتفاق افتاد، باید به نحوی در سرشتت نهفته باشد. و این تمایل مربیانه را انکار نمی‌کنیم که در جریان آن نسبت به تو پیدا کردیم، تمایلی که وامی‌داردمان، از این فکر، که از این پس دیگر نه تو را خواهیم دید و نه درباره‌ات چیزی خواهیم شنید، آهسته گوشهٔ چشم بر سر انگشت بمالیم.

به سلامت ـ اینک رفتن، اینک ماندن! به آینده‌ات امید چندانی نیست؛ این رقص ناخجسته که در دل امواجش دست و پا می‌زنی. چند سالی خواهد پایید. اطمینانی هم نیست که تو جان سالم به در ببری. راستش، پاسخی برای این سؤال نداریم. ماجراجویی‌های جسم و روح، که وجود ساده‌ات را تعالی بخشید، روح تو را نیروی ماندن داد، ولی میان روح و جسم تفاوت بسیار است. لحظاتی پیش آمد، لحظاتی از «حکومت» و آگاهی درون، که در آن فضای مرگ و دنائت جسمانی رؤیای عشق پدیدار شد. یعنی اکنون نیز از دل این جشن جهانی مرگ، از این تب پلیدی، که گرداگرد آسمان بارانی را با آتش خود روشن کرده، یک بار دیگر عشق سر بر خواهد زد؟

پایان